۸۸ داستان

۱. هنـوز کفتـار نـشده ام

۲. روی صحنـهٔ زنـدگـی

۳. آوای غمناک ساز

۴. تولد نوزادت مبارک

۵. اِما دختر ارمنی شهر ما

۶. لکهٔ ننگ

۷. انتقام کولیها

۸. یلدای شبان

۹. انار عجیب

۱۰. دلاور سرزمین هفت تپه

۱۱. جغد سفید

۱۲. کنار غروب

۱۳. از رگ هر تاک دشت سایه ها

۱۴. تکلم تاریک

۱۵. تـختـه بـنـد تـن

۱۶. تاکسیدرمی فرشته ها

۱۷. تمام مسیرها مسدود است

۱۸. تانترائیست

۱۹. تپه هایی چون فیل های سفید

۲۰. طرف های مغرب اکبر کپنهاکی

۲۱. سینما

۲۲. ترازو

۲۳. تاوانِ یک تردید

۲۴. طرحی برای یک اپرا

۲۵. تاریخ زنده

۲۶. تاریخچه جنگ انسانها و اورک ها

۲۷. تصویر پشت آینه

۲۸. تصویر سوم

۲۹. تصویر توی آیینه ام

۳۰. تولد

۳۱. تولّد یک سبز

۳۲. ترمینال

۳۳. طره‌های طلایی و حمام

۳۴. توهم

۳۵. تو برون در چه کردی که درون خانه آیی؟!

۳۶. هرگز

۳۷. تیز، جوشی، راحت طلب

۳۸. تیله شیشه ای

۳۹. تیغ در دست

۴۰. مردی که گریه می کرد

۴۱. وقتِ خواب

۴۲. وقتی که بچه بودم ؛ غم بود ؛ اما کم بود!

۴۳. وقتی مادر می میرد ...

۴۴. وهم

۴۵. وانکا

۴۶. یادداشت زیر برف پاک کن!

۴۷. یاداشتهای یک دیوانه

۴۸. یک بار نه بیشتر

۴۹. یک داستان

۵۰. یک درخت، یک صخره، یک ابر

۵۱. اسم اعظم

۵۲. چپ دستها

۵۳. گور

۵۴. بورخس و من

۵۵. اقدام خواهد شد

۵۶. صدا

۵۷. ویکفیلد

۵۸. یک گام به پیش, دو گام به پس؟

۵۹. یک جای تمیز و خوش‌نور

۶۰. یک نیمروز برفی در دو هزار و ششصد و بیست و پنج سال بعد

۶۱. یک روایت ساده

۶۲. یک روز از زندگی مادرم

۶۳. یک روز خوش برای موزماهی

۶۴. یک شب شورانگیز

۶۵. یکی از این روزها

۶۶. یکی بود

۶۷. یوهان کرایف

۶۸. ترانه های زخمی

۶۹. زبان کوهستانی

۷۰. زهر لحظه های تلخ تنهایی...

۷۱. ظلم

۷۲. زیر چراغ قرمز

۷۳. زمان سکوت برای زندگان

۷۴. زن

۷۵. زن شانزده ساله‌ی من

۷۶. زنان حساس

۷۷. زنبورهای وحشی

۷۸. زنی که از جنس نور بود

۷۹. زن و شوهر

۸۰. ضروری است، آری ضروری است

۸۱. زندگی

۸۲. زندگی

۸۳. زندگی بودا

۸۴. زندگی الهی؛ تراژدی، درام و کمدی

۸۵. زندگی خواهر ف. ک.

۸۶. زندگی‌ها

۸۷. زیر باران

۸۸. زنی که هر روز ، راس ساعت ۶ صبح می‌آمد!

هنــوز کفتــار نــشده ام

نویسنده : پورنگ هاشمی

اوائل میگفتم که هنوز کفتار نشده ام !! ولی اکنون یک کفتار کار کشته و به تمام معنا هستم .

قرنهاست که سیاست و جنگ و تجارت، و دفاع از افسانه ی آزادی، کسب و کار عده ای است ، سالهاست که کسب و کار من چیزی به جز یک مشت حروف و کلمه و جمله نبوده . اینهایی که می گویم منظورم این بیماری است که این روزها بدان دچارم. البته شاید میدانید چه را میگویم! می آفریدم، در حد یک نازل کننده کلمات و جملات، در قامت یک داستان نویس . اما هنوز هم نمی دانم چه گناهی کرده ام که نعمت نوشتن و مرتبه خالقی از من ستانده شده و شدم موجودی که در اول برایتان نام بردم، شدم یک نشخوارگرِ متون تولیدی دیگران در قامت ناساز و بی اندام یک پژوهشگر ! من هم مبدل شده ام به یکی مثل همه این محققانی که هر از چند گاهی با چسباندن پاراگرافها و سطرهای کتابها به هم ، کتابی را تولید می کنند و عنوانش را هم مثلا می گذارند : «سیری در...» یا در « باب ... » یا اگر بخواهند انتخابی ادیبانه و عالمانه نمایند نامش را میگذارند «جستاری در... » یا «کاوشی در... » . مدتهاست که از روزها و شبهایی که داستان می نوشتم می گذرد و حال از داستان نوشتن فقط برایم خیالی مانده است ، خیالی که هنوز در ذهنم تر است و تازه و هنوز رویاساز است و نشاط انگیز . چنان که دوست دارم لحظه ای آن نگار گمشده، آن توان نوشتن قصه‌ها را ، در قامت داستانی کوتاه و زیبا که از قلب و فکرم نشاءت گرفته شده باشد را در آغوش بگیرم و جانانه بفشارم . کاری بر سرم آمده که حال شبها تا به صبح، می نشینم و فقط به سفیدیِ شهوت برانگیزِ کاغذ بی خط A4 خیره می شوم ، که شاید پارگراف ، جمله یا حتا سطری را بر کاغذ ببارانم . مدتهاست که سفیدی و سیاهی تنِ پرندگانی که در افق صبح به پرواز در می آیند را می بینم اما سیاهی کلمه ای را بر کاغذهای بی خطم ندیده ام .شما حتما می دانید این یعنی چه ! خنثی بودن که می گویند همین است ، مگر چیزی غیر از این میتوان گفت!

تنها علاجی که با آن، این ناتوانی رسوا کننده را چاره کرده ام مشغول داشتن خودم به پژوهش و تحقیق بر روی موضوعاتی است که زمانی در داستانهایم دلیرانه به آنها حمله ور میشدم اما دیگر اتفاقی که نباید می افتاد افتاده. ناشران وقتی که میفهمند نویسنده ای ورشکسته پوستین محققی تازه نفس را به دوش انداخته است و به دنبال فراهم کردن اسباب رفاه و تکه نانی سگ دو میزند همین رفیقان غار و بادیه ، کاری میکنند که تنها میتوانم صفت ((در یوزگی)) را برایش اطلاق کنم . تا به خود آمدم مانند بطری رها شده در دریای قیرگون فقر و افسردگی و بی خوابی به چنگ ناشری منتظر نشسته برلب ساحل افتادم ، ناشری که – مانند بسیاری از هم صنفانش ، عزم را جزم کرده تا یکساله ، نامی به در بَرد و انبوه چاپ کند به طور مثال : مجموعه کتابهای شناختنامه مشاهیر را منتشر کند و یا ... .

یکسالی است که به هر کسی رسیده ، نامی را معین کرده و چند ماهی هم به او فرصت می دهد تا کتابی را از آنها تحویل بگیرد . تا بدینجای کار همه چیز عادی است اما از اینجا به بعد، بساط شارلاتان بازی پر رونق می شود. ناشر صفحات داخلی کتاب را از کاغذهای ضخیمی انتخاب می کند تا کتاب قطورتر شده و بهتر فروش کند ، شمارگان را سه هزار تا اعلام می کند ، اما پانصد نسخه بیشتر چاپ نمی کند و بقیه سهمیه کاغذ را یا به انبار برده و یا اینکه به بازار می فرستد تا منفعتی جانانه کرده باشد. چه خوش گوار ، چه شیرین! این طوریها است، که نویسندگانی چون من سقوط کرده اند در همان مسیری که عمری در داستانهایمان به نقدشان می کشیدیم و برشته شان می کردیم اما حالا خودمان ،با وسواس نان به کرۀ ناشر می مالیم و قطره قطره ، روغن به چرخش می ریزیم تا چرخ حقه بازی و کلاشی اش از راه فرهنگ ، خوب و خوب تر بچرخد.

نیمی از جیبهای ناشرم پر شده از عمر من است ، به من می گوید: «بیا . نصفش را حالا می توانی بگیری . سه ماه دیگر کتاب را بیاور . بازار فلسفه فعلاً خوب است .زیاد لفت و لیسش نده. منابع هم که زیاد است . یچیزی بنویس ! از جانب من هم مُجازی همان کاری را که در فلان کتاب کردی اینجا هم بکنی » چشمکی زد و گفت :« کی به کی است !»

هر چه را میخواهی بنویس و سر هم کن از هر کجا می خواهی بلند کن و در کتابت بریز و به نام خودت ارایه کن . جماعت یا که خودشان را به خواب زده اند یا که پیشترها خوابشان کرده اند و یا اینکه مدتهاست دیگر اهمیت ندارد چه کسی چه می نویسد مدتهاست که خواب آسوده ای نداشته ام و مدتهاست که در خیالم رویای خواب دیدن را می بینم . شب بیدارهای فرساینده در انتظار بارش کلمه! چه انتظار تلخی! موهایم دارد سفید میشود، و پوستم رنگ و لعاب خود را از دست داده و کدر شده است. باید

به مانند عاشقی در ردای جملات نهان زمزمه کرد : « بودن و یا نبودن ، یک درخت و یا جنگل ، انسان و یا کفتار انگار که جادوگران به نام من ، در نخی زرین ، گره در گره زده باشند و در آن دمیده باشند ...

مشغول نوشتن این کاغذها هستم .همینهایی که پیرامونم پخش و پراکنده هستند ذره ذره چهرهٔ کریه من و ناشرم را می سازند، البته من در کتابی که سفارشش را گرفته ام قهرمان داستان را طوری نشان داده ام که به جای مقاومت کردن مانند دزدها و یا جانیها فرار میکند و بعد، از فرار کردن پشیمان میشود، آنجاست که تمام وقت به مطالعات فلسفی میپردازد و فرار خود را توجیه میکند.

در منابع هر چه گشتم ماجرای عشقی در زندگی نداشته، اینکه جای نگرانی ندارد ، من برایش می سازم . خدا را شکر که هنوز در سیاق نگاهم ، رسوبات داستان پردازانه ای مانده که به کمکم بیایند . این چند سال تحقیق، و سفارشی نوشتن ، این جسارت را به من داده که وقایع مستند تاریخی را هم واژگونه و وارونه به تصویر بکشم و به خورد بعضی ها بدهم ،بَه که چه لذتی دارد !

ماجراها را عوض می کنم ،نام اشخاص و تاریخهای وقوع حوادث که سهل است ، زندگینامه می سازم ، تعداد اولاد را زیاد و کم می کنم ، ازدواجها را بیشتر از یکی می کنم و برای هر کدام داستانی عاشقانه و پر سوز و گداز سامان می دهم. و از آن طرف معشوقه ها را وارد مسیر زندگیها می کنم. معشوقه هایی لوند و غمزه گر که شخصیت پژوهشگر را آب لمبو می کنند چه رسد به خواننده ، یا که نه معشوقه هایی که در عشق خود جدی و یا ،افسرده و محزونند که خون به دل می کنند. و خواننده ها با خواندن خزعبلات من حق را به معشوقه ها میدهند. اینهاست که نسل امروز را می نشاند پای کار. از من حقیر به شما نصیحت ، جاهایی که منبعی در دسترستان نیست ، غم به دل راه ندهید چرا که تخیل، وفادارترین یاری رسان دردست نویسنده است .

بگذارید که طعم همان لذتی که هرودوت از نوشتن تاریخ ایران می چشیده ما هم در این زمانه به گونه ای دیگر احساس اش کنیم . «منبع» سازی کنید، زحمتی ندارد، کافی است نام کتابی را با تاریخ انتشاری در سالهای دور و چه بهتر که به صورت میلادی پی نویس کنید. نام ناشری معروف هم می گذاری تنگش . مثلا انتشارات « آکسفورد » یا «گوتنبرگ » ، بلاخره نام کتاب و ناشر را هم به انگلیسی می نویسید و مخاطب که همیشه از هر چه کلمه لاتین و انگلیسی مرعوب بوده را واپس می زنید . دیگر کار تمام است و این می شود منبعی «موَثق» ، و « مُعتبر» در کار پژوهش شما .

در پژوهشیهایی که در موارد بسیاری داشتم چه بسیار که این ترفند به کارم آمد. چند سالی از انتشار یکی از کتابهایم می گذرد و بارها اساتید و دانشجویان به سراغ ناشر رفته اند و سراغ کتابخانه ای را گرفته اند که کتابهای مورد استفاده در آن تحقیق را

داشته باشد . ناشر هم با لحن تاسف آوری گفته است که هیچکدام از منابع در کشورمان در دسترس نیست و نویسنده کتاب تنها درکتابخانه دانشگاه آکسفورد توانسته منابع را پیدا کند .

بعد هم خیلی جالب، همانجا در کنار میز بحث مفصلی در مورد فقیر بودن کتابخانه های ایران در گرفته است. البته کارهای دیگری هم می شود کرد . ماجراهایی را به کذب به شخصی نسبت بدهی. باید در این مورد کار کشته شده باشی، هوشمندی می خواهد و جسارتی مخصوص این کار، چیزی که اگر خودم می خواستم داستانش را بنویسم صفت «بی حیایی » را برایش اطلاق می کردم . باید حوادث مرتبط و هم دوره را به شخص متصل کنید . آن وقت می بینید که چقدر نمکین این مجموعه اتصالات هوشمندانه و ناپیدا تاثیر گذار می شود ! در پژوهشی که در مورد فلانی از مجموعه همین مشاهیر داشتم چنین کردم. نوشتم که فلانی معشوقه ای داشت ، زیبا از ایل بختیاری که سالها در شیراز معلمِ سر خانه اشراف بود و مال و اموال خوبی هم دست و پا کرده بود . نوشتم که همین دختر بود که پول فرار او را به خارج از کشور فراهم کرد و همین او بود که تا به آخر عمر شرایط مالی ای را فراهم کرد تا فلانی به پیشرفت علمی و فرهنگی دست پیدا کند این دروغ را من از کجا ساختم؟ از همان جایی که ذهن مخاطب امروزی را کاملاً می شناختم و ملاط کافی هم برای نوشتن در چنته ام داشتم، همین شد که کتاب به چاپ ششم رسید . به ناشر هم گفتم که زیرکی به خرج بده و نام کتاب را بگذار اسرار زندگی فلانی و رازهای نهانی عشقی که هرگز بر ملا نشد .

هنوز هم نه تنها از معترضی خبری نیست بلکه دو جا هم نقدی موکدی «بر زدودن غبار از تاریخ، به سان پژوهش فلانی» نگاشته شده است . سرزنشم نکنید که خودم می دانم چه لجنی شده ام ، چه کذابی ام من ! همین است . من همیشه همین بوده‌ام. هر کاری را باید تا به آخرش بروم حتی اگر بنبست باشد. این مسیری که شاید شمایی که به اندازه من کلمه در انبانتان نیست نامش را بگذارید «شیادی » و من به کمکتان می آیم و می گویم «سالوس بازی» ، تا مطمئنتان سازم که نویسنده ای لغت باز بوده ام بله ، بله همه آن صفتها را من میپذیرم. هراسی نیست که شما بگویید پلیدی را دیگر به آخرش رسانده ام .برای من دیگر اهمیتی ندارد که بخواهم این را فریاد بزنم که این من بودم که به ناشرگفتم شمارگان را بالا اعلام کنید و کمتر چاپ کنید . من بودم که نمونه کاغذهای ضخیم را، پیش ناشر بردم و گفتم : « عزیزم !کتابهایت را با اینها چاپ کن . هم شیک و خوش دست است و هم کتاب را قطور تر می کنی».

آن کفتار هم از هیجان می لرزید و می خندید . این است ...

خیال درونم شعله می کشد ، امانم را بریده اما دروازه داستان بر روی من قفل شده است.چاره ای ندارم که همه آن شوخ و شنگیها را در قالب پژوهشی ساخته از تخیل بریزم . چه سهل و ساده می شود تاریخ این سرزمین را به هم ریخت و چه شیرین و نَرم نَرمک می شود اشخاص بزرگ را برای اهتزاز پرچمِ نام و نشان درهم کوبید.من بودم که نوشتم حمله ... به ایران دروغی بیش نبوده .این متن را من به درخواست نشریه ای که به دنبال تیراژ بود هوا کردم . نوشتم که دروغ حمله ... به ایران باید فنا شود.و نشریه هم آن را شعار تیتراژ سطر اول خود کرد. محشری به پا شد. دیگر کسی نپرسید که فلانی ها از کجا آمدند . عده ای، دیگر می دانند که چه حظّی دارد به مخاطب پرمدعا اما زود باور امروزی دروغی را باوراند .به شکلی باید خود را ماندگارکنی .به هر قیمتی که شده، اصل این است . در داستان نشد، در مقاله ، در مقاله نشد در شعر ، در شعر نشد در سینما ، آنجا نشد سیاست را که از کسی نگرفته اند . چنان جعلهایی را می توانی انجام دهی که نور راستنمایی اش، چشمها را کور کند . وقتی که در میان جمعی در مورد کتاب اخیرم ، نامه ای را از قول آن دختر بختیاری باسواد خواندم ، جمع شنونده را چنان متاثر کردم که کسی نپرسید نامه را از کجا آورده ای ؟ سالنی کوچک پر از جوانان تر وتازه ، دختران معطر و پسرانِ سبیل تراشیده ریش پرفسوری ، آنها کودکانه و مطیع ، سرتکان می دادند. کودکان نوپا نمی دانستند نامه ای را که معشوقه ام وقتی من در سفر بودم برایم فرستاده بود را من به جای نامهٔ دختر بختیاری معشوقه فلانی جا زده ام. نامه کوتاهی که بسیار دوستش دارم.نامه را به حافظه سپرده ام. چون در این نامه بود که توانسته بودم او را مجبور کنم که مرا «شما» خطاب کند. ایرادی ندارد شرافت و زندگی او فدای صعود من از برج جاودانگی . هیچگاه پشیمان نخواهم شد! برایش به سبک غربی ها کمی اندوهگین میشوم ولی گریه هرگز.

این کلمات و داستان است که به زندگی من جان می بخشد نه محبتهای بی طعم او که حتی طعمِ همان کونه های خیار را هم نمی دهد .

در سِفر پیدایش آمده است که مار به آدم و حوا گفت :«و مانند خدا خواهید بود!» اما آدم به خاطر حوا فریب خورد و خدا نشد . من فریب دستان پرمُهر زنی که سیب سرخی را روبرویم گرفته نخواهم خورد چرا که می خواهم جمله مار را در سفر پیدایش عملی کنم. اما حالا چه شد ؟! گفته مار را عملی نکردم که هیچ ، خود ماری شده ام زهراگین. یاد آوری همین هاست که حالا خنجری شده تا روحم را بدَرد .نمی دانم شاید آهِ آن دخترک بختیاری بود که مرا به چنین روزی انداخته است . نمی دانم ...من آدم شریفی بودم!!؟؟، آدمی نجیب و خوب !!؟؟

اما حالا انگار همان جزامی که به جان دختر کولی افتاد به جان من هم افتاده و خونابه در جام زندگیم میریزد.

در روزگاری که نان برای نویسنده آرزو شده و نویسنده باید نان را در خونش بزند و نَم نَمک قورت دهد .من برای داستان ((تولد نوزادت مبارک)) فصلی عاشقانه ایجاد کرده ام که بازوان زنی که شوهرش به تازگی مرده بر دور کمر معشوقه دوران جوانی اش حلقه زده شده، بعد ، همه اینها را ارجاع دادم به کتابی انگلیسی که «متاسفانه با وجود سندیت و اعتبار فراوان ، هنوز کسی همت نکرده به فارسی ترجمه اش کند » . کتابی که هیچگاه هم ترجمه نخواهد شد چرا که هیچ وقت نوشته نشده است .

دیروز کار را به جایی رساندم که فراز اندیشه های نویسنده اش را بنویسم. اما شد آنچه که حالا شد و جمله ای از او روزگارم را زیر و زبر کرد و زخمی از من تازه کرد:

در شبهای تیره بارانی به چه می اندیشی به روشنایی روز ، در شب بارانی در زیر کدامین قطره باران ایستاده ای و قطره باران از زیر کدامین ستاره بر زمین تو فرود می آید و آن ستاره در زیر کدامین آسمان سو سو میکند که هر کدام در زبان و زمان سخنی دیگر با تو دارند . با این که می دانستم تمامی این جملات تراوش شده از ذهن خودم است ولی چون به این نویسنده شهیر نسبت داده بودم کم کم خودم هم باورم شده بود که او این سخنان را گفته است و اینگونه بود که خواندن این جملات نخاع را از ستون فقراتم بیرون کشید .

بَه بَه چه بافنده کذاب و دروغ پردازیم من !! روح من هم به دیرپایی و ماندگاری خویش آگاه است ...اما باز هم چه باک! منی که دیگر حاضر شده‌ام در دسته خاصهای پر خطا باشم تا در دسته عوام بر حق. همین که دیگران را مبهوت دانایی ام کنم ، همین قدر که آنها برتری مرا بر خود باور کنند، دیگر برایم کفایت می کند . مگر نام من به این طریق نمی ماند ؟ محقق و نویسنده آقای ... بگذار صریح بگویم که چرا قبول کردم در برنامه این ناشر برای نوشتن شناختنامه ها شرکت کنم و نقش اصلی را داشته باشم. مدتها به این نتیجه رسیده ام که تلاش برای بقای نام و یاد ، تو را مجبور می کند که به مصاف گذشته بروی .گذشته ای که تو نمی توانی زیر و بَمش را تغییر بدهی ، حریفش نمی شوی ،چاره اش نمی‌کنی . فلانی معروف است ، و فلانی و فلانی هم ، هر کدام سهم خود را در عالم هنر کسب کرده اند و سیراب شده اند ، اما هیچ کس پرسیده که سهم من از این سرزمین رویا برانگیز رنگ در رنگ چه می شود ؟ کاری که از دست من برمی آید این است که دست کم نگذارم بیش از این ، این غاصبان شهرت ، سهم بیشتری را طلب کنند . جایی باید له شان کرد ، کوباندشان تا جا برای « من» باز شود. که همین هم شده ، نام جدیدی را که بر خود گذاشته ام عجیب بالیده و جان گرفته و من دست کم از دیرپایی این نام جدید مطمئنم .نامی

ساخته ام شنیدنی، نام خود را شیابلو گذاشته ام، این اسم را از دو حرف اول سه اسم دیگر گرفته ام((شیطان–ابلیس–لوسیفر))، هه هه هه...تو هم از دست ذکاوت من جان سالم به در نبرده ای!

خوب حالا میروم سر وقت فلانی : من نویسنده بدی نبودم ! ببین ! حالا که تو را نوشته ام جان گرفته ای ، همه داستانهای تو را میخوانند اما حیف که در این جهان نیستی ، پس بگذار برای روحت بخوانم آنچه را که آخرین نوشته من است. همین است که هر شب از کشوی میزم بیرونت می کشم و جلوی چشمانم می گذارم تا ادامه داستانت را بنویسم . اما چه سود! فقط تا صبح نگاهت می کنم و کلمات برایم خطوطِ سیاه غبطه برانگیزی شده اند : من بودم که نوشتم: تو معشوقه داشتی و معشوقه ات از تو فرزند نا خلفی به دنیا آورد و من بودم که نوشتم تو بجای مقاومت فرار را ترجیح دادی و با کمک اجنبی ها در خارج از کشورت به جمع آوری ثروت مشغول شدی و وقتی که ثروتت را در قمار خانه از دست دادی از فرار کردنت پشیمان شدی و آن وقت بود که به فراگیری علم و فرهنگ روی آوردی و سر آخر من بودم که نوشتم تو راه خود را گم کرده بودی و به همین دلیل بود که خودکشی کردی . حالا در کار خودکشی تو مانده ام که خود را به چه طریقی کشته ای ؟!! با گلوله یا طناب دار ، شاید هم یک پلاستیک روی سرت کشیدی و خودت را شرافتمندانه و با اراده خفه نمودی و یا ...

خوب بگذریم باید برای این قسمت فردا شب فکر کنم چون سپیده سر زده و کار من تمام است و من باید بروم مانند خفاشها و یا خوناشام غربی ها استراحت کنم و بخوابم، دوباره شب که شد شاعرانه درتاریکی و سکوت هنگام جیر جیرخفاشها من دوباره بر می خیزم و دست بکار کفتاری و ... میشوم . به که چه شب زیباست برای من و امثال من !!.

اوه یادم رفت که بگویم یکی از شاهکارهایم را برای شما روز پرستان گذاشته ام که بخوانید!!!

روی صحنـهٔ زنـدگـی

پورنگ هاشمی

در تاریکی روزنه ای از نور می بینم، در روشنایی روزنه ای از ظلمات را، من آمدم، با اجازه– من آمدم، بدون اجازه. تنم خیس و لزج است و خون آلود، من با خون و آب آمدم، آخرین وابستگی ام را بریدند و گره زدند، حالا دیگر خاکی شده ام، دیگر این طرف مرز مهم است، دیگر راه برگشتی نیست، سرم کم مو است، چشمهایم کم سو است، مغزم خام و نا فهم، جمجمهٔ نرمی دارم و صورتی ملتهب، به دنبال زاینده ام می گردم، این است؟ نه! — این بود؟ نه!– آن چه طور؟ شاید!– ولی حتماً این یکی دیگر

خودش است. صدای ضربان قلبش را از دور می شنوم، یگانه موسیقی من در زندان تاریک تنهایی ام بوده، چقدر احساس ضعف می کنم، حالا اندام مرتعشم در دستها و لا به لای انگشتان نرمش قرارگرفته، چه نگاه شوق آلودی دارد! دیگر مطمئنم که خودش است، زاینده ام را می گویم. چیزی را به دهانم فرو می کند، نرم است و ازآن، چیزی در دهانم می ریزد و به گلویم فرو می رود، بد نیست؛ نه!! انگار که خوشمزه است! نمی دانم که او چگونه مرا شناخت، شاید از صدای بلند اشکهایم. صدایی آمد، کرم کوچولو بالاخره اومدی؟

با اشک آمدم، با درد آمدم، با فریاد آمدم، با خون و آب آمدم، برای چه؟ برای ... نمی دانم ولی به هر حال آمدم. زمان می گذرد، عبور زمان را با اندامم احساس می کنم. حالا کمی بزرگتر شده ام، حالا کمی نا فهمیم از بین رفته و چهارپایم. می گردم، شاید به دنبال خودم! و شاید به دنبال هویتم! می چرخم، می خندم و حرکت می کنم به صورت چهارپا، شاید اکنون طبیعتم این باشد، حالا زور بالای سرم است، زور زاینده ام، بخور، بخور عزیزم. اکنون ترس در ذهنم آشیانه می سازد، اگر نخوری لولو می خوردت! باز هم زور بالای سرم است. بخواب، بخواب عزیزم. حالا ترس آشیانه اش را محکم می کند، به چهار چوب تصوراتم. اگر نخوابی بابات میآد...، اکنون اولین چیزهایی را که در زندگی احساس می کنم زور و زورگویی است، ترس است و قدرت. چه رابطه ای بین بابا و لولو وجود دارد؟

باز هم زمان می گذرد و دوباره عبور زمان را با اندامم احساس می کنم. حالا بزرگتر شده ام، باز کمی دیگر از نا فهمیم از بین رفته و دوپایم، دو پایی کوچک، هنوز به دوپایی بزرگتر تبدیل نشده ام. تکه ای گوشت کباب شده، بخور، بخور عزیزم، باز هم زور و زورگویی، می خورم و باز هم می خورم، طعم خون و طعم گوشت، لذیذ است. حالا دیگر گوشت خوار شده ام، حالا دیگر خون خوار شده ام، حالا دیگر برای درنده گی و خون خواری تمرین می کنم و حالا دیگر درنده گی را با تمام وجود احساس میکنم، دوست دارم پاره کنم، طعم خون برایم لذت بخش است و حالا دندانم را روی یک تکه لاستیک کشی می کشم و تمرین می کنم، تمرینی برای دریدن.

باز هم زمان می گذرد و دوباره عبور زمان را با اندامم احساس می کنم. اکنون وابستگی بیشتری به خاک پیدا کرده ام، دوپایی بزرگ شده ام، ولی هنوز تبدیل به بزرگتر نشده ام. بازی کن، برو بازی کن بچه، باز هم زور، ولی این بار نافرمانی برایم شیرین و مقاومت برایم لذت بخش است. ای بچهٔ لجباز! دستی از روی خشم صورتم را نوازش می کند، حالا فهمیدم! مقاومت، مساوی

است با لجبازی و لجبازی، مساوی است با ضرب و شتم. ولی بد نیست، هر چیزی در دنیای من قیمتی دارد. احساس می کنم که دیگر از حالت کرم و چهارپا بودن در آمده ام و می خواهم پوسته ام را بشکافم. دگر ترسی ندارم، نهایت تنبیه می شوم.

باز هم زمان می گذرد و دوباره عبور زمان را با اندامم احساس می کنم، فهیم تر شده ام و سؤالات زیادی در ذهن می پرورانم. چرا زاینده ام که حالا نام او مادر شده است، هیچ وجه تشابهی با من ندارد؟ وقتی که مرا به حمام می برد... چرا پدر هر شب که به خانه می آید پاهایش بوی بد می دهد؟ چرا دستهای مادرم نرم است و باریک؟ چرا پدرم دستهایش زمخت است و بزرگ؟ پول چیست؟ گرسنگی کیست؟ فقر و ثروت یعنی چه؟ چرا دختر با پسر فرق دارد؟ چرا دختر همسایه که کلاس اول است روسری سر می کند؟ حتماً گناهی کرده! اصلاً گناه و ثواب چیست؟

باز هم زمان می گذرد و دوباره عبور زمان را با اندامم احساس می کنم. باز هم نا فهمیم کمی از بین رفته و می گویند که من به بلوغ رسیده ام. می پرسم، می خوانم و می نویسم. حالا سؤال می کنم. پدر، نزول چیست؟ چرا همسایهٔ ما ربا می خورد؟ مادر، ثواب و گناه یعنی چه؟ پدر، چرا احتکار بد است؟ مادر، پس انداز به چه دردی می خورد؟ پدر، زیبا پرستی یعنی چه؟ مادر، زیباترین کیست و چیست؟ پدر، تجاوز یعنی چه؟ مادر، متجاوز کیست؟ پدر، بیگانه کیست؟ مادر، فرهنگ بیگانه یعنی چه؟ پدر، با ادب کیست و بی ادب به چه کسی می گویند؟ پدر،آیا کسی که با ادب تر است سیاستمدارتر است؟ پدر، خودی ها یعنی چه؟ مادر،آیا مقاومت، همان لجبازی مساوی با ضرب و شتم است؟ پدر، انتقاد، اعتراض و اعتصاب یعنی چه؟ پدر، خدا کیست؟ مادر، خدا چیست؟ پدر، آیا تو شیطان را می شناسی؟ مادر، کی تو را فریب داد و چرا تو پدر را گول زدی؟ پدر، تو چه زمانی دین خودت را انتخاب کردی؟ مادر، آیا وقتی که دینت را انتخاب می کردی، تحقیقات کاملی کرده بودی و بینش کاملی داشتی؟ پدر، مرگ یعنی چه و جهان بینی چیست؟ مادر انسانیت یعنی چه و زیبایی با زشتی چه فرقی دارد؟ مادر، تو چرا از پدر خوشت می آید؟ پدر شهوت یعنی چه؟ پدر، سانسور یعنی چه و خود سانسوری چیست؟ پدر، آیا همهٔ کارهایی که ما روی زمین انجام می دهیم خدا دستور داده است؟ پدر، چرا توان انسانها در برابر مشکلات برابر نیست؟ مادر، ایمان چیست؟ پدر، رابطهٔ تقوا و ایمان چیست؟مادر، تاریکی با سیاهی چه فرقی دارد؟ پدر، چرا نور وظلمت همیشه با هم در ستیزند؟ پدر و مادر، شب با روز چه تفاوتی دارد آیا هردو زیبا نیستند که زشتی ها و نافهمی های انسان را مخفی می کنند؟ پدر...؟ مادر...؟

دیگر به دانشگاه می روم و حالا بسیاری از مسایل را درک می کنم. مسایلی را که در آن تجربه ای داشته ام، می گویند حالا تو می فهمی ولی باز احساس می کنم که نافهمم. حالا همهٔ احساسات را درک می کنم ولی دانشها را نه. اکنون بعضی از احساسها

را بیشتر لمس می کنم، احساساتی که در من قویتر هستند، احساساتی که از دوران کودکی، بیشتر همراه من بوده اند همچون زورگویی، قدرت نمایی، درنده خویی، لجبازی، کنجکاوی، زیبا پرستی و...

دگر دانشگاه را پشت سر گذاشته ام و زندگی می کنم، با ترس و دلهره، با نا امیدی و یأس، با خفقان و بغض، بدون آزادی، بدون امنیت کاری، بدون درآمد، بدون سرمایه و بدون... حال فرزندم را می بینم در آینده ای مبهم و مه آلود بدون اسطوره، بدون هویت.

دگر می گویند پیر شده ام، زیرا زندگی کرده ام با کوله باری سنگین و شاید سبک، عازم سفر هستم، سفری شاید، شاید بس طولانی، سفری شاید، شاید بس کوتاه، دگر به هیچ چیز وابستگی احساس نمی کنم، حتی به خاک که بر روی آن زاده شده ام، آمده بودم با فریاد، با اشک، با درد، آمده بودم با اجازه، بدون اجازه، آمده بودم با رنج، آمده بودم از نور، آمده بودم از تاریکی ولی اکنون دگر وقت رفتن است رفتنم همانند آمدنم شده است. دگر زمان برایم مفهومی ندارد، عبور خواهم کرد، عبور خواهم کرد از خاک از باد از آتش از آب از زیبایی از زشتی از خوبی از بدی و از ویرانی. بله از زمان خواهم گذشت، از لحظه ها و درد و رنج و اشک خواهم گذشت و به تاریکی شاید می روم و شاید هم به نور. به هر حال باز هم بدون اجازه می روم شاید هم اجازه بگیرم و بعد بروم!!... دگرخاکی نیستم، از خاک و متعلقاتش عبور کرده ام، چه خوب و چه بد، چه زشت و چه زیبا، من رفتم.

بله عزیزان، من از دو زمان گذشتم و به زمان سوم رسیدم پس سپردم به دست شما، ساختن زمان وسطین را برای نسل سوخته، دخترم بساز، بساز که حالا نوبت تواست، پسرم بساز، بساز که حالا نوبت تو است، بسازید که ساختن سخت تر از ویرانی است ولی شیرین است و لذت بخش تر. بگذار ملتی بعد از ما، از تو، از من، از ما درس بیاموزند که ویرانی بس بسیار منفور است و سازندگی بسیار شیرین. فرزندان، خشت های خراب را بکنید و به دور بیاندازید ولی خانه را ویران نکنید به جای آن خشت خراب خشت سالم را جایگزین کنید. که روزی شما هم به سفر می روید، همانگونه که من رفتم و قبل از من...

آوای غمناک ساز

پورنگ هاشمی

قلبم فشرده و طوفانی در درونم غوغا میکرد و در دوردستها بیاد زادگاهم سرزمین سرسبز و خرم مازندران افتاده بودم و آنجا را با بارانهای ممتدش و با چمنهای بسیار و جنگلهای انبوهش بیاد می آورم.

بیاد می آورم که رود هزار چگونه سینهٔ جنگلها و کوهها و دشت ها را می شکافت و مغرورانه برای سرکوبی دریا به طرف خزر هجوم می برد.

بیاد می آورم محرومان غیور و ساده دلش چگونه مهربانانه چهرهٔ کودکانه ام را غرق بوسه می کردند وقتی همهٔ اینها را بیاد می آورم آنگاه قلم ناچیزم دل سپید این اوراق را می شکافت و داستانی نه چندان در خور تحسین ولی زیبا بوجود می آورد و آن سرگذشت مردی ستمدیده و حرمان زده می باشد.

صدای طوفان و خروش دریا خشم خداوند را آشکار می ساخت. ابر می غرید و همراه با مرثیه خوانی باد اشک می ریخت ، صدای ساز دهنی با آوای وحشتزای طوفان درمی آمیخت و موسیقی غم انگیز و دردآلودی را به بار می آورد. مردی پیر با جوانی که از قیافه اش روح فداکاری و جوانمردی خوانده می شد درکنار هم نشسته بودند پیرمرد آهسته دستهای لرزانش را به حرکت درآورده و ازدیدگان دردمندش دانه های شفاف اشک را جاری می ساخت و پسرک درمجاورت آتشی که از هیزمهای جنگل کنار ساحل تهیه شده بود نشسته و به چوب تری که می سوخت خیره شده بود کم کم حال پیرمرد منقلب می شد و زیر لب کلمات نامفهومی را زمزمه می کرد آهسته آهسته صدای لرزانش اوج می گرفت و در میان دیوارهای دود گرفته کلبه محو می شد، اینک دیگر می شد کلماتی را که از دهان پیرمرد خارج می گردید به وضوح شنید که می گفت : (کلارا) ، آنشب هم همین طوفان لعنتی برپا شد و تو با این ساز دهنی که اکنون کهنه و فرسوده شده بر روی دماغهٔ (کمی) نشسته بودی ، آه خدای من چقدر وحشتناک بود . پسرک سرش را نیم چرخی برگرداند و با صدایی که از آن احساس همدردی می بارید پرسید عمو امیر از چه کسی صحبت می کنی ؟

پیرمرد لحظه ای چشمان اشکبارش را به چهرهٔ جوان دوخت و گفت : ابراهیم گوش کن اکنون درست بیست و هفت سال از آن ماجرا می گذرد و من تا کنون این ماجرای دردناک را در صندوق سینه ام محفوظ نگاه داشته ام ولی حالا برای تو که میدانم جوانی پاک نهاد و صادق هستی تعریف می کنم ولی قسم یاد کن به آنهایی که میخواهند راز مرا بدانند حقیقت را بگویی ، وبه اهالی روستا بفهمانی که من بیگناه دچار این همه درد ورنج شدم . ابراهیم خنده محزونی کرد و سرش را به علامت تائید تکان داد و پیرمرد چنین آغاز سخن کرد :

آنروز به همهٔ اهالی ده شاهزاده ملک خبر دادند که ارباب با خانواده اش به ده می آید ، مردم همه فعالیت کردند و خانه اربابی را که ویلایی زیبا در بالای تپه ای که مشرف به خانه پدری من بود آب و جارو و تمیز کردند ما چند نفر از جوانهای ده که اغلب

بیست و پنج الی سی ساله بودیم با چند راس اسب و قاطر به پیشواز ارباب برزو و خانواده اش رفتیم . آنها در دشت منتظر ما بودند همینکه بدانجا رسیدیم ارباب با همهٔ ما احوالپرسی کرد و کمی از وضع ده و محصول پرسید . پس از یک ساعت استراحت دستور داد تا بارها را به قاطرها ببندیم و مرا هم مامور کرد تا دخترها و مسعود خان پسر ارباب را سوار اسب کنم و مواظب آنها باشم . ارباب ده ما نسبت به ارباب روستاهای اطراف مهربانتر بود ولی در بعضی مواقع بسیار سختگیر و حساس می شد بالاخره من مسعود خان ،کلارا و زیبا را سوار اسب کردم بدون اینکه توجهی به آنها بکنم . آخر ما روستا زادگان معتقد هستیم کسی که نان کسی را خورد حتی تا پای جان هم باید در راهش فداکاری کند و نباید به ولی نعمت خود خیانت نماید به هر حال به دستور ارباب ، خودش و اطرافیانش از جلو حرکت کردند و من و ارباب زاده ها از پشت سر آنها براه افتادیم درهمین هنگام متوجه شدم که دو چشم شهلا و مرموزی مرا می نگرد بی اختیار وجودم لرزید و قلبم به سختی طپید و بی اختیار چشم در چشم کلارا دوختم و او فریاد زد امیر، امیر مگه با تو نیستم .

من ناخودآگاه بدنم یخ زد خدایا چه شد ؟ که او مرا صدا زد ، کلارا دوباره صدا زد امیر بیا دهانه اسبم را بگیر، من می خواهم کمی پیاده راه بروم . من بی اختیار دوان دوان پیش رفتم . کلارا لبخندی زد و گفت: امیر رکاب را نگهدار تا پیاده شوم چون پاهایم گرفته و نمیتوانم طاقت بیاورم . گفتم خانم آخر از ارباب عقب می مانیم . سپس بلافاصله صدای ارباب را شنیدم که با ملایمت می گوید مانعی ندارد بگذار کلارا اینجاها را سیاحت کند چون او خیلی از مناظر کوهستانی و جنگل خوشش می آید . من از ته قلب خوشحال بودم که لااقل می توانم چند قدمی را در کنار کلارای زیبا راه بروم و نمی دانم چرا این خوشحالی به من دست داده بود . رکاب را گرفتم و او پیاده شد و با نگاهی عمیق به صورت آفتابزده و گندمگونم خیره شد و بعد لبخندی زد و گفت : متشکرم ! گفتم خانم این وظیفهٔ من بود ، کلارا نگاه غم انگیزی به صورتم انداخت و گفت : امیر خواهشی از تو دارم اگر عمل کنی یک دنیا از تو متشکرم . با کمال سادگی و صفای باطنی گفتم : خانم شما سر بخواهید هرگز چاکر مضایقه نمی کند . کلارا با خنده گفت : امیر شماها قلب پاکی دارید من از تو می خواهم که با من دوست باشی و هیچ موقع مرا خانم صدا نزنی ، زبانم به لکنت افتاده بود ، نمیدانستم چه بگویم ، آخر در میان ما رسم بود که پسر با پسر و دختر با دختر دوست باشد ولی حالا کلارا دختر ارباب از من تقاضای دوستی می کرد بی اختیار گفتم : من حرفی ندارم ولی شما با ما خیلی فرق دارید من نمیتوانم با شما دوست باشم ، اولا شما دخترید ومن پسر، دوما شما دختر ارباب و بزرگ ده هستید . کلارا به من خندید و گفت : امیر من فقط بخاطر صفای باطنی و ساده دلی شما می خواهم با تو دوست باشم . ناچار گفتم : خانم پس اجازه بدهید پیش ارباب شما را

کلارا خانم صدا بزنم . در حالیکه مشتاقانه نگاهم می کرد گفت : هر طور که مایل هستی. همانطور براه خود ادامه دادیم تا به ده رسیدیم در بین راه کلارا از طبیعت ، مردم و از خودش برایم تعریف می کرد و از اینکه مرا مشتاق می دید می خندید و بعضی مواقع حرفهای خنده دار میزد. آنها را به ویلا رساندم و وقتی که می خواستم خداحافظی کنم ارباب گفت : از فردا امیر باید بچه ها را برای تفریح به هر جا که مایل باشند ببری چون تو در بین جوانهای ده از همه پاکتری ولی ارباب نمی دانست که در درون من چه غوغایی برپاست . پیرمرد پس از مدتی ادامه داد : آری ابراهیم ، در قلب من طوفانی بر پا شده بود که زندگیم را از هم می پاشید و احساس میکردم که این اولین وآخرین طوفان زندگیم خواهد بود، و پیر مرد ادامه داد : مادرم صدایم زد و گفت : امیر برو گله آمد ، گوسفندها را جمع کن و غذایشان را حاضر کن . من برای اولین بار بدون توجه به دستورهای مادرم بطرف جنگل رفتم و از میان درختان بید مجنون ، گلابی و انار وحشی می گذشتم غم بر دلم چنگ می زد زیرا من اکنون احساس می کردم که دختر ارباب را دوست دارم ولی در درونم با خود جدل داشتم که بلاخره او ارباب زاده است و ما هیچ سنخیتی با هم نداریم همانطور که گرگ و بره با هم سنخیتی ندارند در همین خیالات بودم که احساس کردم دلم بر عقلم پیروز شده ودیگر عقلم کار نمیکرد این بار دل بود که فرمان میداد ، خلاصه دوست دارم بدانی که صدایم در میان جوانان ده مشهور بود و همه می گفتند صدایم خوب است و من هر موقع که احساس خستگی می کردم و یا ناراحت بودم به همین جا که الان هستیم می آمدم و اندکی با خواندن ترانه های محلی خودم را تسکین می دادم آنشب هم به اینجا آمدم و بالای همین کلبه خرابه رفتم و آواز گیلکی مشهوری را که پسران برای نامزدهایشان می خواندند زمزمه کردم که ترجمه اش اینست :

سر تپه نماز می خواند دختر جان***مرا پیش خود می خواند دخترجان

خدا را التماس می کند دخترجان***با خدا راز و نیاز می کند دخترجان

صدایم اوج می گرفت و آسمان تیره ، فضای مرموز جنگل را وهم آلود میکرد وقتی که آوازم تمام شد آرام آرام بطرف ده برگشتم ولی شبح سفیدی را بر سر راه خود دیدم ، فکر کردم جن ویا پری است ولی همینکه به نزدیکی اش رسیدم او بود (کلارا) . از حس رفتم ، قلبم فشرده شد . خدایا ! چرا آمده بود ؟ از کجا میدانست که من اینجام ؟

با همان خنده نمکین خود پیش می آمد و با صدای بلندی می خندید و درست روبروی من ایستاد و با صدای گیرایش شروع به سخن گفتن کرد : اوه امیر! این تو بودی چقدر زیبا می خواندی ، چه صدای ناز پروری . امیر تو یک فرشته هستی پس تو هم احساساتت مانند من می باشد ، تو هم مرا دوست داری. خدایا ! او چه می گوید از کجا می داند من او را دوست دارم آخر چند

ساعت بیشتر نیست که با هم دوست شده ایم ولی دیگر بیهوده بود چون از آنروز به بعد در یک وقت در کنار این کلبه من و کلارا همدیگر را ملاقات می کردیم و در کنار هم مانند دو قوی خوشبخت بودیم و کم کم مردم با ترس و لرز از من و کلارا یاد می کردند و شایعاتی در بین اهالی روستا پیچیده بود . ارباب نسبت به من بدبین شده بود و سخت گیری می کرد ولی اینها هیچ از دوستی بی آلایش من و کلارا نمی کاست تا آن شب شوم فرا رسید ، دریا آرام بود و من صدای ساز دهنی را از داخل دریا می شنیدم که مرا می طلبید . از خانه بیرون آمدم و راه کلبه را پیش گرفتم ، راستی یادم رفت که بگویم ظهر همان روز من به خواستگاری از کلارا پیش ارباب رفتم ولی او به من پرخاش کرد و سیلی محکمی به گوشم زد و مرا دهاتی کثیف خواند . می خواستم به میعادگاه بروم ولی خودم را با او بیگانه احساس می کردم ، بالاخره به کنار دریا رسیدم ، هوا منقلب بود و آبستن حوادث ناگوار . کم کم امواج بالا می آمد ، رگباری شدید شروع شد ولی صدای ساز دهنی همچنان به گوش می رسید و سایه ای سیاه از میان دریا به چشم می خورد ، امواج دریا دیگر خشمگین شده بودند و با غرشی مهیب خود را به ساحل میکوبیدند، دیگر صدای ساز دهنی به گوش نمی رسید، سکوت بود و زوزه باد و صدای امواج ، دیوانه وار خودم را به دریا زدم در نزدیکی های ساحل، قایقی خالی بر روی آب می رقصید و جسدی بر روی آب شناور پیش می آمد خودم را به او رساندم اوه خدای من ! چرا؟ کلارا، کلارا، دیگر چیزی نفهمیدم وقتی چشم گشودم خودم را گوشه اطاقی با میله های آهنی یافتم و مامور زندان گفت : ارباب شما را به عنوان قاتل دخترش معرفی کرده است . بیست و هفت سال گذشت با پیروزی انقلاب اسلامی درهای آهنی باز شد و مامور زندان به من نوید آزادی داد ولی کجا را داشتم بروم بعد از بیست و هفت سال به میعادگاه می رفتم آنها می دانستند من بیگناهم ولی ... . از چشمهای پیر مرد اشک می ریخت ، او به میعادگاه رفته بود . فردای آنروز شایع شد که روح کلارا پیرمرد را ربوده است و هیچکس نمی دانست او به کجا رفته است. ابراهیم هنگامی که چشمانش را گشود عمو امیر را ندید وآتش خاموش بود و ابراهیم سردش بود انگار که وجود دو شبح را احساس می کرد !

تولد نوزادت مبارک

پورنگ هاشمی

زمان ، لحظه ای بایست . ای ستارگان که چون نگینهای زرین بر لوحهٔ آبی رنگ آسمان نقش بسته اید اندکی از ناز و غمزه دست بردارید و تو ای ماه که یکی از دلربا ترین موجودات جهان هستی گوش فرا ده تا داستانی عبرت انگیز و درد آلود را که

سالیان سال است سینه ام را می خراشد و قلب اندوهبارم را غمگین تر می سازد برایتان بازگو نمایم ، تا شاید اندکی قلب غمزده خویش را تسکین دهم . لابد همهٔ شما مرا می شناسید من زمین هستم و می دانید که انسانهای گوناگون ، با رنگهای مختلف و ایده های منحصر به فرد در سطح نا هموار من و در سرزمینهای خشک و یا پرآب و علف و در صحراهای سوزان وجنگلهای سرسبز و در کوههای سر به فلک کشیده زندگی می کنند هر روز هزاران اتفاق خوب و بد برایشان رخ می دهد. حال ، من یکی از آنها را هر چند که شرم دارم برایتان بیان کنم ولی برای اینکه ببینید بعضی از مخلوقات موجود که بر جسم من حکمرانی می کنند به اندازه ای لعین می باشند که قابل تصور نیست برای شما تعریف می نمایم. در شهری متمدن و پیشرفته که ساختمانهای آسمان خراشش به روی پیکر من سنگینی می کرد .

زن وشوهرخوشبختی با هم زندگی می کردند. آندو بقدری همدیگر را درک می کردند و دوست می داشتند که قادر به توصیفش نمی باشم بعد از گذشت دو سال وچند ماه شوهر هراسناک در شبی ظلمت بار با گامهای وحشتزده دوان دوان به طرف تلفن رفت و شماره ای را گرفت و با لکنت گفت : الو..... بیمارستان..... خوا..... خواهش می کنم به دکتر..... اطلاع دهید هر چه زودتر خودش را به این آدرس برساند چون زنم در حال زایمان است خواهش می کنم عجله کنید . سپس آدرس خانه را به مسئول بیمارستان داد و گوشی را سر جایش گذاشت و بی تابانه با گامهای لرزان طول و عرض اتاق را برای چند بار ممتد پیمود و سپس دستهای لرزانش را به سوی آسمان بلند کرد و با صدای مرتعش چنین زمزمه کرد خدایا ! نجات . او را نجات بده ، پروردگارا اگر او بمیرد منهم مرده ای بیش نخواهم بود رحم کن ، رحم .

همزمان با چندمین فریاد دردناک زن ، زنگ درب به صدا در آمد و مرد با عجله خود را به درب رسانید دکتر بهمراه یک پرستار بود. بفرمائید ، عجله کنید ، آقای دکتر او در حال درد دادن است . دکتر با خونسردی گامهایش را کمی تندتر کرد و بهمراه پرستار به طرف اطاقی که مریض در آن بستری بود رفت . دکتر وارد اطاق شد و درب را پشت سر خود بست . نیم ساعت انتظار ، نیم ساعت درد و رنج ، اینک دیگر شوهر زن در خود احساس خوشبختی و رویا می کرد زیرا پرستار در حالیکه تبسمی مؤفقیت آمیز بر لب داشت پیش آمد و با شوق گفت : آقا ناراحت نباشید زایمان با مؤفقیت انجام پذیرفت . مرد در حالیکه اشک شوق در دیدگانش موج می زد خود را به دکتر رسانید واو را غرق بوسه نمود . دکتر او را گرفت و با مهربانی گفت : آقا به همسرت برسی بهتره زودباش برو و برایش چیزی تهیه کن چون دچار ضعف شده ، شوهر شوق آلود خود را به درب اطاق رسانید و بچه ای را در کنار زنش دید در حالیکه خدمتکارش ننه پیره او را قنداق می کرد . شوهر که نامش مجید بود پیش دوید و فریاد زد شهلا.

آنگاه چهره همسرش را غرق بوسه کرد اوه خدای من از تو متشکرم . تو سالمی شهلا ؟ و سپس چهرهاش را به طرف ننه پیرۀ مستخدم نموده و گفت : ننه نوزاد چیه ؟ ننه پیره با لهجه اصفهانی اش گفت : پسره آقا جون مژده گونی بدید. مجید و شهلا دیگر خود را خوشبخت ترین انسانهای روی زمین می دانستند . چند روز گذشت و این خبر میان اقوام و دوستان آنها منتشر شد از آنروز به بعد سبد گل و کادویی هایی بود که یکسره برایشان می فرستادند در نهمین روز تولد فرزندشان قلب شهلا یکباره طپید و دسته گلی را که پسرکی ژنده پوش برایش آورده بود نتوانست در دستش نگهدارد روی کارت که بر روی دسته گل سنجاق شده بود نوشته بودند ((تولد نوزادت مبارک امضاء بیژن)). ضربان قلب شهلا زیاد شد تا حدی که سرش به دوران افتاد و خود را به دیوار تکیه داد اشک در چشمانش به گردش در آمد و با آوایی درد آلود گفت : بیژن ! باز آتشی که در پس خاکستر بود شعله ور شد آخر او و بیژن چند سال پیش همدیگر را می شناختند آنها در حد پرستش همدیگر را دوست داشتند . شهلا با قلبی پاک و بیژن برای تصاحب ثروت ناچیز پدر شهلا و دست یافتن به امیال شهوانیش خود را واله و شیدای او نشان می داد.

دومین نوزاد شهلا در سال چهارم ازدواجشان متولد شد ولی اینبار نوزاد دختر بود و روز نهم تولد ، باز همان کارت و دسته گل توسط پسرک ژنده پوش به دستش رسید و دوباره حال شهلا را دگرگون کرد . چند صباحی که از این مقدمه گذشت ، یکروز وحشتناک ترین اتفاق در زندگی این زوج خوشبخت بوقوع پیوست . یک روز صبح مجید برای دیدن اقوامش به طرف شمال رهسپار شد و شهلا خیلی پافشاری کرد که از این مسافرت چشم بپوشد ولی مجید قبول نکرد . مجید رفت و شهلا به خانه بازگشت ولی غروبی شوم در انتظارش بود . آسمان رو به زوال می رفت و خورشید در پس کوههای بلند مخفی می شد و سیاهی و ظلمات شب همه جا را فرا می گرفت که ژاندارمی ، زنگ در را به صدا در آورد لحظه ای بعد شهلا بگمان اینکه مجید از نیمه راه باز گشته است با عجله در را باز کرد و در مقابل خود ژاندارمی بالباس فرم دید که با قیافه ای غم آلود و چهره ای گرفته پاکتی به دست او داد و گفت : متأسفم این وصیتنامه مجید شوهرتان می باشد که در اثر تصادف در جاده هراز نزدیکی مبارک آباد جان سپرد . شهلا متحیر با ناباوری به دیدگان ژاندارم نگریست و با فریاد گفت : نه، نه این دروغه.

و با عجله سر پاکت را باز کرد ، و دید نوشته شده شهلای عزیز من در دمادم مرگم در حالیکه مرگ جلوی چشمانم برقص درآمده است این نامه را برایت می نویسم . شهلای عزیزم چون فرصت زیاد نیست خلاصه می کنم تو از این پس پدر و مادر بچه هایم می باشی و تمام اموال و داراییم را به تو می بخشم تا آنها را خوشبخت کنی در ورقه ای رسمی که در زیر گنجه کتاب گذارده ام ، دیگر فرصت ندارم خداحافظ از بچه ها خوب نگهداری کن ، همچون یک پدر.

شهلا گریان واندوهناک به اطاق خودش پناه برد پسرش نوذر شیرین زبانی می کرد وقتی مادرش را دید که گریه می کند پیش پایش دوید و با فریاد کودکانه گفت : مامان، مامان چرا گریه می کنی ؟ و در همین حین ضجه های دختر خردسالش بگوشش رسید و مادر بر شدت گریه اش افزود. چند روز گذشت خبر سانحه در جاده هراز از جراید منعکس گردید . دو ماه بعد ، روزی شهلا در حالیکه می خواست جهت خرید از خانه خارج شود ناگهان بیژن را در مقابل خود دید .(بیژن مردی بلند قامت با چهره ای استخوانی و چشمانی جذاب بود). در حالیکه سعی می کرد خودش را متأثر نشان دهد گفت : شهلا من از این خبر خیلی ناراحت شدم و به شما تسلیت می گویم اجازه میدهی بیام تو با شما می خواستم دربارۀ... ام...ام... اگر اجازه دهی بیام در حیاط صحبت کنم چون جلوی درب منزل همسایه ها ما را با هم می بینند و فکرهای ناجوری می کنند. شهلا یک لحظه دیده از دیدۀ بیژن نمی توانست برگیرد باز در دام او اسیر شده بود . دلیل اصلی که این دو به هم نرسیده بودند پدر شهلا بود که می گفت این پسره عیاش و بی مسئوولیت است و برای پول درآوردن سر بهترین رفیقهای خودش را هم کلاه گذاشته ، واعتمادی به او نیست ، پدرشهلا در پی خواستگاری بیژن از دخترش ، به محل زندگی او رفته بود و تحقیقات زیادی کرده بود ولی بعد که متوجه شد بیژن چگونه آدمیست دست رد بر سینه او زد و بیژن وقتی دید شهلا با پسر یکی از همکارهای پدرش ازدواج کرده مترصد فرصتی بود تا به آرزوهایش برسد . شهلا با تعارف او را به خانه برد و ..... . آری بیژن پیروز شده بود و اکنون به هدف نهایی نزدیک تر شده بود از آن پس همه آندو را با هم می دیدند . شهلا ، ننه پیره مستخدم را به خاطر درپوش گذاردن به روی کارهای ننگینش اخراج کرده بود . رفتار شهلا با اطفال معصوم خودش خشن شده بود و هر روز پسرک بیچاره را به باد کتک می گرفت تا اینکه شهلا چهرۀ پشت پردۀ خود را نشان داد یک روز بیژن گفت این بچه ها مزاحم عشق و زندگی ما هستند ومن نمیتوانم با وجود اینها با تو زندگی کنم و بیژن این موجود پست شهلا را با زبانی ریاکارانه فریب داد تا این که شهلا در یک جنون آنی با دستهای خود دختر معصوم و بیگناهش را کشت و سپس به طریقه ای او را مکارانه در حیاط خانه اش دفن کرد . بیژن گفت دیگر نمی توانیم نوذر را بکشیم ودر حیاط خانه چالش کنیم چون وقتی داشتیم قبر دخترک را می کندیم همسایه روبرویی که مشرف بر حیاط بود به ما شک کرده خوب شد موقع دفن کردن ما را ندید . فردای همان روز دومین نقشه بیژن عملی گردید . او و شهلا با نقشه شومی نوذر را نیز در بیابانی لمیزره رها نمودند و شهلا در جراید آگهی کرد که پسرم گم شده و تا سه ماه مرتباً برای کسی که نوذر را پیدا کند جایزه تعیین کرد . این مادر بی عاطفه احساسات مادر و فرزندی را فراموش کرده بود . هنگامی که نوذر دوان دوان از پی ماشین آخرین سیستم بیژن می دوید و فریاد میزد مامان مامان. قلب شهلا هرگز برای

فرزندش نطپید و بر عکس لبخندی شیطانی از روی رضایت بر لبهایش نقش بسته بود . آخر مزاحمین زندگی جدیدش را از سر وا کرده بود . پس از یک ماه بعد از آگهی دادن در روزنامه بیژن و شهلا با هم ازدواج کردند و شهلا صاحب ثروت بلاتکلیف فرزندان شوهر مرحومش مجید گردید و چند سال گذشت بیژن دیگر از شهلا سیر شده بود و با حیله گری بر ثروت او دست یافته بود و حالا بعد از چند سال و اندکی ، دیگر از ثروت شهلا چیزی باقی نمانده بود به خاطر حیف و میلها و ولخرجیهای بی حد بیژن و نادانیهای شهلا ، ثروت شهلا داشت تمام می شد و اکنون موقع اجرای نقشهٔ بعدی بیژن بود بدون مقدمه یکروز نزاع را شروع کرد و فریاد زد : زنیکهٔ هرزه من دیگر از تو سیر شده ام تو یک دیوی ، تو فرزندانت را به خاطر هوس ازخودت راندی . بدبخت ، من تو را نمی خواهم اینها همه حرف بود و پس از این حق نداری در خانهٔ من بمانی . شهلا حیرت زده به چهرهٔ خشمناک بیژن نگریست و آنگاه وجدان خفته اش بیدار شد و عواطف مادریش رشد نمود . او می دید بزرگترین جنایت را در طول تاریخ بشری مرتکب شده است . گریه کنان بلند شد و اسباب مختصری که فقط لباسهایش بود در جامه دانی گذارد و بی هدف از خانه خارج شد. صبح روز بعد در تمام روزنامه ها این کلمات با حروفی درشت نوشته شده بود. دیشب زنی به نام شهلا با لباس لیمویی رنگ در خیابان ۴۵ متری کوچه ۱۲۰ خودکشی نموده است که همراه او اعتراف نامه ای بسیار تکان دهنده بود به این مضمون که من فرزندانم را..... .

آری او مرد و بر کارهای ننگینش خط بطلان کشید و بر لبهای بیژن پست ترین مخلوقی که در روی جسم من زندگی می کند لبخندی مغرورانه از روی رضایت نقش بست.

ماموران اداره آگاهی و پلیس پس از خواندن اعتراف نامه به طرف خانه شهلا هجوم بردند ولی بجز استخوانهای دخترک کسی را پیدا نکردند انگار که اصلا بیژنی در کار نبوده چون همسایه ها هم از رفت و آمد مردی به این خانه هیچ اطلاعی نداشتند وهمه به یک چیز اشاره داشتند [این زن با دو فرزندش تنها زندگی میکرد]

پس بیژن که بود؟ پس بیژن چه شد؟ اصلا آیا او بیژن بود؟ ولی او بیژن نبود اصلاً او آدمیزاده نبود او .....

پس ازگذشت مدتها هنوز هم شبها از خانه شهلا صدای زجهٔ دلخراش و ناله و التماس دختربچه ای به هنگام مرگ ، خواب همسایگان را آشفته میسازد ، تو ای شب ، صدق گفته هایم را خود گواه باش.

هان ،،!! فرا موش کرده بودم بگویم که نوذر را یک روستایی پیدا کرد و چون خداوند به او و همسرش فرزندی نداده بود نوذر را به فرزند خواندگی قبول کردند و او هم اکنون مشغول به تحصیل است و ماموران آگاهی هم میدانند که نوذر به همراه آن خانواده زندگی میکند و مراتب را به سازمان سرپرستی گزارش داده اند .

حالا شما می توانید ، ای ستارگان و تو ای ماه ، غمازی و عشوه گری نمایید چون داستانم به پایان آمد و عقده ای که مرا دیوانه می نمود گشوده شد .

اِما دختر ارمنی شهر ما

پورنگ هاشمی

آفتاب آخرین دقایق عمر خویش را می گذراند و اخترآسمان کم کم جان می گرفت و رنگ آسمان تیره و سرخرنگ می شد. چون شب خنجرش را تا دسته در سینه روز فرو کرده و با خونابهٔ آن حجابی سرخرنگ بر چهرهٔ خورشید کشیده بود دخترکی سیاه پوش چون سایهٔ پیک غم در پهنهٔ پیاده رو در کنار دیوارهای نیمه مخروبه و کاهگلی پیش می رفت. دستکش سیاه و کیف سیاه ، جوراب و کفش سیاه و بالاخره روسری و لباسهای سیاه ، جسم زیبای دختر را در بر گرفته بودند و همه نشانه و نوید دهندهٔ خبر یأس آوری بودند که از وجود و قیافهٔ دختر تراوش می شد . همه او را می شناختند . او تنها دختر زیبای شهر بود که در میان تمام دختران مسلمان و ارمنی و کلیمی زبانزد خاص و عام بود . داستان زندگیش را همه می دانستند او در کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود و عمو سیمون و زنش الیزا که بچه نداشتند و تنها مشروب فروش شهر بودند او را با اندک ثروت پدریش به فرزندی قبول کرده بودند . اما نه خواهر داشت و نه برادر. تنها چیزی که بیاد داشت این بود که در شهر رشت فقط یک عموی پیر دارد و یک پسر عمو و بس. عموی تهیدستش هر چند ماه یکبار بدیدن او می آمد و هر بار مقداری لباس و اسباب بازی برای او می آورد . اما لحظه ای که عمویش ((ژوزف)) و پسر عمویش ((هایک)) را می دید همهٔ غمهایش را فراموش می نمود و قلب کوچکش به وجد می آمد . عمو سیمون می فروش ، تمام سعی خود را می کرد که به او بد نگذرد ولی گاه گاهی که مشتریها سر به سرش می گذاشتند ، آنوقت بود که تنگ خلقی می کرد و همه را به باد ناسزا می گرفت ، حتی الیزا زن پیر و وفادارش را. بعضی موقعها که سرحال بود با اما بازی می کرد. هر چند مدت که از سن اما می گذشت بر زیبایی او افزوده می گردید . مشتریهای حسرت به دل ، لحظه ای را انتظار می کشیدند که دختر، عمو سیمون برای آنها در پیاله های سفالی ، شراب کهنه

بیاورد و آنها به سلامتی طاق ابرویش شراب بخورند و یا اینکه آنقدر می نشستند و انتظار می کشیدند تا اما برایشان با صدای دلنشین و گیرایش آواز ارمنی بخواند. آوازۀ حسن و زیبایی او دهان به دهان گردیده بود و اکنون دخترها از حسادت و پسرها در انتظار دیداراو می سوختند. امای مغرور ، امای زیبا ، چون فرشتگان پر می گشود و هر جا که نشانه ای از او یافت می شد مدتها طرف صحبت مردم قرار می گرفت از او تعریف ها می کردند و زیبایی خیره کننده اش را می ستودند . جوانهای شهر با خود می اندیشیدند که او سرانجام سر راه سرنوشت کدام خوش شانسی قرار خواهد گرفت؟ چرخهای روزگار همچنان به گردش طبیعی خود ادامه می داد همچنان که هر روز، تبدیل به شب می شد و شب به روز ، آن هنگام بود که حادثه های آبستن متولد می گردیدند و هزاران اتفاق را به وجود می آوردند. اما این دختر زیبا و افسرده اکنون به کجا می رفت؟ و چرا لباس سیاه بر تن نموده بود؟ به چه جهت چشمانش ، رنگ گلگون افق را به خود گرفته بود؟ همۀ این سؤال ها در اذهان رهگذران بی شبحه تجلی میکرد . ای نفرین بر تو روزگار ، ای منحوس و زشت سیرت ، عاقبت امای زیبای ما را نیز غمگین نمودی آنقدر حسودیت شد که نتوانستی خوشبختی اش را ببینی. ولی اما چه می اندیشید ، افکارش بر سر چه چیز معطوف شده بود؟ کم کم به مشروب فروشی عمو سیمون نزدیک می شد چشمان شهلا و حیرتزده اش بر روی دیوارهای گلی و درهای چوبی فرسوده که هزاران شیار بر آنها نقش بسته بود ، می لغزید . با خود می اندیشید تا دیروز من به زشتی این دیوارهای کاه گلی و درهای کهنه چوبی هرگز ننگریسته بودم . اوه چه زشتند اینها ، خیابان سنگ فرش جلوی پایش دهان گشوده بود و هر چه چشم کار می کرد بی انتها می نمود . دو نفر اسب سوار با تأنی از طرف مقابل پیش می آمدند ، اما گوشهایش را تیز کرد تا سخنان آنها را بشنود یکی از آنها به دیگری گفت : تو میدانی که چرا اما لباس سیاه می پوشد؟ سوار دومی در جواب گفت : نه نمی دانم . همینقدر می دانم که او خانواده ای ندارد که برایش عزا دار شود. سوارها به دو قدمی او رسیده بودند که یکی از آنها با احترام کلاه لبه دار مخملیش را از سرش برداشت و دومی هم اندکی از روی زین نیم خیز شد آنها با هم دهان گشودند و گفتند : درود برتو ای زیبای شهر ،درود بر تو ای الههٔ زیبایی! اما لحظه ای به آنها نگریست و فقط لبخند رنگ پریده ای برلبان خوش تراشش نقش بست و از کنار آنها گذشت. رهگذران اندکی افسار اسب را کشیده و به پشت سر خویش نگریستند . لوریس به آلبرت گفت : او با قیافۀ محبت بارش ، کوهی از یخ است و انگار که کسی را ندیده است و یک دفعه به اسبانشان هی زده و از آن نقطه دور شدند. اما کم کم به میکدۀ عمو سیمون نزدیک میشد و یاد آنروزها می افتاد که هایک پسر عموی رشید و زیبایش در همین مکان او را درآغوش می فشرد و با او وداع کرده و به طرف رشت می رفت . با یادآوری روزگار گذشته ، اشک در چشمانش حلقه می زد و از وحشت

خاطرات گذشته سر بزیر می افکند. همین دیروز بود که عمو سیمون نامه ای از پستچی دریافت کرده بود که از طرف عمو ژوزف برایشان فرستاده شده بود متن آن نامه چنین بود :

((سیمون– الیزا و برادرزادۀ قشنگم (اما) ، سلام من پیر و درمانده را از راه دور بپذیرید. این نامه را در حالی می نویسم که کمرم شکسته و دست تقدیر، امای قشنگم عروس زیبایم، پسر عموی تو را از من جدا کرده . امای خوبم ؛ ناراحت نشو سرنوشت چنین خواسته بود چه می شود کرد؟ در سحرگاه جمعۀ پیش ، جسد هایک را که در جنگ با عثمانیها شرکت کرده بود برایم آوردند . آری این هدیه ای بود که جنگ برایم فرستاده بود هدیه ای که بشرهای مافوق برای ارضای امیال درونی و حس خون آشامی خود برایم درست کرده بودند من نه قدرت مقابله با آنها را دارم و نه قدرت انتقام جویی و فقط می توانم زانو بر محراب مقدس بزنم و در مقابل آن شکایت کنم و بخواهم مرا نیز مانند هایک رها سازد تا از دست این نیرنگ بازان ظاهر فریب نجات یابم . امای من دوردستها را بنگر ، چه می بینی؟ سیاهی و باز هم سیاهی . پس چه بهتر همۀ ما درآن سیاهی محو شویم تا روشنایی برای آنها بماند ! دخترم زمان سکوت است و زمان لب فرو بستن . همیشه خاموش باش و در هیچ کاری عرض اندام مکن. از جنگ بگریز و خود را تابع محض نشان بده تا جرقه ها روشن شوند و آن جرقه ها شعله ور گردند و آنگاه تو نیز جزیی از نور آن شعله شو . شعله ای که هرگز محو نخواهد شد . آری ، براهی برو که هایک رفت و در مقابل اجانب و بیگانگان قد برافراز و تا پای جان برای آسایش دیگران بکوش. هر چند که ما در ایران عزیزمان جزو اقلیت هستیم و اگر خود محو شدی لااقل سایه ای از قدر شناسی نسبت به تو در دل ملتت باقی خواهد ماند . امای من ، هر شب یکشنبه به کلیسا برو و در محراب مقدس بر خدای یگانه سجده نما و برای هایک گریه نکن چون او قهرمانی است کنام ، که خودش را برای سد کردن راه دشمن بخشیده است و فقط برای آن طلب آمرزش کن ، هر چند که او آمرزیده شده است . خداوند بر تو رحمت آورد .))

عموی تو ژوزف

اشک در چشمانش حلقه زد چطور می توانست به توصیۀ عمویش گوش دهد در حالی که قلبش برای هایک و بیاد او فشرده می شد از دیروز چند بار به کلیسای شهرشان رفته بود و در مقابل محراب مقدس برای تسلای دل غمگینش گریسته بود و زیر لب آرام زمزمه میکرد و می گفت : که ای هایک عزیزم چه روزهایی را داشتیم که مرا در آغوش خود می فشردی و با بوسه های گرم خود ، روحم را نوازشگر می شدی . هایک عزیزم : نمی دانی که من بعد از تو چقدر تنها شدم تنها تر از همیشه . اما با خود این حرفها را می زد ولی از بار غمش نمی کاست. از این حادثۀ ناگواری که برای اما رخ داده بود ۹ ماه گذشت ولی اما هنوز

لباس سیاه را از تن خود در نیاورده بود. الیزا ، اما را دلداری می داد و عمو سیمون هم به محبت خود نسبت به اما افزوده بود که اما جای خالی هایک را در قلب غمزدهٔ خود احساس نکند و با این حال باز او غمگین بود . یک روزکه داشت از کلیسا به طرف خانه می آمد به لوریس برخورد کرد لوریس با احترام سلام کرد و اما لبخند کوچکی زد و بسیار مؤدبانه به او سلام داد لوریس که از خیلی وقت پیش متوجهٔ اما شده بود و می خواست که با او ارتباطی دوستانه برقرار کند دنبالهٔ جواب سلام را گرفت و با او مشغول صحبت شد. لوریس از اما پرسید : می بخشید ، میتوانم سوالی ازشما بکنم؟ اما با تعجب به او نگاه کرد و سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد . لوریس بلافاصله پرسید :چرا شما لباس سیاه پوشیده اید؟ شما تقریباً مدت زمان طولانیست که این لباسهای تیره را به تن دارید؟ اما با غمگینی و ناراحتی خاصی که حاکی از دل زخم دیده اش بود گفت : من پسر عمویم را که با او نامزد بودم در جنگ با عثمانی ها از دست داده ام و چون خاطرش خیلی برایم عزیز است نمی توانم او را به این زودیها به فراموشی بسپارم . لوریس در فکر فرو رفت که چگونه می توان دل کسی که عزیز ترین شخص زندگیش را از دست داده است را تسلی داد . او پس از کمی فکر با کلماتی شمرده وبسیار متین از اما برای صرف شام در بزرگترین رستوران شهر که (تنمر) نام داشت دعوت کرد . اما نخست از این دعوت سر باز زد و گفت که نمی تواند چنین دعوتی را بپذیرد. ولی وقتی که با اصرار لوریس مواجه شد قرار شد که با موافقت عمو سیمون و الیزا به دعوت او پاسخ مثبت دهد و در صورتیکه آنها موافق باشند فردای آن روز ساعت ۶:۳۰ یکدیگر را در رستوران ببینند . لوریس یکی از ثروتمند ترین پسران شهر بود و خیلی از دختران آرزو داشتند که او یکبار هم که شده گوشه چشمی به آنها بیاندازد حالا چه رسد به اینکه بخواهد از کسی تقاضای دعوت به شام کند . اما در طول راه تا منزل به دعوت لوریس فکر می کرد که آیا در صورت موافقت عمو سیمون و الیزا آیا کار اوصحیح خواهد بود یا خیانتی است که به پسر عمویش هایک می کند در این افکار بود که به منزل رسید و بعد از مدتی که با خود کلنجار رفت موضوع را با خانواده اش در میان گذاشت عمو سیمون و الیزا از اینکه لوریس از اما دعوت به شام کرده بود خیلی خوشحال شدند چونکه آنها او را به خوبی می شناختند و می دانستند که او جوانی بسیار پاک و متشخصی است و خیلی ها آرزو دارند که او داماد آنها شود از این رو به اما گفتند که حتماً دعوتش را بپذیرد . ولی اما باز هم وقتی که به وجدان خود رجوع می کرد احساس گناه می نمود . در درون او غوغایی بر پا بود و خلاصه خود را اینگونه قانع کرد که فقط یک شام خواهد بود و بس . و از فردای آنروز همه چیز تمام خواهد شد و او پیش وجدان خود آسوده خواهد گشت.

لوریس بدون اینکه بداند اما خواهد آمد یا نه به رستوران شهر رفت و دستور بهترین غذاها را داد وبه شیکترین بوتیک شهر رفته و دو دست لباس بسیار زیبا برای اینکه او را از عزا در بیاورد همراه با یک گردنبند برلیان برای اولین روزآشنایی شان خرید . میزی را که او و اما قرار بود بر روی آن شام صرف کنند دستور داد تا با زیباترین گلها بیارایند . فردای آنشب فرا رسید. ساعت ۶:۳۰ غروب بود که اما وارد رستوران شد سر که چرخاند دید که لوریس خیلی زودتر به رستوران آمده است لوریس که چشم به در دوخته بود بلافاصله از جای خود بلند شد و به طرف او آمد و او را تا میز همراهی کرد برروی میز گلدان گلی با گل های بسیار زیبا همراه با یک شمع روشن به چشم می خورد .لوریس با محبت به اما نگاه کرد و گفت : می دانستم که حتماً می آیید و سپس در مقابلش نشست و با او مشغول صحبت شد سپس گارسون را صدا زد و آرام در گوشش چیزی گفت چند لحظه بعد گارسون به همراه یک جعبهٔ کادویی بازگشت و انعامی دریافت نمود تعظیمی کرد و رفت .سپس رو به اما کرد و گفت : خانم اما ، بالاخره یک نفر باید لباس سیاه را از تن شما در بیاورد لوریس با کمال احترام ، لباسها را به اما تقدیم کرد اما درآن لحظه خیلی خجالت کشید و گفت : من نمی توانم اینها را از شما قبول کنم . لوریس با تعجب پرسید : چرا؟ اما گفت : من نمی توانم به روح پسر عمویم خیانت کنم . وقتی که لوریس این را شنید در اندیشهٔ کوتاهی فرو رفت و بعد از مدتی گفت : ببینید خانم اما ؛ مرا دوست خود بدانید و این را هم بدانید که روح پسر عمویتان خیلی خوشحال می شود که به زندگی خود سر و سامان بدهید و زندگیتان را از نو شروع کنید وسپس ادامه داد : شما در طی این ۹ ماه ، دین خود را به پسرعمویتان ادا کرده اید و دیگر لازم نیست که خود را بیشتر از این عذاب بدهید. میز غذا توسط گارسون با ظرافت خاصی چیده شد و بعد از چیدن میز شام ، لوریس و اما مشغول خوردن غذا شدند وقتی که غذا را صرف کردند لوریس گردنبند برلیانت را از جیب خود در آورد و با کمال ادب گفت : برای اولین روز آشنایی، امیدوارم که این هدیه را از من بپذیرید اما از این همه محبت لوریس احساس شرمندگی میکرد و با شرمی که حاکی از نجابت و وقار او بود هدیه را از ا و قبول کرد. آن شب بعد از مدتها خنده بر لبان اما نقش بست و لوریس از اینکه توانسته بود او را شاد کند بسیار خوشحال بود. فردای آنروز همه با کمال تعجب دیدند که اما لباس سیاه را از تن درآورد و لباس بسیار زیبایی با رنگهای شاد و روشن پوشید مردم از اینکه می دیدند دختر زیبای شهرشان دوباره زیبایی و طراوت خود را بدست آورده خیلی خشنود گشتند ولی هنوز علتش را نمی دانستند عمو ژوزف و الیزا هم از اینکه اما را دوباره شاد می دیدند بسیار خوشحال بودند . چند روز بعد ، از لوریس توسط مستخدمه اش نامه ای برای اما رسید. که در آن نامه از اما خواسته شده بود که هر چه سریعتر به دیدنش برود. اما با تعجب از خود پرسید : یعنی چه اتفاقی برای لوریس افتاده که باید به دیدنش بروم؟

در همین افکار بود که نا خود آگاه حاضر شد، وقتی به خود آمد که در جلوی درب خانهٔ قصر مانند لوریس بود . مستخدمه گفت : خانم آقای من همش شما را در خواب صدا می کند و هزیان می گوید . واقعاً هم همین بود لوریس دارای تبی شدید بود و هزیان زیادی می گفت و زمانی که اما او را دید بلافاصله مشغول پرستاری از او شد با این که مدت زیادی از آشنایی آنها نمی گذشت ولی اما به لوریس احساس علاقهٔ شدیدی می کرد و انگار یک نفر از اعماق روح و قلب او فریاد می زد که او را دوست داشته باش . اما مستخدمه را صدا زد و گفت : پیش عمو سیمون برو و جریان را تعریف کن و بگو اما امشب خانه نمی آید . او آنشب را نخوابید و تا صبح از لوریس پرستاری کرد و چند روز بعد هم بدون کمی استراحت ، از لوریس مراقبت می کرد و بعد از چهار روز وقتی که لوریس با کوششهای او بهبود یافت از اما قدردانی کرد و او را محکم در آغوش گرفت و فشرد و از او تشکر کرد و بوسه ای بر لبان سرد اما زد و بعد از ماهها و آن ماجرای تلخ ، لبهای اما از آن بوسه شیرین گشت و احساس گرمی کرد و دوباره ملتهب گردید . اما احساس عشق شدیدی به لوریس می کرد و بعد از بهبود یافتن لوریس ، اما بیشتر وقت خود را با او می گذراند . به رودخانه برای ماهیگیری و به جنگل برای گردش و تفریح می رفتند و روزها را با خوبی و خوشی پشت سر می گذاردند و شبها از فراق یکدیگر خواب به چشمانشان نمی آمد و اما در پشت پنجرهٔ اطاق خود به روزهای شیرین آینده با لوریس فکر می کرد . یک ماه گذشت و لوریس با خانواده اش به خواستگاری اما آمدند و او با خوشحالی موافقت خود را با این وصلت اعلام کرد . عمو ژوزف هم خوشحال بود که دامادی خوب و ثروتمند و با شخصیت دارد که می تواند برادرزاده اش را خوشبخت کند . عروسی را در خانهٔ لوریس که همانند قصری با شکوه بود گرفتند و در آن عروسی تمام افراد سرشناس شهر دعوت بودند همه از این وصلت احساس شادی و خوشحالی بسیاری میکردند. اما و لوریس زندگی جدیدی را با خوبی و خوشی آغاز نمودند و بعد از مدتی دارای فرزند پسری شدند که لوریس برای شاد کردن اما و به احترام شهدای وطنش ایران، نام فرزندشان را (هایک) گذاشت و آن دو تا پایان عمربا نهایت خوشبختی درکنار هم زندگی کردند.

لکهٔ ننگ

پورنگ هاشمی

توجه_ توجه

آسایشگاه دکتر... این عنوان در یکی از خیابانهای شمالی شهر بر روی تابلویی نوشته شده بود و توجه هر شخصی را به خود جلب می نمود.

آن روز که من از آن خیابان می گذشتم هوا، مرطوب و نیمه ابری همراه با اندوهی لذت بخش توأم بود کلمات نوشته شده روی تابلوی آسایشگاه در مقابل دیدگانم برقص در آمدند ولی من بی اعتنا به نوشته های روی تابلو وارد محوطهٔآنجا شدم چون قبلاً با دکتری که سالیان سال بود با هم دوست بودیم قرار ملاقات گذاشته بودم تا سری به تبعیدگاه اشخاص منفور و مطرود شدهٔ اجتماع بزنم . می خواستم به جایی بروم که همه از آنجا می گریختند . نگهبان جلوی درب با تلفن ورود مرا به دکتر حاتمی اطلاع داد و چند لحظه بعد درب ورودی کریدور گشوده شد و دکتر حاتمی با چهره ای آرام و مهربان به پیشوازم آمد و با شادی وصف ناپذیری دستانم را فشرد، بعد با اصرار زیاد مرا به دفتر کارش برد . از هر دری سخن به میان آوردیم تا اینکه داستان شگفت انگیز و دردناکی را برایم بازگو نمود که خاطره اش همواره در ذهنم ماندگار شد . دکتر حاتمی داستان را اینگونه آغاز کرد.در یکی از روزهای بهاری برای تفریح و گردش به همراه چند تن از دوستان خود به طرف باغات اطراف شهر رهسپار شدیم در کنار جویبار پر چمنی که گلهای رنگارنگ چون دامن حوریان زیبا بر کنارهای جویبار روییده بودند منزل گزیدیم اندکی به گفتگو پرداختیم و به موسیقی شادی که از لابه لای خطوط صفحهٔ گرام به اطراف پخش می شد گوش می دادیم و در همین حین صدایی همانند آوای جغد و از پس آن ناله ای دردناک جگرخراش ممتد به گوشمان رسید . من و دوستانم از روی کنجکاوی به طرفی که صدا از آنجا بلند شده بود حرکت کردیم و با گامهای سریع و با عجله پیش می رفتیم که ناگهان دیدیم در لابه لای درختان جوانی خوش سیما با موهایی درهم و مشکی در حالیکه طنابی به گردن آویخته بود در تلاش بود و گویی دام مرگ طعمهٔ لذیذی برای خویش یافته و برای صاحب صدا عفریت سیاهی را به ارمغان آورده و با لذت هر چه بیشتر در صدد آزار جوان بود . سراسیمه به طرف جوان خیز برداشتیم و احمد یکی از دوستانم در یک لحظه خود را به درخت آویخت و طناب را باز کرد، جسد نیمه جان او چون کوهی بی پایه و نا استوار روی زمین پهن شد و آنگاه چند نالهٔ سوزناک و مقطع از حنجره اش خارج شد و ساکت و بی حرکت باقی ماند . سرم را بر قفسهٔ سینه اش چسباندم خوشبختانه هنوز نفس می کشید با شادی رو به دوستانم کردم و گفتم : می توانیم کمکش کنیم او زنده می ماند بالاخره با کمک دوستانم او را از مرگ حتمی نجات دادیم . لحظه ای بعد جوان چشم گشود و دیده بر دیده ام دوخت و آنگاه با فریادی خشمناک گفت : برای چه مرا نجات دادید ؟ در جوابش لبخندی زدم و سؤالش را بدون پاسخ گذاردم و لحظه ای بعد او را آرام آرام به محل نشستن خود بردیم . او خیره به دیده

گانم نگریست و بعد شروع بگریستن نمود . احمد با لکنت علت خودکشی را جویا شد . جوان که خود را حسن معرفی نموده بود گفت : ۱۶ ساله بودم که پدرم را از دست دادم و با خواهر و برادرهای قد و نیم قد و مادر جوانم که بیش از ۳۳ سال از عمرش نمی گذشت تنها ماندم از آن پس من به کار مشغول شدم و برای اینکه خانواده ام را خوشبخت کنم از زندگی و تحصیل و همه چیزم چشم پوشیدم و همه چیز را در خوشبختی مادر ، خواهر و برادرانم می دیدم . روزها وسالها می گذشت و من هر روز بیشتر تلاش می کردم و رنج می بردم تا اینکه روزی گرفته و خسته از کار به خانه بازگشتم ولی بچه ها را گریان دیدم پیش رفتم قلبم فشرده شد از خواهرم علت را جویا شدم و او با شیون گفت : ما....ما....ن....مامان خودش را چی؟ خودش را چه کار کرد؟ک....کشت. چرا؟ سراسیمه به اطاق خواب مادرم رفتم و چهرۀ رنگ پریدۀ او را دیدم در کنار تختش تعدادی قرص های جور واجور خالی بود ناگهان چشمم به یک تکه کاغذی افتاد که با حروف درشت نوشته شده بود ((حسن ، من مادر خوبی برای تو و بچه هایم نبودم من یک زن بدکاره و درمانده بودم که زندگی مرا مجبور به انجام چنین کاری کرد .از خودم و از این زندگی نکبت بار خسته شدم و از اینکه مایۀ ننگی برای شما باشم خود را نمی بخشم. مرا ببخش. مادرت))

اشک درون چشمانم حلقه زد و بی اختیار سر به دیوار کوبیدم و دیگر چیزی نفهمیدم . زندگیم از آن روز تا کنون با درد و رنج آمیخته شده است .از اینکه بیشتر از این در توانم نیست و آنطور که دلم می خواهد نمی توانم برای خانواده ام کاری انجام دهم از این رو دست به این کار زدم . درحالیکه همه از داستان زندگی حسن متأثر شده بودیم دست او را در دست گرفتم و گفتم :

دوست من ، انسان در زندگی مصیبت های زیادی می بیند ولی باید همۀ آنها را نادیده بگیرد و با خودکشی خود را خوار و زبون نکند . آنگاه همه دسته جمعی به طرف خانۀ حسن رهسپار شدیم و او را به خانه رسانده و پراکنده شدیم و در فکر این بودیم که بتوانیم کاری با درآمد مناسب برایش پیدا نماییم . مدتی گذشت تا این که متوجه شدیم که آنها منزلشان را عوض نموده اند آنهم به خاطر اینکه نتوانسته بودند آن مبلغ اجاره را بپردازند با دوستانم خیلی دنبالشان گشتیم ولی هیچ کس اطلاعی از آنها نداشت تا اینکه یک روز، یکی از پرستاران اطلاع داد بیماری را از طرف کلانتری آورده اند من برای ویزیت به اطاق معاینه رفتم دستهای بیمار از پشت بسته شده بود و چند نفر پلیس اطرافش را گرفته بودند بی اختیار برای معاینه فریاد زدم آهای، وقتی بیمار رویش را برگرداند باور نمی کردم ، مات و متحیر به او نگریستم . اوه حسن تو هستی ، گویا او مرا نمی شناخت وقتی علت را از یکی از پلیسها جویا شدم گفت : قربان ، او خانه اش را به آتش کشیده و خواهرش را هم ... و سرش را با ناراحتی تکان داد و بزیر افکند . با وحشت پرسیدم : خواهرش را چی؟ اوگفت خواهرش را هم کشته است.

اوه خدای من ، پس دخترک معصوم هم از روی فقر گمراه شد.... با گامهای سست به طرف حسن رفتم و چشمان خونبارش را نگریستم هیچ نشانه ای از انسانیت ، کینه ، نفرت ، عطوفت و مهربانی دردیده گانش نیافتم ولی گویا غم مرموزی در درونش رنجش میداد . پروندۀ حسن تکمیل شد و روانۀ یکی از اطاق های آسایشگاه گردید . از آن پس هر روز صدای دشنام ، خنده ، گریه و آواز سوزناک او به گوش همه می رسید حتی محکومین طبیعت که در این اطاق های بی روح محبوس هستند به حال او می گریستند . آری دوست من ، او نیز طعمۀ بی عدالتی روزگار گردید زیرا او خود را مسبب بدکاره شدن مادر و خواهرش می دانست در صورتیکه مقصر او نبود بلکه اگرمادر و خواهرش استقامت داشتند و شجاعت به خرج می دادند می توانستند انسانهایی واقعی باشند ولی آنها دارای روحی ضعیف و جسمی بی پایه بودند و به همین دلیل گرگ زندگی آنها را درید و به تیرگی کشاند . بالاخره یک روز سرد و پاییزی با صدای دویدن پرستاران و مددکاران از اطاق بیرون آمدم و به سمتی که آنها می دویدند من هم دویدم همه وارد اطاق حسن می شدند وقتی که به در اطاق رسیدم دیدم پارچه سفیدی بر رویش کشیده اند فوری خودم را به بالای سرش رساندم و پارچه را کنار زدم ناگهان سرم به دوران افتاد و دیدم که یکی از مددکاران می گوید او با تکه آهن تیزی شاهرگش را برید دیگر کاری نمی توانستم برایش انجام دهم .

سپس دکتر حاتمی عینک خود را برداشت، چشمانش پر از اشک شده بود من نیز بسیار متأثر گردیدم و با خود گفتم اینهم سرنوشت یکی دیگر از انسانها.همینکه داستان به پایان رسید برخاستم و با یک دنیا تفکر و اندوه ازدکتر خداحافظی کرده و از آنجا خارج شدم و بیاد شعری افتادم که تمام داستان را در آن خلاصه یافتم.

تو چون کنی اختر خویش را بد ❊❊❊ مدار از ملک چشم نیک اختری را

انتقام کولیها

پورنگ هاشمی

نزدیک بهار است و هوا سرد، باران با قطرات درشت همچو گریۀ شادی فرشتۀ آسمان بر کوهها و دشتها می بارد و بر شیشۀ جلوی ماشین برخورد می کند. من در فکر آخرین داستانم بودم، در فکر پول در آوردن ازآن، در فکر معامله کردن، در فکر تلفن خانه ام که دو ماه بود پولش را نداده بودم و دیگر داشت قطع می شد، درفکر برق خانه ام که روی فیشش نوشته شده بود آخرین اخطار، در صورت عدم پرداخت قطع می گردد، در فکر اجاره خانه ام، در فکر پولی که به سرایدار ساختمان بدهکارم، در فکر

مغازهٔ روبروی ساختمان که از آن نسیه سیگار می گرفتم، در فکر خرج تحصیل دخترم که فیش شهریه و فیش سرویسش را آورده بود و من در فکر همسرم بودم که تا کنون با همهٔ مصیبت هایم با من ساخته بود. بله، در فکر او بودم که تا دیر وقت متن هایی که سفارش گرفته بود تایپ می کرد و چشمهایش دیگر ضعیف شده بود. همان چشمهایی که من عاشقش شده بودم. خدای من، حالا ذهنم تاریک شده، کافیست که یهودای دلم به من خیانت کند و فقط کافیست که یک فرمان در یک لحظهٔ تاریک.... اکنون من از کنار خط آسفالت جاده و از کنار دره ها عبور می کنم. شاید تا لحظه ای دیگر از وسط دره ها عبور کنم، اگر یهودای دلم پیروز شود. دیگر خسته ام، خسته. دیگر بریده ام، بریده. چرا باید اینگونه شود؟ چرا زندگی هیچگاه آن روی خویش را به ما نشان نمی دهد. در این احوالات بودم که صدایی، صدای ضربه ای دهشتناک و صدای زوزه و دست و پا زدن به گوشم رسید، آه نه، خدایا! چرا؟ با گلهٔ گوسفندان و بزهای کولیها تصادف کرده ام. چند قربانی؟ و حالا دیگر من هم قربانی بودم. دیگر نزدیک به غروب بود و باران شدت بیشتری گرفته بود، داشتم در ماشین را آرام باز می کردم که ناگهان چند نفر به سویم دویدند و مرا به بیرون کشیدند و گفتند: آقا به خودتان چیزی نشد؟ عینک و لباسهایم داشتند خیس می شدند و چهره ام اندوهناک بود. خونابه ای که از زیر پاهایم به سوی دشت سرازیر می شد مرا وحشت زده کرد ولی در عین حال توجهم را نیز جلب کرده بود. حالا داشتم گریه می کردم. چند نفر را کشتم؟ آقا الحمدلله کسی کشته نشد، فقط چهار تا گوسفند و یک بز کشته شدند. کمی خیالم راحت شد ولی دست و پایم می لرزید و اشک همچنان از گونه هایم جاری بود. رئیس کولیها دستور اتراق کردن داد و ایل چادرهایشان را باز کردند و اسباب و اثاثیه شان را به داخل چادرها بردند. ماشینم را به کنار جاده گذاشتند و مرا به داخل یکی از سیاه چادرها بردند انگار این سیاه چادر از همه بزرگتر بود. مردان ایل داشتند گوسفندهای نیمه جان را سر بریده و ذبح می کردند. شب بر دشت پردهٔ سیاهی کشیده بود، ابرها رفته بودند و باران جای خود را به مهتاب داده بود. سرم به شدت درد می کرد، چشمانم سرخ شده بود، خیلی خسته بودم و دیگر نفهمیدم چه شد. حالا دگر صبح است، صبحی زیبا در دشتی بی انتها. چشمانم را که باز کردم احساس غریبی داشتم، خدای من! اینجا کجاست؟ من اینجا چه می کنم؟ باید به دفتر جشنواره می رسیدم، امروز آخرین مهلت جمع آوری آثار نویسندگان بود. واقعاً نمی دانستم چرا من در چادر یک کولی بسر می برم. داشتم لباسم را مرتب می کردم که سریع و باعجله حرکت کنم و بروم که ناگهان مردی قد بلند، چهارشانه با قیافه ای آفتاب سوخته و گندم گون و دستانی بزرگ و پینه بسته جلو آمد و با من دست داد و گفت: آقا مهندس سلام، حالتان چطور است؟ ما دیشب وقتی دیدیم که شما ناخوش احوالید دیگر مزاحمتان نشدیم. من با تعجب گفتم: مگر دیشب چه اتفاقی افتاده

بود؟ او گفت: دیشب شما با گلهٔ ما تصادف کردید و چهارتا گوسفند و یک بز ما را کشتید. آه خدای من! تازه داشت یادم می آمد، چه شب شومی بود. در همین حین پسر بچه ای جلو آمد و گفت: کبلایی حیدر، کبلایی حیدر صبحانه حاضر است. روی یکی از گونه های پسرک جای زخم سالک بود و کبلایی حیدر رو به من کرد و گفت: آقا مهندس بیایید برویم دست و صورتی صفا بدهید در نزدیک ما یک چشمهٔ زلال آب هست. من با کمی دودلی و اکراه حرکت کردم و به دنبالش رفتم و دست و صورتم را درآب چشمه شستم عجب آبی بود آبی بسیار گوارا و خنک که روح انسان را جلا می داد. سبک شدم و دلهره ام از بین رفت، نمی دانم چرا. کبلایی حیدر دستم را گرفت و گفت: آقا مهندس برویم صبحانه بخوریم و بعد بزرگان ایل ما با شما صحبتی دارند. بالاخره رفتیم و در چادر سیاه بزرگ نشستیم برایمان صبحانه آوردند صبحانه ای عالی که شامل خامه، کره، پنیر و شیرداغ بود. کبلایی حیدر گفت: آقا مهندس ببینید همهٔ اینها محلی است و با چیزهایی که شما در شهر می خورید بسیار فرق دارد، من با رویی گشاده از او تشکر کردم. احساس غریبی می کردم ظروف و لوازم آنها هم زیاد به دلم نمی نشست و پیش خودم می گفتم اینها بهداشت را رعایت نمی کنند و شاید من مریض شوم. در همین اثنا کبلایی حیدر صدا کرد: نوروز، نوروز، آهای نوروز. همان پسرک که سالک روی صورتش بود به داخل چادر آمد و کبلایی حیدر به او اشاره ای کرد و پسرک سفرهٔ صبحانه را جمع کرد. من هم با لبخندی گرم از او تشکر کردم. وقتی که سفره جمع شد، کبلایی حیدر گفت: بزرگان ایل دارند می آیند. من از سر جایم برای احترام برخاستم و دوباره نشستم. چهار نفر از ریش سفیدان آمدند و دردور و برمان نشستند و با من سلام و علیک گرمی کردند بعد از سلام و تعارفات معمولی، کبلایی حیدر شروع کرد به معرفی کردن: رئیس علی و سه نفر ریش سفید: میرزا تقی، میرزا عشقی و ابراهیم میرزا. بعد از معرفی، رئیس ایل شروع به صحبت کرد و گفت: آقا مهندس، ما آدمهای بدبختی هستیم و گوسفند و بز تنها سرمایه های ما هستند. این حیوانات به ما برکت می دهند و ما با فروش لبنیات آنها که شامل: (پنیر، کره، شیر، ماست) می باشد اموراتمان را می گذرانیم و از پشم آنها گلیم، جاجیم و گبه درست می کنیم و به مفت می فروشیم چه کار می شود کرد. رزق و روزی ما هم اینطوری به دست می آیدآخر ما اهل تجملات نیستیم. در همین موقع میرزا تقی که از همه پیرتر بود گفت: درست است که تصادف شما با گله عمدی نبوده بالاخره باید خسارت ما را بدهید. ابراهیم میرزا حرف او را قطع کرد و گفت: آقا مهندس، چهارتا گوسفند بوده با یک بز که به عبارتی می شود... میرزا عشقی و کبلایی حیدر حرفی نمی زدند و فقط گوش می کردند و چند تا از زن و دخترها هم از سوراخ ها و درزهای چادر داشتند یواشکی نگاه می کردند که ببینند که بالاخره آخر ماجرا چه می شود و رئیس ایل به آنها چشم غره می رفت در همین حال نوروز با یک سینی چای وارد شد و

کبلایی حیدر گفت: بفرمایید، بفرمایید حالا چایی بخورید و بعد اجازه بدهید آقا مهندس هم صحبتی بکند. همین را که گفت: رئیس ایل رو به او کرد و گفت: کبلایی حیدر بلند شو برو پیش گله بمان کی به تو گفت که اینجا بمانی، و در صحبت کردن اینگونه مسائل که مربوط به رئیس و ریش سفیدان ایل می شود دخالت کنی. کبلایی حیدر هم بدون اینکه حرفی بزند با دلخوری چادر را ترک کرد. رئیس علی این بار رو به من کرد و گفت: آقا مهندس در ضمن این را بگویم که ما به شهری ها اعتماد نداریم. باز من حرفی نزدم و ساکت بودم و با تعارف دوبارهٔ رئیس علی چایی ام را خوردم نمی دانم چرا چایی از گلویم پایین نمی رفت. میرزا تقی گفت: آقا مهندس، چه شد پول ما را می دهی یا نه؟ چه کار کنیم؟ من آرام استکانی را که چایش را نصفه و نیمه خورده بودم در نعلبکی گذاشتم و گفتم: رئیس علی، حقیقت مطلب این است که من مهندس نیستم، من یک نویسنده هستم، دیشب هم داشتم به دفتر جشنواره می رفتم که کتابم را در آنجا شرکت دهم و واقعاً الآن پولی ندارم و کل سرمایهٔ من همین دست نوشته هایم است و سپس بعد از گفتن کمی از مشکلات زندگیم میرزا عشقی که از بدو ورود تا حالا ساکت بود آرام از سر جایش بلند شد وبا اشاره ای به بقیه بیرون رفت آنگاه رئیس علی و میرزا تقی و ابراهیم میرزا به دنبالش از چادر بیرون رفتند. به من احساس حقارت دست داده بود باز هم به خاطر نداشتن پول باید سرشکسته می شدم در دلم آشوبی بر پا بود خدایا! حالا باید چه کار کنم؟ بدبختی خودم کم بود این هم اضافه شد در همین افکار بودم که آنها به داخل چادر آمدند و دوباره هر کدام سر جایشان نشستند و من هم غمگین و ساکت بودم. میرزا عشقی گفت: آقا مهندس می دانیم که مهندس نیستی ولی با عینکی که زده ای و چون شهری هستی ما به شما می گوییم آقا مهندس، اصلاً ما به همهٔ شهری هایی که کمی لفظ قلم صحبت می کنند و لباس شیک می پوشند و عینک می زنند آقا مهندس می گوییم که یک دفعه همه خندیدند از گوشه و کنار چادر هم صدای خنده می آمد. اول من اخمهایم را ریخته بودم ولی نمی دانم چرا با آن همه دردی که در سینه ام داشتم خود به خود با خندهٔ بی آلایش آنها من هم خنده ام گرفت و با آنها هم صدا شدم، مدتها بود که خندیدن از یادم رفته بود. با صدای میرزا عشقی کم کم صدای خنده قطع شد و او گفت: آقا مهندس شما سه راه بیشتر ندارید یا پول نقد برای چهار گوسفند و یک بز را می دهید یا اینکه ما یک نفر را همراه شما می فرستیم که ماشینتان را بفروشید و با هزینهٔ سفر آن یک نفر به ما بدهید یا اینکه دو ماه برای ما کار کنید. سکوت بر مجلس حاکم شده بود و من متعجب آنها را نگاه می کردم و گفتم: آخر همسر و فرزندم منتظرم هستند و کلی بدهکاری دارم و در ضمن باید به جشنواره بروم و اصلاً من از کارهایی که شما می کنید سر رشته ای ندارم در ضمن ماشین هم مال من نیست و مال یکی از دوستانم است که برای سه روز از او امانت گرفتم که به

جشنواره بروم و برگردم و من دوباره بدون اینکه به آنها مهلتی برای حرف زدن بدهم گفتم: اجازه بدهید من بروم، تا دو ماه دیگر پول را برایتان می آورم. آنها گفتند: نمی شود باید یکی از پیشنهادات ما را انتخاب کنید و گرنه تو را تحویل پلیس می دهیم. من کمی در فکر فرو رفتم و با خود گفتم: آنها حق دارند، زن و بچهٔ من هم حق دارند پس تنها کسی که حقی ندارد من هستم سپس به آنها گفتم: در جاده که می آمدم کمی بالاتر یک قهوه خانه دیدم اگر اجازه بدهید حداقل با همسرم تماس بگیرم، باشد بر ای شما دو ماه کار می کنم ولی به شما گفتم که من در کارهایی که شما انجام می دهید هیچ تجربه ای ندارم. رئیس علی که چهره ای مهربان به خود گرفته بود با لحنی که از همدردی اش حکایت داشت گفت: برو به زن و بچه ات خبر بده تا از نگرانی در بیایند و بگو بیایند این ماشین را هم ببرند چون زیر آفتاب و باران خراب می شود، نگران نباش کم کم همهٔ کارها را یاد می گیری. رئیس علی داد زد: کبلایی حیدر،آهای کبلایی حیدر، کبلایی حیدر را از داخل چادر می دیدم که با سرعت و دوان دوان می آمد و گفت: بله رئیس علی آمادهٔ خدمتم. رئیس علی گفت: با آقا مهندس به قهوه خانه پایین جاده برو تا او به خانه اش تلفن بزند و بعد با او به اینجا برگرد آقا مهندس تا دو ماه میهمان ماست. بعد رئیس علی و ریش سفیدهای ایل پچ پچ کنان از چادر خارج شدند و سر کارهایشان رفتند. من داشتم کفش هایم را می پوشیدم که صدای رئیس علی توجهم را جلب کرد آهای مردها و شیرزنهای ایل تا دو ماه اینجا اتراق می کنیم صحرا پر علف است و چشمه ای هم در کنارمان، بارهایتان را زمین بگذارید که این بار میهمان این صحراییم. من و کبلایی حیدر به سمت جاده رفتیم و هر کاری کردم ماشین روشن نشد و هر دو پیاده به سمت قهوه خانه راه افتادیم و بعد از چهل و پنج دقیقه پیاده روی قهوه خانه را از دور دیدم و گفتم: بالاخره رسیدیم. سلام آقا من تصادف کرده ام اجازه می دهید تلفنی بزنم. صاحب قهوه خانه گفت: باشد تلفن آنجاست. کبلایی حیدر کنار صاحب قهوه خانه بیرون بر روی تختی زیر سایهٔ درخت نارون نشست و انگار داشت ماجرای دیشب و امروز را تعریف می کرد. من شمارهٔ خانه ام را گرفتم صدای همسرم بود الو، الو سلام میترا منم رامتین. میترا: سلام حالت چطوره؟ رامتین: بد نیستم، تو خوبی؟ نازنین چطوره؟ میترا: ما خوبیم، چیکار کردی؟ کتابت را به جشنواره رساندی؟ رامتین: نه... دیگر من انگار بغضم ترکیده است و بی صدا از گونه هایم اشک جاری می شود، کل ماجرا را برای او تعریف کردم و میترا گریه می کند او هم می گوید: چرا؟ چرا ما؟ چرا دست به هر کاری می زنیم بن بست است. به او گفتم: من مقداری پول پس انداز کرده ام زیر کتابخانه داخل یک پاکت است آن را بردار و کمی هم از پدر و مادر و برادرت کمک بگیر تا من برگردم و به او دلداری دادم و گفتم: می دانم که تو شیر زن هستی و می دانم که بقدری قوی هستی که می توانی این دو ماه را تحمل کنی به نازنین چیزی نگو فقط به کوروش

تلفن بزن و بگو بیاید به این آدرس.... ماشین کنار جاده است من هم همراهم کمی پول دارم که اینجا به دردم نمی خورد آن را هم برایت می فرستم می دانم که لازمت می شود، عزیزم انشاءالله که برگشتم جبران می کنم دیگر با من کاری نداری؟ میترا: دلم برایت تنگ می شود زود به زود به ما تلفن بزن، مواظب خودت باش یک موقع با آنها درگیر نشوی، می خواهی با پلیس تماس بگیرم؟ رامتین: نه عزیزم به پلیس چیزی نگو کار خرابتر می شود خیالت هم از طرف من و آنها جمع باشد مردمانی ساده دل و پاکی هستند، پول تلفنم زیاد می شود خداحافظ از دور رویت را می بوسم.خداحافظ. میترا: خداحافظ مواظب خودت باش اگر به مشکلی برخوردی زود مرا در جریان بگذار،خداحافظ. با بی میلی تمام، تلفن را گذاشتم و بیرون رفتم و به صاحب قهوه خانه گفتم: آقا چقدر می شود؟ او در جواب گفت: آقا قابلی ندارد، می شود دو هزار تومان. پولش را دادم و تشکر کردم و با کبلایی حیدر به راه افتادیم و به ایل رسیدیم. رئیس علی و ابراهیم میرزا جلو آمدند و با ما دست دادند و گفتند: خسته نباشید. من هم گفتم: شما هم خسته نباشید، خب حالا چکار باید بکنم؟ رئیس علی گفت: امروز شما با نوروز و چند تا بچهٔ دیگر بروید و هیزم جمع کنید. من هم حرفی نزدم و گفتم باشد. رئیس علی دوباره مرا صدا کرد و گفت: با این لباسها که نمی توانی کار کنی می گویم کبلایی حیدر به تو یک دست لباس بدهد و من حرفی نزدم یک اسیر هیچ وقت نمی تواند حرفی بزند و به داخل چادر رفتم کمی بعد کبلایی حیدر یک دست لباس از آنهایی که خودشان می پوشیدند برایم آورد، پیراهن سفید بدون یقه و سه دگمه و یک شلوار پاچه گشاد مشکی و یک بالا پوش با جلیقه ای از پشم بز که سه خط مشکی بر روی آن بود. همین که لباسهایم را عوض کردم نوروز و چند تا از بچه های دیگر به دنبالم آمدند و با هم کمی از ایل فاصله گرفتیم و از اطراف دشت تا ظهر مقدار زیادی هیزم جمع کردیم، بچه های بازیگوش هم زیر چشمی مرا نگاه می کردند و می خندیدند و زمزمه هایی از آنها به گوش من می رسید، آقا مهندس را نگاه کنید این لباسها چقدر به او می آید و من حرفی نداشتم که بزنم آخرچه کسی یک شهری را دیده است که این گونه لباس بپوشد وقتی که کارمان تمام شد به ایل برگشتیم و هیزم ها را یک جا کپه کردیم، موقع ناهار بود کبلایی حیدر که نسبت به دیگران خیلی بیشتر به من احساس نزدیکی می کرد و تقریباً داشت کم کم با من رفیق می شد با قیافه ای دوستانه جلو آمد و گفت: آقا مهندس موقع ناهار است بیا برویم دست هایمان را درآب چشمه بشوییم و بعد برویم ناهار بخوریم زنان ایل ناهار آبگوشت بار گذاشته اند حتماً شما هم خیلی دوست دارید رئیس علی عاشق میهمانی است و میهمان ها را خیلی دوست دارد بخاطر شما امشب قرار است به همهٔ ایل کباب بره بدهد همان بره های نیمه جانی که بر اثر تصادف سرشان را بریدیم. با او به سمت چشمه حرکت کردم و او همینطور صحبت می کرد من یک لحظه خجالت کشیدم و در حالی که راه می

رفتیم من حرفی نمی زدم تا به چشمه رسیدیم سنگهای ته چشمه کاملاً در زلالی آب نمایان بود و داشتم دست هایم را می شستم که او آرام به شانه ام زد و گفت: شما نباید ناراحت باشید تقدیر اینگونه بوده است و کاریست که شده در عوض شما هم دو ماه برایمان اینجا کار می کنید و آرام آرام پس از اینکه دست و صورتمان را شستیم به اتفاق هم به سمت چادر بزرگ حرکت کردیم و بعد ناهار خوردیم، دوباره موقع ناهار خوردن رئیس علی و میرزا تقی و ابراهیم میرزا و میرزا عشقی و کبلایی حیدر کنار من سر سفره نشسته بودند و حرف های بامزه ای می زدند که من احساس غریبی نکنم ولی خب، روز اولی بود که در میان آنها بودم با تمام احساس غریبی که داشتم ساد گی و صداقت و پاکدلی را در خطوط چهره شان می دیدم آنها مانند بیشتر شهریها نبودند که برای بدست آوردن مبلغی به هر خیانت و جنایتی دست بزنند و یا دروغ بگویند و بهتان بزنند کاملاً برایم روشن بود که غذای این عشایر یا همان به لفظ عامیانهٔ خودمان کولیها پاکترین و حلال ترین غذاست و ذره ای مال یتیم ویا حرام قاطی ندارد در حال خوردن بودم و همین افکار که غذایم تمام شد و آنها هم کم کم غذایشان تمام شد و سفره را جمع کردند که نوروز برایمان چایی آورد به او می خورد که دوازده سال داشته باشد از رئیس علی پرسیدم: بچه های شما درس می خوانند؟ او گفت: نه، هیچ کس اینجا سواد خواندن و نوشتن ندارد. به محض اینکه این را گفت فکری به سرم زد و باز پرسیدم: آیا دوست دارید من در این دو ماهی که اینجا هستم به بچه های شما خواندن و نوشتن یاد بدهم تا حدی که راحت بتوانند بخوانند و بنویسند. آنها که با دقت و اشتیاق به حرف های من گوش می کردند گفتند: ما باید با هم مشورت کنیم. رئیس علی به همراه ریش سفیدان به بیرون چادر رفتند به محض اینکه آنها از چادر بیرون رفتند کبلایی حیدر آرام به من گفت: آقا مهندس چاییت را بخور. من و کبلایی حیدر چایی مان را خورده بودیم که بعد از مدتی آنها وارد چادر شدند و کنارم نشستند. رئیس علی گفت: ما بعد از مشورت تصمیم گرفتیم که شما از امروز دیگر کار نکنید، فقط به بچه های ما خواندن و نوشتن یاد بدهید. من گفتم: شما آیا خودتان خواندن و نوشتن می دانید؟ رئیس علی گفت: از ما دیگر گذشته، بچه های ما بدانند بس است تو به ما کاری نداشته باش. خب، حالا برای خواندن و نوشتن بچه ها چه می خواهی؟ گفتم: یک تخته سیاه کوچک، مقداری گچ سفید و کاغذ و مداد و پاکن برای بچه ها. شما چند تا بچه دارید که بخواهند درس یاد بگیرند؟ رئیس علی گفت: بیست تا پسر داریم و من گفتم: دخترها چه طور؟ او گفت: آنها نیاز نیست سواد داشته باشند، پسرها یاد بگیرند برایمان بس است. من بعد از بحثی طولانی آنها را متقاعد کردم که دخترها هم باید سر کلاس درس شرکت کنند و سواد خواندن و نوشتن یاد بگیرند تا بتوانند قرآن بخوانند و یا بنویسند و ادامه دادم علم برای همه است نه فقط مخصوص مردها. بالاخره آنها کبلایی حیدر را به شهر فرستادند و تا غروب

آفتاب او با کلی لوازم برگشت. دو بسته مداد، یک بسته پاکن، یک تخته سیاه کوچک، چهار بسته گچ سفید و مقداری کاغذ و دفتر. همهٔ ایل آنشب خوشحال بودند و کباب بره می خوردند، ماه در آسمان بود و ستاره ها سوسو می زدند و شهاب ها به قول کبلایی حیدر آرزوها را برآورده می کردند. من هم به همراه جوان ها و بچه ها کنار آتش جمع شده بودیم و بزرگ ترها کباب درست می کردند و کبلایی حیدر مشغول گفتن داستانی از دیو و آل بود و خانم ها خسته از کار روزانه کنار چادرها نشسته بودند و استراحت می کردند. حالا صبح شده شبنم روی گیاهان صحرا را پوشانده بود و چوپان ایل گوسفندها و بزها را به چرا می برد. بعد از خوردن صبحانه بچه ها در کلاس درس که همان چادر بزرگ وسط ایل بود جمع شدند. پسرها و دخترها روی هم رفته تعدادشان چهل و پنج نفر می شد، پسرها را در یک ردیف پشت سر هم و دخترها هم در یک ردیف پشت سر هم روی زمین نشاندم و شروع کردم بچه ها، این الف است و این...

از روز تصادف چهار روز می گذرد و حالا کلاس درسم شلوغ تر شده است دخترها و پسرها هم صبح می آمدند و هم بعد از ظهر و نزدیک به غروب که می شد کم کم جوان های سن بالاتر و مردها و پیرمردها و دختران بزرگتر بی سر و صدا و یواشکی مو قعی که من داشتم روی تخته سیاه چیزی می نوشتم وارد کلاس می شدند و ته کلاس لابه لای بچه ها می نشستند. در روز اول برایم کمی تعجب آور بود ولی بعداً برایم عادی شد و فهمیدم که آنها هم دوست دارند که کمی سواد یاد بگیرند و به همین خاطر یواشکی و مخفیانه وارد کلاس درس می شدند چون سنشان نسبت به بچه های کوچک کلاس بالاتر بود کمی از من خجالت می کشیدند. به هر حال هوا که تاریک می شد خانم ها هم به هوای اینکه فانوس برای کلاس می آورند تا کلاس روشن شود خودشان هم کنار شوهر ها و بچه هایشان می نشستند و در سر کلاس درس حضور پیدا می کردند و با بچه ها همنوایی می کردند و می نوشتند و می خواندند گاهی هم چون یک دفتر و مداد برای سه نفر استفاده می شد بیشتر در انتهای کلاس بین پدر و مادر و بچه بحث پیش می آمد این می گفت: نوبت من است و آن یکی می گفت: نخیر، نوبت من است و بچه هاج و واج پدرو مادرش را نگاه می کرد و مداد را هم او می گرفت و می کشید و بالاخره دعوا را بین خودشان حل و فصل می کردند. انگار در بدن ایل خون تازه ای جریان یافته بود.

امروز روز پنجم است، من به همسرم تلفن زدم خیلی دلتنگی می کرد و می گفت: نازنین خیلی دلتنگیت را می کند و بهانهٔ تو را می گیرد و بعد از کلی صحبت من از او دربارهٔ کوروش پرسیدم که چرا نمی آید ماشینش را ببرد؟ او گفت: که کوروش پیغام داده، هروقت که کارش تمام شد خودش ماشین را بیاورد، من در این دو ماه نیازی به ماشین ندارم. من در دلم گفتم: بله که او نیازی

ندارد برای اینکه یک پژو زیر پایش است و یک زانتیا هم که تازه از کمپانی گرفته به همسرش کادو داده است و این پیکان لگن مدل پایین به چه دردش می خورد، حالا مثلاً این قراضه دو ماه در پارکینگ خانه اش نباشد چیزی از او کم نمی شود ولی به هر حال به من محبت داشته است. من بعد از خداحافظی با همسرم به ایل برگشتم و به کمک جوانهای ایل ماشین را در پارکینگ قهوه خانه دور از نور آفتاب و بارش باران قرار دادیم و به تعمیر گاه کنار قهوه خانه سفارش کردم که سر فرصت آن را تعمیر کند و با جوانها به ایل برگشتم از تپه ای که مشرف به ایل بود با آنها بالا رفتم و ایل را از فاصله ای نسبتاً دور نگاه می کردم، چقدر زیبا بود چادرهای کوچک مشکی که در وسط آنها چادر مشکی بزرگی برپا بود و دود سفیدی که از کنار بعضی از چادرها به هوا بر می خواست انگارکه قسمتی از دشت را مه آلود کرده بود، در دور دست گوسفندها و بزها گرد و خاکی براه انداخته بودند، لباسهای سیاه و سفید مردان و لباسهای رنگی محلی زنان ایل، خیلی نظرم را جلب کرده بود، انگار که این رنگ بندی و جنب و جوش هماهنگی خاصی با طبیعت داشتند.

امروز یکماه تمام است که در ایل هستم. شیر دوشیدن را یاد گرفته ام همینطور خامه، سرشیر، کره، پنیر و ماست درست کردن را نیزآموخته ام، تا به امروز اهالی ایل هم کمی خواندن و نوشتن یاد گرفته اند چون در دو نوبت صبح و عصر می آموزند و در نوبت غروب بزرگ ترها هم می آیند آنها هم کمی پیشرفت کرده اند ولی در طول این مدت یک دختر بیشتر از همه نظرم را جلب کرده، او صورتش را بر خلاف دیگران کاملاً می پوشاند و فقط یک چشمش را بیرون می آورد و آستین های لباسش خیلی بلند است و تا روی انگشتانش را می پوشاند و مداد را از روی آستینی که تا روی انگشتانش را گرفته می گیرد و می نویسد. نام او ماه بانو است دختری است شانزده ساله، اندام لاغری دارد و بسیار نحیف به نظر می رسد تعجب می کنم که چرا او تا کنون ازدواج نکرده است آخر ایلاتی ها زود دخترانشان را شوهر می دهند. او درسهایش بسیار خوب است و پیشرفت قابل توجهی کرده و یکی از بهترین شاگردهای کلاس است. او دختر برادر کبلایی حیدر است، برادر کبلایی حیدر چند سال پیش بر اثر بیماری در گذشت و کبلایی حیدر از آن موقع از خانوادهٔ آنها سرپرستی می کند.

امروز چهلمین روز است که در ایل هستم. حس کنجکاویم بیشتر شده، باید سر از راز این دختر در بیاورم، چرا او مانند دیگران نیست و همیشه در تاریکی آخر کلاس می نشیند، زیاد با بچه ها صحبت نمی کند و با آنها نمی جوشد خیلی گوشه گیر است و بیشتر دوست دارد که در انزوا به سر برد. بچه ها زنگ تفریح است. همه از چادر بیرون می روند که آبی بخورند و یا نان و پنیری. ماه بانو آخرین نفریست که می خواهد از کلاس خارج شود، صدایش می زنم: ماه بانو، ماه بانو. دفتر مشقت را بیاور ببینم. او آرام

به نزدیکم می آید و نوشته هایش را به من نشان می دهد و من می گویم آفرین، خیلی عالی نوشته ای. فکر می کنم که تو از همهٔ بچه های کلاس، درست بهتر باشد از تو یک سؤالی دارم راستش را به من می گویی؟ او با همان یک چشم که از زیر روسریش مرا نگاه می کرد گفت: بفرمایید. انگار می دانست که من چه می خواهم از او بپرسم و غمگینانه نگاهم می کرد. من با جسارت و لحنی محبت آمیز پرسیدم: چرا تو بیشتر اوقات در انتهای کلاس درجای کم نور می نشینی و فقط یک چشمت را بیرون می آوری؟ این طوری به چشمت فشار زیادی وارد می شود. من حالا آرام می خواهم که روسری او را کمی عقب تر بزنم که او سرش را پس کشید و نگذاشت که من دلیل پوشاندن کامل صورتش را بفهمم و آرام به من گفت: آقا مهندس من مریض هستم. من پرسیدم: بیماری توچیست؟ ولی جوابی از او نشنیدم و دوباره سؤالم را تکرار کردم و به او گفتم: من می توانم کمکت کنم ولی اول باید علت بیماریت را بدانم، من چند پزشک آشنا در شهر سراغ دارم که از دوستان بسیار خوب من هستند و می توانند به تو کمک کنند. او که انگار برقی از امید در چشمش پدیدار شده باشد حرفی نزد و این بار دستم را که به طرف صورتش بردم، تکانی نخورد و آرام روسریش را از نیمهٔ دیگر صورتش کنار زدم. وای خدای من! چه می بینم باور کردنی نیست. ترسناک و وحشتناک است او که کمی هول کرده بود و انگار که از کسی می ترسید گفت: آقا مهندس الآن یکی می آید و اگر من را با شما این طوری ببیند خیلی بد می شود. بعد صورتش را زود پوشاند. گفتم: انگشتان دستت را ببینم؟ و آرام از زیر دفترش دستانش را بیرون آورد و آستین هایش را تا مچ دست بالا زد. حالم داشت دگرگون می شد، احساس خیلی بدی پیدا کرده بودم ولی طاقت آوردم و با حالتی منقلب از او پرسیدم: این بیماری تو تا کجا پیشرفت کرده؟ گفت: صورت و دستانم را که دیدید انگشتان پاهایم نیز این طوری شده. من به او گفتم: قبل از رفتنم از اینجا حتماً کمکت می کنم آیا کس دیگری هم در ایل دچار این بیماری شده است؟ گفت: سگمان این طوری شده بود که کبلایی حیدر او را کشت. من گفتم: برو به بچه ها بگو که سر کلاس بیایند. او روسریش را مرتب کرد و نیمی از صورتش را پوشاند و آستین های لباسش را تا نوک انگشتان دستش کشید و دفترش را برداشت و جلوی چادر رفت و بچه ها را برای نشستن در کلاس درس، صدا زد. بعد از اینکه کمی درس دادم احساس کردم که سرم خیلی درد می کند و زودتر از معمول کلاس را تعطیل کردم و به سمت قهوه خانه رفتم و به همسرم تلفن زدم و ماجرا را برای او شرح دادم. رامتین: آره کل ماجرا این بود. میترا: جزام!؟ جزام بیماری خیلی خطرناکی است مواظب باش خودت نگیری، اگر این طوری باشد تو و کل ایل در خطر هستید. به او گفتم به بیمارستان رازی برو و به دکتر حاتمی جریان را بگو و یک تخت رزرو کن من فردا دخترک را با خود می آورم و بعد از کلی صحبت خداحافظی کردم و به ایل برگشتم. بعد از ناهار که همه بر سر

کارهایشان رفتند کلاس درس دوباره شروع شد و بعد از دو ساعت درس دادن گفتم: بچه ها زنگ تفریح است و همه بیرون رفتند و باز هم آخرین نفر ماه بانو بود او را آرام صدا کردم و گفتم: با دکتری که دوستم است صحبت کردم، قرار شد که او اول تو را ببیند و بعد از اینکه نظرش را به ما گفت تو را تحت درمان قرار دهد و چند وقت در بیمارستان بستری می شوی و بعد اگر خدا بخواهد بهبود پیدا می کنی. او هم قبول کرد و گفت: آخر ایل را چه کنم؟ تازه کبلایی حیدر اجازه نمی دهد. به او گفتم: نیاز به اجازه نیست من برای آنها نامه ای می نویسم و آنها خودشان به دنبالت می آیند فقط نباید به کسی چیزی بگویی، فردا صبح برو کنار قهوه خانه بایست تا من هم بیایم، مکانیک ماشین را درست کرده با ماشین دوستم می رویم و سه ساعت بعد اگر خدا بخواهد در بیمارستان هستیم. او بسیار خوشحال شد و گفت: یعنی آقا مهندس من مثل روز اولم می شوم؟ گفتم: انشاءالله، اگر تا الآن دیر نشده باشد. به او گفتم: برو به بچه ها بگو که سر کلاس بیایند،آنگاه درس دادن را دوباره شروع کردم. تا غروب که بیشتر افراد ایل از سر کارشان مستقیماً به کلاس می آمدند آرام در گوشه ای از چادر می نشستند و به درس دادنم با دقت گوش می کردند و البته همهٔ آنها خیلی خوب پیشرفت کرده بودند، می توانستند بخوانند و کمی هم بنویسند ولی کاملاً مسلط نبودند باید اول هجی می کردند و بعد کلمات را به هم ربط می دادند و جمله را می خواندند ولی باز هم بد نبود بلکه خوب هم بود نه اینکه از کار خودم تعریف کنم، مردمان ایلاتی واقعاً استعدادشان خوب بود و تشنهٔ یادگیری بودند. کلاس درس تمام شد و بعد از اینکه شام خوردیم طبق روال هر شب دورآتش جمع شدیم، کمی حرفهای بامزه زدیم و از کار روزانه صحبت کردیم و چایی خوردیم و آنها از دلاوریهای خود در جنگ با گرگ و حیوانات وحشی صحبت می کردند و گاهی از اوقات هم بحث ها و صحبت هایمان به تعریف از داستان های قدیمی از جن و دیو وآل می کشید.

دیگر وقت خواب رسیده بود ماه در آسمان نور افشانی می کرد و ستارگان همچونگین های دامنش سوسو می زدند. چه لذت بخش است زیر سقف آسمان خوابیدن و چه لذت بخش است تنفس در هوای آزاد شب و چه لذت بخش است سکوت بیابان و دیدار هر شب ستارگان. ولی فکر ماه بانو و عواقب فرارمان ترسی در دلم ایجاد می کرد، ترسی از انتقام کولیها.

صبح شده بود، صبحانه ام را خوردم و هر کسی مشغول کار خودش بود. بچه ها در چادر بزرگ جمع شده و منتظرم بودند که درس امروز را برایشان شرح دهم. من آرام بدون اینکه کسی بفهمد و بی سر و صدا به طرف قهوه خانه رفتم، ماشین را آرام از پارکینگ آنجا در آوردم چشمانم به دنبال ماه بانو می گشت او را دیدم که پشت درخت سپیداری در کنار جاده مخفی شده بود. ماشین را حرکت دادم و جلوی درخت توقف کردم و در جلو را باز کردم و او سوار شد و محکم در را بست. رنگش پریده و

دستانش می لرزید دچار دودلی شده بود ولی دیگر خیلی دیر بود، چون من حرکت کرده بودم و مطمئناً آنها تا کنون متوجهٔ غیبت من و ماه بانو شده بودند و به دنبال ما می گشتند. کم کم به خاطر می آورم که دیروز چشمانی ما را از درز چادر نگاه می کرد، چشمانی کوچک و کنجکاو. فکر می کنم که نوروز بوده، همان پسر بچه ای که روی صورتش سالک بود حتماً وقتی که می بیند ما دو نفر در ایل نیستیم و همه به دنبال ما می گردند همه چیز را برایشان تعریف می کند. دیگر نزدیک به شهر شده بودیم و ساختمان های بلندش از دور نمایان بود. من رو به ماه بانو که خوابیده بودکردم و گفتم: خانم کوچولو پاشو، پاشو که رسیدیم. با صدای من او آرام از خواب بیدار شد و روی خود را محکم پوشاند. بخاطر زخمی که در صورتش بود از من خجالت می کشید. حالا به بیمارستان رسیده ایم، ماشین را جلوی درب بیمارستان پارک کردم و ماه بانو را با خود به بیمارستان بردم و به پرستار بخش گفتم: من از دوستان دکتر حاتمی هستم. لطفاً به ایشان اطلاع دهید که رامتین آمده است. پرستار بعد از اینکه چند بار دکتر حاتمی را به قسمت پذیرش فرا خواند دیدم که او دارد با عجله به سمت من می آید و از دور با مزاح و طعنه گفت: این چه لباسی است که پوشیدی؟ مرد حسابی خوب رفته ای خوش گذرانی. دیروز خانمت به من تلفن کرد و کل ماجرا را برایم تعریف کرد من در بین صحبتهای دکتر می خواستم با او دست بدهم و روبوسی کنم که او امتناع کرد و گفت: شاید خودت هم گرفتار شده باشی. یکی دو روز باید بستری شوی تا ببینیم اوضاع تو چگونه است. من بعد از حال و احوال پرسی با ناراحتی و نگرانی از اینکه نکند من هم گرفتار جزام شده باشم به او گفتم: دکتر جان این همان دختر است. دکتر گفت: بیایید به اتاق من برویم و یک پرستار هم صدا کرد و گفت: شما هم همراه من بیایید. من و ماه بانو و پرستار به اتفاق دکتر حاتمی به اتاقش رفتیم و او رو به ماه بانو کرد و گفت: دخترجان روسریت را بردار ببینم. اول ماه بانو امتناع می کرد ولی همین که من گفتم اشکالی ندارد و دکتر می خواهد تو را معاینه و خوبت کند به حرفم گوش کرد و پرستار دستکش به دست کرد و روسری او را کنار زد در همین موقع که دکتر صورت او را دید گفت: پرستار روسری را دوباره روی صورت دخترک بکش. دکتر هم مثل من حالش منقلب شده بود در همین لحظه من گفتم: دکترجان این دختر همش شانزده سال دارد، علاوه بر صورتش، دست ها و انگشتان پاهایش هم این گونه شده اند. دکتر به پرستار گفت: روی تخت معاینه ببریدش و همهٔ لباسهایش را درآورید. پرستار دخترک را برد روی تختی که پشت پرده بود و همهٔ لباسهای او را درآورد و انگار که با منظره ای وحشتناک روبرو شده باشد از آنجا بیرون آمد و سریع رفت و یک ملافه آورد و دور دخترک پیچید و بعد دکتر را صدا کرد و وقتی هم دکتر دست ها و پاها و صورت دخترک را خوب معاینه کرد با عجله از اتاق خارج شد و چند لحظهٔ بعد دو پرستار به همراه تختی آمدند و ماه بانو را که دورش ملافهٔ

سفیدی پیچیده شده بود روی تخت خواباندند و لباسهایش را در یک کیسهٔ پلاستیکی بزرگ ریختند و او را به یک اتاق خصوصی بردند که درآنجا فقط یک تخت بود که به آن اتاق قرنطینه هم می گفتند بعد از اینکه او را انتقال دادند دکتر وارد اتاق شد و گفت: دستور داده ام که لباسهایش را بسوزانند و در ضمن تو هم باید یکی دو روز بستری شوی تا ببینم که اوضاع تو چگونه است. بعد مرا معاینه کرد و گفت: فعلاً آثاری در تو دیده نمی شود و من به دکتر گفتم: حاتمی جان، حال دخترک چگونه است؟ آیا خوب می شود؟ دکتر گفت: بعد از آزمایشات اولیه مشخص می شود و نظر قطعی را بیمارستان تخصصی این بیماری در تهران اعلام می کند که او آیا خوب شدنی است یا نه و اگر هم بهبود پیدا کند قسمت هایی که فرم ماهیچه هایش به هم ریخته باید جراحی و مورد بازسازی قرار گیرد البته بعد از بهبودی کامل، که مدتی طولانی زمان می برد آن هم پزشکان متخصص با جراحی پلاستیک و زیبایی این کار را انجام می دهند. آنگاه پرستار را صدا زد که مرا به بخش ببرند و در یک اتاق قرنطینه بستری کنند. وقتی که پرستار آمد من هم از در اتاق داشتم خارج می شدم به دکتر گفتم: فعلاً به همسرم چیزی نگو تا ببینیم وضعیت من چطور می شود. دکتر حاتمی هم قبول کرد و گفت: امیدوارم تو با آن وضع زندگی ای که داری دیگر دچار این بلا نشوی و من هم در اتاقی کوچک یک تخته به صورت انفرادی بستری شدم.

دلم برای همسر و دخترم تنگ شده همچنین دلم برای آب و هوای صحرا و مردمان ساده دل آنجا و بچه هایی که با دیدن من در سر کلاس درس برق امیدی در چشمانشان پیدا شده بود برای همهٔ اینها دلتنگ شده بودم ولی از طرفی دلهره هم داشتم. امروز و فرداست که چند نفر از ایل سراغ ما بیایند. احساس ترس می کردم.

دومین روز است که در بیمارستان بستری شده ام و امروز جواب نهایی مثبت و یا منفی بودن آزمایشم را به من می گویند. اینجایی که من و ماه بانو بستری شده بودیم یک بیمارستان دولتی است و هزینه هایش نصف قیمت بیمارستان های خصوصی است. چند لحظه می شود که دکتر برای معاینهٔ من آمده است از او پرسیدم: هزینهٔ ما چقدر می شود؟ او گفت: تو که دفترچهٔ بیمه داری هزینهٔ تو چیز زیادی نمی شود فقط مقداری باید برای داروها و آزمایشهای اضافی هزینه کنی ولی آن دختر آیا دفترچهٔ بیمه دارد؟ من به دکتر گفتم: بله دفترچهٔ بیمه دارد فکر می کنم که کمیتهٔ امداد به آنها این دفترچه را داده است دفترچه اش در ماشین است. دکتر گفت: پس سوئیچ ماشینت را بده که بروم دفترچه را بردارم تا هزینه ای برایش ثبت نشود. سوئیچ ماشین را از من گرفت و گفت: این دختر پدر و مادر دارد یا نه؟ من هم به او گفتم: پدرش فوت کرده و عمویش از آنها سرپرستی می کند. دکتر رو به من کرد و گفت: ببین رامتین تو بهترین دوست من هستی و از دوران تحصیلمان تا کنون ما با هم رفاقت داشته ایم و

من می دانم که الآن وضع مالیت زیاد خوب نیست همسرت هم چیزهایی به من گفته، حالا تو چطور می خواهی که همین هزینهٔ جزئی بیمارستان را پرداخت کنی؟ من گفتم: حاتمی عزیز، دوست من، وظیفهٔ انسانی من حکم می کرد که او را بیاورم و بستری کنم و البته کمی هم روی تو حساب کرده ام. دکتر کمی فکر کرد و گفت: باشد من هر کاری که از دستم بر بیاید تا آنجا که سعی دارم برایتان انجام می دهم البته همین که شما دو نفر را در بخش بستری کردم به ادارهٔ علوم پزشکی و ادارهٔ بهداشت تلفن زدم و کل ماجرا را هم برایشان تعریف کردم چون باید کل ایل فعلاً قرنطینه شود شاید موارد بیشتری پیدا شود که مبتلا به جزام باشند. من گفتم: پس همهٔ آنها باید قرنطینه شوند و اجازهٔ حرکت ندارند؟ او گفت: نه، در همان جایی که هستند می مانند و ادارهٔ بهداشت و مأمورانش اجازهٔ جابجایی به آنها نمی دهند تا نتیجهٔ آزمایشات تک تک افراد ایل معلوم شود البته یک تیم پزشکی با تجهیزات کامل به سمت ایل حرکت کرده اند و من سفارش کرده ام که به بستگان دخترک بگویند که او اینجا در بیمارستان است. من فوراً گفتم: دکتر من برای آنها چند خط نامه ای ساده نوشته ام و در آن نامه ذکر کرده ام که ماه بانو را به این بیمارستان می آورم. دکتر هم گفت: احتمالاً تیم پزشکی و پلیس به آنجا رفته اند و به آنها خبر داده اند که دخترک در بیمارستان بستری است. در همین اثنا که با دکتر صحبت می کردم دو نفر در را باز کردند و به داخل آمدند، کبلایی حیدر و رئیس علی بودند در چهرهٔ شان اثری از خشم و یا تعصب بیجا نبود بعد از سلام و حال و احوال پرسی دکتر همهٔ ماجرا را برای آنها تعریف کرد و آنها اشک در چشمانشان حلقه زده بود. کبلایی حیدر گفت: مهندس جان درست است که ما افراد کم سوادی هستیم چرا از اول موضوع را به خود ما نگفتی؟ و سپس رئیس علی هم در حالیکه بغض خود را فرو می داد با لهجه ای خاص و عامیانه گفت: کل ایل را محاصره کرده اند امروز که متوجه شدند که ما دو نفر بیماری نداریم اجازه دادند که به اینجا بیاییم. آقا مهندس از تو ممنونیم که به فکر ما بودی ولی کاش از اول ما را در جریان می گذاشتی. من که ترسم از آنها برطرف شده بود و دیگر ناراحت این نبودم که شاید آنها در مورد من فکر بدی بکنند گفتم: من به ماه بانو گفتم که به کبلایی حیدر بگوییم ولی او مانع شد و گفت: کبلایی نمی گذارد که من به بیمارستان بروم. در همین لحظه کبلایی که سرش را پایین انداخته بود گفت: راست می گوید من گفتم که اول با داروهای گیاهی ای که خودمان می دانیم کاری کنیم که بهبود پیدا کند واگر خوب نشد او را به بیمارستان بیاوریم. در همین لحظه دکتر با ناراحتی و عصبانیت گفت: آقا شما اشتباه کردید اگر زودتر در همان اوایل که دخترک به این بیماری مبتلا شده بود او را به بیمارستان می آوردید هر گز این اتفاقات نمی افتاد الآن هم معلوم نیست که اصلاً خوب بشود یا نه، زنده بماند یا نه، شما با زندگی یک دختر معصوم که سنی ندارد و لذتی از این دنیا هم نصیبش نشده است بازی

کرده اید. کبلایی حیدر در حین صحبتهای دکتر با صدای بلند زد زیر گریه و رئیس علی هم که اشکانش سرازیر شده بود او را دلداری می داد. دکتر حاتمی و من با دیدن این صحنه بسیار غمگین و متأثر شدیم و بعد از مدت زمان کوتاهی که کبلایی گریه اش بند آمد پرسید: دکتر باید چکار کنیم؟ دکتر حاتمی گفت: شما چند لحظه صبر کنید تا بروم ببینم چه می شود و از اتاق خارج شد. وقتی من و رئیس علی و کبلایی تنها شدیم کبلایی حیدر رو به من کرد و گفت: آقا مهندس ما آدمهای بدبختی هستیم هر کس گلهٔ گوسفندان ما را می بیند فکر می کند که ما وضعمان خیلی خوب است ولی این طور نیست سهم من و برادر مرحومم از گلهٔ ایل بیست و پنج رأس گوسفند و پانزده رأس بز است که با فروش شیر و کره و پنیر و ماست و سرشیر و دوغ و چیدن پشمهای بز و گوسفندان و بافتن گبه و جاجیم و گلیم با زحمت خرج لباس و خورد و خوراکمان را در می آوریم و اگر این چند رأس گوسفند و بزمان را هم بفروشیم از گشنگی می میریم و یا باید صدقه سری از مردم ایل بگیریم که غرورمان اجازه نمی دهد. وقتی که او صحبتهایش تمام شد رئیس علی گفت: کبلایی تو همین جا بمان من به ایل می روم و از مردم ایل کمک می گیرم شاید بتوانم مقداری پول تهیه کنم. در همین حین دکتر وارد اتاق شد و گفت: خب، رامتین جان خطر از سر تو رفع شده آزمایشات چیزی را نشان نمی دهد و تو مرخصی و می توانی بروی. من با اینکه خیلی خوشحال شده بودم وقتی چشمم به چهرهٔ غمگین رئیس علی و کبلایی حیدر افتاد خوشحالی خودم را فرو خوردم و رو به دکتر کردم و گفتم: دوست عزیزم دکتر حاتمی، یک لطفی در حقم بکن. دکتر گفت: چه می خواهی؟ من گفتم: تو بهترین دوست من هستی پول بیمارستان من را تو حساب کن من تا چند روز دیگر پول را برایت می آورم. دکتر گفت: باشد مهم نیست تو پاشو و برو به زن و بچه ات سری بزن آنها خیلی نگران تو هستند من هزینهٔ بیمارستان تو را پرداخت می کنم هر چند که برایت کلی تخفیف هم گرفته ام هزینهٔ بیمارستان تو هم زیاد نیست و همش بیست هزار تومان می شود شانس آوردی که دفترچهٔ بیمه داری. من از او تشکر کردم و از او پرسیدم: دکتر برای ماه بانو چکار می توانیم بکنیم؟ دکتر گفت: در اینجا امکانات ما محدود است و او را باید به بیمارستان دیگری در پایتخت منتقل کنیم که تخصصش این گونه بیماریهاست و اضافه کرد او را تا فردا منتقلش می کنیم. از او تشکر کردم و همان لباسهای ایلاتیم را پوشیدم و رو به کبلایی حیدر و رئیس علی کردم و گفتم: دکتر مرد بسیار خوب و شریفی است و نیازی به سفارش نیست او نهایت سعی خودش را می کند که به شما کمکی کرده باشد. دکتر گفت: من فکری کرده ام، هر سه نفری بیایید برویم به دفتر من. ما به اتاق دکتر حاتمی رفتیم و او شروع کرد به نوشتن. وقتی کارش تمام شد زیر برگه ها را مهر کرد و گفت: رامتین عزیز، اگر می خواهی کمکی به دوستانت بکنی این نامه ها را بگیر و وقتی که به تهران رفتی به کمیتهٔ امداد، ادارهٔ

سرپرستی، ادارهٔ بهزیستی، هلال احمر، هیئت امنای مسجد رسول الله وهیئت امنای هیئت چهارده معصوم ببر. من در این نامه ها توصیه کرده ام و به طور مختصر شرح بیماری و وضعیت مالی ماه بانو را نوشته و توضیح داده ام به امید خدا که آنها کمک می کنند تا این دختر معصوم دچار کمبود و مضیقهٔ مالی نشود و در بیمارستان تخصصی بهبودی کامل پیدا کند. کبلایی حیدر و رئیس علی که خیلی خوشحال شده بودند و برقی از امید در چشمانشان می درخشید دکتر و من را دعا کردند. رئیس علی گفت: من هم به ایل می روم تا کارها را سر و سامان بدهم و کمی پول جمع آوری کنم و برای کبلایی حیدر بیاورم تا او هزینه های اولیه را پرداخت کند. سپس خداحافظی کرد و رفت و من هم از دکتر حاتمی خیلی تشکر کردم و نامه ها را برداشتم و از بیمارستان خارج شدم و به سمت خانه رفتم. وقتی که وارد خانه شدم میترا از دیدن من اشک شوق می ریخت و من او را در آغوش گرفتم و نازنین هم به گریهٔ مادرش گریه می کرد او را هم در آغوش گرفته و غرق بوسه کردم. وقتی که برای استراحت رفتم که روی کاناپه بنشینم ناگهان هر دو زیر خنده زدند چون تازه متوجهٔ لباسهای من شده بودند و بعد از حمام کمی استراحت کردم و با هم چایی خوردیم و من کل ماجرا را برایشان از اول تعریف کردم و میترا هم مشکلاتی را که در نبود من برایش اتفاق افتاده بود را برایم تعریف کرد و تعریف کرد که چگونه پدر و مادر و برادرش به او کمک کردند. حالا دیگر بابت اجاره خانه ، پول آب، برق ، تلفن و مدرسهٔ دخترم بدهکاری نداشتم، فقط به مغازهٔ روبرویی ساختمان بابت سیگارهای نسیه چهار هزار تومان بدهکار بودم. میترا به من گفت: حالا می خواهی چکار کنی؟ جشنواره هم که مهلتش تمام شد.من گفتم: عزیزم نگران نباش چهار کتابی را که نوشته ام امتیازش را واگذار می کنم و با مقدار جزیی از پولی که بدستم می آید فعلاً اموراتمان را می گذرانیم تا ببینیم که سرنوشت چه بازی دیگری برایمان تدارک دیده است. میترا که جریان دخترک ایلاتی را شنیده بود گفت: هر هفته حاجیه خانم که در انتهای این کوچه می نشیند سفرهٔ نذری فاطمهٔ زهرا می گذارد من این هفته به آنجا می روم و کمی برای این دختر کمک می گیرم تو چکار می خواهی بکنی؟ گفتم: من هم به تهران می روم شاید نوشته هایم را به قیمت خوبی واگذار کردم و قسمتی از مبلغ آن را به کبلایی حیدر دادم که الآن شدیداً نیازمند به کمک است و چندین نامه هم دکتر حاتمی داده که باید این نامه ها را با خود ببرم و به مراکز مربوطه اش برسانم تا آنها نیز کمکی به این خانواده بکنند در ضمن عزیزم، می خواهم تمام کتابهای کتابخانه ام را بفروشم در وضعیت حاضر فکر نمی کنم که الآن نیازی به این کتابها داشته باشم. بعداً هم می توانم تمام آنها را دوباره بخرم، حداقل با فروش آنها کمی برای خانه خرید می کنیم و من هم به تهران می روم و هزینه های سفرم را پرداخت می کنم. میترا هم قبول کرد و من تمام کتابهای کتابخانه را بعد از اینکه چند جا رفتم به قیمت بسیار ارزان فروختم و با

پول اندکی که دستم آمده بود مقداری برای خانه خرید کردم و مابقی را برداشتم و به سمت تهران حرکت کردم وقتی که به تهران رسیدم اول تمام نامه ها را به دست مسئولینش رساندم وبه چندین انتشاراتی سری زدم و نمونه های کارم را به آنها دادم و آنها به من گفتند: دو روز دیگر مراجعه کنم تا به من بگویند که از کارهایم خوششان آمده یا نه. در برخوردی که با انتشاراتی ها داشتم همه از بازار بد کتاب و کتابخانی و محدودیت های چاپ و نشر و هزینه های بالا صحبت می کردند. به هر حال بگذریم، چون تا آنجایی که من می دانم پا به هر صنفی که می گذاریم همه از بازار بد و بی پولی ناله می کنند. به هر حال من به بیمارستان تخصصی جزام رفتم و بعد از پرس و جو کبلایی حیدر را در آنجا دیدم و او تا مرا دید خوشحال و با عجله جلو آمد و روبوسی کرد و بعد از کلی حال و احوال پرسی به من گفت: آقا مهندس دیدن یک آشنا در شهری غریب و بزرگ نعمتی است. من از او پرسیدم از ماه بانو چه خبر؟ گفت: بد نیست پزشکان دارند برای مداوای او سعیشان را می کنند، رئیس علی هم از ایل کمی برایم پول تهیه کرد و به من داد و خدا را شکر، فعلاً که منتظریم ببینیم که چه پیش می آید. من هم به او گفتم: تمام نامه ها را بردم و به مسئولین دادم از این طرف هم باید منتظر نتیجه باشیم و از کبلایی حیدر پرسیدم: از ایل برایم نگفتی که چه شد؟ آیا مورد دیگری از جزام در ایل دیده شد یا نه؟ او گفت: ادارهٔ بهداشت و مأمورینش خیلی زحمت کشیدند ولی هیچ موردی از جزام در ایل پیدا نکردند و کلی دستورات پزشکی به ایل دادند که ایلاتی ها باید رعایت کنند ولی آقا مهندس، خودت می دانی که ما در ایل امکانات بهداشتی محدودی داریم کاریش هم نمی شود کرد. من به او گفتم: چرا یکجا ساکن نمی شوید تا زندگی شما سر و سامان پیدا کند و بتوانید بهتر زندگی کنید و بچه هایتان هم بتوانند درس بخوانند و در آینده کاره ای شوند. او گفت: اگر ما در یکجا بمانیم و ساکن شویم و ایل را دیگر حرکت ندهیم نمی شود چون ما ایلاتی هستیم و ایلاتی هم به کوچ زنده است ما بخاطر تغذیهٔ گوسفندان و بزهایمان بهار و تابستان به جاهای خنک شمال می رویم و در پاییز و زمستان به جنوب که هوا گرمتر است کوچ می کنیم چون علفهای بهتری در بیابان آنجا پیدا می شود و ما با همین کوچ کردن ها و ساده زندگی کردن توانسته ایم سنت های خودمان را حفظ کنیم و گله های بزرگی داشته باشیم ما در شهر زیر سقف آسمان می خوابیم و زیر نور مهتاب ستارگان را می شماریم و در روز در بیابان های خدا کار می کنیم و احشاممان به بیابان ها کود می دهند و زمین را قوی نگه می دارند ما هم در رودخانه ها حمام می کنیم و از آب چشمه ها می نوشیم و در جاهایی که ما زندگی می کنیم خبری از تجملات دنیوی و دود و سر و صدا و بسیاری از زشتیهای جامعه شهری شما پیدا نمی شود. من در برابر حرفهای محکم کبلایی حیدر دیگر حرفی نزدم واقعاً دلم برای بچه های ایل و آن حال و هوا تنگ شده بود. من رو به کبلایی حیدر کردم و

گفتم: کبلایی آن لباسهایی را که به من داده بودید را دارم، یادم باشد این دفعه که شما را دیدم برایتان بیاورم. کبلایی خنده ای کرد و گفت: عجب به شما می آمد آقا مهندس آنها را یادگاری از من داشته باش آخر آن لباسها مال من بود می خواهم که هر وقت آنها را نگاه می کنی به یاد ما بیفتی و ما را فراموش نکنی. من هم رویش را مهربانانه بوسیدم و گفتم: باشد هدیهٔ تو را با خوشحالی قبول می کنم. بعد از کبلایی حیدر خداحافظی کردم و گفتم: یکی دو روز دیگر می آیم و به شما سری می زنم و به طرف در خروجی بیمارستان رفتم و از آنجا خارج شدم. ماشین کوروش هنوز دستم بود و واقعاً دوست پولدار با معرفت در بعضی او قات خیلی به درد آدم می خورد و حرکت کردم و به دنبال مسافرخانه ای گشتم که از همه ارزانتر باشد. بالاخره یک جایی را پیدا کردم و یک اتاق یک تخته گرفتم ولی چون تنها بودم زیاد حوصله ام نمی شد که در آنجا بمانم در این دو روز بیشتر اوقات در جلوی کتابفروشی های میدان انقلاب پرسه می زدم خصوصاً تماشای کتابهای دست دوم قدیمی خیلی برایم لذت بخش بود ولی حیف که قدرت خرید نداشتم. خیلی دلم می خواست چند کتاب که داستانهای افسانه ای نوشته بود بخرم و یا کتابهایی از چند نویسندهٔ مورد علاقه ام داشته باشم خب، چه می شود کرد...

در این دو روز با یک کتابفروشی که کتابهای دست دوم می فروخت آشنا شدم. او سرگذشت خودش را برایم تعریف می کرد که چگونه در کودکی پدر و مادرش را در یک حادثهٔ رانندگی از دست داد و در یک کتابفروشی به عنوان شاگرد مشغول به کار شد و بعد دست مزدهایش را جمع کرد و یک مغازهٔ کتابفروشی باز کرد و برایم تعریف می کرد که چگونه در کودکی با بدبختی درس خوانده بود آن هم در مدارس شبانه، با افرادی که سن آن ها سه یا چهار برابر سن او بوده. خلاصه، او بعد از شرح ماجرای زندگیش از من پرسید: تو که یک نویسنده ای چرا کتاب های مورد علاقه ات را نمی خری مگر در بین کتاب های من کتابی به دردت نمی خورد؟ من هم گفتم: حقیقتش را بخواهی نویسندهٔ بی پول به چه دردی می خورد؟ من تازه می خواهم برای اولین بار کتاب هایی را که مدت شش– هفت سال پیش تا کنون نوشته ام را چاپ کنم. خیلی ها مرا نا امید کرده اند ولی نا امید نشده ام و تا الآن دارم تلاش می کنم که هر جوری که شده کتاب هایم را چاپ و منتشر کنم. نویسنده هایی که معروف هستند مگر از اول شهرتی داشته اند؟ خیلی از آنها بعد از مرگشان به شهرت رسیده اند یا حداقل ده الی بیست سال بعد از چاپ اولین کتابشان، دیگران پی به ارزش کاری آنها برده اند ولی خب، برای آنها دیگر چه فایده ای داشت، خیلی دیر شده بود. من هم تازه شروع کرده ام و حالا راهی بسیار طولانی و سخت و پر انتقادی در پیش دارم و نهایت سعی خودم را خواهم کرد که روزی مانند صادق هدایت و یا جلال آل احمد و یا صمد بهرنگی شوم. او لبخندی زد و گفت: من مطمئن هستم که تو می توانی با پشتکار و تلاش

و مطالعه، روزی مانند آنها شوی و انسان اگر بخواهد می تواند جلوتر از هدف خود هم حرکت کند. من به او گفتم: به نظرمن کارم زمانی برایم ارزش پیدا می کند که اثرم را یک ناشر، امتیازش را هر چند ناچیز بخرد و منتشر کند این طوری از لحاظ خودم بهتر است حداقل شهامت این را پیدا می کنم که دوباره دست به قلم ببرم. بعد فروشندۀ کتاب هم نظرم را تحسین کرد و بعد از چند صحبت کوتاه دیگر من از او خداحافظی کردم و به طرف مسافرخانه رفتم. سر راه یک ساندویچ خوردم و رفتم که استراحتی کنم چون فردا با چند انتشاراتی قرار ملاقات داشتم تا جواب نهایی را برای چاپ و انتشار کتابم بدهند.

از سر و صدای بوق و رفت و آمد ماشین ها بیدار شدم دگر صبح شده بود با عجله دست و صورتم را شستم و لباسهایم را پوشیدم و پرده های اتاق را کنار زدم نور چشمانم را می زد آفتاب خوبی بود ولی دود و سر و صدا و همهمۀ مردم سر تا سر شهر را پر کرده بود از مسافرخانه بیرون آمدم و یک چایی و کیک خوردم و به سمت انتشاراتی هایی که قرار بود امروز جواب نهایی را بدهند رفتم.

اولین انتشارات:

سلام خانم: با آقای... قرار قبلی داشتم. خانم منشی: بله اجازه بدهید هماهنگ کنم. بعد از اینکه خانم منشی با رئیس انتشارات هماهنگ کرد پیش من آمد و گفت: می توانید به داخل بروید. به داخل اتاق رفتم تجهیزات مدیریتی آنجا بسیار شیک بود قیمت لوازمش بیشتر از اساس منزل من بود با اعتماد به نفس آنجا نشستم و بعد از سلامی بسیار مؤدبانه همراه با احترام گفتم: آقای... مطالعه فرمودید. او گفت: بله مطالعه کردم. بدون مقدمه می روم سر اصل مطلب، بد نبود ولی ما الآن بودجه نداریم که امتیاز کتاب شما را بخریم ولی حاضر هستیم که با شما به صورت مشارکتی کار را انجام دهیم. نصف سرمایه از ما و نصف سرمایه از شما. من گفتم: آقای... بنده سرمایه ای ندارم و به همین خاطر امکان این نیست که بتوانم مشارکت کنم. آیا شما از نوشته های من خوشتان نیامد؟ و یا نظر شما را جلب نکرد؟ او گفت: اگر نوشته های شما برایم جالب نبود هرگز پیشنهاد مشارکت را به شما نمی دادم و می گفتم که خودتان با سرمایۀ شخصی خود باید چاپ کنید ولی ببینید شما یک نویسندۀ گمنام هستید و شهرت و معروفیتی ندارید و تا الآن کاری از شما منتشر نشده است ما نمی توانیم ریسک کنیم و اگر ما کتاب شما را چاپ کردیم و روی دست ما ماند آنوقت چه کنیم؟ بهتر است در اول کار با شما به صورت مشارکتی کار کنیم. من هم گفتم: بسیار خوب، اگر من آدم معروفی بودم و قبلاً نوشته هایی از من به چاپ رسیده بود به اینجا نمی آمدم شما خودتان به دنبال جدید ترین کارهایم می آمدید، درست است؟ پس خواهش می کنم که در زمینۀ چاپ کتابم به من کمک کنید من حاضر هستم در قبال مبلغی بسیار

ناچیز امتیاز کتابم را بر ای پنج سال در اختیار شما قرار دهم چون می خواهم فقط کتابهایم چاپ شوند و واقعاً سرمایه ای ندارم که به صورت مشارکتی این کار را انجام دهم. او گفت: متأسفم آقا، ما نمی توانیم ریسک کنیم. من از او خداحافظی کردم و دست نوشته هایم را برداشتم و به سمت یکی دیگر از انتشاراتی هایی که قرار گذاشته بودم رفتم.

دومین انتشارات:

این هم پیشنهاد مشارکت می داد.

سومین انتشارات:

باز هم پیشنهاد مشارکت.

چهارمین انتشارات:

کارتان جالب بود باید بیشتر تلاش کنید اگر بخواهید ما حاضریم کتاب شما را با سرمایهٔ خودتان چاپ کنیم.

پنجمین انتشارات:

خدای من! باز هم پیشنهاد مشارکت.

ششمین انتشارات:

کارتان ضعیف است.

دیگر کم کم داشتم نا امید می شدم.

هفتمین انتشارات:

ما حاضریم که امتیاز کتاب شما را خریداری کنیم.

بسیار متعجب و خوشحال بودم. به هر حال قرارداد بسته شد در درونم غوغایی برپا بود احساس پیروزی و شادی زیادی در دلم نقش بسته بود و به آینده امیدوارتر شده بودم و از همان جا رفتم چک را نقد کردم و چند کتاب مورد علاقه ام را که در کتاب فروشی کتاب های دست دوم دیده بودم خریدم و ماجرا را هم برای دوست کتابفروشم تعریف کردم و او با لبخندی به من تبریک گفت. بعد از کلی صحبت از آنجا به بیمارستان رفتم. انگار کبلایی حیدر منتظرم بود. نیمی از پول فروش کتاب هایم را به او دادم و برایش آرزو کردم که ماه بانو زودتر خوب شود. پولی که به او دادم دو برابر چهار گوسفند و یک بز بود. وقتی که پول را گرفت گفت: خدا شما را سر راه ما قرار داد اگر شما دچار حادثه نمی شدید و در ایل نمی ماندید شاید خیلی از افراد ایل مبتلا به

جزام می شدند. آنگاه شانه ام را بوسید و دستم را به گرمی فشرد که صمیمیت و علاقهٔ درونی خود را به من نشان می داد و گفت: به امید خدا دوباره روزی همدیگر را ببینیم و ما بتوانیم محبت شما جبران کنیم. به هر حال بعد از کمی صحبت از او جدا شدم و به طرف شهر و زادگاهم حرکت کردم در آنجا دو نفر چشم براهم بودند، همسر و دخترم. شاید دکتر و کوروش هم منتظرم باشند دکتر بخاطر بیست هزارتومان طلبش و کوروش هم منتظر ماشینش، که برای فروش در نمایشگاه بگذارد.

پنج سال بعد:

هنوز هم می نویسم و هر سال نزدیک بهار کلی شیر، کره، ماست، پنیر، خامه و سرشیر محلی برایم می رسد. تا الآن یک گلیم یک جاجیم و یک گبهٔ زیبا هم هدیه گرفته ام و هر سال به مدت دو ماه به بچه های ایل درس می آموزم و باز هم می نویسم. ماه بانو هم که کاملاً خوب شده است دیگر آخر کلاس در تاریکی نمی نشیند و دیگر رویش را کاملاً نمی پوشاند گردی صورتش هویداست او دیگر آستین هایش را روی انگشتانش نمی کشد، از نوروز که حالا کمی بزرگتر و عاقل تر شده است شنیده ام که قرار است ماه بانو تا پانزده روز دیگر با پسر رئیس علی ازدواج کند. ابراهیم میرزا و میرزا عشقی خیلی پیرتر شده اند و هر دو عینک می زنند مردم ایل هم می گویند می خواهند ادای آقا مهندس را در بیاورند ولی میرزا تقی همانطور سر زنده و سر حال است کبلایی حیدر باز هم که شب می شود جوان ها، دخترها و پسرها را دور خودش در کنارآتش جمع و شروع به داستان بافی می کند داستانهایی ترسناک و گاهی خنده دار و یا آموزنده از جن و آل و دیو می گوید و هنوز داستانهایش در بین جوانان ایل طرفداران بسیاری دارد.

و من باز هم می نویسم و آنها باز هم می گویند آقا مهندس.

یلدای شبان

پورنگ هاشمی

زمستان بود، هوا غمبار، آسمان را توده ای ابر سیاه پوشانده بود، غروب بود، سرما بیداد میکرد، در کور سوی زندگی، روز شروع یلدای شبان، هزار گاهی صدای چرخش لنگهٔ دری، وکوفته شدن آن به چهار چوب، و صدای خش خش رد پاها بر روی یخ سترک کوچه به گوش می رسید . در پس این گرگ و میش هوا، زنی با چادر مشکی پاره، هر چند گاهی به کوچه سرک میکشید. هر مقدار که روز به تاریکی می انجامید سرک کشیدن زن بیشتر میشد. ودلهرهٔ او در چشمانش نمایان بود ، زمزمهٔ او

صدای خلوت کوچه را در هم می شکست، سرما بیداد می کرد، تاریکی دامنش گسترده تر میشد، لامپهای تیرهای گردن کج کوچه، که به آثار عهد عتیق می ماند، در زیر غبار یخ بندان وهوای سرد، روشنایی بیجانشان ، سوسو می زد و مانند : چندین نفرین شده ای ، زاویهٔ کوچکی ازگوشهٔ سه راه را روشن می نمود ، هوا تاریک شده و زمزمهٔ زن حال تبدیل به زجه و التماس بود. او فرزندش را می جست ، از هر تک رهگذر کوچه نشانی از او می خواست . تا بدانجا که سرما را شکست و خود را به دست باد سرد سپرد و در میان کوچه، با تنی لرزان ایستاد . حال دیگر صدایش هراسناک بود، و نم اشک بر گوشهٔ چشمش قندیل یخ بسته بود ، گالش کهنه اش را بر زمین میکشید تا خود را بطرف چارسوق برساند ، درب همسایگان را می نواخت ، کمک میطلبید ، او نشانی از فرزند میجست ، کوچه را بهت تاریکی فرا گرفته بود ، دیگر سوسو چراغ برق حریف تاریکی نبود ، برفی بی احساس از دل تاریک آسمان شب می بارید ، چندین پیر مرد و پیر زن همهمه کنان از انتهای کوچه پدیدار شدند ، هر یک جملاتی بر زبان میراند ، یکی از خون ، دیگری از سر خوردن ماشین ، وآن یکی از فرار راننده سخن میگفت ، همنوایی همسایگان: آه زن بیچاره ، آه بیوهٔ درد مند ، آه بینوای بی سرپرست ، آه ... بینوا نمیداند که شاید فرزند او بوده ، حال دیگر سرک کشیدنها بر کوچه زیاد تر شده بود ، هر کسی رهنمودی به پیر زن گالش پوش میداد ، سر راست و زود ، یا چنین است و چنان ، و او آواره در میان کوچه و نزدیک چارسوق بقالی محل ، سر گذارد تکیه داده بر کاه گل ، دیگر وحشت نیز در چشمان او مرده بود ، او با شب زمستان در آمیخته و سرد بود .، سرما سوزناک بود ، و زمان بی انتها ، دیگر برف بی احساس نمی بارید ، ماه از پس ابرهای به هم فشرده هر از چند گاهی سرک میکشید و بیجان و بی رمق هالهٔ زرد رنگ خود را بر زمین می افشاند .، گروهی به زن نزدیک شدند ، زن تمنا می کرد ، سراغ فرزند را می گرفت ، آنها نشانی خواستند ، زن نشانی داد ، یکی از آنان با تاثر به او گفت : با چنین نشانه ای که تو داده ای ، قامت بخون برفتهٔ فرزندی و جگر گوشه ای را دیدیم ، که در جلوی اتو مبیلی ، بر روی یخ خیس سرد آسفالت خیابان پرپر می زد ، همانند کبوتری زخم خورده که از آسمان بر زمین سقوط کرده است ، زن شیون کرد و بر یخ کوچه فرو غلتید ، او را بر پای داشتند و تکرارش کردند که نمرده است ، زن گفت او یتیم بود ، کوچک بود ، گفتند نمرده است ، زن گفت محصل بود ، برایم نان میخرید ، امیدم بود ،گفتند زنده است زنده است به خداوند سوگند که هنوز زنده بود به بیمارستانش انتقال دادند .، او را با خود بردند به درب بیمارستان ، نگاهبان سخت دندان گرد قل چماق دست رد بر سینهٔ مادر گریان زد ، مادر گفت : فرزندم بود ، نگا هبان پرسید که را میگویی ؟ گفت : فرزندم بود ، همانکه در خونش غلطان بود ، سرما بیداد میکرد ، سرمای یلدای شبان ، سرما تا مغز استخوان رسوخ مینمود ، نالهٔ مادر گریان در دل سنگ نگاهبان اثر نداشت ، فقط

به او گفتند : نمرده است .، شب با همهٔ وهم و خیالش برای آن زن مفهومی جز برهوت ، سرما ، درد ، بوی مرگ ، تاریکی ، و نفرت چیز دیگری به ارمغان نداشت ، آخر او مادر بود ، شب را نمی شناخت ، مادر همواره بیدار زمان است ، اما او فرزندش را میجست تا لحظه ای در آغوشش بفشارد و گرمی وجودش را در تمام سردی جسم نیمه جان فرزندش بریزد و ضربان قلبش برای فرزند نویدی باشد امید بخش که فردا ها را بشارت دهد .، آن شب مادر در آن هوای سوزاننده سرد جانگداز، در برابر لجاجت نگاهبان سنگدل سخت دندان گرد قلچماق بیمارستان که راه بر او بسته بود ، به چهار چوب درب چسبید و تا نیمه شب مینالید و شیون میکرد ، پرستار شب زنده دار خوب روی که برای کاری به دم درب آمده بود زن را دید ، مادر را دید ، مویه هایش را شنید ، از نگاهبان پرسید چه میخواهد ؟ کیست ؟ نگاهبان گفت : به گمانم فرزندش را میجوید که تصادف کرده ، پرستار به زن نزدیک شد ، زن در حالی که سرما بر لبانش قفل زده بود نجوا کنان گفت : فرزندم ، فرزندم ، پرستار گفت : فرزندت زنده است . ، مادر برخیز تا نشانت دهم ، زن نمی توانست، سرما پاهایش را قفل و زنجیر زده بود ، پرستار به درونش کشید ،او شنل خود را بردوش آن زن افکند که بدنش با یخ و برف و سرما وشب عجین شده بود ، شب از نیمه گذشته بود ، سرما بیداد میکرد ، مادر دگر سردش نبود تاریکی را نمی فهمید فقط فرزند را میجست ، پرستار با عجله فرزندش را به او نمود ، مادر چهره مهتابی آن پسرک را دید و اندام بی نفس را درخون ، دستانی را که باز نمیشدند به جبر گشود و چشمانی که منتظر به درب دوخته شده بودند را بست ، پسرک دیگر شب را نمیدید ، پرستار با عجله فریاد کشید : دکتر ،دکتر ، مادر پسرک سکته .... ،، شب ظلمات بود و مرگ بستری درد آور ، قلب مادر و فرزند یکی شده بود در همان شب روح مادر و فرزند سفری طولانی را آغاز کرده بودن ، شب یلدای شبان شبی طولانیست ، شب سرد زمستان است وآخرین شب آن مادر و فرزند ، شب یلدای شبان یکی از شبهای هر سال است .، ***« شب نزدیک به سپیده بود و سرما بیداد میکرد »***

انار عجیب

پورنگ هاشمی

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود خانواده ای در نزدیکی جنگل انبوه زندگی میکردند که زندگیشان را از راه فروش میوه های جنگلی می گذراندند. این خانواده چهار دختر و یک پسر به نام کیوان داشت که از همه خواهرهایش کوچکتر بود به همین خاطر خیلی لوس و ننر و خودخواه بار آمده بود. هیچوقت به حرف پدر و مادرش توجهی نمیکرد و هر کاری که دوست داشت انجام

میداد. یک روز پدر خانواده به فرزندانش گفت: عزیزان من مدتی است که کمرم درد می کند شما چند روزی با من به جنگل بیایید و میوه هایی را که با هم جمع می کنیم کمک کنید که به خانه بیاوریم. بچه ها هم خوشحال شدند چون وقتی که با پدرشان به جنگل می رفتند خیلی به آنها خوش می گذشت. دخترها و کیوان صبح فردای آن روز سرحال و آواز خوانان با پدرشان به جنگل رفتند از زمانهای قدیم مردم دهکده می گفتند که این جنگل نفرین شده است و جادو گران بد جنسی در آن زندگی می کنند و به همین خاطر مرد خیلی کم به جنگل می رفتند با اینحال تا آن موقع حادثه ای برای این پدر و خانواده اش پیش نیامده بود. بالاخره, وقتی بچه ها با پدرشان به جنگل رسیدند کم کم شروع کردند به جمع آوری میوه و نزدیک ظهر سبدها شان را پر از میوه کردند و خوشحال و خندان داشتند به طرف خانه بر می گشتند که ناگهان پسرک لا به لای درختان جنگل درخت اناری دید که پر از انار های سرخ و رسیده بود. فریاد زد پدر آنجا را نگاه کن. وقتی پدر و دخترها آن سمتی را که کیوان نشان داده بود نگاه کردند, دیدند که یک درخت پر از انار رسیده در آنجاست و دخترها به پدرشان گفتند: سبدها ی ما کمی جا دارد که کمی هم انار بچینیم و با خود به خانه ببریم. بنابراین همه به سمت درخت رفتند و کلی انار بزرگ و رسیده کندند. در همین موقع کیوان فریاد زد پدر نگاه کن آن انار را من می خواهم. وقتی که پدرش به آن انار نگاه کرد دید پوست آن انار نیمی سبز است و نیمی دیگر سیاه که خالهای قرمز و بنفشی روی پوستش به چشم می خورد پدر گفت: نه این را نمی چینم به نظرم مشکوک می آید ولی پسرک خیلی اصرار و التماس کرد و پدر به حرف او گوش نکرد و همه به سمت خانه حرکت کردند ولی کیوان یواشکی دور از چشم خواهرها و پدرش آن انار عجیب را کند. وقتی که به خانه رسیدند مادرشان ناهار را حاضر کرده بود همه خسته از کار در جنگل, دست و روی خود را شستند و مشغول ناهار خوردن شدند. مدتی نگذشته بود که کیوان احساس کرد انار عجیب در جیبش تکان می خورد که وقتی آن را از جیبش درآورد انار عجیب دستش را محکم گاز گرفت و با صدایی وحشتناک فریاد زد کیوان, کیوان من غذا می خواهم. پدر و مادر و خواهرهای کیوان که وحشت کرده بودند زود غذای خودشان را به انار جادویی دادند و کیوان هم غذای خودش را به او داد و انار جادویی همه غذاها را خورد. پدر کیوان زود فهمید که این یک جادوگر بد جنس است که به شکل یک انار عجیب و جادویی درآمده ولی کار از کار گذشته بود و نمی دانست که چه باید بکند. وقتی که انار همه غذاهای آنها را خورد کمی بزرگتر شد و دوباره فریاد زد: کیوان, کیوان باز هم غذا می خواهم. و این دفعه دماغ کیوان را محکم گاز گرفت که دماغش قرمز شد و اشک از چشمان کیوان سرازیر گشت و پدرش به او گفت: انار را ببر به مرغ دانی که همین چهار – پنج تا مرغی که داریم را بخورد شاید آرام بگیرد و دست از سر ما بردارد. کیوان هم سریع

به آنجا رفت و انار همه مرغها را خورد و بازهم کمی بزرگتر شد و دوباره فریاد زد کیوان, کیوان من غذا می خواهم و این دفعه گوش کیوان را محکم گاز گرفت و کیوان گریه کنان با عجله پیش پدرش رفت و انار هم به دنبال او می دوید. پدر این بار گفت: پسرم, انار را پیش گوسفندها ببر و او انار جادویی را پیش دو عدد گوسفند شان برد و انار جادویی هر دو گوسفند را خورد و کمی بزرگتر شد و این بار پای کیوان را محکم گاز گرفت و گفت: کیوان, کیوان من غذا می خواهم زود باش بازهم برایم غذا بیاور. و کیوان زود پیش پدرش رفت و پدرش به او گفت: انار جادویی را پیش تنها گاو مان ببر و کیوان انار را پیش گاو برد و در یک چشم بر هم زدن انار جادویی گاو را خورد و باز هم کمی بزرگتر شد و انگشت پای کیوان را محکم گاز گرفت و داد زد: کیوان, کیوان باز هم من غذا می خواهم. کیوان پیش پدرش رفت و پدر کیوان پنج کیسه آرد به او داد که انار هر پنج کیسه آرد را یکجا بلعید و قورت داد و باز هم کمی بزرگتر شد و بعد زانوی کیوان را محکم گاز گرفت و فریاد زد: کیوان, کیوان باز هم غذا می خواهم و کیوان که تمام بدنش زخمی و کبود شده بود گریه میکرد و با صدای بریده بریده گفت: انار بد جنس ما دیگر چیزی نداریم که به تو بدهیم و انار تا این را شنید مادر و چهار خواهر او را هم خورد و به سمت پدر کیوان رفت در همین حین پدر کیوان ناگهان چشمش به تبری که کنار دیوار بود افتاد و یواشکی آن را برداشت و پشتش مخفی کرد و انار پدر کیوان را هم خورد و بعد به طرف کیوان رفت که او را هم بخورد که یک دفعه انار عجیب جادویی از وسط پاره شد و تمام چیزهایی را که خورده بود به همراه پدر و مادر و خواهرهای کیوان مثل دانه های انار از شکم انار جادویی بیرون ریختند و پدر کیوان سریع انار جادویی را تکه تکه کرد و همه اعضای خانواده سریع همه با هم علفهای خشک و هیزم جمع کردند و تکه های انار جادویی را در آتش ریختند و خاکستر آن را باد با خودش برد و پدر و مادر و خواهرها و کیوان همدیگر را در آغوش گرفتند و از اینکه جادوگر دیو صفت بد جنس از بین رفته بود شادمانی کردند و کیوان از آن روز به بعد بچه خوبی شد و به پدر و مادرش قول داد که دیگر به حرفهای آنها گوش کند و بدون اجازه دست به چیزی نزند. قصه ما تمام شد***جادوگر بد جنس هلاک شد

دلاور سرزمین هفت تپه

پورنگ هاشمی

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود یک شهری بود که نام آن شهر, هفت تپه بود. شاهزاده ای در این شهر حکم فرمایی میکرد که نامش ملک سپیتمن بود و در شهر افسانه ای هفت تپه جوان دلیر و شجاعی زندگی میکرد که نامش گرگیش بود. او بهترین

و بزرگترین پهلوان آن شهر بود. به این دلیل نامش را گرگیش نهاده بودند که در کودکی بدون سلاح گرگی را خفه کرده و کشته بود. القصه؛ یکشب در میهمانی بزرگی که در قصر ملک سپیتمن برپا بود گرگیش هم دعوت داشت آن شب ملک سپیتمن بر روی تخت خود نشسته بود و از گرگیش هم دعوت کرد در صندلی ای که در کنارش بود بنشیند و او هم قبول کرد و کنار شاهزاده نشست. وقتی که میهمان ها همه به اندازه کافی خوردند و آشامیدند شاهزاده سپیتمن از تخت خود بلند شد و ایستاد و گفت: ای مردان جنگی و ای قهرمانان و پهلوانان شهر افسانه ای هفت تپه من یک دلاور جنگجو می خواهم که به سمت کوههای آتش برود و اژدهای درنده و وحشتناکی را که در آنجا زندگی می کند را بکشد و پنجه ها و سبیل اژدها را با خودش به نزد من بیاورد. هر کس که این کار را بکند و پیروزمندانه به نزد من برگردد من خواهر کوچکم را به عقد او در می آورم و او فرمانروای سرزمین کوههای آتش می کنم وقتی که شاهزاده رامتین حرفهایش تمام شد همه ساکت بودند و از ترس صحبتی نمی کردند چون همه آنها از اسم اژدهای سرزمین آتش می ترسیدند چه برسد به اینکه بروند و با او بجنگند و او را بکشند در همین حین گرگیش که در کنار شاهزاده نشسته بود از جایش بلند شد و گفت: ای شاهزاده عزیز من حاضرم که این مأموریت پر خطر را انجام بدهم و اژدهای سرزمین آتش را نابود کنم. شاهزاده هم خوشحال شد و دستانش را گرفت و گفت: ما هم از خداوند می خواهیم که پشتیبانت باشد و برایت دعای خیر می کنیم. گرگیش از شاهزاده و بقیه آدمهای داخل تالار قصر خداحافظی کرد و به سمت خانه اش رفت. وقتی به خانه رسید و ماجرا را برای مادرش تعریف کرد, مادر گرگیش که زنی پیر و دنیا دیده بود گفت: پسرم شجاع باش تو برای این مأموریت خطرناک نیازی به تیر و کمان و یا شمشیر و سپر و کلاه خود و زره و گرز نداری و حتی نیزه هم به درد کارت نمی خورد. گرگیش با تعجب مادرش را نگاه کرد و گفت: پس مادر عزیزم من باید با چه چیزی به جنگ اژدها بروم؟ دست خالی که نمی شود کاری کرد. مادر گرگیش گفت:من می دانستم یک روزی تو برای این کار انتخاب می شوی چون بارها در رویا و خواب این روز را دیده بودم به همین خاطر من این دستمال سحر آمیز و این شلاق جادویی ابریشمی را به تو می دهم که متعلق به اجداد توست. تو جنگ سختی در پیش داری به یاد داشته باش که در هنگام مبارزه با اژدها اول دست تو کمی سست و بیحال میشود و چشمانت موقتاً بینایی خود را از دست میدهد و اژدهای نیرومند احساس می کند که پیروز شده است ولی تو در همین لحظه باید این دستمال سحر آمیز را روی چشمان خود بمالی تا چشمانت دوباره بینایی خود را بدست آورد و شلاق جادویی را به حرکت در آوری تا دستانت قوی شوند و در آن هنگام با اژدها بجنگی. گرگیش بعد از اینکه با دقت به حرفهای مادرش گوش کرد راهی سفر شد و بر پشت اسبش نشست و از مادرش خداحافظی کرد و به سمت

سرزمین کوههای آتش به راه افتاد و از گردنه های سخت و از راههای طولانی و از کوهستانها گذشت. بعد از چند ماه و چند روز که در راه بود بالاخره به غاری بزرگ و سیاه رسید از اسبش پیاده شد و دستمال سحر آمیز و شلاق جادویی ابریشمی را برداشت و به داخل غار سیاه رفت. گرگیش پهلوان فریاد زد ای اژدهای خونخوار وحشی من آمده ام که تو را از بین ببرم. در همین لحظه اژدها جلوی چشمانش ظاهر شد و از دهانش به سمت او آتش بزرگی پرتاب کرد که به گرگیش نخورد. اژدها فریاد زد چرا به اینجا آمدی و جان خود را به خطر انداختی؟ گرگیش گفت: آمده ام با تو بجنگم و تو را نابود کنم تا مردم این سرزمین از دست ظلم ها و ستمکاریهایت راحت شوند. به محض اینکه سخنان گرگیش تمام شد, جنگ شدیدی بین اژدها و غول در گرفت. بعد از مدتی همانطور که مادرش گفته بود اژدها اول بر گرگیش چیره شد و بر او غلبه پیدا کرد. پهلوان قصه ما زود به یاد حرفهای مادرش افتاد و دستمال جادویی را برداشت و به چشمانش مالید و شلاق جادویی را در دستش گرفت که یک دفعه قدرتش چند برابر شد و شلاق ابریشمی جادویی را در هوا چرخاند و چنان ضربه ای محکم به اژدها زد که نفس اژدها بند آمد و نقش بر زمین شد. گرگیش که فکر میکرد اژدها بیهوش شده به سمت او حرکت کرد وقتی به اژدها رسید چند لگد محکم به پهلوی او زد که دید نه او واقعاً مرده است. سپس او سبیل اژدها و پنجه هایش را برید و قلب اژدها را هم در جعبه ای گذاشت و از غار سیاه بیرون آمد که به یکباره دید همه جا که قبلاً آتشی و سرخ و خشک و بی آب و علف بود, حالا سرسبز شده فهمید که طلسم اژدها شکسته شده است و همه جا به حالت اول برگشته کمی که به سمت سرزمینش حرکت کرد در بین راه شهری را دید بسیار زیبا که موقع آمدن آن شهر در آنجا نبود او به سمت شهر حرکت کرد به محضی که به آنجا رسید مردم از دیدن گرگیش, نابود کننده اژدها خیلی خوشحال شدند و چون پادشاه شان را اژدها کشته بود گرگیش را پادشاه خود کردند و به او گفتند که اژدها شهر ما را به بخار تبدیل کرده بود وقتی که تو او را کشتی و نابود کردی شهر ما به حالت اول خودش برگشت. وقتی که گرگیش این را شنید نام آن شهر را بخارا گذاشت و نام آن سرزمین را کوههای همیشه سبز نامید و بعد از مدتی که به کار مردم آن سرزمین سرو سامان داد به سمت دیار خود رفت و مادرش را دید و او را بوسید و کل ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و بعد به سمت کاخ شاهزاده سپیتمن رفت و طبق احدی که بسته بود سبیل و پنجه های اژدها را به شاهزاده تقدیم کرد ولی قلب اژدها را یادگاری برای خود نگه داشت. شاهزاده هم که از سلامت او خوشحال شده بود این پیروزی بزرگ را جشن گرفت و خواهر کوچکش را به عقد گرگیش درآورد و آن دو وقتی همدیگر را دیدند یک دل نه صد دل عاشق یکدیگر شدند. شاهزاده خانم که نامش آذر نوش بود عاشق پهلوانی و شجاعت گرگیش شد و گرگیش هم عاشق زیبایی و مهربانی شاهزاده خانم شد و در ساعتی

خوش و در روزی آفتابی در زیر آسمان آبی با هم ازدواج کردند و بعد از هفت شبانه روز جشن به سمت شهر بخارا به راه افتادند و گرگیش مادر پیرش را هم به بخارا برد و سالیان سال با خوشی و شادمانی و با عدالت بر مردم آن سرزمین حکومت کرد. هنوز هم یاد دلاوریهای گرگیش در خاطر آن مردم زنده مانده است.

جغد سفید

پورنگ هاشمی

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود شاهزاده خانمی بسیار زیبا ولی خیلی خودخواه، در قصر باشکوه پدرش زندگی میکرد. این قصر در سرزمین مروارید بود، که همچون نگینی در بالای تپه ای سرسبز میدرخشید، این قصر با شکوه از یک طرف مشرف بر شهر و از طرفی دیگر مشرف بر جنگل و دریا بود. در ضمن شاهزاده خانم قصه ما هم چون تنها فرزند پادشاه آن سرزمین بود خیلی لوس و ننر بار آمده بود. شاهزاده خانم یک روز که داشت توی باغ پر از درختان سر به فلک کشیده قصر فرفره بازی میکرد, بادی شدید شروع به وزیدن کرد و فرفره اش را بالای بلندتری شاخه پیر ترین درخت باغ انداخت. او هر کاری کرد نتوانست فرفره اش را از بالای درخت پیر پایین بیاورد و رفت و به باغبان قصر گفت که فرفره اش را از بالای درخت پایین بیاورد و به او بدهد ولی باغبان بیچاره تا وسط درخت نرسیده بود که افتاد و پایش شکست و بعد دختر پادشاه رفت و به یکی از نگهبانان قصر گفت که برود فرفره اش را از بالای درخت پایین بیاورد ولی آن نگهبان بیچاره هم کمی از درخت بالا نرفته بود که افتاد و دستش شکست و بعد دختر پادشاه که دید هیچکس نمیتواند از آن درخت عجیب بالا برود و فرفره اش را به او بدهد غمگین و ناراحت رفت زیر همان درخت نشست و شروع کرد به گریه کردن. کمی نگذشته بود که از بالای درخت صدایی شنید دید که جغد سفیدی روی همان شاخه ای که فرفره اش افتاده نشسته و با چشمانی قرمز رنگ و زیبا در حالیکه به او نگاه می کند می گوید چرا اینقدر بلند گریه می کنی؟ من می خواهم کمی بخوابم آخه من شبها بیدارم و روزها می خوابم حالا تو آمده ای و با این صدای بلند گریه ات خواب من را خراب کردی. شاهزاده خانم از آنجایی که ادب یاد نگرفته بود و خودخواه بود و همه را نوکر و بنده خودش می دانست, به او گفت: ای جغد بد جنس فرفره ام را بده. کنارت روی شاخه افتاده. جغد سفید که لحن بد شاهزاده خانم به او برخورده بود به او گفت: از من خواهش کن تا این را به تو بدهم. دختر پادشاه که دید چاره ای ندارد با بی میلی از جغد خواهش کرد و گفت: لطفاً فرفره ام را بده. جغد گفت: اگر من فرفره ات را بدهم تو به من چه می دهی؟ شاهزاده

خانم گفت: هر چه بخواهی من به تو میدهم. جغد هم گفت: هر چه بخواهم میدهی؟ آیا مطمئنی؟ دختر پادشاه که پیش خودش فکر میکرد که جغد سفید یک پرنده بدون شعور و عقل است, گفت: بله هر چه بخواهی میدهم. جغد به او گفت: من می خواهم که تو کمی که بزرگتر شدی با من ازدواج کنی حالا بیا این هم فرفره ات. و فرفره دختر پادشاه را از روی شاخه به پایین پرتاب کرد و دختر پادشاه که حرفهای جغد سفید را جدی نگرفته بود فرفره اش را برداشت و به بازی کردن مشغول شد. در زمانی که در قصر به اینطرف و آنطرف می دوید و با فرفره اش بازی میکرد, پادشاه فرفره را در دست دخترش دید و او را صدا کرد که این را چه کسی از بالای درخت به تو داده است. شاهزاده خانم همه ماجرا را برای پدرش تعریف کرد و پادشاه فکر کرد که دخترش سر به سر او می گذارد و یا خیالبافی می کند و یا حتماً نمی خواهد به او بگوید که چه کسی فرفره را به او داده است و پیش خودش فکر میکرد مگر ممکن است حیوان با آدم حرف بزند و برایش غیر قابل باور و مسخره بود. بالاخره, هشت سال از این ماجرا گذشت و دختر پادشاه هیجده ساله شد و از همه کشورهای همسایه برای خواستگاری شاهزاده خانم می آمدند ولی او چون خیلی مغرور بود به همه جواب رد میداد تا اینکه یک روز صبح که او در رختخواب نرم و لطیفش خوابیده بود جغد سفید یک دفعه آمد و روی پنجره شاهزاده خانم نشست. وقتی که او از خواب بیدار شد با کمال تعجب دید این همان جغدی است که در کودکی فرفره اش را به او داده بود کمی ترسید و خودش را زیر پتو مخفی کرد و جغد گفت: دختر پادشاه یادت باشد تو به من چه قولی داده ای امیدوارم که قولت را فراموش نکرده باشی جغد این را گفت و رفت. شاهزاده خانم به محض اینکه دید جغد سفید رفته, از رخت خوابش با عجله بیرون آمد و زود لباس پوشید و سریع پیش پدرش رفت وقتی که همه ماجرا را برای او تعریف کرد پادشاه کم کم حرفهای دخترش را باور کرد و گفت: پس واقعاً تو به او قول داده ای؟ خوب, یک چیزی به تو می گویم که اگر به حرفم گوش بدهی کاری می کنم که جغد سفید دیگر مزاحمت نشود و پادشاه به حرفهایش ادامه داد و گفت: از شاهزاده خانم شریفی چون تو بعید است که زیر قولش بزند اما به او بگو که باید اول با پدرم صحبت کنی اگر او راضی شد من حرفی ندارم من هم سعی می کنم که او را با مال دنیا و ثروت قانع کنم که از عروسی با تو دست بردارد و منصرف شود و به جای عروسی با تو در عوض خدمتی که در کودکی به تو کرده پاداشی دیگر به او بدهم. خیال شاهزاده خانم کمی راحت شد و به اتاقش برگشت وقتی که داشت موهایش را شانه میکرد دوباره جغد سفید آمد و روی لبه پنجره نشست و به آرامی و با احترام به شاهزاده خانم گفت: چی شد آیا با من ازدواج میکنی؟ شاهزاده خانم که دید جغد قصد آزار او را ندارد و فقط از او خواستگاری میکند, گفت: آخه تو پرنده هستی من چطور میتوانم با یک پرنده ازدواج کنم؟ ولی چون به تو قول داده ام حرفی ندارم فقط باید از پدرم اجازه

بگیریم اگر او موافقت کرد من حرفی ندارم و جغد را پیش پادشاه برد. جغد سفید جلوی پای پادشاه نشست و بالهایش را باز کرد و با سرش تعظیمی کرد و گفت: ای پادشاه سرزمین مروارید, دخترت در عوض کاری که من در کودکی برای او انجام داده بودم به من قول ازدواج داده بود آیا شما هم موافقید یا نه؟ پادشاه که با تعجب جغد را که به زبان آدمها صحبت میکرد نگاه می نمود گفت: آیا حاضری بجای ازدواج با دخترم پنجاه کوزه طلا از من بگیری و از ازدواج با او صرفنظر کنی؟ جغد گفت: نه! این امکان ندارد. من باید با او ازدواج کنم و هر چه پادشاه پیشنهادهای بزرگتر میداد جغد قبول نمیکرد و سر حرف خودش پافشاری می نمود تا اینکه پادشاه عصبانی شد و با خنجری که بر کمر داشت ضربه ای به جغد سفید زد و جغد که زود متوجه نیت پادشاه شده بود سریع از جایش پرید و فقط بال سفیدش کمی زخمی شد و با درد و رنج از پنجره تالار قصر فرار کرد و بیرون رفت. دختر پادشاه که دلش بحال او سوخته بود به دنبالش دوید ولی به او نرسید و پیش پدرش برگشت و به پادشاه گفت: پدر چرا این کار را کردی؟ او که آزاری نرسانده بود فقط به خواستگاری من آمده بود. پادشاه که کمی از عصبانیتش فروکش کرده بود, گفت: ببین دختر, من نمی گذارم که تو با یک جغد ازدواج کنی. بعد شاهزاده خانم بدون اینکه چیزی بگوید از تالار خارج شد و به اتاقش رفت و روی تختش گرفت و خوابید. او احساس میکرد که کمی به جغد سفید علاقه مند شده و در همین فکرها بود که خوابش برد. در نیمه های شب که همه خوابیده بودند جغد سفید که خون زیادی از او رفته بود خسته و بی رمق خودش را به اتاق شاهزاده خانم رساند به محض اینکه بالای سر او رسید از هوش رفت و بدن خون آلودش محکم روی تخت شاهزاده خانم افتاد. دختر پادشاه که خوابیده بود احساس کرد که یک چیزی روی تشکش افتاده است و زود چند شمع روشن کرد و دید که جغد سفید زخمی و بیهوش روی تختش افتاده و خون زیادی از او رفته. زود از جایش بلند شد و بدون اینکه کسی بفهمد کمی مرهم و باند برداشت و بال زخمی جغد سفید را پانسمان کرد وقتی که کارش تمام شد آرام جغد را روی بالشش گذاشت و او را نوازش کرد و از روی دلسوزی کاکل جغد سفید را بوسید که یک دفعه جغد سفید تبدیل به پسری بسیار زیبا و خوش هیکل شد.

شاهزاده خانم تا این را دید اول خیلی ترسید ولی وقتی دید که آن پسر بیهوش است زود رفت و کمی غذا و یک لیوان شربت آورد و او را آرام آرام صدا کرد و پسر زمانیکه بهوش آمد یک دفعه احساس کرد که تبدیل به آدم شده است خیلی خوشحال شد و از ذوق و شادی زیاد صورت شاهزاده خانم را بوسید و گفت: تو جان مرا نجات دادی ده سال پیش وقتی که من کودک بودم جادوگری بد جنس پدر و مادرم را که پادشاه و ملکه سرزمین قوها بودند کشت و مرا هم تبدیل به جغد کرد و راز باطل شدن طلسم این بود که شاهزاده خانمی کاکل مرا ببوسد و با من ازدواج کند الآن طلسم به طور موقتی باطل شده است حالا اگر تو با

من ازدواج کنی برای همیشه طلسم باطل میشود و جان مرا نجات میدهی. دختر پادشاه که با دیدن او عاشقش شده بود با کمال میل درخواست محترمانه او را پذیرفت و با تواضع گفت: نام تو چیست؟ پسر گفت: نام من ملک باربد است. صبح که شد شاهزاده خانم ملک باربد را نزد پدرش برد و همه ماجرا را برای او تعریف کرد. پادشاه هم بسیار خوشحال شد که دخترش با شاهزاده ای نجیب ازدواج می کند و نه با یک جغد!؟ آنها هفت شبانه روز جشن عروسی گرفتند و ملک باربد بعد از عروسی از پادشاه لشکری گرفت و به جنگ جادوگر سرزمینش رفت و او را شکست داد و اسیرش کرد سپس جادوگر بد جنس را در کوزه ای انداخت و کوزه را هم به دریا پرتاب کرد و سرزمین و مردمش را از دست جادوگر نجات داد و انتقام پدر و مادرش را گرفت و مردم که شجاعت و دلاوریهای او را دیده بودند او را پادشاه سرزمین قوها کردند و بعد از مدتی که ملک باربد به اوضاع مردم و سرزمینش سر و سامان داد شاهزاده خانم را هم پیش خودش برد و او هم ملکه سرزمین قوها شد. شاهزاده خانم که حالا اخلاق بسیار خوبی پیدا کرده بود به همراه ملک باربد هر دو تا آخر عمر در خوشی و آرامش در کنار هم زندگی کردند.

کنار غروب

سودابه اشرفی

در یک صبح خیلی زود بعد از بیدار شدن از یک کابوس مالیخولیایی شروع شد.

تلفن زنگ زد و صدایی آمرانه، مکالمه‌ای را شروع کرد که نیتجه‌اش احضار من به اداره سانسور بود. گیج و مبهوت خودم را به ساختمان و دفتر مسئولی که با من صحبت کرده بود رساندم.

«خانم زمردیان، لطفاً ساعت هشت صبح این‌جا تشریف داشته باشید.»

لحظه به لحظه ی آن روز را به روشنی به یاد می‌آورم. بارها آن صحنه‌ها را در ذهنم مرور کرده‌ام. جر و بحث‌هایمان را با صدای بلند تکرار کرده‌ام. آن روز و آن حادثه، خبر روزنامه صبح نبود که به درد صحبت‌های عصرانه و بعد هم فراموشی بخورد. ماجرای کتاب واقعی بود.

«می‌تونم کتابی را که ادعا می‌کنین ببینم؟»

در طنین صدایم اطمینان بود – پیش از بیرون آوردن نامه.

صدای او هم محکم بود: «نشونتون می‌دم دیر نمی‌شه.»

با پوزخند گفتم: «شاید اصلاً لازم نباشه آقا، شاید اصلاً چنین کتابی وجود نداشته باشه ...»

نامه را از کیفم بیرون آوردم. لحظه‌ای نگاهم روی صورتش مکث کرد، بعد با صدای بلند شروع به خواندن کردم. با تهِ مدادش روی میز ضرب گرفته بود. من هم سعی می‌کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم. خواندم:

سرکار خانم زمردیان، نویسنده گرامی

تق‌تق صدای ته مداد روی میز می‌آمد – بلندتر خواندم:

با سلام و آرزوی سلامتی برای آن نویسنده محترم. دست‌نویس رمان «کنارِ

غروب» توسط بنده و همکارانم در انتشارات "صبح فردا" با دقت خوانده و بررسی

شد...

«درست؟ حالا این‌جا را دقت کنید!»

هیچ تغییری در حالت صورتش پیدا نشده بود اما امیدم را از دست ندادم.

متاءسفم که به اطلاع شما برسانم بعد از مطالعه و مشورت بسیار به این نتیجه

رسیدیم که این اثر به هیچ وجه قابل عرضه به اداره سانسور نیست و بدون شک در صورت چاپ، مقدار زیادی از آن حذف

خواهد شد که احتمالاً شما راضی نخواهید

بود و نهایتاً کتاب اجازه چاپ نخواهد گرفت.

«یعنی این که خودشون به خوبی متوجه بودند. حساب کردن و دیدن که دیگه بی‌خودی برای چی دوندگی کنند. آقای مهدوی واردند. پدر جدّ ایشان هم ناشر بوده.»

در پایان هر جمله در انتظار عکس‌العمل او مکث می‌کردم.

تا بالاخره با این جمله واکنش نشان داد.

«می‌شناسم خانم، می‌شناسم. لازم نیست ...»

حرفش را قطع کردم.

«حالا بقیه‌اش را بشنوید!»

آه بلندی کشید سرش را به چپ و راست تکان داد و مداد را پرت کرد وسط میز. بعد دست به سینه به من خیره شد.

در ضمن با توجه به شرایط ویژه کشور و بازار خوانندگانِ امروزِ جامعه ی ما، ترجیح می‌دهیم فعلاً در مورد چاپ کتاب شما دست نگه داشته و این امر را به آینده موکول کنیم.

«متوجه شدید آقا؟ نه تنها شما خوشتون نمی‌اومده و اجازه چاپ نمی‌دادید، اگر هم می‌دادید مردم قرار نبوده بخرند؛ طبق نظر ایشان ... آن‌جایی که به خوانندگان جامعه اشاره می‌کنند ...»

ادامه دادم ...

بدین وسیله از شما پوزش می‌خواهیم و بی‌صبرانه منتظر آثار دیگرتان هستیم. با

امید موفقیت شما، انتشارات صبح فردا، مهدوی، امضاء

«والسلام؛ توجه کردید؟»

برای چند لحظه دستم با نامه در هوا ماند و با ایمان به این که متقاعدش کرده‌ام به او چشم دوختم.

«والسلام بی والسلام. باید بگید این کارو کی کرده وگرنه همین‌جا مهمونید تا خودمون پیداش کنیم.»

«آقای عزیز، برادر من، هر چند که این‌جا هم جای بدی برای مهمونی نیست، اما بنده کار و زندگی دارم. امروز که دیگه حروم شد، فردا هم ... تازه از کی تا حالا این‌جا زندان شده؟»

«من این حرفا سرم نمی‌شه خانم، تا معلوم نشه این غلطو کی کرده و این جوری شهرو به هم ریخته، شما ... ناشرتون هم با این که تا حالا زیر بار نرفته، بازم می‌فرستم دنبالش تا بیاد.»

«ناشرم؟! من ناشر ندارم آقا. کتابم رد شده. اینم نامه ... که خوندم. منم بهشون جواب دادم که شما را به خیر و ما را به سلامت!»

«پس اینو کی چاپ کرده خواهر من؟»

جوابی نداشتم – به جای آن گفتم: «راستی – گفتید کجا به هم ریخته، من و شما هر دو در یک شهر زندگی می‌کنیم!؟»

حرفم را نشنیده گرفت.

کتابی قطور در حدود سیصد چهارصد صفحه از توی کشوی میزش بیرون کشید و آن را تقریباً به طرفم روی میز پرت کرد. تا آن لحظه، گاهی، فکر کرده بودم ممکن است فقط یک بلوف باشد. از هیچ کس دیگری نشنیده بودم که اثری از من، ناگهان پشت ویترین کتابفروشی‌ها پیدا شده باشد. کتاب را برداشتم و پشت و روی جلد تمام رنگی‌اش را نگاه کردم. گیج شده بودم. روی جلد، طرح زنی بود. عنوان کتاب، «کنار غروب»، آبی لاجوردی، همان رنگی که شاید می‌خواستم، درشت آن بالا با خودنمایی. اسم

نویسنده با رنگ سبز، زیرش. پشت جلد، عکسی سیاه و سفید با ژستی سنتی، قلم به دست. شرح حالی مختصر از نویسنده یعنی من، زیر عکس بود. از دیدن عکس خودم با آن ژست خنده‌ام گرفت اما کار مثل همه کتاب‌هایی که یک انتشاراتی حرفه‌ای چاپ کند خوش چاپ و حسابی بود. شگفت‌زده از چیزی که دیده بودم پاراگراف شروع آن را خواندم.

سه ماه بعد از جنگ

پیرمرد کلاهش را روی سرش جابه‌جا می‌کند و می‌گوید هشتاد سال کم نیست که آدم جنگ ندیده باشه، پامون لب گوره، حالا دوره ی ...

زن دور و برش را می‌پاید. چادر را تا روی تیزی دماغ بالا می‌کشد: چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. پیرمرد دستش را می‌گذارد پشت گوشش و داد می‌زند: چی گفتی همشیره؟ زن روی برمی‌گرداند: سلام برسونید؛ و با سرعت دور می‌شود.

دخترکی پشت ویترین «سوپر» سر خیابان ایستاده و به مدیر مغازه زل زده است. مدیر انگار که برای رفتن به مهمانی، کت و شلوار و پیراهنی مرتب به تن کرده و کراواتی قرمز روی پیراهن سفیدش خودنمایی می‌کند. دخترک با کمال تعجب تصویر خود را در ویترین می‌بیند که به راحتی و هم‌زمان، صاحب دکان و خود او را تماشا می‌کند. همان آقای فتحی هر روزی را به اضافه لباس مرتب رسمی و یک چاقوی بزرگ. این رفتار و لباس پوشیدنش برای من هم که یک سال می‌شود هر روز از او خرید می‌کنم تعجب‌آور است. به هر حال دخترک در چشم‌های تصویر خود در پنجره می‌بیند که ... آقای فتحی ...

کتاب را بُر زدم:

شش ماه بعد از جنگ

این طور که مردم این‌جا راه می‌روند انگار هر کس کابوسی در سر دارد که با کابوس دیگری قابل مقایسه‌اش نمی‌داند. هرکس خیال می‌کند خواب دیشب خودش از خواب دیگری وخشتناک‌تر بوده. مثلاً همین دخترک در حالی که از دیدن آقای

فتحی با آن سر و وضع شیک اما عجیب و غریب تعجب کرده، بیشتر در این فکر

است که سوپر، کی باز می‌شود که او بتواند برود داخل و خریدش را بکند ... برای

همین از تماشا خسته می‌شود و با کلید چند ضربه روی پنجره می‌زند و با اشاره سر و دست می‌پرسد: آقای فتحی چرا باز

نمی‌کنی – مگر ...؟! مگر چی ...؟

حواسش پیِ برانداز تصویر خود حرف خود را قطع می‌کند ... چقدر اندازه این

دامن پاهایم را قشنگ می‌کند. نگاهم می‌رود روی پاهایش – درست فکر می‌کند

قشنگ است، قشنگ است و چیزی به من می‌گوید که او یکی از شخصیت‌های

قصه‌ام خواهد شد ... خیز برمی‌دارم که از این سوی خیابان رد بشوم به پیاده‌رو بروم و به دنبال دخترک وارد سوپر شوم ...

یک سال بعد

آقای فتحی می‌رود جایی پشت مغازه از چشم ما ناپدید می‌شود. من و دخترک به

هم نگاه می‌کنیم. چند دقیقه بعد درِ مغازه بی این که آقای فتحی را دیده باشیم که به

این سو بیاید باز می‌شود و مردی که همان صدای آقای فتحی را دارد اما قدش تا زانوی

ما هم نمی‌رسد در فضا می‌پیچد.

«خانم‌ها هنوز ساعت هشت هم نشده. بروید پی کارتان!»

ما هر دو زن، ترسیده و گیج به یکدیگر نگاه می‌کنیم.

یک سال و نیم بعد از جنگ

به ساعت دیواری مغازه آقای فتحی نگاه می‌کنم. پس عقربه‌هایش کو؟! تنها

شماره‌ها دور صفحه ساعت دیده می‌شوند. خنده‌ام می‌گیرد که پس آقای فتحی از کجا

می‌داند ساعت هنوز هشت هم نشده. دخترک ساعت ندارد. من هم ساعت قیمتی‌ام را

در جواهرفروشی گرو گذاشته‌ام.

دیگر طاقت خواندن نداشتم. سرم را بالا کردم؛ حالا نوبت مسئول ارشاد بود که با اشتیاق به عکس‌العمل من خیره شود. با

چشم‌های بُراق و مشتاق نگاهم می‌کرد. با صدایی شکننده و زیر لبی گفتم: «راست می‌گید، کتاب منه.»

مرد پوزخند زد و با صدایی بشاش گفت: «من شک نداشتم، شما شک داشتی!»

«راست می‌گید واقعاً کتاب منه!»

پشت جلد را دوباره نگاه کردم. هنوز هم عکس خودم بود با شرح حالم.

«اما کی اینو چاپ کرده؟»

«مثل این که سوءال همین بود؛ اگر نه اسم شما که اون بالا هست، نیست؟»

«عکس منه.»

«بله عکس خودتونه.»

«نوشته هم ... قلم منه. قصه ی منه ... اما چنین قراری نبوده. این کار رد شده بود.»

«این از اون دوز و کلک‌هاست.»

با تغییر لحنش ادایم را درآورد و مسخره‌ام کرد.

«ناشر رد کرده بود! پس این کار عمه ی منه؟»

«حالا یا عمه ی شما یا عمه ی من. چون کار خود من نیست. و خودتون بهتر از هر کس می‌دونین که چاپخونه اجازه ترخیص می‌خواد.»

«خیلی طول نمی‌کشه خانم محترم. بالاخره یکی از شما دو نفر اعتراف می‌کنه.»

«باور کنید من کوچک‌ترین دخالتی تو این کار ندارم. این نامه ی ناشر با مُهر ... فکر نمی‌کنم اون آدم‌هایی که من می‌شناسم این کارو بکنن. آخه اصلاً عملی نیست. چه طور اجازه گرفتند که شما نفهمیدید. اجازه خودم چی؟ قرارداد ...»

«من ایناشو دیگه نمی‌دونم. به من مربوط نیست. من فقط می‌دونم این کتاب نباید چاپ می‌شده و شده چه جوری و از کجا در رفته، دیگه خبر ندارم. حالا هم اگه اعتراف نکنید که چه‌طور چاپش کردید ما جمعش می‌کنیم و آناً خمیرش می‌کنیم.»

«چرا پی نمی‌گیرید ببینید کی اجازه داده؟»

«هیچ سابقه‌ای وجود نداره.»

«پس فقط دل بستید به اعتراف؟»

«فقط اعتراف!»

«بعد چی؟»

کاغذ را گرفتم و بی این که نگاه کنم در کیفم گذاشتم.

«دیگه با شما کاری ندارم. یک هفته دیگه همین جا با پول یا با اعتراف. چایی‌تون سرد شد!»

با نگاهم روی میز دنبال کتاب گشتم، نبود. از اتاق خارج شدم. از پله‌های ساختمان به طرف در خروجی و خیابان سرازیر شدم. گیج و مبهوت در پیاده رو، قاطی جمعیت شدم. به مردم خیره بودم اما آن‌ها را هم درست نمی‌دیدم. بعد از مدت زیادی سرگردانی و بی‌هدفی، ناگهان احساسی غریب همراه با دلتنگی برای کتابی که دیده بودم و تصور می‌رفت رمان خودم باشد به سراغم آمد. با عجله سوار تاکسی شدم و خودم را روبه‌روی دانشگاه رساندم. نزدیک غروب بود که رسیدم. در هیچ کدام از کتاب‌فروشی‌های روبه‌روی دانشگاه، حتا یک نسخه وجود نداشت.

به طرف خانه راه افتادم با این خیال که حتماً دست‌نویسم توی کشوست همان‌جا که همه ی این مدت بوده ...

از رگ هر تاک دشت سایه ها

خسرو حمزوی

بخش اول

از رگ هر تاک

مهریز

...تارها بی پود.... پودها بی تار...

...درختان تناور سرو... رنجور... خاموش ... با تنه های چاک چاک ... پوک ... لای دیوارها از خرام افتاده اند... نه به جرزها جوش خورده اند... نه رهایند... چنگ در زمین زده اند... سبزینه ای سوخته ... که نمی توان گفت ناتوانی خاک است ... یا ناتوانی ریشه های پیر...

...قرچ قرچ خشک چرخ و دنده ای می آید... یکدیگر را می خورند...

...جوجه کبوتری که برجستگی روی چنگش هنوز سفت نشده ... پهن و صورتی ست ... بال هایش را می گشاید... بالا می برد... پرهای شیریش نریخته ... میان پر و پوش زیر کتش رگه هایی گل بهی ست ... پاهایی بلند دارد... بیش تر مانند یک جوجه خروس است ... هنوز نمی تواند پرواز کند...

...این جوجه چه طور جرئت می کند این جور بی پروا درین جا گشت و گذار کند!...

...می رود پشت کپل مادیانی که دراز کشیده ... انگار به مادیان پناه می برد... خودش را پشت کپل مادیان پنهان می کند... گاه سرک می کشد... انگار جایش امن نیست ... نگران است ... تنها کپل مادیان پیداست ... کهر... با خمیدگی ...

...چشمه هایی که می جوشند چهر شکسته ی من را بر آب می ریزند...

..واک نیاز من سر می کشد...

...پژواک من شکوفه های بی نصیب سری در باد است ...

...بانگی می پیچد... خورشیدها را خامش کنید... خامش کنید...

به پیه سوزها ترحم کنید...

روشن کنیدشان ... روشن ... روشن نگهداریدشان ... نگهداریدشان ...

...در آوای خواب آور و منگ رود... فش فش زبانه ی آتش بیدار می شنوم ...

...اسفار کنار جویی نشسته ... می گوید چرا نیامدی ... کجا بودی ؟... سرم را نوازش می کند... آتش زبانه می کشد... خرسندم ... نمی خواهم بگریزم ... می ایستم ...

...هستا خاموش کنارم ایستاده ... چرا چیزی نمی گوید؟... هستا همیشه خاموش است ... جایی تنگ و تیره و نمور است ... پای چیزی لنبه افتاده ام ... لزج است ... بهم چسبیده ... درست نمی بینمش ... اسفار می خواند... گریه می کنم ... به آن چنگ می زنم ... دست هایم نوچ می شود...

..سردم است ... همه ی دل و اندرونه ام را بیرون می ریزم ... سراپا می لرزم ... کورمال کورمال می جویم ... خودم را می بینم ... آینه نیست ... نه ... نه ... خودم هستم ... خودم را از غبار بیرون کشیده است ...

..گوشه ای ایستاده ... به من پوزخند می زند...

...گاه با هم می آمیزیم ... با هم نمی سازیم ... می بریم ... لور می شویم ...

...از هم می گسلیم ... دو مهریز جدا از یکدیگر...

...هنوز به من پوزخند می زند... دودل نیست ... آرام است ... استوار ایستاده ...

...لابه لای خرت و پرت های زنگارخورده می کاوم ... آن چیز لنبه هست ...

...در آینه های شکسته می جویم چهره ی محوی که در خواب دیده ام ... هزار چهر شکسته ی یک چهر... که تراوش تردید بود...

...چیزی سفیدک می زند... انگار یک دست است ... مرا می خواند... شاید کسی پشت سرم ایستاده ... اما نه ... خودم هستم و خودم ...

...آن من دیگر نیست ... رفت ... دارد می رود... پایش نمی لغزد... خاموش می رود...

پوزخند می زند... تن به چیزی نمی دهد...

...دیگر کسی مرا فرا نمی خواند... پاهایم سنگین می شود... گیر می کند... بر زمین رسوب می کنم ... دارد می روم ...

...تنها می شوم ... انگار باید چیزی را با چیز دیگری تاخت بزنم ...

...من رفت ...

...من هستم ... در سردابه ای نمور... ماندگار شده ام ...

...باز هم پیدایم شد...

...از من جدا شد... دارد می روم ... دور می شوم ...

...باید جلویش را بگیرم ... نباید بگذارم برود... باید فریاد بزنم جلویش را بگیرند... نگذارند برود... اگر برود... من رفته است ...

...مرا با خودش میبرد... لاشه ای از من می ماند... لاشه ای پایدار... که می بیند... بی دریافت ... چند مرد آن دورها در لایه های شب می لولند... گهگاه نگاهم میکنند... لایه های شب مردمان را سیه چرده کرده است ...

...می خواهم شب را درون تونی بزرگ بسوزانم ... گلخنی نمی یابم ...

...هستا می گرید... ریاض دستش را می گیرد... می برد... هستا برمی گردد... نگاهم می کند... نگاهش آزرده است ...

...باز هم آمدم ... می آیم ...

...باید بانگی برآورم ... بگیرندش ...

...دهانم می خشکد... سپید سیم رده ... سنگلاخ چرکابه ای ست ... چاله سنگابی ست که تارهای خزه می تراودش ... رُس میکند ماه شکسته ای ... در سیاهی شب جار می زند...

...خش خش تن برهنه ی نی ... ریاض عریان شد...

...هستا از لای درز در صدایم می کند... ریاض صدایم می کند... رفتم ... آوایی نیست ... همه اش آوای نیاز است ...

...باز آمدم ... باید بگیرندمش ...

...فریاد می زنم : ...اوناهاش ...درست نمی دانم خوابم یا بیدارم ... انگار خوابم ... شب های خفته بیدار می شوند... شمع های مرده را می بینند...

...صدای تق و تقی می آید...

آشفته دست و پا زدم . چشمانم را باز کردم . آرام گرفتم .

...کشمکش با کابوسی بی رمقم کرده ...

نفسی عمیق کشیدم . چشمانم را بستم .

...با دوستی می خواهم روبه رو شوم ... یا با ناپسری از خانه گریخته ای هم سن و سال خودم ؟...

بیمناک بودم . نمی خواستم چشمانم را باز کنم . پنداری درونم مانده بود. در من می تنید. به خود می آوردم . یادم نیامد چی را با چی می خواستم تاخت بزنم . خواب داشت از سرم می پرید. خواب و بیدار بودم . ناتوانی از انجام کاری که به گردنم انداخته بودند چون نبضی در سرم می تپید. خواب خرگوشیم را می رماند. سخنان نیایم یادم آمد. قوت قلبی بهم داد. اسفاری که در خواب دیدم همان اسفار مهربان کودکیم بود.

...سخنانی اشکالود از درون چشمان اندوهگین ریاض می تراوید... شاید تراوش نیاز تن بود...: «مهریز فرامرز دوست جون جونی توست ... ازت حرف شنوی داره ... برو ببینش ... بهش بگو... چرا به مادرت رو نشون نمی دی ؟...:»

...از تن بود... یا از سر و دل !... چشم و سر و دهان و دل یکی شده بود...

...چشم و زبان ، نیاز تن و دل می تراویدند... صدای تق و تق می آید...

خستگی ناتوانیم را از تپش انداخت . چشمانم گرم شد.

...چشمان ریاض دیگر نمی گریست ... نگاهی نرم و گرسنه داشت ...

...نمی توانم چشمان اشکالود ریاض را فراموش کنم ... با خواب در کنم ...

...«ببین این پسره چی سرش آمده ... که به این روز افتاده !... این اثر حرف های اون هاست ... که بچه رو از مادرش بریده »...

...خواهرش هم گفت : .... «بهش بگو پاشو می خوری ... پشیمون می شی ... به خودت بیا... اگر مادرم عاقت هم نکنه ... نفرینش می گیردت »...

...ریاض گفت : .... «به فرامرز بگو که حالا دیگه غریبه ای هم تو این خونه نیست ... مرد رفت پی کارش ... خودمونیم و خودمون ... به فرامرز بگو ما که نگفتیم نرو ارگ ... اسفار و بابابزرگ و بابات رو نبین ... اما پسر ـ تو که نباید به خاطر دو تا پیرمرد لب گور و یک بابای بی فکر پشت به مادرت بکنی ... اون هم به خاطر کسایی که ما رو به این پیسی انداخته ن »...

...اما این فرامرز دیگر آن فرامرز گذشته نیست ... که دوست من بود... فرامرز اسفار و پدربزرگش یگانه است ...

...فرامرز پدرش مشکان است ... رفت ارگ که به پدرش برسد... به پدربزرگش برسد... خودش بهم گفت ... گفت : .... «خان بابا اسفار خیلی پیر شده ... پدربزرگم هم کاری از دستش ساخته نیست ... اگر منم نرم ارگ پدرم از دست میره »...

...به همه چیز پشت پا زد رفت ... رفت ارگ ... همان جا ماند...

خواب از سرم پرید.

...ریاض میخواهد امسال نوروز فرامرز هم سر هفت سین کنارش باشد...

چشمانم را باز نکردم . پاهای کوفته از راه دراز را خم کردم . دست مالیدم . دراز کردم .

...شاید اگر همین جور دراز بکشم باز خوابم ببرد... باید این خواب تمام شود... همه اش را ببینم ... پس از سال ها به دیدن اسفار که می روم گرفتار خوابی ناتمام نباشم ...

...من برای چه آمده ام ؟...

...برای رساندن پیغام مادربزرگم به نیایم اسفار؟... رساندن پیغام ریاض به پسرش فرامرز؟...

...یا برای دیدن دوست دیرینم فرامرز؟... یا دیدار نیایی که سال ها پیش به او پشت کرده بودم ؟...

...یا برای گرفتن حقی که مادربزرگم می گوید؟...

...اگر اسفار ارگ را هم به من بخشیده باشد... ارگ مال من هم باشد... خونی ست که سالیانی از آن گذشته ...

...آن چه بهم بخشیده اند... ...آن چه مال من بوده ... هرگز در تصرفم نبوده ...

...هر جور هست باید پیغام آن ها را برسانم ...

...من که پیک و میانجی کاربری نیستم ... خودم هم به آن چه می خواهم بگویم ... از ته دل باور ندارم ...

...و این بیش تر از هر چیز آمدنم را پیش خودم تق و لق می کند...

...ریاض گریان و نالان گفت : .... «اون پیر سگ که به حرف کسی گوش نمی ده ... همیشه طرف پسرش مشکان رو داشته ... به خان بابا اسفار بگو من خشت خشت این خونه رو با پول معلمی بالا آوردم ... از صبح تا شب با بچه های کودن مردم سر و کله زدم تا صاحب این یک خشت خونه شدم ... بهش بگو مهریز... بگو اون وخت برادرزادش مشکان مست لای لنگ و پاچه ی زن ها بود... جیب هاشو پشت میز قمار خالی می کرد... پول های منو.. پول های معلمی منو که تا دیروخت درس خصوصی می دادم ... شب ها له و لورده می رفتم تو رختخواب ... بهش بگو مشکان هر روز لنگ ظهر بلند می شد... می رفت سر کیف من ... تا پول سیگارشو که دود می کرد من بهش می دادم ... به خان بابا اسفار بگو برادرزادش خونه ی منو گرو گذاشت ... پولشو گرفت به ستار زد... به زن های لگوری توی قمارخونه ها شیتیلی داد... حالا من باید با پول نزولی این یک خشت خونه رو نگهدارم ... من ازشون هیچی نمی خوام .. فقط بیان پول این خونه ای که مشکان گرو گذاشته و پولشو گرفته و آتیش زده بدن ... که من مجبور نشم با جیب خالی نزول رو نزول بدم »...

پاهایم را که روی هم سگک شده بود از روی هم برداشتم .

...صدای تق و تق می آید...

...مادربزرگم چشمش را که باز کرد و مرا دید... لبخندی بی جان زد... گفت : .... «نگران من نباش مادر جون ... زودتر برو... به خان بابا اسفار بگو زمرد که گناهی نکرده ... اگرم گناهی از کسی دیگه سر زده که آقا نباید پای عروس خودش بذاره ... اگه گناهکاریم بوده که حالا دستش از دنیا کوتاهه ... زیر خروارها خاک خوابیده ... هرچی بوده گذشته ... به خان بابا اسفار بگو همه ی اون هایی رو که عاق کرده ببخشه ... هرچی باشه اون هام مثل خودشن ... از صلب خودشن پاره ی تنش بوده ن ... به خان بابا اسفار بگو ما همه آفتاب لب بومیم ... بهش بگو زمرد حلالبایی میخواد... منو حلال کنه »...

...چشمانش خیره ماند... گفت : .... «مادر جون برو... نذار مالت رو بالا بکشن ... آخه تو تو این دنیا چی داری ؟... چه سر پناهی تو این دنیا داری ؟ این جا که یک خونه خرابه ست ... آخرش هم رو سر من خراب می شه ... اون سوراخ موشی هم که خونه ی ریاض اجاره کرده ای که جا نیست ... خونه ی مروا هم که مروا سرشو زمین بذاره جای تو نیست دیگه ... پس برو همون ارگ خرابه که مال خودته ... ارث پدریته بگیر»...

دست پیرزن را گرفتم . از تب می سوخت . نمی دانستم هذیان می گفت یا حرف های ته دلش بود.

بار دیگر اسفاری مهربان ذهنم را پر کرد: اسفاری که سال های سال ندیده بودمش ، ازو بریده بودم . بار دیگر همان اسفار کودکیم که سال ها پیش همیشه شوق دیدارش را داشتم توی سرم افتاد. حس کردم در حضورش ایستاده ام . و او می گوید کجا بودی نوه اکم ؟ بنشین . تو چرا این قدر دیر به دیر سراغ من میایی !...

کنج قهوه خانه ی بی در و پیکر و سوت و کور دشت شنگ که از خواب پریدم یادم نبود کجا هستم . هنوز با ته مانده ی خواب ها و خواب و بیداری هایم دست به گریبان بودم . کنجکاو به دیوارهای گچی و کدر چاردیواری ناآشنای اندوهناک نگریستم . یادم آمد کجا هستم . روی تخت چوبی که گلیمی ژنده رویش انداخته بودند نیم خیز شدم . خودم را جمع و جور کردم . خستگیم در رفته بود. به ساعتم نگاه کردم . دو بود. هنوز تنم کرخ بود و منگ خواب . دور و ور نگاه کردم . قهوه چی داشت با زنبوری شیشه شکسته ای ور می رفت . با سماجت و ضرب و زور تلمبه می زد. صدای خشک برخورد سردسته ی تلمبه با برجستگی کلاهک مخزن زنبوری بلند بود. قهوه چی تق و تق می کوبید. «پدرسگ صاحاب !» تا دید من بیدار شده ام و به او نگاه می کنم پوزخندی رندانه زد. «شب ها تو بیابون عصای دستمو نه آقا.» زنبوری را با کند و کوب روشن کرد. روی سر تخت گذاشت . «روزام همین وختا روشنش می کنیم ـ بیرون آویزونش می کنیم ـ همه از دور که می بینن ـ می فهمن که وازیم ـ جایی هست که گلویی تازه کنن .»

روشنایی زرد و ذلیل زنبوری با وزوزی که هر از گاه در گلویش می گرفت و به پت پت می افتاد و شعله فرو می کشید، دودناک سر بر آورد و روی گله ای بساط چای افتاد. تهی دستی اندوهناک مرد و فقر بساطش آشکار شد.

خمیازه ای کشیدم . خودم را کشاندم سوی دیوار. تکیه دادم . به پر و پایم دست مالیدم . از شهرک تا آن جا پیاده آمده بودم . راهی دراز بود. نزدیک نیمروز رسیده بودم . خسته بودم . نخواستم یک سر بروم دیدن نیایم اسفار و دوستم

فرامرز. از روبه رو شدن با فرامرز نگران و شرمنده بودم . حس می کردم دیگر آن دوستی گذشته بین مان نیست . و من این دوستی را از میان برده ام . رختم بو میداد. بوی پشم گلیم خاک خورده ی کهنه ی زیر پایم را میداد؛ بوی آغل گوسفند.

...لابد اسفار الان توی سرسرا نشسته ... یا توی مقام ... دارند ناخن دست و پایش را می گیرند... یا تک و تنهاست ... تو فکر جای گور و مراسم کفن و دفن خودش است ... عمه خاور گفت : .... «گاهی خان داداش اسفار می ره پیردانگه ... به مقبره ی خانوادگی سر می زنه ... جایی که قراره گورش رو بکنن می شینه ... گریه می کنه ... دعا میخونه ... شفا و هدای خل و چل رو هم همراه خودش می بره ... آن ها هم با خان بابا اسفار دم می گیرن ... گریه می کنن »...

... حرفم پیش اسفار در رو ندارد... اسفار مرا نتیجه ای سرکش می داند... اسفار از آدم های سر به راه و حرف گوش کن خوشش می آید... آدم هایی مانند شفا... هدا...

..عمه خاور گفت : .... «انگار دهن خان بابا اسفارو گچ گرفته ن ... چار تا کلمه حرف که می خواد بزنه یک ماه رمضون طول می کشه ... می خواد بگه من می خوام بخوابم ... همون منش به اندازه ی سه من شاهه ... یک ساعت طولش می ده تا میمش رو به نونش برسونه ... بعدشم خوابش برده »...

...عمه خاور میگفت و می خندید... گفت : .... «اسفار کم تر توی مقام می شینه ...»...

...پس من با چه اسفاری روبه رو خواهم شد!... اسفاری گیج و گنگ !...

...اما مشکان چیز دیگری می گفت ...

...مادربزرگم و ریاض چه بی کس و دست تنها بوده اند که دست به دامن من شده اند... مرا فرستاده اند که پیغام شان را به اسفار برسانم ... شفاعت شان را بکنم ... انگار نه انگار که می دانند من سال هاست از اسفار بریده ام ...

...ریاض از همه چیز و همه کس سرخورده ... به من پناه آورده ... نه از شوی خیری دیده نه از بچه هایش ... و حالا می خواهد من جای خالی همه ی آن ها را پر کنم ... باید چند چیز با هم باشم ... که نمی توانم ... یکیش هم نمی توانم باشم ... هیچ کدام ...

...احساسی من گذشته ام را آلوده ... از پا در آورده ... من دیگری از من ساخته و پرداخته ... که از آن چه کرده پشیمان نیست ...

توی راه هیچ فکرش را هم نکردم چه جوری با فرامرز دوست دیرینم که چندی بود ندیده بودمش روبه رو شوم . حس کردم می خواهم با آدمی پاک بیگانه روبه رو شوم . فکر کردم چی بگویم که فرامرز غد از خانه و مادر گریخته رویی به مادر نشان دهد.

...من خود پیشاپیش آن مادر را لگدمال کرده ام ... فرامرز باز گردد به آن خانه که این همه آلودگی ببیند؟...

...یا مرا که از فرق سر تا نک پا زیر و رو شده ام ؟...

روی تخت قهوه خانه که افتادم خوابم برد. نفهمیدم از بیم خوابی که دیده بودم و درست یادم نمی آمد از خواب پریدم یا از تق و تق تلمبه ی زنبوری . سر حال بودم .

قهوه چی برایم چای آورد.

اسکناسی گذاشتم توی سینی .

خواست بقیه ی پول را بهم بدهد.

گفتم : «باشه .»

نیشش تا بناگوش باز شد. تشکر کرد. گفت : «شمارو این طرفا ندیده م ـ مال این ورا نیسین .»

چیزی نگفتم .

گفت : «بار اولتونه اومدین طرفای شنگ و پیردانگه .»

گفتم : «نه .»

صدای بلند ترمز همراه غارغار نکره ی موتور ماشین بزرگی از بیرون قهوه خانه آمد.

قهوه چی شتابزده رفت سوی در. دم در قهوه خانه ایستاد. رو کرد به من . گفت : «قدمتون خوب بود آقا.»

گروهی مرد و زن و کودک روستایی چون گله ای گرگ زده ریختند توی قهوه خانه .

قهوه چی از همان پای در به من گفت : «ناهار این جا باش آقا.»

گفتم : «نه .»

قهوه خانه سوت و کور را همهمه ی روستاییان گرفت . این ور آن ور نگاه کردند. روی تخت ها لت و پار و ولو شدند. همه خاکی خلی بودند. معلوم بود از راهی دراز آمده اند. راننده و شاگردش هم آمدند. یک سر رفتند سوی اتاق انتهای قهوه خانه .

قهوه چی پیش از آن که به کسی برسد آمد سوی من . گفت : «آقا تصدقت گردم ـ حالا ناهار نخوردی یه گلویی تازه کن .» رفت با لیوانی چای برگشت . گذاشت جلویم . گفت : «دست تنهام .» تند رفت .

جوانی چهارشانه ی روستایی ، ژنده پوش با سر و رویی ژولیده آمد تو. بقچه ای پشتش بود که به سینه حمایل کرده بود. این ور آن ور نگاه کرد. آمد روی تختی روبه روی تخت من نشست . گره ی کلفت بقچه ی پشتش را از روی سینه باز کرد. بقچه را گذاشت دم دستش . لحظه ای زیرچشمی به من نگاه کرد. چهره ای تکیده ، اما دست و پری درشت و اسطقس دار داشت .

قهوه چی از اتاق انتهای قهوه خانه بیرون آمد. غرولندکنان چند دشنام آبدار که خیرش به اسلاف و اخلاف هم می رسید نثار شاگردش کرد که پی کاری رفته و هنوز برنگشته بود.

به ساعتم نگاه کردم . دو گذشته بود. خواستم بلند شوم .

قهوه چی آمد. رو کرد به جوان روستایی : «بازم این ورا پیدات شد زبون بسته ! خیلی وخ بود این ورا آفتابی نشده بودی ! تو گنگ علی رم فرستادن خواسگاری ! تو برا ساقدوشی عزراییل خوبی !» غش غش خنده ای خشک سر داد. «یا اومدی گشت و گذار ـ گشت و گذار آخرت باشه .»

چند نفری از روستاییان دور و ور خندیدند.

جوان با لحنی زیر زنانه شکسته بسته و نه چندان روشن پرسید. دیزی چند است . مانند گنگ ها و لال های زبان آموخته سخن می گفت .

قهوه چی دست کرد توی جیبش . چنگه ای اسکناس بیرون آورد. یکی از اسکناس ها را بیرون کشید. لای دو انگشت رو به جوان گرفت . تکان داد. برگشت به من گفت : «اینارو باس این جوری شیرفهمشون کرد آقا ـ جور دیگه حالیشون نمی شه .» جوان روستایی با همان لحن زیر پرسید پس چلوکباب چند است .

قهوه چی چنگه ی اسکناس را گوله کرد چپاند توی جیبش : «برا سرت گشاده .» خنده ای تحقیرآمیزکرد. عاقل مردی سر و زباندار و دریده شد. جوان شرمگین سرش را پایین انداخت . شکسته بسته گفت پس همان یک چای شیرین برایش بیاورد. قهوه چی با چهره ای عبوس گفت : «می دونستم .» رو کرد به من : «اینا آقا خیر و برکتی ندارن ـ یکی یه همبونه نون خشک می بندن پشتشون و راه میفتن ـ خیلی بخوان شاه اندازی کنن یه چای می خورن !» غرولندکنان رفت .

«همشونم این جوری نیسن ـ خدایی شو بخوای . این نخاله حسابش ازون های دیگه جداس .»

من و جوان روستایی به هم نگاه کردیم . به هم لبخند زدیم . لبخند او شرمگین بود. ازش پرسیدم اهل کجاست . گفت اهل رودک است . نامش را پرسیدم . بی درنگ گفت اسکُدار.

قهوه چی چایی بزرگ کم رنگ و چند حبه قند برایش آورد. سر سیری گذاشت و رفت . جوان بقچه را گشود. مشتی خرت و پرت و لته پاره و نان خشک را زیر و رو کرد. بسته ی کج و کوله ی بیسکویتی از لای شان درآورد. باز کرد. مشتی بیسکویت خردشده که تویش بود ریخت روی گوشه ای از بقچه . دزدکی به من نگاه کرد. خرده های بیسکویت را برداشت ریخت کف دستش . چشم مان که به هم افتاد، دستپاچه خرده بیسکویت هایی که کف دستش بود رو به من گرفت . با سر و چشم و ابرو و همان لحن گنگ تعارف کرد. گفتم نمیخواهم . تشکرکردم . اصرار کرد.

تکلم تاریک

رضا خسروزاد

مدتی است حقیقت از میان دستانم لیز می خورد. همواره می نویسم، اما مگر نباید در این هجوم کلمه و کلام، به انفجارنور در پشت تنها یک کلمه ایمان داشت؟ نمی خواهم از شعاع مبهم یک واقعه، نظامی فلسفی استنتاج کنم. از همیشه همیشه ترم. این نوشتن به جهان امنی بدل شده که من و تو بی هیچ وقفه ای در مدارهم قرار می گیریم. در مدار آب و آسمان، تو چنان در درون من خزیده ای که نفرین شده ترین کوچه پس کوچه های دلم، رنگی از روشنی گرفته اند. اما با این حال، انگار قرار نیست از پس این همه پرسه زدنها در حوالی مرگ، حقیقی نهفته یا واقعیتی نهان، آشکارو بر ملا گردد.

با دستهایی بر روی گوش و آرنجی در دو طرف صورت، خوابیده ام. نمی خواهم آشفته بازار مبهم قطرات، مرا به اشکال غریب ببرد. تمام شب بی وقفه باران باریده. در گوشم طنینی بیهوده و بی نهایت دور از زمزمه ای گاه و بیگاه است. "تو بزرگی مثل اون لحظه که بارون می زنه." هست و نیست خودم را درون همین جمله می ریزم و زیر سر می گذارم.

تو پرآزرم با همان دو گیسوی نازک دراز به هم بافته ات، مهری از خاموشی بر لب زده ای و پیچیده در شال بلند سفید، مرا به تماشا نشسته ای. هنوز می توانم از ورای این حجم سیمان و سنگ، تو را ببینم که خطی از خاک بر پشت چشم کشیده ای و آرام و متبسم سرت را برمی گردانی تا معنای آنچه را می بینی از من بپرسی. اما من، با عدم یقینی ژرف، به آهستگی می گویم: به آنچه می بینی ایمان بیاور. تو رفته ای.

از جایم نیم خیز می شوم. برای لحظه ای، خواب آلودگوش می کنم و بعد دوباره به جهان آشفته اوهام فرو می غلتم. با چهره ای فشرده بر آرنجها خمیده، تو را می بینم که قصه ات را خوانده ای و حالا به نقطه ای دوراندیشی. صدایی مرا به پس پسله های نگاهت می کشاند. بر می گردم و چشم می گشایم. قطره های بارانند که به شیشه می خورند و تلفن که در این وقت صبح می نالد. نگاه می کنم، شماره تو بر تلفن حک شده. آهی ملایم و صبور می کشم که نشانه رؤیای پریشانم است. تو زنگ می زنی، آن قدر که حوصله ات سر می رود. اما لحظاتی بعد، دوباره آغاز می کنی. کاش طاقت بیاوری. دلم می خواهد کسی تا ابد انتظارم را بکشد.

گردنبندت را مشت می کنم. می دانم به خانه که برسم، باز خواهم گفت:سلام... و تو سر بلند خواهی کرد و در حالی که همه انتظارت را یکجا هویدا می کنی، می پرسی:آمدی؟....

بله، آمدم. اما افکارم به اندازه غربالی سوراخ دارند. انگار آماده نیستم. اما میل دارم توضیح دهم. می خواهم کسی بفهمد. دست کم یک نفر. می دانم که تو میدانی. تو بر فراز جمع خفتگان، گاه و بیگاه آهی ملایم و صبور می کشی و مرا مواظبی که چون شبحی سرگردان، درون گور اتاق، در حوالی تو پرسه می زنم. وسوسه می شوم شانه ات را بگیرم و تکان دهم. اما چنین نمی کنم. از این حالت اضطرار می ترسم. خوابت عمیق است. آن قدر عمیق که انگار به مرگ رضا داده است.

بیرون باران می بارد. مهدی از رفتن تو به سرزمین دوتار برای تدریس می گوید. به گمانم قبل از رفتن حرفی برای گفتن داشتی. پشت میز می نشینم. چیزی عمیق تراز تنهایی، یا غم، یا غصه، بر دلم سنگینی می کند. حجمی از کلمه و کلام. یه یک اندازه غریب، به یک اندازه درک ناشدنی. ورقه ای سفید پیش می کشم. ا

ای گره کور بخت من

در امتداد کلمات،

به جانب من نگاه کن

تو مکرری

ومکرر یعنی همیشه

و مگر خوشبختی چیزی جز تمایل به تکرار است؟

جملاتم با حفظ فاصله ای معین از تو می گویند. در عمق عاطفه ام، دست نخورده ترین واژه ها را برایت کنار گذاشته ام. ببین... ببین نوشته هایی که برایت نخوانده ام چه حجمی پیدا کرده اند. دلم پر از آوازهای نخوانده است. نشانت ورای همه نشانه ها بر سینه من است.آوخ... باورش دشوار است. دیگر هیچ وقت صدایت را نخواهم شنید، چهره ات را نخواهم دید؛ آن چهره خندان را که با خطی سفید بر پیشانی و دو گیسوی نازک بافته، از انتهای چارقد بلندت بیرون زده است. تو مانند نور از من دور می شوی. آن قدر که نمی توانم به سایه ها شکل بدهم.

بی آنکه به لزوم حضور کلمه بیاندیشم، می نویسم و هیچ گاه فراتر نمی روم. از این همه شستشوی زندگی و صیقل افکار خسته ام، اما نمی توانم باز گردم. چیزی خودش را به ذهن و دلم تحمیل می کند؛ جستجوی بینشی بی ابهام؛ پیچش آشنای اندیشه؛ تمایل به تکرار. خلاصه کنم؛ رفتن همیشه تلخ است. بیرون باران می بارد. چترم را جایی فراموش می کنم. زیر باران می روم. اما حقیقت مدام از میان دستانم لیز می خورد.

تـختـه بـنـد تـن ....

این اثر را به زندانیان سیاسی *** دوران محمد رضا شاه هدیه می کنم .

بهداد

عمر بگذشت بـه بیحاصلی وبوالهوسی *** ای پسر جام می ام ده که به پیری برسی

حافظ

حجاب چهره جان می شود غبار تنم *** خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

چگونه طواف کنم در فضای عالم قدس ❋❋❋ چودر سراچۀ ترکیب تخته بند تنم!

گوی مدُور وزراگندۀ خورشید،در آسمان خفه وخاکستری تهران،اندک اندک اوج می گرفت و جا می افتاد،کریدور رفته رفته گرم تر می شدو اندکی دم می کرد،کولری کوچک درانتهای راهرو در کار بود وهوای خنک و مرطوبی را که از آن رنگ وبـــوی زندگی وخرمی می تـــراوید،در جان مـــــجذوب بند میدمید.از پنجرۀ سمت شرقی کریدور ،تابستان غمگین وآتش به جان زده رنگ وبو وغنج ودلال خود را ،بر درو دیوار بند فرو می ریخت و هُرم هوا که با شعاع سیمین آفتاب به بالا تنوره می کشید مخروط شکیل و جاذبی رانمایان می ساخت قبای سبزینه و ازکم آبی به زردی روی گشودۀ کاجی نه چندان سالخورده،با مخروط های آبنوسی آن از پشت پنجره با خشونتی معطر جلوه می فروخت .

از بلند گوی زندان که صدای رادیو را پخش می کرد،آوای جادوانه ی دلکش که می خواند : «سحر که از کوی بلندجام طلا سر می زنه بیا بریم صحرا که دل بهر خداش پر میزنه »

به گوش می رسیـد و مستی و شیـدایی را در رگ های سلول های بند تزریق می کرد،تازه بساط چای وصبحانه را بچه ها برمی چیدند،بوی خوش کره ومربای بهار نارنج تازه ، از اتاق ها استشمام می شد،حرکات نشاط آور و گنگ زندانیان،رایحۀ مطبـــو عی را در بند می پراکند و صلای رعشه آور زندگی را درگوش فلک می نواخت.

یوسف سفرۀ مشمّع سلول را،که بر زمینۀ سپید و کادرهای مربع لاجوردی،گل های ارغوانی با پرچم های زرین و برگ های زمردین داشت، و اندکی مستعمل و رنگ ورو رفته می نمود،با ابر اسفنجی پسته ای رنگ چهره باخته ای،به دقت پاک می کرد. معمولاً در زندان،رسم بر این بود که با خمیر نان های سفید زندان که از کارخانه های نان سازی ارتش بیرون می آمد،سفره هاراتمیز کنند،اما دراین سلول بر حسب کدام اتفاق نمی دانم –این ابر زهوار در رفته خود نمایی می کرد .

یوسف پس از پاک کردن سفره آن را جمع کردو درسه گوش دیوار ،محاذات میله های لعابی رنگ و چرکی –ماسیده ای که سلول رااز کریدور جدا می ساخت،در جای همیشگی اش ، قرار داد و ابر را کمی آن سو تر. نظافت وشستشوی سلول وظرف ها،بنابر معهود هرروز به دوسه نفر از زندانیان واگذاشته می شد. بدین ترتیب آن ها کارهارا بین خود قسمت کرده بودند .

اما یوسف چند بار خواسته بود که خارج از نوبت ـ هر روزه ـ در رفت وروب اتاق وشستشوی ظروف شریک باشد. این با مقاومت و احتمالا" دلسردی دیگران روبرو شده بود. آن ها از یک طرف پاس احترام وبیماری یوسف را نگه می داشتند واز سوی دیگر

می خواستند مشغول باشند واین روزگار وانفسا رازودتر ازسربگذرانند، می خواستند احساس مفید بودن بکنند، مسؤلیت آن ها راسرشار می کرد وزنده نگه میداشت.

یوسف با درد کمر و پا و سوء هاضمه و یبوست مزمن وخون وچرک بواسیر و هزار درد و عیب و مرض دیگر نه تنها قهرمانی شکوهمنـــد بلکه سالخورده ای وآماده درپیشگاه زمانه بود .دیگران به این سن وسال ـ یوسف تازه در آستانه شصت سالگی قدم نهاده بود .از او بسیار سالم تر وزبر وزرنگ تـربودند.

سی سال زنـــدان از سرداب های نمور و عفن فلک الافلاک تا سلولـهای شرجی خارک اورا ساییده وفرسوده کرده بود و در انتظار رهایی از تخته بند تن وسیروگشت در فضای عالم قدس ، جان را منوُ ر می داشت وبه عشق وشرار می گداخت .

به هر حال یوسف قامت برافراشت وهمانطور که دست چپ را به کمر دردناک وخسته ومانده اش قائم کرده بود ،لنگان لنگان بدون آه وناله ای با چهره ای گشوده واز غم نتابیده به سوی کریدور قدم بر گرفت .نا سلامتی او دیسک کمرداشت ونباید دولا وراست وخم وچم می شد ...اما چه سود ،عشق است وانسان را با آن هماوردی نیست .به قول شاعر شیدایی :

عاشقی شیـوهٔ رندان بلاکش باشـد *** ناز پرورده تنعم نبـرد راه بـه دوست!

یوسف پارا از سلول هشت فرا گذارد ودر سمت شمال کریدورکمی دورتر از در نرده ای سلول ، آرام وبا طمأنینه و اعتماد به نفسی که برازندهٔ این پیر دریادل بردبار وبه شعلهٔروزگار نگداخته بود ، نشست .همهٔ حرکات او نرم بود ، اودر عین تاب و شتاب بخود سیطره وکنترل داشت ، پیرمرد چون آهن سـخت وچون موم نرم شده بود .او بر دیوار تکیه زد ودست چروکیده ، سبز ه گون واندکی فربه خود را که در آن رگه های زرد وبنفش روییـــــده بود ولی با این همه زیبا و مهر انگیز در چشم می نشست بر کاسه زانوی چپ گرفت . یکی روی دیگری .همچون طالبی رسیده ای که از میان نصف کرده ،دل وروده اش را خورده پوست های دو نیمه را بر یکدیگر سوار کرده باشند ...در این حیص و بیص بود که یوسف اندکی دیدگان از دست های زهوار در رفته و به کهنگی ماندهٔ خود برگرفت وبا عاطفه و رنج به دیوار رو به رو خیره شده وبه نشخوار خاطرات گذشته پرداخت ...

....پیرمرد مانده و فرسوده با زبان اژدها فش حقیقت ، شکاف ها و سوراخ سنبه های زرین وشنگرفین خاطرات خویش را مز مزه می کـرد و امواج شعله کش زنـدگی را در شیارهـــای مغز خاکستـــرین و خون زدهٔ خویش به ارتعاش و ترنم در می آورد .او به گذشته ها می اندیشید ،به آن دورها ودورها ، انگار همین دیروز وپریروز بود، او با فروغ رازیابی وجمال وآتش حقیقت پویی ومردم دوستی همچون پلنگی تیز چنگال وآهنین عضله در عرصهٔپیکار مردم می خرامید ...کوه ها وجنگل ها ی کـــردستان وحشی

وآزاده را زیر پامی گذاشت وبه زیر سم اسبان تیز تک وراهوار می سپرد ، در رودخانه های کوچک ، طوفان زده وبر جوشیده آن که برف آب هایشان هزاران تاج مروارید فشان پرتوی خورشید گون برمی فکندند شنا می کرد .

چاشتگاهان به زیر درختان خرم وسایه انداز از بلوط بـــه فـــراغ بال بساط میگسترد واطراق می کرد ،لختی می آرمیـــد وآنگاه در پرتو یاقوت فام وکبودین خورشید غروب که به حریری منقش به ارغوان وطلا می مانست آوازهای دلنشین کردی را با صدایی شورانگیز وآتش گون می خواند .

پیر مرد از جوانی ماجرایی یاد می آورد، آن زمانکه باشوری آتشین وجانی چون خورشید به جمع یاران به خون عهد بستهٔقاضی محمد پیوسته بود...وبعدشکست خوردن وبه پیمان دشمن نیرنگ ساز دل سپردن وتسلیم شدن وتارانده شدن به مغاک خون بیزان شاه.

نخستین صحنه های اسارت هنوز پیش چشم یوسف روشن وجاندار بود....مثل انکه دیروز بود...سر گرد ممتاز بازجوی رکن دو با سبعیت چندش آوری فریاد زد:

ــ «...شما قصد تجزیه کردستان رو داشتین ....تو یک خائن بی وطن هستی ....من مادرت رو به عزایت می شونم ...تو نمی تونی منو گول بزنی ، من اگر شده تیزابم توی گلوت بریزم همهٔ اطلاعاتتو موبه مو بیرون می کشم .» واو باچشمان خون گرفته اما خونسرد و خوددار در جواب گفت : « من نمی گم اشتباهات وتندروی هایی نشده ...افراط کاری هایی هم که شده نتیجهٔ ظلم وجـــور وقساوت هـــزاران ساله است، ما می خواستیم ایـــــرانی آزاد وسرافـــراز ایجاد کنیم ....تا حتی شماها هم بتونیددر شرایط انسانی تری زندگی وکار کنید ، تازه مگه شما قول ندادید که اگر ما تسلیم بشیم مارو عفو می کنید ....وعده وعیدهای اعلیحضرت همایونی چی شد؟.»سرگرد با خندهٔ سیاه ودهشت انگیزی که دندان های مشعشع ومسواک زده امانا مرتب وگرازوار او را رو میکرد ودر ته چشمهای بیننده مینشاند باز در جواب با کرشمه ای گفت:

ـبه به ! سر دسته متجاسرین چه خیال ها تو سرش میپرورونه ...تازه،حضرت اشرف !دیشب قاضی محمد را تیر بارون کردیم ...

یوسف آمد دومرتبه پاسخی بدهد که سرگردبا دریدگی رذیلانه ای داد زد :

«دیگه چاک دهنتـــو ببنـــد .من وقت زیادی نـــــدارم ! » و بدون آنکه او را شکنجه ای بدهد رو کرد به استوار کوتاه قد ،خپله ،گشاده رخ و تقریباً شصت ساله ای که کنار میز عتیق باز جویی ایستاده بودو گفت :

–این آقا پسر و ببر به سلولش تا مثل مردار بوی گندش همه جارو بگیره بعدأ حسابامونو با هم تسویه می کنیم... در بین راه استوار رو کرد به یوسف و به لطف و هزل گفت : –«تو یک پهلوون هستی ،نباید بیدی باشی که از این بادها بلــرزه ... این ممتاز مثل یک سگ هار و دیوونه می مونه ...من که عمرم قد نمی ده اما یک روز میشه که شماها امثال اونو بچسبونید به دیوار ...» بالأخره به سلول رسیدند واو در حالی که با شعف و مهر استوار را ترک می کرد با خود می اندیشید : وقتی یک گزمه دربارابنطور فکر کنه، از پس شب قیرین، صبح زر آیین خواهد درخشید....

...بزودی او را به حبس ابد محکوم کردند و به زندان یزد فرستادند واو تازه رزم را آغاز کرده بود ... گذشته مانند مالیخولیایی ارغوانی ،درد آلود وزنگارین ذهن سوخته ،شیدا و رازجوی او را تسخیر می کرد ،چند سالی از بازداشت او گذشته بود ...اواخرسال سی وسه بود ... مصدق شکست خورده بود ... همه جا را دود و مه نومیدی ویأس و حرمان گرفته بود.مدتی بود او را به زندان قزل قلعه انتقال داده بودند ... حوادث یکی از شب های اول ورود به قزل قلعه بوضوح در مقابل چشمانش شکل می گرفت .انگار درست الان از بیخ گوشش می گذشت...پس ازشام با سیاوش رفیق قبل از زندانش در راهروی بندقذم می زد .سیاوش از جوانان عضو سازمان بود که بعداز حوادث سال ۱۳۲۵ دستگیر نشده و تا سال سی وسه به فعالیت ادامه داده بود .لذا در متن جریانات سیاسی نهضت ملی نفت بود. او دچار آشفتگی شدید روحی شده بود ،آیا او هم مانند خیلی ها علیه سازمان انقلابی تنفر نامه بنویسد وراحت شود یا قهرمانانه مقاومت کند و زیر بار این عمل شنیع نرود ...؟ یوسف ضمن صحبت به سیاوش گفت : «تو تو متن جریانات این چند سال بودی ...حتمأ اطلاعات قابل توجهی داری ...این کار تو اشتباهه که سرسختی به خرج بدی ...ممکنه زیر شکنجهٔ سیستماتیک طولانی نه تنها از تو تنفرنامه بگیرن بلکه اطلاعات مهمی هم کسب کنند که به جنبش لطمه بزنه...بهتره تو تنفرنامه بنویسی ...اصولأ در شرایط فعلی حفظ سازمان بالاتراز حفظ حیثیت اونه...

اما من چون سالهاست از گود دورم اطلاعات مهمی ندارم بنابراین مقاومت می کنم شاید بتوانم تنفر نامه ننویسم ...صحبت آن شب با سیاوش خیلی گرم شد و بالاخره یوسف توانست او را قانع کند تاتنفرنامه بنویسد و سرگرانی زیاد نشان ندهد .باید در برابر منطق سخت زندگی تسلیم شدو«جایی که راه نیست باز ایستاد»این راه حلی بود که دراین دو سه روزی که واردقزل قلعه شده بود به یکی دو نفر دیگر نیز توصیه کرده بود .خاطره ا ین گفتگوهاکه حاصل یک عمر رنج و گدازدر زیر مهمیزخون فشان استبدادبــود هــرگز از ذهن پــر درد و داغ یوسف زدوده نمی شد بعد ار گفتگو با سیاوش،یـوسف بـه سلول خــویش باز گشت و خوابید ،اماتازه ماجراشروع شد...

در آن شب سرد ویخ آجین یوسف گرما گرم خوابی دهشتناک بودودر میان پتوی چندره پنده و سبز وسرخ خود مانند هیزم در تنورمی گداخت که ناگهان لگدی تیز بر ساق پایش فرود آمد .با وحشت ازخواب پرید .بالای سر خود سرباز نکرهٔبلند قامتی رادید که اندامش مانند درختی برگ وبار ریخته ونامتناسب زیر پایش سنگینی می کرد و روی زغالین او را بینی عقاب گون لب و لوچه ای نازک و بی سایه و چشمانی گود و سبز وصله پینه می زد چکمهٔ سربازی بـــراقی که ماننـــد شمشیر ابن ملجم مرادی می درخشیـــد پاهای گنده و بی قوارهٔ او را در میان خود می فشرد .سرباز به محض اینکه دیدیوسف بیدار شده است خندهٔزشت وچندش آوری بر لبانش نقش گرفت بطوری که دندان های زرد و پلشت او را مانندنخودهای زغال اندودی به نمایش گذارد و به مسابقه با چراغ کم نور سلول دود گرفته فرا خواند . این خندهٔ نچسب ومتعفن دوگوشش را با قاچ هندونه ای که به شکل هلال بریده باشند به هم وصل کرد .سرباز بلا فاصله با صدای زیر و ظریفی که با آن شکل و شمایل ابداً تناسب نداشت داد زد«کپهٔ مرگت را گذاشتی ؟بد مصب چه خوش خواب هم هست یالا بلند شو...جناب سروان می خواد بهت آب نبات بده! » یوسف بامتانت وخونسردی شایستهٔ یک قهرمان خلق پتوی رنگین اما رنگ و رو باختهٔ خود را به کناری زد و به آرامی قد راست کرد...قامت زیبای او بلند نبود اما درآن ا عتدال پر معنای به چسم می آمد سرو بوستانی را می مانست که خورشید جمال بر فراز آن بدرخشد .زیبایی مردانه وپر شکوه یوسف در چشم گاه سرباز یالغوز و بد ادا مصوُر شد . او خیره خیره و با شعف به نگریستن یوسف پرداخت .سرباز که در برابر شخصیت و قیافه و مجموعهٔروحیات وسکنات یوسف خلع سلاح شده بود دیگر سکوت اختیار کرده بود مانند برقی بود که در برابر خورشید رخشان آب شده باشد... یوسف به دنبال سربازبه راه افتاد .راهروی طویلی را که چراغ های مهتابی آن را روشن می کرد پیمودند،از پله های چرب و چیل وسیاهی بسته ای که از عبور دیگهای غذا خبر می داد گذشتند و سر انجام در طبقه زیرین به در گاهی رسیدند که پردهٔچرک وپلشت سبز حنایی رنگی برآن آویزان بود .از پس پرده صدای گفتگو بگوش می رسید....سرباز پرده را کناری زد ومثل اینکه رگ سگی اش دو مرتبه بجوش آمده باشد یوسف را باهادار دو دور به داخل اتاق هل داد .درگاه قدری بلند ترار سطح راهرو بود .یوسف با سر به زمین خورد وکاسهٔ زانویش از پس شلوار سبز زیتونی زندان خراشید ولی بر خود مسلط شدوبرخاست .

مرد قوی هیکل ومتوسط القامه ای که دماغ قلمی ولپ های مانند چاه فرورفته وچشمان میشی وفراخ او در نخستین لحظه از شمایلی نسبتاً مطبوع خبر می داد به سرباز روکرد وبا صدای درشت وخشنی گفت :

ـ « این یوسف عزیزیه ؟»

سرباز پاسخ داد:

ـ « بله، جناب سروان شاهین بال خودشه ».

سروان ناگهان چهره اش مانند نیلوفر بنفش ورگ های گردنش مانند ساقهٔ مو برجسته شد ، چشم هایش را در چشم های یوسف چپاند وداد زد:

ـ « توده ای بدبخت راباش....شش هفت سال زیر سایهٔ اعلیحضرت خورده وخوابیده وآب تو پوستش افتاده.... یادت رفته دورهٔ پیشه وری چوب تو آستیناتون کردیم رنگ ورو همه تون مثل گه شب مونده شده بود ....به عزوالتماس افتادید .....ننه من غریبم سر دادید...حالا هم رهبراتون یاپابفرارگذاشتند یا به گه خوردن افتادند ....به شرطی که به تو ام نشون بدم که توده ای بازی یعنی چی...؟

جناب سروان همچنان اوج می گرفت که ناگهان یوسف به سوی اوخیز برداشت ومانند پلنگی خشمگین فریاد زد:

ـ «شما حق ندارید به من وآرمان من توهین کنید .من فرزند زحمتکش هستم !» رنگ بازجومانند گچ سفید شد ودرحالی که سعی می کرد خویشتن داری اش را حفظ کند ، دادزد:

ـ « خفه شو توده ای مادر سگ ! » وبلافاصله رویش را به سوی سرباز دیگری که آن سوی اتاق ایستاده بود کرد وگفت:

ـ « این زن ....رابیرین اون اتاق بابچه هایک کمی نوازشش بدید تامعلوم بشه قهرمان کیه ....»

سرباز غول پیکری که باموهای پر جعد وشکن ولب های کلفت مثل پوست خربزه بی شباهت به صخر جنُی نبود پس گردن یوسف رابا خشونت وتوحُش گرفت وکشان کشان بسوی اتاق پهلویی برد .مدت نیم ساعت سه سرباز با مشت ولگد بجان یوسف افتادند .خون از کنار گونه و لب یوسف راه باز کرد ، گل های کبود بر صورت وهیکل اورویید .

بعد از نیم ساعت جسد نیمه جان اورابه اتاق اول آوردند وبر تخت چوبی لکنته و لک و پیس دار و پراز خون مردگی که در سمت چپ اتاق قرار داشت ، بستند .ساعت ها اورا شلاق زدند .چند بار اورا که بیهوش شده بود با آب سرد به هوش آوردند ووادار کردند که دور تخت راه برود .روزهای بعد هم اورا رها نکردند ، اورا تنقیه آب داغ کردند ، ناخن هایش را کشیدند و وزنه به بیضه هایش آویزان کردند .امااو تسلیم نشد .

اورابه بیمارستان شهربانی اعزام کردند و بعد از یک ماه مرخص کردند وسر انجام بعد ازهشت ماه اورابه قلعهٔفلک الافلاک فرستادند.

.....این حوادث جلوی چشم یوسف رژه می رفتند ، مثل اینکه دیروز بود.

زندان فلک الافلاک با آن سلول های سرداب مانند و نمور و غذاهای بویناک هنوز بعد از سال ها موی بر تن سیخ می کرد .....از میان خاطرات

زندان فلک الافلاک قضیهٔ بایکوت کردن خلیل ملکی روح اورامی سوزاند.

زندانیان خلیل ملکی را طرد کردند .اورا در انزوا وتنهای مطلق رها ساختند وبه اوتوهین کردند .یوسف علیرغم همه باب گفتگو راباو باز کرد وباوجود اختلاف عقیده ، اورانسانی دوست داشتنی یا فت .

سیمای موقر پیشانی بلند خلیل همچون وسواسی بی رحم اورا رها نمی کرد ...در آن راهرو بند هشت زندان قصر ، دراین خیالات نفس گیر غوطه می خورد که ناگهان دستی پرحرارت وخودمانی بر پشتش نواخته شد ، سرش را به سمت چپ وبالا جایی که دست از آنجا فرود آمده بود بر گرداند وچهرهٔ خندان خسرو را دید که بـه آرامی خم شـده در کنارش می نشست.خسرو جوانی بلند بالا،فراخ شانه ،با چشمانی به رنگ «دریاچه سما»،سبیل خرمایی رنگ انبوه ودر مجموع بسیار دلپذیر ووجیه بود از لحاظ اخلاقی مهربان،صمیمی وبی پروابود وبه سبب هواداری از چریک ها برای ابد به زندگی در محبس شاه محکوم شده بود.

بعد از چاق سلامتی صحبت یوسف وخسرو مانند همیشه گل کرد .وبا وجود اختلاف عقیده ،هر دو دوستان بسیار خوب وصمیمی بودند وعمیقاً یکدیگر را درک می کردند.باز صحبت از ۲۸ مرداد وسیاهکل وکنفدراسیون به میان آمد .خسرو گفت:

ـ «من نمی دونم تو که با سی سال مقاومت در زندان یک قهرمان ناب هستی ،چطور با این همه خیانت ،به این رهبران اعتقاد داری.....؟

یوسف گفت:

ـ «من به این ها اعتقاد ندارم ، بلکه به حقیقت اعتقاد دارم . شکست ها یی که پیش اومده ناشی از ذات بغرنج مبارزه و بافت پیچاپیچ وهزار توی اجتماعی بوده که این رهبران هم محصول آن هستن ....اما تازه از کجا که این رهبران هم جاسوس امپرالیسم نباشند ...رئیس نماینده های بلشویک در مجلس دومای تزار بعد ها وقتی که اسناد پلیس تزاری بدست بلشویک ها افتاد معلوم شد که پلیس تزار بود....وقتی لنین را سال ها گول زدند می خوای ما گول نخوریم ...» باز خسرو در جواب گفت :

ـ«سیاهکل ومبارزهٔ چریکی چی می گی که مردم رو به حرکت درآورده...آخرش نظرت رو صریح نگفتی...»

یوسف با دیدگانی که از آن عشق ورزم نور افشان بود به چشمان نیلگون خسرو نگریست ودر پاسخ گفت :

ـ « من قهرمانان سیاهکل راتقدیس میکنم ...اونا خیلی گواراهستند...

اونا تأثیر ماوراء عظیمی بر مردم گذاشتن ....قهرمانی اوناخیلی واجب وضروریه .....من در لحظهٔ فعلی مبارزه مسلحانه رو شیـــوهٔاصلی مبارزه میدونم که باید در کنار اون مبارزات دانشجویی وکارگری وساماندهی انقلابی وانواع مبارزات دیگه ....همهٔ اشکال مبارزه ...به کار گرفته بشه ».

خسرو عجولانه وبا هیجان در جواب گفت :

ـ «نکات جدیدی در صحبت امروز توهست...مثل اینکه بیشتر به من اعتماد پیداکردی...اما هنوزم نمی تـــونم با تو موافق باشم ....رفیق تـــــوخیلی بی تعصب حرف می زنی....تو خیلی پاکدل ونجیبی ...».

هردوگرم مباحثه بودند که ناگهان هیاهویی برخاست .یوسف سرش را بالا گرفت وچد قدم آن سوتر «سرهنگ بشیری » رئیس بخش سیاسی زندان را باز شناخت که باقد متوسط مایل به کوتاه ، اندکی چاق وشکمی برآمده ،باقدم های سنگین واستوار پیش می آمد وپشت سراو سروان عظیمی مدیر بخش سیاسی ومنصوری وکیل بند بی رحم وقلدر باتفرعن وغرور تمام حرکت می کردند .گو اینکه می خواهنـــد ادای محمـــــد رضاشاه و آجودان هایش رادرآورند .بچه ها در طول راهرو به رسم معمول زندان جلوی پای حضرات بلند می شدند .بالاخره سرهنگ بشیری به یوسف وخسرو رسیدند .یوسف با تن علیل علیرغم روح بزرگ خود توان تعرض نداشت ،بنابراین از رسم همگانی پیروی کرد وباکمر دردناک وپاهایی که تدریجاًاز کار می افتاد ،راست شد .اما خسرو از جایش تکان نخورد وخیره خیره به سرهنگ نظر دوخت ودرچشمانش زل زد .منصوری با رگ های بر افروخته وبجوش آمده مانند بازی که گلوی قمری ای را بفشارد گردن خسرو را گرفت واوراز جای خود بلند کرد وفریاد زد:

ـ «یابوبه جناب سرهگ توهین می کنی؟!»خسرو درمقابل کینه ورومتهور سیلی درگوش سرهنگ بشیری که درست پیش پای اوایستاده وبا خونسردی به او نگاه می کرد ، حواباند .همهٔبند بهم ریخت وعظیمی ومنصوری بر سر خسرو ریختند .بعد ازاینکه اورا آش ولاش کردند ،با خود به «زیر هشت »بردند .برنامهٔ بازدید جناب سرهنگ بهم خورد زندان صحنهٔ غیر منتظرهٔ دیگری به خود دید .

زندانیان با سابقه حدس می زدند که بعد از این ماجرا همانطور که در زندان رسم بود ، زندانبانان به اقدامات تنبیهی و انتقـامی دست خواهند زد .حدود بیست دقیقه نگذشته بود که از پشت بلند گو یوسف را به عنوان محرک خسرو به « زیرهشت » فرا خواندند واعلام داشتد که همراه خسرو به« کمیته » اعزام خواهد شد.

آیا چه سرنوشتی در قتلگاه شاه منتظر یوسف بود ؟

پنج ماه بعد در یک عصر سرد زمستانی که بخاری بند گرم می سوخت در حالی که بچه ها گوشه بگوشه نشسته مشغول گپ زدن بودند یا تدارک وسایل شام این سو به آن سو پویه می کردند ، ناگهان پرویز از بچه های مذهبی در حالی که روزنامهٔ آیندگان صبح را که به تازگی به بند رسیده بود در دست داشت ، با صدای وحشت زده وپر تپشی فریاد زد :

ــ «یوسف مرد!»

همـــــه با نگرانی و رنگ باخته و چهره گچین با شتـاب بـــه دور او حلقه زدند .پرویز این بار با آوای بلند شروع به خواندن کرد :

ــ « بنابر گزارش خبر نگار ما یوسف عزیزی کارمند سابق فرهنگ مهاباد در شب دوشنبه سوم بهمن در سن پنجاه وشش سالگی به عارضهٔ قلبی در بیمارستان شهربانی درگذشت .»

تاکسیدرمی فرشته ها

بهمن نمازی

هر صبح قبل از شروع کار خط را می بینم و غروب که چه طور در سیاهی شب گم می شود. اوایل فکر می کردم طی این بیست سال همراه من بوده اما حالا حس می کنم از زمان دوری خط را می شناسم.

روزهای تعطیل روی این خط سرعت می گرفتم تا مقصدی که میان باغ های زیتون گم می شد. همین خطی که بین آسمان و زمین قابل دیدن است. همین خطی که من را عذاب می داد. همین خطی که حالا بیشتر عذابم می دهد. همین خطی که نمی توانم فراموشش کنم. خطی که حر وف گنگی را بر آسمان رسم می کند. حروف تبدیل به هجا و هجاها تبدیل به آوایی می شود که دائم د رذهن من زنگ میزند. تمام شب های من پر از خط های نورانی است و صدای موتور جت. چشم هایم را که می بندم بعد از دیدن خط های نورانی منتظرشنیدن صدا هستم. جت همیشه بیدارت می کند. بیدار شدن سقوط کردن است. سرت را که بالا ببری، هر جای دنیا که باشی خط را بر آسمان می بینی. می بینی که از سقف آسمان نگاه ات می کند. یک شب دنبال خط راه افتادم و صدا را شنیدم. راجع به ایمان داران موعظه می کرد. راجع به کسی که در آسمان است. کسی که به گنبد آسمان چسبیده و همه جا را می پاید. پرسید: اولین بار است که این جا می آیید؟ گفتم: شاید بار اول نیست . شاید همیشه این جا هستم. حالاهم هستم چون خط سفیدی بین آسمان و زمین قابل رویت است. گفت: همه می دانند که

فرشته ها از این خط به زمین نزول می کنند.پرسیدم: و از زمین به کجا ؟ گفت: باید مسیرشان را دنبال کنی. خط از محله های عجیبی گذشت شاید مجبوربود. به خاطر همین دنبالش نرفتم اما برای کسی که سرنوشت اش سقوط کردن از جاهای مختلف است. خواب و بیداری ، شرم و غرور یکسان می شود. بعدها همراه خط رفتم و به خانه ی بزرگی روی تپه رسیدم با سنگ های سفید. اطراف خانه درخت ها به انتهای جنگل می رفتند . هیچوقت خط سفید نگذاشت آن ها را دنبال کنم و من خط سفید را دنبال کردم تا به آن خانه فرود آمد. از دیوار خانه بالا رفتم . از باغ بزرگ پاورچین پاورچین رد شدم و رفتم به سرسرای خانه ای پر از مجسمه های مرمر. پشت یکی از مجسمه ها پنهان شدم و دیدم خط وقتی به سرسرامی رسد تبدیل به فرشته ها ی سفید دست بسته می شود. داستان دیدار فرشته ها و داوود نمی تواند تخیلی باشد. وقتی این همه فرشته از آسمان به خانه او نزول می کنند و جلوی او دست به سینه می ایستند. دیدم که چطور دست نوازش بر سر فرشته ها می کشد و شنیدم که از آن ها سراغ خدا را می گیرد و دیدم که فرشته ها سکوت می کنند. او دست های مقدس اش را از هم باز کرد کف آن ها را رو به آسمان گرفت و رها کرد. شنیدم که گفت شهردار بیاید. دیده بودم و شناختم اش این شهردار را از بس که کلید طلایی به این و آن هدیه داده بود. او از شهردار پرسید کدام میدان خالی است و شهردار کاغذی دست او داد. او به کاغذ خیره شد و بعد فرشته ها را شمرد. لبخندی زد و گفت : عدد یکی است. آن وقت از جیب گشادش کلتی بیرون آورد و در مقابل چشم های من به فرشته ها شلیک کرد . بعد چند نفر وارد اتاق شدند . پیکر فرشته ها را با شفته ی سیمان و خاک سنگ پوشاندند و قابی سیمانی بر هر دو روی فرشته ها کشیدند . یک رو که بر زمین داشتند و رویی که بر آسمان .از پشت آن مجسمه به طرف او دویدم و دست اش را بوسیدم. پرسید: تو از کجا آمدی؟ گفتم: عالیجناب شاید الان رسیده ام . شاید هم همیشه بوده ام. پرسید: کجا؟ گفتم: پشت آن مجسمه سفید و او باز دستان مقدس اش را به طرف آسمان برد و رها کرد. پرسیدم: عالیجناب این ها با فرشته ها چه می کنند؟ گفت: دو قالب سنگی از آن ها می سازند بعد فرشته را لای آن می گذارند و به هم چفت می کنند ما به این کار می گوییم تاکسیدرمی فرشته ها ، آن ها را در میدان می گذارند. گفتم: خدا را شکر که دیگر خط سفیدی در آسمان این شهر قابل رویت نیست. گفت: هر لحظه که به آسمان نگاه کنی خط سفیدی را می بینی که فرشته ها از آن فوج فوج به این جا نزول می کنند چون همیشه در شهر به وجود آن ها نیاز هست. اگر فردا میدان ها خالی نباشند از آ ن ها برای تزیین روی کیک استفاده می کنیم. زیرا مکتوب است که انسان نه فقط با نان بل با کلمات خدا زنده است. و آن روز فهیمدم که بعضی شهروندان کلمات خدا را لای کیک می خورند وچه کسی می داند کدام کلمه را از قنادی خریده است و چگونه فیضی به او رو

آورده ؟ اما من، تنها گناهکاری که همیشه نگران فرشته ها است، پرسیدم: ازپلیس نمی ترسید؟ جسارتا" باید عرض کنم که قتل فرشته و آدم ندارد. فرمودند اسم آن ها در جایی ثبت نشده و جنازه ی آن ها فاسد نمی شود و کسی را از غیبت آن ها خبری نیست. خط سفیدی از آسمان قابل رویت است . شاید اوایل اقلیت کوچکی از ایما ن داران خط را می دیدند و بعد به مرور تعداد بینندگان آن اضافه شده است تا امروز که همه آن را می بینند. شاید به خاطر همین هیچکس آن را نمی بیند مثل چهره ی بعضی ها که در قاب می گذاری برای این که فراموششان کنی. شاید این خط از یک چهره ی نورانی از قاب آسمان به زمین فرود می آید . از زمانی که کنستانتین بر روی هفت تپه در چهل ویک درجه عرض جغرافیایی مشرف بر کرانه های آسیا و اروپا کلنگ قستنطنیه را زد و شاید از زمانی دورتر خط سفیدی بین آسمان و زمین قابل رویت است.

تمام مسیرها مسدود است

آزاده شاهمیری

ساعت زنگ زد، مرد دست اش را روی ساعت کوبید، صدای زنگ قطع شد. غلت زد. تمام شب صدای گربه ها نگذاشته بود بخوابد. دیشب ساعت یک و نیم رسیده بود خانه و آن قدر خسته بود که نه شام خورد، نه به پیغام های ضبط شده گوش کرد و نه حتی بالای سر پسرش رفت تا مثل هر شب که دیر می رسد؛آرام دراتاقش را باز کند، پتو را تا روی شانه هایش بالا بکشد، پیشانی اش را ببوسد، چراغ را خاموش کند و وقت بیرون آمدن پایش به چیزی گیر کند و زمین بخورد. پسرش از خواب بپرد و غر بزند «تودوباره نصفه شبی اومدی تو اتاق من؟صد دفعه نگفتم وقتی من خوابم کسی نیاد تو.»

مرد همان طور که دراز کشیده بود دستش را روی زمین کشید و پاکت سیگارش را برداشت یک نخ بیرون آورد و لای انگشت اش گرفت، روی تخت نشست ساعت را برداشت و از نزدیک نگاه اش کرد. هفت و بیست دقیقه بود. داد زد سامان پاشو دیرت شد.

بلند شد و به اتاق پسرش رفت، در اتاق باز بود و تخت نامرتب. دو روز بود که زن اش را ندیده بود و دیشب تصمیم گرفته بود تا آمدن زن اش صبر کند. زن اش نرس بود و یک شب در میان کشیک داشت. صبح ها ساعت هفت و نیم می آمد خانه –وقتی که مرد رفته بود سر کار– و یک راست به سمت رختخواب اش می رفت و تا ظهر می خوابید، بعد بلند می شد و ناهار می پخت، به اندازه ای که شام شان هم بشود.

به آشپزخانه رفت، لیوان شیر نیمه خالی پسراش روی میز بود. زیر کتری را روشن کرد، در یخچال را که خواست باز کند پیغام پسراش را دید که با ماژیک روی در یخچال نوشته بود سلام ایرج پنج تومن از تو جیب کت ات برداشتم، صبح دوشنبه. سامان. هنوز آثار چند پیغام دیگر که درست پاک نشده بود روی در یخچال مانده بود. زنگ زد. استخر. دیرتر. ساعت ۹. پختم. پول شارژ. مرد از توی یخچال کره و پنیر را برداشت و با پا دراش را بست. بیشتر از صدباربه زن و پسراش گفته بود که روی در یخچال چیز ننویسند، مگر در یخچال تخته سیاه است. حتی یک باردفترچه یادداشتی خریده بود مخصوص پیغام نوشتن به رنگ نارنجی –رنگ مورد علاقه زن اش– ولی فقط خودش توی آن پیغام می نوشت و هیچ وقت هم کسی آن را نمی خواند. از چند وقت پیش زن اش از صفحات دفتر برای یادداشت کردن کم و کسر خانه و خرید روزانه یا نوشتن دستور پخت غذاهایی که از رادیو پخش می شد استفاده می کرد. وقتی هم مرد اعتراض می کرد که چرا پیغام هایش نخوانده می مانند، زن اش انگار که دارد موضوع ساده ای را بی خودی شرح می دهد، یک دسته از موهای مجعداش را که عادت داشت دور انگشت سبابه حلقه کند با حرکتی رها می کرد و جواب می داد «خوب ما عادت کردیم از روی در یخچال پیغام بخونیم.»

چند بار ماژیک را قایم کرد اما فرداش باز هم پیغام روی در یخچال بود. سیگار هنوز لای انگشت اش بود، چای دم کرد و سیگار را روشن کرد، به اتاق اش رفت ساعت یک ربع به هشت بود و زن اش هنوز نیامده بود. روی تخت دراز کشید و آرام به سیگار پک زد. دست اش را دراز کرد و دگمه ی پیغام گیر را فشار داد.

«سلام سامی، بابک ام فردا ساعت چهار تو زمین بسکت. بابای.»

خیلی وقت بود که از پیغام های تلفن می فهمید پسراش کجا می رود و دوست اش کیست.

«سلام ایرج. ساعت یازده شبه، شماها معلوم هست کجایید. من که دق کردم از تنهایی. دست زن و بچتو بگیر پاشین بریم لواسون یه بادی به کله تون بخوره. هوا اون جا خیلی خوب شده. من منتظرم. بهم زنگ بزن. خداحافظ.»

مادراش را از روز سیزده به در ندیده بود و فقط گاه گاهی زنگ می زد و حال اش را می پرسید.

«ایرج سلام. زنگ زدم شرکت گفتند راه افتادی. همیشه هم که در دسترس نیستی. ببین من فردا هم باید بمونم کشیک شب. بپه ی فرنگیس مریضه نتونستم روش. زمین بندازم. راستی اگه تونستی برو خرید. هیچ چی تو خونه نداریم. لیست خرید رو تو دفتر یادداشت نوشتم. مواظب خودت و سامان باش. اگه کاری داشتی زنگ بزن بخش. قربانت.»

سیگار اش را توی زیرسیگاری تکاند و پیغام گیر را خاموش کرد. رفت دستشویی سیگاراش را توی چاه توالت انداخت و آبی به سر و صورت اش زد. دل اش برای میز و صندلی و کامپیوتر و دفتر دستک اش تنگ شد، حتی برای رییس اش. بعد از شش سال که از استخدام اش در شرکت سازه آرا می گذشت این اولین بار بود که ساعت هشت صبح توی خانه بود، همان طور که با حوله صورت اش را خشک می کرد دفترچه یادداشت را ورق زد. دستور پخت جوجه چینی. زن اش هر وقت تند تند چیز می نوشت برای کلمات نقطه نمی گذاشت و این برای مرد خیلی جالب بود، مثل این که بخواهد معمایی را حل کند با کنجکاوی جملات بی نقطه را خواند. ورق زد، دست خط خودش بود که نوشته بود. سوسن سلام. امروز ساعت سه قراره واسه آبگرم کن تعمیرکار بیاد و یادش افتاد که آن روز زن اش چه قدراز پشت تلفن داد کشیده بودکه چرا من را خبر نکردی، وقتی تعمیرکار آمد من خواب بودم و آشپزخانه هم گند گرفته بود، باید روی در یخچال می نوشتی. لیست خرید را پیدا کرد. چای، صابون، رب گوجه، ماکارونی، مرغ، ماهی. لیست را تا نیمه خواند و دفترچه را بست. حوله اش را روی صندلی انداخت، شعله ی گاز را کم کرد و به اتاق اش رفت. از توی کمد حوله ی تن پوش اش را برداشت و رفت حمام. شیر آب گرم را باز کرد تا ئان را پر کند. داشت یکی یکی لباس هایش را در می آورد که صدایی شنید، مثل چرخیدن کلید در قفل. شیر آب را بست و گوش تیز کرد، تقریبا برهنه لای در حمام را باز کرد. در خانه با صدای مختصری باز شد و پسراش پاورچین آمد تو. کوله اش را کنار در انداخت و کفش هایش را در آورد. پشت سراش دخترک کم سن و سالی آمد تو.

در حمام را بست. خشک اش زد. دوباره لای در را باز کرد، دخترک مانتو و مقنعه ی مدرسه اش را در آورد. پسر پرسید صبحانه خوردی. دختر جواب داد، نه. پسر به آشپزخانه رفت و با خنده گفت «اه. ایرج یادش رفته زیر کتری رو خاموش کنه. چای هم آماده است.»

در حمام را بست. سرداش شده بود و می لرزید. لباس هایش را تن کرد. دخترک تلوزیون را روشن کرد، کانال ها را عوض کرد و از توی ظرف روی میز آب نبات برداشت بعد تلوزیون را خاموش کرد. پسر با سینی چای آمد توی حال. مرد بیرون آمد و بلند گفت «سلام.»

دخترک از جا پرید و با صدای لرزان گفت «سلام.»

پسر سینی چای را روی میز گذاشت. مرد جلوتر رفت، دست اش را به طرف دخترک دراز کرد و گفت «ایرج هستم.»

دخترک دست سرداش را توی دست مرد گذاشت و هیچ چیز نگفت. پسر رو به دختر گفت «تو برو تو اتاق الان می یام.»

«نه راحت باشید، سامان تو یه لحظه بیا تو اتاق من.»

از این که گفته بود پسراش بیاید توی اتاق پشیمان شد. کنار پنجره ایستاد و سیگاری روشن کرد. نمی دانست دود سیگار توی چشم اش رفت یا مژه توی چشم اش افتاد یا چیز دیگر که قطره ای اشک از گوشه ی چشم اش افتاد پایین. زن اش همیشه از این که او در مواقع بحرانی دست پاچه می شد و اشک می ریخت سرزنش اش می کرد و سعی می کرد شوهراش را متقاعد کند که با سکوت چیزی حل نمی شود. باید بیریزی بیرون و گاهی هم که دل اش می سوخت او را مرد رمانتیک من صدا می کرد. از این مه جلوی پسراش و دخترک صدایش لرزیده بود خجالت کشید، چشم اش را با گوشه ی پرده پاک کرد و داد زد «سامان.»

پسر زیر لب جوا ب داد «بله.»

پسراش روی تختخواب نشسته بود، دوباره رو به پنجره کرد. دست چپ اش را توی جیب پشت شلواراش کرد. پسراش روی تختخواب نشسته بود. دوباره رو به پنجره کرد کمی قدم زد و بهد روی صندلی، پشت میز توالت نشست. خاکستر سیگاراش را توی ظرف رنگ موی زن اش که ته مانده اش خشکیده بود تکاند سرش را به یک دست اش تکیه داد و به عکس دسته جمعی شان که در جشن تولد ده سالگی سامان گرفته بودند نگاه کرد. قاب عکش لای شیشه های عطر و بیگودی ها و کرم ها تقریبا گم شده بود. سامان لپ هش را پر باد کرده بود و روی کیک خم شده بود و چند تا از شمع ها هم خاموش بودند. زن اش پولیور صورتی پوشیده بود و هر سه شان کلاه تولد سرشان بود و می خندیدند. آن موقع فقط چن تار موی شقیقه اش سفید شده بود و موهایش هم هنوز نریخته بودند. هر چند وقت یک بار به زن اش می گفت که بهتر است عکس جدیدتری توی قاب بگذارد اما به نظر زن اش این بهترین عکس دسته جمعی شان بود. با انگشت سبابه دور سر خودش زن و پسراش دایره ای کشید و بعد خاک انگشت اش را فوت کرد. سیگار را توی ظرف رنگ مو خاموش کرد و شروع کرد به مرتب کردن بیگودی ها که روی میز پخش و پلا بودند. عکس پسراش توی آییه افتاده بود. در خانه تق صدا کرد، پسر از جا پرید و از اتاق بیرون رفت، در خانه را باز کرد کمی ماند و بعد محکم در را بست و مستقیم رفت توی اتاق اش. مرد چند لحظه بی حرکت نشست و بعد بیگودی ها را با ضربه ی دست اش پخش زمین کرد. گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. زن اش از آن طرف خط گفت «الو. بله...»

مرد بعد از مکثی کوتاه قطع کرد. توی دفتر تلفن دنبال شماره ای گشت. وقتی پیدایش نکرد رفت توی اتاق پسر گوشی را گرفت جلویش و گفت «شماره ی مدرسه ات رو بگیر.»

پسر شماره گرفت، گوشی را به مرد داد و از اتاق بیرون رفت.

«الو. سلام... زاهد هستم، پدر... بله، صبح حالش خوب نبود... بله، الان بهتره... می فرستمش بیاد... سایه تون کم نشه.»

مرد از اتاق بیرون آمد. پسر کیف اش را روی دوش اش انداخته بود و داشت کفش هایش را پا می کرد. سرش پایین بود و مرد تلفن رل با دو دست چسبیده بود و بالای سرش ایستاده بود. پسر گفت «ایرج...»

مرد توی حرف اش پرید. «بابک ساعت چهار تو زمین بسکت منتظرته.»

و در را برای پسراش باز کرد. پسر سر تکان داد، یک قدم بیرون گذاشت. برگشت و گفت «خداحافظ.»

و بدون آن که منتظر جواب شود بیرون رفت و در را بست. مرد سینی چای را به آشپزخانه برد و گاز را خاموش کرد. سر و صدای کتری یک دفعه ساکت شد. کره پنیر را توی یخچال گذاشت. دنبال چیزی می گشت تا با آن در یخچال را پاک کند. حوله اش را از روی صندلی برداشت و رفت محکم روی در یخچال کشید. پیغام صبح پسراش و باقی مانده ی پیغام های قبلی را پاک کرد و یخچال را برق انداخت. از دور ایستاد و به یخچال نگاه کرد. ماژیک را برداشت و روی در یخچال درشت نوشت، من به یک استراحت طولانی احتیاج دارم، می‌روم لواسان صبح دوشنبه. ایرج.

تانترائیست

زنم تانترائیست شده. لباس‌های رنگی می‌پوشد و بوی عطر هندی می‌دهد. دخترم لباسِ سیاه و بلند می‌پوشد و لباش را ماتیکِ سیاه می‌زند، دورِ گردن‌ش قلاده‌یی دارد با خارهای آهنی. تو صورت‌ش جایی نمانده که پیرسینگ آویزان نکرده باشد؛ جاهای دیگرش را نمی‌دانم. من خودم هنوز به قولِ زنم هیچ‌کاره ام. پسرم هم هنوز هیچ‌کاره‌ست؛ البته هنوز، چون با وجودِ تمهیداتِ من، هیچ هم معلوم نیست بلاخره برای خودش کاره‌یی نشود.

وقتی من زنم را تانترائیست صدا می‌زنم، لبخندی را که همیشه مثلِ ماسکی روی صورت‌ش‌ست، گل‌وگشادتر می‌کند و مدعی می‌شود اگر سرم داد نمی‌زند و به قولِ خودش آگراسیو نمی‌شود، به این دلیل‌ست که با کلِ کهکشان احساسِ یگانه‌گی می‌کند و نورآگین شده. سابق بر این، یعنی تا همین یک سال قبل، کهکشان سه مرکزِ ظلمانی داشت که دائم در پی‌ی برهم‌زدنِ آرامشِ زنم بودند. آن‌زمان، من که می‌دانستم دخترم پاش را که از درِ خانه بیرون می‌گذارد، خودش را شکلِ سیاه‌برزنگی‌ها می‌کند و آهن‌آلات‌ش را آویزان می‌کند، نقشِ دستیارِ لالِ او را داشتم. قبل‌ش یک روز اتفاقی، تو مترو دیده بودم‌ش. خب اول که نشناختم. اولِ اول‌ش چشمم پسرِ جوانی را گرفته بود شبیه یک خواننده‌ی مردِ آمریکایی که زنم گفته بود شیطان‌پرست‌ست و

دایم نعره می‌کشید. داشتم نگاش می‌کردم که سیگار می‌پیچید و همین‌جور که داشت با دختری حرف می‌زد، با کوچک‌ترین حرکت‌ش دلنگ و دولنگ می‌کرد که یک دفعه متوجه‌ی نگاه دختره شدم که خیلی شبیه‌ی دخترِ خودم بود. تو ایست‌گاه بعدی واگن عوض کردم که آن نیروی شیطانی هی سعی نکند قیافه‌ی او را با قیافه‌ی دخترِ خودم منطبق بکند. شب، دخترم که هیچ‌وقت، وقتی خانه‌ست، از اتاقِ خودش بیرون نمی‌آید و مُدام باید به درِ اتاق‌ش تقه زد که بابا جان ما به جهنم، این هم‌سایه‌ها چه‌قدر پلیس خبر کنند با این موزیکِ نعره و جیغ، زمانی که زن‌م رفته بود بخوابد و من داشتم با کنترلِ تلویزیون بازی بازی می‌کردم، آهسته به نشیمن آمد و تا من بیایم به خودم بجنبم، فقط گفت به مامان که نمی‌گی؟ این را طوری گفت که موهای بدن‌م سیخ شد. از همین‌جا بود که دستیارِ دستیارِ شیطان شدم. ولی حالا دیگر همین هم نیستم. زن‌م همان اوایلِ بازشدنِ پایش به مرکزِ به‌قولِ خودش عیشِ مُدام، با پُزِ مادری که صندوقچه‌رازِ دخترش‌ست، به خیالِ خودش برای مُجاب‌کردنِ من، استدلال کرد حتا شیطان هم بلاخره جزوِ همین کهکشان‌ست دیگر. و چنان سنگِ تمام گذاشت و با حرارت از نورآگین‌شدن و به‌آغوش‌کشیدنِ کیهان یا خزیدن به آغوشِ کائنات، حالا هر چی نفهمیدم، حرف زد که من دیدم برای برنیانگیختنِ سوءظن و شنیدنِ حرف‌های همیشه‌گی‌ش ـ که: هیچ‌وقت تکیه‌گاه‌ش نبوده‌ام، که نشده حتا یک بار به‌ش انرژی بدهم، که همیشه همه چیزها را ازش مخفی می‌کنم ـ باید با همان حرارت خواهش کنم اگر فقط یک بار هم که شده مرا به یکی از جلسات‌شان ببرد. زن‌م معتقد بود خطرناک‌ست، ممکن‌ست نتوانم درک کنم و تاب بیاورم. ولی تا دل‌سردم نکند و شانسی به‌م داده باشد تا شاید من هم بلاخره کاره‌یی بشوم، راضی شد به یک شبِ تانترا دنس ببردَم.

کت و شلوار پوشیده و کراوات زده از اتاق‌خواب بیرون آمدم که قاه‌قاه‌ش حتا دستیارِ شیطان را هم از اتاق‌ش بیرون کشید. می‌گفت فکر کردم کجا قرارست برویم؟ آن‌جایی که می‌خواهیم برویم، هیچ‌کس با لباس‌های این‌جوری نمی‌آید. آن‌جا آدم‌ها می‌آیند فارغ از قیدوبندهای پُرِاسترس، بزنند و برقصند و نور را بطلبند. یک تی‌شرتِ مندرس و پیژامه ایرونی داد تن‌م کردم و رفتیم. جایی بود تو طبقه پنجمِ یک ساختمانِ قدیمی. جلوی سالن مملو از کفش، عینِ مسجدهای خودمان. بوی عود تو تمامِ ساختمان پیچیده بود. نورِ سالنی به آن بزرگی فقط از تعدادی شمعِ دورا دور بود. چند مجسمه‌ی عجیب‌غریبِ خوابیده و ایستاده‌ی هندی هم این‌ور آن‌ور ولو بود. همه نوع موزیکی پخش می‌شد. مرد و زن می‌رقصیدند. رقص که خُب، ورجه‌ورجه می‌کردند، قیه می‌کشیدند، رو زمین غلت می‌زدند. یک طرف هم تشک ابری پهن کرده بودند و زن و مرد تو بغلِ هم روش دراز کشیده بودند. نگاه‌های سرشار از مهرشان نشان می‌داد که احتمالن توانسته بودند نورآگین بشوند. زن‌م که اخلاقِ مرا می‌دانست،

سفارش کرد باید خودم را رها کنم. و باید بخصوص هروقت احساس کردم دست‌وپام دارند به مرکزِ نور کشیده می‌شوند، بگذارم بروند دنبالِ کاری که دوست دارند. خودش آن وسط گاهی با زنی، گاهی هم با مردی می‌رقصید. رقص که نه، اول‌ش بله، ولی بعد کم‌کم به هم نزدیک‌تر می‌شدند و همین‌طور که چشماشان بسته بود، هم‌دیگر را بغل می‌کردند و تکان‌تکان می‌خوردند. آن‌شب هیچ ِقسم نوری ملتفتِ من نشد. و من که از اول‌ش هم می‌دانستم این دست‌وپا تا آخرِ عمر به ریش‌م بند اند و به جایی بدونِ من کشیده نخواهند شد، بیرون آمدم به هوای کشیدنِ سیگار، که فقط خارج از ساختمان، تو حیاط مجاز بود. بعد حس کردم مراکزِ دیگری مرا به سوی خود می‌کشند که عاجل‌ترین‌شان مغازه‌یی بود زیرِ همان ساختمان که معروف‌ست خوش‌مزه‌ترین سوسیس کبابی‌ی برلین را دارد، و حتا یکی از مکان‌های جذابِ توریستی‌ست. رفتم و یک سوسیس‌سیب‌زمینی‌ی اعلا خوردم. بعدش چون خواب‌م می‌آمد، رفتم خانه.

زن‌م فرداش گفت دیدم که نتوانستم تاب بیاورم. و من تا مشکوک نشود اخم کردم و کمی غر زدم که آخر من هم آدم‌م و تمرین لازم دارم و چی و دل‌م غنج می‌زد که از این یکی هم جَستم. زن‌م ادعا می‌کرد این کورس‌های یک بار در هفته وقت‌تلف‌کردن‌ست. مبلغِ کلانی داد و اسم‌ش را تو کورسِ سالیانه‌یی نوشت که آخرهفته‌ها برگذار می‌شود. جمعه سرِ شب می‌رود و یکشنبه آخرِ شب برمی‌گردد. احساسِ جمعه‌های من، احساسِ دیدنِ شمعی‌ست که تا آخر سوخته و باید عوض‌ش کرد. احساسِ یکشنبه‌ها، عوض‌شدنِ شمع‌ست که همه‌جا را روشن می‌کند؛ البته خب معلوم‌ست که روشنایی به قولِ زن‌م فقط به آن‌هایی می‌تابد که خواهان‌ش هستند، نه من که هنوز هیچ‌کاره ام و حتا زمانی هم که دستیارِ دستیارِ شیطان بوده‌ام نتوانسته‌ام وظایف‌م را درست انجام بدهم و زمانی دیگر یک تانترا دنسِ ساده را نتوانسته‌ام تاب بیاورم.

اما قضیه‌ی پسرم چیزِ دیگری‌ست. خب او هم مثلِ خودم هنوز هیچ‌کاره است. با یک تفاوت: من با این سن و سال خیلی کارها کرده‌ام و هنوز هیچ‌کاره‌ام و نمی‌دانم چه‌کاره باید بشوم، ولی او خیلی کارها نکرده و طبیعی‌ست که نداند هم که می‌خواهد چه‌کاره بشود. خب البته با این سن‌ش آزمایشاتی کرده . من خودم زمانی کُشتی یادش می‌دادم. بلاخره ورزشِ ملی‌مان‌ست دیگر. بعد فکر کردم شاید تار یاد بگیرد، بتواند تارمان را به رخِ این‌ها بکشد. نقاشی هم البته رفت. زن‌م آن‌زمان‌ها یک اتاق را کرده بود به قولِ خودش آتلیه؛ هم خودش را رنگی می‌کرد هم پسرم را. ولی پسرم از رنگ متنفر بود. بلاخره فرستادم‌ش فوتبال. او هم که فقط می‌خواست رونالدو بشود و نمی‌توانست بفهمد برزیل خیلی از این‌طرف‌ها دورست، نرفت که شاید حتا دروازه‌بان بشود. تا دو ماه پیش.

تا دو ماه پیش، کشفِ من، که فکر می‌کردم خیلی هم هشیارانه کشف‌ش کرده‌ام، هم‌چنان داشت کارِ خودش را می‌کرد. پسرم از مدرسه که می‌آمد، می‌چپید تو اتاق‌ش و گاه‌گداری یورش می‌آورد به آش‌پزخانه و می‌رفت سروقتِ یخچال. زن‌م از وقتی پی‌ی عیشِ مُدام‌ش بود، سفارشِ اکید کرده بود اجازه ندارم نه به او که ِکرمِ کامپیوترست سخت بگیرم، نه به دستیارِ شیطان که اتاق‌ش را علنن کرده مقرِ شیطان‌پرست‌ها و گاهی هم مرزهاش را گسترش می‌دهد به اتاق‌نشیمن و اگر زن‌م نباشد، جام تو اتاق‌خواب‌ست. اگر باشد، چون باید لخت جلوی آینه‌ی کمدلباس دراز بکشد و شمع‌های جلوی بودا را روشن کند و چاکراهاش را لایروبی کند و از جاده‌ی صافِ عیشِ مُدام برود به طرفِ نور، باید بروم بیرونی، خانه‌ی دوستی، یا همین مشروب‌فروشی‌ی سرِ خیابان. ِکرمِ کامپیوترمان البته بیش‌تر ِکرمِ بازی‌های کامپیوتری‌ست؛ ولی زن‌م دوست دارد او را مثلِ دخترمان نابغه‌یی بداند که از اقبالِ بلندمان، دارد دورانِ کارآموزی‌ش را تو خانه‌ی ما می‌گذراند و می‌گوید مگر این بیل گیت از کجا شروع کرد؟ از گاراژِ خانه‌شان دیگر. البته این‌را من، تو همان دورانِ تارآگینِ زن‌م، کشف کرده بودم، ولی نخواستم به رویش بیاورم. این آقا بیل گیت مدت‌هاست کلمه‌یی فارسی یا حتا این آلمانی را صحبت نمی‌کند. از وقتی همین دو سال پیش یک سفر با زن‌م رفت L.A، و فقط یک ماه آن‌جاها با پسرخاله‌ها و دختردایی‌هاش پلکید، دیگر بلکل از هر چه آلمانی‌ست متنفر و معبودش شده آمریکا. تو خانه و مدرسه و در و کوچه فقط انگلیسی حرف می‌زند با لهجه‌ی غلیظِ به‌قولِ زن‌م خُلص نیویورکی. من که حالی‌م نیست. فقط این را می‌فهمم که L.A این‌ورِ آمریکاست و نیویورک آن‌ورش، یا شاید هم برعکس.

آن‌روز، یک صبحِ شنبه بود که صدای زنگِ خانه بلند شد. این وقتِ روزهای شنبه حتا شیطان هم خواب‌ست چه رسد به دستیارش. زن‌م هم که تو ساختمانی بالای معروف‌ترین سوسیس‌فروشی‌ی برلین یا در حالِ تمرینِ عیشِ مُدام‌ست یا که دارد در معیتِ زنی یا مردی، چه فرقی می کند، به طرفِ نور می‌رود. کی بود؟ داشتم تو اتاق‌خواب دنبالِ چیزی می‌گشتم تن‌م کنم که شنیدم درِ اتاقِ پسرم باز شد و با گرومپ گرومپِ قدم‌هاش که احتمالن وجه‌مشخصه‌ی همه‌ی نوابغ‌ست، به طرفِ درِ آپارتمان دوید. و این اولین اشتباه‌ش بود در مسیری که نزدیک بود، یا نزدیک‌ست به کاره‌یی‌شدن‌ش بینجامد؛ چون امکان ندارد حتا اگر معروف‌ترین و خلص‌ترین شخصیتِ نیویورکی هم جلوی در بیاید، پسرم به آن کله‌ی بیل گیتی‌ش بزند که ممکن‌ست او هم بتواند در را باز کند. حرف‌هایی ردوبدل می‌شد که من فقط می‌توانستم بفهمم به انگلیسی‌ست. صداها مردانه بود و خیلی هم گرم و صمیمی. در یک آن وحشت کردم. از تصورِ این‌که این یکی هم از جبهه‌ی من کنده بشود، و بخصوص کنده بشود تا به طرفِ جبهه‌یی برود که مردها می‌گردانندش، مبهوت مانده بودم چه واکنشی باید نشان بدهم. امکان هم نداشت بتوانم از اتاق بیرون

بروم و ببینم کی اند، یا مثلن بعدش از پسرم پرس‌وجو کنم چون امان از وقتی که نورآگین‌شده‌ها تصمیم بگیرند ظلمانی بشوند. باید می‌دیدم اوضاع چه جور پیش می‌رود که شنیدم مردها خداحافظی کردند و پسرم در را بست و با نوای بومب‌بومبِ بیل گیتی به اتاق‌ش خزید. بلافاصله این فکر به سرم زد که مُجرم همیشه در خانه‌ست، باید بتوانم سرنخ را پیدا کنم. از لایِ کرکره بیرون را نگاه کردم و دو جوانِ شیک و آراسته را دیدم که از درِ ساختمان بیرون آمدند. از کت‌وشلوارِ مارکِ هوگو بوس و کفش‌های براقِ ایتالیایی و کیف‌های چرمی‌یی که زیرِ بغل‌شان بود و مرسدسِ مشکی‌یِ اله‌گانس، بلافاصله توانستم سناریو را تشخیص بدهم.

من همان‌طور که بعد از این همه سال زنده‌گی تو آلمان می‌توانم یک روس را از یک لهستانی تشخیص بدهم، یا مثلن فرقِ سیاه‌پوستِ گینه‌یی را از اتیوپیایی، می‌توانم هم فرقِ شیک‌های این‌جوری را با شیک‌های آن‌جوری بفهمم؛ حتا اگر زن‌م هم بگوید که من هنوز هیچ‌کاره‌ام، لااقل تو این رشته صاحبِ یک تخصصِ شبه آکادمیک هستم. شیک‌های این‌جوری آن‌زمان‌ها که ما تازه‌وارد بودیم، می‌آمدند که می‌خواهند طریقِ رستگاری را به‌مان نشان بدهند. معلوم نبود ماها را چه‌جوری پیدا می‌کردند. می‌گفتم علاقه‌یی نداریم، می‌گفتند می‌توانند بپرسند از کدام کشور می‌آییم؟ می‌گفتم برای چی می‌پرسید، می‌گفتند: ترک؟ می‌گفتم نه. می‌گفتند یوگسلاو؟ نه. می‌گفتند عرب؟ بعدها کشف کردم که احتمالن از سُگرمه‌هایی که یک دفعه درهم می‌رفت بود که بلافاصله می‌گفتند پس ایرانی هستید. دست می‌کردند تو کیف چرمی‌شان و یک مجله به فارسی درمی‌آوردند و می‌خواستند، یعنی در کمالِ دوستی خواهش می‌کردند، بخوانیم و دفعه‌ی بعد که می‌آیند در باره‌اش حرف بزنیم. دفعه‌ی بعد که می‌آمدند، دیگر صاحب‌خانه بودند. با خنده و خوش‌رویی و عطری که آمیزه‌یی بود از بویی ارزان و بوی عطرِ اُوپیوم، می‌آمدند داخل و احتمالن چون می‌دانستند ایرانی حتا اگر دشمن‌ش به خانه‌اش بیاید عرضه‌ی بیرون‌کردن‌ش را ندارد، منتظر می‌ماندند تا ازشان بپرسیم قهوه می‌نوشید یا آب‌میوه یا آب. حالا اگر هم حتا صریحن می‌گفتی نه، که می‌گفتم، آقا من اصلن زده‌ام زیرِ اول و آخرِ این دم‌ودستگاه تو هر فرم‌ش، می‌گفتند یهوه شبانِ مهربانی‌ست. انگار بگویند خب حالا کم‌کم می‌آیی تو باغ. و این از هر فحشی بدتر بود. یادم نیست چه‌طور، ولی بلاخره، آها، خانه‌مان را عوض کردیم و شرشان کنده شد.

خب، واردشدنِ یهوه به خانه‌یی که در گوشه‌یی‌ش شیطان حکومت می‌کرد و در گوشه‌ی دیگرش بودا با شکمِ برآمده و عیشِ مُدام و در رأسِ دیگرش بیل گیت، چه فرمی می‌گرفت؟ بنابر تجربه‌ی بشری، یهوه تنها کسی‌ست که تحمل هیچ‌کس و هیچ‌چیز

را غیرِ خود ندارد؛ حتا اگر جایی نزول کند مثلِ آپارتمانِ هشتاد و یک متر و بیست و سه سانتی‌ی ما. و لابد اولین سنگرِ قابلِ فتح‌ش من بودم که با توقعِ دستیاری، شیطان و بودا و بیل گیت را جارو کنیم و بریزیم تو زباله‌دانی. باید کاری می‌کردم. عصری که پسرم رفته بود تو میدان بسکتبالِ محله، برود تو جلدِ بچه‌سیاه‌ها و با دوستاش با لهجه‌ی نیویورکی دانکینگ بزند، یواشکی تا شیطان نفهمد، رفتم تو اتاق‌ش. دل‌م گواهی می‌داد دستیارانِ یهوه چیزی به پسرم داده‌اند. اتاق‌ش سمساری‌ی مُدرنی‌ست. تعدادی هدفون و فرمانِ بازی‌ی کامپیوتری و سی.دی و یک توپ بسکتبال و چوب بیس‌بال و لباس و مجله‌ی آمریکایی با عکس‌های زهله‌آب‌کنِ سیاه‌های یُغر زیر پام آمد و رفت تا بلاخره آن چیز را پُشتِ مونیتورِ روی میز پیدا کردم: یک انجیل به زبانِ انگلیسی و یک مجله که روش جویباری نقاشی شده با کلی سبزه و درخت و دختر و پسرِ جوان که قیافه‌هاشان برق می‌زند و همه جا که خورشید پَروپخش‌ست و نوری که از زیرِ یک تکه ابر زده بیرون و سعی می‌کند رعب‌انگیز، ولی یک‌جورهایی هم مهربان بتابد. کتاب و مجله را گذاشتم سرِ جاش و از اتاق بیرون آمدم که با خودِ شیطان روبه‌رو شدم که داشت درِ دست‌شویی را باز می‌کرد برود داخل. شیطانِ جوانی بود. این یکی را تا آن‌موقع ندیده بودم. تا مرا دید برگشت و چشم‌های سُورمه‌کشیده‌اش را به من دوخت. جاهایی سورمه شُره کرده بود تو صورتِ چپه‌تراش‌ش. زیرابروهاش را برداشته بود و ابروهاش را مثلِ موهای لَختِ بلندش رنگِ سیاه زده بود. سراپا سیاه بود. لباده‌اش تا زمین می‌رسید. احتمالن از بازمانده‌های اجلاسِ دیشبِ شیاطین بود که تصادفن یادش رفته بود برود خانه‌شان. طوری نگام می‌کرد انگار بخواهد بپرسد تو کی هستی، یا تو با این سروشکل تو خانه‌ی دستیارِ شیطان چه می‌کنی. از هیجان و جاخورده‌گی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. پرسیدم شما می‌توانید به من کمک کنید؟ پرسید چه‌طور واردِ این‌جا شدی؟ گفتم این مُهم نیست، مهم این‌ست که آیا من می‌توانم روی کمکِ شما حساب کنم؟ گفت خواهش می‌کنم. شیطانِ مؤدبی بود؛ احتمالن چون هیجده‌نوزده سالی بیش‌تر نداشت. دست‌م را گذاشتم پُشت‌ش و کشاندم‌ش تو نشیمن. چشم‌م به اتاقِ دخترم بود. گفتم می‌بخشید، حضرتِ استاد را کجا می‌شود زیارت کرد؟ گفت کدوم استاد؟ یک کم به آوت فیت‌ت برس، می‌توانی بیایی تو ما. با لهجه‌ی غلیظِ برلینی حرف می‌زد. گفتم من که نمی‌خواهم عضو بشوم. گفت پس چی می‌گی؟ گفتم باید به خودشان عرض کنم. انگشت‌اشاره‌اش را به پیشانی کوبید و برگشت برود دست‌شویی. انگار خیلی اضطراری بود. باید می‌رفتم سرِ اصلِ مطلب. گفتم آقای یهوه این خانه را شناسایی کرده و می‌خواهد شبیخون بزند به این‌جا. کمی فکر کرد و گفت نه، نمی‌شناسم. پیچید تو آش‌پزخانه و رفت سرِ یخچال و یک پاکت شیر بیرون آورد و سر کشید. نزدیک بود سفارشات زن‌م را فراموش کنم. چراغِ آش‌پزخانه را روشن کردم که خون‌سرد بمانم. گفتم متوجه

هستید؟ خودِ یهوه. استادِ شما در این‌جور مواقع چه‌کار می‌کند؟ یک آروغ زد و پاکت را پرت کرد تو ظرف‌شویی. گفت استاد دیگر چه خری‌ست پیری؟ من چه می‌دانم. برگشت به اتاقِ دخترم. لباده‌اش دورِ پاهاش می‌پیچید و لُغ‌لغ صدا می‌داد. از آن من‌چه‌می‌دانم‌ش معلوم شد هنوز نوخطست. با این وجود روشن بود که خبط کرده‌ام. اگر دستیارِ شیطان می‌فهمید، چون شیطان هم جزوِ کائنات بود دیگر، خودِ بودا خبردار می‌شد و چون بودا با نابغه‌ها روابطِ حسنه داشت، به‌طورِ قطع بیل گیت بو می‌برد، و من جنگ را شروع نکرده، باخته بودم.

از خانه رفتم بیرون، بروم مشروب‌فروشی‌ی سرِ خیابان فکر کنم که از دور پسرم را دیدم سرگرمِ بازی. متوجه شدم بینِ همه‌ی پسرهایی که با لباس‌ورزشی سرگرمِ بازی اند، دو مرد با شلوار مشکی و پیراهنِ سفیدِ اطوکشیده و کفش‌های براق میان‌شان هستند. دنباله‌ی کراوات‌شان را داده بودند تو پیراهن و جهد می‌کردند به پای سیاه‌های نیویورکی بدوند. خودشان بودند؛ همان دو دستیارِ جوانِ یهوه. یعنی به همین ساده‌گی داشتند پسرم را قُر می‌زدند؟ این دیگر آخرش بود. باید نقشه‌یی می‌کشیدم.

دو سه روز که گذشت شروع کردم به اجرای گام‌به‌گامِ نقشه‌ام. بلندکردنِ ریش اولین مرحله بود. مرحله‌ی بعد کوتاه‌کردنِ مو. ظاهرن کسی متوجه‌ی این تغییرات نمی‌شد. یک حسی به‌م می‌گفت خودِ شیطان و حضرتِ بودا پشتیبان‌م هستند. قوتِ قلب گرفتم و از راسته‌ی کوت‌بوسردام، جایی که تُرک‌ها و عرب‌ها، چفتاچفت مغازه دارند، یک عرق‌چین و دشداشه‌ی سفیدِ دستِ دوم و یک تسبیحِ دانه‌درشتِ بدلی خریدم. تهیه‌ی سی.دی تلاوتِ اوراد و ادعیه ولی خیلی ازم وقت گرفت. بلاخره از یک عربِ لبنانی که تو زونن‌آله تخمه‌فروشی دارد، با کلی خواهش‌وتمنا یکی قرض کردم که بسوزانم و به‌ش برگردانم.

در تمامِ این مدت رفت‌وآمدهای پسرم را زیرِ نظر داشتم. از قرار یهوه هنوز داشت دور و برِ خانه می‌پلکید و منتظرِ موقعیتِ مناسبی بود و به همان بسکتبال‌بازی‌کردن اکتفا می‌کرد. باید می‌فهمیدم یهوه تا کجاها پسرم را تسخیر کرده. این از سخت‌ترین مراحلِ عملیات بود. ریسکِ دوباره به معنای به‌خطرانداختنِ نقشه‌ام بود. موفق شدم دو بار در شرایطی که خانه قرقِ هیچ کدام‌شان نبود، با درنظرداشتنِ مجسمه‌ی بودا تو اتاق‌خواب و بوی نمی‌دانم چی از اتاقِ دخترم و روحِ بیل گیت تو اتاقِ پسرم و بخصوص سایه‌ی یهوه که دورِ خانه می‌چرخید، واردِ اتاقِ او بشوم. لای انجیل یک پَر پیدا کردم. کنج‌کاو شده بودم کدام بخش‌ش باید باشد، ولی فرصت نبود بروم و انجیلِ فارسی را بیاورم و مطابقت بدهم. مجله اما معلوم بود که جاهایی‌ش خوانده شده. افتاده بود کنارِ مجله‌های تمام‌رنگی و براقِ انگلیسی با سیاه‌های عضلانی. پس یهوه طبقِ اخلاقِ همیشه‌گی‌ش، تا قبل از فتح صبور بود و نقشه‌اش گام‌به‌گام. و من هر کاری می‌کردم، باید در همین مرحله می‌کردم. صورت‌مسئله به این قرار بود:

تاکتیکِ بسکتبال نمی‌توانست طولانی باشد، دستیارانِ یهوه مثلِ ویزیتورهای بیمه می‌مانند که هر چه زودتر باید مُشتری‌ی بالقوه را بالفعل کنند و یکی دیگر را بچسبند + بیل گیت یک ماه دیگر شانزده ساله می‌شود و طبقِ قانون بالغ – بی‌خیالی‌ی شیطان × عدمِ هم‌کاری‌ی عیشِ مُدام ÷ نقصِ نقشه‌ی من = جاخوش‌کردنِ یهوه در اتاقِ پسرم (البته به‌عنوانِ گامِ اول).

کاری که من باید می‌کردم، برطرف‌کردنِ نقصِ نقشه بود. زیرمجموعه‌ی این نقص دو تا بود: کشفِ قرارهای یهوه با بیل گیت / وادارکردنِ یهوه به آمدن به خانه‌ی من موقعی که هیچ‌کس جز خودم خانه نبود. استخدامِ یک دستیار در دستورکار قرار گرفت. یک مطالعه‌ی سرسرکی ثابت کرد تنها کسی که می‌شد روش حساب کرد همان دستیارِ مؤدب و نوخطِ شیطان بود. بلاخره با مدتی وقت‌گذاشتن تو مشروب‌فروشی‌ی سرِ خیابان، توانستم یک روز عصر وقتی داشت می‌رفت خانه‌ی ما، تورش کنم. با دو تا آب‌جو و یک کوکتلِ پرزیدنتوی کوبایی به استخدام درآمد و دربست قبول کرد یک لیستِ کامل از قرارهای ثابتِ آن‌ها برایم تهیه کند. قرارِ بعدی را تو همان مشروب‌فروشی گذاشتم.

چند روز بعد اطلاعاتم دقیق‌تر بود: هفته‌یی سه روز، عصرها بینِ ساعتِ سه تا پنج بسکتبال‌بازی. دستیارِ نوخطِ شیطان ـ و حالا من ـ حتا درآورده بود که تو فواصلِ استراحت راجع به چه چیزهایی حرف می‌زنند. این‌ها برای نقشه‌ی من زاید بود. داشتم دنبالِ راهی می‌گشتم برای رفعِ نقصِ دوم که همین‌جوری بابتِ حرافی ازش پرسیدم این‌ها را چه‌جور درآورده؟ نخواستم بگویم یعنی او با آن سروشکلِ شیطانی چه‌طور توانسته بود تا معبدِ بسکتبالِ یهوه رخنه کند؟ یک پرزیدنتوی دیگر سفارش داد و چشمک زد: می‌رود باهاشان بازی می‌کند دیگر. و حرکتی به دست‌ش داد که نه با این سروشکل، مثلِ خودشان. دیدم بارقه‌های استعدادکی دارد این جوان که تشعشاتِ دیگرش نگذاشته من کشف‌شان کنم. دیگر تردید نکردم. خواهش کردم به عنوانِ جاسوسِ دوجانبه به کارش ادامه دهد. او می‌بایست یهوه را قانع می‌کرد که هر چه زودتر برای فتحِ بیل گیت دست به عمل بزند چرا که مادرِ بیل گیت زنی سخت‌گیر و امل‌ست و پدرش یک الکلی‌ی قهار و خواهرش، خودش می‌داند چه بگوید. دست‌ش را به پُشت‌م زد و گفت پیری، ما فقط فنزِ مرلینِ منسون هستیم. نفهمیدم چه می‌گوید. حالا هر خری. مهم نبود. ادامه دادم: و اگر درست روزِ تولدِ بیل گیت شبیخون زده شود این‌ها ـ یعنی ما ـ نمی‌توانند هیچ غلطی بکنند. روزِ تولدِ بیل گیت را سه هفته عقب کشیدم. قرارِ شبیخون می‌بایست یک روز قبل و طوری به اطلاعِ یهوه می‌رسید که نتواند با پسرم تماس بگیرد. وقتِ شبیخون هم زمانی که پسر و دخترم مدرسه بودند و زن‌م وقتِ هفته‌گی‌ی ماساژِ تایلندی داشت. دستیارِ نوخط چشمکی زد و مُشتی دوستانه حواله‌ی

سینه‌ام کرد و گفت: کمک نمی‌خواهید؟ گفتم نه. گفت نکند بکشی‌شان! خندیدم. گفت آخر تیپم خیلی تروریستی شده. گفتم سلام به حضرتِ استاد برسانید. گفت می‌شود چند گیلاسی هم تکیلا بزند؟

امروز سرِ کار نرفتم. تا وقتی خانه خالی شد تو تختخواب ماندم و الکی فین‌فین کردم و صد تا دستمال‌کاغذی دورِ خودم ریختم. بعد دشداشه را پوشیدم و عرق‌چین را روی سر گذاشتم و تسبیح به‌دست گرفتم و به جنابِ بودا که میانِ شمع‌ها نشسته بود تعظیم کردم. هم‌چنان قاه‌قاه می‌خندید. به نظرم آمد گوشت‌های شکم‌ش می‌لرزند. گفتم حالا بخند به این دک‌وپوزِ من. جلوی آینه ایستادم و فکر کردم اگر زنم حتا تصور کند که یکی با این شکل‌وقیافه تو آینه‌ی تمریناتِ عیشِ مُدام‌ش ایستاده، دیگر نخواهد توانست تمرکز بگیرد و نورآگین بشود. این دیگر مشکلِ بودا بود نه من. سی.دی را تو د.وی.دی گذاشتم و افتادم به بالاپایین‌رفتن تو نشیمن. کم‌کم متوجه شدم صداهای عجیب‌غریبی از گلوم بیرون می‌دهم. این زنم اگر حالی‌ش بود می‌رفت تو این راسته و برای خودش دکانی علم می‌کرد.

رأسِ ساعتِ ده و نیمِ صبح زنگِ در را زدند. از چشمی نگاه کردم دیدم سه نفر اند. همان دو تا جوان به اضافه‌ی یک مردِ مُسن. دستی به ریش‌م کشیدم و اخم کردم و تسبیح را قرص و محکم گرفتم و در را باز کردم و پرسش‌گر به‌شان خیره شدم. همه‌گی با رویی خوش و سرخ و سفید صبح‌به‌خیر گفتند. یک هلوی سرسرکی گفتم و چشمام را ریز کردم. یکی از جوان‌ها آمد دهان‌ش را باز کند که مردِ مُسن یک قدم جلوتر آمد و گفت باید ببخشم که این وقتِ روز مزاحم می‌شوند، ولی آمده‌اند با پسرم دیداری تازه کنند. پرسیدم [۱]Wer? همه‌گی باز هم لب‌خند زدند. مردِ مُسن گفت پسرِ شما. گفتم [۲Und wer Sie?] و با سرِ تسبیح به هر سه‌شان اشاره کردم. گفت مبلغانِ راهیانِ عقلِ هوشمند هستند و پسرم را مدتی‌ست می‌شناسند، ایشان مایل اند رهرو شوند. دستی به ریش‌م کشیدم و مقداری پیس و پس کردم و سرم را تکان دادم. گفتم [۳Sie Jesus?] گفت بله، مسیح، راهیانِ عقلِ هوشمند. این‌جا بود که باید کمی صدام را بالا می‌بردم. چنان رفته بودم تو حالِ اوراد و ادعیه‌یی که با صدای جیغ‌جیغویی خانه را روی سرش گرفته بود که گاهی اوقات موهام سیخ می‌شد. گفتم

برق از کله‌ی هر سه‌شان پرید. دو جوان هم‌چنان لب‌خند بر لب برگشتند به طرفِ مردِ مُسن. او هم لب‌خندِ ملیح‌تری زد و گفت البته به عقایدِ من احترام می‌گذارد، ولی پسرم دیگر آن‌قدر بالغ‌ست که بداند... نگذاشتم ادامه بدهد. داد زدم

مردک وانمی‌داد. دویدم صدای دی.وی.دی را بلندتر کردم. نزدیک بود پاهام تو دشداشه به‌هم بپیچد و با ملاج بخورم زمین. برگشتم جلوی در. گفتم.

و به تک‌تک‌شان خیره شدم و هوم‌هوم کردم. مردِ مُسن نگاهی به دستیاران‌ش انداخت و گفت پس اگر ممکن‌ست به پسرتان بگویید ما آمدیم ملاقات‌ش. حالا وقتِ ضربه‌ی اصلی بود. دستام را بردم به آسمان، سرم را کشیدم به‌طرفِ سقف، هر چی کلمه‌ی عربی بلد بودم پُشتِ سر هم از گلو ریختم بیرون. داد زدم و صیحه کشیدم و به طرف‌شان یورش بردم:

سه تایی وحشت‌زده از پله‌ها سرازیر شدند پایین. درِ ساختمان را باز کردند و پریدند بیرون. من هم‌چنان عربی سرهم می‌کردم و از پژواکِ صدام تو ساختمان رفته بودم تو حال و مورمورم می‌شد. آمدم اتاق‌خواب و از لایِ کرکره دیدم جوان‌ترها پُشتِ سرِ دیگری می‌دوند و حرف می‌زنند و دست‌هاشان را تکان می‌دهند. سوارِ ب.ام.وی گنده‌ی مشکی شدند و رفتند. افتادم روی تخت و خودم را در آینه دیدم. خارخارم می‌شد. بوی مانده‌ی عود مستم می‌کرد.

یک‌دفعه صدای بازشدنِ در را شنیدم. با عجله لباسِ بن‌لادن را درآوردم و لخت و عور داشتم دنبالِ لباس‌خانه می‌گشتم که زن‌م واردِ اتاق‌خواب شد. اصلن مرا ندید. جلوی بودا کفِ دستاش را به‌هم چسباند و تعظیم کرد و زمزمه‌کنان رفت یک سی.دی گذاشت و شروع کرد به چرخیدن. به بودا چشمکی زدم و گفتم ممنون.

با این‌همه برای احتیاط هم که شده، تصمیم ندارم حالا ریش‌م را بتراشم. تا آن‌جایی که من می‌دانم یهوه فرار می‌کند، اما ممکن‌ست برگردد؛ بن‌لادن هم که معلوم نیست مُرده یا جایی تو کوه‌های بورابورا زنده‌ست.

تپه هایی چون فیل های سفید

ارنست همینگوی

تپه های آن سو ی دره «ایبرو» دراز و سفید بود. در این سو نه سایه ای بود و نه درختی و ایستگاه میان دو ردیف خط آهن. زیرآفتاب قرار داشت. دریک سوی ایستگاه سایهٔ گرم ساختمان افتاده بود و از در باز نوشگاه پرده ای از مهره های خیزران به نخ کشیده آویخته بود تا جلو ورود پشه ها را بگیرد. مرد آمریکایی و دختر همراهش پشت میزی. بیرون ساختمان. در سایه نشسته بودند.هوا بسیار داغ بود و چهل دقیقهٔ دیگر قطار سریع السیر از مقصد بارسلون می رسید. در این محل تلاقی دو خط. دو دقیقه . توقف می کرد و به سوی مادرید راه می افتاد.

دختر پرسید: «چی بخوریم؟» کلاهش را از سر برداشته و روی میز گذاشته بود.

مرد گفت:« هوا خیلی گرم است.»

«خوب است آبجو بخوریم.»

مرد رویش را به سوی پرده کرد وگفت : «دوس – سرو ساس.»

زنی از آستانهٔ در پرسید : «گیلاس بزرگ؟»

«بله ، دو گیلاس بزرگ »

زن دو گیلاس آبجو و دو زیرگیلاسی ماهوتی آورد. زیر گیلاسیها و دو گیلاس آبجو را روی میز گذاشت و به مرد و دختر نگاه کرد. دختر به دوردست. به خط تپه ها. چشم دوخته بود. تپه ها زیر آفتاب سفید می زد و اطرافشان قهوه ای و خشک بود.

دختر گفت:« مثل فیلهای سفیدند.»

مرد آبجو خود را سرکشید: «من هیچ وقت تپهٔ سفید ندیده ام.»

«چشم دیدن نداری.»

مرد گفت:«دارم، حرف تو که چیزی را ثابت نمی کند.»

دختر به پردهٔ مهره ای نگاه کرد. گفت :«روی پرده با رنگ چیزی نوشته اند. معنایش چیست؟»

«آنیس دل تورو ، یک جورمشروب است».

«امتحانش بکنیم؟»

مرد از پشت پرده صدا زد:«بیایید اینجا.» زن از نوشگاه بیرون آمد.

«چهار رئال می شود.»

«دوتا آنیس دل تو رو می خواهیم.»

«با آب؟»

«تو با آب می خوری؟»

دختر گفت: «نمی دانم . با آب خوشمزه است؟»

« خوشمزه است.»

زن پرسید:«با آب می خورید؟»

«بله، با آب.»

دختر گفت: «طعم شیرین بیان می دهد.» و گیلاس را روی میز گذاشت.

«همه چیز همین طعم را دارد.»

دختر گفت :«آره، همه چیز طعم شیرین بیان می دهد. به خصوص چیزهایی که آدم مدتهای زیادی چشم به راه شان باشد. مثل افسنطین.»

«ول کن دیگر. بابا.»

دختر گفت:«تو شروع کردی. به من که خوش می گذشت. به من خیلی خوش می گذشت.»

«خوب. بگذار باز هم به مان خوش بگذرد.»

«خیلی خوب، من همین کار را می کردم . درآمدم گفتم. کوهها مثل فیلهای سفیدند. این حرف جالب نبود؟»

«جالب بود.»

«دلم می خواست این مشوب تازه را امتحان کنم. همهٔ ما این کار را می کنیم . به چیزها نگاه می کنیم. مشروب تازه امتحان می کنیم. غیر از این است؟»

«به گمانم همین طور باشد.»

دختر به تپه ها نگاه کرد.

گفت :« تپه های قشنگی است. خیلی هم مثل فیلهای سفید نیست. یعنی آدم وقتی از پشت درختها نگاه کند پوست شان را سفید می بیند.»

«یک مشروب دیگر بخوریم؟»

«باشد»

باد گرم پردهٔ مهره ای را رو به میز حرکت داد.

مرد گفت: «آبجو خنک می چسبد.»

دختر گفت: « عالی است.»

مرد گفت :«جیگ ، باور کن، یک عمل خیلی ساده است، باور کن اسمش را عمل هم نمی شود گذاشت.»

دختر به زمین، که پایه های میز رویش بود، نگاه کرد

«جیگ، می دانم که به حرفم گوش نمی دهی. اما باور کن ترسی ندارد . فقط هوا وارد می کنند.»

دختر لام تا کام حرفی نزد.

«من همراهت می آیم و تا هر وقت طول بکشد پیش ات می مانم. فقط هوا وارد می کنند و بعد انگار نه انگار.»

«بعد چه کار کنیم؟»

«خوش می گذرانیم . درست مثل اول.»

«از کجا این طور خیال می کنی؟»

«آخر. این تنها چیزی است که موی دماغ ماست. تنها چیزی است که سد راه خوشبختی ماست.»

دختر به پردهٔ مهره ای نگاه کرد. دستش را دراز کرد و دو رشته مهره را گرفت.

«فکر می کنی کار و بارمان رو به راه می شود و خوشبخت می شویم؟»

«البته، ترسی ندارد. خیلی ها را می شناسم که این کار را کرده اند؟»

دختر گفت:«پس من هم همین کار را می کنم. که گفتی بعد همه شان خوشبخت شدند؟»

مرد گفت: «خوب، اگر دلت نمی خواهد مجبور نیستی. اگر دلت نمی خواهد مجبورت نمی کنم. اما مثل آب خوردن است.»

«تو واقعا دلت می خواهد؟»

«نظر مرا بخواهی این بهترین کار است. اما اگر واقعا دلت نمی خواهد مجبورت نمی کنم.»

«اگر این کار را بکنم تو خوشحال می شوی و همه چیز مثل اول می شود. آن وقت دوستم داری؟»

«من الآن هم دوستت دارم. خودت می دانی دوستت دارم.»

«می دانم . اما اگر این کار را بکنم و بعد بگویم چیزها مثل فیلهای سفیدند. آن وقت دوباره همه چیز رو به راه می شود و توراضی می شوی؟»

«من راضی می شوم. الآن هم راضی هستم اما فقط یک گوشهٔ دلم ناراضی است. خودت خبر داری وقتی ناراحت باشم چه حالی دارم.»

«اگراین کار را بکنم دیگر ناراحت نیستی؟»

«من ناراحت نیستم چون واقعا مثل آب خوردن است.»

«پس این کار را می کنم چون حال خودم برایم مطرح نیست.»

«چی می خواهی بگویی؟»

«می خواهم بگویم حال خودم مطرح نیست و دست به این کار می زنم تا کارها رو به راه شود.»

«اگر این طور فکر می کنی نمی خواهم دست به این کار بزنی.»

دختر ازجا برخاست و قدم زنان به انتهای ایستگاه رفت. در سوی دیگر. کنار ساحل ایبرو. مزارع گندم و صف دراز درخت ها دیده می شد. دورتر. درآن سوی رود. کوهها به چشم می خورد. سایهٔ ابری از روی گندمزار می گذشت و دختر از پشت درختها رودخانه را نگاه می کرد.

دختر گفت: «می شد اینها همه مال ما باشد. می شد همه چیز مال ما باشد اما روز به روز از خودمان بیشتر دورشان می کنیم.»

«چی گفتی ؟»

«گفتم می شد همه چیز داشته باشیم.»

«می شود همه چیز داشته باشیم.»

«نه . نمی شود.»

«می شود همهٔ دنیا مال ما باشد.»

«نه . نمی شود.»

«می توانیم همه جا برویم.»

«نه ، نمی توانیم. دیگر مال ما نیست.»

«مال ماست.»

«نه نیست. وقتی چیزی را از آدم می گیرند دیگر گرفته اند.»

«هنوز که نگرفته اند.»

«ببینیم و تعریف کنیم.»

مرد گفت: «برگرد بیا توی سایه. این فکر و خیالها را نکن.»

دختر گفت:«من فکر و خیال نمی کنم . من از همه چیز خبر دارم.»

«نمی خواهم کاری را بکنی که دلت نمی خواهد.»

دختر گفت:«حتی کاری که به حال من نسازد؟ می دانم، بازهم آبجو بخوریم؟»

«باشد. اما باید درک کنی که ...»

دختر گفت: «من درک می کنم. بهتر نیست دیگر درش را بگذاریم؟»

پشت میز نشستند و دختر به جانب تپه های خشک دره چشم دوخت و مرد به دختر و میز نگاه کرد.

مرد گفت:«باید درک کنی که اگر تو دلت نخواهد من هفتاد سال نمی خواهم دست به این کار بزنی. اگر برایت مهم است من با کمال میل پای همه چیزش می ایستم.»

«مگر برای تو مهم نیست؟ می توانستیم با هم سرکنیم.»

«البته که مهم است. اما من کسی را جز تو نمی خواهم. کس دیگری را نمی خواهم و می دانم که مثل آب خوردن است.»

« بله. گفتنش مثل آب خوردن است.»

«تو هر حرفی می خواهی بزن. اما من می دانم.»

«هر کاری بگویی می کنم.»

«می خواهم خواهش کنم. خواهش کنم . خواهش کنم. خواهش کنم. خواهش کنم. خواهش کنم. خفه شوی.»

مرد حرفی نزد اما به کیفهای کنار دیوار ایستگاه نگاه کرد. برچسب همهٔ هتلهایی که شبها را در آنها گذارنده بودند رویشان دیده می شد.

مرد گفت: «من نمی خواهم کاری بکنی. دیگر حرفش را نزنیم.»

دختر گفت:«الآن دیگر جیغ می کشم.»

زن با دو گیلاس آبجو از میان پرده بیرون آمد و آنها را روی زیر گیلاسی مرطوب گذاشت. زن گفت: «قطار پنج دقیقه دیگر می رسد.»

دختر پرسید:«چی گفت؟»

«گفت که قطار پنج دقیقه دیگر می رسد.»

دختر از روی تشکر با چهرهٔ بشاش به زن لبخند زد.

مرد گفت: «بهتر است کیفها را ببرم آن طرف ایستگاه.» دختر به او لبخند زد.

«خیلی خوب. پس برگرد تا آبجوها را تمام کنیم.»

مرد دو کیف سنگین را بلند کرد و ایستگاه قطار را دور زد و قدم زنان به آن سوی خطها رفت. از روی خط آهن سرش را بلند کرد اما قطار دیده نمی شد. در بازگشت. از میان نوشگاه. که در آن مردم به انتظار آمدن قطار چیز می نوشیدند. گذشت . یک گیلاس آنیس نوشید و مردم را نگاه کرد. آنها همه معقولانه انتظار می کشیدند. از میان پردهٔ مهره ای بیرون رفت. دختر که پشت میز نشسته بود به او لبخند زد.

مرد پرسید: «حالت بهتر شد؟»

دختر گفت:«حالم خوب است. چیزیم نیست. حالم خوب است.»

نقد « تپه هایی چون فیلهای سفید»

لایونل تریلینگ

ارنست همینگوی به یاد می آورد که نخستین باری که دست به نوشتن زد و داستانهایش پیاپی از سوی ویراستاران رد شد، آنها را برایش پس می فرستادند « همراه با یاداشتهایی که نوشته بودند اینها داستان نیستند بلکه لطیفه اند و طرح.» یکی از آن داستانها «تپه هایی چون فیلهای سفید» بود. نکتهٔ درخور توجه آن است که دریابیم و یراستاران دههٔ هزار و نهصدو بیست چرا آن را داستان نمی داستند.

یکی از دلایل شاید این باشد که آنان تصور می کردند داستان در درجهٔ نخست چیزی است که«گفته» می شود در حالی که «تپه هایی چون فیلهای سفید» اصولا گفته نمی شود. نویسنده همهٔ تلاش خویش را به کار می گیرد تا خود را گمنام و پنهان از چشم نگاه دارد: گویی در ارائه رویداد از اینکه با خواننده یا آدمهای داستانش در ارتباط باشد ابا می کند. صحنه در همان بند آغاز داستان. که در نهایت ایجاز بیان می شود و لحنی بسیار بیطرفانه دارد، چیده می شود و نویسنده، از آن پس، همه چیز را به گفتگوی میان مرد و دختر می سپارد و تنها تا آن حد دخالت می کند که به آگاهی ما می رساند مشروب آورده اند. مرد کیفها را به سوی دیگر ایستگاه می برد، و در دو فرصت دیگر، به ما میگوید که دختر هنگامی که به منظره مینگرد چه چیزهایی می بیند.

نویسنده در واقع با آنچه در داستان روی می دهد آنچنان ارتباط اندکی دارد که حتی از بیان مرسوم توصیف لحن آدمهای داستان استفاده نمی کند. برای ما بازگو نمی کند که دختر حرفی را «به تلخی» یا «به طعنه» بیان می کند یا مرد «با رنجیدگی» یا« به آرامی» پاسخی می دهد. او به هیچ وجه به خود جرات نمی دهد که بگوید چیزی درباره این زوج می داند. حتی نامشان را نمی داند. گویی تنها از سر تصادف است که ما در می یابیم اسم کوچک دختر جیگ است.

نیز نویسنده بر عهده نمی گیرد که برای ما سخنی نقل کند تا از مشاهده مستقیم دختر و مرد چیزی دستگیرمان شود. چون از دختر پیوسته با عنوان « دختر» و مرد با عنوان«مرد» یاد می شود. ما را آزاد می گذارد تا نتیجه گیری کنیم که دختر جوانتر از مرد وکاملا جوان است بیست ساله. بیست و سه ساله یا بیست و پنج ساله. بیشتر خوانندگان می پندارند که دختر جذاب است. پاره ای بدین سبب که لحن و رفتارش گویای این نکته است. درحالی که نویسنده کلمه ای دربارۀ ظاهرش نمی گوید. زمینه هایی هست که می پنداریم مرد و زن ازدواج کرده اند چون میان آنان این موضوع که دختر، بچه ای که در شکم دارد به دنیا بیاورد یا نه حل ناشده مانده است. این غمض کلام، این خودداری همینگوی از اینکه خود را با آدمهای داستان پیوند دهد و چیزی دربارۀ آنان بگوید به یقین احساسی را در و یراستاران برانگیخته که «تپه هایی چون فیلهای سفید» را فاقد معنایی بدانند که از داستان در قیاس با لطیفه یا طرح انتظار داشتند.

به کار گرفتن واژه «معنا» نباید ما را به وسوسه بدین بحث نظری دشوار بکشاند که چگونه در می یابیم داستانی دارای معنا یا فاقد معناست. همین قدر می گوییم که معنای یک داستان احساس درکی است که در ما می آفریند. ممکن است – و معمولا چنین است – به ندرت پیش بیاید که وقتی از شنیدن لطیفه ای می خندیم بتوانیم بگوییم چه چیزی درک کرده ایم. داستان، همانند لطیفه ، هنگامی موفق است که در ما این احساس را به وجود بیاورد که آن را درک کرده ایم. بی تردید ویراستارانی که نخستین بار «تپه هایی چون فیلهای سفید» را خواندند احساس کردند که پرت بودن نویسنده و خودداری او از توصیف مستقیم آنچه ارائه می دهد گویای آن است که او به تلاشی که از یک نویسنده انتظار می رود تا احساس یاد شده را به خوانندگانش منتقل کند، دست نزده است. او در برابر خوانندگان خود موقعیتی انسانی قرار می دهد که از ماهیت بالقوه درخور توجهی برخوردارست بی آنکه بدانان بگوید چگونه باید به حل آن دست زد یا او چه عواطف و جهتی را می خواهد القا کند. به نظر آنان نویسنده نسبت به اینکه از داستانش چه معنایی برداشت می شود یا اصولا معنایی برداشت شود بی اعتناست.

البته، امروزه تاثر ما از داستان همینگوی از تاثر ویراستاران دهۀ هزار و نهصد و بیست بسیار متفاوت است. ما گرفتار پیش تصورهای آنان در خصوص شگرد داستان نیستیم. ما با آن ابزارهای ادبی که روزی به نظر عجیب و غیر مجاز به نظر می رسید مأنوس شده ایم. برای ما تردیدی نیست که«تپه هایی چون فیلهای سفید» به یقین مقصودی در بردارد و به راستی داستان است. با این همه اگر به کندی بدین داروی می رسیم. اگر در ابتدا با خواندن داستان اندکی جا می خوریم و تنها پس از لحظه ای اندک مقصود آن را در می یابیم. یا حتی اگر برای مدتی کوتاه باور می کنیم که آنچه خوانده ایم صرفا لطیفه یا طرح بوده است باید به شیوه ای کاملا درخور بدان پاسخ گوییم.

اگر به سر نخی نیاز داشته باشیم تا به یاری آن در یابیم که مقصود داستان در کجا گنجانده شده باید آن را در یک واژه درآخرین قطعه از معدود قطعه های روایت. بیابیم در بندی که به ما می گوید مرد کیفها را به پشت ایستگاه قطار می برد:

در بازگشت. از میان سالن نوشگاه. که در آن مردم به انتظار آمدن قطار چیز می نوشیدند گذشت یک گیلاس آنیس نوشید و مردم را نگاه کرد. آنها معقولانه انتظار می کشیدند.

معقولانه انتظار می کشیدند. واژه معقولانه برای نشان دادن نگاه انسان واژه عجیبی است (ملاحظه می کنیم که همینگوی با به کار گرفتن این واژه برای یک لحظه نکته ای از زندگی درونی مرد را افشا می کند). چرا واژه «به آرامی» یا«بی تفاوتی» یا «با بی حالی» را به کار نمی برد؟چرا باید بر معقول بودن مرد انگشت بگذارد و آن را همچون پیوندی مشترک میان خود و آنان مورد تصدیق قرار دهد؟ آیا بدین دلیل است که مردی معقول در استدلال با زنی نامعقول دچار دشواری شده است؟

کیفیت معقول بودن هستۀ اصلی داستان «تپه هایی چون فیلمهای سفید» را تشکیل می دهد مرد در گفتگو با زن – هنگامی که کج خلقی مضطربانه اش را فرو نشانده یا فرو خورده بود – می پذیرد که در عین احساس بیگانگی معقول باشد. البته در این میان چیزی بهتر از خوش خلقی نصیبش نمی شود. همینگوی نیازی نمی بیند تا به توصیف لحن صدای مرد هنگامی که از دختر می خواهد تا به سقط جنین تن در دهد بپردازد. ضرباهنگ جمله ها و نوع واژه هایی که او به کار می برد لحن او را مشخص می کند. انسان نمی تواند در گفته هایش تا این حد واژه های «باور کن» و «واقعا» (به مفهوم صرفا) را به کار ببرد و دغلکار نباشد. ما به دانستن چگونگی لحن دختر هم نیازی نداریم. می دانیم که او به خواسته ای اشاره می کند که نمی داند چگونه در قالب واژه ها از آنها دفاع کند و بدین سبب است که به تلخی و طعنه سخن می گوید. می خواهد بچه را حفظ کند. برای خواستن بچه هیچ دلیلی نمی توان ارائه داد.

این خواسته ای است که آدمی انتظار سودی را از جانب آن ندارد. خواسته ای ورای دلیل. این نکته به ویژه در مورد کسی صادق است که شیوهٔ زندگی این زوج را در پیش بگیرد؛ شیوه ای که به توصیف دختر، در لحظه ای که از آن احساس انزجار می کند با توجه به معیارهای این نوع زندگی خواستن بچه سراسر نامعقول است. اما این را بیفزاییم که دختر هنگامی که با اشاره به تپه ها آنها را همانند فیلهای سفید می بیند دلیل را به کناری می نهد. تپه ها همان گونه که مرد معقول بی درنگ بر زبان می آورد به راستی همانند فیلهای سفید نیستند. آنها در صورتی به فیلهای سفید می مانند که انسان بیندیشد سفیدند و صرفا بی دلیل بیندیشد و به یاری تخیل آنها را این گونه تصور کند.

تشبیهی که دختر به کار می برد نقشی تعیین کننده در داستان دارد. برخی خوانندگان به مفهوم ضرب المثل فیل سفید توجه می کنند. در پاره ای نواحی مشرق زمین، فیل سفید جانوی مقدس است جانوری است که با صرف هزینه ای گزاف باید از آن نگهداری کرد بی آنکه به کارش گمارد . بدین ترنیب فیل سفید چیزی است که به ظاهر اعتبار و ارزشی بسیار دارد اما در عمل وبال گردن است و باید از آن رهایی یافت. دختر شاید کاملا ناخودآگاهانه این چنین نسبت به زندگی خویش و همراهش داوری می کند اما تاثیر عمده این تشبیه آن است که توجه ما را به منظره ای که دختر بدان می نگرد جلب کند. این نکته بی آنکه متناقض باشد دارای دو جنبه است. جنبهٔ نخست این است:

دختر به دوردست به خط تپه ها چشم دوخته بود. تپه ها زیر آفتاب سفید می زد و اطراف شان قهوه ای و خشک بود.

و جنبه دوم:

دختر از جا برخاست و قدم زنان به انتهای ایستگاه قطار رفت. در سوی دیگر کنار ساحل ایبرو مزارع گندم و صف دراز درختها دیده می شد. دورتر، در آن سوی رود، کوهها به چشم می خورد . سایهٔ ابری از روی گندمزار می گذشت و دختر از پشت درختها رودخانه را نگاه می کرد.

دختر هنگامی که به یک سو می نگرد زمین بی حاصل را می بیند و هنگامی که به سوی دیگر چشم می دوزد با سرزمین آسایش و حاصلخیز روبه رو می شود. او از مفهوم نمادینی که این دو سرزمین برایش دارند آگاه است. زیرا که پس از نگاه دوم می گوید:

می شد اینها همه مال ما باشد... می شد همه چیز مال ما باشد. اما روزبه روز از خودمان بیشتر دورشان می کنیم.

این صراحت بیان ناگهانی دختر برای رسیدن به آسایش و تمامیت زندگی است که طنین صدای معقول مرد را در گوشش دروغین و میان تهی جلوه می دهد و نومیدی او را به نهایت می رساند و ازین روست که با عصبانیت هفت بار درخواست می کند که مرد دیگر سخنی نگوید.

بخشی از داستان را که با جملهٔ «دو تا آنیس دل تورو می خواهیم» آغاز می شود می توان با گفتگوی «یک دست بازی شطرنج » از شعر بلند «سرزمین تباه شدهٔ» ت . س. الیوت قیاس کرد. هر چند این دو قسمت از نظر هدف و دستاورد هنری و اخلاقی با هم مغایرند؛ اما وجوه اشتراک بسیار دارند. درونمایه ی بی حاصلی، بیزاری، بیهودگی و نومیدی از زندگی احساس از دست رفتن سعادتی که دیگر به چنگ نمی آید و آگاهی از شکست عشق در هر دو به چشم می خورد. سرزمین مرده سوخته و سنگی نماد پایمال شدن عواطف و آب نماد خرمی و رستگاری است.

«تپه هایی چون فیلهای سفید» را همچون «سرزمین تباه شده» می توان تفسیری به شمار آورد که موقعیت آدمی را درجهان کنونی تصویر می کند. برگرفته از کتاب « داستان و نقد داستان » با ترجمه و انتخاب « احمد گلشیری »

طرف های مغرب اکبر کپنهاکی

یاشار احد صارمی

از مجموعه داستان کوارتت یاشار

برای دلیله ی کهن

خود به خود سرعت ماشین داشت کمتر می‌شد .. حس کردم این ماستنگ آبی رنگ ۶۵ دیگر می خواهد بایستد. حس کردم رنگ‌ها ، همه ی رنگ‌های دور و بر آرام آرام به فیروزه‌ای می گراید. حس کردم بعدهایم دارند باز و ول و پخش می شوند. حس کردم موهایم وحشیانه بلند و کلفت تر شده‌است و باید پیشانی‌انم را بخارانم. حس کردم قلبم می خواهد مغزم را قال بگذارد و آرام از نیمه باز پنجره ... حس کردم باید بیدار شوم .

بیدار که شدم ، چشم‌هایم را مالیدم . نفسی عمیق . همه جا آبی و مه گرفته و انگار شبی سرد ... سوار ماستنگ نبودم و رنگ و احوالم فیروزه‌ای بود و انگار می درخشید و ناگهان شتر ایستاد. دوباره چشم‌هایم را مالیدم و دوباره بیدار شدم . سوار ماستنگ نبودم و از آن خبری نبود. پیاده شدم و در چشم‌های این شتر قد کوتاه نگاه کردم . شتر، خدای قهوه‌ای رنگی که هر روز روی پاکت سیگار می‌دیدمش. من که در سردترین قسمت فلات ایران به دنیا آمده‌بودم هرگز فرصت دیدن شتر را از این نزدیکی

نداشتم. تنها یکبار آن هم از پشت شیشه‌ی اتوبوس که ما را به سمت قنیطره می‌برد ... نکند من در همان لحظه که اتوبوس از قنیطره می گذشت و از پشت شیشه، آن شتر دیده می شد و من بر می‌گشتم و یک دفعه در آن چشم‌های سیاه می افتادم، مانده باشم !... نه ! هیچ کجا گنبد و کاکتوس دیده نمی‌شود و در صدای باد لیلی لیلی نمی‌آید ..

برگشتم دوباره در چشم های این شتر هم قد و عجیب نگاه کردم .شاید یکی دو بار با آن عکس روی پاکت سیگار در دلم حرف زده بودم اما این بار وضع فرق می کرد .

ـ این جا کجاست ؟ شتر نگاهم کرد و چیزی نگفت . افسارش را گرفتم و راه افتادم. نه درختی بود ، نه خرابه‌ای . نمی دانستم جهت راهم به شرق بود یا به سوی مغرب . حالا مغرب هم که گفتم یاد بهشت مصری‌ها افتادم که نه شرق داشت و نه شمال ... البته که بهشت مصری‌ها این جا نمی‌تواند باشد . همه جا شب است و کمی سرد. نکند این جا نگاه خالی و سرد یکی از کسانی باشد که من او را (تنها کسی که به طور خیلی عجیبی به این شتر می‌تواند مرتبط باشد) می شناسم ؟ نکند او در همان جا در کپنهاگ در کاغذش خالی و سرد مانده‌باشد و من از آسمان ذهن اش این جا افتاده باشم! شتر یک دفعه ایستاد. افسارش را کشیدم نیامد. هلش دادم نرفت. هر چه کردم نیامد. انگار تشنه‌اش شده بود. از کجا می توانستم برای این بی زبان آب پیدا کنم؟ صدایش کردم نیامد. گوش‌هایش را کشیدم نیامد. در گوشش به انگلیسی بیا گفتم، به عربی گفتم، به ترکی گفتم، به چینی گفتم، نگاهم کرد. چیزی جوید و دندان‌هایش را نشانم داد و نشست و نیامد.

من در این شب سر د و آبی رنگ، تنها و بی داستان به راهی که پایانش را نمی دانستم دل سپردم و ادامه دادم .چرا این اتفاق باید درست روز تولدم مرا پیدا می‌کرد؟ روز ۳۳ سالگی یک مرد مشرقی . آن هم روزی که قرار بود موریس خانه ما بیاید و برای تولد من در خانه کیک درست کند. این نور آبی رنگ از کجا می آید ؟ نه از ماه نشان بود نه از ستاره . نشستم و دست بر زمین ساییدم. سنگ بود و سرد . دوباره یاد آن مردی افتادم که در کپنهاگ نشسته بود و بی اجازه و گستاخ ، کلنگ و بیل برداشته بود و دیوار زمان را شکسته بود و افتاده بود وسط خواب ها و رویاها و شهودهای من. برخاستم. امکان ندارد این جا نگاه خالی آن مرد در کپنهاگ باشد. شاید این جا مرحله‌ی تاریک مغرب باشد. ایستادم. نشستم. دراز کشیدم و چشم بستم. به صدای باد گوش سپردم. گرم شده بود هوا. حضور گرم باد می گفت: که آن طرف ها باید دریایی باشد . برخاستم و چندی به آن سوی سرابی که می شد در آن دریا را پیدا کرد دویدم. پاهایم برهنه بودند. خسته شدم. ایستادم . نشستم. صدای خودم را می شنیدم

ـ ای کسی که ۳۳ سال چرخیده ای آرامش داشته باش .

دراز کشیدم. چشم هایم را بستم. چقدر هوس تن زنم را کرده‌بودم . آخ اگر همین الان اینجا بود ... خواب آمد و قلبم را آرامش داد . در خواب دوباره آن شتر را دیدم. صورتش بزرگتر شد . مثل یک بادبادک صورتش بزرگ شد . خندید و مرا ترساند. خواستم از ترس بمیرم که دیدم ناخن‌هایم بلند تر شدند و من صورت بادکنکی شتر را گرفتم .. دوباره صورت معمولی شتر را دیدم. بوی کیک می داد. انگار می‌شد صورتش را خورد. از صورتش دور شدم. آبی بود. مثل دوربین فیلم برداری سبک و آرام عقبتر رفتم. شتر را از پشت سرش دیدم . کنار آن شتر رفتم دیدم کنارش یک شتر دیگر هم ایستاده‌است . خندیدم . فهمیدم که غیر از من، یک دو پای دیگری هم این جا آمده‌است .

دستم از دستان نرم و رویایی زنم جدا شد و بیدار شدم. چشم هایم را باز کردم. سعی کردم دوباره بیدار شوم و این صورت را دوباره ببینم. مگر می شد ؟ خودش بود. پا برهنه و خسته و خواب آلوده . همان و خسته . بوی سیگار و بوی ودکا . آنقدر چشمانش سرخ بود که انگار همین چند لحظه پیش برایش مسخ را خوانده بودند و در چشم هایش سرب مذاب ریخته بودند. نمی‌دانم مرا می دید یا .. اصلا به روی خودش نیاورد. نشست و پوست سیاه و سفیدی را از خورجین‌اش بیرون کشید و زمین انداخت و رویش دراز کشید و خوابید. پوست گربه‌هایش بود . بی چاره هر گربه‌اش که می مرد پوستش را می کند و به هم می دوختشان و ... نخواستم به هر حال او اکبر کپنهاگی بود و در قلبش خون آن چشم بود. دوستش داشتم . هر چند هیچوقت به او این را نگفته بودم . رنگش فیروزه‌ای شده بود و می درخشید. خم شدم و در گوشش گفتم : به مغرب خوش آمده‌ای ای دزد بغداد!

انگار خواب می دید و انگشت شستش را می‌مکید. او را برداشتم و روی کولم گذاشتم و راه افتادم . نخواستم بیدارش کنم. علت داشت . چون هر دوی ما پیش از اینکه اینجا بیاییم کارمان کاتبی و نوشتن بود . او باید خواب می دید تا داستان ادامه پیدا می کرد. داستان اگر ادامه پیدا کند می‌شود جایی از رویا را گرفت و به حقیقت رسید . من باید خواب ببینم تا داستان عمق پیدا کند. دلم فرو می ریزد. ما در عمق یک داستان آواره شده‌ایم . پای شترها که رسیدم او بیدار شده بود و از جیبش شیشه‌اش را در آورده بود و می نوشید.

ـ خواب چه دیدی اکبر ؟ کمی از محتوی شیشه را به زمین ریخت و بعد خواست دوباره بنوشد و انگار چیزی به فکرش آمد و شیشه را به دستم داد و برخاشت و انگار داشت با خودش حرف می زد

ـ دیدم جایی در لوس‌آنجلس دراز کشیده‌ای و با صورتی تکیده و خشک طرف آسمان دهان باز کرده‌ای ...

ـ در آسمان چه می دیدی ؟

ـ چند لاشخور .

بر گشت و شیشه را از دستم گرفت و همه‌اش را به زمین ریخت. کسر خواب داشتم . حرفی نزدم . تعبیری نکردم. خوابیدم. مرا برداشت و بر کولش گذاشت .

ـ بخواب که من می روم دنبال سوار این شتر سوم.

در خواب آن زن را از پشت می دیدم. اکبر کپنهاگی در حالی که مرا روی کولش داشت به طرف دریا می‌دوید. من باید در عمق خوابم این طوری دست‌هایم را می گذاشتم روی زانوانم تا دریا شکلش را پیدا می‌کرد و هوا کمی تازه تر می شد . حس کردم دارم چیزی می خوانم و از صدای من درخت و دریا و آسمان و ابرها و رنگ ها همه جا را فرا می گیرد. اکبر کنار دریا که رسید ایستاد. نا نداشت. خسته شده بود اکبر. مرا بیدار کرد.

ـ مغرب را داریم کم کم آباد می کنیم اکبر.

جواب نداد اکبر. افتاد و چشم‌هایش را بست. من شولایم را برداشتم و روی اکبر کشیدم و طرف آن زن رفتم. آن زن درست وسط دریا دراز کشیده بود و بستنی می‌خورد. رفتم و کنارش نشستم و پارو زنان آرام از خواب اکبر دور شدم .

ـ اکبر را تنها گذاشتی ؟

ـ می دانی او داستان نویس خبره‌ایست. می تواند برای خودش دوست و زندگی بسازد و پیدا کند ..

زن بستنی اش را به دست من داد و برگشت و از پشتش کیکی را بیرون آورد و خندید و بستنی را از دست من گرفت :

ـ یعنی می گویی تو هم داستان نویس هستی و بهشت و خدا را هر روز بزرگتر و بی زمان تر می کنی ؟

ـ این ها را تو می گویی .

ـ اسم مرا می دانی ؟

ـ مصری ها می گویند تو مغرب هستی و بی کران .

انگار خنده‌ی موریس بود که از دورترها می آمد کیک را که می خوردم به صورت زن نگاه کردم . دیدم که رنگم دارد سرخ تر می شود .

ـ پس حالا همه این لباس ها را از تنت در بیاور و بیا در آغوش من بخواب .

من لباس هایم را در آوردم و رفتم و مقدس شدم!

سینما (برگرفته از کتاب چهارراهی که به راه پنجم می رسید)

ترانه جوانبخت

می‌خواهد مرا به سینما ببرد. شما که نمی‌دانید چه آخر و عاقبتی منتظر من است. خودم هم نمی‌دانم. قرار است فیلم جدیدی را ببینیم که پایان‌اش معلوم نیست. مشغول نوشتن داستانی هستم که به خاطر نوشتن‌اش مدت سه شبانه‌روز در منزل مانده‌ام، اما او می‌خواهد امشب حتماً از خانه خارج شویم. نمی‌دانم کدام سینما را انتخاب کرده. حتا نمی‌دانم بازیگران این فیلم چه کسانی هستند؟ فقط به من گفته که تماشایش کنم مثل خودش که همیشه منتظر دیدن صحنه‌ی آخر است. صحنه‌ای که هیچ کسی نتواند آن را پیش‌بینی کند.

– داری مرا به دیدن فیلمی می‌بری که آخرش معلوم نیست.

– نگران نباش! حتما از این فیلم خوش‌ات خواهد آمد.

– اگر نیامد چه؟ تبسمی بر لب‌هایش می‌افتد. یک نگاه شیطنت‌آمیز از برق چشم‌هایش به طرف‌ام می‌دود.

– در آن صورت باید از نوشتن دست بکشی و وارد سینما بشوی!

گیج شده‌ام. نه می‌دانم منظورش چیست نه می‌توانم آن را از لای چین و چروک صورت مهربان‌اش پیدا کنم. خیلی مبهم است. عین یک معما که لحظه به لحظه بزرگتر می‌شود و مثل سایه‌ای من را در خود می‌پوشاند. زیگزاگ رفتن‌هایش را در جواب‌ها دوست دارم. او همیشه همین‌طور بوده. در مدرسه هم من را در پیچ و خم جواب‌هایش حسابی می‌دوانید و آن‌قدر نفس‌ام را می‌گرفت که حس می‌کردم جنازه‌ام به آخر خط رسیده و هیچ دونده‌ای در دنیا به اندازه‌ی من ندویده است.

– مگر قرار است امروز مرا وارد سینما بکنی؟ – درست است! و به همین خاطر تو را آن‌جا می‌برم.

– به نظرم دی‌شب کم خوابیده‌ای، چون داری هذیان می‌گویی.

– نه، اتفاقا حواس‌ام خوب جمع است و می‌دانم چه می‌گویم. برای این که از حرف‌ام مطمئن شوی، فقط می‌گویم که در این فیلم قرار است بازی‌گر نقش اول بمیرد.

یاد فیلمی می‌افتم که هفته‌ی پیش در تلویزیون دیدم. یک فیلم مستند از زنده‌گی عقاب‌ها بود. جوجه عقاب‌ها در آشیانه منتظر برگشت مادرشان می‌مانند و چاره‌ای جز باز و بسته کردن مدام منقارهایشان به علامت گرسنه‌گی ندارند. وقتی مادرشان سر می‌رسد تکه‌های گوشت شکار را از منقار مادرشان می‌گیرند. وقتِ یادگیری پرواز هم با عجله می‌خواهند بپرند، اما مادرشان مانع از افتادن‌شان می‌شود. بالاخره پرواز را یاد می‌گیرند، اما تعدادی از آن‌ها در غیاب مادرشان از صخره پرت می‌شوند و می‌میرند. جوجه عقاب‌ها می‌خواهند نقش اول را در زنده‌گی‌شان بازی کنند، به همین خاطر زنده‌گی به آن‌ها رحمی نمی‌کند. به نظرم می‌آید که سرنوشت انسان‌ها به جوجه عقاب‌ها شباهت دارد، وقتی که طبیعت انسان‌ها را نیر ناکام می‌گذارد.

– چه کسی نقش اول را بازی می‌کند؟ – این را فعلا نمی‌توانم به تو بگویم.

– فیلم کی شروع می‌شود؟ – چند دقیقه‌ای‌ست که شروع شده، اما اگر قدری بجنبی به دیدن بقیه‌ی آن خواهیم رسید. راستی، هوا بارانی‌ست.

سریع بارانی‌ام را تن‌ام می‌کنم.– چتر یادت نرود. چترم را به دست‌ام می‌گیرم.

شما در حین خواندن این داستان چند لحظه مکث می‌کنید. انگار صدایی در ذهن‌تان می‌آید. به فکر من هم باشید که قرار است به هوای فیلم دیدن از خودم بیرون بیایم. نه انگار که باید حتما با او بروم. پس به دنبال‌ام بیایید.

– من آماده‌ام.

– آخ، یادم رفت! باید به بلیت‌فروش زنگ می‌زدم. معلوم نیست همه‌ی بلیت‌ها را فروخته یا نه.

– تازه الآن یادت افتاد؟

– چند لحظه صبر کن.

از روزنامه‌ای که روی میزم است، صفحه‌ی سینماها را پیدا می‌کند.

– این‌جاست، این هم شماره‌ی تلفن سینما.

– اما اسم سینما را که ننوشته.

– مگر قرار نشد تا رسیدن به سینما صبر کنی؟

– این که شماره‌ی تلفن من است!

– تو کاری نداشته باش. شماره را حتما اشتباهی نوشته‌اند!

به متن روزنامه خیره شدم. حق با او بود. شماره را «شما آره» نوشته بودند! شاید منظورشان این بود که شما که این داستان را می‌خوانید هم بله! منظورم این است که شما مسؤول بردن من به این فیلم هستید و من خبر نداشتم! باید ارتباط شما را با او از خودش بپرسم. اصلا ممکن است اگر شما را بشناسد، شما را هم مثل من به این فیلم ببرد. شاید هم شما قبلا او را با خودتان برای دیدن این فیلم برده بودید!

– به نظرم تو داری چیزی را از من پنهان می‌کنی. راستاش را بگو.

– تو همیشه این‌قدر عجله داری؟ باید اسمات را بگذارند نویسنده‌ی هفت ماهه!

هنوز حرف ما تمام نشده که تلفن زنگ می‌زند.

– گوشی را بردار ببین کیست.

– مگر نمی‌خواهی به سینما برویم؟

– چرا، اما گوشی را بردار.

من که منتظر زنگ کسی نیستم با بی‌میلی گوشی را بر می‌دارم. سلام به شما خواننده‌گان این متن! گفتم چند دقیقه از پشت خط این داستان با کسی مکالمه کنم. نمی‌دانستم که خط تلفن به شما می‌رسد. این بار هم او مثل همیشه مرا سورپریز کرد. شاید شما که این داستان را می‌خوانید بلیت‌فروش فیلمی باشید که باید امشب ببینم. فیلمی داغ داغ است. حتما حین تماشا کردن‌اش خواهم پخت! از خودتان می‌پرسید: "اصلا نویسنده‌ی این متن چه آشی برای‌ام پخته؟ او که خودش در آش این فیلم پخته!"

– تو که به من گفتی بازیگر نقش اول در این فیلم می‌میرد.

– درست است. فکر کردی رفتن به این فیلم تحت اراده‌ی تو بود؟

– خوب، نه! من فکر می‌کردم انتخاب با من نیست، اما ما که به سینما نرفتیم.

– همین الآن هم در سینما هستیم! خوب دقت کن.

به دور و برم نگاه می‌کنم. ما هنوز از اتاق‌ام خارج نشده‌ایم. روی داستانی که روی میز کارم است خم می‌شود و مهر «بدون پایان» را روی کاغذی می‌زند که داستان نیمه تمام شده‌ام را بر آن نوشته‌ام.

– تو فقط یک بازی‌گر بوده‌ای، یک بازی‌گر مرده!

شما که این داستان را می‌خوانید چند لحظه مکث می‌کنید. صدایی در ذهن‌تان زمزمه می‌کند: "آیا من اصلا آخرین کلمه‌ی این داستان را خواهم خواند؟ آیا من آخر این فیلم را خواهم دید؟ آیا من به هنرپیشه‌ی اول خواهم رسید؟ آیا من ..."

ترازو

هاینریش بل

پدربزرگم دردهکده ای زندگی می کرد که بیشتر اهالیش با کار در کارخانه های تهیه الیاف زندگی می گذراندند. پنج نسلی بود که در کارخانه ها ذرات ساقه های خرد شده کتان را در سینه فرو میبردند و همین خود موجب مرگ زود رسان می شد؛ مردمانی صبور و خوشباور که خوراکشان پنیر نبر و سیب زمینی بود وگاه گداری هم خرگوشی برای شام شب شکار می کردند . شبها در اتاق نشیمن می نشستند و نخ می ریسیدند و بافتنی می کردند و آواز می خواندند . چای نعنا می نوشیدند و خوش خوش بودند. سراسر روز، ساقه های کتان را در ماشینهای کهنه و قدیمی آسیاب می کردند بی دفاع در برابر گرد و غبار و هرم گرمایی که از کوره های خشک کننده به صورتشان می زد. در اتاق نشیمن شان، تختخوابی بزرگ و جعبه مانندی بود برای پدرها و مادرها و بچه ها روی نیمکتهایی که دورتا دور اتاق را گرفته بود می خوابیدند .صبحها بوی آش داغ، اتاق نشیمن را پر می کرد. یکشنبه ها دمبلیزه گاو داشتند و در بعضی از روزهای سال که عید بود یا جشنی می گرفتند مادر لبخند زنان ، شیر در قوری قهوه می ریخت و رنگ سیاه قهوه بلوط روشن و روشن تر می شد تا سر انجام به رنگ طلایی گیسوان بافته دخترها می رسید و چهره بچه ها از شادی می شکفت.

پدرها و مادرها ، صبح زود سر کار می رفتند و بچه ها به کار خانه می رسیدند؛ اتاق نشیمن را جارو می کشیدند و ظرفهای سفالی را جمع و جور می کردند و می شستند و سیب زمینی پوست می کندند– سیب زمینی زرد رنگ و گران قیمتی که پوست نازکش را نشان می دادند تا مبادا پدر و مادر به اصراف و بی دقتیشان بد گمان شود.

بچه ها همین که از مدرسه می آمدند، یک راست به جنگل می رفتند و به مقتضای فصل ، قارچ یا گیاهان مختلف دیگر می چیدند: برگ بو و آویشن و زیره سیاه و نعنا و گل پنجعلی و تابستانها وقتی که یونجه های خشک را از مزارع کم حاصلشان بار می کردند، مقداری هم گیاه طبی می چیدند. از هر کیلو گیاه طبی، یک فینیگ نصیبشان می شد و عطارها همان یک کیلو را در شهر به خانوم های عصبی مزاج به بیست فینیگ قالب می کردند. قارچ البته گران تر بود و بچه ها از هر کیلو بیست فینیگ به

جیب می زدند که سبزی فروشهای شهر آنها را به یک مارک و بیست فینیگ به مشتریها می فروختند . پائیز که قارچ در خاک مرطوب به سرعت رشد می کرد ، بچه ها تا اعماق جنگل پیش میرفتند و هر خانواده ای دیگر تقریباً بخش معینی از زمین جنگل را به خود اختصاص داده بود که راز و رمز و سر قارچ چینی اش را سینه به سینه به نسلهای بعد منتقل می کردند.

جنگل سراسر ملک مطلق خانواده بالک بود. کارخانه ها هم به همچنین در دهکده پدر بزرگ من، قلعه ای بود که در آن ، در نزدیکی آغل گاوها اتاقکی ساخته بودند و خانم بالک قارچها و میوه های جنگلی و گیاهان طبی را در آنجا وزن می کرد و پولشان را می پرداخت. خانواده بالک، ترازوی بزرگ خود را روی میزی در این اتاقک گذاشته بودند؛ ترازوی قدیمی و پر نقش و نگار وآب طلا کاری شده که آبا واجداد پدر بزرگ من سالهای آزگار برابر آن ایستاده بودند و مشتاقانه به زنبیلهای پر از قارچ و پاکتهای کاغذی پر از گیاهان طبی چشم دوخته بودند تا ببینند خانم بالک چند وزنه روی کفه می گذارد تا شاهین ترازو درست روی خط سیاه میزان شود – همان خط نازک عدل که هر سال باید رنگش را تازه می کردند .آن وقت سر کار خانم بالک کتاب جلد چرمی بزرگی برمی داشت و وزن گیاهان را در آن می نوشت و در مقابل، فینیگ یا گروشن وبه ندرت، خیلی بندرت مارک می داد. و آن وقتها که پدر بزرگم بچه ای بیش نبود، یک ظرف بلند شیشه ای هم کنار ترازو بود که مقداری نقل و آب نبات در آن ریخته بودند، از آن جور شیرینی هایی که قیمت هر کیلویش یک مارک بود وهرگاه که سرکار خانم بالک سرحال و شاد بود، مشتی از آنها را برمی داشت و یکی یک دانه به بچه ها می داد و بچه ها چهره شان از شادی گل می انداخت، درست همانطور که وقتی مادرشان در روزهایی که جشن می گرفتند شیر در قهوه سیاهشان می ریخت.

یکی از قانونهایی که خانواده بالک بر مردم دهکده تحمیل کرده بودند این بود که هیچکس حق نداشت ترازویی درخانه داشته باشد. این قانون دیگر چنان قدیمی شده بود که هیچکس به علت و چگونگی وضع و اجرایش فکر نمی کرد، قانونی بود که همه بی چون و چرا از آن اطاعت می کردند . هرکس از قانون سر پیچی می کرد ، حق استفاده ازآسیا را نداشت و قارچها را با آویشنهای جمع آوری شده اش را دیگر کسی نمی خرید و قدرت خانواده بالک به چنان درجه ای رسیده بود که همچو آدم خطا کار سرکشی دیگری حتی نمی توانست در دهکده های همجوار هم کاری برای خود دست و پا کند یا گیاهان جنگلیش را در آنجا به فروش برساند.

از زمانی که اجداد پدر بزرگ من در بچگی قارچ جمع می کردند وآنها را تحویل میدادند تا چاشنی غذای آشپزخانه ثروتمندان « پراگ» شود یا لای کلوچه های کوچک بپزد– از همان زمانها کسی اصلا بفکر نیفتاده بود روزی از این قانون سرپیچی کند . آرد

را با پیمانه می کشیدند ، تخم مرغ را دانه دانه می شمردند، کتانهای تابیده را گز می کردند ، و از آن ترازوی قدیمی پر نقش و نگار و آب طلا کاری شده بالک نیز کاملا بعید می نمود که میزان نادرست و خیلی دقیقی نشان بدهد و پنج نسل پیاپی اندوخته هایی را که با شوق و ذوق کودکانه در جنگل گرد آورده بودند بی هیچگونه تردید و اعتراضی به آن شاهین سیاه رنگ سپرده بودند و به آن اعتماد کرده بودند.

راست است که در میان این روستائیان آرام و مطیع، هرزگاهی چند نفری قانون شکنی می کردند و چند تایی شکار دزد هم پیدا می شدند که می خواستند یک شبه دست رنج یک ماه کار طاقت فرسا را به چنگ بیاورند اما حتی در میان اینها هم، ظاهرا کسی نبود که بفکر خریدن ترازویی افتاده باشد. پدر بزرگ من اولین کسی بود که با شهامت ثابت کرد که خانواده بالک چندان درستکار هم نبودند – و در حقیقت دل شیر می خواست که کسی با این خانواده ثروتمند در بیفتد، خانواده ای که در قصر زندگی می کردند ، دو کالسکه داشتند، هزینه تحصیل یکی از جوانهای ده را به عنوان طلبه علوم دینی در کالجی در پراگ می پرداختند، از کشیش دعوت می کردند که بیاید هر چهار شنبه در قصر با آنها ورق بازی کند ، روز عید هر سال رئیس شهربانی محل به دیدنشان می آمد ، سوار کالسکه هایی می شدند که آراسته به شمشیر ویراق سلطنتی بود و امپراطور فرانتس ژوزف روز اول ژانویه ۱۹۰۰ آنها را به طبقه اشراف ارتقاء داده بود.

پدر بزرگ من، پسر زرنگ و باهوشی بود . هیچکس نتوانسته بود پیش از او در ایام جوانی آنقدر در جنگل پیش برود که او رفته بود. پدر بزرگ حتی به درون بیشه ای نفوذ کرد که می گفتند کنام غولی بوده به نام « بیلگان» که از گنج« بالدرو» حراست می کرده است. پدر بزرگ خردسال من اصلا از بیلگان هراسی به دل راه نداد و یک راست تا عمق بیشه خزید و یک بغل قارچ فرداعلا چید. حتی مقداری هم دنبلان گیاهی پیدا کرد که خانم بالک کیلوئی سی فینیگ رویش قیمت گذاشت. پدر بزرگ هر چیزی را که به بالک ها تحویل می داد روی صفحه کاغذ سفید تقویم یاداشت می کرد. هر کیلو قارچ، هر گرم آویشن و در سمت راست هر یک با خط بچه گانه خرچنگ قورباغه ای هر مبلغی را می گرفت می نوشت . از سن هفت تا دوازده سالگی هر چندرقاضی را که به او می دادند ثبت می کرد و سال۱۹۰۰ هم دوازده سالش بود که بالکها به مناسبت اشرافیت تازه شان جشن گرفتند و به هر خانواده روستا ۱۲۵ گرم قهوه برزیلی واقعی هدیه دادند و آبجو مفت و مجانی و توتون در اختیار مردان گذاشتند و جشن مفصل در قصر بر پا کردند . بیست کالسکه در خیابانی ایستاده بودند که دو طرفش درختان تبریزی سر به آسمان کشیده بود و از دروازه بزرگ تا قصر امتداد داشت. روز پیش از جشن قهوه را دراتاقکی توزیع کردند، همان اتاقکی که ترازو را انگار صد

سالی بود آنجا گذاشته بودند . بالکها را حالا « بالک فن بیلگان» می نامیدند ، چون در قصه ها آمده بود که غول بیلگان پیشتر ها قصر بزرگی داشته که جای آن را حالا قصر فعلی بالکها گرفته است.

پدر بزرگ بارها برایم نقل کرد که چطور پس از کلاس به آنجا رفته تا سهمیه قهوه چهار خانوار را بگیرد؛ خانواده زکس،بیتلر، فوهلاس و خودشان بروشرز. بعدازظهر روز سن سیلوستر بود. اتاق نشیمن را باید تزئین می کردند و کیک می پختند واز بچه ها می خواستند که در آماده کردن کارهای مختلف جشن سال نوکمک کنند. درست نبود که چهار جوان را جدا جدا به قصر بفرستند تا ۱۲۵ گرم قهوه شان را یک به یک تحویل بگیرند. این بود که پدر بزرگ خودش به جای همه به قصر رفت.

و آنجا روی نیمکت باریک چوبی در آن اتاقک نشست و گوترود، دخترشان چهار بسته را هر یک به وزن۱۲۵ گرم شمرد و وقتی سرگرم این کار بود، پدر بزرگ یکهو دید که وزنه نیم کیلویی روی کفه دست چپی ترازو قرار دارد . خود سرکار خانم بالک فن بیلگان آنجا نبود. او هم سر گرم تهیه سور و سات جشن شب عید بود . گوترود دست کرد از توی ظرف شیشه ای آب نبات ترشی در بیاورد و به پدر بزرگ بدهد که متوجه شد شیشه خالی است. سالی یک بار شیشه را با یک کیلو آب نبات یک مارکی پر می کردند . گوترود خندید و گفت« صبر کن برم آب نباتهای تازه را بیاورم.» و پدر بزرگ همانجا ایستاد با آن چهار بسته ۱۲۵ گرمی که قبلا در انبار پرشان کرده بودند و درشان را بسته بودند، ایستاد جلوی ترازویی که کسی وزنه نیم کیلویی را روی کفه اش گذاشته بود.

پدر بزرگ چهار بسته قهوه را برداشت و روی کفه خالی گذاشت و وقتی دید که آن شاهین سیاه رنگ درست در سمت چپ خط میزان ایستاده قلبش شدیدا به طپش افتاد. کفه ای که سنگ نیم کیلویی رویش بود ، پایین روی تنه ترازو چسبیده بود و کفه نیم کیلویی قهوه بالا در هوا معلق. قلب پدر بزرگ با ضربانی تند تر از موقعی می زد که روی چهار دست و پا به بیشه بیلگان خزیده بود و پشت بوته ای خار کمین گرفته بود و چشم انتظار غول بود تا هر آن سر بلند کند . بعد از جیبش چند ریگ در آورد، ریگهایی که همیشه خدا برای تیرکمانش در جیب می گذاشت تا گنجشکهایی را که به کلم های مادرش تک می زنند شکار کند. ناچار بود سه ،چهار، پنج ریگ کنار بسته های قهوه بیندازد تا سر انجام شاهین روی خط سیاه قرار بگیرد . پدر بزرگ بسته های قهوه را از روی کفه ترازو برداشت و ریگها را در کیسه ای پارچه ای ریخت. وقتی گوترود با پاکت بزرگ کاغذی مملو از یک کیلو آب نبات ترش، مصرفی سال بعد برگشت و آنها را با سر و صدا توی ظرف شیشه ای ریخت ، دید که پسرک رنگ و رو باخته هنوز آنجا ایستاده و هیچ چیز هم انگار عوض نشده است . آنوقت پدر بزرگ فقط سه بسته قهوه برداشت و گوترود با

حیرت و وحشت دید که پسرک رنگ و رو باخته، آب نبات ترشش را زمین انداخت و با لگد محکم روی آن کوبید و گفت« من می خواهم با خانم بالک صحبت کنم» گوترود گفت« بالک فن بیلگان، لطفا» «خیلی خوب خانم بالک فن بیلگان» اما گوترود به او خندید . پدربزرگ هم در تاریکی هوا به روستا برگشت و بسته های قهوه را به خانواده های زکسو، بیتلز و فوهلاس داد. آن وقت اعلام کرد که می خواهد کشیش روستا را ببیند. اما در عوض آن پنج ریگش را که در کیسه پارچه ای گذاشته بود برداشت و شبانه راه افتاد. راه بس درازی را باید می پیمود تا کسی را پیدا کند که ترازویی داشته باشد ، یا کسی را که اجازه داشت ترازویی را داشته باشد. می دانست که در بلانگوا برنائو احدی نبود که صاحب ترازو باشد و ناگزیر دو روستای دیگر را ، بی آنکه دمی درنگ کند، پشت سر گذاشت و سر انجام بعد از دو ساعت راه پیمودن به شهر کوچک بیل هایم رسید که محل سکونت عطاری بود بنام هونیگ. وقتی جناب هونیگ در خانه اش را به روی پسرکی که از سرما یخ زده بود باز کرد بوی خوش نان و کلوچه تازه در هوا پخش شد. نفس هونیگ هم آغشته به بوی شراب بود . نصف سیگار خیسی لای لبهای نازکش بود و همانطور دستهای یخ زده پسرک را یک دقیقه ای محکم در دستانش گرفت و گفت:

« خوب بگو ببینم ... وضع ریه های پدرت چطور است ؟ لابد بدتر شده ها؟»

پسرک گفت: « نخیر ، نیامده ام دوا بگیرم ...خواستم» و ریسمان سر کیسه پارچه اش را باز کرد و آن پنج تا ریگ را در آورد و به جناب هونیگ داد و گفت:

« خواستم اینها را وزن کنم.» و با دلواپسی به چهره هونیگ نگاه کرد. اما پدر بزرگ وقتی دید هونیگ سکوت کرده و عصبانی هم نیست و سئوال پیچش نمی کند گفت: « این است فرق بین وزن ترازو با وزن واقعی.» و حالا وارد اتاق گرم که شد ، فهمید پاهایش چقدر خیس شده است . برف از لای درز کفشهایش نفوذ کرده بود. همانطور که از میان جنگل می گذشت، برف از شاخه درختان روی سرش ریخته بود و حالا داشت آب می شد. خسته بود و گرسنه و به یاد قارچها و گیاهان طبی و رستنیها افتاد که با ترازوی بالکها وزن شده بود و به اندازه وزن این پنج ریگ کسری داشت. ناگهان به گریه افتاد و وقتی هونیگ سرش را تکان داد و آن پنج ریگ را در کف دستهایش گرفت و زنش را صدا زد، پدر بزرگ به یاد نسلهای گذشته و آبا و اجدادش افتاد که قارچها و گیاهان طبی شان را با همین ترازو وزن کرده بودند و حس کرد انگار دارد در میان گرداب ژرف بی عدالتی غوطه می خورد و باز اشکش همراه با ناله های تلخ و جگر سوز سرازیر شد . بی آنکه به او تعارف کنند روی صندلی پشت میز نشست

و اصلا متوجه نشد که خانم چاق وچله هونیگ سمبوسه و فنجانی قهوه داغ جلوش گذاشت و فقط وقتی گریه اش بند آمد که جناب هونیگ از دکان عطاریش بیرون آمد و ریگها را در دستش چرخاند و آهسته به زنش گفت:« دقیقا پنجاه و پنج گرم» . پدر بزرگ دو ساعت راه را از میان جنگل پیاده برگشت و، دست پر به خانه رسید. وقتی سوال پیچش کردند لام تا کام حرفی نزد و سراسر شب را به جمع و تفریق اعداد و ارقامی گذراند که روی کاغذ نوشته بود و چیزهایی که به خانم بالک تحویل داده بود . سرانجام زنگ ساعت دوازده نیم شب به صدا در آمد و توپ کوچکی که در قصر بود به نشانه تحویل سال شلیک شد و فریاد شادمانی و هیاهوی خلق روستا را در خود فرو گرفت و وقتی که همه اعضای خانواده همدیگر را بغل کردند و ماچ و بوسها شروع شد، پدر بزرگ در سکوت مراسم تحویل سال گفت:« بالکها هیجده مارک و سی و دو فینیگ به بنده بدهکارند. » و بار دیگر به یاد بر و بچه های روستا افتاد، به یاد برادرش فریتس که یک عالمه قارچ جمع کرده بود و خواهرش لودمیلا و به یاد صدها کودک دیگر در روزگاران گذشته که قارچ وگیاه طبی و رستنی جمع کرده بودند و به بالکها داده بودند و این بار دیگر گریه نکرد بلکه به پدر و مادر و برادر و خواهرش گفت که به چه کشف بزرگی نائل آمده است.

روز اول سال نو، وقتی اعضاء خانواده بالک فن بیلگان سوار کالسکه شان شدند، کاسکه ای که نشان جدید اشرافیت خانوادگی شان، که شکارغولی غوز کرده زیر درخت صنوبری ، با رنگهای آبی و طلایی شاد روی آن می درخشید و برای شرکت در مراسم سال نو به کلیسای روستا رفتند با جماعتی رو به رو شدند که رنگ چهره شان پریده بود وعصبی و خشم آلود بودند و با کنجکاوی به آنها خیره شده بودند . اعضاء خانواده بالک منتظر بودند وقتی که از میان کوچه های روستا می گذرند مردم با هلهله و شادی و حلقه های گل وساز و دهل به پیشوازشان بروند اما روستا انگار مرده بود و در کلیسا چشمهای روستائیان رنگ پریده با حالتی گنگ و خصمانه به آنها زل زده بود. وقتی کشیش از پله کان کلیسا بالا رفت تا خطابه سال نو را قرائت کند متوجه حالت خصمانه چهره جماعتی شد که همیشه آرام و مطیع بودند و پس از اینکه چند باری در خطابه اش تپق زد ، عرق ریزان به جایگاهش برگشت. و وقتی بالکها ، پس از مراسم کلیسا را ترک کردند ، دیدند که روستائیان خاموش و رنگ پریده در دو سوی راهرو صف بسته اند. دختر جوان بالک فن بیلگان وقتی به محل نیمکتهای بچه ها رسید درنگی کرد و به اطراف خود نگاهی انداخت و چشمش به پدر بزرگ یعنی فرانتس بروشر کوچولوی سفید چهره افتاد ، گرچه در کلیسا بود از او پرسید:« چرا سهمیه قهوه را برای مادرت نبردی ؟» و پدر بزرگ ازجا برخواست و گفت « چون شما پنج کیلو قهوه به من بدهکارید» و آن پنج ریگ را از جیبش در آورد و جلو دختر جوان گرفت و گفت « اختلافش اینقدر است، هر نیم کیلو پنجاه و پنج گرم ، اختلاف بین

ترازوی شما و وزن واقعی.» پیش از آنکه خانم بالک بتواند دهان باز کند، همه مردها و زنهای حاضر در کلسیا دستجمعی دم گرفتند: « عدالت روی زمین، آهای خدا ،کشته تورا...»

موقعی که بالکها هنوز در کلیسا بودند، ویلهلم فوهلای شکارچی دزد به اتاقک بالکها رفته بود و ترازو را دزدیده بود وآن دفتر چرمی بزرگ را برده بود، همان دفتری که درآن سیاهه هر کیلو قارچ و هرکیلو گیاه طبی و هر چیز دیگری که بالکها از روستائیان خریده بودند دقیقا ثبت شده بود. اهالی روستا سراسر عصر را در اتاق جد پدر بزرگ نشستند و به حسابها رسیدگی کردند و ده درصد به قیمت همه چیزهایی که فروخته بودند افزودند. معلوم شد که هزاران مارک طلبکارند اما هنوز حساب و کتابهاشان را تمام نکرده بودند که سر و کله ژاندارمرها پیدا شد و بزن و بکوب و بگیر و ببند در گرفت و ترازو و دفتر چرمی را به زور گرفتند و بردند. خواهر پدر بزرگم لودمیلای کوچولو در این گیر و دار جانش را از دست داد و چند نفری زخمی شدند و فوهلا یکی از ژاندارمها را با چاقو لت و پار کرد.

روستای ما تنها روستایی نبود که شورش کرد؛ شورش تا بلانگائو و برنائو هم گسترش یافت و کارخانه ها یک هفته ای تعطیل شدند و اما بعد ژاندارمها گروه گروه آمدند و مردها و زنها را به زندان تهدید کردند و بالکها، کشیش را واداشتند تا ترازو را در مدرسه در ملاء عام به نمایش بگذارد وعملا نشان دهد که ترازو مثلا دقیق است و وزن هر چیزی را به درستی نشان می دهد . مردها و زنها دوباره به سر کار خود بر گشتند اما احدی به مدرسه پا نگذاشت تا نمایش کشیش را تماشا کند ، مردک بینوا، ساعتها آنجا ماند ، در مانده و مفلوک با وزنه ها و ترازو و بسته های قهوه اش.

برو بچه ها یک بار دیگر شروع کردند به جمع آوری قارچ و آویشن و گیاهان طبی و گل پنجعلی اما هر یکشنبه در کلیسا همین که سر و کله بالکها پیدا می شد جماعت دم می گرفتند: « عدالت روی زمین، آهای خدا، کشته تو را...»

تا سر انجام رئیس شهربانی محل ، جارچی را با ساز و نقاره به روستاها فرستاد و اعلام کرد که خواندن این سرود از این به بعد غدغن شده است.

والدین پدر بزرگم روستا را و گور تازه دختر کوچکشان را ترک کردند و به کار زنبیل بافی روی آوردند و یکجا بند نشدند چون از اینکه می دیدند ترازوی عدالت در همه جا حق فقیر فقرا را پایمال می کند رنج می کشیدند. بز استخوانی شان را هم پشت کاروانی که لنگان لنگان روی جاده پیش میخزید بسته بودند. عابران اغلب صدای آوزشان را می شنیدند:« عدالت روی زمین» و

همیشه خدا هم آماده بودند برای گوشهای شنوا و مشتاق قصه بالک فن بیلگان را نقل کنند که چطور سالهای آزگار ده در صد از حق روستائیان را پایمال کردند. اما کمتر کسی گوشش بدهکار این حرفها بود.

تاوانِ یک تردید

رامین رحیمی

نیمه های شب بود که مثل همیشه آقای « انصافی » از خواب پرید, قلبش تند تند می زد, دهانش خشک شده بود, بی اختیار بلند شد, بازهم یکراست سراغ دریچه ی پنج دری رفت نگاه دلواپس و نگران کننده اش از سیاهی غلیظ شب از کنار درختان وسط حیات گذشت و روی چهار چوب دریچه ی کوچک اتاق حامد افتاد, نورکم سوی اتاق از پشت پنجره, دل او را دچار ماتم و غم سنگینی کرد , چیزی مثل بغض. مدتی بی حرکت به پنجره چشم دوخته بود, هزار فکر و خیال در ذهنش شروع به چرخیدن کرد. با خودش می گفت « پسره حسابی دیوونه شده. آخه یکی نیست از این دیوونه بپرسه, تا این موقع شب چرا چراغ اتاقت روشنه؟, تا بوق سگ چیکار می کنی, ... چهل سال توی دادگستری جون بکن عذاب بکش, بچه بزرگ کن , که چی؟ پسره دراز بی عقل دیوونه تحویل اجتماع بدی ... » آقای انصافی مدتی بعد ناامید و افسرده به طرف رختخواب برگشت. سعی کرد آرام شود, اما مدام وول می خورد, خوابش نمی برد , حالتی بین انتقام و دلسوزی آزارش می داد: « چیکار می تونی بکنی, جوونه, کم تجربه س, کله شقه, مگه تا حالا هزار بار با او درگیر نشدی؟ چی نتیجه داد؟ داد زدی سرش . نصیحتش کردی , نرم حرف زدی به تو خندید. » سرانجام بعد از یک جدال سخت پلکهای سنگینش, خواب آقای انصافی را از نبرد با درونش و اضطراب نجات داد . صبح هنوز هوا تاریک و ابری بود , همان ابتدا شروع به غر زدن کرد. معمولا این جور مواقع آقای انصافی دنبال بهانه می گشت. تا حسابی عقده دلش را خالی کند. او تنها فرزندش حامد را بسیار دوست داشت اما کارهای او را نمی توانست درک و تحمل کند. آقای انصافی اگر چه کارمند ساده دادگستری بود وسالها پیش بازنشسته شده بود, اما در کنار سالها « ثبات » بودن. ازگوشه و کنار قوانین , از راه گوش وتجربه سر در آورده بود. به همین دلیل کمتر وقتی می شد که به هنگام موعظه ویا دعوا یا حتی یک موضوع کوچک خانوادگی , حرفی ازقانون به میان نیاورد وسبب بهت وتحسین اطرافیانش قرار نگیرد. تا آنجا که خودش هم باورش شده بود و بارها تکرار کرده بود :

« اگه مرحوم ابوی کوتاهی نمی کرد, اگر خدا بیامرز شعورامروز منو داشت ومن درس خونده بودم, امروز قاضی بزرگی می شدم وچه بسا که عدالت واقعی را رواج می دادم ».

این موضوع را آقای انصافی به رخ حامد کشیده بود, شاید می خواست حامد با استفاده از این تجربه راه موفقیتی را که او نتوانسته بود دنبال کند, ادامه دهد. با همه ی این کمبود ها آقای انصافی خودش را آدم موفقی می پنداشت, چرا که درطول سالها خدمت در دادگستری نه تنها راه خطایی نرفته بود, بلکه یکبارهم رییس دادگاه بخش برایش تشویق نامه ای نوشته بود. او این تشویق نامه را قاب کرده و توی اتاق پنج دری نصب کرده بود. روی هم رفته زندگی اش آرام وبی ماجرا بود, گاهی روزها به عادت گذشته سری به دادگستری می زد, با همکاران قدیمی اش پشت دیوار دادگستری روی سکوها می نشستند, سیگار دود می کردند, یاد خاطره های گذشته می افتادند, درد دل می کردند. تنها بلای زندگی ساکت و بی رمق او وجود حامد تنها پسر و اولاد ش بود که با همه تلاش وسعی او نتوانسته بود انتظارات آقای انصافی را بر آورده کند. حامد به جای گوش کردن نصایح آقای انصافی , اغلب اوقات خودش را توی اتاق کوچک اش زندانی می کرد, مدام کتاب می خواند , تا آنجا که آقای انصافی کمتر شبی را می دید که چراغ اتاقش خاموش باشد. به همین دلیل مجموع کردارو رفتار حامد او را به وحشت انداخته بود, شکی برایش باقی نمانده بود که حامد با ادامه این راه وارد مراحل خطرناکی می شود. آقای انصافی بی اعتنا به گذشت زمان, طول وعرض اتاق را مرتب طی می کرد وغر میزد « نه امرو ز باید تکلیفمو با این نره غول از خدا بی خبر روشن کنم , خیال کرده, من هالو هستم. پول بدم , جور بکشم , حاصل چهل سال زجر و زحمت رو نون و آب کنم , بریزم توی شکم شازده, اونوقت تماشاچی فیلسوف شدن , خیالاتی شدن آقا زاده بشم. نه, نه بابا تا این تن زندس کورخوندی».

همسرآقای انصافی ساکت گوشه اتاق شاهد عصبانیت او بود.

معمولا تجربه یادش داده بود که در این گونه مواقع می باید مداخله ای نکند, چرا که در این صورت قضایا بیخ پیدا می کرد. عصبانیت آقای انصافی همچنان ادامه داشت که حامد بی مقدمه وارد اتاق پنج دری شد , مثل همیشه چشمهایش پُف کرده بود. آثار بیخوابی توی چهره اش نمایان بود. آقای انصافی مثل این که منتظر ورود او باشد, یکدفعه صدایش تبدیل به فریاد شد؛ « زحمت کشیدین, می گفتین براتون تو سینی صبحانه می آوردیم تو اتاق . آخه ما نوکرو کنیز شما هستیم .بفرمایید تو اتاق خودتون منتظر باشید , تا براتون سفره پهن کنیم آقا » آقای انصافی با لبخندی از روی خشم فاصله اش را با حامد کم کرد: « آخه احمق فیلسوف , تکلیف ما چیه که باید شب و روز شاهد یک زندونی خل و دیوونه باشیم که از زور بیکاری وکم عقلی

مدام سرش تو کتابه , صبح تا شب, شب تا صبح , برو بیچاره جای این اداها , فکری برای آینده ات بکن تا از گشنگی نمیری, دیدم اونایی که « سیا.....» شدن چه خاکی به سرشون کردن! » حامد که تا این لحظه ساکت بود یکدفعه با لبخندی سرشارِ از آرامش وخیلی خونسرد گفت: « بسه بابا توهم. حرفهات دیگه کهنه شده, تو توی این سن سرگرمی می خوای , خوب شکاری هم مثل من به تورت نخورده, پدرجان! من که کاری به شماها ندارم .برو سرت روگرم چیز دیگه ای کن.»

خون جلوی چشم آقای انصافی را گرفته بود , می لرزید , وسط حرف حامد پرید : « خفه خون بگیرپدر سگ ! » حامد در جواب یک پوزخند تحویلش داد. آقای انصافی دیگر بی طاقت شد , با تمام نیرو حامد را زیر مشت و لگد انداخت , حامد کمی مقاومت کرد. مادرش با دستپاچگی سراغ آقای « جمالی » همسایه دیوار به دیوارشان رفت . سرانجام با میانجی گری آقای جمالی دعوا خاتمه یافت . در تمام این مدت حامد بدون آن که فحاشی و جسارتی به پدرش کرده باشد. آرام و با لبخندی همیشگی از اتاق بیرون رفت. آقای انصافی می لرزید. رنگش زرد شده بود. دهانش کف کرده بود. همسرش با عجله بالای سرش چای ونبات درست می کرد. آقای جمالی با لحن گلایه مانندی سکوت سنگین بعد از دعوا را شکست: « آقای انصافی بدتون نیاد , برای شما قبا حت داره که با این جوون تازه بالغ در بیفتید. واله من هم گرفتاری شمارو دارم . این جوون ها اصلا گوششون بدهکار حرفهای ما نیست. انگار نه انگار بزرگتری , کوچکتری گفتن , هرچی خواستن میگن , هرچی خواستن میکنن . چیکار کنیم بخدا , باید بسازیم و بسوزیم. » آقای انصافی همانطور مات و ساکت به آقای جمالی نگاه می کرد. و گاهی سرش را به حالت تایید پایین وبالا می برد. سرانجام با لبخندی تلخ در جواب نصایح آقای جمالی گفت: « اخوی من تسلیم نمی شم ! »

بعد از آن ماجرا سکوتی سنگین و دلهره آوری بردر و دیوار خانه نشست به جای آن همه ماجرا و جنجال خانه آقای انصافی روزهای پر دلهره وانتظاری را سپری می کرد , در انتظار یک واقعه بود. او تلاش می کرد تا آن جا که ممکن است با حامد رودرو قرارنگیرد تنها خودش می دانست در پشت این سکوت چه روزها و شب های تلخی را می گذراند , کمتر شبی بود که کابوس وحشتناک نور پنجره اتاق حامد او را از خواب بیدار نکند. اغلب اوقات پنهان از چشم حامد مراقب رفتارش بود. حتی یک روز در غیاب حامد به اتاقش رفته بود. کتابهایش را با کنجکاوی زیرو رو کرده بود. از دیدن اسامی عجیب و پیچیده کتابها ذهنش دچار تشویش شده بود. با همه ی کنجکاوی که به خرج داده بود چیزی ازآنها سر در نیاورده بود. با خودش فکر می کرد که باید آنها مضر باشند.

روزهای خسته وسنگین , ساکت وبی صدا همچنان می گذشتند , همسایه ها , حتی همسرش این سکوت و آرامش را به حساب تفاهم بین او و حامد می گذاشتند. آن روز بعد از ظهر بازهم هوا ابری وسرد بود. آقای انصافی طبق معمول کنار بخاری توی پنج دری داشت چرت می زد که بی اختیار نگاهش روی حامد و دو جوان دیگر افتاد که از توی حیاط به طرف اتاق حامد رفتند... او از دیدن این صحنه جا خورده بود, آنها تا پاسی از شب بیرون نیامدند. لحظه ها مثل قرنی بر آقای انصافی گذشت. دلش شور می زد. شب تا صبح یک لحظه خواب به چشمانش راه نیافت , بازهم فکر , بازهم خیال وپریشانی .....« این معرکه جدید دیگه چی معنی میده ؟! حالا خونه من داره مرکز مجالس میشه ! اینها دیگه کی هستن اومدن تو خونم؟ تانصف شب تو اتاق چی کار میکنن؟! » آقای انصافی با تجربه های مفیدی که از کارهای دادگستری داشت مصمم شد تا یک تنه ماجرای اتاق حامد را روشن کند , به همین دلیل تمام حواسش در تمام اوقات مواظب رفتار حامد و رفت و آمد های معدود غریبه هایی بود که به خانه اش می آمدند. آن روز با این که باران می بارید , از روی دلتنگی باز هم سری به دادگستری زد , بی طاقت شده بود , دلش می خواست که به نحوی آرام شود. سنگینی راز کشف نشده حامد مثل بختک روی اوافتاده بود با همه کنجکاوی وزیرکی های بسیاری که درطول این مدت به کار برده بود , نتوانسته بود حتی قدم کوچکی در حل این مشکل بردارد. اصلا چیزی از این رفت و آمدها , از بیداری های شبانه پسرش ودوستانش نفهمیده بود. وقتی به دادگستری رسید , باران امانش نداد که طبق معمول روی سکوهای پشت پله ها بنشیند به همین دلیل توی راهرو دادگستری روی یکی ازنیمکت های انتظار نشست . به رفت و آمد های جمعیت چشم دوخته بود , هیچ کدام را نمی شناخت همه را مفلوک وعصبی میدید در میان جمعیت ناگهان چشمش به آقای « حمیدی » مامور آگاهی افتاد که از وسط جمعیت رد می شد , او آقای حمیدی را خوب می شناخت. تقریبا درطول مدت خدمتش با او دوستی خوبی هم داشت . اول فکر کرد که آقای حمیدی هم باید بازنشسته شده باشد , اما با دیدن کیف بزرگ و قهوه ای او , در تردید افتاد. خیلی وقت بود که او را ندیده بود . بی اختیار خودش را به او رساند . ظاهرا هردو آنها از دیدن همدیگر خوشحال شد ه بودند . آقای حمیدی برایش گفت که انتظار رسیدن جواب درخواست روزهای آخر خدمتش را میگذراند هردوشان گوشه ی راهرو نشستند , آقای انصافی سیگاری به اوتعارف کرد , بازهم طبق معمول شروع به درد دل کردند. او در تردید بود , دلش می خواست ماجرای اتاق حامد را با حمیدی در میان بگذارد شاید حمیدی می توانست او را از این جهنم نجات دهد , چرا که حمیدی آدم با تجربه ای بود از کجا که در این معرکه دستش را نمی گرفت و باعث نجات حامد نمی شد؟. سرانجام مصمم شد ماجرا را بی کم و کاست برای حمیدی

تعریف کند , آقای حمیدی در حالی که سعی می کرد خود را دلسوز نشان دهد با بهت به او چشم دوخته بود. وقتی حرفهای آقای انصافی تمام شد. حمیدی نفس بلند وکش داری کشید و در جواب گفت: « واقعا مرحبا به تو پدر شایسته و آگاه , خیالت جمع باشه , حتما خودم قال قضایا را می کنم .» آقای انصافی ازاین جمله دلش گرم شد. نیم ساعتی بعد از هم جدا شدند.

توی کوچه باران می بارید , آقای انصافی یکه وتنها در حالی که پاچه های شلوارش را از ترس گل ولای کوچه بالا زده بود , به طرف خانه میرفت , سبک شده بود. برای اولین بار نفس های آرامی می کشید ودر خانه برای اولین بار اخم هایش باز بود. بعد ازظهر برای نخستین بار وقتی ازکنار پنجره ی پنج دری حامد را دوباره با دوستانش در حیاط دید که به طرف اتاق می روند , این بار به جای دلتنگی , خوشحال شد...

هنوز یک هفته از ملاقات او با آ قای حمیدی نگذشته بود که غروب روز چهارشنبه چند نفری به داخل خانه آقای انصافی ریختند همه شان توی سیاهی شب , سیاه بودند , آقای انصافی دستهایش را به کمرش زده بود , لبخند پیروزمندانه ای بر لبانش نقش بسته بود. مثل این که می دانست حامد و دوستانش را به کجا می برند. بعد از ماجرا سری به اتاق حامد زد. توی اتاق همه چیز به هم ریخته بود. از آن کتابها دیگر اثری باقی نمانده بود.

گرفتاری حامد خیلی زود دهان به دهان در محله شایع شد .همسایه ها وقتی آقای انصافی را توی کوچه می دیدند , از روی دلسوزی دلداری اش می دادند . و او درجواب به آنها می گفت: « چیزه مهمی نیست. زود بر می گرده. » اما با گذشت روزها دلشوره اش بیشترمی شد. ولی هنوز بر این باور بود که او بر می گردد . روزها و ماهها گذشت .هیچ خبری از حامد نبود . او کم کم داشت خودش را می باخت . بعد از نا امید شدن از بازگشت تنها فرزندش , به جستوی او پرداخت , دست به دامان آقای حمیدی شد , اما روز به روز فاجعه ی ناپدید شدن پسرش را بیشتر باور می کرد , چرا که حمیدی بارها با همان قیافه حق به جانب به او گفته بود زیاد خودش را به دردسر نیندازد , گناه حامد سنگین بوده است. همسرش از غصه ی تنها فرزندش دچار سکته قلبی شد و فوت کرد. و آقای انصافی به شدت تنها شده بود. عذاب وجدان و دردی کشنده روح وذهنش را رها نمی کرد .خودش را مقصر و بانی مرگ همسر و ناپدید شدن حامد میدانست. این اواخر او به ندرت در کوچه آفتابی می شد. درب خانه را به روی خودش بسته بود , تا آن جا که شایعه دیوانه شدن او توی محله سر زبان ها بود....

آن روزصبح در خانه قدیمی آقای انصافی جمعیت بسیاری به چشم میخورد, آقای انصافی توی اتاق حامد خودش را دار زده بود.

طرحی برای یک اپرا

سعید طباطبایی

ناگاه باران شروع می‌شود. تو از دور دست تکان می‌دهی. باد می‌آید. باران توی صورتم شتک می‌خورد. برایت دست تکان می‌دهم. تاکسی کنار پایت می‌ایستد. دوباره برایم دست تکان می‌دهی. باران تندتر می‌شود. شتاب می‌گیرد– انگار دوش حمام را گشوده باشند– تلفن زنگ می‌زند، سه بار. برمی‌دارم. صدایی نیست. حجمی از هوا، صوتی، چیزی کشیده می‌شود، به آوایی بدل می‌شود. اوایی. آوایی، آوایی... دست تکان می‌دهم. تاکسی کنار پایت می‌ایستد. دوباره باران شتاب می‌گیرد. زمزمه‌ای می‌پیچد. شعری جهان را به استعاره‌ای بدل می‌کند؛ به وانی پر از آب و تنی برهنه که درونش فرومی‌رود. شعر تقدیم می‌شود به او که غرق قطرات باران است.

زیر بارانی. آرام شعری را زمزمه می‌کنی و حس می‌کنی که غرق می‌شوی. در این باران که فرامی‌آید.این آبی که فرا گرفته است خیابان را و عنقریب تمام تو را در بر می‌گیرد ... آب‌ها جهان را به جزایری بدل کرده‌اند؛ جزایر لغزنده، جزایر کوچک. جزایری که از میان لباس‌ها نمایانند. باران یک‌ریز می‌بارد.آب خیابان را فرامی‌گیرد، تو را فرا می‌گیرد و خیابان به جزایری بدل می‌شود که از کنار تو شتابان می گذرند.

تو احساس می‌کنی غرق می شوی. باید چنگ بزنی، چیزی را بگیری ... صدا می‌آید.آژیر آمبولانس پزشکی قانونی. صدایی که دو روز بعد، در آن صبح‌گاه سرد می شنوی. حس خواهی کرد روی برانکاری حمل می‌شوی. میان پارچه‌های سفید پیچیده می‌شوی و دوباره آژیر آمبولانس پزشکی قانونی، صدا میان راهروهای خیابان خواهد پیچید.آمبولانس از معابر خالی عبور می کند.خیابان از پس خیابان و سر آخر در مقابل یک عمارت سراسرسفید، ناپدید می شود.

از حمام که بیرون می‌آیی روب دشامبر را دور خودت بپیچ.خودت را روی کاناپه رها کن. هنوز گرمای آب را روی بدنت حس می‌کنی. خودت را رها کن.آن صفحه‌ی مسطح را نگاه کن که صدایش را با کنترل زیاد کرده‌ای. مجری مشغول اعلام برنامه‌هاست: موسیقی، برنامه‌ای برای کودکان،و چگونه می‌توان ریشه‌ی سوسک‌های حمام را کند ... .وقتی تلفن زنگ می‌زند، در کاناپه فرو رفته‌ای.تلفن سه بار پیاپی زنگ می‌زند.صدای تلویزیون را که کم می کنی، به فنجان قهوه‌ات نگاه می‌کنی که بخار از آن برمی خیزد.می‌توانی گوشی تلفن را برداری: «الو بفرمایید».صبر می کنی تا چهارمین زنگ تلفن را نیز بشنوی. گوشی تلفن را برمی‌داری. به حجم هوا گوش می‌دهی. صدای مقطع... کم‌کم میان کاناپه فرو رفته‌ای.گوش می دهی.از دور دست تکان می‌دهد. باران تند می شود. تلفن زنگ می زند.گوشی را برمی‌داری .در کاناپه فرو می‌روی.دستی میان هوا تکان می‌خورد.

میان هوا و میان دودی که از لوله‌ی اگزوز خارج می‌شود ... تلفن قطع شده است.روی تختخواب دراز می‌کشی و آرام به خواب می‌روی. سیگارت در زیر نور ملایم مهتابی خاموش می‌شود.

به خواب می‌روی. حس می‌کنی پلک‌هایت سنگین است. خواب می‌بینی در وانی پر از آب رها شده‌ای. آب تنت را می‌پوشاند. ماشینی از کنارت می‌گذرد. خواب می‌بینی در کنار پایت متوقف می‌شود. درون ماشین زنی‌ست. برهنه. در باز می شود. در آب فرو می روی ... ماشین رفته است.

به خواب رفته‌ای. خواب می‌بینی و توی تختخواب فروتر می‌روی. بدن‌ات گرم می‌شود. عرق می‌کنی.باز فرو می‌روی. عرق می‌کنی. بدن‌ات گرم می‌شود.و یک‌باره حس می‌کنی آب وان کف کرده است.

سعی می‌کنی از وان بیرون بیایی. خودت را از میان آب بیرون بکشی. خواب دیده‌ای طرحی از یک زن روی کاشی‌های حمام نقش می‌خورد.

باز توی پنبه‌های تختخواب فرو می‌روی. بدن‌ات گرم می‌شود. عرق می‌کنی آب داغ شده است.از آب بخار متصاعد می‌شود.نفس‌ات به شماره می‌افتد. آب داغ می‌شود. حمام را بخار گرفته است.بخار بیشتر و بیشتر می‌شود.نفس‌ات بند می‌آید. انگار توی دهانی نفس می‌کشی. در هرم دهان دست و پا می‌زنی.آب کف می‌کند. صدای آژیری می‌شنوی.کنار پایت متوقف می‌شود ... احساس‌کرده‌ای تلفن زنگ می‌زند. غلت می‌زنی. آب کف می‌کند. غلت می‌زنی و در تختخواب فروتر می‌روی.

تاریخ زنده

آنتوان چخوف

ترجمه: سروژ استپانیان

آنتوان چخوف (Anton Tchekhov) یکی از سه نویسنده نامدار و جهانی ادبیات روس، در سال ۱۸۶۰ در یکی از شهرستانهای جنوبی روسیه، متولد گشت. پس از تحصیلات مقدماتی، در نوزده سالگی وارد دانشکده پزشکی شد و یک سال بعد برای گذران زندگی همزمان با تحصیل نوشتن داستان های کوتاه طنز در مطبوعات را آغاز کرد.

چخوف بسیار پرکار بود. او علی رغم عمر نه چندان بلندش، ده ها نمایشنامه کوتاه و بلند، نزدیک ششصد داستان کوتاه و بلند، و صدها مقاله و یادداشت را به رشته تحریر در آورد. چخوف در سال ۱۹۰۴ در اثر بیماری سل درگذشت.

در اتاق پذیرایی کارمندی به اسم شارامیکین، نور مطبوع و ملایمی پخش است. یک چراغ پایه دار برنزی با آباژور سبز رنگش، نور ملایم و سبزفام خود را ـ نوری که انسان را به یاد تابلو «شب های اوکرایین» می اندازد ـ بر همه چیز پاشیده است: بر دیوارها، بر مبل ها، بر چهره ها... توی شومینه ای که آتشی رو به خاموشی دارد، کنده ای خاکسترپوش هرازگاه شعله کوتاهی می کشد و برای یک آن، نوری چون بازتاب حریق های دوردست را بر چهره ها می پاشد اما این خیزهای گهگاهی شعله، هماهنگی اتاق را برهم نمی زند و به قول نقاش ها، هماهنگی کلی رنگ ها، محفوظ مانده است.

خود آقای شارامیکین ـ مردی مسن با چشم های آبی مهربان و با موی جوگندمی آراسته به شیوه کارمندان عالیرتبه و با حالت کسی که دمی پیش شامی مفصل خورده باشد ـ پای شومینه، روی مبلی نشسته است؛ از چهره اش، ملاطفت و ملایمت می بارد؛ لبخند غم انگیزی بر گوشه لب دارد. کنار او، آقای لوپنف معاون فرماندار ـ مردی زنده دل و حدود چهل ساله ـ روی نیمکت کوچکی نشسته است؛ پاهایش را به طرف شومینه دراز کرده و با بی حالی، کش و قوس می رود. نینا و کولیا و نادیا و وانیا ـ چهار فرزند شارامیکین ـ پای پیانو سرگرم بازی اند. از لای در اتاق نیمه باز اتاق خانم شارامیکین، نور رنگپریده ای بیرون می تراود. آنا پاولونا، همسر شارامیکین، آنجا، پشت همان در، جلو میز کار خود نشسته است. او زنیست سی و چند ساله، گیرا و سرزنده که ریاست کمیته محلی بانوان را به عهده دارد. چشم های زنده او، از پشت شیشه های عینک پنسی اش روی صفحات یک رمان فرانسوی می لغزند؛ رمان را روی گزارش مالی پاره پاره پارسالی کمیته، نهاده است. شارامیکین چشم ها را تنگ می کند و نگاه خود را به آتش های خاکسترپوش شومینه می دوزد و می گوید:

ـ بله آقا، یادش بخیر! قدیم ها شهرمان از این نظر، خوشبخت تر از حالا بود. هیچ زمستانی نبود که ستاره ای گذرش به این طرف ها نیفتد... خواننده ها و هنرپیشه های معروف به شهرمان می آمدند. اما حالا چه؟.. مرده شویش ببرد! ـ کسی جز یک مشت شعبده باز و مطرب، سرافرازمان نمی کند. از هرچه هنر ظریف و بدیع است، محروم مانده ایم... انگار در جنگل زندگی می کنیم... بله آقا... راستی، آن هنرپیشه تراژیک را به یاد می آورید؟.. همان ایتالیایی... اسمش چه بود؟.. سبزه و قدبلند... امان از دست این حافظه!.. آه، یادم آمد! لوییجی ارنستو دو روجی یرو... چه نابغه ای بود!.. چه قدرتی داشت! گاهی اوقات تا دهان باز می کرد فریاد تشویق و تحسین تماشاچی ها، سالن تئاتر را به لرزه در می آورد... آنای عزیزم در امر شناساندن و در شکوفایی نبوغ او، شرکت مؤثر داشت ـ چه از لحاظ تهیه سالن نمایش و چه از حیث فروش بلیت برای ده شب نمایش... البته او هم در ازای

زحمات آنای عزیز، مدتی فن دکلمه و میمیک به زنم تعلیم داد. چه مرد نازنینی! حدود... اجازه بفرمایید یادم بیاید... بله، حدود دوازده سال پیش بود که به اینجا آمد... نه، اشتباه می کنم... کمتر از ده سال پیش بود... آنا جان، نینای ما، چند سال دارد؟

آنا پاولونا از اتاق خود داد می زند:

ـ ده! چطور مگر؟

ـ هیچی عزیزم، همین طوری پرسیدم... البته گاهی اوقات خواننده های معروفی هم می آمدند... پریلیپچین ـ آن تنور تغزلی ـ یادتان هست؟ چه موجود نازنینی! چه قیافه خوشایندی! موبور... صورتش، یک پارچه احساس... نشست و برخاستنش عین پارسی ها... و چه صدایی! تنها عیبی که داشت این بود که بعضی از نت ها را انگار از توی معده اش درمی آورد و نت «ر» را هم طوری می خواند که آدم به یاد صدای خلوت می افتاد. جز اینهایی که عرض کردم، عیب عمده ای نداشت. می گفتند که خود تامبرلیک استادش بود. حضرت اجل، من و آنای عزیزم سالنی برایش دست و پا کردیم، او هم به عنوان قدردانی از کمک هایمان، گاهی اوقات از صبح تا شب برایمان آواز می خواند... به آنای عزیزم، آواز تعلیم می داد. یادم می آید در ایام پرهیز بزرگ عید پاک بود که به اینجا آمد... حدود... حدود دوازده سال پیش... نه، بیشتر... وای از این حافظه! آنا جان، نادیای ما چند ساله است؟

ـ دوازده!

ـ بله، دوازده سال... ده ماه هم اگر اضافه کنیم... کاملا درست است، سیزده سال پیش بود!.. آن سال ها انگار که زندگی شهرمان، آمیخته به شور و هیجان بیشتری بود... مثلا همان ضیافت ها و نمایش هایی که انجمن های خیریه به راه می انداختند. چه ضیافت های خوبی داشتیم! چه شب های قشنگی!.. آواز و موسیقی و شعر... یادم می آید بعد از جنگ، وقتی اسرای عثمانی اینجا بودند، آنای عزیزم به نفع آنها نمایشی راه انداخت. هزار و صد روبل، درآمد این نمایش شد... افسران عثمانی، کشته مرده صدای آناجان بودند و همه اش دست های او را می بوسیدند. ها، ها، ها! نباید از حق گذشت که این ملت با تمام شرقی بودنش، حق شناس است... نمایش ان شب آنقدر موفقیت آمیز بود که حتی ـ باور بفرمایید حضرت اجل ـ در دفتر خاطراتم یادی از آن کرده ام. یادم می آید در سال... ۱۸۷۶... نه! ۱۸۷۷... نه! راستی اسرای عثمانی چه سالی اینجا بودند؟ آناجان، کولیا چند سالش است؟

کولیا، پسربچه سیاه سوخته چرده سیاه مو، داد می زند:

ـ پدر جان، هفت سالم است.

لوپنف آهی می کشد و می گوید:

ـ بله، حضرت اجل، پیر شده ایم! زوارمان در رفته! آره پدرجان... پیر شده ایم! این روزها، جوان ها از خود ابتکار نشان نمی دهند، قدیمی ها هم که پیر شده اند... دیگر از آن حرارت ها و جنب و جوش های سابق خبری نیست... من، موقعی که جوان تر از حالا بودم خوشم نمی آمد جامعه مان را در خمودگی و بی حالی ببینم... هیچ وقت فراموشم نمی شود که دستیار اول آنا پاولونای شما بودم... می خواست برگزاری ضیافت یا نمایش به نفع انجمن خیریه باشد یا راه انداختن لاتاری یا کمک به یک هنرمند سرشناس تازه وارد؛ هیچ فرق نمی کرد ـ تمام کارهایم را زمین می گذاشتم، آستین بالا می زدم و فعالیت را شروع می کردم. یادم می آید سال ها پیش، در یک فصل زمستان آنقدر دوندگی کردم که بالاخره مریض شدم... زمستان آن سال را هرگز فراموش نمی کنم! یادتان هست که به اتفاق آنا پاولونای شما کدام نمایشنامه را به نفع حریق زدگان روی صحنه بردیم؟

ـ چه سالی بود؟

ـ از آن زمان، سال های زیادی نگذشته... در سال ۱۸۷۹... نه، تصور می کنم ۱۸۸۰... بفرمایید وانیای شما چند ساله است؟

آنا پاولونا از اتاق خود داد می زند: ـ پنج ساله!

ـ با این حساب، شش سال پیش بود... بله برادر، چه روزهایی داشتیم! زمانه عوض شده! دیگر از آن جنب و جوش ها خبری نیست! لوپنف و شارامیکین به فکر فرو می روند. کنده خاکسترپوش برای اخرین بار شعله می کشد و دمی بعد در زیر قشری خاکستر نهان می شود.

تاریخچه جنگ انسانها و اورک ها

دارک لرد

برای بسیاری از نسل ها زندگی صلح آمیز بود و سلطنت شاره ورین سوم نیز از آن شایسته‌گان بود. جنگ‌های داخلی، شورشهای باثبات، و هر چیزی که با قوانین شاهان در تناقض باشند در بارگاه شاه ورین نبود. فرزند ساحره (مدیو) از یک زوج جادوگر دربار و یک مسافر مرموز به دنیا آمد. بعد از تولد کودک، مادر ناپدید شد و بچه نیز به دربار برده شد تا تحت قیمیت حکومت باشد.

پرنس کودک لین نیز از شاه ورین و بانو واریا به دنیا آمد. این اولین و تنها فرزندشان بود، اما تولد پسر ادامه راه آنها را هدف قرار داد. روز بزرگی در حکومت است که با جشن بزرگ و مسابقاتی جشن گرفته میشود. شاه ورین اعلام کرد که این روز برای تمام دوران حکومت وی به عنوان روز جشن در نظر گرفته میشود، و با توجه به هدف، هر شهروند آزروتی را سکه‌ای طلا داد.

بزرگترین چیزی که هم پدر و هم فرزند منتظر آن بودند ترک دوران کودکی و ورود به سن بلوغ بود. مدیو به آن زمان رسید و منتظر داده شدن عنوان شاگرد جادوگر حکومت بود. در شب موعود، خواب پسر با رویایی از تاریک پیکران که او را از پرتگاه هل می دادند آزار داده شد. با عرق سردی بر بدن بیدار شد، مدیو به سوی تالار خواب پدرش حرکت کرد. وقتی جادوگر دستش را بر پیشانی تب دارش گذاشت، آتشی سوزان در چشمان فرزندش پدیدار شد. این واکنش شدید قدرتمند بایستی از دور دست باشد،شاید نورثشایر ابی. برای ساعتی بعد بیش از یکصد راهب به قلعه رسیدند.

فقط با جمع شدن تواناییهایشان با نیروی جادوگر یک صد نفر برای احاطه‌ی مدیو کافی بودند. وقتی جادوهایی باورنکردنی به سویش آمد، پسر از نیرویی که به بدن وی وارد می شد جیغی نامقدس از درد کشید. ساعت‌ها گذشت، شاید حتی روزها، تا وقتی که هنوز ایستادگی در برابر غضب آنها در بدنشان وجود داشت.

سپس، به سادگی کسی که شمع را فوت می کند، هم پدر و هم پسر در یک تپه رها شدند. جادوگر بر مسند مرگ تکیه زد، تمام زندگیش از وی بیرون کشیده شده بود، و مدیو در خوابی طولانی فرو رفت – قلبش به لختی می زد، و فقط نفسی بسیار ضعیف از لبهایش خارج می شد. بعد از بحث‌های طولانی، شاه و رئیس راهبان توافق کردند که مدیو بایستی به ابی برای سلامتی و امنیت کودک و حکومت برده شود.

لین به سن بلوغش رسید، و جایگاه کامل پرنس آزروث به وی ارزانی شد. در این مراسم، دهها هزار مستعمره به بارگاه وی آمده آرزوی عمر و حکومتی طولانی بر وی کردند. در میهمانی غروب با خانواده و آنهایی که به سلطنت نزدیک بودند، باد سردی هوا را خنک کرد. در ابتدا بادی ملایم، که کم کم شدید می شد، تا وقتی که درب‌های سالن بزرگ برلولایشان کوبیده شدند. وقتی میهمانان به سوی باد توچه کردند، پیکری وارد شد، که بر باد، همچون شکاری رام سواری می کرد.

مشعل‌های تالار بزرگ با شعله‌ی آبی روشن شدند و چهره‌ی مدیو نمایان شد. وقتی او در جلوی میز پادشان به زمین نشست، نگهبانان به سرعت خود را برای محافظت به صحنه رساندند. تنها حرکتی کوچک از دست وی باعث شد آنها بدون حرکت خشکشان زده و در همان حالت باقی بمانند. جادوگر، که حالا مردی شده بود، نشان می داد سالهای خوابیدنش به پایان رسیده

است. سال‌هایی که پرستاری راهبین نورثشایرابی او را قادر ساخته بود تا بر قدرتش چیره شود. وقتی روح و بدن هم آهنگ شدند، او خودش را بیدار ساخت، و به سوی قلعه استورم ویند آمد. مدیو توضیح داد که آمده تا لطف حکومتی را که وقتی در نگهداری آن‌ها بود جبران کند، و از مراسم بلوغ پرنس لین قدردانی کند. از شنلش که گویی در باد قرار داشت ساعتی شنی در آورد که زشت‌ترین هنر بر رویش به کار رفته بود، با شنهایی به سفیدی برفی که گویی قدم بر آن نهاده نشده است. پرنس جوان با دقت نگاه کرد، اما به نظر می رسید به جای آنکه شن از بالا به پایین برسد، نیمه‌ی پایینی هرگز پر نمیشد، و نیمه‌ی بالایی هرگز خالی نمیشد. مدیو ادعا کرد که این شن‌ها نمایانگر قدرت حکومت است، و تا وقتی که خالی نشود، حکومت شاه ورین سقوط نخواهد کرد.

شش سال گذشت، و سرزمین به آرامی دچار ناخوشی شد. محصولات کم کم بهترین بار خود را درخاک حکومت نمی دادند. کودکان به مرض مبتلا شده بودند و هرگز به طور کامل بهبود نیافتند. حتی اوضاع مستعمره‌ها نیز به نظر تیره و تار می رسید. آب و هوا بی‌مقدمه در طول فصل برداشت سرد شد، و در تابستان آفتاب زمین را می سوزاند و کارکردن در خارج از سایه را تحمل ناپذیر می کرد. حتی راهبین و جادوگران نیز نتوانستند علت این تغییر را در زمین پیدا کنند. مردم، بیشتر و بیشتر نا امید می شدند و آنچه که بایستی به آن دفت می شد، بحث‌هایی تند بود.

در صبحی غم افزا، پرنس لین پدرش را به گوشه‌ای کشید، ساعت شنی را حمل می کرد. در طول شب، شن‌ها از بالا به پایین ریخته بودند و نزدیک به خالی شدن بود. شاه ورین به ساعت در دستانش نگاه کرد، ناامیدی در درون وجودش گسترش یافت. تا آخرین شن‌ها نیز در بخش پایینی ریخته شد، صدای بلند شکستن از دروازه‌های قلعه‌ی استورم ویند شنیده شد. ناگهان زمین با موجوداتی کریه‌المنظر پر شد. بدشکلی و زشتی، بازتابی بی رحمانه از انسانیت، بر نگهبانان شاه هجوم آورده و همه‌ی آنها را تکه تکه کردند. شاه ورین، لین و ملکه واریا را با گروهی از شوالیه‌ها به نوزثشایرابی فرستاد، به آنها قول داد وقتی این هیولاهای ناپاک نابود شدند آنها را خبر کند. روزی که هنوز نیامده‌است.

در سن بیست سالگی، لین به عنوان پادشان آزروث برگزیده شد و وظیفه‌اش واضح بود – راندن این موجودات از سرزمین. تعداد کمی از اورک‌ها را که زنده مانده بودند به پیشگاهشان بردند. وقتی ازشان سوال پرسیده می شد، خیلی کم چیزی می گفتند، و مرگ را بر دادن اطلاعات ترجیح می دادند. آنها بی رحم، سادیست و فرومایه بودند – هیچ تفاوتی بین کودک یا سرباز، جنجگو یا زن قائل نبودند. با هرکس که رویارویی داشتند بدون لحظه‌ای درنگ با خشونت به قتل میرساندند. تنها انسانهایی که بر اثر

تیغ اورکی نمردند آنهایی بودند که در مرداب‌های فاسد شرق غرق شدند، جایی که اورک‌ها اردو زده بودند. آنچه که با این مردم انجام دادند نا مشخص بود، ولو آنکه بدترین هراس را از بازگشت هرگز نداشته‌شان داشته باشند.

نزدیک به ده سال زد و خورد و حملات در طول مرزهایی که مردم محتاطانه حفظ می کردند، برقرار بود، اما قبایل اورکی به باتلاق‌هایشان برگردانده شدند. شاه لین یافت که اورک‌ها، اگرچه به طرز باورنکردنی قوی و شریر هستند، خیلی کم در جنگ‌ها آزمون دیده اند، و همیشه بدون برنامه عمل می کنند. همین یک کلید بود تا آنها را عاجز کنند، و این ضعف بود که امیدداشت در آینده به کار بیاید. رازی که نه راهبین و نه جادوگران پاسخش را نیافتند، اگر چه، اصلیت این مخلوقات باشد.

در دهمین سال حکومت وی، شاه لین توسط مسافر مرموز ملاقات شد. او با هشداری که به پادشاه کمک می کرد تا بر این شیاطین سرزمینش غلبه کند به دیدارش آمد. جفت بین جادوگر شاه و خودش کودکی به دنیا می آورد که می توانست دانش و قدرت او را قبل از ترک این مکان منتقل کند. که شامل دیگر نیروهای این ، دیگری ، جهانیان که به دنبال تسلط بر کودک بود نمیشد. حالا او یک نیروی مرموز داشت.

او را متوجه ساخت که شب قبل، و یافت که قدرتهایی است که او را تا شاهررگش دنبال می کنند، او را دیوانه می کنند. او مسئله تهدید را مطرح ساخت، او(مسافر مرموز) می خواست او(شاه لین) را نابود کند، اما مدیو به اندازه کافی قدرت داشت تا او(مسافرمرموز) را از دیدنش محروم کند، و به او دستور بازگشت بدهد. جادویش به حد کافی قوی بود که او(مسافر مرموز)نمی توانست این قید را بشکند، و هیچ کمکی در زوالش نکند. مسافر همچنین به شاه لین اطلاع داد که مدیو است که مسئول آمدن اورک‌ها به آزروت می باشد. درطول جنگ با پدرش، او دروازه ای را به قلمرو آنها و بسیاری از دیگرموجودات کریه المنظر گشوده، ندای میهن سرداده است. اورکها مرید بی نظمی هستند اگرچه مدیو قدرت کنترل برآنها را ندارد.

اگر چه جنگی که مدیو راه انداخت به مقدار زیادی دولت را تضعیف کرده بود، مسافر هشدار داد که زمانی فرا می رسد که آزروت بایستی با او درگیر شود. کلماتی که به شاه گفت از امیدش به قوی نشدن جادوگر بود، در آن زمان، که تمام این دنیا بایستی تن در میداد.

تحرک جنگ از باتلاق‌ها میامد. حملاتی برمقیمان ما، حملاتی پراکنده و ضعیف اجرا شده، بیشتر برنامه ریزی شد. شاه لازم دید که جنگجویان و تیراندازان خود را به سوی مرزها بفرستد تا از مقیمان آنجا محافظت کنند. شایعات زیادی از بزرگترین رئیس جنگ اورک‌ها در مورد آن سرزمین شنیده می شد. شنیده شده بود که او رهبری خشن است که توانسته اتحاد اورک‌ها را تحت

کنترل خود و زیر یک پرچم در اختیار بگیرد. دیده‌بانان و جاسوسان شاه لین فهمیدن که او همان قدر که به خون تشنه‌است زیرک نیز هست. این موجود کریه المنظر نامش دست سیاه بود، و کنترلش بر قبایل اورکی می توان گفت که سرنوشتی شوم برای آزروت به ارمغان آورده است. شاه به من دستور داد تا سربازانی جوان و تازه کار را برای تمرین در پایگاه‌ها بیابم، برای زمانی که بر مردم آزروت خوانده می شود و بایستی آنها را برای جنگ آماده کرد.

شاه ورین:

نژاد: انسان

حرفه: شاه آزروت

موقیعت: آزروت

شاه ورین سوم درطول باز شدن دروازه‌های تاریک شاه آزروت بود. او با همسر خویش بانو واریا صاحب پسری به نام لین شد که بعدها جای پدر را گرفت. وی شاهد طوفان بزرگ مدیو بود. بعد از اولین هجوم اورکی، ورین سوگند یاد کرد که سرزمین را از شر نفرین اورک‌ها خلاص کند، اما قبل از اینکه به تعهد خود عمل کند کشته شد.

نژاد: انسان

حرفه: نگهبان تیریسفال

موقعیت: محل تیریسفال

مدیو "نگهداره‌ی رازها" از پدر "نیلاس آران" جادوگر دربار آزروت توسط اگوین، مادر تیریسفال، که خود را یک مسافر ساده معرفی کرده بود در پاییز ۵۵۹ به دنیا آمد. اگوین دانسته‌های تیریسفال را در بدن مدیو قفل کرد، تا هر وقت که بداند مدیو می تواند با آن مقابله کند. اگوین مدیو را تحت تربیت پدر در قلعه استورم ویند رها کرد. در شامگاه سن بلوغ مدیو، مدیو با دیدن رویاهایی تب کرد، و پدرش را دید. تنها لمس کوچکی از پدر کافی بود تا انرژی بازگشتی از کودک، و فقط یکصد نیروی جمع شده‌ی راهبه و خودجادوگر می توانست او را شامل شود. مدیو و نیلاس در خلسه‌ای جادویی ساعت‌ها، یا حتی روزها فرورفتند، در نهایت، جفتشان رها شدند... نیلاس مرده بود، و مدیو در خوابی عمیق فرو رفته بود. مدیو به نورثشایر برده شد تا توسط راهبین مراقبت شود.

مدیو شش سال بعد بیدار شد، تحت کنترلی خارجی، و دربار مطمئن شد که او خوب است. اما قدرت‌های تاریکی در کار بودند. با رشد روزافزون قدرت‌های مدیو، آماده یادگیری هر چیزی بود، و به دنبال غیبگویی و همنشینی با لژیون پست‌ها بود. او شروع به یافتن راهی برای نابودی انسان‌های آزروت کرد، کسی که یافت تنها چیزی که در راهش مقابله می کند قدرت حقیقی است. آن را در درانور یافت. با گلدان خائن، مدیو به او قول داد که اگر نیروهایش را به آزروت بیاورد آرامگاه سارگراس را به او ارزانی خواهد کرد. پس دروازه‌ی تاریک را باز کرد.

جنگ بین اورک‌ها و انسان‌ها شروع شد و اورکها سرزمین آزروت را غارت کردند. مدیو سرگرم شده بود، اماوقتی انسان‌ها نیز در مقابل شروع به جنگ بیرحمانه کردند، نفرتش افزایش یافت. اگوین بر مدیو نمایان شد، سعی می کرد با منطق او را راضی کند، اما چیزی نوانست به او بگوید. آنها جنگیدند، اما مدیو از این مبارزه سربلند بیرون آمد و او را از دیدنش محروم کرد. اما جنگ او را خسته کرده بود، بنابرین تلاش کرد تا قدرتش را از سرزمین خودش بیرون بکشد.

اگرچه، لین تصمیم گرفته بود که آزروت به اندازه‌ی کافی داشته است و گروهی از نیروهای انسانی را فرستاد تا با مدیو مقابله کنند، خدگر، همکار سابق مدیو، مجبور شد تا دوستش و متعدین را بکشد. در آخرین لحظات زندگیش، مدیو موجی از زخم فیزیکی را فرستاد که مدافعین، حتی گولدان را در هم شکست،کسی که سعی می کرد به ذهنش حمله کند کمی دیر عمل کرده بود. مرگ مدیو گولدان را در بیهوشی فرو برد.

بانو واریا:

نژاد: انسان

حرفه: ملکه آزروت

موقعیت: آزروت

بانو واریا همسر شاه ورین سوم و مادر شاه لین بود. وقتی حملات شروع شد به نورثشایر فرستاده شد. به نظر می رسد که در گیر و دار جنگ اول کشته شد.

شاه لین:

نژاد: انسان

حرفه: شاه آزروت

موقعیت: آزروت

شاه لین(یا شاه لین ورین چهارم) از پدر شاه ورین سوم و مادر بانو واریا در سال ۵۶۴ به دنیا آمد. بعد از اینکه مدیو به خواب عمیق فرو رفت، لین به سن بلوغ رسید، جایگاه واقعی یک پرنس را بدست آورد. در طول جشن شام، مدیو جشن را قطع کرد و بازگشت خود به جهان را اعلام نمود، و ساعتی شنی بسیار زشتی را به لین هدیه نمود، که شن‌هایش از نیمه بالایی هرگز نمی ریخت مگر اینکه حکومت شاه ورین در خطر باشد. اگر چه، یک شب لین بیدار شد، از ترسش، که نیمه‌ی بالایی ساعت در حال تخیه کامل است. فورا حمله‌ی اورکها به قلعه استورم ویندآغاز شد. لین با مادرش به نورث شایرابی فرستاده شد.

در بیست سالگی، لین به عنوان شاه آزروت معرفی شد، و با نومیدی به جنگ با اورک‌ها پرداخت.

نه سال بعد، لین با میهمانی مرموز ملاقات کرد، کسی که خودش را مادر مدیو معرفی کرده بود، همچنین گفت که مدیو به طور کامل در پشت قضیه رسیدن اورکها به آزروت مقصر است. هشدار داد که آزروت سرانجام باید با او مقابله کند.

قدرت گیری دست سیاه در باتلاق‌های سیاه روند جنگ را برای انسان‌ها خیلی بد کرد. لین احساس کرد که رویارویی نهایی در دستان اوست. نیروهایشان را صف آرایی کردند، لین جنگجویان آزروت را در برابر قدرت آنها سنگربندی کرد. هرچند، در طول حمله پنهای استورم ویند، گارونا نیمه اورکی که شاه مورد علاقه آزروت را کشته بود، در تلاشی دنباله دار توسط انجمن سایه به هرج و مرج و نا امیدی ملت پرداخت.

آلونسوس فاول:

نژاد: انسان

حرفه: اسقف – راهب نورثشایر

موقعیت: متحدین لرداران؛ دست نقره‌ای

اسقف الونسوس فاول یکی از راهبین نورثشایرابی بود. او یکی از ارکان اعتقاد دفعت بسیاری از دعوای درونی بین جنگ اول بود. بعد از ماههای بسیاری که به دنبال کتاب الهیات گشت، ارتش لوتار هیچ کلمه‌ای را برنگرداند، و بیشتر او را می ترساند. اما فاول بود که لوتار را در خواب در معدن‌های مرگ دید، و راهب به سرعت مقدمات نجات را فراهم کرد.

وقتی تمام اعضای سازمانش در طول جنگ نابود شدند، آلونسوس فول یکی از بلندترین دادخواهی را با لرداران کرد تا مردمش را برای جنگ آماده کند، و شاگردش را منصوب کرد، اوتر د لایت برینگر جوان، تا سازمان جدید روحانیت را رهبری کند، شوالیه‌ی دست نقره‌ای.

دانستن اینکه راهبین برای جنگ بیرحمانه مناسب نبودند، آلونسوس یافت که بیشتر جنگاوران پارسای لرداران، و اینها به آنها راههای جادوی روشنایی را یاد داد.

دست سیاه:

نژاد: اورک

حرفه: رئیس جنگ

موقعیت: قبایل اورکی، دسته صخره سیاه، بازوی سیتگور

دست سیاه نابود کننده یکی از باهوش ترین و آشنا به فنون رزمی بود که هوس قدرت او را بهترین گروگان گولدان قرار داده بود. او یک مهاجم در بازوی سیتگور بود و همچنین برای قوانینش در دسته‌ی صخره سیاه احترام قائل بود، بنابر این بسیار آسان بود که وی را بر سمت رئیس جنگ انتخاب کرد، با قدرت مبهم انجمن سایه در پشتش، بعد از آمدن به آزروت.

دست سیاه قبیله را با چندین پیروزی بر نیروهای ناچیز انسانی آزروت راهنمایی کرد. با وجود پیروزیهای کوچک و بی اهمیت انسان‌ها، اورکها بر تسلط خود ادامه می دادند، و کم کم به سمت استورم ویند فشار آورده و پیش می آمدند. اما قبل از اینکه این اتفاق می توانست بیفتد، مدیو کشته شد، و گولدان در خوابی عمیق فرو رفت.

بدون مشورت‌های گولدان، دست سیاه دستخوش حمله‌ی شورشی یکی از بهترین ژنرال‌های خود، اوریگریم دوم همر (چکش مجازات) شد و گردن زده شد.

آندوین لوتار

نژاد: انسان

حرفه: نایب رئیس لرد آزروت

موفعیت: آزروت

مبارز برادری اسبها سر آندوین لوتار بود در یک زمان مرکز شخصیت انسان‌ها بود لوتار به عنوان یک جنگجوی آزروتی متولد و بزرگ شد جایی که نیروهای ملتش را بر علیه حمله‌ی قبایل رهبری کرد او حتی به دنبال کتاب الهیات نیز رفت جایی که توسط غولهای وحشی مورد حمله قرار گرفت و در معدنهای مرده به دام افتاد و بعدها توسط نیروهای آزروتی نجات یافت.

وقتی شاه لین توسط نیمه اورک گارونا کشته شد و هیچ رئیس مناسبی برای تخت وجود نداشت لوتار این مسئولیت را بر عهده گرفت و جنگی شکست خوردنی را با اورکها انجام داد. اما حتی در نابودی موقعیتش را فراتر برد و نجات یافتگان آن جنگ وحشتناک را جمع کرد مهاجرانی از ملتی فنا پذیر جمع آوردی کرد به سوی سرزمین دوست درکنار دریاچه‌ی لرداران لوتار نیروهای مخالف را نیز جمع آوری کرد و همه آنها را آماده کرد انسان الف یا دورف به زودی قبیله ترسانده خواهد شد.

مگنا اگوین:

نژاد: انسان(نگهبان)

شغل: نگهبان تیریسفال

موقعیت: محفل تیریسفال

مگنا اگوین، مادر تریسفال ، محفل تریسفال محفلی بود که توسط الف‌های عالی بنیان شد تا دنیا را از فساد جادوهای شیطانی حفظ کنند، امیدوار بودند تا از حماقت نیاکانشان جلو گیری کنند. این نگهبانان قدرت قابل توجه و زندگی بسیار طولانی داشتند.

نیلاس اران:

نژاد: انسان

حرفه: جادوگر دربار

موقعیت: محفل تیریسفال؛ آزروت

نیلاس آران پدر نوع دوست و مسئول مدیو اعجوبه بود. او جادوگر دربار آزروت بود وقتی با مسافر مرموز ملاقات کرد. آنها عاشق هم شدند و مسافر برایش بچه‌ای آورد، اما به زودی بعد از تولد آن فرزند ناپدید شد، مدیو را با نیلاس و آزروت تنها گذاشت.

نیلاس فکر می کرد طبیعت مدیو و راههای جادو، می تواند برای او بی امنی به ارمغان بیاورد، تا وقتی که شب قبل از سن بلوغ مدیو فرا رسید. مدیو از خوابی دردناک بیدار شد و پدرش را ملاقات کرد.

یک تماس از دستش، مدیو را به انفجاری سرد تبدیل کرد، انرژی های هستی از درون وی بیرون کشیده شد. راهبین استورم وبند به استورم وبند و نیلاس آمدند تا کودک را در بر بگیرند.

نیلاس تلاش فیزیکی کرد تا قدرت فرزندش را تحت کنترل در آورد، در بر گرفتن و نظم داشتن، اما برای او خیلی دور بود تا معنایش را درک کند، نهایتا آن دو از هم جدا شدند و برزمین افتادند. نیلاس جانش را اهدا کرده بود تا فرزندش زنده بماند.

تصویر پشت آینه

سارا درویش

سرش را که فرو می‌کند توی بالش، چین‌های نازک کنار چشمش بیشتر می‌شوند. دهانش نیمه‌باز است انگار که طرح بوسه‌ای ناتمام مانده باشد. پای راستش را که تا صبح از تخت آویزان مانده، بالا می‌کشد و زانو را جمع می‌کند توی شکمش و پای چپ رها می‌ماند. همان حوالی است که من سرما را حس می‌کنم. دستش روی انحنای کمر یا آن پایین‌ترها دنبال پتو می‌گردد، از این تلاش او سردم می‌شود. مثل هر شب آنقدر ناآرام خوابیده که پتو پایین تخت افتاده است. دلم می‌خواهد پتو را بکشم روی اندامش تا زیر گودی گردن.

سپیده که می‌زند دیگر از زجرناله‌های او و صدای قژقژ تخت اتاق مجاور خبری نیست. کم‌کم لب‌هایش به تلخی بسته می‌شوند. به خودش کش و قوسی می‌دهد. انگار که درد در تنش بیدار شده باشد، صورتش جمع می‌شود. بلند می‌شود و پنجره را می‌بندد. چند لیوان آب می‌خورد، کتری را از آب پر می‌کند و کبریت می‌کشد. شعله که به پوستش می‌رسد، کمی مکث و بعد فوت می‌کند. حوله را برمی‌دارد. حتی نیم‌نگاهی هم به من نمی‌اندازد و در حمام را پشت سرش می‌کوبد. من می‌مانم و این اشیا محقر و ته‌مانده بوی تن غریبه که مشام را می‌آزارد.

آب با شدت مثل سوزن روی کوفتگی تنش فرو می‌ریزد. صدایش موقع خواندن آهنگ محبوبش چقدر محزون‌تر به نظر می‌رسد. روزها که از پی هم می‌گذرند صدایش کلفت‌تر می‌شود، انگار کسی طناب انداخته باشد به گلویش و رد طناب جا مانده باشد روی صدا. گه‌گاه صدای افتادن نمی‌دانم صابونی، شامپویی، چیزی به گوش می‌رسد. از درز زیر در عطر زنانه شامپو بیرون می‌زند. قبل‌ترها این عطر ماندگارتر بود توی اتاق. مدت‌هاست دیگر آن شامپوها را نمی‌خرد، فقط این نیست که نمی‌تواند، دیگر میلی در او نمانده است.

یک روز موهای نرم و بلند ریحانه را که می‌بافت، حسرت بود یا لذت که در چشمانش برق می‌زد، نمی‌دانم.

«این موهای لامصب رو اونقدر رنگ و مش و کوفت کردم که که مثل سیم ظرف شوری شدن!»

صدای آب را که بی حضور اندام او با شدت به کاشی‌های کف می‌خورد، می‌شنوم. دستش از لای در لگن قرمز لباس‌های شسته را بیرون می‌گذارد. شانه‌هایش حالا باید زیر دوش باشد. باز می‌خواند، محزون‌تر. ناگهان ناله می‌کند:

«حرومزاده وحشی!»

شیر آب را می‌بندد، و من تازه هق‌هق گریه‌اش را می‌شنوم.

از حمام می‌آید بیرون. چایی را با کمی دارچین دم می‌کند. برای پهن کردن لباس‌ها با حوله از اتاق خارج می‌شود. فکر نکنم هنوز پایش به ایوان رسیده باشد که صدای سوت بلند می‌شود و خنده جلف زن‌های اتاق‌های مجاور را در خودش گم می‌کند.

لگن خالی را توی حمام می‌گذارد. می‌رود، از روی طاقچه پای پنجره یک آینه کوچک بیضی شکل برمی‌دارد. آینه را که توی گودی دستش جا گرفته، دور و نزدیک می‌کند تا بتواند چهره‌اش را کاملاً ببیند. به عکسی که به پشت آینه چسبیده شده، خیره می‌شود. حسرت، عشق و شاید خواهشی سرکوب شده، در نگاهش موج می‌زند. با وجود من چرا به این تکه آینه حقیر احتیاج دارد؟ شاید این نیاز به آن عکس است که روزی چند بار او را می‌کشد تا پای پنجره. و آن آینه؟...نه! او هم دخیل است.

سیگار را روشن می‌کند. آن‌چنان پکی می‌زند انگار که بخواهد هستی سیگار را بگیرد. به طرف من می‌آید، موهایش را شانه می‌کند و بدون وسواس بیگودی می‌پیچد. گاهی از گوشه چشم نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. دوباره ناله می‌کند و بیگودی‌ها روی زمین قل می‌خورند. دستش را توی یقه حوله می‌برد و سینه‌اش را مشت می‌کند. دندان‌ها را به هم می‌ساید:

«حیوون رذل.»

چهره‌اش از درد منقبض می‌شود. پیچیدن موها را تمام می‌کند. توی لیوان لب پریده چای می‌ریزد و داخل یخچال دنبال چیزی برای صبحانه می‌گردد، اما جز شیشه‌های نیمه خالی مشروب و آب، کمی نان و پس‌مانده غذای دیروز چیزی نمی‌یابد. حرص می‌خورد و با پشت پا در یخچال را می‌بندد. چای را کنار وسایل بزک می‌گذارد. دوباره بلند می‌شود و نان را از یخچال درمی‌آورد. به صورتش کرم می‌مالد و پوست سبزه خوش‌رنگش یک‌باره سفید می‌شود.

نان را توی چای شیرین فرو می‌برد تا کمی نرم شود. کمر حوله‌اش را سفت‌تر می‌بندد. توی اتاق راه می‌رود. برمی‌گردد. باقی نان را توی چای فرو می‌کند و چای را تا ته لیوان سر می‌کشد.

آرام آرام با کف دست روی گونه هایش می‌زند تا کرم روی صورتش بنشیند. این صدا چقدر مرا عصبی می‌کند وقتی غریبه‌ای با این تک ضربه‌ها روی کفل‌هایش می‌زند. تند می‌زند و کفل‌هایش مثل ژله تکان می‌خورند. باز ضرب‌آهنگ را کند می‌کند. حالا دیگر کرم روی پوستش نشسته است. روبه‌روی تصویر زن برهنه روی دیوار می‌ایستد. برهنه می‌شود. گردنش کشیده‌تر است اما شانه‌های زن تصویر کمی پهن‌تر است. حتی سینه‌هایش بزرگتر است و خونآبه نوک سینه‌اش آن‌قدر تازه که انگار هر لحظه نزدیک است خون از آن شره کند.

کاسه روسی قدیمی را از روی یخچال برمی‌دارد تا بین خنزر پنزرهای داخل آن، پماد را پیدا کند. این کاسه را آن دفعه که با آن مردک به رشت رفته بود، با خودش آورد. شراره دهانش باز مانده بود که:

«پتیاره، این عتیقه رو از کجا آوردی؟»

برای شراره گفته بود:

«رشت پر از ظرفای این ریختیه! از روسیه می‌یارن! از آب گذشته‌س.»

چقدر به خودش می‌بالید. این اواخر خودش هم باورش شده بود که روی یخچال، عتیقه دارد. هر وقت غریبه‌ای می‌خواست از اتاق بیرون برود، نگاهش می‌رفت روی یخچال که مبادا بدزدتش.

با پماد کمی سینه‌اش را چرب می‌کند، اما هنوز درد دارد. چند وقتی می‌شود که دیگر دکتر غریبه را نمی‌بینم، از وقتی که پماد را به او داد چند هفته‌ای نگذشته بود که برای بار آخر آمد و دیگر پیدایش نشد. داد می‌زد:

«هرزه لجن! پر از مرض و کثافتی.»

دست گذاشته به گودی کمرش. کفل‌هایش چقدر از زن تصویر بزرگ‌تر است. و غریبه‌ها چقدر این را دوست دارند. روی کشاله پای راستش رد پنجه‌ای مانده. و ساق‌ها را انگار به زیباترین فرم تراشیده باشند.

چهره‌اش گشاده می‌شود. نگاهم می‌کند و تلخ می‌خندد. توی کمد دنبال شورت می‌گردد، آن‌که گیپور زرشکی دارد و با بند ساتن روی استخوان‌های تهی‌گاهش بسته می‌شود را انتخاب می‌کند. بند سوتین را پشت گردنش می‌بندد. دورتر می‌ایستد و به من نگاه می‌کند. روی موهایش را سشوار می‌گیرد و کم‌کم بیگودی‌ها را باز می‌کند. دست می‌برد لای موها و تابشان را مرتب می‌کند. ریشه موهایش به اندازه دو بند انگشت سیاه است و باقی بلوند. پلک‌ها را با سایه سیاه می‌کند و ماتیک سرخی به لب می‌مالد و با همان به گونه‌هایش هم رنگی می‌دهد. چشم‌ها را خمار می‌کند و زبانش را روی لب‌ها می‌کشد.

انگار میلرزم. گویی همه غبارهای عالم روی تنم نشسته باشد، همه‌چیز را مه‌آلود می‌بینم و یا شاید اینها همه تصوری از دیدن است.

پیراهن بدن‌نمای قرمزی از جنس حریر می‌پوشد. نگاهش مدام به من است و خودش را برانداز می‌کند، شاید این نور انعکاسی است از قرنیه من روی چهره‌اش که اینقدر خواستنی شده است. این شهوت نمی‌دانم در چشمان اوست که شعله می‌گیرد یا من. کاش زمان ساکن بماند و یا او روبه‌رویم، تا مدام تصویرش را شفاف‌تر کنم، صیقلی‌تر حتی از تمامیت درونم.

باز می‌رود پای پنجره. کف دستش را می‌گیرد جلوی آینه. نگاه می‌کند به خطوطی که به هم نزدیکند و گاه از هم فاصله می‌گیرند. غرق می‌شود در تصویر پشت آینه. حتماً نبض کف دستش به تندی می‌زند زیر آینه یا تصویر. تپشی که همیشه از من دریغ کرده است. کسی که از گذشته‌ای دور در او ریشه کرده است، تنها مردی که همیشه جسمش را از او دریغ کرد و بعدها روحش را نیز. مردی که حضورش همواره برای من در سایه بوده است. سایه‌ای که خلوت‌های او را هم مبهم می‌کند و عریانی‌اش را از من می‌گیرد.

تقه‌ای به در می‌خورد. دستانش با اندک رعشه‌ای آینه عکس‌دار را روی طاقچه می‌گذارد و نگاهش را مدام از تصویر، یا نمی‌دانم آینه منحنی، می‌دزدد. سر برمی‌گرداند به سمت من. نیم رخش موازی ظرافت شانه‌ها قرار می‌گیرد. اندامش لوند به سمت در می‌روند. کاش کسی مرا تکه تکه می‌کرد قبل از گشودن در. همیشه چنین وقت‌هایی در من صدای خرد شدن و شکستن می‌پیچد، و صدای گام‌های کسی که روی تکه‌های خرد شده پا می‌گذارد، مثل سوهان هستی‌ام را می‌فرساید.

تا به خودم بیایم، بوی غریبه مسخم کرده است. همیشه اواسط عشق‌بازی به لجن کشیده هوشیار می‌شدم. اما هنوز هیچ رخ نداده است. او مثل مار دور غریبه می‌پیچد. چیزی در من سقوط می‌کند. نمی‌دانم در ذهن خراب این غریبه چه می‌گذرد که این‌طور مثل مصیبت‌زده‌ها مستاصل مانده است. اما او کارش را خوب بلد است و کم‌کم وارد بازی‌اش می‌کند.

مردمکان غریبه گشاده می‌شود از شهوت و یا حتی از توحش. دستانش را حلقه می‌کند دور او و هلش می‌دهد به سمت تخت. نگاهم کدر می‌شود از هرزگی حرکات او. غلت می‌خورد روی غریبه که تقلا می‌کند از سلطه اندام او خارج شود. نگاه غریبه لحظه‌ای روی من ثابت می‌ماند. چهره‌اش گر می‌گیرد و انگار همزمان کسی خون صورتش را کشیده باشد، مثل گچ رنگ می‌بازد. سگ‌لرز می‌کند. او تکانش می‌دهد. و نگاه من همچنان خیره مانده روی مردمکان دریده‌اش. چشمش می‌افتد به زیرسیگاری برنجی کنار تخت. هنوز چشم‌هایش مردد به نظر می‌رسند. او باز تکانش می‌دهد. غریبه او را از خود می‌راند و دست

می‌برد زیر سیگاری را بلند می‌کند. او ترسیده، اندامش در پی دفاع خیز می‌گیرد. گویی نبضی در التهاب نقاط کانونی اندیشه‌ام می‌زند. زیرسیگاری توی دستان غریبه شتاب می‌گیرد. و این‌بار واقعیت شکستن به صدا درمی‌آید. غرق می‌شوم در خون. انگار کسی چشم‌های او را دوخته باشد به این ترک، شکاف، به زخم عمیقی که نمی‌دانم کجای این بی جسمی‌ام را دریده است. سفیدی چشم‌هاش که در خلوت و آرامش ته‌مایه‌ای آبی دارد را خون گرفته است. نرمای سرانگشتش سرمای همیشگی این روح خفته را می‌زداید. این بغض که در سراسر وجودم رخنه کرده را دیگر تاب فرو خوردن ندارم. و هیچ منفذی نمی‌یابم به بیرون،... به او.

او نفسش را ها می‌کند توی من، تا بخارمانندی بنشیند روی حضورم. نفس‌هایش تقطیر می‌شود روی منی که دارم ذوب می‌شوم. بس است شاید، می‌خواهم رخوت نفس‌هایش را ببلعم، رها شوم و تمام کنم این مدام صیقل دادن خودم را و اندیشه‌ام را، تنها او را شفاف می‌خواهم که بیابم توی خودم.

پنجره را باز می‌کند. ماه کامل است و کمی باد می‌آید. آینه کوچک را که جلوی صورتش می‌گیرد، شرم می‌دود به چشمانش که حالا دیگر وقیح نیستند. دردمندند و بی‌رمق اما پرشور، وقتی به تصویر مرد پشت آینه نگاه می‌کند. روی تخت دراز می‌کشد. برهنه می‌شود، آینه در گودی دست چپش جا دارد. سرش را بلند می‌کند، خیره به حسرت من می‌نگرد. انگشت‌های دست راست را آرام می‌سراند روی تنش. به تصویر، نرم لبخند می‌زند و دستش را می‌برد پایین‌تر، بین کشاله‌های ران.

انگشت‌هایش را گاه آرام، گاه شتابان روی رطوبت لزج پوستش می‌کشد. نفس‌هایش تند می‌شود. کفل‌های منقبضش از تخت بلند می‌شود، سرش را توی بالش به عقب فشار می‌دهد، قوس کمرش آشکارا به طرزی وحشی نمایان می‌شود، انگار که برهنگی‌اش پلی روی تخت زده باشد. ماهیچه‌های گونه‌اش می‌لرزند. صداهایی بم و خفه، بریده بریده از گلویش خارج می‌شود. سرش به سبکی از روی بالش بلند می‌شود و با تکانه‌هایی پیاپی روی بالش آرام می‌گیرد. پسِ سرش باید سنگین شده باشد، مثل سرب. از سستی بیهوش می‌شود و رضایت در اندامش موج می‌خورد. آینه از رخوت انگشتانش کنار تخت، روی پتو رها می‌شود.

تصویر سوم

شهره کائدی

در اندیشه ام چه نامی برای این داستان یا شبه داستان برگزینم . " تصویر سوم " شاید نام مناسبی برای آن باشد .

از آن جا که نام یا عنوان ، جزء انضمامی مهمی در ساختار داستان است " تصویر سوم" ممکن است خواننده را بی هیچ دغدغه ای به آنچه در داستان می گذرد ، هدایت کند. و چون من یعنی راوی هرگز نمی خواهم چنین اتفاقی بیافتد ، پس نظر خود را تغییر می دهم .

باز هم فکر می کنم . " طرح هایی برای یک داستان بلند " شاید نام مناسب تری باشد . مجددا چون نمی دانم داستانم ، داستان کوتاه خواهد بود یا بلند ! (وتازه مگر من و تمام داستان نویسان و حتی نظریه پردازان می دانیم که مرز بین این ها چیست ؟ و اگر هم کسی بگوید تعداد کلمه معیار است ، آن وقت آیا می شود فردی را پیدا کرد که حاضر به شمارش این کلمات باشد ؟) در سرگردانی بین آرای نظریه پردازان ، روی این عنوان را نیز خط می کشم و حال بدون هیچ نامی شروع می کنم .

کنار تخت نشسته ام . به چهره ی " دختر قاب عکسی " نگاه می کنم . این نامی است که تو به او داده ای . نامی که مرا غرق در ملال و وحشت می کند . در اندیشه ام که این تصویر کیست که اینگونه در دیوار اتاق کوچکت جای گرفته . آن هم جایی که با هر باز کردن پلکی پس از رویای شبانه ، نگاهت به چهره اش گره می خورد و قبل از ترک عالم بیداری چشم در چشمان او می اندازی !

عاجزم از پاسخ و جرات پرسش نیز ندارم . این عجز تمام قوای حیاتم را به شبه حیات بدل می کند و گریه ی ناشی از این عجز ویرانم می کند .

" دختر قاب عکسی " هر شب در مقابل تو به خواب می رود . هر شب ، متین ، بی طنین و گنگ .

تلفن زنگ میزند. و خوب پاسخ می دهی انتظار منی را که همواره منتظرم. باز هم کلامی که دوست میدارم تیماردار لاشه ی نیمه جانم می شود. آرزو میکردی که نزدت بودم. جانی دوباره بدست می آید . تکرار میکنی دوستم داری و من چون همیشه می گویم که باور ندارم. و این بی باوری حتی در خواب من به طرز غیر قابل وصفی قوی است. در گوشی صدای زنی است که در دوردست در سرزمینی بیگانه آواز میخواند. شاید صدای " دختر قاب عکسی " است که از خواب برخاسته .

حکایت یکی از اقوام مرد مرتب در دیالوگ هایش با زن تکرار می شود . حکایت یک زن تباه شده ، یک پیوند نابسامان ، یک جدایی و نهایتا سفری برای یافتن دوباره ی خود . این تکرار آرام و تهدیدگر که شیاری نامحسوس در روح زن می کشد چه معنایی دارد ؟

زن مشغول مطالعه است . به سخنان " دورانت " می رسد : " رها کردن صلاح فرد به خاطر صلاح نوع " . نمی داند اگر زندگی " ویل " و " آریل" و " اثل "[۱]تشابه ای با زندگی او داشت باز جرات نگاشتن چنین فرمول هایی را در کتابش داشت ؟ زنی که به اندیشه ی مردن خو گرفته ، با التهابی مضاعف به خوشبختی " اثل " و شادابی اش غبطه می خورد .

حالا چند سطری از این اثر را خوانده ای . در این چند خط منتظر بودی که این تصویر زنانه شکل گیرد . اما چنین نشد .

پس حواست را جمع کن ، چون با انبوهی کلمه مواجهی . کلماتی که باید از خلال آن ، شخصیت زن و وقایع پیرامونش را با تمام مهلکه هایش بشناسی. چرا که حضور ناشناس زن بر زمینه ای ناشناس تر شکل می گیرد .

آیا تصمیم داری شروع به خواندن داستانی دیگر کنی ؟

پاسخت را نمی دانم . تنها همهمه ای مبهم را از جانب تو می شنوم . هر چه هست تصمیم با توست . تو خواننده ای و نباید نیتت را به چالش کشید .

در اتاقی دیگر عکس های فراوانی است . عکس زنی آن جاست . می پرسم او کیست ؟ و تو می گویی . افکاری به ذهنم می آید و پرسش هایی . می دانم عکس زن ، همان دختر روبروی تخت است . می خواهم بیشتر بدانم ، اما از چه باید بپرسم و این کنکاش را چه لزومی ؟ با خود می اندیشم که هلاکت من و این عشق چه زود آغاز شده . تو می خندی ، شوخی می کنی و نوازش و همان قدر مهربانی که همیشه . اما من لبخندی غمزده بر لب دارم . گویی آنچه از من باقی مانده ، زنی است که از امیدوارکننده ترین لحظات زندگیش زخمه ای بیرون کشیده تا بر اعماق جانش فرود آید . حس می کنم فاجعه ای عظیم و خاموش بین ما اوج می گیرد . چشمانم را می بندم تا پایان این حادثه ی نامعلوم را تصویر کنم ، اما نمی توانم . آنگاه تسلیم لحظاتی می شوم که ترس به ذرات وجودم مجال لرزش می دهد .

راوی نمی تواند در مقام یک راهنما شما را به اسم و هویت آدم های داستانی هدایت کند . او بخشی از ماجراهایی را که به طور مبهم در ذهن دارد ، روایت می کند . روایتی آشفته ، محو و پنهان !

ابتدا می خواستم به او پیشنهاد کنم شخصیت های داستانش را با اسم مستعار ظاهر کند ، اما او مخالفتی آشکار با این اندیشه دارد . بنابر این آن چه در پی می آید به ابهام و ایهام آلوده است .

فیلمی را که داده بودی دیدم و من هم در آن جا گریستم که تو . آن صحنه ی بارانی که زن در تردید میان رسیدن به عشق یا بازماندن می گرید . و باقی ماندن را ترجیح می دهد ، سکون را و تباهی را .

عاشق او- عشق او – شیدایی او[۲]و اینک این فیلم همگی حکایت این زن تباه شده است . تباهی یک عشق ، یک وصل . زنی که تتمه ی حیاتش از دوام آوردنش متعجب است . شاید این هم پنداری باشد از زیستن . اما آن چه هست دلهره ی ویرانی است ، زوال است و دهشتناکی مرگ .

تعریف های مرد نه بر حول زندگی فعلی او ، که مربوط به زندگی گذشته اش می باشد . شاید زندگی که او آرزویش را داشته ؟ شاید زندگی که آرزویش را دارد ؟ کسی چه می داند . راوی نیز هیچ چیز دیگری بیش از شما نمی داند . چه طور می تواند بداند ؟ در حالی که او قصد دارد با آنچه در دنیای خیال مجسم می کند مرد را آرام آرام در ابهام فرو برد ، ابهامی که فرا گیر می شود و بر تمام شخصیت ها و فضاها سایه می افکند .

" سقراط ، انسان است . انسان ، فانی است . سقراط ، فانی است . "

استاد جملاتی می گوید که از میان آن کلمات صغری ، کبری ، موضوع و محمول شنیده می شود . بدون تداعی معانی آن ها . زن عبارات روی تخته را می نویسد :

" زن ، انسان است . انسان ، فانی است . زن ، فانی است . "

با خود می گوید : زن فانی ، زن تباه شده است ، دوراس است ، منم و آن " دختر قاب عکسی " .

دوباره با خود می گوید : زن فانی ، زنی است که او را گمانی به هستی خویش نیست و از این رو آشفتگی و تبی همیشگی بر جانش مستولی است . و با خود تکرار می کند : زن فانی منم .

صدای زنگ تلفن . در آن سوی خط ، صدای تو نیست . منتظرم و این صدای زنگ ها . صبر می کنم ، صبری که هجوم مرگ را به یاد می آورد . ترسی مهار نشدنی از این انزوا وفقدان امید به سراغم می آید و تنها خستگی ، کرختی و ملال است که باقی می ماند . بی هیچ جنبشی دراز می کشم بر تخت و به عشقه های خود روی حیاط نگاه می کنم که زیر قطرات باران لرزش ملایمی دارند . خانه آرام است . و من در انتظار . سکوت می شکند . کسی می آید . بیهوده انتظار می کشم . ساعتی می گذرد . تلفن زنگ می زند. مردی گوشی را بر می دارد . تلفن قطع می شود . شاید تو بودی . به باران نگاه می کنم . اندکی امید می گیرم . اما زمان همچنان بیهوده می گذرد.

بی طاقتی من و این همه سنگدلی تو . وقتی در سفر بودم رنج و عذاب بر من ثابت کرد که دیگر باید سفر را ترک گویم .

" در قضیه ی شخصیه یک فرد مثل (سقراط) موضوع است "

و حال این زن تباه شده ، این " لل " [۳]در وجودم تکرار می شود و در وجود مجموع زنها .

" قضایای شخصیه بازگشت پیدا می کند به قضایای کلیه "

گنگ و مبهم است قضایای کلیه . آن چه بر تخته نگاشته شده کج و معوج می شوند . گویی بینایی ام مختل شده است . آن چه می شنوم نیز دیگر واضح نیست . غرق در نقوش ذهن خویشم . همدم من می شود این نقوش و سیرابم می کند .

مرد شیفته ی خاطره ، زن و پول است . وجود پیچیده ای نیست . گاه یک رنگ و بی ریا ، گاه صبور و به یک اندازه عاقل که احساساتی .

در بروز عواطف و احساساتش همان گونه است که زن ها می پسندند . توان همدلی بالایی دارد و استاد تعریف و تمجید از جنس مخالف است .

آیا توی خواننده را در درون متن در بزنگاه نوشتن با خود همراه ساخته ام ؟

می گویی : هنوز همه چیز مبهم و سیال است .

حال به چه چیز فکر می کنی ؟ و چه احساسی داری نسبت به ناپیدایی این عشق ؟

می خواهم چون من کاوشی در عظمت فاجعه کنی . پس به کنش فعال تری در رویدادها و رخدادها نیاز دارم .

روزی دیگر هم گذشته و از تو خبری نیست . می دانم که می خواهی مرا با قهرت تنبیه کنی . گوشی را برمی دارم . در هنگامه ی بروز غم چاره ای جز حرف زدن نیست . حرف می زنم و تو به روی خود نمی آوری و من تمام زیر و بم های وجود تو را می شناسم . می گویم اگر روزی حضورت را نداشته باشم تباهی مضاعف می شود . متاثر می شوی و با لحنی قانع کننده مرا مرهون لطف خود می کنی . من به این اقبال عظیم واقفم و مدهوشم حال ، مدهوش از صدایی با من آشنا ، تنها با من آشنا . باز می کنم پنجره را . نسیمی گیج می وزد . نفس می کشم . پرنده هایی را می بینم که رفتارشان نرم و چابک است . همان قدر که نگاهشان می کنم برایم کافی است. به همان اندازه که صدای تو را می شنوم .

روزی دیگر است امروز ، روزی که خوب " دختر قاب عکسی " را نظاره کردم و تو متوجه شدی . چشم در چشم خیره شدیم به هم ، من و " دختر قاب عکسی " . بعد چیزهایی از تو پرسیدم و تو دروغ هایی گفتی . من مقهور صداقت تو تنها می توانم لبخند زنم و هیچ نگویم چرا که چون کودکان صادقانه دروغ می گویی .

من خود هویت آن تصویر را در عرصه ی خیال ، عرصه ای که مرا هرگز رها نمی کند ، یافته ام .

" دختر قاب عکسی " از درون قاب از خطایی سخت موهن سخن گفت ، خطایی که آمیزه ی غریبی است از حمق و عصیان . او نیمه مخمور اقرار کرد که حسدورزی های زنانه اش را مکتوم داشته تا با گذشت خود ، تو را سرافکنده سازد . سرافکندگی که تو را به عزلت دلگدازی برای اکنون و همیشه واداشته است . نگاهم می کند " دختر قاب عکسی " .این نگاه باید تو را نابود کرده باشد .

" قضایای مهمله "

به من بگو دوست داشتن من و او را در درون کدام یک از این قضایا جای می دهی .

" قضایای سالبه "

کلاس تمام شده . باید بروم . شیفته و آشفته ، غرق در هذیان های خویش باز می گردم .

این ها را که می نویسم گمان مبر که حرف هایی از جنس دنیای واقع است . سوژه ای در ذهن و به عالم عین تعلق ندارد . بگذار یاوه گویان بگویند هر آنچه می نگاری تصویری از زندگی واقعی است . بگذار که نوشته را چون زندگانی شرحه شرحه کنند برای یافتن گوشه هایی از خلوت و تنهایی و رنج صاحب آن . بگذار چنین کنند !

خواسته بودم تصنیفاتی که می پسندی برایم ضبط کنی . اکنون که در سفری پای تلفن چمباتمه زده و با صدای موسیقی اشک می ریزم . حال با جاری شدن اشک می دانم که زنگ می زنی و تو زنگ می زنی . می گویی دلتنگمی و باور می کنم من . دل نگرانی هایم را دوست داری و ساعتی نگذشته که دوباره زنگ می زنی و می گویی بازمی گردی بسوی من که دلمشغول توام . سرم را در میان بازوانم می گیرم و زمزمه هایت را به یاد می آورم که سرمستی غریبی بر من عارض می کند.

شب است و مرد در رنج از دست دادن عزیزی در گذشته ها ، شعرهایی را که سروده برای زن می خواند . هر دو می گریند . گریستنی زیبا . مرد می گوید : در این سال ها چه دیر به سراغم آمدی ، و عزتی والا می یابد در خاطر زن و خاصیت اشک اینست که تطهیر کند و عاشق تر . مرد اولین " دوستت دارم " را در میان شعرهایی که می خواند به زن می گوید و زن دل می بندد به مردی که شبش را دزدیده . و اینگونه روزها و شب هایش و روح و جانش دزدیده می شود .

آیا این زن همواره به مرد این سطور فکر می کرده ، چون اکنون چون دیروز و چون فرداهای دیگر ؟ این ها چیزهایی است که از آن بی خبریم . آیا این مرد که صدایی از او در این نوشتار نمی شنویم و او را از خلال خاطرات زن می یابیم را می توان به

سخن در آورد و سخنانش را از مجرای دشواری نوشته ها و خاطرات ابهام آلود زن عبور داد ؟ گمان نمی رود . مرد چون دروغی پشت پرده پنهان می ماند و همواره دوام می آورد .

چرا زن دوست داشتن مرد را باور ندارد ؟ یا لااقل این گونه وانمود می کند؟

مرد اقرار کرده که در طول حیاتش این عبارات را به دو زن دیگر نیز گفته است . زن هر دو را می شناسد . از روی تصویر می شناسد . یکی همان " دختر قاب عکسی " است و دیگری را مرد دختر شهر فرنگی " نام نهاده است .

چرا این هر دو نیستند ؟ و چرا تنها تصویری از آن ها بر جای مانده ؟ می ترسد زن . می ترسد که خود نیز " تصویر سوم " باشد " دختر شهر فرنگی " را با آن چشمان گیرایش می شناسم . هیچ وقت او را ندیده ام اما از او شنیده ام . به تصویرش لبخند می زنم او نیز به من لبخند می زند ، آن گاه از آستانه ی سکوت می گذرد و چیز نامفهومی را می گوید. چیزی که سبب می شود با او احساس نزدیکی کنم . گویی من نیز همرنج اویم . گویی من نیز ادامه ی زندگی اویم . اما اولی را چه ؟ " دختر قاب عکسی " را می گویم . او را هیچ نمی شناسم و سکوت بی جهت او را در این لحظه در نمی یابم . او مبهم است و سبب دلهره . هر چه هست مرد تاوان تباهی او را پس می دهد .

در حیرت و با چشم اندازی مبهم با خود می گویم : مگر می شود ، خاطره ای این قدر عمیق ، بر گرفته از رنجی عظیم که فراموشی آن را در پی نیاید ؟ چرا مرد به فراموشی این تصویر عادت نمی کند ؟ چرا من به فراموشی این تصویر عادت نمی کنم ؟ تصویری محو ناشدنی که همواره در معرض نگاه هاست . تصویری که ویران شده پس ویران می کند .

زن می خواهد مرد را از هجوم یاد نجات دهد اما می هراسد خود نیز تبدیل به خاطره ای شود . با تمنا نگاه می کند به مرد و طنینی از اصوات بی کلام از دهانش خارج می شود . اما مرد در این لحظه آدم عجیبی می نماید ، آدمی که زندگیش را باخته است ، هیچ اندیشه ای در سر ندارد و وجودش ساخته شده است برای لذت بردن ، گفتگو با زنان زیبا و با ولع سیگار کشیدن در مقابل ، زن ناله های طولانی و مداوم در و جودش اوج می گیرد . بریده بریده نفس می کشد ، گویی حس می کند زنده بگورش می کنند . اکنون او به گیاهی می ماند که عشقه ای او را می فشرد و برایش راه گریزی نمی گذارد. شاید او خود خاطره ای است و این را نمی داند . خاطره ای سوزان که شدت رنجش او را می کشد .

هنوز روند روایت را کشف نکرده ام . تنها می خواهم جملات را از معنای رایجشان تهی کنم . اما گاه در این مسیر گم می شوم و کورمال کورمال و با پریشان حواسی پیش می روم . اما همین مرا دچار هیجان می کند . چه که قصد دارم خواننده را با این انحراف از قاعده ها مجاب سازم .

زن در جستجوی چیزی در دوردست تصویر " دختر قاب عکسی " ، چهره ی زنان دیگری را می یابد که پیدا و ناپیدا می شوند . بعد صدای خاموشی را از میان تصویر می شنود . می پندارد صدای " دختر قاب عکسی " است. خوب گوش می سپارد . کلمات منقطعی به گوشش می رسد : تکثیر... آینه... نقش... .

دقیق تر می شود در تصویر . سایه ای از " دختر شهر فرنگی " نیز پیداست. همچنین است حضور مرده ای ، زن مرده ای .

ناگاه به شبح آشنایی برمی خورد . شبیه به تصویر خودش . از چگونگی این امکان می لرزد ، در حالی که او این جا و اکنون ! اندکی عقب می ایستد . بار دیگر به تصویر خود در آینه چشم می دوزد . آن گاه از آن روی برمی گرداند و پشت بر آینه به سمت قاب می رود .

کنجکاوی می کنم . برایم می گویی . منقلب می شوم . او بخشی از وجود ترا تصاحب کرده . می گویی جایگاهی مخصوص دارد در قلبت ، مقامی خاص ، عزتی والا ، بخشی که هیچگاه از دست نمی دهی .

تو هنوز به او فکر می کنی و در تمام خواب ها و افسانه هایت او را می بینی. نمی توانم در یابم . نمی توانم با او و با تو کنار آیم . دگرگون می شوم. هراسم ملموس تر و سهمگین تر می شود . از پا می افتم . دیگر هیچ چیز نمی تواند تسکینم دهد . بنابراین تجربه می کنم مرگ را ، زندگی می کنم مرگ را ، چون باور نمی کنم . چون همه چیز در نظرم بی رحم و تباه کننده گشته است .

چیزی در درون زن شکسته شده است و او این شکستن را از درون چشم هایش بیرون می ریزد . شاید این گونه می خواهد عشق خود به مرد را نیز بیرون ریزد .

چند روزی است که در بسترم . می خواهم که دیگر نباشی ، تا قلبی که آن را در میان ما تقسیم کرده ای نباشد یا لااقل از آن من نباشد . گر گرفته است وجودم . باور نداشتم که تو هنوز به او مربوطی . گرچه در آن سوی مرزهاست ، می شنوی صدایش را ، می بینی خطش را و تصویرش را . می گویی هماره بخشی از وجود توست و آرزو می کنی بار دیگر او را ببینی و این در حالی است که چندی پیش به من گفته بودی که عزیزترینت هستم . و چگونه است حضور عزیزترینی در کنار عزیزترین دیگر !

هرم زهرآلود این عشق و خوشبختی بی اعتبار مرا از درون متلاشی می کند .

سویفت نوشته " هفته ی پیش دیدم که زنی را به صلابه کشیدند " شاید او این را در مورد زن قصه ی من نوشته . اما با حسرت تمام باید بگویم که این تعبیر ساختگی و غیر صادقانه است . من باید از بطن دیوانگی ، خود حقیقت را پدید آورم .

مرد برای زن می گوید که " دختر قاب عکسی " را با حضور زن های دیگر عذاب می داده و از این بابت گرفتار عذاب وجدانی عمیق است . عذابی چندین و چند ساله .

مرد برای زن می گوید که خود را بابت تمام بدی هایی که در حق او کرده و تمام بخشندگی و گذشت او نمی بخشد .

مرد برای زن می گوید در هنگامه ای که " دختر قاب عکسی " می رود او در قبال عجز خود با التماسی تلخ زانو می زند و برای سال ها گرفتار رنجی عمیق می شود .

می گویی " دختر قاب عکسی " را با حضور زن های دیگر آزار می دادی و حال مرا با حضور او بیمار می کنی . حتما " دختر شهر فرنگی " را نیز وجود او آزرده بود که ترا این گونه ترک گفت . می دانم که " دختر شهر فرنگی " ترا دوست داشت و تو نیز او را . اما این تصویر... ! نقشی است که مرا می کشد و سپس در دوزخ خود شکنجه می کند .

نشسته در این بیغوله ، از چنین تاریکی بی سابقه ای و از چنین خیال پردازی ها ی بی انتهایی فرسوده ام اکنون .

تلفن زنگ می زند . کسی جواب نمی دهد . ساعتی دیگر نیز زنگ می زند . اما زن قصد ندارد پاسخ گوید . روز بعد دیگر طاقت نمی آورد به صدای زنگ ها گوش دهد . نومیدوار برمی دارد گوشی را . صدای مرد است . می گوید از این بی خبری نگران شده و از این غیبت زن . زن می گوید بیمار بوده اما نمی گوید از چه و مرد دل می سوزاند برایش . دلگرم می شود زن و خوب می داند که نمی تواند در قصد ندیدن و نشنیدن مرد پایبند بماند . نمی تواند .

مرد با زبانی آکنده از مهر همدردی می کند و این خوب است برای زن ، برای مرد . هر دو برای هم . و این منطق بی چون و چرای آن دو است که زیر و بم های وجودشان بی هیچ توانی برای گسست از هم ، از بودنی دوباره با هم تمکین می کند

شعرهایی که برایت سرودم را به یاد داری . اولی را وقتی گفتم که فقط چند بار دیده بودمت و هنوز دل به تو نبسته بودم . نمی دانستم باید باورت کنم یا ناباورانه در کنارت باشم . تو خواستی آن را برایت بنویسم اما چنین نکردم .

شعرهای بعدی را پس از دومین اقرارت به ادای دوستت دارم . جمله ی آخر شعر را تو خوب به یاد داشتی . اما دیگری را چه ؟ در آن حرفی داشتم که نفهمیدی و هنوز هم آن را نیافته ای . گفته بودم : " با دریچه ای از عشق اتاق کوچک تو کافیست اگر

تو باشی و من " . حضور این " اگر " ، درج کلمه ای از سر بیهودگی نبود . بلکه شور مفرطی در آن نهفته بود برای ادای تشویش لانه کرده در وجودم ، تشویشی که متضمن این معنی بود که حتی پذیرای حضور یک یاد یا یک نقش نیز نمی توانم باشم .

در محوطه ای نامشخص اکنون زن را می بینم ، انگار ترک شده . تنها در اتاقی در انتظار است . صورتش را به طرف آینه بلند کرده و اینگونه این امکان را به من داده که چهره ی مضطرب و غم زده اش را در آینه ببینم . حتی در سیمای فرسوده و پریشانش نیز می توان زیبایی همیشگی اش را یافت . دفترچه ای را باز می کند . عکسی از لای آن به زمین می افتد . عکس را بر می دارد و لحظه ای به آن نگاه می کند . بلند می شود و شروع می کند به حرف های زمزمه وار . شاید بشود حرف هایش را از حرکت لبهایش پی گرفت . اما نه ، حرف هایش بی سروته است : این عکس... کی... دیگران... خودش... . تردید آمیز از این سو به آن سوی اتاق می رود . حرکت لب ها کماکان دیده می شود ولی هیچ صدایی به گوش نمی رسد . زن از حرف زدن می ایستد و در سکوتی که حکمفرماست به تصویرش در آینه می نگرد . گویی برده ی استبداد تصویر شده است .

آیا این نوشته چیزی است مربوط به زندگی یا می توان این تاریک نویسی ها را ادبیات تلقی کرد ؟

نمی دانم . از نگاه این قلم که به نوشتن بی درنگ عادت دارد ، توصیف اعمال و وقایعی است که بازگویی اش مشکل است . شاید به قول " ناتالی ساروت " ریز مکالمه است . ریز مکالمه هایی که ترکیبی از حقیقت و افسانه اند . ترکیبی از واقع و غیر واقع . ترکیبی از بود و نبود . یا تنها انبوهی از صداهایی تهی ، سایه هایی فرار و فریب هایی غریبانه .

این گونه بود که زن به کسی که به او ابراز عشق می کرد می گفت : " سخن عشق نشانی دارد " و مرد آن نشان را در نمی یافت . آن روزها زن می خواست حتی آن قاب به احترام حضورش ، یا عشقی که به او ابراز می شد از اتاق کوچک مرد حذف شود . نمی دانست که بودن نقشی در اتاق بهتر است از بودن آن نقش در قلب .

این دوره ، دوره ی ترس است و بیم هر روزه برای زن . دوره ای که آشفتگی افسار گسیخته ای بر آن غالب است .

اولین حرف اسم من " م " است . قرار نیست نامم را بگویم . ۲۸ ساله ام و در این برهوت می نویسم .

این زن را نمی توان شخصیت پردازی کرد . بنابراین توصیف در مورد او به حداقل رسیده است . این زن نشان دادنی نیست . دیالوگش با دیگران را نیز نمی توان نگاشت . او دور از دسترس و ناممکن است . بنابراین همه چیز در مورد او گفته نخواهد شد و اگر چیزی نوشته می شود تنها به خاطر جنون نوشتن است .

و اکنون که فهمیدم او در تو زندگی می کند و حضور واقعیش گاه به گاه دل تو را به دوردست ها می برد دیوانه شدم . از من می پرسی در تو چه دیدم که یارت شدم ؟ و خود می گویی دیوانه ام . اما انتخاب تو دیوانگی نبود ، ادامه ی این راه با دانستن همه چیز دیوانگی است . نمی دانم . تنها دوست داشتن را می دانم .

این بار تصمیم گرفتم به " دختر قاب عکسی " چشم ندوزم . چیزی که در آن اتاق مرا عذاب می داد را نگاه نکردم . هر بار پس از دیدارت حالم دگرگون می شد . تصور اینکه نکند من سایه ای از او باشم ، اینکه تو در پی ساختن مجدد گذشته ی خود باشی . اما این بار فرق می کرد . حالم دگرگون نشد . راحت تر بودم امروز . به تصویر چشم ندوختم و تو نیز متوجه بودی . تو نیز مهربان تر از همیشه ... کارهایت ، حرکاتت ، سخنانت و اداهایت .

این دوره هم برای زن با ترس توام است . قطعا چنین است . او سعی می کند بر خود مسلط شود اما اغلب تسلیم لحظات ملال است . همه چیز برای او در حال تعلیق است . دوستی او با مرد ، در میان بیم و هراسی که از این دوستی دارد ، همچنان پابرجاست . می داند که نمی خواهد مرد را از دست بدهد . زن دوست دارد که اقرار کند : " حالا دیگر مرد برایم موجود بی اهمیتی است " . او دوست دارد فریاد بزند : "حالا دیگر مرد برایم هیچ است هیچ" . اما او را توان چنین کاری نیست . او دوستی و همراهی مرد را به بهای گزافی به دست آورده و بدین سبب اکنون در حالی که سرش را با دو دست پوشانده ، در حالی که می ترسد دعا می کند .

تنها دوست داشتن را می داند این زن . آیا قلبش از محبت بی نیاز است ؟ گمان نمی رود .

یعنی تو تنها به بازسازی یک خاطره نیاز داشتی پیش از آن که به من . نکند تو بیماری ؟

تو بیماری و مرا هم بیمار می کنی . اما باید روزی تمامش کنی . روزی باید این بازی رسواگر را که شروع کردی و این رنجی را که به خود پسندیدی به پایان بری . دلم می سوزد برای عمق این دلبستگی خطیر و دور از عرف. اما این گونه تنها تباهی است . تباهی که تنها نصیب تو خواهد شد و شاید من .

" دختر قاب عکسی " رفت که زندگی خود را بسازد ، تاب دوریت را آورد که آینده خود را بسازد و ترا در گذشته ی خود باقی گذارد ، در مکانی ازلی از برای ملامت .

اکنون با این خیال سیاه مشغولم که تو مرا نمی خواهی . یا شاید می خواهی اما فقط برای زنده نگاه داشتن یادهایت . وقتی شعرهایی زمزمه می کنی که در آن مضمون سفر تکرار می شود می دانم که یاد گذشته هاست که در کلام امروزت آمده و می

گیرد دلم از این که تو این جا نیستی . تو می بندی چشمانت را و گم می شوی در حریم نفوذناپذیری ، گویی که به اعماق دورها می روی . تو گفتی که جدا کرده ای راهت را از " دختر قاب عکسی " و به هم گفته اید هر کس می تواند بی هیچ تعهدی در قبال هم به دنبال سرنوشت خود رود . پس این همه انتظار و تن دادن به این همه سردرگمی از برای چیست

چرا با دختر " شهر فرنگی " پیوند نخوردی ؟ چرا نخواستی از دست رفته ها را از نو به دست آوری ؟ نکند که رنج در عشق را به وصل ترجیح می دهی ؟ نکند که به تجدید و تکرار سرگذشت از دست رفته ات مایلی ؟ شاید به دنبال بدیلی هستی در خور از برای " دختر قاب عکسی " ! یا شاید ... !

دنبال کردن این داستان ناتمام .

یک مرد . و یک زن .

اما زن است که تنها عقوبت می کشد . عقوبتی در تنهایی . زن هر شب بی حضور مرد به خواب می رود و مرد خود را به خواب می بیند که پای می نهد به معبد وجودش همان گونه که در گذشته .

سفرت را به یاد می آورم . در دورترین نقاط مرا از یاد نبردی . با سختی تمام شکستی فاصله ها را و تسکینم دادی . من نیز در فکر تلافی نوایی گذاردم تا آن را در دوردست ها بشنوی و بدانی که به یادت هستم . نمی دانستم در کدامین لحظه – پیاده ، تنها ، یا در ازدحام نفوس – دل به این نوا خوهی سپرد . پسندیدی مضمون آن را و مبهوت و غافلگیر از این اقدام گفتی که خستگی و رنج سفر از تنت زدوده شد .

به انتظار نشستم و آن روز بازگشتی . صبح بود و زود و سخنانی گفتی که هرگز فراموشی کلماتش را تسخیر نخواهد کرد . تو گفتی که تمام طول راه را با زمزمه ی آن نوا طی کردی به امید بودن من و دیدنم .

زمان تسلی بود آن زمان . زمانی که شمیم هر کلمه ، سعی دوباره ای بود برای مهر ورزیدن . زمانی که ترا این گونه گمان نداشتم .

از کسی شنیدم که می گفت این نوشته ها به یک زندگینامه ی خود نوشت شباهت دارد . چیزی که افرادی چون " دیلتای " [۴] به آن سخت دلبسته بودند و حتی متکلف ترین آثار هنری را معلول تجربیات زندگانی واقعی می پنداشتند . اما من چونان آنان نمی اندیشم . برای خروج از توهمات هزارتوی وجودم می نویسم . نوشته هایی که قصد دارد چیزی را بگوید اما چون افسون شده چیزی نمی گوید . غرق در وهم و خیال ، با لحنی خسته و اندوهبار در این اتاق برایتان می نویسم .

اولین " دوستت دارم " را که به تو گفتم به یاد داری . با خشنودی گفتی که اول بار است که چنین می گویم . آری اولین بار بود و چه دیر . هزار بار در دل گفته بودم . اما این بار پس از دوری تو ، در بازگشتت از سفر به زبان نیز آمد . و من با این جمله گوش سپردم به تمام زندگیم .

گاه از ازدواجمان می گویی . اما گویی در یک رویا ، در یک خاطره . می گویی اگر چنین می شد شب ها می نشستی و نظاره می کردی چشم هایم را که دوست می داری .

اما همه ی این ها را در خاطره دوست داری . تو وهم پرستی . شاید چشمان من چون آینه ای است از سرگذشت پشت سرگذاشته ات . اگر چنین است از زیر یوغ خاطره های فرو مانده در وجودت رها شو و عبور کن از آینه .

چیزی سریع در ذهن نویسنده شکل می گیرد . شب ، خستگی و کودکی .

برای پی بردن به این ذهنیت باید کاری انجام داد . این که قضیه چیست و چه خواهد شد تکرار سوال واحدی است که پاسخ آن در مغاکی پنهان می شود .

روزی دیگر است امروز ، روزی دیگر . روزی که دیگر کوچکترین خبر و نشانی از تو در آن نیست . مدت هاست که رفته ای گرچه جاگذاشته ای این جا یادت را ، در ذهن من ، در قلم من ، در وجود من . تو همواره حاضری در وجود این زن تباه شده اکنون می پندارم که تا بطن درد مطلق رفته ام و این ژرفای عقوبت است . چرا که تو یادت را برای عقوبت کشیدن در وجودم جاگذاشته ای . حال این منم که می گریم از ته دل و زین پس زندگا نیم تماما به گریستن خواهد گذشت .

اکنون تو نیستی ، تنها ظلمت است که می وزد . تو مدت هاست که رفته ای و من سردرگم در علت آن ، در اندیشه های تلتبار شده به دنبال رد پایی از چرایی ماجرا می گردم اما هیچ چیز دستگیرم نمی شود . در هر اندیشه و هر جستجو ، پاسخ از صورت بستن منع میشود و تنها نصیب آن همین آشفتگی است .

تمام داستان های مربوط به " دختر قاب عکسی " در تاروپودی از دروغ تنیده شده اند . سن او ، آشنایی او با مرد و چگونگی عشقشان با تعریف های ضدونقیض مرد ، از دست زن می گریزد و او ناگزیر است با تسلیم به وسوسه ای پوچ از تخیلش مدد گیرد . از این رو زن تسلیم هیجان یک شروع می شود . شروع روایتی تردید آمیز !

سبب بی مهری ات را نمی دانم . بدگمانم به " دختر قاب عکسی " . احساسی مشوش چونان یک خشم دارم . هر بار دلسردی هایت را با حضور او تعبیر می کنم . نمی دانم چه گفته به تو که این گونه از من امید بربستی . در لحظات ناامیدی و نیازت تنها به تو تعلق داشتم و حال روزهایی است که تو بی نیازی از توجه من و من سخت نیازمند تو .

زندگیت را در من تکرار کردی و شکست خود را . گمان می کردم من تکرار " دختر قاب عکسی " ام یا " دختر شهر فرنگی " . اما حال فهمیدم که تکرار خود تو هستم در از دست دادنت که چون از دست دادن توست " دختر قاب عکسی " را .

رنج زن در از دست دادن مرد تکرار رنج مرد است در از دست دادن "دختر قاب عکسی " . و این گونه رنج ها زنجیره وار تداوم می یابد و تداوم.

تلفن برایم شی مقدسی شده که چون یک توتم به آن چشم می دوزم . منتظرم که معجزه کند و پاسخ گوید احساس و نیازم را . اما این توتم را هم چونان هر توتمی یارای توان بخشیدن به این خسته ی تنهای آزرده نیست .

از خود می پرسم تو اکنون بی حضور عشقمان به چه کسی دلخوشی ؟ آیا قصد کرده ای رنج خود را با یغماگری در زن دیگری تکرار کنی ؟ آیا این آزمونی است برای آمال از دست رفته ی تو یا تجدیدی است برای واقعیات از یاد رفته ات ؟

باران نم نم می بارد و قطراتش به شیشه می خورد . در آن شب نمناک ، زن جهان ذهن مرد را می پوید و با ملامت به آن می نگرد . بعد به سه تصویری نگاه می کند که در قلمرو همدیگر نفوذ و رسوخ می کنند . تصاویری که در ذهنش نقش می بندد به طرز جادویی بی هیچ منطق خاصی به حرکت در می آیند ، جان می گیرند و تکرار می شوند . زن به افق های نامرئی هستی می نگرد و در پشت پنجره برای تسلی خود فریاد می زند . فریادی از سر نخواستن ، فریادی از سر عشق و در می یابد در زندگی کمتر راه حلی هست .

" دختر شهرفرنگی " اکنون تو در دیار فرنگی و نیستی که در تنهایی و تباهی مرا که سرنوشتی چون تو داشتم ، ببینی . تو نیز چون من ساعت ها می نشستی تا صدای او را بشنوی و به لحظه ی دیدارش شاد بودی و در این راه احساس تو ، فکر تو ، زیبایی و جوانی ات همه تباه شد . چه که او دوری گزید و ترا در خلوت خود تنها گذاشت . آن گاه تو رفتن را برگزیدی .

می دانم که او پشیمان شده بود و غصه دار از این اقدام تو . اما مگر چاره ای باقی گذارده بود برای تو . مگر چه قدر می توانستی از او بخواهی که چون گذشته با تو مهربان باشد . اکنون من نیز در ادامه ی راه تو ساعت ها بلکه روزهاست که در انتظار زنگ

تلفن هستم . دیدارش را که ماههاست از دست داده ام . اما چه کنم که مرا چون تو یارای رفتن از این دیار نیست . در عوض من به نیروی دهشتناک نوشتن تن داده ام . شاید محمل تازه ای باشد برای فرار از سرنوشت محتوم .

این متن با زیروبم های بی هدف ، از نظارت مولف می گریزد و خارج می شود . اما با آهنگ بطئی سبب می شود به خمیره ی وجود زن پی بریم .

هیچ گاه نباید بی حوصله بود . هیچ وقت . فقط باید صبر کرد . بنابراین رو به آینه منتظر می مانیم .

طاقت نمی آورد این زن . خود با مرد تماس می گیرد . صدایی سرد ، بسیار سرد از او احوالپرسی می کند و از گرفتاری ها و دغدغه های این روزگارش می گوید بی آن که بداند در دل زن چه می گذرد . بی آن که بداند زن نیازمند شنیدن چه جملاتی است .

مرد دیواری ستبر بین خود و زن کشیده است . سعی در خراب ساختن آن دارد این زن اما کند پیش می رود و نصیبش تنها خستگی است و خستگی . سال بدی است برای زن ، سالی که با حضور عشق شروع و با از دست رفتن آن ، هم سال به پایان می رود و هم وجود زن . زن فکر می کند همه چیز از زمانی خراب شد که به مرد گفت دوستش دارد . این اقراری است که برای زن ها گران تمام می شود . تا زمانی که آن را به لب نیاورده اند مردها آنان را چونان سایه دنبال می کنند و درست از هنگامی که بر لب آمد مردان از آن ها فرار می کنند . اکنون هستی نفرین شده ی این زن معنای طنین دردناک از دست شدن را می فهمد .

از ورای نگاه من می شود سایه هایی از نیمرخ " تصویر سوم " را دید . سایه هایی نامعلوم و گاه معلوم . صدایی که کسی نمی داند از کجا می آید نیز شنیده می شود . صدایی که به آهی شکسته می ماند . قاب آینه ، زن را در نقش تصویری خیالی محبوس کرده است . تصویر او به همراه تصاویر شبح گونه ی دیگری به سویم می آیند . در حالی که دستهایشان را به سوی خلا دراز کرده اند ، از من خاطرات گمشده شان را مطالبه می کنند . در هر لحظه دراین تصاویر شخصیت جدیدی را کشف می کنم . و نمی دانم خود را چگونه از میان اشباح هزار چهره ی این تصاویر بیرون کشم .

زن خواب مرد را می بیند . چهره ی مرد عوض شده . عبوس و پیرتر به نظر می آید . زن چشم می گشاید . شماره ی مرد را می گیرد :

و دوباره می گیرد و دوباره .

ساعتی بعد صدای مرد را می شنود در راه سفر . و سفر و همواره سفر . سفری که بی همراهی زن ، که با دیگری ، که با نمی داند که ، شروع و به پایان می رسد .

خسته است زن ، خسته از این بازی مرد . از این فراز و فرود او از عاشقی به بی اعتنایی . از راستگویی به فریب . از دلبستگی و دلتنگی به سردی و بی تفاوتی . این زن است که می گرید به امید بازگشت مرد و این گونه او خواهد مرد . گویی زندگانی اش در گرو نگاه به مرد است . گویی می خواهد نظری خلاف فمنیست های اگزیستانسیالیست ادا کند و همواره پیوست مرد خود باشد . زن در انتظاری آشفته رها شده و این مرد است که ویرانش کرده. انتظاری عبث است دیدار مرد و درمانده ی این میل است زن . لرزش دست های راوی از نو آغاز می شود . ناله ای ملایم از او برمی خیزد . گویی هر کلمه ای که می نویسد از جانش کاسته می شود . این گونه هم خود را نابود می سازد هم به ویران سازی متن مشغول می شود . او لایه های پنهان ذهنش را می تکاند تا به کشف گذشته ی مفقود رسد . اما بی مرزی در روایتی که ارائه می دهد نمی گذارد به مفهوم رازناک بسیاری چیزها پی برد . او مات و گنگ مرزهای یقین را مورد تعرض قرار می دهد و روایتی درهم تنیده از روایت های بسیار را زمزمه می کند . روایتی چند آوایی ، روایتی محو و درپرده ، روایتی کند آهنگ .

مرد برایم آشفتگی و تب و تاب و مرگ به ارمغان آورده . دلمشغولی من به او در انزوای کاملم فرو برده . خوب به یاد دارم جملات قدیمش را و اکنون او مرا به اندیشه ی مردن خو می دهد . در فغانم از این حس مغشوشی که همچون تیره آواری ، فرو ریخته بروجودم . شیون هایم ، ناله هایم حکایت گر آنند که او سرنوشت مرا تصاحب کرده و زنی شاد و سرخوش را به زنی تکیده و رنجور بدل ساخته . اکنون پنج ماه است که او را ندیده ام .

در باغچه می گردم افسرده و به صدای گیرا ، خوش آهنگ و مردانه اش می اندیشم و به بوی عطری که مرا در کنارش مست می کرد .

ملامت می کند مرد زنی را که به پایش جان می دهد . مرد اکنون دریافته که با قدرتی پنهان وجود زن را تصاحب کرده است و این وضع دیگر برایش قانع کننده نیست . او زن را خیره سر می خواهد ، بی شیون و ناله ، در فاصله ای با او و بی اقرار به دوست داشتنش . مرد از زمانی که دانست زن دلمشغول او شده خود دلمشغولی را کنار گذاشت .

زن تمام غرورش را برای همیشه از دست داده ، شاید دیوانه شده . با حالتی در هم شکسته می نالد ، ناله ای گنگ ، ناله ای که تجسمی از بی حاصلی سرنوشتش است . در میان تنهایی و ملال ، نومیدانه نام مرد را بر زبان می آورد و در ذهن تصویر مرد را می بیند که سرخوشانه و فارغ از او به خود و به اطرافیانش – به زن های دیگر ، شاید – مشغول است .

اکنون زن محو شده . شاید دیگری جانشین او شده ، شاید هم خلا .

برایم سخت است که بخش بعدی داستان را برایتان نقل کنم . زیرا نمی توانم کاملا به خاطر بیاورم که او من بودم یا من او . گاهی آن زن من بودم و گاه کس دیگری . می کوشم که بیاد آورم . در خاطرات دوردست جستجو می کنم . در این مسیر گم می شوم . تنها در دوردست صدای دری را می شنوم که بسته می شود . راهی نمانده جز اینکه به خیال متوسل شوم .

ایستاده در فضایی نیمه تاریک ، پچپچه هایی از پشت در بسته شنیده می شود . " دوست ممنوع ، کار ممنوع ، هنر ممنوع " جملاتی است که روی سفیدی در ورودی به طوری محو دیده می شود . نوشته های دیگری نیز هست ، گرچه خوانا نیست . با شک و تردید نزدیک می شود زن . ندایی به او می گوید " روی برگردان " . اما امانش نمی دهد حس کنجکاوی . می خواهد تجربه کند این عرصه را . با چرخش دستگیره ، ناله ی دردناکی در گوشش می پیچد ، ناله ای که به صدای زنان می ماند . کمی درز در را می گشاید .

در گوشه ی اتاق گلیمی نظرش را جلب می کند . روبرویش روی دیوار نقش زنی قلمکاری شده در چارچوب قابی گرفتار آمده . زیر آن گلی روی چهار پایه ، اسیر حجم گلدان شده . با بی پروایی بیشتر درز در را می گشاید . آن سوتر کتابخانه نظرش را جلب می کند . چند کتاب آشنا را در گوشه ی کتابخانه می بیند : " باغ گذر " ، " درد " ، " نایب کنسول " .[۱]

بی اعتنا به دنیای پیرامونش به عمد یا غیر عمد پا می گذارد به این ورطه . عکس مردی در حاشیه ی یکی از طبقات جلوه نمایی می کند. واگویه می کند زن : " از کتاب هایش می توان فهمید افق فکری همسانی داریم " . پیش می رود آهسته . به گل می رسد . در حال پژمردن است ، بی هیچ بویی . با آینه ای مواجه می شود . حین عبور خود را در آن می بیند .

به کتاب خانه می رسد . از ردیف اول نگاه می کند : " زائران غریب " ، " صد سال تنهایی " ، " آقای کبوتر و بانو " ، " هویت "، " بار هستی " ، " زندگی جای دیگری است " . مکث می کند . یعنی کجاست آنچه را که زندگی می نامیدش و همواره با او حضور داشت؟ اکنون کجا بود آنچه را که هیچ گاه در جای دیگری جستجو نکرده بود ؟ چشمانش به ردیف دوم می رسد. آن عکس – عکس آن مرد – آن جاست .

نظر می دوزد به چهره ی مرد . صورت آشنای مرد هم با زیرکی خاصی نگاه می کند به این زن . نگاهی طولانی و نفوذ ناپذیر . مرد در لباسی معقول است .

با نظری به پیشینه ی زن باید گفت که همیشه از جوانک های روغن به سر مالیده – که لباس هایشان چند سایز برایشان یا بزرگ تر است و یا کوچک تر و شلوارهایشان را چه با چاک و چه بی چاک نمی شد فهمید تنگ است یا گشاد ، چون همیشه مد گشادی پاچه را به قسمتی حواله می داد – بدش می آمد .

اما حالا چهره ی مقابلش معقول بود و متین . به یاد آورد جوان تر که بود در دبیرستان دوستانش سخره می کردند او را که قدیمی پسند است . و اصطلاح " مردی با شلوار پارچه ای " را برای مرد آرمانی اش اختراع کرده بودند .

حال آن مرد در مقابلش بود و زن غرقه در وجود آدمی ناشناخته ، گام می نهد در ماجرایی نامحدود و نامعلوم . زن در حال اندیشه به سخن دوراس : " نبود مرد در زندگی حرمان است " با صدایی از جا می پرد . در است که با فشار باد بسته شده و شلاق وار ضربه های خود را به در می کوبد .

حرکت می کند زن . در اولین اتاق را می گشاید . بوی عفونت مشامش را می آکند . غریب این است که نزدیک تر می رود با وجودی که حس می کند کاری مخاطره آمیز می کند .

صفیری ناله گون طنین می اندازد و بوی عفونت افزون می شود به طوری که بهم می زند حال زن را . زن در انتظار است که مصیبت بگذرد اما انبوهی صدا چون ناله ی هزاران هزار زن پر می کند گوش هایش را و بلند و بلندتر می شود .

ناله ها از واقعه ای خبر می دهند که اتفاق افتاده و گذشته است یا در حال گذر است . زن از فرط اضطراب فریادش در گلو می ماند و عقب عقب از اتاق دور می شود . اما رها نمی کند او را خروش و غوغای سرسام آور صدا .

این بار با چشمان بسته فریاد می زند ، فریاد هایی آکنده از بیم و هراس . صداهای رعب انگیز خاموش می شوند و زن با نیروی سلطه جوی گمنامی به سمت تصویر پیش می رود .

مرد با نگاهی تهی ، خشک و بی روح به او خیره می شود . صدایی مردانه با لحنی گستاخ یا حتی وقیح ، چیزهایی می گوید و آن گاه سر می دهد قهقهه ی وحشتناکی را .

زن وحشت زده خود را به در ورودی می رساند . دستگیره را می چرخاند . اما باز نمی شود در . با غیظ و غضبی غریب فریاد می کشد ، به در می کوبد و تقلا می کند . اما بی نتیجه است تلاشش . عرصه ی تمام وحشت هاست این جا . زن حس می کند چیزی سنگین ، آرام آرام تسخیرش می کند ، گویی زیر تلی مدفون می شود.

فریاد عجیب و جگرخراشی سر می دهد و از صدای فریاد خود از خواب برمی خیزد . دانه های درشت عرق پوشانده است صورتش را . قلبش به تندی می زند و باور ندارد چنین رویایی موحش را . شبیه کسی است که از دل تاریکی و ظلمت ، از اوج ویرانی مطلق بیرون آمده . با صدایی از هیجان لرزان ، به مرد– مرد درون قاب– زنگ میزند و صدای آرام مرد او را آرام میکند . همه چیز چون گذشته است . " دختر قاب عکسی " بر دیوار است .

" دختر شهر فرنگی " در دیار فرنگ زندگی جدیدی را آغاز کرده . اکنون مرد دوباره باز گشته و زن قصه ی ما از مهربانی او چون گذشته سیراب می شود . زن و مرد همدیگر را در آغوش می گیرند. زن می پرسد : " آیا تنها از آن منی ؟ " و مرد تایید می کند . به نظر می آید همدیگر را دوست دارند . اما زن اکنون بالغ تر شده است . به این همه ابراز عشق و علاقه ، اعتماد چندانی ندارد . هر چند که وجودش سخت به آن دلبسته است . دلبسته ای که ناباورانه ، با تردید و یاس زندگی می کند . اکنون مرد چون گذشته مهربان است و مشتاق . به این عشق دامن می زند و از زن هم طلب عشق می کند . زن با خود قسم خورده دیگر چون گذشته به او دل نبندد . اما باید به انتظار آینده نشست . گمان نمی رود او به قسم خود پایبند بماند .

مرد بارور ز میل آمده تا زن را در آغوش کشد . چهره ی زن رنگ پریده است حالا . می ترسد . هم ترسی به خاطر از دست دادن مرد و هم ترسی به خاطر تسلیم شدن به او .

لحظه ی ابتذال فرا می رسد . تهوعی طولانی به سراغ زن می آید . تهوعی که در لحظات اعتراف به این وقایع نیز همراهش است . مرد در لذت به چنگ آوردن زن ، حالت نگاه کردنش ، به تصویر مردی می ماند که زن در خواب دیده بود . او با ولع سیگار می کشد و با لبخندی غریب به زن می نگرد . زن بارور ز درد تمام وجودش از سرگشتگی و وحشت حاصل از این لبخند می لرزد . حس می کند که خشمی آرام نسبت به مرد در وجودش شکل می گیرد . هراس و خشم خود را پنهان می کند . مرد به هراسی که زن را احاطه کرده ، واقف نیست . و زن همچون عاشقی سرخورده در میان همهمه ی یکنواخت صداهای کوچه گم می شود .

در جستجوی چیزی برای نوشتن نیستم . در جستجوی حرفی برای زدن هم نیستم .

در مقابل صفحات کاغذ می نشینم و آنچه را که می شنوم ، صدای رد پای خویش را می نویسم .

هیچ پیرنگی در کار نیست . با رویدادهای ظاهری هم کاری ندارم . شیوه های قراردادی را فدای دلمشغولی ام می کنم . تسلیم اوهام خود می شوم شاید که خواننده متوجه ی ظلم هایی که بر زن رفته و شکیبی که از خود نشان داده بشود . پس بر خارهای نثر می غلتم تا خونم بریزد .

زن خود را چون " مگی "[۲] می پندارد . در کودکی به خاطر دختر بودنش جدا افتاده از سایر برادران و در بلوغ برای درگذشتن از دشواری های آن دوران بی هیچ گونه تسلی خاطری .

چون " مگی " چشمان سحرانگیزی دارد . زیبا و ظریف است و حساس و مغرور . حتی چون او چپ دست است و مهم تر این که عاشق مردی است که اختلاف سنی آشکاری با او دارد . مردی چون " پدر رالف " [۳] که در حضور دیگران عشق خود را به او مخفی و سرکوب می کند .

اما فرق آشکاری نیز در بین است . این بار خود داری ، امتناع و درگیری با وجدان و خدای درون ، از آن زن است .

" گئورگ برانداس " [۴] اطمینان دارد که شکسپیر زندگی هملت را تجربه کرده . آیا شما نیز این گونه می اندیشید که نویسنده ی این اوراق زندگی زن داستان را تجربه کرده است ؟

اما این نظری پیش پا افتاده است . احساس هملت و احساس زن این داستان نمی تواند زمینه ی تجربی داشته باشد و اگر هم داشته باشد چگونه می توان آن را اثبات کرد و اگر هم بتوان آن را اثبات کرد آیا روشن کننده ی چیزی خواهد بود ؟

به قاب چشم دوخته ام . این چهره چقدر برایم آشناست . گویی به تعداد روزهای زندگیم آن را نظاره کرده ام . اما کجا ؟

تنها آینه می تواند به تعداد چنین روزهایی چنین تصویری را به من نموده باشد . آری تنها آینه .

نکند تصویر درون قاب تصویر من است ؟ آیا در تمام این مدت به عکس خود چشم دوخته بودم ؟

بیش از زن و مرد ، مخاطب نقش تعیین کننده ای در این داستان دارد و من . چرا که زن و مرد هر کدام روانه می شوند به سوی تنهایی خودشان و تنها من می مانم و تو . پس تلاش من راوی که بیشتر یک صدا هستم تا یک شخصیت برای تبدیل من است به ما .

زن تصویر خود را در قاب چشمان مرد می دید و نگاه این نظاره گر مشتاق را دوست می داشت . نگاهی که به چشمانش دوخته شده بود و به او سبکی و آرامش می داد .

اکنون ماه هاست که زن دوباره به مرد دل سپرده . نشان دلسپردگی او را می توان در شعرهایش یافت . او تنها در عاشقی و سرسپردگی می تواند شعر گوید . روزهای غیبت و بی توجهی و دل سنگینی مرد را به فراموشی سپرده و اکنون به سخنان شیرین او دل خوش کرده .

آیا این عاشقی دوباره چون عشق نخست او به مرد است ؟

نشانه شناسی را خوب می داند این زن . در هنگامه ی نظاره ی یک فیلم ، با کنار هم نشاندن نشانه ها پی می برد به مدلول فیلم . و همین وضعیت را در مورد انسان ها نیز به کار می گیرد . تک تک کنش های آنان را چونان نشانه ای به تعبیر می نشیند و از این رهگذر زندگی به کامش بسیار تلخ می گذرد .

زن سابقا تصور می کرد حضور ذهنی دو تصویر رقیب او هستند . اما اکنون حضور فرد دیگری – زن دیگری – را در کنار رقبایش یافته است . به تفسیر می نشیند زن ، این نشانه را نیز چونان هر نشانه ی دیگری : هر بار که سایه ای از خوشبختی نمودار می شود حضور زن دیگری برای از میان بردنش ظاهر می شود .

مرد بی اطلاع از افکاری که در زن برانگیخته در میان زندگی می تازد بی آن که سختی ها و غم های زن را درک کند . و زن عادت کرده که حس های خود را پنهان نگه دارد . " م " در این جا خود من هستم . زنی که نویسنده است .

تصویر توی آیینه ام

داستانی از: محمت باتور نویسنده‌ی ترکیه

توی آستانه‌ی در سر پا می‌ایستاد. می‌رفت می‌نشست روی آن یکی مبل، با چنگال توت‌فرنگی می‌خورد. توت‌فرنگی‌ها بدون - شکر بودند. توی ظرفی شیشه‌ای.

ازجایی که مخفی شده‌بود، یک‌باره بیرون آمد (متوجه شده‌بود که حرکتش کمی عجولانه است). به سرعت به مقابل آن‌که روی مبل نشسته‌بود،رفت. یک‌باره، آن‌که توی مبل بود، با ترس از جا پرید. ظرف شیشه‌ای به زمین افتاد. توت‌فرنگی‌ها روی زمین بودند. آن‌که سر پا بود، ایستاد. به توت‌فرنگی‌ها نگاه کرد. و بعد سرش را بلند کرد. به پنجره نگاه کرد. دیگری بالای مبل رفته و با ترس به او که سر پا ایستاده بود، نگاه می‌کرد. اوکه سر پا بود، تندتند نفس می‌کشید. با یک دستش گلوی آن‌که روی مبل بود

را گرفت. دیگری که روی مبل بود، با دست‌هایش، دستی را که روی گلویش بود گرفت (بله ، زود حرکت کرده بود). آن‌که سر پا بود نگاهش را از پنجره کند. به سقف نگاه کرد. و نیروی بیشتری صرف دستی کرد که بر گلوی آن که روی مبل بود، قرارداشت. آن که روی مبل بود... به خر خر افتاد . خرخر کردنش شبیه خرخر کردن سگ نبود. با دو دستش نمی‌توانست جلوی طرف را بگیرد. داشت می‌مرد. نمی‌توانست داد بزند. نمی‌توانست کمک بخواهد.

فیلم The crow را دیده بودیم. خیلی قشنگ بود. بعدش هم فیلمی از Cilnt Eastwood درکانالی دیگر. بعدش هم یک فیلم دیگر پلیسی. خیلی از نصف شب می‌گذشت. درTRT3 یک فیلم انگلیسی دیگر. سپس دو رفیقم خوابیدند. من به قصد این‌که کمی کتاب بخوانم و یا کمی بیشتر تلویزیون تماشا کنم، نخوابیدم. خورشیدی را که از پشتِ آپارتمان‌های روبروی همِ محله، طلوع می‌کرد، دیدم. یعنی دمادمِ صبح خوابیدم.

این من نبودم. نمی‌توانستم باشم. لااقل همین‌قدر حالم مشخص بود. پشتم را به آینه کردم. شیرینیِ کودکانه‌ای را در این حرکتم حس‌کردم. و همین، چیزهای دیگری را در مغزم تداعی کرد. چه چیزهای دیگر؟ چیزهایِ... چیزهایِ... شاید نوعی امید، شاید هم نوعی‌دویدن. هان!؟

در کدام فیلم این صحنه را دیده بودم؟ یکی از آستانه‌ی در می‌پرد بیرون و می‌پیچد به گلوی آن‌که روی مبل نشسته‌است و دارد توت‌فرنگی می‌خورد. بعد چه شده‌بود؟ (خیلی تلویزیون تماشا می‌کنم) انگار یارو می‌مرد. و بعد کارآگاهِ لایقی شروع به بررسی حادثه می‌کرد. (چیزی به فکرم خطور کرد: چشمانی با ابروهای ظریفِ جمع‌شده به من نگاه‌می‌کنند. با صدای گوشخراشِ جاروبرقی یکه می‌خورم. "چشمانی که ابروهایشان را جمع‌کرده‌اند...")

چرا در فیلم‌های آمریکایی کارآگاه‌ها همه لایق‌اند؟ بلماندو. به نظر من اصلاً هم لایق نیست، ولی بازیگرِ خیلی خوبی است. (زیاد تلویزیون تماشا می‌کنم.)

در بازار هستم: کسی داد می‌زند. همه‌شان داد می‌زنند. آیا برای پول درآوردن داد می‌زنند؟ کجا ماندی مادر؟

ساعت چند است؟ هفت. ساعتِ هفت. من کی بزرگ می‌شوم؟ کی می‌توانم بگویم:"بزرگ شدم."؟ دلم توت‌فرنگی می‌خواهد و "ریوانی"1 . مادرم کجا ماند؟ ها! بالاخره "کی آمدی؟" "خیلی وقت می‌شد، یعنی درخت شده‌بودم دیگر." "خوب، کمکم کن."

(اما سنگین هم بود، آه!)

حالا در خانه هستم. دراز کشیده‌ام توی اتاقم و دارم توت‌فرنگی می‌خورم. تلویزیون روشن است. "رامبو۳" رانگاه می‌کنم ولی فکرم توی فیلم نیست. توت‌فرنگی‌ها خیلی قشنگ‌اند. دارم به همین فکر می‌کنم و شاید هم به چیزهای دیگر. به چه چیز؟ نمی‌دانم. امتحانات دارند نزدیک می‌شوند، اما این مسئله معمولاً جای مهمی را در کارهایم اشغال نمی‌کند. (یک پایان!) سرپا بلند شدم. "چشمانی که ابروهایشان را جمع کرده‌بودند." الان دارد چه می‌شود؟ چرا یک چیز این‌طوری چسبیده پشتِ گردنم؟ نمی‌دانم. و بعد فیلم: کاسه‌ای شیشه‌ای که به زمین می‌افتد... دیشب خیلی استراحت نکردم. همان خواب‌های مغشوش! گرچه تا بیدار بودم، بیشتر دل‌گیرم می‌کردند. اصلاً چرا؟ چرا من این‌طوری هستم؟ یعنی چطوری؟ الان این‌طوری. یعنی... نمی‌دانم... کسل‌کننده است.دل‌گیر کننده (توت‌فرنگی‌ها تمام شدند.)

استراحت کردن؟... نه‌خیر، اصلاً خواب ندارم. باید تصویری از چشمانی با ابروهای‌جمع‌شده بکشم. و یا یک کاسه‌ی شیشه‌ای که روی زمین افتاده. یااین‌که... یا این‌که تصویرِ یک آینه. آینه‌ای که هیچ چیزی را نشان ندهد. مثلِ من...

باید تلویزیون را خاموش کنم (خاموش کردم.) حالا باید از کتابفروشی یک ورق کاغذ بخرم. یک کاغذنقاشیِ متوسط (خریدم.) حالا سر میز هستم. سرپا می‌ایستم و به کاغذِ خالی نگاه می‌کنم. چیزی از درونم برای پرکردنش تحریکم نمی‌کند. انگار هنرمندی، چیزی نیستم. میل پرکردن کاغذ باید از درون هنرمند بجوشد (قلمB.7 را از قلم‌فروشی خریدم.) خط می‌کشم. چه خطی می‌کشم؟ خط! حالا این چه خواهد شد؟ نمی‌دانم. چشمانی که ابروهایشان را جمع‌کرده‌اند؟ یا این‌که یک آینه... یک توت‌فرنگی. آه!

(آه!)

کاشکی مهندسی می‌خواندم. یا این‌که بازاری می‌شدم. دارم مثلِ خر داد می‌زنم: "آهای‌ی‌ی هموطن بیاااا!" شیشه را از گنجه درآوردم و چسباندم پشت گردنم. مادرم به من می‌گوید" داغلی"2 . امروز ظهر هم عین همین اتفاق افتاد. مادرم به من گفت:" داغلی". من هم گفتم:" مگه هالیت3 داغلی‌یه؟" و اسپری زدم. دیدبانِ جنگل حالیت داغلی. دیدبانِ کوه... اگر وکیلِ مجلسی چیزی می‌شدم. نه، دیگه چی؟ فارغ‌التحصیلِ هنرهای زیبا و وکیل مجلس!... می‌خندند به آدم.

این کار عاقبت ندارد. یعنی... ای‌کاش پدرم را برای نوشتنِ تفکراتش راضی می‌کردم. این کار عاقبت ندارد. ای‌کاش پدرم را قانع می‌کردم. نه. از همان اول... از خیلی وقت‌ها پیش، علاقه‌ای به توپ‌بازی ندارم. (نه‌خیر، این حقیقت ندارد.) از همان اول با زن‌ها میانه‌ی خوبی ندارم (این حقیقت دارد). خوش دارم ریش بلند بگذارم (این هم حقیقت دارد). (یک‌بار دیگر اگر بتوانم بگذارم)(البته ...معمولاً اینطور خواهدشد.) (نمی‌شود)... نمی‌شود.

تولد

آریا بهمن پور

همسرم امشب سومین فرزندم را به دنیا می‌آورد. از این بابت احساس غرور می‌کنم، با این‌که نمی‌دانم چرا بین خودم و فرزندی که تا چند لحظه‌ی دیگر به دنیا می‌آید، رابطه‌ای بسیار نزدیک‌تر از دو فرزند دیگرم، احساس می‌کنم، فرزندی که هنوز چهره‌اش را ندیده‌ام، نمی‌دانم چه شکلی ست و بر خلاف آن‌دو از سر بی‌احتیاطی در شکم مادرش شکل گرفته است.

پیش خودم حدس می‌زنم:

او برخلاف برادرانش از هوش بالایی برخوردار خواهد بود، قدی کشیده و بلند خواهد داشت و وقتی در ذهنم مجسمش می‌کنم، گامهای شمرده و سنگین بر زمین لرزان ما برمی‌دارد. او تا حدی به من شبیه خواهد بود، از هیچ چیز نخواهد ترسید و مانند کسی که احمقانه در تیمارستان نگه داشته‌اند، با جامعه فاصله خواهد داشت. در ذهنم تصویرش را می‌بینم که مشت بر دیوار می‌کوبد و می‌گوید: رهایم کنید.

او می‌تواند کسی باشد که سالهای سال انتظارش را کشیده‌ام، نباید غفلت کنم، او باید در کمال امنیت و آسایش پا به دنیا بگذارد، هر چند که هیچ‌کس تا به حال با امنیت کافی متولد نشده است.

با شتاب به سوی اتاق زایمان می‌روم و دکتر را از نظراتم آگاه می‌کنم. او احساسات مرا به خوبی درک می‌کند، هر چند اضافه می‌کند که ممکن است من کمی بیش از حد احساساتی شده باشم و باز اضافه می‌کند که در شرایط نگران کننده‌ای مثل این، چنین رفتارهایی کاملا طبیعی است. با لبخندی مهربان می‌گوید: اگر نگران هستین، می‌تونین تو اتاق زایمان بمونین و تولد بچه‌تون رو ببینین.

گوشه‌ای می‌ایستم، همسرم با چهره‌ای رنگ پریده، روی تخت خوابیده و برای اینکه مرا بهتر ببیند، سرش را کمی بالاتر می‌آورد و لبخندی می‌زند. حرکت نامعقولی می‌کنم که می‌تواند نتیجه‌ی تلاش ناخودآگاهی من برای کمک به این حرکت او باشد. دکتر دستی به پیشانی‌اش می‌گذارد و سرش را دوباره به پایین برمی‌گرداند، انگار که بخواهد بین ما شکافی بیندازد و من خوب می‌دانم که این موضوع نباید مهم تلقی شود. شیون و ناله‌ی همسرم، جنب و جوش دکتر و پرستارها را تشدید می‌کند. پرستاری که گویی مدتی‌ست برای بیرون بردن من آماده است، مرا به بیرون از اتاق می‌برد. گیج و درمانده به خود می‌پیچم و با مشت‌هایم به دیوار می‌کوبم، هرچند ناخودآگاهی‌ام تلاش می‌کند که این موضوع باعث رنجش پرستار نشود. او به فاصله‌ی چند متری من ایستاده است و با پاهایش شکل نامفهومی را روی زمین رسم یم‌کند و به نظر می‌رسد که او هم تلاش دارد لذتی را که از درماندگی من می‌برد، پنهان کند.

سرم را به سویش برمی‌گردانم و به چشم‌های آبی و گشادش خیره می‌شوم: تورو خدا کمکش کنین!

: این مرحله‌ایه که همه باید خودشون تجربه کنن و بگذرونن...

دکتر ما را به داخل صدا می زند، چراغ‌های اتاق زایمان هم مانند اکثر چراغهای راهروهای بیمارستان، خاموش است و تنها نوری که به چشم می‌خورد، نور ملایمی است که بالای سر همسرم را روشن می‌کند.

به سختی می‌توانم چهره‌اش را ببینم، درد شدیدی – که احساس می‌کنم مقصر اصلی‌اش من هستم– را تنها از ناله‌هایی می‌توان فهمید که باعث کندی امر زایمان می‌شود. ناله‌ها برای پرکردن فضای اتاق رقابت کشنده‌ای با تاریکی دارند.

دکتر ازمیان دندانهایش می‌غرد: چه لحظه‌ی وحشت آوری!

نگاه مرموزی که پرستار به من می‌اندازد، گوشه‌ای از روشنایی را مال خود کرده است و من به معنای آن فکر می‌کنم، مثلمن فکرهای من باعث توقف امر زایمان نیستند ولی پرستار با خشونتی که ساختگی است، دستم را می‌گیرد و به طرف اتاق انتظار راهنمایی می‌کند، کارتی را که دکتر روی در بسته‌ی اتاق زایمان می‌چسباند، با عجله می‌خوانم: ورود مطلقن ممنوع!

گوشه‌های کارت خونی شده و دکتر دستکش‌های خون‌آلودش را به سمت من پرت می‌کند و با پرستار به سمتی می‌روند که باید اتاق استراحت‌شان باشد.

چراغ زردرنگ و کم سوی اتاق انتظار، مانند دیگر چراغهای بیمارستان، انگار آخرین توانش را برای نبرد با تاریکی به کار می‌برد و لکه‌هایی از خون را روی پیراهنم نشانم می‌دهد.

دیگر ناله‌ای به گوش نمی‌رسد، شاید بچه سقط شده و همسرم مرده!

در چنین مواقعی نشستان در اتاق انتظار مانند تماشا کردن مرگ تدریجی خود آدم، زجرآور است. چه کار می‌توانستم بکنم؟ جز اینکه به مسائلی فکر کنم که تا به حال هیچ وقت برایم تا این حد جدی نبوده‌اند؟

زن زیبایی که این همه سال با من زندگی می‌کرد، بی آنکه اعتنایی به او کرده باشم، از دست می‌رود، شاید بتوان روزی این موضوع را فراموش کرد، اما چیز زجرآورتری است که بغض به گلویم می‌اندازد: نوع مرگ او...

اگر به مرگ طبیعی مرده بود و پیش از مرگ این‌همه شکنجه نشده بود، شاید دیگر هیچ‌کس برای مزخرفاتی مثل این، مقدمه‌ای چنین طولانی سرهم نمی‌کرد. اما حتی این موضوع را هم می‌توان فراموش کرد، اما کلمه‌ای هست که تمام مغزم را پرکرده و یقین دارم که فراموش‌نشدنی است: تباهی، چیزی که دیگر نمی‌توان به راحتی از کنار آن گذشت و تا آخر عمر مانند خوره‌ای به پاهایم افتاده است و هیچ چیز وحشت‌آور تر از آن نیست.

دکتر در حالی که به سمت اتاق زایمان می‌رفت، صدایم کرد. با وجود نور کم محیط در چشم‌هایش خواندم که همه چیز را می‌داند. به طرفش دویدم و به پایش افتادم. گریه کردم. به سختی گریه کردم. او با خونسردی مرا از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و هر چند این کار را در نهایت سکوت انجام داد، بی‌نهایت باعث قوت قلب من شد.

به اتاق زایمان رفتیم، دستور داد تختی را کنار تخت همسرم گذاشتند و مرا روی آن خواباندند. کار زایمان دوباره از سر گرفته شد و ناله‌ها دوباره فضا را پر کرد. احساس آرامش عجیبی داشتم. ناله‌ها رو به پایان بود و پسرم بعد از لحظاتی به دنیا آمد. دکتر کودک را روی سینه‌ی من انداخت. دو پرستار وارد شدند و تخت همسرم را که می‌خندید و برایم دست تکان می‌داد با خود بردند و باید اضافه کنم که آخرین باری بود که او را دیدم، هر چند که می‌دانستم زنده است. بسته شدن در، نور ضعیف اتاق را به بیرون مکید و من در تاریکی غوطه‌ور شدم. تنها چیزی که حس می‌کردم، سنگینی پسرم بود که تنفس را برایم مشکل می‌کرد.

تولّد یک سبز

نیما صفّار

خیلی ها آن را مصداقی از اتوپیا می دانند و من نه . در این جهان تقریباً هیچ کس مورد بهره کشی واقع نمی شود . البتّه فاصلهٔ طبقاتی و از این حرفها وجود دارد ؛ ولی مثلِ روم و یونان باستان ، تقریباً هیچ شهروند این جهان کار نمی کند .می گفتند رمان یا فیلمی هم در این باره نوشته یا ساخته شده . خود من هم یک فیلم نامهٔ سالها ناقص مانده و خاک خورده دارم به اسم « مواظب خوشمزه ها باش » که از بعضی نظرات شبیه این است و البتّه تفاوتهای بنیادین هم دارد . آنجا دو نژادی که مورد دو یا چند نوع بهره کشی قرار می گیرند ، آبی مو و مو قرمز هستند و اینجا سبز ؛ سبز مو نه ، سبز ، سبز مثل مریخی ها ، آنطور که در فیلمها می گویند و مثل گیاهانی که بیشترشان را دیده ایم . امّا تفاوت بنیادین در این نیست و در این که این ها تولید مثل جنسی ندارند برخلاف آنها و تولید می شوند هم .

نمیدانم حیوانات کجا هستند . نمی دانم جانوری باقی مانده یا نه . اینجا هر انسانی چند تا از این موجوداتی که به اختصار «سبز» می نامیمشان دارد . بعدها هم نامی شبیه همین شاید داشته باشند . کارها را سبز ها انجام می دهند ؛ تمام خدمات با آنها است ؛ حتّی با این که تولید مثل جنسی ندارند . البتّه این کار آنجا مذموم شمرده می شود . آنها تقریباً بی وقفه کار می کنند و بعداً معلوم می شود که انرژی بدن شان از کجا تامین می شود . وقتهایی که کارنمی کنند ، فکر می کنند ؛ فکرهایی که باید بکنند : مثلاً این که خانم خانه فلان چیزش را که شاید به هیچ دردی نخورد ، کجا گم کرده یا چگونگی بهینه سازی سیستم توزیع در موَسّسه ای که آقای خانه مدیرش است یا به تخیّل فرو رفتن برای تولید داستانی که هم دختربچّه نحیف را راضی کند و هم پسر بچّه پر رو را .

آنها علاوه بر خدمات روزمرّه مواجه با کنده شدن قسمتهایی از بدن خود می شوند ؛ مثلاً وقتی رد می شوند و پسربچّه یا دختر بچّه یا آقا و خانم خانه انگشتهایشان را می شکنند که مزه تردی دارد شکستنشان و می خورند که مزه چوب شور معمولاً می دهد . این کار همراه با هیچ دردی نیست و انگشتها ، بلافاصله که نه ، امّا ظرف مدّت کوتاهی ترمیم می شوند . هر چه قسمت کنده شده بزرگتر باشد ، ترمیمش بیشتر طول می کشد . مثلاً آن صحنه را در نظر بیاورید که یکی از آنها ایستاده و آقای خانه دارد دست چپ یا راستش را می کند و به خانم خانه می دهد و بعد دست چپ یا راست بعدی ها را ، زیرا مهمان ناهار دارند .

اینجا حتّی مساله چشم و هم چشمی پیش می آید . زیرا مهمترین چیزی که میزان ثروت یک خانواده را تعیین می کند ، تعداد سبزهایش است . کنده شدن اعضاء ،همراه با هیچ دردی نیست و فقط ناراحتی ناشی از نقصان را به همراه دارد . عضوی که بیشتر از همه کنده می شود ، دست است که هم از لحاظ تنوّع مزه ها قابل توجّه است ،هم کارآیی را صرفاً کاهش می دهد و به صفر نمی رساند و هم ظرف مدّت دو سه روز ترمیم می شود .

خانه دو مکان تاریک و روشن دارد . مکان تاریک را صندوقخانه می نامند ؛ لابد به خاطر بار آرکائیک کلمه . مکان روشن سقف ندارد و به همین خاطر روشن است . آنجا جایی ست که سبز ها فکر می کنند و سبز ها تامین انرژی می کنند. قضای حاجت اعضای خانه و مهمانان خوانده و ناخوانده شان نیز ، در ظرفهای مخصوص در همان محل صورت می گیرد . ظرفها نقره ای رنگ اند . انرژی سبزها از نور خورشید و مدفوع انسان تامین می شود . آنها همانطور که روی صندلی های مخصوص شان زیر نور خورشید پهن می شوند و مدفوع می جوند ، فکر می کنند و هر از گاهی صداهایی شبیه همین آه کشیدن خودمان را از منفذ زیر دهان بیرون می دهند . این صدا با یک رنگ آبی نامحسوس مثل دود به هوا می رود و بلافاصله محو می شود . ولی صدای دود صدا می ماند و مطلقاً از بین نمی رود و هر از گاهی اینجا و آنجای جهان به گوش می رسد . خیلی ها این آلودگی صوتی را نگران کننده می دانند . به هر حال ، سبزها عمدی در این آلودگی ندارند و هنوز نواقصی دارند که باید برطرف شود . فقط صحبت آلودگی صوتی نیست . یکی از بحثهایی که هر چند وقت یک بار مطرح می شود این است : حسّ ترس برای آنها لازم است یا نه ؟ پیشتر خوانده اید که ناراحتی این ها از کنده شدن اعضاء صرفاً به خاطر نقصانی است که پیدا می کنند ؛ از این که دیگر زیاد به درد نمی خورند یا کمتر به درد می خورند. والّا حتّی آنها هم می دانند که موارد نادری از این که انسانی همه سبزش را بخورد ، گزارش شده است و آن موارد نادر هم عموماً اختلالات روانی داشته اند . اینجا بحث عرف مطرح نیست . در سطور بالا خوانده اید که سرمایه اصلی هر خانواده ای سبزهایش هستند ؛ سبزهایی که شیوه تولید شان را حدّاقّل ما آدمهای معمولی نمی دانیم . به همین خاطر هیچ کس سبزش را تمام نمی کند .

علی رغم تمام استدلالات فوق و شاید کاملاً بی ربط ، باز هم مواردی هستند که یک سبز را به حسّی فراتر از نقصان برسانند ؛ مثلاً وقتی صاحب ، هوس خوراک زبان می کند و زبان سبز پرگو را شاید فقط به خاطر پرگوئیش بیرون می کشد . تمام قسمتهای داخلیِ بدن آنها هم سبز است. آنها هیچ جای غیر سبزی در بدنشان ندارند. فقط سبزهای داخلی فرق دارند؛

واریاسیونی از سبز . وقتی میل مفرطیکه به قصّه گویی در سبز ها تعبیه شده را در نظر بیاوریم، می فهمیم که آن بیست و هفت الی بیست و هفت و نیم ساعتی که صرف ترمیم کامل زبان می شود، چقدر با زجر برایشان می گذرد .

امّا فاجعه این نیست . هر سبز فقط از یک چیز می ترسد . البتّه تا امروز هیچ استنکافی ، حتّی در این مورد هم گزارش نشده است : وقتی صاحب هوس خوراک مغز می کند . این هوس فقط با کندن کلّه فرو نشانده می شود . مغز سبزها که از چندین چیز مخچه مانند و یک مغز مرکزی تشکیل شده ، درون کلّه شان تعبیه شده است . به همین خاطر کندن کلّه کمی پر دردسر تر است . باید آنقدر کلّه را روی گردن بچرخانید ، تا با صدایی که بهترین توصیفی که درباره اش به ذهنم می رسد ، باران از دور است ، کنده شود . تن دور خودش می چرخد و از در بیرون می رود . سر ، چشمانش را روی هم می گذارد و تعطیل می شود . تن ، مدّتی این ور و آن ور می رود ؛ مدّتی حدود همین هفده هجده ساعت خودمان . بعد که افتاد ، می گذارندش گوشه صندوقخانه و خیلی طول می کشد تا دوباره سر رشد کند . فاجعه این نیست . در کاتالوگ همه سبزها نوشته شده که آنها نیّت صاحب را حتّی نمی فهمند ، که خیلی راحت می بینند . به همین خاطر خود به خود مقاومت آن قسمت بدنشان که قرار است کنده شود ، کم می شود . می شود بقیه کاتالوگ را هم خواند . نوشتم که خیلی طول می کشد . فاجعه ای که هر سبزی را می ترساند این است که آن سری که رشد می کند ، سر دیگری . در واقع سبز قبلی مرده است . این چیزی است که سبزها می فهمند . شاید بپرسید : چه لزومی داشت که این فهم در آنها تعبیه شود؟ نمی دانم . امّا درکی که آنها از مردن دارند ، باعث می شود که هر موقع به هر کدامشان بگویم : « مغزتو می خورما » بی اختیار ، علی رغم نیّت خوانی ، گریه کند . گریه شان مزه آب آناناس می دهد . اینجا هیچ چیز هدر نمی رود .

ترمینال

مجید قنبری

مجید قنبری متولد ۱۳۴۳ است، با دو مجوعه داستان به نام های «فریم به فریم» و «بی روپوش» که هیچ کدام چاپ نشده اند. داستان «ترمینال» از داستان های مجموعه «فریم به فریم» است. اثری نیز، از زبان انگلیسی به نام«سوسیالیسم تخیلی و سوسیالیسم علمی» ترجمه کرده است که امسال توسط انتشارات روشنگران روانه ی بازار کتاب شد. او کتاب دیگری هم، در

دست ترجمه دارد از«تونی کلیف» که تحلیلی از جنبش های آزادی طلبی زنان در طول تاریخ می باشد و آخر این که در حال حاضر فیلم مستندی در باره ی کودکان کار و خیابان در دست ساخت دارد که در مرحله ی تدوین است.

ساختمان ترمینال مملو از جمعیت بود . بیرون اتوبوس ها با دهان بازصف کشیده بودند و به نوبت بخشی ازجمعیت منتظر را انگار می بلعیدند. ازمیان جمعیت به سختی گذشتم وخودم رابه اتاقکی رساندم که بالای آن باحروف درشت طلایـی نوشته شده بود:«اطلاعـات». گفتم:«ببخشید، من می خوام برم به شهری که . . .»

کارمندی که پشت دیوارشیشه ای نشسته بود، مهلت نداد حرفم تمام شود وباصدای بلند گفت:«اسامی مسیرهاروی اون تابلونوشته شده .» وبا انگشت به جایـی درانتهای سالن ترمینال اشاره کرد.بعد دوباره سرش راپایین انداخت ودرمیکروفن بزرگی که روی میزبود،کلمات نامفهومی راتکرارکرد. من اماهیچ اسمی رابه خاطرنداشتم. نه اسم تعاونیهای مسافربری،نه اسم شهرهاونه حتی اسم خودم را.برگشتم وبه انبوه جمعیت خیره شدم که چمدان یابقچه به دست درهم می لولیدندوبه یکدیگر تنه می زدند. از بلندگوهای سالن صداهای نامفهومی مرتب پخش می شد. مثل اینکه دوباره گم شده بودم. هیچ چیز را به خاطرنمی آوردم. نمی دانستم کجاهستم و بدتراز آن نمی دانستم کجا می خواهم بروم. فقط تصاویری مبهم وبریده بریده ازشهری که باید می رفتم درخاطرم بود. یعنی تک تصویرهایـی که به هم وصل نمی شدند، یا می آمدندومی رفتند. یک شهرکوچک بود باخانه های یک طبقه وحیاط هایـی موزاییک شده.فقط همین.

بافشارجمعیت به گوشه ای ازسالن کشانده شدم. بوی مدفوع و ادرارتوی دماغم پیچید. کنار دستشویـی بودم. در ردیف درهای کثیف پشت سرم مردها، هر کدام ، مقابل دری انتظارمی کشیدند.دل پیچه ام شروع شده بود واضطراب داشتم. درحالی که بادهان نیمه بازنفس می کشیدم وارد دستشویـی شدم ومقابل یکی ازدرهای بسته منتظر ایستادم. بعدازچنددقیقه نوبتم شد. داخل شدم وچـمباتـمه نشستم باپاهای گشوده دردوسمت سوراخی سیاه که به نظرانتهایـی نداشت. سرم راپایین انداختم وبه عمق تاریک سوراخ نگاه کردم که انگارآدم را به درون خود می مکید. احتیاجی نبود سرم را بالا بگیرم تابتوانم نقاشی هاوکلمات درهم روی دیواروپشت دررا ببینم.همه جایکسان بود. طرح پاهایـی که به شکل غریبـی ازهم بازبودند وچیزی مانند چـماق که تهدیدکننده، انتظارمی کشید. یایک امریه بوددرباره سیفون وچند تا شماره تلفن باپیشنهادهای وقیحانه ودرآخرشعارهای روز درقالب فحش های رکیک. فرق نمی کرد بالای شهرباشد یاپایین شهر. انگاراستفاده کنندگان مستراح های عمومی همیشه یک عده ثابت هستند باجهان بینی های ثابت و یکسان. دیوارنوشته هاه میشه وهمه جایک جور هستند، مبتذل،وقیحانه وبدخط. قبل

ازآنکه خارج شوم سیفون راکشیدم.صدای آرامش بخش آن درهیاهوی مردم منتظر و صدای سیفون های دیگرگم شد. به سالن برگشتم که هنوزازجمعیت پربود.عده ای می آمدندو عده ای می رفتند ولی همه شبیه هم بودند.بعضی شتاب زده بودندانگارکه اولین سفرشان باشدوبعضی خونسرد وسفردیده. من اما اولین سفرم رابه یادنمی آوردم. ازکجابه کجابود ؟ اگرآن تک تصویرهاکه مدام می آمدندومی رفتند نبود،ذهنم به کلی تاریک می شد، مثل یک حفره بـی انتهاوظلمانـی که بخواهدآدم رابه درون خود بـمکد. ازچهره های غریبه وکنجکاواطرافم می ترسیدم. وحشت داشتم که اگربفهمند من حتی اسم خودم راهم فراموش کرده ام، بامن چه رفتاری خواهندداشت. ازمیان جمعیت به زحمت خودرابه انتهای سالن رساندم وبه تابلو بزرگی که اسامی شهرهاوتعاونی های مسافربری وساعات رفت وبرگشت اتوبوس هاروی آن نوشته شده بود، نگاه کردم ولی چیزی دستگیرم نشد.بازهم تک تصویرها می آمدند،ساده وخاکستری رنگ. یک حیاط موزاییک شده تـمیز وحوض کوچکی دروسط آن باکناره های دالبر دالبر.دورتادورحیاط گلدان های کوچک شمعدانـی به ردیف چیده شده بودند.درگوشه ای ازحیاط چندپله سنگی سیاه بالارفته بود وبعدصدای برخورد پاهایـی برهنه باموزاییک های سرد. قبل ازآنکه تصویرکامل شود، مـحو می شود. من به خودفشارمی آوردم تابه خاطر بیاورمشان، ولی تصویرهاچشمک می زدندومـحومی شدندوازخاطرم می گریختند. زنـی که کودکی دربغل داشت وچمدان به ظاهرسنگینی رابه روی زمین می کشیدبه سمت من می آمد. ساک بزرگی هم روی دوشش بود. وقتی روبرویـم ایستاد تازه متوجه دخترکوچکی شدم که دامن مانتوی زن جوان رادردست گرفته بود. نگاهشان کردم، نمی شناختمشان. زن گفت:«ببخشید، میشه لطف کنید این چمدون رو برای ما تا کنار اتوبوس بیارید ؟»

به بچه ها اشاره کرد وگفت:«می بینید که... واقعاشرمندم که مزاحمتون میشم.»

چمدان را ازروی زمین برداشتم. زیادهم سنگین نبود.ساک روی دوشش راهم گرفتم. پرسیدم:«تنها سفر می کنید ؟»

به بچه هایی که همراهش بودند نگاه کرد وگفت:«می بینید که زیادهم تنهانیستمم. راستش شوهرم زودتر رفته والان اونجا منتظرماست.»

دست دخترک راگرفته بود وحالاجلوتر از من راه می رفت. بلندقدبود و ازپشت، پـهنیِ شانه هایش بیشتر به چشم می آمد. ازسالن ترمینال که خارج شدیـم زن جوان به سمت اتوبوسی رفت که شیشه های بزرگ دودی داشت. به کناراتوبوس که رسیدیـم، پرسیدم:«این اتوبوس کجا میره ؟»

خندید:«شماکجا می خواهید برید ؟»

باورم نمی شدکه بتواند بخندد، آن هم باآن بچه ها، و آن همه چمدان وراه احتمالا درازی که درپیش داشت.گفتم:«شاید باور نکنیدولی واقعیت اینه که نـمی دونم، پاک فراموش کرده ام.»

این بارمنتظربودم که بـخندد ولی نـخندید. زیرلب اما، جوری که بشنوم، گفت:« آره ، می فهمم. اما نگران نباشید زیاد هم مهم نیست.»

–اما نگفتیدشمابه کجاسفرمی کنید ؟

بازهم خندید وردیف دندان های زیبایش رادیدم. گفت:«به همون جاکه همه میرن،حتی خود شما.»

سفیدی دندان هایش چشم هایـم راپرکرد. دخترکی بابلوزسفیدِ یقه اسکی ویک رشته ضخیم موی بافته شده که درانتها باروبانی صورتی رنگ بسته شده، ،شایددرهمان حیاط بود. دخترک نفس نفس می زد وبالاوپایین می پرید.صورتش گل انداخته بود. رشته طنابی دایره وار می چرخید وهوا را می شکافت. سعی کردم خطوط چهره دخترک رابه یادآورم ولی تصویر می گریخت. تنها قوسی ازهوای شکافته شده رامی دیدم که ازبقیه فضاجداشده بودوطنابی که تاب می خوردو باسرعت می چرخید،وبعدصدای پاهایـی لـخت بود روی موزاییک هاکه منظم ومتناوب به گوش می رسید. صدای زنی می آمد. اول ازدور،ولی کم کم نزدیک تر می شد تابه وضوح شنیدم که می گفت:«می تونید چمدون رو بذارید زمین.سنگینه، متشکرم.»

نگاهش کردم. نمی شناختمش. ازکدام چمدان حرف می زد. بچه را زمین گذاشت ودستش رابه طرفم درازکرد. تازه متوجه چمدانی شدم که دردستم بود.آن را به اودادم،همینطورساک را. مردی که سبیل کلفت بوری داشت ودر اتوبوس را بالا نگه داشته بود گفت:«آبـجی بجنب.تاشب که نمی تونیم منتظرشما بمونیم.»

چمدان را اززن گرفت ودرصندوق عقب اتوبوس گذاشت. زنِ جوان دخترش راسوار اتوبوس کرد، کودک دیگررابغل گرفت وساک رابه دوش انداخت.پیش ازآن که سوارشود نگاهی به من کرد وشانه هایش رابالا انداخت.خسته بود، به نظرم رسیدکه نمی خواهد سوارشود ولی انگارچاره ای نداشت.به سالن برگشتم. باید زودتر مقصدم رابه خاطرمی آوردم وبلیط می گرفتم. به گوشه ای ازسالن که خلوت تربود، پناه بردم.چندبقچه بزرگ کنارهم ردیف شده بودندوپسربچه هایی روی آنها نشسته بودند. مرد مسن ازفلاسکی که گل های درشت قرمزداشت،چای می ریخت.اولین استکان که پرشدبه طرفم گرفت وگفت: «بفرمایید.»

بـی اختیارروی پتوی پاره ای که پهن بود نشستم واستکان را ازمیان انگشتان استخوانی پیرمردگرفتم. پسربچه ها باکنجکاوی نگاهم می کردند. آن طرف پتو زنی نشسته بود که خودرادر چادرچیت گلداری پیچیده بودوجزیک چشم چیزدیگری ازاوپیدانبود.وقتی «شما کجا میرید؟»

باتعجب گفت:«ما ؟! تازه همین الان رسیده ایـم؟»

گفتم:«حتماخیلی خسته اید؟»

آهی کشید:«ای بابا،چاره چیه.زندگی همینه دیگه،یه سفرطولانی.آره خسته ایم،مخصوصا من که سن وسالی ازم گذشته. دیگه حس وحال قدیـم هاروندارم.»

زن هنوزمثل مجسمه نشسته بودوتکان نمی خورد. پیرمرد لبخندی زد و ادامه داد:«راستی شماچرا تنها سفر می کنید؟»

سرم را پایین انداختم وبه استکان چای خیره شدم. پیرمرد چندبارسرفه کرد وبعدگلویـی صاف کردو گفت:«خب. . .چرا این دختررویاخودت نمی بری ؟ ازتنهایی هم درمیاین.دخترمه، اونها هم بچه هاشن، اما مردش خیلی پیش ازاین ها رفت و اون هارو ول کرد به امون خدا. منم که خودتون می بینین خسته وپیرم، دیگه اون حس وحال سابق روندارم. . . اگه بخواید می تونین اون هارو با خودتون ببرین.»

بازهم خندید. حالم بدشده بود. استفراغم گرفته بود. استکان چای هنوزدستم بود ونگاه منتظرپیرمرد به دهان من.کلافه بودم. چای راسرکشیدم، سرد وبـی مزه بود، چندشم شد. استکان خالی راپس دادم، به خاطر چای تشکرکردم وبلندشدم. باید زودتر می رفتم. کجا اما، نمی دانستم. هوای سالن سنگین بودونمی توانستم به راحتی نفس بکشم. صدای بلندگوها یک دم قطع نمی شد.نمی دانستم فایده آنهاچیست، پخش صدایی که آنقدر نامفهوم وگنگ بودوبه کارهیچ کس نمی آمد. راهنمایی نمی کردند،ف قط شلوغ می کردندوبرسراسیمگی وگیجی مسافران می افزودند. دوباره به سمت اتاقک شیشه ای رفتم. یک نیم دایره پایین آن بریدگی داشت.خم شدم تاشایدصدایم راواضح تر بشنود اما قبل ازآن که سوالـی کنم، بلیطی را هل دادجلوی دماغم وبعد توی میکروفن چیزی گفت که بلندگوها آن را تکرارکردندوبازهم من نفهمیدم. گوشم را نزدیک تر بردم تاشاید مستقیماصدای گوینده رابشنوم ولی فرقی نکرد. این بلندگوهانبودندکه صداوحرف اعلام کننده راتحریف می کردند. . .

ازاتاقک شیشه ای دورشدم وبه بلیطی که دردستم بود نگاه کردم.طرح دوردیف صندلـی بود که پشت سرهم مرتب روی کاغذچاپ شده بود وباخودکار روی یکی ازصندلـی ها علامت ضربدر گذاشته بودند.حدس زدم که آن ضربدربایدخودم باشم.

طرف دیگربلیط ساعت حرکت بارنگ قرمزنوشته شده بود. فهمیدم که بایدعجله کنم. ازسالن بیرون دویدم .مرددرشت هیکلی به من اشاره می کرد.سبیل بوری داشت.گفتم:«بارندارم.»

درحالی که صندوق را می بست با بدخلقی گفت:«پس یالاسوارشودیگه،یه ساعته منتظرتیم.»

سوارشدم. اتوبوس پربود.فقط یک صندلـی خالی بود،همان که روی بلیطم باضربدرمشخص شده بود.هنوزکاملاننشسته بودم که یک دست چرب وسیاه جلوی صورتم درازشد.صاحب دست گفت:«بلیط.»

قبل ازدادن بلیط باعجله نگاهی به آن کردم، روبروی کلمات مبدا ومقصدخالی بود وهیچ چیزنوشته نشده بود .اتوبوس به آرامی حرکت کرد.کمی جلوتربه سمت راست پیچید وازترمینال خارج شد.ازشیشه کنارم به بیرون نگاه کردم ولی چیزی ندیدم،منظره ای نبود.نگاهم رادراتوبوس گرداندم،همه بـی اعتناسرجاهایشان نشسته بودند.هوا راکد بود وجریان نداشت. اضطراب داشتم. صندلی من بوی ترشیدگی واستفراغ می داد.چندردیف جلوترکسی برگشته بود ونگاهم می کرد، زن جوانی بودکه کودکی دربغل داشت وروی صندلی کنارش دختربچه ای نشسته بود.زن لبخندی زد وبرایم دست تکان داد.نفهمیدم کی بود ولی مثل این بود که مدت هاپیش جایی دیده بودمش. دوباره تصویرها می آمدند.من چشمانم را بستم وسرم رابه پشتی صندلی تکیه دادم.برپشت بام ساختمانی نیمه تمام بودم. تازه خورشیدغروب کرده بودوهمه جاخاکستری بود.کمی دورتر، گنبدومناره هایی می دیدم که ازسطح شهربیرون زده بود.اطرافم همه باغ هایی بودکه دیوارهای کاهگلی ازهم جداشان می کرد.کلاغ ها لابه لای شاخه های خشک درختان پرواز می کردند ولی صدایشان رانمی شنیدم. سکوت بود وسوزسردی که می وزیدوخاک نرم را ازسطح کوچه های خاکی به هوابلند می کرد. درکنارم کسی ایستاده بود که خطوط چهره اش راتشخیص نمی دادم، فقط روپوش زرشکی رنگش رامی دیدم و حس می کردم که هست،که حضور دارد وچیزی رادر دوردست های افق با انگشت نشانم می دهد ،اما من جزسرشاخه های خشک ودرهم درختان سرمازده، چیزی نمی دیدم. بعد، گنبدومناره هاودرختان وکلاغ ها درهم شدندوکم کم ازمقابل دیدگانم محوشدند. داخل اتوبوس تاریک بود. شیشه کنارم سیاه بود.شب شده بود هرچندقبل ازآن هم جایی را نمی شددید.مسافران همه خواب بودند به جززنِ جوانـی که چندردیف جلوتر، بچه ها را که خوابشان برده بود، روی صندلی، جا به جا ، می کرد. وقتی برگشت وچشمش به من افتاد لبخندزد. لبخندی انگار از سر خستگی. اول باربودکه می دیدمش چهره اش آشنانبود مثل دیگرانی بود که حالا روی صندلی ها، در خواب ناز بودند. چشم هایـم رابستم.همراه حرکات کندوگهواره ای

اتوبوس خواب به چشمانم آمد. میان هوشیاری و خواب، تصویرزن جوان آمد. با بچه های قد و نیم قدی که به دنبال می کشیدوچـمدان هایش را . نفهمیدم این تصویررا کی وکجادیده ام. نفهمیدم کی به خواب رفتم.

طره‌های طلایی و حمام

مائده م.

دست‌هایش را در موهایش کرد. موهایش را با انگشت شانه زد و بعد با سنجاق جمع‌شان کرد. بلند شد و به سمتِ پنجره رفت. پنجره را باز کرد، بوی خاکِ باران خورده در اتاق پیچید. درخت‌ها همه سبز بودند، سبز بهاری. آسمان هم آبی خاکستری بود، که خیلی دوست داشت. به آسمان بهاری چشم دوخت.

قطره‌های باران بر بدن‌اش می‌نشستند و سنجاق از موهایش باز شده بود. طره‌های طلایی بر خاکِ تیره پخش شده بودند ...

حمام

کسی خانه نبود.

درِ حمام را بست. شیرِ آبِ گرم را باز کرد و پوستِ تن‌اش را به گرمای سوزناک‌اش سپرد. خواست آبِ سرد را باز کند. بخارِ آب همه جا را گرفته بود، اما از این احساس خفه‌گی خوش‌اش آمده بود. با آن وضعِ خرابِ ریه‌هایش که در حلبچه شیمیایی شده بود به سختی نفس می‌کشید ...

وقتی شیرِ آب را بست، هنوز همه جا را بخار گرفته بود. حوله‌اش را پوشید و با دست بخارِ آینه را پاک کرد. آبِ سرد را باز کرد و صورت‌اش را زیرِ آن گرفت. جریانِ تند خون را توی صورت‌اش احساس کرد. وقتی شیر را بست، متوجه درِ نیمه باز شد. هیچ وقت نفهمید چه کسی در را باز کرده تا آن احساس لذت‌بخشِ هول‌ناک بر او غلبه نکند ...

توهم

وقتی خواستی بمیری ، قصه هات را منگنه ی دیوار اتاقت کن .

مطمئن باش که دیگر هیچ آدمی جرات نخواهد کرد پا به اتاقت بگذارد .

به : حجت بداغی .

دیوار ها سفیدند ، مبلها خاکستری . پسری با سیگاری میان دو انگشت و دختر ورقها به دست .

دختر ورقها را گرفته تو دستش بر می زند . درست وسط اتاق ، رو مبلهای خاکستری نشسته اند بازی می کنند . نگاهشان هم گاهی بر می گردد به پنجره ، درست در ضلع جنوبی اتاق . بسته . خاطره ی بسته شدن برای پسر گنگ است . فکر می کند پنجره درست زمانی بسته شده که قطار از جلویش عبور کرد . دختر بارها به او گفته که بسته شدن پنجره هیچ ربطی به گذر قطار ندارد . چون بسته شدن پنجره را هیچ کس ندیده . دختر فکر می کند دلیل بسته شدنش باد بوده .

به هر حال ورقها بر می خورد .

نگاه دختر به ورقهاست . به کهنگی ورقها عادت کرده . می گوید : " هیچ ورقی رو مثل این نمی تونم بر بزنم . اگه یه ورق نو بخریم ... "

به هر حال ورقها بر می خورد .

زمان گذرقطار معلوم نیست . دختر اما همیشه با اطمینان می گوید : " زمان گذرش شب است . هیچ وقت روز نبوده " پسر هم موافق است . اما دلیلی پیدا نمی کند که به گذر همیشگی قطار در شب ایمان بیاورد .

دختر می گوید : " قطار چیزی نیست جز مجموعه ای از واگنهای به هم پیوسته. " و بعد برای پسر تعریف می کند که قطار همیشه خالیست . تمام واگنهایش . هر دوازده تا . پسر اما معتقد است که قطار خالی نیست ، بلکه نعش کش است . توی تمام واگنهایش تابوت حمل می کند . هر دوازده تا .

" خوب ! حالا حاکم منم . "

این را دخترمی گوید و ورقها را می گذارد روی میز . خودش را روی مبل جابجا می کند .

پنجره ی بسته ، شب را تو بیرون نمایش می دهد . شب تاریک است . سیاه است . آن طرف . آن طرف پنجره .

عکس دیوار سفید اتاق که تو پنجره می افتد ، پسر سیگاری روشن می کند .

" تو هیچ وقت قطار را به چشم ندیدی ! " دختر همیشه اعتراضش را با این جمله آغاز می کند . وقتی که صدای سوت قطار شنیده می شود ، تنها دختر است که هب طرف پنجره می دود . پسر ، همان طور تکیه می دهد به مبل و به سوت قطار گوش می دهد . بعد خیال می کند بوی نعش مرده ها را حس کرده . این را اما هیچ وقت به دخترنگفته . چون می داند که دختر حرفش را باور نخواهد کرد . خواهد گفت : " پس چرا من حس نکردم ؟ " و بعد که قطار می گذرد دختر شاد می خندد . می گوید : " حالا دیگر مطمئنم قطار خالی بوده ! خالی خالی ! "

پسر ورقها را تو دستش جابجا می کند . در دستش هر خالی پیدا می شود غیر از حکم دختر. به قطار پشت هر ورقی که نگاه می کند یاد پنجره می افتد . ورقها می ریزد روی میز . نگاهش به پنجره . وقتی حتی یک حکم توی دستش نیست چطور می تواند بازی کند ؟

" امشب باهام میای ؟ "

دود سیگار همینطور می رود و می رود تا می رسد به سقف . بعد ناپدید می شود .

پسر شانه هایش را بالا می اندازد و دود سیگار را به طرف پنجره می دهد . دود هیچ وقت به پنجره نرسیده . چون فاصله ی بین پسر و پنجره زیاد است . انقدر که پسر هیچ وقت حاضر نشده از جایش بلند شود و قطار را از نزدیک ببیند . همیشه ، همینطور سیگار می کشد و منتظر می ماند تا دختر برگردد و تا دختر برگردد و از قطار برایش تعریف کند .

" فقط همین امشب . بیا با هم قطارو ببینم . "

رابطه ی میان پنجره و قطار ، و مرده هایی که هر شب می گذرند پسر را به را وحشت زده کرده . فکر می کند که همه ی این توهمات درست از زمانی شروع شده که پنجره بسته شد . چون تا زمانی که پنجره باز بوده اصلا قطاری وجود نداشته .

" کاش می تونستم پنجره رو یه طوری باز کنم ... "

و به دستهای کوچک دختر نگاه می کند .

" قطار اول خیلی دوره . فقط صدای سوت بلندش میاد . خیال می کنی کوچیکه . انگار یه طناب سیاهه که پیچ و تاب می خوره . بعد که نزدیک شد بزرگ می شه . همینجور بزرگ میشه . از جلو پنجره که رد می شه حتی می تونی توی واگنهاش رو هم ببینی . اونوقت می بینی که همشون که همشون خالین . هر دوازده تا واگن ... "

سیگار که تمام می شود صدای سوت می آید . نگاه دختر می چرخد به پنجره. " اومد ! "

صدا که نزدیک می شود پسر هم می رود . برای اولین بار . شاید بتواند رابطه ای را که میان پنجره و قطار است کشف کند .

با دقت نگاه می کنند . از پشت پنجره ، به بیرون . درست به جایی که صدا شنیده می شود .

با دقت نگاه می کنند .

وقتی همه جا دوباره ساکت بود ، دختر دستهایش را از روی پنجره بر داشت . همانجا نشست روی زمین . درست زیر پنجره .

گفت : " من حس کردم . بوی مردار بود . آره ! تابوت بود . آره ! تابوت ... " و سرش را تکیه داد به دیوار.

پسر آرام به طرف تخت رفت . یادش رفته بود خاکستر سیگارش را بتکاند . فقط فکر می کند : چقدر عجیب است ! روی تخت که نشست خاکستر سیگارریخت روی زمین . خیره مانده بود به پنجره ، به ردی که انگشتهای دختر بر روی پنجره گذاشتند .

گفت : " من اصلا قطاری ندیدم ! "

تو برون در چه کردی که درون خانه آیی؟!

خانه کعبه و تنها قبله مسلمانان جهان، مدت چند ماه است که به دست دولت عربستان برای پاره ای تعمیرات در حصاری از چوب قرار گرفته و به دور از چشم مسلمانان در دست بازسازی است. آنچه تا کنون درباره تعمیر بیت گفته اند، شکاف برداشتن سقف ونشست و ترک برداشتن کف بیت است. گزارشی که اینک می خوانید مشاهدات یکی از روحانیان سفر عمره مفرده است که در پایان شهریور ماه امسال (۱۳۷۵ هـ . ش.) توفیق تشرف به داخل خانه کعبه را یافته است.

آنان که به مکه مشرف شده اند، می دانند آنگاه که آدمی به مسجدالحرام گام می نهد وچشمش به کعبه می افتد، چه حالی پیدا می کند! با دیدن کعبه و قبله مسلمانان جهان، حال انسان دگرگون شده، اشکش بی اختیار جاری می گردد و ناله ها همراه با سوز و گدازِ درون، در راز و نیاز با ربّ الأرباب سر داده می شود.

شکوه و جلال کعبه، رواقهای اطراف مسجدالحرام، مقام ابراهیم، حِجر اسماعیل، ناودان طلا، چاه زمزم و... هر کدام، گذشته از تداعیِ خاطره های مهم و تاریخی، بقدری جالب و چشم نوازند که نگاه هر بیننده ای را خیره کرده، مدتی به خود مشغول می دارند.

و از همه دیدنی تر، حالتها و راز و نیازهای مردمِ مختلفی است که از نقاط دور ونزدیک عالم در این سرزمین مقدس گرد آمده و کعبه را چون نگینی در بر گرفته اند و در اطراف آن پروانه وار، هر کدام به نوعی مشغول عبادتند.

زیباترین سرود و آهنگ، صدای لبیک هایی است که از حلقوم میلیون ها انسان مشتاق، در اجابت دعوت ابراهیم خلیل، طنین انداز است و با شکوه ترین و دیدنی ترین تابلو، حرکت آرام و موج گونه مسلمانانی است که با همه اختلاف در رنگ، زبان و ملیت، برگرد خانه یار در حال طوافند. مسجد الحرام تنها مسجدی است که خاطره طواف ونماز حدود هزار پیامبر را در دل خود جای داده و تنها مکانی است که در آن ملاکهای ظاهری به هم خورده، شاه و گدا، سیاه و سفید، خرد و کلان و ... همه و همه

در کنار هم و در یک صف با زبان آه و اشک و ناله، پیام عبودیت و بندگی را، در اوج خضوع و عجز، ترسیم می کنند، راستی که دیدنی است!

ای کاش هنرمندان متعهد و مسلمان ما نیز همانند هنرمندان دیگر ملّتها که از مهمترین فرازهای کتاب مقدسشان و یا از خاطرات بجای مانده از پیامبران و یارانشان اثری ماندگار و به یاد ماندنی ساخته اند ـ همت می کردند. و از این حرکت زیبا و شور آفرین توحیدی، که حکایت از قدمتی چند هزارساله دارد و با همه ادیان توحیدی، دارای پیوندی ناگسستنی است، آثاری ارزشمند پدید می آوردند.

شبهای مسجدالحرام بقدری زیبا و دیدنی و خاطره انگیز است که قابل وصف نیست، به خصوص اگر از طبقه دوم یا سوم شاهد حرکت با شکوه مسلمانان برگِرد خانه باشی.

در روایتی از معصومین ـ ع ـ نقل شده است که از کنار خانه کعبه صد و بیست درِ رحمت گشوده شده، شصت در برای طواف کنندگان، چهل در برای نمازگزاران و بیست در برای کسانی که به کعبه نگاه می کنند.

آری، اینجا خانه ای است که حتی نگاه به آن عبادت است.

خاطره ای که اینک می نگارم، مربوط به آخرین سفری است که به عزم عمره، در پایان شهریور ماه امسال (۱۳۷۵ خورشیدی) به مکه مشرف شدم. کعبه گر چه از نظر جغرافیایی در شبه جزیره عربستان واقع است اما گویی در قلب همه مسلمانان جهان جای دارد و همه شیفته و واله آن هستند، تا جایی که همگی مشتاقند روزی از نزدیک آن را زیارت کرده بر گِردش طواف کنند.

به یاری خداوند متعال وبه برکت سربازی امام زمان ـ علیه السلام ـ این افتخار نصیبم شده است که تاکنون چندین بار به زیارت خانه خدا مشرّف شوم و چون قطره ای در میان دریای عظیم انسانهای مشتاق به ساحت قدس ربوبی عرض ادب کنم، اما در آخرین سفرم، به خلاف همیشه، متأسفانه از دیدن دیوار کعبه هم محروم بودم; زیرا برای تعمیر، دور تا دور خانه را با تخته های بزرگی که هر کدام به اندازه یک ورق نئوپان دارای دو متر طول و یک متر عرض بود پوشانده بودند به طوری که هیچ منفذی وجود نداشت و ارتفاع این دیوار، که چهار طرف بیت را گرفته، بقدری بود که حتی از طبقه دوم هم نمی شد کعبه را مشاهده کرد. این دیوار بلند چوبی، که به طور کامل با رنگ سفید پوشیده شده، چون ابری خانه کعبه را احاطه کرده، حسرت دیدنِ کعبه را بر دل همه گذاشته است. فاصله این دیوار چوبی تا خانه خدادر طرف مقام ابراهیم نصف مطاف را به طور کامل گرفته است. از طرف حِجر اسماعیل، همه حجر به اضافه قریب ۳ متر از بیرون آن گرفته شده. در طرف مقابل درب خانه کعبه و دیوار طرف

رکن یمانی، گرفتگی بیشتر است، زیرا جر ثقیل بزرگی کار گذاشته اند که تنها قسمت های فوقانی آن دیده می شود و بعد از جر ثقیل که ارتفاع دیوار اطراف آن بیشتر از ۱۵ متر است. حیاط دیگری درست کرده اند برای آمد و شد و کنترل و گذاشتن وسائل بنایی با ارتفاع کمتر. تنها در طرف بعد از رکن یمانی، فاصله دیوار چوبی ساخته شده تا خانه کعبه حدود دو متر بود. و در رکن حجرالأسود با ارتفاع چهار متر یک زاویه از بیت را که حجرالاسود برروی آن نصب است، به خاطر علامت بودن وتقبیل ولمس حجر الاسود بیرون گذاشته اند.

با ورود به مسجدالحرام و دیدن دیوار سفید در اطراف کعبه، که چون مه غلیظ خانه را احاطه کرده است، نه تنها من، که همه زائران، حتی آنان که پیشتر مشرف شده بودند همگی جا خوردیم.

تا آخرین روز سفرم مثل کسی که گمشده ای دارد، غمی سنگین برو جودم سایه افکنده بود. دلم می خواست به هر طریق که شده مثل همیشه روی گنه کارم را بر دیوار بیت نهم و از صمیم جان زار بزنم، شاید بگویی این سنگ وگِل سمبل است ونشان، درست است، منهم می پذیرم اما این سمبل، نشان از همه پیامبران و اولیاء دارد. بوسیدنش، بوییدنش، نگاهش و... همه و همه قرب است و عبادت و لطف.

در مدت یک هفته اقامت در مکه مکرمه، همراه با زائران، پس از انجام اعمال ومناسک عمره مفرده، همواره در اطراف بیت مشغول طواف، نماز و قرائت قرآن بودم اما حسرت دیدن خانه یار همچنان در دلم مانده بود. سر انجام در آخرین روز اقامت، (روز سه شنبه ۷۵/۷/۳) پس از ختم قرآن واقامه فریضه ظهر، تصمیم گرفتم در گرد خانه یار در انتظار بنشینم، به این امید که راهم دهند و از نزدیک خانه را زیارت کنم.

آفتاب به شدت می تابید وهُرم گرما توان از ایستادن را می گرفت، با این حال گروهی مشتاق چون من در انتظار بودند تا شاید راهی باز شود، مأموران و شرطه ها مثل همیشه با اخلاق تند و روشهای ناپسند به همه دستور می دادند که از کنار بیت دور شوید و از مسجد بیرون روید و به برخی هم می گفتند: بعد از فریضه عصر بیایید. با این که حرفهای آنها و طرز برخودشان کاملا دلسرد کننده بود اما نمی دانم چرا من دلم نمی آمد آنجا را ترک کنم! به بهانه های مختلف جا عوض کردم و چندین بار دور خانه بدون قصدِ طواف گردیدم و در کمین فرصت مناسب بودم.

ناگهان متوجه شدم شخص عربی که لباسی عادی بر تن داشت، گروهی را، یک به یک وارد محوطه ممنوعه می کند و توصیه می کند که ازدحام نکنند، امّا فشار جمعیت و ازدحام شدت یافت و من با هر وضعی که بود تلاش کردم و خودم را داخل جمع جا

دادم، لیکن هجوم بقدری گسترده شد که اختیار از دست پلیس بیرون شد. از آنجا که دو حیاط مستقل وجود داشت با دو در جُدا. در اصلی ورودی دوم را بستند و با تندی و خشونت، جمعیت را بیرون کردند و هیچ کس توفیق ورود به خانه را نیافت!

با خود گفتم: معلوم است پرونده خوبی ندارم و راهی برایم نیست، تو برون در چه کردی، که درون خانه آیی؟

با یأس و ناامیدی بیرون آمدم و مشغول راز و نیاز شدم و دور خانه می گشتم.

پس از مدتی به چند نفر از کارگران پاکستانی برخوردم که با لباس و کارت مخصوص وارد می شدند، به یکی از آنها گفتم: ممکن است مرا هم با خود به داخل ببرید؟ و او در پاسخ گفت: باید از شرطه بخواهی، این کار در اختیار ما نیست. باز ناامید برگشتم، در حالی که دلم نمی خواست مسجد را ترک کنم. دوباره دور خانه گشتم تا رسیدم به جای اول، دیدم عربی عقال بسته، همراه دو ـ سه نفر آمدند. او قصد داشت آنان را با خود وارد کعبه کند. با فشار و عصبانیت، خود و همراهان را از لابلای جمعیت رها ساخت و وارد محوطه مخصوص شد و من بی آن که متوجه شوم، همراه آنان و حتی پیش از آنان داخل محوطه شدم و ساکت همراه آنان راه افتادم تا این که به پشت درب مخصوص رسیدیم ولی ناگهان در را محکم بستند و پنجره ای کوچک و چوبی به اندازه ۲۰*۱۰ سانت به حالت کشویی برروی در ساخته بودند که آن را هم کشیدند. مرد عقال بسته وقتی دید در بسته شد، محکم آن را کوبید و شخصی را به اسم صدا زد، او در را باز کرد و تا چشمش به مرد عقال بسته افتاد با احترام او و همراهانش را پذیرفت همچنین مرا که در جمع آنان بودم. از محوطه اول که نزدیک ۵ تا شش متر به درب اصلی فاصله داشت راه پیمودیم اما با دلهره و اضطراب، شاید باور نکنید که هر لحظه منتظر بودم که از پشت سرم کسی پیراهنم را بگیرد و به سوی خود بکشد و بپرسد کجا؟! تا این که به درب دوم رسیدیم و داخل شدیم، از آنجا به بعد، دیگر صدای ناله بود که سخن می گفت. هیچکس توجه به دیگری نداشت، هر کسی شوری در سر و نوایی بر لب داشت.

در نگاه اوّل با داربست های فلزی مواجه شدیم که به قامت بیت، اطراف بیت را از چهار طرف پوشانده بود. پایین پای ما، راهرویی از تخته های سه لایی بود که از داخل حجر اسماعیل می گذشت، وقتی به رکنی رسید که طرف مقام ابراهیم بود به صورت پله هایی چوبی درآمد که ما را تا داخل بیت رهنمون شد. از روی چوبها گذشتیم و از درب بیت، که دو لنگه آن را درآورده بودند و فقط یک چهارچوب محکم استیل در جای آن بود، وارد خانه شدیم.

شاید ۱۰ تا ۱۵ نفر که بیشترشان کارگران تعمیر بیت بودند، در اطراف بیت مشغول نماز بودند. چند نفری سر به سجده داشتند و بقیه در حال قیام وقعود. من هم بی درنگ پس از ورود، به نماز ایستادم و با اختیار و توجه به چهارگوشه بیت نماز بجای آوردم.

هیچکس حال عادی نداشت. صدای هق هق گریه آمیخته با شوق و خوفِ نمازگزاران از هر سو شنیده می شد. دیوار داخل بیت را که پیشتر ندیده بودم اما آثار قدمت در آن پیدا بود و معلوم بود و مورد دستکاری قرار نگرفته است. سنگهای دیوار داخلیِ بیت، برخلاف سنگهای بیرونی، کوچک و بزرگ و به شکلهای مختلف و نتراشیده بود که گویی با سیمان خالی روی همه آنها دست کشیده اند.

مشخص بود که کف بیت پیشتر مورد بازسازی قرار گرفته و تا نزدیک لبِ درِ بیت، با فاصله چند سانتیمتر که جا برای سنگ کاری مانده بود، سیمان شده است اما حالت سیمان عادی و معمولی را نداشت، به طوری که گویی موادی دیگر داخل آن زده اند. کف بیت بسیار فنی ودقیق تراز بود. از کنار سیمان ها در اطراف، لایه ای ایزوگام شکل به اندازه ده سانتیمتر بیرون مانده بود که معلوم بود عایق است و بی شک پس از سنگ کردن کف بیت، از آن هم اثری بجای نخواهد ماند.

پیدا بود که سقف بیت را هم برداشته اند و از نو ساخته اند. و مشخّص بود که سقف دارای دو جدار است واین کاملا قابل تشخیص بود; زیرا یک گوشه آن از طرف دربِ کعبه، که به حجر اسماعیل منتهی می شد، به اندازه ۱/۵*۱/۵ متر مربع خالی بود برای عملیات ساختمانی و ورود و خروج جرثقیل.

جدار بالای سقف را چوبهای ضخیم قهوه ای رنگ پوشانده بود و جدار پایین که با فاصله حدود ۳۰ سانتیمتر بود، از چوبهای نازک و قهوه ای رنگ و راه راه که جنبه تزیینی داشت تشکیل شده بود.

دو ستون محکم و زیبا وبه شکل گِرد، درست در وسط بیت، با فاصله حدود ۴ متر از هم قرار داشت که یکی به سمت حجر اسماعیل بود دیگری مقابل آن با فاصله نزدیک به دو متر نزدیک دیوار طرف رکن یمانی به رکن حجر الاسود. گویا این دو ستون برای نگهداری سقف بود اما آلیاژ آن مشخص نبود از چیست. روی آن رنگ قهوه ای بود. و قسمت پایین آن با فاصله ۱/۵ متر از کف بیت کلفت تر.

همانگونه که پیشتر اشاره شد درِ خانه را برداشته بودند و یک چهارچوب محکم و زیبای استیل باقیمانده بود و یا کار گذاشته بودند و بندهای سنگهای کنار آن را خالی کرده بودند که بعد از کار گذاشتن در، آنها را بندکشی و محکم کنند. بالای در، چوبی بزرگ و محکم، بزرگتر از اندازه عرض اصل درِ خانه و با قطر حدود سی سانتیمتر به رنگ قهوه ای وجود داشت که سوراخهای متعدد داشت و آثار قدمت در آن پیدا بود. داخل کعبه، روی همه دیوارها به ارتفاع تقریباً ۲/۵ تا ۳ متر از کف بیت، فلز کشی کرده بودند که با دیوار به اندازه شاید ۱۰ سانتیمتر فاصله داشت و به دیوارها پیچ و مهره شده بود، برای گذاشتن روکار که معلوم نبود

سنگ مخصوص و یا چیز دیگری می خواهند نصب کنند. بالای آن چیزی نصب نشده بود و دیوارها حالت عادی داشت. روبروی در، از طرف رکن یمانی، حالت در قبلی خانه کعبه وجود داشت که سنگ پوش بود.

در وسط بیت صندوقی به طول چهار متر و ارتفاع یک متر و عرض حدود ۶۰ تا ۷۰ سانتیمتر وجود داشت که از چوب بود و باکنده کاری چوبی خاتم کاری شده بود، روی این صندوق سنگ مرمری به رنگ سبز یشمی بارگه های سیاه که مثل فیروزه بود بسیار زیبا و چشم نواز دیده می شد.

در آخرین فرصتی که برایم مانده بود پس از اقامه نماز به چهار گوشه بیت، دو رکعت آخر را به سمت مقام ابراهیم بجای آوردم. در قنوت نمازهم بهترین دعایی را که به نظرم آمد بخوانم دعا برای سلامتی امام زمان (ع) بود پس از آن، چون نمی گذاشتند زیاد نماز را طول بدهی با تمام شدن نماز و دعا و لمس دیوارهای بیت کم کم بیرون آمدم و متوجه تغییرات بیرون خانه شدم.

در اطراف بیت کاملا سنگهای شاذروان را برداشته بودند و اطراف آن را هم خالی کرده بودند و زیر سنگها را از سیمانی به شکل داخل ساخته بودند و روی آن گونی کشیده بودند که کارگران با دست به آنها آب می پاشیدند. طرف حِجر اسماعیل و زیر ناودان طلا، اصلا شاذروان و پله و پایه ای نبود و مقداری گود شده بود که زیر پای ما تخته سه لایی بود. سنگ های کف حِجر اسماعیل دست نخورده و سنگهای دیوار آن همه کنده شده بود وسیمانش کاملا پیدا بود.

از فرصت استفاده کردم و زیر ناودان طلا دو رکعت نماز بجای آوردم که شرطه ای متوجه شد و چون دید در حال نمازم، رهایم کرد و به طرف داخل بیت رفت. پس از اقامه نماز در داخل حِجر اسماعیل به همراه یکی از مسلمانان پاکستان که از کارگران شاغل در کعبه بود و فردی عاشق و علاقمند، قدری دیوار بیت را بوسیدم و بوییدم. او در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود و دستهای خود را به سر وصورت و سینه من مالید مرتب به من میگفت: من کارگر این خانه ام، با صدای شرطه آخرین نگاهم را از بیت برگرفتم و راهی مسجدالحرام شدم. أللّهمّ ارزقنا فی کلّ عام زیارۀ بیتک الحرام، بحق محمّد وآله ـ علیهم السلام ـ

هرگز

نی.بیتس

بعد ظهر بود ابرهای عظیمی در آسمان حرکت می کردند، در کسالت یک اطاق نیمه تاریک دختر جوان بر توده ای از خرت و پرت نزدیک پنجره نشسته بود و به ندرت تکان می خورد، به نظر می رسید منتظر حادثه ای خاص در زمانی مشخص است ،

شاید دیداری درغروب آفتاب ، پیامی یا فرمانی.

دخترک به آهستگی دستش را پشت دست دیگر می کشید و لبهایش را به شکلی اندوهبار تکان می داد. با نگاهی غمگین به همه چیز می نگریست.

از مزارع زیر سایه تا تپه های غربی ، آنجا که خورشید مانند نواری به درختها می تابید و درختهای بین آن دو لحظه ای به شکل شکافهای سیاه و لحظه ای دیگر مانند جایگاهی مقدس بود. همه اینها گیج کننده بود در آنجا اطاق دیگری بود با یک پیانو . کلیدهای سفید پیانو او را وسوسه می کرد ، اما او پس از مکثی طولانی کوشید حرکتی کند ، اما دو باره انگشتانش شروع به کشف دستهایش می کرد و بی هیچ تحرکی او را در خود می گرفت و این بسیار گیج کننده بود .

او می خواست برود، صدها بار این را در طول بعد ظهر گفته بود « من خواهم رفت، من خواهم رفت، بیش از این نمی توانم تحمل کنم.»

ولی هیچ کوششی برای رفتن نکرد ، در این شرایط ساعتها از پس هم می گذشت و به تنها چیزی که می توانست بیاندیشد این بود که « امروز می روم، اینجا خسته ام، هیچگاه هیچ کاری نمی کنم، این مرگ است، پوسیدگی است.»

او بی هیچ نشانی از شادی و هیجان فکر کرد « چه چیزی را باید ببرم؟ لباس آبی با گل سینه . بله. چه چیز دیگر؟ چه چیز دیگر؟» و بعد تصمیمش را دوباره تکرار کرد .« امروز خواهم رفت من هرگز هیچ کاری نخواهم کرد.» این واقعیت داشت. او هرگز هیچ کاری نمی کرد، صبح ها دیر بیدار می شد. صبحانه اش را با تأنی می خورد و در هر کار دیگر بسیار بی حوصله و کند بود . مطالعه، دوخت و دوز، نواختن پیانو، ورق بازی و سر انجام رفتن به رختخواب همه اینها به کندی انجام می گرفت. کارهایی که از روی قصد انجام می شد برای پر کردن روز بود ، این واقعیت داشت، روزها از پی هم می گذشتند و او هرگز کار متفاوتی نمی کرد .

ولی امروز قرار بود چیزی اتفاق بیفتد ، دیگر ورق بازی غروب ، در کار نبود . هر غروب او و پدرش ورق بازی می کردند و همیشه پدرش این جمله تکرار می کرد. « من هرگز یک دست درست نمی آورم، فکر می کنم که این ورقها آس ندارند! این خیلی بد است! نلی ساعت ده است، خواب.» آنگاه او با بی حالی از پله ها بالا می رفت و در درختخواب دراز می کشید . اما امروز او می رفت ، هیچ کس نمی دانست ولی اینطور بود . او با قطار غروب به لندن می رفت .« من میرم، چه باید ببرم؟ لباس آبی با

گل سینه؟ چه چیز دیگر؟» او به سختی خود را از پله ها بالا کشید و صاف نشست، سالهایی که نشسته بود ، سخن گفته بود و بیهوده گذرانده بود.

در حالتی خشم آلود و عصبی به بستن اسبابهایش پرداخت ، اول لباس آبی را پرت کرد و بعد هم چند چیز دیگر را که در همان لحظه به خاطر آورده بود ، چمدانش را بست، چندان سنگین نبود ، پولهایش را چند بار شمرد ، همه چیز درست بود! همه چیز درست بود! و داشت خانه را ترک می کرد ، و حالا بریا آخرین بار به اطاق تاریک می رفت . در نهارخوری یک نفر فنجانها را بهم می زد و سرو صدای زیادی در آورده بود ، صدای آزار دهنده خانگی . او گرسنه نبود ساعت هشت احتمالاً در لندن خواهد بود . اگر الان چیزی می خورد حالش را بهم می زد. صبر کردن آسان بود ، ساعت حرکت قطار ۶/۱۸ دقیقه دوباره نگاه کرد :« الدن۶/۱۳ ، الدن۶/۱۸، لندن ۷/۵۳» با بی حوصلگی شروع به نواختن یک والس کرد ، آهنگی بود آرام و رویایی که نت ها به شکل غمگین و احساساتی اجرا می شد، اطاق کاملا تاریک بود، او به سختی کلیدهای پیانو را می دید و نغمه ها را دنبال می کرد « الدن۶/۱۳ فالد ۶/۱۸» نمی توانست فراموش کند.

همانطور که می نواخت اندیشید « هرگز این والس را دوباره نخواهم نواخت، این فضای تاریک این آخرین بار است!»

والس به آرامی به پایان رسید ، لحظه ای در سکوت مطلق نشست ، اطاق تاریک و اسرار آمیز بود ، حال و هوای والس کاملا مرده بود ، اما سرو صدای فنجانها دوباره بلند شد و افکار او دوباره بازگشت « من خواهم رفت!» بلند شد و آهسته خارج شد ، چمن ها کنار جاده در نسیم غروب تکان می خوردند ، گویی دستهایی به نرمی به یکدیگر سائیده می شدند ، ولی صدای دیگری نبود ، قدمهایشان سبک بود ، کسی متوجه او نشد ، همچنان از جاده پائین می رفت با خود گفت « اتفاق خواهد افتاد ! بالاخره پیش آمد ۶/۱۳ –الد ۶/۱۸» آیا به الدن برود یا الد؟ در چهار راه ایستاد تا بررسی کند ، فکر کرد اگر به الدن می رفت، هیچکس او را نمی شناخت ، ولی در الد بدون شک یک نفر او را خواهد شناخت و درباره اش وراجی خواهد کرد، به الدن، نه دیگر اهمیتی نداشت ، حالا هیچ چیز اهمیت ندارد ، زیرا او برای همیشه می رفت.

همچنان که می رفت هیجانش بیشتر می شد و قلبش تند تر می زد، لحظه ای مکث کرد و در چمدانش به جستجو پرداخت، فقط می توانست لباس آبی با گل آن را بیاد بیاورد که موقع جمع کردن پرت کرده بود و بقیه چیزها در جای امنی بود، با این فکر او به سکوت غریبی فرو رفت ، همچنان که می رفت سکوت او عمیق تر می شد ، این سکوتی بود که شور و شیدائی عجیبی به همراه داشت.

او دیگر آن والس را نخواهد نواخت و بازی ورق را تکرا نخواهد کرد . زمان دهشت باری بود . تنهایی، افسردگی و بیهودگی تمام شده بود ، همه چیز تمام شده بود. « من می روم!» احساس گرما کرد و بعد لرزشی آرام و شیرین او را در بر گرفت، لرزشی که مانند نوازش نسیم شبانه بود . دیگر هراسی نداشت ، اما خشمی زود گذر او را فرا گرفت ، همچنانکه فکر می کرد :« هیچکس باور نخواهد کرد که من رفته ام، ولی واقعیت دارد ، بالاخره می روم.» چمدانش سنگین شده بود ، آن را روی چمن گذاشت و برای لحظه ای روی آن نشست ، درست مثل بعد ظهر همان روز در اطاق تاریک ، انگشتانش را که درون دستکش بود پشت دستش مالید.

یک یا دوقسمت از والس مجدأ به خاطرش آمد...آن پیانوی احمقانه ! کلید– دو– اش خارج بود، همیشه خارج بود، چقدر احمقانه! او کوشید در ذهنش تصویری از لندن را تداعی کند ، ولی کار سختی بود و سر انجام او دوباره به فریاد مستمرش روی آورد :« من می روم» و عمیقأ بیش از همیشه راضی شد.

در ایستگاه لامپی سوسو میزد و شعاع زرد آن بر تاریکی می افزود، بدتر از همه آنکه هیچکس او را ندید و در تنهایی سرد آنجا فقط صدای پای خود را میشنید بدون آنکه صدای دیگری او را دلگرم کند در سیاهی دور دست، تمام نشانه ها دایره های سرخی بنظر میرسید که گویی هیچگاه تغییر نمیکرد، ولی او مرتبأ به خود میگفت : من خواهم رفت. من خواهم رفت.و بعد آنگاه با بی قراری منتظر آمدن قطار شد، عجیب بود برای اولین بار بنظرش رسید که میداند چه ساعتی است و آستین کتش را برگرداند ، تقریبأ ۶:۳۰ احساس سرما کرد، در طول خط همه علامتهای دایره ای درخشان را به نمایش میگذاشتند و او را مسخره میکردند ۶:۳۰ ،البته، البته. او کوشید بی اعتنا باشد البته دیر است، قطار دیرکرده. ولی در سرما، ترس او زیاد تر میشد، تا جایی که او دیگر آن کلمات را باور نداشت... ابرهای عظیم پائین می آمدند و و بیش از همیشه او را عصبی میکردند، ابرها بالای سرش میچرخیدند و همانطور که باز میگشتند ، باد با صدای مهیبی میوزید و غمناک بود و ایستگاه ، فضائی هراس آور داشت .

این چیزها قبلا او را ناراحت نکرده بود و اکنون آنها هم از شکست و ناتوانی و افسردگی می گفتند، روحیه خوبی نداشت، هوا سرد بود و او خسته تر از آن بود که بلرزد. در اطاق بی نهایت تاریک و کسالت بار نشسته بود و به خود می گفت: « این تنها روز نیست، یک روز خواهم رفت، یک روز.» او خاموش بود ، در اطاق کناری ورق بازی می کرد ، ناگهان صدای پدرش بلند شد : « من هرگز یک دست خوب نیاوردم ، من هرگز یک دست خوب نیاوردم! هرگز!»

خیلی وحشتناک بود ! او نمی توانست آن را تحمل کند ! او باید کاری برای متوقف کردن آن می کرد! این دیگر بیش از حد تحملش بود . او دوباره شروع به نواختن والس کرد ، موسیقی رویایی و احساساتی اشک او را در آورد.« این تنها روز نیست.» او به خود اطمینان داد « من باید بروم. یک روز!» و دوباره و دوباره همانطوری که والس را می نواخت ، سرش را به زیر انداخته بود و می گریست، همان کلمات قبلی را با خود تکرار می کرد :« یک روز !یک روز!»

تیز، جوشی، راحت طلب

الی اسمیت

ترجمه: مریم محمدی سرشت

بسته ای رسید. راست راستی ترسناک به نظر می رسید. غیر از من کسی تو خانه نبود. بهت زنگ زدم. هنوز سرکار بودی و سرت خیلی شلوغ بود.

گفتی، هان چی شده؟

گفتم، بسته عجیبی آمده. پلاک خانه مان رویش نوشته شده و کد پستی و همه چیزش درسته، منتها به اسم ما نیست و تا بعد رفتن مامور پست متوجه نشدم.

اسم روی بسته را برای ات خواندم. گفتی تا حالا اسم این زن یا مرد را نشنیده ای.

گفتم، من هم نشنیده ام.

گفتی، عوضی آمده. فردا برش می گردانیم تو صندوق پست. ببین، من کار دارم. باید برم. قرص ها افاقه کرده اند؟ هنوز درد داری؟

گفتم، ای.

گفتی، یک چرتی رو کاناپه بزن.

گفتم، نمی توانم. هیچ چیز من به آدمیزاد نمی رود و قرص ها بی خوابم می کنند.

گفتی، برو بشین برنامه های صبح را ببین. حق ات است. تعطیلی ات است.

گفتم، نمی توانم. هیچ چیز من به آدمیزاد نمی رود و قرص ها خواب آلودم می کنند. تازه الان نمی توانم تلویزیون را کار بندازم.

با خنده گفتی، شام را می خرم می آورم. گوش کن، من باید برم.

گوشی را گذاشتی. خنده ات حالم را کمی جا آورد. اما وقتی برگشتم به اتاق جلویی بسته هنوز سرجاش بود. هفته پیش که سوپرمارکت بودیم دیدیم سوییتنگ بال۱ می فروشند. بیست سالی می شد که بازی نکرده بودم و حسرت آن وقت ها را خوردم که چقدر وارد بودم. خریدیم اش، میله فلزی اش را تو چمن فرو کردیم و بازی کردیم. فرداش هی صدای چرق چرق به گوشم می خورد، اول حین دوچرخه سواری، بعد موقع بالا پایین رفتن از پله ها. صدا از زیر پوست زانوی چپم می آمد. بعد زانوم درد گرفت، بعد پام. بعد نصف شب که از خواب پا شدم نمی توانستم لباس را بدون درد از شانه هام پایین بکشم. در سه روز گذشته کارم این شده بود که داروی ضد التهاب مصرف کنم و روی کاناپه دراز بکشم و خودم را برای پنجاه و نه عوارض جانبی اش که بروشور هشدار داده بود با درجات تا حد امکان متغیر بروز می کنند (از جمله معده درد، گیجی، تغییر فشار خون، ران، پا، صورت، لب، زبان ورم کرده یا همه باهم ورم کرده، سوء هاضمه، ترش کردن، تهوع، اسهال، سردرد، خارش پوست، نفخ شکم، یبوست، سینه درد، استفراغ، صدای زنگ توی گوش، اضافه وزن، سرگیجه، افسردگی، تاری دید، ریزش مو، مشکلات جدی کلیه، بی خوابی، خواب آلودگی، پارانویا، موقعیت های توهم زا و سکته) کنترل کنم. تا آن موقع احتمالاً دو سه تاش را گرفته بودم. اما مطمئن نبودم زانوها و پاهام همیشه آن ریختی بودند، یا وزوز تو گوش ام را، که به صدای دریای دوردستی می ماند، خیال می کردم یا نه. یعنی افسرده شده بودم؟ هرچند ساعت یک بار از روی کاناپه پا می شدم و برای این که ببینم چاق شدم یا نه خودم را تو آینه چک می کردم. بعد بسته رسید. لنگ لنگان دم در رفتم و بی درنگ از پستچی تحویل اش گرفتم. اما به محض گرفتن اش فهمیدم غیرعادی است. به نظر می رسید که باید سنگین تر از اینها باشد اما وقتی تو دست گرفتم اش به طرز غیرعادی ای سبک بود. غیرعادی بود. هنوز آن جا بود. درست حدس زده بودم. عجیب بود. نوشته رویش خط آدم خل وضعی بود، سرتاسر خرچنگ قورباغه. دیدن آدرس خانه مان با آن دست خط متزلزل خنده دار بود. کاغذ قهوه ای اش کهنه و نرم بود، همه جاش سفت نوارچسب کاری شده بود، انگار صدف بود تا بسته. انگار سال ها تو سیستم پستی گشته بود. اما مهر پست اش مال دیروز بود. نمی توانستم بفهمم از کجا آمده. پلک زدم. پارانویایی شده بودم. عوارض دوا بود. کوچک می شوند، این باعث می شد موسیقی صحنه تعقیب و گریز دختر وردست قهرمان هم حالت شومی پیدا کند یکی از آن موجودات شیطانی شبیه نرم تن ها که توی پس زمینه یواش یواش آب می روند و بسته مثل یکی از آن کشتی های پرنده از مد افتاده برنامه های علمی تخیلی تلویزیون بود. سعی کردم این جوری فکر کنم، منتها بسته نمی گذاشت. یک نفر آن را فرستاده بود. برای کسی فرستاده

بودندش. برش داشتم و بردم اش تو آشپزخانه و گذاشتم اش روی میز، بعد بدجوری هوای دست شستن به سرم زد. بعد برگشتم روی کاناپه و تلویزیون را روشن کردم. مسابقه ای را تماشا کردم که حروف بی صدا و صدادار درهم برهمی را به مردم می دادند و آنها باید باهاشان کلمه می ساختند. بعد مسابقه دیگری را دیدم که اگر جواب اشتباه شرکت کنندگان از حد معینی می گذشت از دور مسابقه خارج می شوند. موقع آگهی ها برگشتم به آشپزخانه. چاره ای نداشتم. روی میز نزدیک نزدیک میوه های تو کاسه بود که بالاخره می خوردیم. از دسته موز شاخه ای کندم و بسته را چندسانتی از کاسه عقب زدم، درست تا لبه میز. راه افتادم تا موز را تو سطل بندازم، آن سرش را که به بسته خورده بود از خودم کنار گرفتم. همان وقت به خانه آمدی.

پرسیدی، چرا موز دست نخورده را می اندازی دور؟ بعد چشم ات به بسته افتاد.

به نوشته روی بسته، اسم و آدرس نگاه کردی. برداشتی و تکان اش دادی. سر به راست و چپ جنباندی. نگاهم کردی. من هم سرجنباندم. دوباره گذاشتی اش روی میز و هر دو عقب رفتیم. مدتی بهش خیره شدیم. بعد گفتی: چیز وحشتناکی است، نه؟ به تایید سرجنباندم.

گفتی، چی می شد اگر بازش می کردیم؟

گفتم، خب، چیز وحشتناکی است. به اسم ما هم نیست.

موقع شام نفس کشیدن سخت تر می شد. به زحمت غذا از گلوم پایین می رفت. گیج و گیج تر می شدم. رنگ پریده، وحشت زده بودی. گرفتی رو فرش نشستی، تکیه به مبل دادی. چیزی نخوردی؛ به خرده های فلفل هالپینوی۲ پیتزات انگشت زدی برداشتی و باز برگرداندی به جعبه پیتزا. بالاخره برگشتی گفتی، چی می شد اگر در واقع باز کرده به دستمان رسیده بود؟ می دانی که، یعنی اتفاقی پاره شده باشد.

گفتم، به اندازه ای که در واقع بشود داخلش را دید پاره شده باشد؟

گفتی، آهان.

کارد را برداشتم و پیتزای رویش را شستم و خشک اش کردم. آمدی به آشپزخانه. بسته را روی میز پشت و رو کردی و کارد را گرفتی. صاف بریدی اش.

گفتی، وای خدا

بویش وحشتناک بود. هر دو پس کشیدیم. بعد نفس عمیقی کشیدی، نفس ات را تو سینه حبس کردی، در پشتی را واکردی و پاکت گودافتاده و چاقو را بیرون بردی. صدای سرفه ات را و جر خوردن لبه پاکت را شنیدم. سرفه و بعد تف کردی. رفتم بیرون تو باغچه.

روی زمین بغل بسته بازشده یک مشت لباس کهنه کثیف افتاده بود. بوش حال آدم را به هم می زد.

گفتی، نگاه، گمانم پیژامه است.

یک کت و یک جفت شلوار کوچک، قد و قواره یک بچه شش هفت ساله بود. رنگ سرمه ای شان از پس کثیفی پیدا بود و با تصاویر کوچک کثیف و خرابی طراحی شده بود، بچه ای در لباس سرباز گارد، بچه ای سوار اسب چوبی، بچه ای سوار ماشین اسپورت، بچه ای در حال ساختن قلعه شنی.

همراه اش یادداشتی بود. با همان دست خط خودکاری درهم برهم نوشته بود:

حال ا بگ و ای ن پس ر ب لا کی یه..

گفتی، خب پس قطعاً مال هیچ کدام مان نیست.

گفتم، عجب.

گفتی، خیلی عجیبه.

گفتم، سر در نمی آورم.

گفتی، مادر کسی؟ یا پدر کسی؟

گفتم، عاشق کسی؟

گفتی، کسی که خیلی عصبانی است. یا ناراحت است.

گفتم، یا یک شوخی بد.

گفتی، یک شوخی خیلی بد. یا چیزی بدتر از شوخی.

پرنده ها بالای سرمان ترانه افول غروب را سردادند. به کمک کارد یادداشت و لباس ها را از دهانه بسته رد کردی و انداختی توش. من رفتم که نوار چسب را بیاورم.

برگشتیم تو. در را قفل کردیم. تو دست هات را زیر شیرآب شستی؛ من تو دستشویی. آب را واکردم تا داغ داغ شد. حتی بعد شستن شان با صابونی که از فرانسه برای مان آورده بودند، و بوی خیلی تندی هم داشت، از شر آن یکی بو راحت نشدم که نشدم.

دو و نیم صبح بود.

گفتم، الان می روم بخوابم.

گفتی، من هم همین طور.

هیچ کدام از جامان جنب نخوردیم.

بسته بیرون بود، همان جا رو زمین که ولش کرده بودیم. برنامه «عاشق دهه ۱۹۸۰ هستم»۳ را تماشا می کردیم که قبلاً دوبار دیده بودیم.

در مورد این که چی می شد معدنچی ها هرگز اعتصاب نمی کردند، جنگ نمی شد، جناح راست به اکثریت نمی رسید، رکود انبوه یا تظاهرات آنچنانی نمی شد؛ به جاش فقط مکعب های روبیک بود و ترانس برق و مجری برنامه عروسکی ای به شکل و شمایل موش، حرف می زدیم.

گفتی، توری سر مد سال ۱۹۸۳ بود. سال ۱۹۸۳ چند سالت بود؟

گفتم، هفده سال.

گفتی، یک چیزی برایم تعریف کن که واقعاً اتفاق افتاده باشد. چیزی راجع به خودت که من ندانم، از زمانی که هفده سالت بود و من شانزده سالم و تو شهرهای مختلفی زندگی می کردیم و حتی از تولد هم خبر نداشتیم.

لحظه ای به فکر فرو رفتم.

گفتم، ۱۹۸۳ سالی است که عاشق هیدن شدم.

گفتی، عاشق کی؟

گفتم، ناتاشا هیدن. منتها فقط به هیدن جواب می داد.

گفتی، قبلاً هیچ وقت راجع به کسی به اسم ناتاشا هیدن باهام حرف نزده بودی.

داشتم می گفتم، هیدن، سال ها بود که بهش فکر نکرده بودم. تو مدرسه یک سال از من جلوتر بود. جریان او و معلم ریاضی خانم برند از این قرار بود که خانم برند دور کلاس می گشت سئوال می پرسید و به هیدن که رسید ناتاشا صداش زد و هیدن خود را به نشنیدن زد، بنابراین خانم برند سئوال را تکرار کرد و هیدن باز خود را به نشنیدن زد، تو چشم های خانم هیدن نگاه می کرد، و این جریان بیست دقیقه ای ادامه پیدا کرد، خانم برند بالاسر هیدن وایساده بود با کف دست رو میز می کوبید و هی می گفت ناتاشا ناتاشا ناتاشا و هیدن صاف تو چشم هاش نگاه می کرد. هیدن با همه فرق داشت. عجیب خوشگل بود.

گفتی، چه شکلی بود؟

گفتم، ریزه میزه و بلوند و لاغر بود. حیوان ها را با تیر می زد.

گفتی، چی کار می کرد؟

یک جور اسلحه داشت. تیرانداز قابلی بود. خانه شان تک و تنها در حاشیه شهر، کنار دشت های نزدیک به جاده کمربندی قرار داشت، خرگوش و پرنده هم آن جا زیاد بود. با خواهر کوچکش آنجلا هیدن دوست شدم تا بتوانم شنبه ها اطراف خانه شان بپلکم، دندان هاش خرگوشی بود. آنجلا از کشت و کشتار هیدن متنفر بود، تو اتاق خواب اش قایم می شد آهنگ «دل ام را کسوف گرفته» بونی تایلر را تا آخر بلند می کرد و هی از نو می گذاشت تا صدای تیراندازی را نشنود. شنبه ها که به خانه شان می رفتم به بهانه هوای تازه یا یک لیوان آب یا چیزهای دیگر یواشکی جیم می شدم بیرون تو باغچه پشتی شان با علم به این که آنجلا هرگز جرات نمی کرد پاش را بیرون بگذارد و منو برگرداند تو. بنابراین هروقت نزدیک هیدن بودم او مشغول کشتن، یا کمین برای کشتن یا هلاک کردن حیوانات بود، یک ردیف حیوانات مرده را روی چمن ها آماده دفن کرده بود. تظاهر می کرد من آنجا نیستم. منو هم وامی داشت تظاهر کنم آنجا نیستم. روی پله پشتی خانه شان می نشستم. او ته باغچه بود، به پرچین تکیه می داد بعد تفنگ را تا صورت، تا چشم های آبی اش بلند می کرد و میله اش را رو به هر موجود در حال پرواز یا دویدنی تاب می داد. بیشتر شنبه ها به خانه شان می رفتم. بیشتر شنبه ها وضع به همین منوال بود. تا این که یک روز شنبه که در خانه شان رفتم آنجلا هیدن در جلویی را باز کرد و منو به طبقه بالا برد. معمولاً به خانه شان که می رفتم من و آنجلا هیدن دست کم تظاهر به دوستی می کردیم، اغلب فنجانی قهوه می خوردیم یا کتاب ها یا مجلاتش را ورق می زدیم، راجع به مدرسه یا تکالیف یا پسرها یا چیزهای دیگر گپ می زدیم. یکسری ورق داشت که خودش درست کرده بود، می گفت طالع بینی هستند.

مشتی تکه کاغذ یا کارت بیشتر نبودند، کلماتی بر روی شان نوشته شده بود و هر هفته برشان می زد، می داد به من تا برای خودم بر بزنم، بعد می گفت سه تا را انتخاب کنم و پشت وروشان کنم و این کلمات طالع من هستند.

گفتی، چه جور کلماتی؟

گفتم، نمی دانم، یادم نمی آید.

گفتی، باید یکی اش یادت بیاد. بعضی هاش را بگو.

گفتم، خب یادم است یک بار کلمه راحت آمد. جالب بود. فکر کردم معنی اش این است که بعدها که بزرگ شدم پولدار می شوم و ازدواج می کنم و بچه دار می شوم و تو خانه تر و تمیزی با آشپزخانه مجهز که آدم بزرگ ها از قرار در آن زندگی می کنند، زندگی می کنم، شغل اعیانی دارم، لباس رسمی می پوشم، برای دوستان خوش سخنم مهمانی شام ترتیب می دهم و به اتفاق خانواده و سگ خالدارم در ساحل بژ رنگ شلنگ انداز قدم می زنم.

گفتی، عجیب مثل زندگی خودمان.

گفتم، یک بار کلمه زرنگ برایم آمد. یادم است پی معنی اش تو دیکشنری گشتم و از معنی اش خوشحال شدم. یک بار کلمه عصبانی آمد جالب بود. تمام آن هفته بی دلیل با پدر و مادرم اوقات تلخی کردم تا به خودم ثابت کنم چه آدم عصبانی ای هستم. معمولاً سرمان را با این کار یا کاری تو این مایه ها گرم می کردیم، تا این که دیگر طاقتم طاق می شد و یواشکی جیم می شدم تا خواهر خوشگل اش را که حیوانات را می کشت تماشا کنم. اما آن روز کاملاً فرق داشت. نه کلامی، نه حتی سلامی. آنجلا هیدن یک راست منو به طبقه بالا برد. وقتی رسیدیم دری را کوبید که در اتاق خواب اش نبود، در را هل داد جلو، منو هل داد تو و در را پشت سرم بست.

گفتی، اتاق هیدن بود؟

اتاق هیدن، لوازم هیدن، تخت هیدن و خود هیدن دم پنجره بود، پشت اش به من و تفنگ اش تکیه به دیوار داده بود. بی این که برگردد گفت، هیس. بعد برگشت و گفت، ا، تویی. اولین بار بود که با من حرف می زد. و بعد وادارم کرد سنجاب را بکشم. خشک ات زد. گفتی، چی کار کرد؟ با تکان دست منو دم پنجره خواند. مشرف به باغچه پشتی شان بود. به باغچه اشاره کرد و یواش گفت، کارتنی که آن پایین است بر روی تکه چوبی استوار است و بعد تکه سیم تو دستش را نشانم داد، دیدم از پنجره تا باغچه سفت تو هوا کشیده شده؛ وصل شده بود به چوب. در گوشم گفت، زیر کارتن یک کپه خوراکی است. به خاطر تو یک

هفته تمام سنجاب ها را تربیت کردم. از تصور این که به خاطر من کاری کرده بود، فرق نمی کرد چه کاری، قلبم از تن ام پر کشید رفت، رفت تو آسمان و مثل پرنده تابستانی اوج می گرفت و فرود می آمد.

گفتی، اگر هیدن دیده بود، با تیر میزدش.

گفتم، کنار رفت و دم پنجره برایم جا باز کرد. و مسلماً سر و کله این سنجاب خاکستری با چنگال ها و صورت قهوه ای پیدا شد، مکث کرد و از چمن ها گذشت و یکراست، انگار از قصد، رفت زیر کارتن و نشست به خوردن. هیدن سیم را کشید و کارتن افتاد رو حیوان. بعد هیدن تفنگ را دستم می دهد. و من می زنم. زدم اش. زدم به کارتن. تیرم خطا رفت. دوباره زدم. چهار دفعه زدم. دفعه چهارم چیزی را زدم. کارتن روی خودش افتاد. گمانم کشتم اش.

گفتی، گمان می کنی زدی اش؟ ناتاشا هیدن تفنگ را از دستم قاپید تا پرش کند، و تیرم که به خطا رفت سرم داد کشید بعد که کارتن را انداختم، تو اتاق اش جست و خیز کرد، پله ها را دوتا یکی پایین رفت تا ببیند مرده یا زنده است و من لب پنجره مانده بودم، چهار ستون تنم می لرزید و گوش هام از صدای تیری که تازه زده بودم پر شده بود و صدای آهنگ «دل ام را کسوف گرفته» آنجلا هیدن از راهرو پایین می آمد. من هم از پله ها سرازیر شدم. از در جلویی بیرون زدم و جاده را گرفتم و رفتم.

لحظه ای ته جاده شان ایستادم. می لرزیدم. خجالت کشیده بودم. اما خجالتم بابت کشتن یا نکشتن اش نبود؛ از این خجالت می کشیدم که با این که حیوان راه فرار نداشت اما تیر من باز به خطا رفت، یک بار یا دوبار هم نه، سه بار. یک راه به خانه می رفت، راه دیگر به پل هوایی. نمی توانستم به خانه بروم. به بزرگراه که رسیدم شانه جاده را گرفتم و رفتم. صد درصد نصف راه را تا شهر رفته بودم. زد و باران تندی گرفت. آدم بامعرفتی منو سوار ماشین اش کرد. زنی ترمز زد و گفت می خواهی سوار شوی. ماشین اش نوی نو بود، بوی نویی می داد، روی صندلی عقب اش کیسه های پلاستیکی پهن کرد تا بنشینم، تا روکش چرمی اش را لک نکنم. گفت چه قیافه زاری دارم و چه بلایی به سرم آمده. نمی شد قضیه سنجاب را برایش تعریف کنم؛ احمقانه به نظر می رسید. گفتم، من مرده ام. قلبم رفته. خندید. گفت قیافه ام اصلاً به مرده ها نمی رود و هرجا که رفته باشد دیر یا زود برمی گردد. منو به خانه رساند؛ برای رساندنم تو بزرگراه دور صد و هشتاد درجه زد. صدای قژقژ کف ماشین را موقع دور زدن رو جدول وسط اتوبان خوب به یاد دارم.

گفتی، بعد چی شد؟ ادامه در صفحه مقابل

گفتم، هیچی. دیگر هیچ وقت در خانه هیدن نرفتم. بعدها راجع بهش شنیدم؛ گویا دور دنیا می گشت.

گفتی، برگشت و کاری در مدیریت کاریابی جست، یا شاید به حزب بازی روی آورد. احتمالاً الان تو دولت است. سنجابه چی شد؟ مرده بود؟

گفتم، مسئله همین جا است. هیچ وقت نفهمیدم. نمی دانم.

گفتی، خواهره چی شد؟

شانه بالا انداختم.

گفتی، ولی شانس آوردی، زرنگ بود، زنه که تو را سوار ماشین اش کرد.

گفتم، آره.

گفتی، و عصبانی بود، دختره که اسلحه داشت. تمام آن کشت و کشتارهای آخر هفته. همه اش به خاطر طاقت تو بود. چه بی تفاوت، چه راحت، چه دهه ۱۹۸۰ ی.

گفتم، آه، فهمیدم. گرفتم. فال را می گویی.

گفتی، هرچند اگر به عصبانی بودن باشد، این او بود که تمام مدت عصبانی بود، خواهره، آنجلا، نه آن یکی.

گفتم، آنجلا هیدن؟ امکان ندارد.

گفتی، مرتب گذاشتن آن صفحه، با صدای خیلی بلند. و در نهایت این آنجلا بود که زرنگ از آب درآمد. بالاخره فهمید هیچ جایی تو دل تو ندارد. تو را آن جوری، دودستی، برد تحویل خواهرش داد.

گفتم، هاها. راحت چی می شود؟ راحت را فراموش کردی. آنجلا راحت هم بود؟

گفتی، آره. راحت بود.

گفتم، آره؟

با من و من گفتی، خب، خب با تو راحت بود. خیلی راحت ات کرد.

گفتم، چطور؟

گفتی، مسلماً خودش عاشق ات بود. و آن همه گزینه برای آینده دراختیارت گذاشت، آن همه احتمال برای این که بعدها چی از آب درمی آیی. هر هفته سه شخصیت آینده تازه پیش رویت گذاشت. تا بالاخره ازت ناامید شد. چی به سر آنجلا آمد؟ تصورش

برایم دلچسب است. بیشتر دلم می خواهد بدانم او الان کجاست تا خواهر پسیکوپات اش. نمی دانم برای من هم فال می گرفت. سنجاب برایش نمی کشتم، اما حاضر بودم هر وقت که شده به خاطر همچنین دختری تو بزرگراهی بارانی قدم بزنم. محکم به پهلوت زدم.

یادم رفته بود از قرار باید درد داشته باشم. بعد دلیل اصلی ای را که باعث شد امشب همه چیز را از یاد ببریم یا به خاطر بیاوریم از چهره ات خواندم و خودم هم به یاد آوردم. بسته لباس های بدبو بیرون خانه مان تو تاریکی بود.

هر دو میخکوب شدیم. دست ات را گرفتم. تو تو چشم هام نگاه کردی.

گفتی، چی کار کنیم باهاش؟

فرداش دوباره انداختیم اش تو صندوق پست. دو روز بعد پستچی به آدرس ما برش گرداند. بردیم اش به پستخانه اصلی و گفتیم مال ما نیست. زنی از تو دریچه گرفت اش. آن را به اتاقی که بسته های نامعلوم در نوبت رسیدگی قرار داشتند فرستاد. بعد به انبار مرکزی منتقل اش کرد، ساختمانی به وسعت چندین آشیانه هواپیما در حومه شهر، پر از بسته های غیرقابل تحویل. بردیم اش به کلانتری. به مردی که پشت میز پذیرش بود گفتیم بسته بازشده به دستمان رسیده و محتواش اسباب نگرانی مان شده. یارو بسته را کنار گذاشت و چهار تا فرم را با جزئیات پر کرد. گفت مردم دائم با بسته های مشکوک به کلانتری می آیند. دقیقاً نمی گوید سرنوشت بسته هایی مثل مال ما چی می شود. گفت تا جایی که مقدور است به همه شان رسیدگی می شود. انداختیم اش تو سطل زباله بیرون. پنجشنبه بعد، سوپورها تو یکی از کامیون های شهرداری خالی اش کردند که محتویات صدها سطل زباله را به هم می زد و به گورستان حومه شهر منتقل شان می کرد، جایی که بسته هنوز زیر خروارها زباله شهری و از نظر آماری کنترل شده و قابل قبول قرار دارد. تو کوره زباله سوزی باغچه سوزاندیم اش. آتش جان داری با کناره های کهنسال خشک شده بوته ها و درختان درست کردیم، آتش که شعله کشید، بسته را توش انداختیم و سرپوش را سفت رویش گذاشتیم. ذرات اش از دودکش تو هوا، بالا سرمان، روی سقف همسایه ها، پخش شد. چالش کردیم تو باغچه. بعد شعری را به یاد آوردی که مردی خشم اش را دفن می کند و خشم اش درخت سمی ای می شود و مرد خشمگین را هلاک می کند. تا چند روز دلواپس بودیم که چی ممکن است ازش جوانه بزند. دائم برای دیدن اش بیرون می رفتیم. هوا که رو به سردی گذاشت و کمتر بیرون می رفتیم، نگران این بودیم که سال ها بعد، بعد از مرگ مان، احتمالاً یک نفر زمین را می کند و پیداش می کند و مثل ما بازش می کند. زیر زمین تجزیه شده بود. موجودات زیرزمینی خورده بودندش و در آن لانه کرده بودند. جایی که چالش کرده

بودیم چمن روییده بود و دست آخر نفهمیدیم دقیقاً کجا است. گذاشتیم اش تو صندوق عقب ماشین و بردیم اش به ساحل. از لب آب پرت اش کردیم تو دریا. وحشت برمان داشت، دیدیم زیر پای مان خود را می شورد و برمی گردد رو به ساحل. حالا کس دیگری پیداش می کند، یک نفر با سگ اش، یا بچه هایی که تو حوضچه های سنگی پی صدف می گردند. راه افتادیم طرف خانه. آن شب خواب مان نبرد. فرداش برگشتیم و از شیب صخره رو به ساحل جایی که به گل نشسته بود، سرازیر شدیم. ساعت ها گشتیم. پیداش نکردیم. به عقل مان نمی رسید کجا رفته. ساعت سه نیمه شب به باغچه رفتیم و از روی زمین برداشتیم اش. برش گرداندیم به آشپزخانه. دوباره با چاقو بریدی اش. نفس ها را تو سینه حبس کردیم تا بوش به مشام مان نخورد. همه اش را، حتی برگه یادداشت را توی ماشین رختشویی خالی کردم و درش را بستم. صابون را تو کشو انداختم و درجه را تا ۹۰ چرخاندم. وقتی ماشین می چرخید، ما بیدار نشسته بودیم؛ سپیده زده بود که خشک کرده، تا کرده، به اتفاق یادداشت که یک نمه لک شده بود، بسته بندی اش کردیم و برش گرداندیم تو بسته و بریدگی اش را چسب زدیم. با ماژیک رویش نوشتی «آدرس اشتباه است به فرستنده برگردد» سه ساعت خوابیدیم بعد بیدار شدیم و صبحانه خوردیم، بعد من، شلان شلان و کوفته، تو پف کرده و خسته برش داشتیم بردیم به پستخانه محلی، همان که به خاطر کم کاری همیشه در معرض تعطیلی بود و تو گونی پست انداختیم اش.

تیله شیشه ای

سارا خاکزاد

دم در اتاق گروهبانی پشت میز نشسته است و ویولن می زند. مرا که می بیند ویولنش را روی میز می گذارد و برگه ای را از کشو میزش بیرون می کشد.

– لطفاً مشخصات تان را روی این برگه بنویسید.

سرم را نزدیک صورت گروهبان می آورم.

– متاسفانه کارت شناسایی همراهم نیست.

– ما اینجا با کارت شناسایی کاری نداریم. لطفاً مشخصات تان را بنویسید.

زیرچشمی به گروهبان نگاه می کنم. روی جیب سمت راستش روی اتیکت سیاه رنگی نوشته شده است: «گروهبان حمید زارعی» روی کاغذ می نویسم:

نام: حمیده

نام خانوادگی: زارع

سن: ۲۲ سال

شغل: کارمند

وضعیت: مجرد

بعد بلافاصله روی کارمند و مجرد را خط خطی می کنم و بزرگ می نویسم: (شغل: بیکار، وضعیت: متاهل، تعداد فرزند: ۲) برگه را روی میز سر می دهم. گروهبان سرش را تکان می دهد و ویولن را از روی میز برمی دارد.

با دو انگشت به در ضربه می زنم. بعد دستگیره را می چرخانم و وارد اتاق می شوم. مرد جوانی را با کت و شلوار چهارخانه کنار پنجره می بینم که گربه چاق و پشمالویی را در آغوش گرفته است. تک سرفه ای می کنم. انگار تازه متوجه ام شده باشد، نیم نگاهی به من می اندازد. می گویم: سلام.

گردن پشمالوی گربه را نوازش می کند و می گوید: نمی دانم چرا کسل است. چند روز است درست و حسابی غذا نمی خورد. شاید به نظر گربه چاقی بیاید ولی قبلاً چاق تر از این بود. احتمالاً به زودی می میرد. البته نگرانش نیستم. ولی گربه که نمی فهمد نگرانش هستم یا نه؟ شاید هم تصور می کند نگرانش هستم و همین برایش کافی است.

می گویم: من آمده ام شکایت کنم.

با احتیاط گربه را درون سبدی در گوشه اتاق می گذارد. پشت میزش می رود و یک لحظه مکث می کند. بعد می نشیند و می گوید: از این گربه خوشتان می آید؟ اگر این گربه همین الان دستتان را لیس بزند ممکن است دچار این تصور بشوید که این گربه چاق از شما خوشش آمده. ولی واقعیت چیز دیگری است.

به چشمان سبز گربه نگاه می کنم و می گویم: جناب سرهنگ می خواهم از خودم شکایت کنم.

– من سروان هستم. سروان کیانی. راستش را بخواهید همه ما مثل این گربه با تصورات دروغ راحت تر زندگی می کنیم تا با واقعیت های تلخ! این طور نیست؟

به چشمان میشی رنگ سروان نگاه می کنم و می گویم: به اعتقاد من تصورات دروغ هم نوعی واقعیت است، واقعیتی ملموس.

سروان لبخندی می زند و سرش را تکان می دهد. بعد پیپش را روشن می کند و می گوید: خب به چه جرمی از خودتان شکایت می کنید؟

به لبه پنجره تکیه می دهم. تعدادی زن و مرد جلوی در ورودی کلانتری ایستاده اند.

– قتل!

ته مانده قهوه اش را سر می کشد.

– پس لطفاً با دقت به این سئوال ها جواب دهید تا فرم شکایت نامه تان را پر کنم.

گره روسری ام را سفت می کنم و می گویم: خیلی طول می کشد؟

– نخیر! چهار، پنج سئوال بیشتر نیست. شما ایستاده خسته نمی شوید؟

به گربه درون سبد نگاه می کنم. گربه نیم خیز می شود و دمش را تکان می دهد.

– لطفاً شکایتم را هر چه زودتر به دادگاه بفرستید تا قاضی درباره ام حکم دهد.

سروان رد نگاهم را می گیرد. سرش را می چرخاند و به گربه نگاه می کند که مثل کلافی پشمی در خودش جمع شده است.

– نیازی به دادگاه نیست. در این ساختمان ما به همه کارهای اداری، پلیسی، قضایی و... رسیدگی می کنیم.

– ولی جناب سروان مگر قاضی حکم نهایی را اعلام نمی کند؟

– خانم محترم اینجا دفتر رسیدگی به شکایات است. پس خواهش می کنم با دقت به این سئوال ها جواب دهید. خب حالا چه کسی را کشته اید؟

نگاهم دوباره به سمت گربه می رود. آهسته می گویم: مادرم. او همیشه بین من و خواهرم فرق می گذاشت. هفته پیش که برای عیادتش به بیمارستان رفته بودم او را کشتم. سروان روی برگه ای که روی میز است چیزی می نویسد. بعد خیره نگاهم می کند.

– مادرتان بیمار بود؟

– بله، سرطان معده داشت.

– اگر سرطان داشته که خودش می مرده. چه لزومی داشته شما او را بکشید؟

سرم را پایین می اندازم و می گویم: نه! راستش را بخواهید سه ماه پیش دوست شوهرم را کشتم. البته اسم و فامیلش یادم نیست. دختره عوضی با اون سن و سالش خجالت نمی کشید.

صدای خنده سروان مثل سازی کوک نشده در اتاق می پیچید.

– جنازه اش را چه کار کردید؟

– خب هوا تاریک بود. جای دقیق اش را نمی دانم. یک جایی در جاده قدیم تهران _ کرج خاکش کردم.

به عمق چشمانم زل می زند و می گوید: خانم محترم شما قاتل نیستید. شما دروغگو هستید.

کنار میزش می روم. بوی تند ادکلنش مشامم را پر می کند.

– حالا قبول دارید که دروغگو هستید؟

– مگر چیزی را عوض می کند؟

دوباره چیزی را روی برگه جلو دستش می نویسد.

– می توانید دیه بدهید و از شر قضیه خلاص شوید.

– دیه؟ مگر شما نگفتین که من کسی را نکشته ام؟

– بله، گفتم. اما جرم دروغگویی کمتر از جنایت نیست.

سروان سینه اش را صاف می کند و به کتاب نسبتاً قطور روی میز که جای عنوان آن خالی است اشاره می کند.

– طبق ماده ۲۷۹۳ قانون کیفری کسی که به جرم دروغگویی اعتراف کند باید دیه کامل یک شخص را بپردازد.

– ولی من بیکارم. ۲۴سال دارم و چهار تا بچه قد و نیم قد. شوهرم یک ماه پیش فوت کرد. الان هم سربار پدرم هستم.

سروان خاکستر پیپش را روی برگه جلو دستش می تکاند و رو به من می پرسد: اصلاً می خواهید این جرمی را که مرتکب شده اید جبران کنید یا نه؟

به چشمان میشی رنگش نگاه می کنم و بعد به چشمان گربه که مثل تیله سبزی می درخشد.

– بله! البته. من واقعاً از دروغ گفتن خسته شده ام. مدت ها است که دچار عذاب وجدان هستم. با این احساس گناه نمی توانم زندگی کنم.

سروان پرونده ای را از کشوی میزش بیرون می کشد و برگه های رنگی و ریز و درشتی را از وسط آن در می آورد.

– شما می توانید به عنوان جریمه تعهد بدهید که به مدت یک سال به صورت رایگان در اداره مخابرات در بخش ماکروویو کار کنید. من هم حکم تبرئه شما را امضا می کنم. کارتان از پانزدهم همین ماه شروع می شود. در ضمن اداره هم از اینجا زیاد دور نیست. در یکی از فرعی های میدان تختی قرار دارد. خب چه می گویید؟

– ولی من تا حالا با این جور چیزها سر و کار نداشته ام. راستش را بخواهید من به طور نیمه وقت در شرکت بیمه آسیا کار می کنم. از کارهای الکترونیکی چیزی سر در نمی آورم.

سروان بلند می شود و گربه را که با آن چشمان سبز شیشه ای اش به من زل زده است از داخل سبد برمی دارد و روی میز می گذارد.

– مسئله ای نیست. من برگه ای به شما می دهم و رویش می نویسم مهندس مخابرات. این طوری مسئله حل می شود و مشکلی پیش نمی آید.

نگاهم را از نگاهش می گیرم، آرام گردن پشمالوی گربه را نوازش می کنم. گربه از روی میز پایین می پرد و کنار پایه صندلی در گوشه ای کز می کند.

– خب، باشد. حالا که مایل نیستید این برگه را به شما می دهم. حالا لطفاً این تعهدنامه را امضا کنید.

روی برگه نوشته شده است: (خبرنگار مجله خانواده) تعهدنامه را امضا می کنم. سروان با چنگال های تپلش برگه تبرئه ام را به طرفم دراز می کند. برگه را از دستش چنگ می زنم. موقع رفتن خم می شوم. گربه با چشمان سبز تیله ای اش یک لحظه نگاهم می کند. بعد رویش را برمی گرداند. آرام گربه را به سمت خودم می کشم و گردن پشمالویش را می بوسم. بعد نیم نگاهی به پنجره می اندازم. جلو در ورودی کلانتری سرباز قدکوتاه و پت و پهنی را درون کابین شیشه ای می بینم که با یک دستش کتاب نسبتاً قطوری را گرفته است و با دست دیگری مشغول نوازش کردن بچه گربه ای کوچک است.

تیغ در دست

احمد احقری

خبر نداری که هوا تاریک شده است. از جات نمی توانی تکان بخوری. چشمهات فقط دیوار می بیند، چرک مرده مثل دل خودت. به زحمتش می ارزد سرت را کمی بچرخانی تا برای هزارمین بار حکاکی های روی دیوار را ببینی. صد وچهل و سه خط موازی و

هر کدامش علامت یک روز از زندگی. خطاط آنها را نمی شناسی و نمی دانی قبل از کشیدن این خط ها چه می کرده و روز بعد از حکاکی آخرین خط به کجا رفته است. تنها می دانی که او قبل از تو همان جائی می نشسته که تو الان نشسته ای. برای خوابیدن لابد پاهاش را رو به بالا به دیوار تکیه می داده، ولی پس از یک مدت مثل تو نمی توانسته وزنشان را تحمل کند، مجبور بوده به پهلو بخوابد و زانوهاش را به شکمش بچسباند و شاید دو دستش را هم میان ران هاش می گذاشته. حتماً باز نمی دانسته که تا کی می تواند در این حالت بماند.

یک دفعه به یاد تیغ می افتی. به سرعت می چرخی و دستت را به سمت زهوار شکسته پائین دیوار دراز می کنی. تیغ سر جاش است ولی حواست نیست چه دردی را با این حرکت به دنده های مجروحت وارد می کنی. بی اختیار فریاد می زنی: «آخ.».

چه آرامشی می یابی وقتی خودت را در حال کشاندن تیغ بر روی مفتول ۱۲ پنجره می بینی، درست مثل آنکه آرشه را روی سیم های ویلون جلو و عقب می کنی. وقتی به چیزی فکر نمی کنی صدای موج دریا را می شنوی. بعضی وقتها خیلی نزدیک است. شاید تنها چند قدم از پشت دیوار سلول فاصله دارد. دریای انزلی، راست می گویند که پرخروش است. این صدا، همراه با آواز کبک و بال بال زدن پرستوها، برات از همان روز اول آشنا بود.

روزی که داخل این سلول انداختنت، باید بغضت می ترکید. باید دست هات را مشت می کردی و به کف سلول روی موکت هائی که لای پرزهاش را چرک گرفته، می کوبیدی. هر چقدر بیشتر صحنه های روز قبلش را مرور می کردی، محکم تر می کوبیدی. همان صحنه که اکرمف جلو آمد وگفت: «مرا ببخشید، دستور مقامات است!».

باید مرا به هیئت اعزامی از مرزبانی شهر آستارا تحویل می دادند. نمی دانستند که تو را تحویل داده اند و نه مرا. ولی من در کنارت بودم و تو نمی دانستی.

آن روز برخلاف تمام ده روزی که در بازداشتگاه ارتش لنکران بودم سر حال از خواب بیدار شدم. با صدای رژه صبحگاهی سربازان. سمفونی دریاچه قو چایکوفسکی از پای بلندگو پخش می شد. شب های قبل خواب می دیدم که هنوز در آستارا گیرم و دنبال یک راه عبور از مرز به این طرف و آن طرف می دوم و قلبم تند و تند می زند. با صدای بلند حرف زدن سربازان به روسی از خواب می پریدم و نفس راحتی می کشیدم. آن شب خواب بدی ندیده بودم. سرباز روس در بازداشتگاه را باز کرد و صبحانه ام را روی صندلی بغل تخت گذاشت و پرسید: «چای؟»

سرم را به علامت تائید تکان دادم.

یکدفعه صدای پای نگهبان رشتی قد بلند را می شنوی، یک در میان کوتاه و بلند می شود. یا پاشنه کفش چپش سائیده شده و یا بهش در سربازی یاد داده اند که پای راستش را محکمتر بکوبد. نمیدانی قصد دارد در سلول را باز کند یا فقط دارد رد می شود. تو را دوازده شب قبل، از نگهبان در اصلی بازداشتگاه انزلی تحویل گرفت. چشم بندت را وارسی کرد تا مبادا چیزی از لای آن ببینی. دستت را گرفت تا از روی شن ها ردت کند. بعد از چند قدم، مثل اینکه سرش را برگرداند تا از راننده ای که تو را به بازداشتگاه آورده بود با لهجه گیلکی اش بپرسد: «نام زندانی چی بود؟»

و راننده جواب بدهد: «آزاد امیری».

وقتی با تو به راهروی بازداشتگاه رسید، صدای پاهاش همین طور بود که حالا می شنیدی. چندین کلید را از دسته کلید بزرگش بر قفل در امتحان کرد تا کلید سلول تو را پیدا کند. چشم بند را در داخل سلول از روی چشم هات باز کرد و سرش را دزدید تا از چارچوب در سلول خارج شود. روشنائی چراغ مهتابی روی دیوار قبل از هر چیز به مردمک چشم هات حمله کرد. مچ دستت را بی اختیار بالا آوردی و روی چشم هات گذاشتی. با انگشتان شست و اشاره پلک هات را مالیدی. کجا بودی، کجا؟ خواب بودی یا بیدار؟ خودت هم نمی دانستی. آرزو داشتی زودتر از خواب بپری. مثل شب های اول در بازداشتگاه لنکران.

جمعه بود. صبحانه ام را با اشتهای تمام خوردم. سرباز روس ظرف های خالی و استکان چای سبز را جمع کرد و برد. آن روز تنها روزی بود که کابوس عبور از مرز را ندیده بودم. باور کرده بودم که به آزادی رسیده ام. برای هواخوری به حیاط پشت بازداشتگاه رفتم. نرمش می کردم با احساس کاملی از آرامش و امنیت. دو سرباز از جلوم رد شدند. به آذری حرف می زدند. یکی شان به دیگری گفت: «هه! یارو دیوانه است، انگار در هتل پنج ستاره جا خوش کرده!»

قبل از اینکه به داخل بازداشتگاه بروم، اکرمف وارد راهرو شد. مثل اینکه لهجه تاجیکی داشت. حرف های مرا برای افسر ارشد پادگان به روسی ترجمه می کرد. به سمت من آمد و کاغذی را که تنها نام من روی آن نوشته شده بود نشان داد و پرسید: «آزاد امیری را درست نوشته اند؟»

گفتم: «درست است.»

گفت: «وسائل تان را بگیرید. لباس هاتان را بپوشید. تا ده دقیقه دیگر راه می افتیم.»

با خوشحالی گفتم: «امروز دلم خیلی روشن بود. می دانستم بچه ها را می بینم، مگر نه؟»

حرفی نزد و از راهرو بازداشتگاه بیرون رفت.

جلو آینه دستشوئی ایستادم و ریش و سبیلم را صاف کردم. برسی به موهام کشیدم و فرق سرم را در سمت چپ با آن مرتب کردم. کت و شلوار سرمه ای ام هنوز قالب تنم بود. خیاط آنها را برای شب عروسی ام دوخته بود. از تهران تا آستارا و از آنجا تا مرز، تمام مدت، تنم بود. با همین کت و شلوار در قنبر محله کف پیاده رو خزیدم و از شکاف زیر سیم خاردار رد شدم. سینه خیز چرخیدم و خودم را از دیوار بغل رود آویزان کردم و به پائین پریدم. پاچه شلوارهام را تا جا داشت بالا زدم و با سرعت از عرض رود گذشتم. در آن طرف رود از یک تپه کوچک شنی بالا رفتم و به جنگل رسیدم. تاریک بود و چیزی نمی دیدم ولی می دانستم که به لنکران رسیده ام.

پاچه شلوارم هنوز گرد و خاک راه را با خود داشت. با دستم کمی آنها را تکاندم. جلو در بازداشتگاه دو تا سرباز روس با کلاشینکوف منتظر من بودند. ساک دستی ام را برداشتم و به طرف آنها رفتم. یکی جلو و دیگری پشت سرم حرکت می کرد. مرا به حیاط پادگان بردند. جلو در اصلی پادگان که رسیدیم نگهبان سرش را از پنجره شیشه ای درآورد و چیزی به روسی گفت. عکس لنین بر دیوار اتاق نگهبانی بالای سر گلدانی که روی یخچال قرار داشت، قاب شده بود. لنین دستش را بالا کرده بود و لبخندی بر لب داشت. فکر کردم به من خوشامد می گوید. سرباز جلوئی ایستاد. برگه ای از جیبش در آورد و به نگهبان نشان داد. بعد ما راه افتادیم به طرف جیپ ارتش سرخ. افسری قد کوتاه و سیه چرده جلو جیپ ایستاده بود. نزدیک تر که شدیم اکرمف را شناختم. به سربازان اشاره کرد که مرا در عقب جیپ چادردار سوار کنند. خودش بغل راننده نشست.

صدای حرکت جیپ در صدای موج دریا محو می شود. نمی دانی خواب بودی یا داشتی فکر می کردی. مطمئن شده ای که شب شده و دیگر کاری از دستت بر نمی آید. غلت زدن چقدر برات سخت است ولی باید به پهلو بخوابی، پاهات را در شکم جمع کنی، و با دست هات پاهات را ماساژ دهی تا از خواب رفتن آنها جلوگیری کنی. ای کاش فردا صبح بعد از صبحانه بتوانی به کار ادامه دهی ولی با این درد لعنتی؟ صدای دریا آرام تر می شود و انگار که آب به خواب رفته، و در امتداد این صدا زوزه موتور فرتوت جیپ توی سرت می پیچد.

در چادر جیپ را نینداخته بودند و می شد ساختمان های قدیمی و درختان قطور شهر را در ضمن حرکت دید که از ما دور می شد. باد بهاری صورتم را نوازش می داد و نمی دانم چرا چشم هام را نبسته بودند. لابد مرا به جائی می بردند که رفقام را ببینم. آنها مرا می شناختند و من هم آنها را، دیگر چه نیازی به مخفی کاری بود. آن روز در تهران، که کاوه را برای آخرین بار می دیدم، به من گفته بود: «رفیق آزاد، همه ی ما در خطریم، اگر دیر بجنبیم گرفتار می شویم.به زودی آن طرف مرز می بینمت.»

فکر می کردم که حتما تا چند دقیقه دیگر کاوه جلو می آید تا مرا از مأموران روسی تحویل بگیرد، و مثل همیشه که سر قرارها حاضر می شد اولین کارش تحول یک لبخند دوستانه است. بعد با من دست می دهد و شروع می کنیم به قدم زدن. لابد می گوید: «نمی دانی که چقدر خوشحالم رفیق، که سلامتیم. به زودی در تهران می بینمت.» و حتما قبل از اینکه منتظر جواب من شود می پرسد: «حالا بگو ببینم، مشکلی که برات پیش نیامد؟»

رادیو آهنگ آذری پخش می کرد. ریتم تندی داشت ولی در عمق صدای خواننده غمی پنهان احساس می کردم. دو سرباز روس در صندلی عقب جیپ روبروی من نشسته بودند و بند تفنگشان را به دوش انداخته بودند. روی مگسک کلاشینکوف سرباز عقبی یک تار موی بور بلند گیر کرده بود و با وزش باد می رقصید. سرباز به بیرون خیره شده بود و با آهنگ آذری کیف می کرد و سرش را می جنباند. هنوز آهنگ به پایان نرسیده بود که جیپ ایستاد. اکرمف پیاده شد و به طرف ما آمد و چیزی به سرباز جلوئی گفت. آن دو پیاده شدند و مرا هم پیاده کردند. سربازی که روی تفنگش مو چسبیده بود، چشم بندی را که نفهمیدم از کجاش درآورده، به چشم هام بست.

وقتی تو را به بازداشتگاه پاسگاه مرکزی آستارا آوردند، همینطور چشم هات بسته بود. در اتاق چشم بند را برداشتند. هنوز گیج و منگ بودی. دیگر خودت نبودی. آنچه را که بر سرت می آمد باور نمی کردی. افسر مرزبانی روبروت نشست و پوشه ی روی میزش را ورق زد. روی جلد آن نوشته بود: «عابر غیر مجاز، آزاد امیری».

افسر دست چپش را زیر بغل گذاشت و صورتش را به دو انگشت دست راستش تکیه داد. مدتی تو را ورانداز کرد و بعد گفت: «می دانی، پرونده ی تو را اطلاعاتی ها از ما خواسته اند. جای تو این جا امن تر بود ولی آنها تو را از اینجا می برند. از من هم دیگر کاری ساخته نیست.»

دوباره نگاهی به تو انداخت و پرسید: «جوان خوبی به نظر می آئی، چی شد که به سرت زد و رفتی آن طرف؟»

مات و بی صدا به او خیره شده بودی.

گفت: «تازه اول راهی!»

پشت میله های بازداشتگاه پاسگاه مرکزی آستارا همینطور مات ایستاده بودی. از راهرو بازداشتگاه سربازی رد می شد. به تو که رسید، ایستاد و با لهجه شمالی تقریبا داد زد: «دمت گرم پسر، باید از شماها یاد گرفت. جانم به فدای دل و جرئت این بچه های تهران!»

سرباز دیگری که پشت سرش می آمد، ایستاد و آهسته گفت: «چرا از طرف ترکیه فلنگ را نبستی؟ روس ها خیلی نامردند، هر که کارت حزبی نداشته باشد تحویل می دهند.»

و تو هم بعدا به بازجوی اطلاعاتی انزلی گفتی: «اگر حزبی بودم که پیش شما نبودم.»

و او فریاد زده بود: «تو یک جاسوس کثافتی، فکر کرده ای با یک مشت احمق سر و کار داری؟»

سگی زوزه می کشد و پارس می کند. دریا خشمگین تر شده است. چشم هات را باز می کنی، ولی اصلا خوابت نبرده است. مگر این درد لعنتی یک لحظه رهات می کند؟ به پهلوی دیگر می چرخی و آرزو می کنی که زودتر صبح شود. تنها امیدت این است که بتوانی صبح کار را ادامه دهی. شاید صبح نزدیک است و سگ همینطور پارس می کند.

وقتی که از جنگل بیرون آمدم، گرگ و میش بود. جاده خاکی خیلی لخت بود. انگار محوطه نظامی بود. ولی دیگر از مرز گذشته بودم و از ارتش و پلیس هراسی نداشتم. روی یک تابلو خاک گرفته قدیمی در کنار جاده علامتی شبیه ورود ممنوع به چشم می خورد که چیزی به روسی زیرش نوشته بود. در سمت چپ و راست جاده دو برج دیده بانی را از دور می دیدم. حتما همه چیز را با دوربین زیر نظر داشتند. ماشین ارتش سرخ، که انگار می دانست غریبه ای از جنگل بیرون آمده، با سرعت به طرف من گاز می داد و خاک می کرد. وسط جاده ایستادم و هر دو دستم را بالای سرم بردم. باید مرا دستگیر می کردند تا بگویم کی هستم و دنبال چه کسی می گردم. صدای ترمز جیپ جلو پاهام مثل صدای شیهه ی یک اسب بیمار بود. دو سرباز و حتما یک فرمانده گشت، با راننده و یک سگ پلیس، که قدی تا بالای کمر فرمانده داشت، ضربتی از جیپ پیاده شدند. همه جام را گشتند. داخل ساکم را وارسی کردند. فرمانده تند و تند به روسی چیزی می پرسید که من نمی فهمیدم. بعد شروع کرد که با انگشتش ۱ و ۲ را نشان دهد. نشان دادم ۱، یعنی، تنهام.

مثل اینکه جوابش را گرفته بود. یک سرباز، که چشم هاش کمی چپ بود، قلاده سگ را گرفت و برای وارسی مسیر من به طرف جنگل راه افتاد. سگ ضمن اینکه به آن طرف جاده می رفت، به من از پشت پوزه بند آهنی اش پارس می کرد. و چشم هاش را به چشم های من دوخته بود. فرمانده با بیسیم حرف می زد و گاهی سکوت می کرد. هر چه سعی می کردم به آذری بفهمانم که قصد پناهندگی دارم، سرش را تکان می داد، یعنی، نمی فهمم.

سربازی که چشمهاش کمی چپ بود با سگش برگشت همزمان جیپ دیگری به آنجا رسید. چشمهام را بستند و مرا روی صندلی عقب جیپ نشاندند و با سرعت به جائی دیگر بردند. بعدا فهمیدم که مرا به پادگان لنکران برده اند. در راهرو بازداشتگاه چشمم را

باز کردند. آونگ ساعت دیواری میرفت و می آمد. شاید تا چند دقیقه دیگر با هشت تک زنگ می خواست به همه پادگان آماده باش دهد. در داخل بازداشتگاه روی تخت فنری با آرامش دراز کشیدم و با لالائی تک زنگها به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای اذان صبح چشم هات را باز می کنی. صدا از محوطه حیاط پشت سلول می آید. مثل اینکه دریا هم خسته شده است و آرام استراحت می کند. فکر می کنی که خوابت برده است ولی نه. دست هات را از بین ران هات درمی آوری، به پشت می خوابی، زانوهات را بالا می آوری تا کف پاهات را روی موکت زبر کف سلول بگذاری. دنده سمت چپت تیر می کشد و نمی توانی نگوئی «آخ»، با صدایی کشیده و از ته گلو.

آخت را قورت می دهی، ولی در داخل سرت از راهی دورتر فریادی را می شنوی:

«چطور توانستید با من اینطور رفتار کنید؟ آنجا اعدامم می کنند.»

بغض آنقدر گلوم را می فشرد که باید فریاد می زدم:

«چرا با من این کار را کردید، آقای اکرمف، چرا، آخر چرا؟»

«مرا ببخشید. من فقط یک مترجم ساده ام. دستور مقامات است. به خاطر حسن همجواری.»

«خواهش می کنم مرا تحویل ندهید!».

«من خیلی تلاش کردم. ستاد حزب شما هنوز جوابی نداده است.»

«یکی دو روز دیگر صبر کنید، فقط یک روز دیگر، حتما جواب می آید.تو را به خدا تحویلم ندهید!»

«دستور فوریت دارد. من تلاش خودم را کرده ام. باور کنید که من تقصیر ندارم»

این را گفت و از راهروی مرزبانی لنکران به داخل اتاق رفت. صدای حرف هاشان نا مفهوم بود. لابد باید به هیئت تحویل گیرنده از طرف مرزبانی آستارا پروتکل تحویل را نشان می داد تا آنها امضا کنند. دیگر فهمیده بودم که چرا سربازی که روی تفنگش مو چسبیده بود، چشم هام را بعد از پیاده شدن از جیپ بسته بود. می دانستند که کارم تمام است. در راهرو پشت اتاق تحویل نشسته بودم. موهام را می کشیدم. اشکهام از روی گونه هام سر می خورد و بر کف راهرو می چکید. کابوس شب های قبل، این بار در وسط روز به سراغم آمده بود، ولی نمی توانستم بیدار شوم. در میان کابوس غرق بودم و انتظار بیدار شدن را می کشیدم. گفتم نکند دیگر بیدار نشوم!

از جا بلند شدم و با سرعت به طرف حیاط مرزبانی دویدم. باید اکرمف را پیدا می کردم تا صدای فریادم را بشنود. به حیاط که رسیدم هرچه زور داشتم در حنجره م جمع کردم. در حال دویدن به جهتی که نمی دانستم کجاست فریاد کشیدم: «شما مرا به کشتن می دهید، شما...»

سربازها به طرفم هجوم آوردند. چیزی سنگینی در پشتم نشست که با صورت روی زمین پهن شدم. دست و پام را گرفتند و دوباره مرا به داخل ساختمان مرزبانی بردند. دیگر قدرت حرف زدن نداشتم.

من در درون خودم دود می شدم و به هوا می رفتم و از آن جز نقشی سیاه برام چیزی باقی نمی ماند. من در خودم می مردم و کابوس، آن روز پایانی نداشت.

دیگر این کابوس را تو بودی که تا سلول انزلی یدک می کشیدی. تحویلت دادند و پروتکل را امضا کردند.

صدای پای آشنای نگهبان رشتی قد بلند نزدیک و نزدیک تر می شود. به جلو سلول تو که می رسد، می ایستد. صدای چرخش کلید را در قفل در سلول می شنوی. وقتی که در سنگین آهنی با غرش همیشگی ش باز می شود، انگار که در گوش ات میخ فرو می کنند. نگهبان سینی صبحانه را روی چهارپایه کوتاه چوبی در گوشه سلولت می گذارد، و در سلول با همان غرش آشنا بسته می شود. تمام شب را بیدار بوده ای و حواست هست که اگر تکان بخوری طاقت درد دنده هات را نداری. نور مهتابی به سینی مسی می تابد و بر روی لبه آن دایره سفید روشنی نقش می بندد. نگاهت را به سینی دوخته ای. اشتهائی نداری. دستت را به سمت زهوار شکسته پائین دیوار دراز می کنی. تیغ هنوز سر جاش است. باید از جائی برای ادامه کار انرژی بگیری و قدری از آن غذا را بخوری. قدرت بلند شدن نداری و همچنان به سینی نگاه می کنی.

آن روز، در همین سلول، اولین باری که سینی را جلوت گذاشتند، چه حالی داشتی. از بوی غذا متنفر بودی. از هر چه که نشان زندگی داشت متنفر بودی. اکرمف را می دیدی که می گفت: « مرا ببخشید... به خاطر حسن همجواری»، و می گفت و می گفت. تو مشت هات را گره می کردی و با قدرت به کف سلول می کوبیدی و فریاد می زدی. نمی توانستی جلو اشک هات را بگیری. دیگر هیچ چیز از خودت نمی دانستی. پشت سرت سیاهی بود. جلو روت هم سیاهی. هیچ چیز غیر از مردن تو را آرام نمی کرد. و هنوز نفهمیده بودی که چطور برقی از جایی تکانت داد. دست راستت را بر زهوارهای دور در حرکت دادی و در جایی در شکاف بین زهوار و دیوار با سر انگشت چیزی را لمس کردی. زهوار را بالا دادی و تیغی را بیرون کشیدی.

زمان کند می گذشت. کینه از رگهای گردنت تا حدقه چشم هات فشار می داد. قدرتت را در عضله های دو دستت جمع کردی. با دست راست تیغ را به سمت شاهرگ دست چپت بردی. صدای دریا شکنجه ات می داد، کبک آوازمی خواند و پرستوها بال بال می زدند، ولی دیگر نه برای تو، چقدر از آنها بیگانه بودی. دریا خشمگین تر شده بود و موج خود را با قدرت به جائی می کوبید. فریاد در سرت هر لحظه بلندتر می شد. دیگر قدرت تحمل سرت را نداشتی. آن را با قدرت بر دیوار کوبیدی و باز کوبیدی. و هر چه سرت را بیشتر می کوبیدی سنگین و سنگین تر می شد، انگار که صخره ای بر روش می گذارند. دیگر چشم هات را هم نمی توانستی باز نگه داری. انگشت هات از هم باز می شد. یک لحظه احساس کردی که تیغ می خواست از دستتت بیفتد. چشم هات را باز کردی و لکه ها و خطوط قرمزی را دیدی که کف دستت را به همراه تیغ رنگ آمیزی کرده بود.

سرت را به دیوار تکیه دادی و خواستی یک دم آن را خالی کنی و دیگر به چیزی فکر نکنی. چشم هات را که بستی ناگهان به یاد من افتادی. احساس کردی که زیر پوست تن منجمد شده ات خون گرمی جریان پیدا می کند.

حلقه اشک تازه ای باز جای پای اشک های خشکیده ات را پر کرد و این بار با لبخندی غمگین، که این روزها فراموشش کرده بودی. همان شبی که قرار بود صبح فرداش قبل از طلوع آفتاب تهران را به قصد شمال ترک کنی، سارا حس کرده بود که به یک سفر طولانی خواهی رفت. دستهای کوچکش را دراز کرد و به سمت تو آمد که در آغوشش بگیری تا با نگرانی بگوید: «بابا، زود زود برمی گردی؟»

و تو سرت را تکان دادی و گفتی: «قول می دهم، نازنینم. به زودی برمی گردم که تو را با خودم ببرم.»

و تو و سپیده آن شب را هر دو در آغوش هم بیدار ماندید. نور مهتاب از پنجره به صورتش می تابید و جای پای اشک هاش را از روی گونه هاش تا بالای لب هاش نمایان می کرد. و آن لحظه آخر که سرت را به او نزدیک کردی و با بوسه ای گرمای لب هاش را در این سفر با خودت همراه بردی.

دستت را باز کردی لکه های تیغ را با موکت تمیزکردی و آنرا در لای زهوار شکسته پائین پارکتهای چوبی دیوار سلول جا دادی. و باز لبخندی بر لب هات نشست..

«باید به قولت عمل کنی!»

سرت را بالا کردی تا به دیوارها و سقف سلول نگاه کنی. دریچه بالای دیوار در زیر سقف را که از همان روز اول دیده بودی، فکرت را به خود مشغول می کرد. با مقوائی جلو آن را پوشانده بودند. از جات بلند شدی. چارپایه کوچک داخل سلول را جلو

آوردی و روی آن ایستادی. پای راستت را روی لبه بالای پارکت چوبی، که تا نیمه دیوار ادامه داشت گذاشتی و خودت را بالا کشیدی. دست راستت را روی درگاهی آن حائل کردی و با دست چپت گوشه مقوا را پس زدی. دریچه شیشه داشت و ترکی درشت آن را دو قسمت می کرد. وسط چارچوب دریچه مفتول ۱۲ کار گذاشته بودند. اگر این مفتول لعنتی آنجا نبود، سر و گردن و دست و پات از داخل آن دریچه رد می شد. کافی بود که شیشه را می شکستی. دریچه در طرف حیاط پشت ساختمان سلول ها قرار داشت. حیاط را می شناختی. نگهبان تا به آن روز دو بار تو را برای هواخوری به آن حیاط برده بود. دیوارهای بلندی داشت با یک برج نگهبانی، که شیشه های آن شکسته بود و هیچوقت در آن نگهبانی ندیده بودی. صدای دریای انزلی از پشت دیوار حیاط شنیده می شد. به نظرت رسید که امکان فرار از طریق این برج نگهبانی وجود دارد. باید راه های آن را می شناختی. اولین اقدامت بریدن این میله جلو دریچه بود. اما چطور می توانستی شرش را کم کنی؟

پائین آمدی، تیغ را برداشتی و دوباره خودت را از روی چارپایه و لبه پارکت چوبی بالا کشیدی. مقوا را کامل از جاش در آوردی، دست چپت را به مفتول گرفتی و با دست راستت تیغ را روی مفتول کشیدی. و چقدر مواظب بودی که با فشار آن بر روی مفتول، تیغ کج نشود یا نشکند. تیغ را روی مفتول کشیدی و باز کشیدی. با انگشت اشاره ات مفتول را لمس کردی و چند تائی براده کوچک آهن را روی انگشتت دیدی. چشم هات از شادی برقی زد. مفتول لبه تیغ را صیقل داده بود و تیغ تیزتر شده بود. باید میلیون ها براده کوچک را از آن جدا می کردی تا میله را دو تکه کنی. و حتما باید این کار را می کردی.

صدای چرخش کلید را روی در می شنوی. ولی صدای پای نگهبان رشتی قد بلند این بار فکرت را پاره نکرده است. لابد شیفتش را با یکی دیگر عوض کرده. در که باز می شود نگهبان دیگر را هم می شناسی. همان که موهاش را از ته تراشیده و سرش تیغ تیغی است و صدای دو رگه دارد. صداش جیر جیر در را تکمیل می کند و می پرسد: «دستشوئی؟»

و تو جواب می دهی: «حالا نه، تا بعدازظهر تحمل می کنم!»

نمی دانی که اگر بلند شوی قدرت تحمل درد دنده هات را داری یا نه. شاید تا بعدازظهر بهتر شود. نگهبان پاش را داخل سلول می گذارد و دستش را دراز می کند تا سینی صبحانه را از روی چارپایه بردارد. تازه یادت می افتد که کاملا از یاد برده ای تکه ای از آن پنیر را لای سنگک بیات شده بگذاری و بخوری. آنقدر گلوت خشک است که نمی دانی چطور آن را قورت بدهی. به نگهبان می گویی: بگذار کمی چای... جرعه ای از چای سرد شده می نوشی. و بعد صبر میکنی تا نگهبان از سلول خارج شود.

آن روز اول در بازداشتگاه لنکران وقتی که نگهبان روس سینی صبحانه ام را برمی داشت، اکرمف را برای اولین بار جلو در بازداشتگاه دیدم. آمد تو، خودش را معرفی کرد و پرسید: « آزاد امیری؟»

گفتم : «بله، خودم هستم»

گفت : « با من بیائید!»

و مرا با خود به داخل اتاقی برد که در آن افسری سفیدرو، نیمه چاق و با غبغبی آویزان پشت میز نشسته بود. افسر به روسی حرف می زد و اکرمف حرف های ما را ترجمه می کرد.

گفتم: «در تهران تعدادی از رفقامان دستگیر شده اند. ما مجبور به فرار بودیم. و خبر دارم که چند نفری هم به اینجا آمده اند. لطفا به آنها اطلاع بدهید که من این جا هستم»

و پرسید: «این طلاها را برای چی با خود آورده اید؟»

و در آن لحظه فراموش کرده بودم که هنوز دو دستبند و یک انگشتر زنانه را از آن مجموعه طلاهائی که در تهران خریده بودم به همراه داشتم. بیشتر آنها را در آستارا به ابراهیم داده بودم. شاگرد دکان کبابی بود. دکان در همان خیابانی بود که مهمانسرای آستارا در آن قرار داشت. هر روز از مهمانسرا بیرون می آمدم و تا مغازه ابراهیم قدم می زدم. تا آن روز بارانی که مثل همیشه غذام را آورد و خواهش کردم پشت میزم بنشیند. گفتم: «ببین ابراهیم، تو بچه قنبر محله ای. یک راه مناسب به من نشان بده تا به آن طرف بروم. من فامیل های زیادی آنجا دارم»

گفت: «نمی گذارند فامیل هات را ببینی، دستگیرت می کنند»

گفتم : «کاری نداشته باش، آنها مرا می شناسند. فقط باید از مرز بگذرم، بقیه اش با من!»

و باز گفتم: «اصلا فکرش را نکن، یادگاری خوبی برات در نظر گرفته ام. برای زن و بچه ات می توانی یک تلویزیون رنگی بگیری تا تلویزیون باکو را ببینند.»

و فردای آن روز اتاقم را در مهمانسرا تحویل دادم و ابراهیم از عصر تا آخر شب در خانه اش به من جا داد. وقتی زنش سفره شام را جمع می کرد، چند بسته از اسکناس هام و بیشتر طلاهام را به او دادم.

ترک موتورش نشستم و ما از کوچه پس کوچه های قنبر محله گذشتیم تا به کوچه لب مرز رسیدیم. در یکطرف کوچه در های ورودی خانه ها صف کشیده بود و در سمت دیگر سیم خارداری که پشت آن رودخانه قرار داشت. آن طرف رود شبح سیاه

جنگلی را در لنکران می دیدم. ابراهیم موتور را نگهداشت و گوشه پائین سیم خاردار را که پاره بود نشان داد. گفت: «خدا به همرات!»

به افسر روس گفتم: «طلاها را برای احتیاط آورده ام. فکر می کردم جائی به دردم بخورد.»

و اکرمف پرسید: «آیا برای فرد خاصی در نظر گرفته اید؟»

و در جواب گفتم: «نه، برای هیچ‌کس!»

و دو افسر به همدیگر در سکوت نگاهی کردند.

نمی دانستم آیا در لحظه ای که مرا تحویل می دادند، طلاها هم نقشی داشتند؟

باید از این معما سر در بیاوری. دستت را به سمت زهوار شکسته پائین دیوار دراز می کنی. تیغ سر جاش است. از آن لحظه که اولین براده ها را دیده ای بی درنگ کار می کنی. هر روز از صبح تا شب. کار تمامی ندارد. ولی باید میله را تا آخر ببری. افسوس که امروزت را با کار شروع نکرده ای. درست از لحظه ای که صدای زنگ در بازداشتگاه را شنیده ای. باید بجنبی.

حتما مثل دفعات قبل آمده بودند که تو را برای بازجوئی ببرند. مثل هر روز در حال کار کردن بودی. دریچه را با مقوا پوشاندی و پائین آمدی و قبل از آنکه در سلول باز شود تیغ را سر جاش گذاشتی. چشم هات را بستند و بردند به همان ساختمانی که می شناختی. رو به دیوار مثل همیشه بر روی صندلی دسته داری نشاندنت، ولی این دفعه چشم هات را باز نکردند. صدای آشنای بازجو انگار که از هر دفعه کلفت تر شده بود. صدای تکان دادن کاغذهائی را در دستش می شنیدی. لابد برگه های بازجوئی تو بود. صدای تکان دادن کاغذها شدیدتر می شد و همراه با فریادی که از صدای رعد و برق همان روز گوشخراش تر بود، گفت: «مثل اینکه با دیوار حرف زده بودم، باز هم که واقعیت را ننوشتی، لاشخور!»

انگار از روی صندلی بلندت کرده و به وسط اتاق کشانده بودند. قبل از آنکه ناله و فریادی کنی، چیزی به دنده چپت خورد. نفست بالا نیامد، سرت گیج رفت و هاله سفیدی چشم بندت سیاه شد. و دیگر دردی راحس نکردی. هر چه می زدند نمی فهمیدی.

چشم هات را که باز کردی سلولت را باز شناختی. خبر نداشتی که هوا تاریک شده است. از جات نمی توانستی تکان بخوری. چشم هات فقط دیوار می دید، چرک مرده مثل دل خودت. به زحمتش می ارزید سرت را کمی بچرخانی تا برای هزارمین بار حکاکی های روی دیوار را ببینی. صد وچهل و سه خط موازی و هر کدامش علامت یک روز از زندگی.

یک دفعه بیاد تیغ افتادی....

مردی که گریه می کرد

حبیب پرتاری

باران که شد بیرون زدم . فرصت خوبی بود برای پنهانکاری . روی درخت همسایه مان گنجشکی کز کرده بود و خیس میخورد . جیک نمیزد مثل من که در آن باران لطیف ، حس ترانه خواندنم نمی آمد . در پرسه باد و باران ، پاچه های شلوارم زودتر از همه جایم خیس می شدند شاید چون شتاب بیشتری برای رسیدن داشتند . البته برایم بی اهمیت بود اینکه تمام شلوارم خیس بشود ، حتی موهایم . و حتی آن گنجشک هم در آن لحظه برایم بی اهمیت بود . بی آنکه خودم با خودم بگویم انگار نیرویی لبهایم را تکان میداد تا بگویم : به جهنم که خیس میشود . به درک که سردش است . همه چیز بی اهمیت بود مثل مسیری که برای رسیدن به مقصدم داشتم . تنها چیزی که اندک هویتی داشت خود مقصد بود . نقطه ایی از شهر که سخت من را آزار میداد و من شیفته این آزار بودم .

پارک خالی از آدم بود . یاد او افتادم و لحظه هایی که بدنبال یک معاشقه کوتاه به ساعات متمادی مشاجره تبدیل میشد . یادآوری خاطره ایی آزاردهنده حس شیرینی را بمن داد که ترانه ایی عاشقانه را با خودش آورد . اما هنوز ترانه جان نگرفته بود که رعد و برقی با صدایی خوفناک حس ترانه خواندن را پاره پاره کرد .

باران دیگر لطیف نبود ، وحشیانه میبارید و سیلی میزد . زنی انگار توی گوشم کل کشید و من بخود آمدم که به مقصدم رسیده ام . اینبار خودم بودم که با خود میگفتم : کاش او همیشه شاد باشد چه در جشن تولدش و چه در عروسی اش . مهم نیست . اصلا هیچ چیز مهم نیست .

وقتی برمی گشتم تنها چیزی که آزارم میداد پوچ بودن این پرسه خیس بود و بهمین خاطر مدام به آن فکر میکردم . از مقصد لعنتی دور شده بودم ولی باز باران می آمد . مهم نبود ، چون در آن خیابان خلوت اگر کسی مردی تنها را میدید که قدم زنان میرفت و باخودش حرف میزد ممکن بود گمان کند که دیوانه است اما هرگز پی نمیبرد که گریه میکند . باران برای پنهانکاری خوب است . به جهنم که خیس میشوم . به درک که سردم است .

وقتِ خواب

جفری ویتمور

مرد وقتی دوباره به اتاق‌خواب برگشت، گفت: "مراقب باش عزیزم، پر است."

زن، به پشتی تخت تکیه داد: "می‌خواهی باش زنت را بکشی؟"

ــ " نه، اتفاقی خریدمش، برای زنم یک حرفه‌ای استخدام می‌کنم."

ــ "من از عهده‌اش برمی‌آم؟"

مرد پوزخند زد: "عزیزم، آخر کدام احمقی برای آدم‌کشتن یک زن را اجیر می‌کند؟"

زن لب‌هایش را با زبان خیس کرد و از مگسک به مرد خیره شد: "زن تو."

وقتی که بچه بودم ؛ غم بود ؛ اما کم بود!

نازی عابدی

آن زمان که مادرها خوراکی ها را از دست بچه ها قایم می کردند، دیگر نیست، حالا باید دور وبر بچه ها را گرفت تا لطف بکنند و چیزی بخورند تا پدر و مادر خوشحال شوند. آن زمان که بچه ها با یک اسباب بازی ساده از ذوق به عرش می رسیدند و سالها با آن مأنوس بودند و سر آخر هم سالم آن را نگه می داشتند، تمام شده است. حالا بچه ها هنوز به دنیا نیامده اتاقشان پر از اسباب بازی و انواع و اقسام چیزهاست و از وقتی چشم باز می کنند، همه چیز دارند، آن قدر که هیچ کدام را نه می بینند و نه از آن لذت می برند.

شاید آن زمان که بچه ها با پای خود به مدرسه می رفتند و خبری از سرویس و اتومبیل شخصی پدر و مادر نبود، درس خواندن این قدر مضحک نشان نمی داد. حالا پدر و مادرها دائم کار می کنند، کار می کنند و کار می کنند تا همه چیز تأمین باشد اما بچه ها باز هم ناراضی اند، طلبکارند، سرخورده اند، کمبود دارند، پرخاشگرند. سن ازدواجشان بالا رفته، سن اعتیادشان پایین آمده، مانتوها و دمپای شلوارشان بالا رفته و...

حالا از آن سوی بام افتاده ایم. هر چه فکر می کنم، می بینم ما آدم ها همیشه یک مشکل بزرگ داشته ایم؛ اینکه در زندگی تعادل را از یاد می بریم. نه آن کمربند و تنبیه پدرسالاری خوب بود، نه این ناز و نعمت مخرب؛ نه آن یخدان های خالی و قفل زده خوب بود و نه این یخچال های زورچپان چندان لطفی برای اهالی خانه دارند.

بچه های دیروز عمدتاً در «نداشتن» به سر می بردند و بچه های امروز بسیاری شان از «داشتن» به بیراهه کشیده می شوند. امروز پدرها شده اند ماشین پول . اگر مادر دیروز دستهایش به دار قالی پینه می بست، امروز ذهنی پینه بسته دارد؛ ذهن او گاه در میان سس ها و جدیدترین مدهای خوراکی می ماند که کدام را انتخاب کند و گاه در آستانه تهیه سرخ کن و مایکروویوهای عمدتاً تزیینی و دغدغه تاتو و لیپوساکشن و خوش اندام شدن و رژیم های جورواجور دورانی سرگیجه آور دارد.

ذهن زن همه جا هست و بدتر از همه اینکه می خواهد همه را راضی نگه دارد و چشم بسته نام «ایثار» را هم بر این «جلب رضایت» می گذارد؛ یا حداقل به او قبولانده اند که چنین است. او می خواهد همه را راضی نگه دارد، الا خودش و ذهن او همه جا هست الا درونش؛ گهگاه هم که به خودش و درونش می پردازد، نمی داند با اندیشه هایش چه بکند.

او نمی داند زیبایی، رنگ مو و... خوب است، اما با این شرط که آگاهانه باشد و اندیشه ای آن را به غنا برساند. مادام که اندیشه نباشد، همه اینها بازیچه ای بیش نیست و وجود زن را تهی تر و بی قرارتر می کند.

از دغدغه پایان ناپذیر شام و ناهار و مهد و مد لباس و کادوبازی های آنچنانی و متأسفانه رقابتی که بگذریم، زن خود را ملزم می داند که به جای فرزندش ۲۰ بگیرد. او به هر ترفندی دست می زند تا فرزندش از قافله عقب نماند...، اما ای کاش می دانست نمره ده فرزند ارزشی بسیار بیشتر از بیست مادر دارد و کاش می دانست کاردستی اش که او به جای فرزندش می سازد، خلاقیت کودک را مدفون می کند و خیانتی بیش به او نیست و به راستی چه سود از این ۲۰ ردیف کردن ها؟! و در نهایت اینکه پسرم یا دخترم دانشگاه قبول شده!

این دانشگاه قبول شدن زمانی ارزشمند است که به فرزندمان آموخته باشیم با چشم باز، «انتخاب» و «زندگی» کند؛ درسش را شغلش را، همسرش را و...

و اما رنج پدر امروز نیز به گونه ای دیگر است؛ شاید رنج آورتر از این برای تک تک اعضای خانواده نباشد که پدر بخواهد کمی حضورش در خانه را با پول جبران کند. این پول بسان مسکنی است که زخم را عمیق تر می کند تا بهبود دهد. آب و دانه و آشیانه برای زن و فرزند ضروری است، اما تا نفس و حضور گرم پدر و کلام راهنمایش نباشد، انبوه اسکناس و معلم خصوصی و مدرسه فلان و... حکم سم رادارد و از این طریق راه را به بیراهه برده ایم.

خودمانیم، حظی که فرزند دیروز از خرید یک دوچرخه معمولی – آن هم پس از سالها و با دسترنج یا پس انداز خود – می برد، با لذت فرزند امروز از دریافت یک دوچرخه لوکس یا کامپیوتر و سی دی و چه و چه به عنوان پاداش ۲۰ گرفتن قابل مقایسه

است؟! و به همین قیاس در نظر بگیرید، زوجی را که مایحتاج زندگی را ذره ذره و با تلاش خود فراهم می کردند در مقابل اکثر زوج های امروز که از سیر تا پیاز زندگی را از همان اول همراهشان می کنند و بعد خیلی زود حوصله شان سر می رود و به جان هم می افتند و طلاق...

... و من صدایی خاموش را همواره از بچه های کوچک و بزرگ امروز می شنوم که – شاید ناخودآگاه – می گویند: «پدر می خواهیم، نه ماشین پول؛ مادر می خواهیم نه معلم سرخانه.»

و نیز صدای زنانی را می شنوم که می گویند: «همدم می خواهیم نه ماشین پول...»

... شاید بشر همچنان که «آرام آرام» و «ناگهان» مدرن شد، باید «آرام آرام» و «ناگهان» نیز به طبیعت، سادگی و روح زندگی بازگردد. شاید حالا وقت آن فرا رسیده باشد که سلول های مجلل یا نیمه مجللی را که با چنگ و دندان برای خود ساخته ایم و به درونشان خزیده ایم، رها کنیم و به آغوش طبیعت بازگردیم. شاید هم بهتر باشد راه میانه را برگزینیم و از هر دو استفاده کنیم؛ یعنی بازگشتمان به طبیعت همراه با بهره مندی از پیشرفت و تکنولوژی و دانش باشد و این بار زندگی متعادل را تجربه کنیم؛ آنچه روحمان در این دنیای دود و آهن از دست داده است. امروز ما نیازمند آنیم که به آرامش برسیم و از دغدغه و اضطراب و شتاب بیماری های رنگ به رنگ روح و جسم شفا یابیم.

وقتی مادر می میرد ...

رضا سلیمانی

((تمام تنم یخ کرده ، نه بخاطر اینکه امروز آخرین برگهای درختان پائیز زده روی زمین افتاده اند و اولین دانه های برف زمستانی می بارند . قرار بود بهار امسال با هم به دیدن نسرینهای آبی وحشی روی تپه ی آن علفزار دور دست که می گفتی برویم ... به دیدن چشمه ای که پایش بابونه ها می درخشند ... من سردم است و تو آنجا سردتر با چشمانی یخ زده در انتظار من هستی . کاش اینقدر این مسیر طولانی نبود و این خش خش برگهای خشک در گوشهایم ، گوشواره نمی شدند ... هرگز تا به این اندازه عاشق نبودم و تو نیستی تا با هم از اینجا گذر کنیم و برویم پای چشمه و بابونه ها ، و آنجا به تماشای نسرینهای آبی بنشینیم ... این مسیر چقدر طولانی است ... کاش می توانستیم حتی برای لحظه ای با هم از این مسیر عبور کنیم و تو از هستی عشق بگویی ، از آن هستی که هست و تو نیستی که برای تو بگویمش ...))

بفرمائید اینجا آرام بنشینید . راستش را بخواهید هنوز یک سئوال برای خودم بی جواب مانده است . چرا ؟ واقعاً چه علتی دارد که بعضی ها دچار این گونه خللهای عصبی می شوند ؟ . من در تمام طول مدتی که اینجا با بیماریهای مختلف سرو کار داشتم ، هرگز بیماری با این سابقه ی هنری و اینهمه افتخارات نداشته ام . روزی که شما به همراه خانواده اش آمدید ، من اینجا نبودم . وقتی که آمدم ، متأسفانه شما رفته بودید . خانم پرستار گفت که کوچکترین فرد خانواده بود و رفتار او خیلی عادی به نظر می رسید . حتی گفت ؛ از تمام آن خانواده ای که همراه او آمده اند ، عاقلتر بود . البته از این حرفش منظوری نداشت و در ادامه گفت ؛ وقتی که در را برای او باز کردم ، از من خیلی مؤدبانه تشکر کرد . گفت که وقتی برای او لباسهای سفید رنگ را آوردم . همسر شما به او گفت : این لباسها ، آرمبخش قویی هستند ...

او وقتی روی تخت نشسته بود ، لباسها را بر تنش پوشاندند . خانم پرستار گفت ؛ او اصلاً حرف نزد و فقط خیره می شد به یک نقطه و وقتی خواستم برگردم پیش خانواده اش ، او لبخندی بر روی لبانش نشست و گفت :

–به امید دیدار ...

خانم پرستار گفت ؛ یک لحظه احساس کردم ، پاهایم سست شده اند . می گفت که حرارت و مهر از روح او به بیرون منتشر می شد و بر عکس تمام بیماریهایی که دیده بود ، او قدرت نافذه ی زیادی داشت . « و همین طور بودی ، تو که همه می گفتند و همه می دانستند . تو حتی در دل تارکی هم می توانی نفوذ کنی مثل قطره قطره ای که روی سنگ می چکد و در دلش نفوذ می کند . کاش بیشتر نگاهت می کردم ... کاش بیشتر در وجودم رخنه می کردی ... کاش .»

و باز ادامه داد که در طول مسیر به او فکر می کرد . گفت ؛ وقتی وارد دفتر شدم ، خواهرش هنوز گریه می کرد و یکی از برادرانش که روی مبل نشسته بود و پایش را روی آن یکی پایش گذاشته بود ، به پیپ تند تند ، پک می زد . گفت که شما روی همین مبل کناری نشسته بودید که ناگهان به طرفش هجوم آوردید و گفتید :

–من ... به اینها می گویم حالش خوب است ... از همه ی ما سالمتر است ... فقط ...

به این کلمه که رسیدید ، گریه کردید و دوباره آرام به طرف مبل رفتید و روی آن مبل نشستید .

خانم پرستار برای من گفت که برادر بزرگترش همین طور که به پیپ پک می زد ، زیر چشمی تمام رفتار کسانی را که آنجا بودند می پائید و برادر میانه که کنار چوب لباسی ایستاده بود ، به طرف این پنجره آمد و روی برگهای شمعدانی دستی کشید و بیرون را تماشا کرد و گفت :

–فقط ... مرگ ... مادر را قبول ندارد ...

« همیشه می گفتی مادرانمان به خوشه های گندم و کفشدوزها و شمعدانی ها می مانند ، و باز می گفتی ؛ به گفشهایمان نگاه کن . خاکی و آفتابی است . کاش می توانستم به تو بگویم قلبم برای تو بود و تو تازه رفتی و بهانه ات خوشه های گندم و کفشدوزها و نسرین های آبی وحشی روی تپه ای بود که باد سایه ی ابر کوچکی را روی سبزه های شاد پسته ای آن انداخت ... امسال بهار را چه کنم ؟ ... »

خانم پرستار گفت که بعد سعی کرد شما را دلداری دهد و برای همین گفت :

–حتماً حال او خوب می شود و مثل آن روزها به خانه بر می گردد ...

که خواهرش هق هق کنان گفت :

–مگر می شود ؟ او روی بالکنی می ایستاد و می گفت ؛ من یک مرغ دریایی هستم .

می خواست شیرجه بزند توی حوض ، گاهی اوقات ، ماهی ها را از توی حوض در می آورد و به آنها کمک نفس می داد . . می گفت ؛ طفلی ها توی آب خفه می شوند ...

نه این باور کردنی نبود . چگونه می شود نقاشی که تابلوی پرنده ی مسافر را کشیده ، و تندیس مجسمه ی مریم را ساخته است و یکی از هنرمندان به نام بوده است ، چنین رفتارهایی از خودش نشان دهد ؟ ! . به هر حال در ادامه گفت ؛ شما ، خواهرش را در آغوش گرفته بودید و برادرش پشت سر شما درمیان نور شدیدی که از در ورودی به سالن منعکس می شد ، محو شدید .

چقدر این صحنه ها تکان دهنده است . اما من به خانم پرستار گفتم :

–شما باز یک بیمار تازه وارد دیدید ؟! . پرونده اش را بیاورید ... کدام اتاق او را پذیرفته اید ؟ ! صد بار به شما گفته ام که بیمار ، بیمار است ...

اما وقتی خانم پرستار پرونده اش را آورد و گذاشت روبه روی چشمانم ، سریع او را شناختم و خیلی سریع به طرف اتاقش رفتم .

راستی دوست دارید اتاق او را نشانتان بدهم ؟ وقتی وارد اتاقش شدم ، او در گوشه ای از اتاق نشسته بود و نور آفتاب از توی پنجره به او می تابید .

سلام کردم . انگار مرا می شناخت . گفت :

–بالاخره آمدی ... !

بعد چهره اش را به طرفم چرخاند و گفت :

–ای کاش تمام دنیا پنجره بود ...

فکر کردم دارد به درختهایی که برگهایشان زرد شده اینطور خیره نگاه می کند . از او پرسیدم :

–چرا ؟ برای چه کاش تمام دنیا پنجره باشد ... !؟

دوباره به پنجره نگاه کرد و گفت :

–به دو دلیل ، یک ، من به تمام دنیا نور می دادم و دومین دلیل هم کاملاً شخصی است ...

او که خیره شده بود به نور آفتاب ، سکوت کرد و دیگر هیچ چیزی نگفت . تمام توجه ام به طرف او جلب شده بود . ناگهان صدای خانم پرستار ، مثل فشنگ مرا از جایم پراند . او گفت :

–ببخشید ، اصلاً نمی خواستم مزاحمتی برای شما ایجاد کنم ، آقای دکتر ...

من که هنوز داشتم این طرف و آن طرفم را نگاه می کردم گفتم :

–نه ... نه ... شما مزاحم نشدید ...

خانم پرستار گفت :

–می شناسیدش ؟ !

دوباره به او نگاه کردم و گفتم :

–من عاشق تابلو ها و مجسمه هایش هستم ...

خانم پرستار که دیگر در کنارم ایستاده بود و او را تماشا می کرد ، گفت :

–آقای دکتر به او چه دارویی باید بدهیم ؟ ! .

گفتم :

–او امروز اصلاً هیچ گونه آرام بخشی نمی خواهد .

من مشغول بازدید از مریضهای دیگر شده بودم ، ولی فکرم پیش او بود ، روز بعد انگار تمام دنیا کج می چرخید ، تا من نتوانم او را ملاقات کنم . روز سوم تصمیم گرفتم هر طوری که شده او را ببینم ، اما باز هم نشد ، ولی اصلاً دلم نمی خواست از زبان کسی دیگر از حال او با خبر شوم . دلم می خواست خودم او را ملاقات کنم . شب روز چهارم بود . تلفن زدند و گفتند یکی از

بیمارها اصلاً آرام نمی شود . به همین دلیل مجبور شدم به اینجا بیایم . وقتی به کمک آمپولها و قرص های آرام بخش ، آن بیمار را آرام کردم ، بیاد او افتادم . خیلی سریع به طرف اتاقش رفتم . چراغ را که روشن کردم ، او بلند فریاد کشید :

-چراغ را خاموش کن ... شب پره ها گول می خورند ...

نمی دانم چرا چراغ را خاموش کردم ؟ . ولی چراغ دیگر خاموش شده بود . او گفت :

-کجا بودی تا حالا ؟ ... من چند روز است که منتظر تو هستم ...

من او را در زیر نور ضعیفی که از پنجره وارد اتاق می شد ، دیدم و به او گفتم :

-مشغول بودم ... دوست داشتم به دیدنت بیایم ، اما نمی شد ... خب چه می شد کرد ؟

او سرش را تکان داد و گفت :

-ببخشید ، سر شما فریاد کشیدم ...

در اتاق را بستم و وارد اتاق شدم . گفت :

-راز نورها را می دانی ؟

گفتم :

-نه ؟ ! ...

« تو راز همه چیز را می دانستی . راز نورها و رنگها را ، صدای تو از جنس نور بود و رنگ داشت ، رنگ آبی ماوراء بهار ، رنگ آبی نسرینهای وحشی روی تپه ، تو راز شاپرکها را می دانستی ... کاش می توانستم تمام آنچه را که نمی توانم بگویم را بگویم ... کاش »

او نگاهی به من انداخت و گفت :

-نور چراغها مثل سراب توی کویر هستند که آدمهای تشنه را گول می زند ... نور چراغ ها حرارت ندارند ... نور چراغ ها فقط شیشه ی خودشان را داغ می کنند ... نور چراغ ها درست عین خاطره ها هستند که فقط حسرت می سازند ...

وقتی صحبت هایش تمام شد ، از زیر آن نور کمی که وارد می شد ، بلند شد و رفت روی همین تخت دراز کشید و به سقف خیره ماند . در تمام طول مدتی که در این اتاق بود ، یکبار هم صدای ناله ای از او شنیده نشد . تقریباً دیگر به او عادت کرده بودم . همیشه

می گفت :

– مادرها مثل شمع هستند ...

هر موقع او از مادرش صحبت می کرد ، من یک ساعت بعد در گورستان سر قبر مادرم ، زار گریه می کردم . پائیز امسال من راز خیلی از چیزها را دانستم . یک روز وقتی برای دیدنش به اتاقش رفته بودم ، او روی تخت نشسته بود و به باغ نگاه می کرد

گفتم :

–دیگر پائیز هم آمده است ... درختهای باغ هم کم کم دارند به خواب می روند ...

او برگشت و مرا نگاه کرد و گفت :

– می دانی راز شب پره ها چیست ؟ ! ...

گفتم :

– نه ؟ !

او خنیدید و گفت :

–بعداً برایت می گویم ...

او هر روز برایم از گفشدوزکها و سنجاقکها و چیزهای دیگر صحبت می کرد . مثلاً یکبار گفت :

– میدانی چرا حلزونها رد پا به جا می گذارند ؟ !

انگار دیگر می دانست من مثل همیشه جواب منفی می دهم . برای همین سریع ادامه داد و گفت :

– آنها قصه ی آن برادر و خواهر را که در جنگل گم شدند ، و به دست آن جادوگر افتادند را حتماً گوش کرده اند . برای همین است که رد پا بجا می گذارند که راه خانه ی خودشان را گم نکنند . غافل از اینکه آنها آنقدر ترسو هستند که همیشه خانه ی خودشان را روی شانه هایشان به این طرف و آن طرف می برنند ...

ما می دانستیم که حالش باید رو به بهبودی برود ، اما او مثل این باغ که باد پائیزی او را نابود می کرد ، حالش روز به روز بدتر و بدتر می شد . تیم پزشکی این مرکز گفته بود ؛ همه ی عضوهای بدن او سالم و عادی کار می کنند . دیروز ، وقتی که به جرأت می توانستی ، بگویی دیگر برگی روی درختان این باغ نمانده است ، مرا صدا زدند که حالش خیلی بد شده است . وقتی بالای سرش رسیدم ، در چشمهایم خیره نگاه می کرد . سکوت ممتددی در تمام فضای اتاق حاکم بود . بعد با صدای گرفته گفتم :

–راز شب پره ها را فهمیدم ...

او خنیدید و سرش را به علامت رضایت تکان داد و دستش را به طرفم دراز کرد . با هر دو دستم ، دستش را گرفتم و به او خیره نگاه کردم .

« کاش در کنارت بودم و دست هایت را می گرفتم ... تو همیشه می گفتی ، دنیا به سوسکها می رسد ، بیچاره نسرینهای وحشی ... کاش دوباره به من نگاه می کردی ... کاش ما از چشم دنیا پنهان ، قرار امسال بهار را روی آن تپه ای که می گفتی ، با هم می گذاشتیم تا با تو باشی و من و آن همه زیبایی دیدنی که می گفتی ... »

من دوباره با صدای بغض آلود به او گفتم :

– شب پره ها آنقدر غرق وجود نور شمع می شوند که اصلاً نمی فهمند کام مرگ چگونه آنها را می بلعد ... لحظه ای گذشت و لبخند روی لبهایش خشکید و چشمهایش را آرام بست و دیگر هیچ چیز نگفت ...

وهم

نمایش‌نامه‌ی کوتاه منتشر نشده‌ای از

فدریکو گارسیالورکا

شخصیت های نمایش:

انریک

زن/ همسرش

دخترش

پسرش

صدای بچه‌های‌اش

پیرمرد

زمان: هر وقت؛ هیچ وقت

مکان: هر جا؛ هیچ جا

انریک: خدا نگه‌دار!

صداها: خدا نگه‌دار!

انریک: مدت زیادی توی کوه‌ها می مونم.

صدا: یه سنجاب کوچولو...

انریک: آره؛ یه سنجاب کوچولو برای تو و پنج تا پرنده هم که بچه نداشته باشن براتون می‌آرم!

صدا: من یه بزغاله می‌خوام.

صدا: من هم یه موش کور می‌خوام.

انریک: بچه‌ها سلیقه‌های شما خیلی مختلفه! خیلی خب؛ هر چی بخواید براتون می‌آرم.

پیرمرد: سلیقه‌های مختلف...

انریک: چی می‌گی؟

پیرمرد: هیچی! می‌تونم چمدون‌اتون رو بیارم؟

انریک: نه! [صدای خنده‌ی بچه‌ها].

پیرمرد: اینا بچه‌های تو هستند؟

انریک: آره؛ هر شیش تاشون!

پیرمرد: من مادرشون رو می‌شناسم؛ یعنی زن‌ات رو! از خیلی وقت پیش؛ من درشکه‌چی منزل‌اشون بودم. اما راستاش رو بخوای الان که فقیرم، حال و روزم از اون موقع بهتره! اسب‌ها؛ هه... هه... هه... هیچ‌کس نمی‌دونه من چه‌قدر از این اسب‌ها می‌ترسیدم! وقتی رعد و برق تو چش‌اشون می‌زد رم می‌کردن و رام‌کردن‌اشون خیلی سخت بود؛ واقعا خیلی سخت! اگه نترسی معلوم می‌شه بی‌تجربه‌ای و وقتی هم که با تجربه می‌شی دیگه نمی‌ترسی!!! آخ که از دست این اسب‌های لعنتی...

انریک:[چمدان‌اش را بر می‌دارد] راحت‌ام بذار!

پیرمرد: نه... نه... برای چند سکه‌ی مسی بی‌مقدار چمدون‌ات را برات میارم. زن‌ات از تو متشکر می‌شه؛ اون از اسب‌ها نمی‌ترسه؛ اون خوش‌بخته!

انریک: زود باش! من باید به قطار ساعت شیش برسم.

پیرمرد: آه! قطار یک چیز دیگه‌ای‌یه! یک چیز معمولی‌یه؛ اگه من صد سال هم زنده‌گی کنم، از قطار نمی‌ترسم! چون قطار چیز زنده‌ای نیست و زنده‌گی نداره! می‌آ و می‌گذره! اما اسب‌ها؛ نیگا کن...

زن: انریک! انریک من! زود به زود نامه بنویس! فراموش‌ام نکن.

پیرمرد: آخ دختر! هه... هه... یادت می‌آد اون واسه خاطر تو چی‌جوری از دیوار می‌پرید و از درخت‌های زیتون می‌اومد بالا تا فقط تو رو ببینه؟

زن:[لب‌خند] آره... تا آخر زنده‌گی‌ام فراموش نمی‌کنم!

انریک: من‌ام همین‌طور!

زن: منتظرت می‌مونم؛ به سلامت!

انریک: [غم‌بار] به سلامت!

پیرمرد: ناراحت نباش. اون زن‌اته و دوست‌ات داره! تو هم اونو دوست داری! ناراحت نباش...

انریک: درسته... اما ندیدن و دوری‌اش ناراحت‌ام می‌کنه!

پیرمرد:[ریش‌خند] از این بدتر هم وجود داره! بدتر اینه که زلزله بیاد؛ رودخونه طغیان کنه یا طوفان بشه!

انریک: حوصله‌ی شوخی ندارم!

پیرمرد: هه... هه... همه‌ی دنیا و تو بیش‌تر از همه خیال می‌کنید که نتیجه‌ی طوفان، خرابی‌هایی که به جا می‌ذاره... اما من بر عکس فکر می‌کنم؛ فکر می‌کنم نتیجه‌ی طوفان...

انریک: بسه دیگه... این قدر مزخرف نگو! سریع باش؛ ساعت داره شیش می‌شه!

پیرمرد: و اون وقت دریا؟ در دریا...

انریک:[خشم‌آلود] گفتم بس کن... خفه‌شو و زود باش!

پیرمرد: چیزی فراموش نکردی؟

انریک: نه... همه چیزو ورداشتم و در چمدون‌ام مرتب کردم. تازه به تو اصلا مربوط نیست. بدترین چیز تو دنیا خدمت‌کار پیر و گداست!

صدای اولی: پاپا...

صدای دومی: پاپا...

صدای سومی: پاپا...

صدای چهارمی: پاپا...

صدای پنجمی: پاپا...

صدای ششمی: پاپا...

پیرمرد: بچه‌هات هستن؟

انریک: آره... هر شیش تاشون!

دختر: پاپا! من سنجاب کوچولو نمی‌خوام! اگه تو برام سنجاب کوچولو بیاری دیگه دوست‌ات ندارم! تو نباید سنجاب کوچولو برام بیاری... من نمی‌خوام...

صدا: من‌ام بزغاله نمی‌خوام...

صدا: من‌ام موش کور نمی‌خوام...

دختر: ما سنگ می‌خوایم... یه سری سنگ بزرگ از کوه... اینو برامون بیار!

صدا: نه... نه... من موش کورم رو می‌خوام...

صدا: نه... من موش کور رو می‌خوام...

دختر: نه‌خیر... هیچ‌ام نه... موش کور مال منه...

انریک: بسه دیگه... شماها باید قانع باشید!

پیرمرد: تو خودت گفتی اینا سلیقه‌هاشون متفاوته!

انریک: آره... خوش‌بختانه متفاوته!

پیرمرد: چی؟

انریک: [محکم] خوش‌بختانه!

پیرمرد:[غم‌بار] خوش‌بختانه!

[پیرمرد و انریک می‌روند.]

زن: به سلامت!

صداها: به سلامت!

زن: زود برگرد... زود!

صداها: آره... زود!

زن:[غم‌بار] اون می‌تونه شبا خودش رو خوب گرم کنه؛ چاهار تا پتو با خودش برده. اما من توی رخت‌خواب تنها می‌مونم و می‌لرزم. چشاش خیلی قشنگ‌ان؛ اما من قدرت‌اش رو دوست دارم. پشت‌ام یه کم درد می‌کنه... وای از وقتی که اون به من بی‌اعتنایی کنه. دل‌ام می‌خواد به من بی‌اعتنایی کنه... و دوست‌ام داشته باشه... دل‌ام می‌خواد فرار کنم و اون بیاد منو برگردونه. دل‌ام می‌خواد که منو بسوزونه. بسوزونه...[به فریاد] به سلامت انریک... خدا نگه‌دارت انریک من... انریک... دوست‌ات دارم... خیلی کوچیک می‌بینمت... از این سنگ به اون سنگ می‌پری... کوچولو شدی... خیلی کوچولو شدی... قد یه دگمه شدی که می‌تونم قورت‌ات بدم! با نگاه می‌خورم‌ات انریک... انریک عزیز من!!!

دختر: ماما...

زن:[محکم] برو بیرون... نه... باد سرد می‌آد... نرو بیرون! گفتم نه...

[زن ناپدید می‌شود.]

دختر: پاپا... پاپا... تو باید یه سنجاب کوچولو برام بیاری... من سنگ نمی‌خوام... سنگ ناخونامو می‌شکنه... پاپا...

پسر: اون دیگه صداتو نمی‌شنوه... اون رفته... اون صداتو نمی‌شنوه... نمی‌شنوه!

دختر: پاپا... پاپا...[به فریاد] اما من سنجاب کوچولو رو می‌خوام...[با گریه] خدا جون من سنجاب کوچولو رو می‌خوام...[به فریاد] پاپا...پاپا...

وانکا

پسربچه‌ای نه ساله به نام وانکا ژوکوف که او را سه ماه پیش برای شاگردی به کفشدوزی آلیاخین سپرده بودند شب جشن تولد عیسی مسیح خوابش نمی برد. او صبر کرد تا صاحب دکان همراه زن و کارگرانش برای دعای شب عید به کلیسا بروند. آنوقت از گنجه صاحب دکان شیشه مرکب، قلم و سرقلمی زنگ‌زده برداشت و صفحه‌ای کاغذ مچاله را باز کرد و شروع به نوشتن کرد.

– " بابا بزرگ عزیز، کنستانتین ماکاریچ، من به تو کاغذ می نویسم. عید شما مبارک. خدا همه چیز به شما بده! من که ننه بابا ندارم، تنها تو برام باقی موندی".

پدر بزرگ وانکا پیرمردی شصت و پنج ساله ، کوتاه و لاغر اما فوق‌العاده چابک و فرز بود. صورتی همیشه خندان و چشمانی مست داشت. او به عنوان نگهبان شبانه در خانواده ژیوارف خدمت می‌کرد. روزها را یا در اتاق خدمتکاران می خوابید و یا به شوخی و خوشمزگی با کلفت‌ها می‌گذراند. شب‌ها پوستین گشادی می‌پوشید، دور خانه و باغ ارباب می‌گشت و قاشق‌های چوبیش را بصدا درمی‌آورد. دو سگ یکی پیر بنام "کاشتانکا" (بلوطی) و دیگری بواسطه رنگ سیاهش "مشکی" همیشه با او بودند.

وانکا تصور می‌کرد که لابد حالا پدربزرگ نزدیک دروازه باغ ایستاده با چشم نیمه بسته پنجره های پشت گلی کلیسای ده را تماشا می کند از سرما پا به پا می‌شود و با کلفتها بنای شوخی و خوشمزگی را گذاشته است. قاشق‌هایش را به کمربندش آویخته و از سرما دست به دست می‌مالد و گرد وگمبله می‌شود و گاه کلفت را و گاه زن آشپز را نیشگون می‌گیرد و پیرمردانه قهقه می‌زند. آنوقت کیسه توتونش را نزدیک صورت زنها می برد و می گوید:

– یکخورده تنباکو بو کن گرمت میشه.

زنها بو می کنند و به عطسه می افتند. شادی ناگفتنی به بابابزرگ دست می دهد و از خنده روده بر می‌شود. وانکا به یاد آسمان ده افتاد. در سراسرآسمان ستارگان پخشند و شادمانه چشمک می‌زنند و کهکشان چنان روشن و تابناک است که گویی برای جشن آن را با برف شسته و رُفته‌اند.

وانکا آهی کشید، سرقلم را تر کرد و باز بنوشتن پرداخت:

– دیروز من کتک خوردم. ارباب از موهام گرفت برد تو حیات اونوقت با تسمه کمرمو سیا کرد واسه اینکه وقتی بچه‌شو تو ننو تکون می‌دادم یدفعه خوابم برد. هفته پیش زن ارباب گفت براش ماهی پاک کنم. من اول دم ماهی را پاک کردم. اونوقت ماهی را از دستم گرفت و کله ماهی رو زد به صورتم. شاگردها سر بسرم می‌گذارند. منو می‌فرستن براشون عرق بخرم. بمن می‌گن از ارباب براشان خیار شور بدزدم. اربابم با هر چی دستش می رسد منو له و لورده می کند. از خوراک هم خبری نیست. صبح یه تیکه نون، ناهار شیربرنج، عصر هم یه تیکه نون. چایی و آبگوشت حرفش را هم نزن، این خوراک خود صاحبخانه‌هاس. شبها جای من تو دالونه. وقتی بچه‌شون گریه می کند بالا سرش می‌رم ننوش را تکون میدم. من اصلاً نمی خوابم. بابا بزرگ عزیز، برای خدا بمن رحم کن. مرا از اینجا به دهمان، به خانه ببر. من دیگه طاقت ندارم.... پات رو می بوسم. دعا می کنم خدا عوضت بده، مرا از اینجا ببر، من دیگه مردم.

وانکا با پشت دست سیاه و کثیفش چشمش را پاک کرد و گریه‌کنان آهی کشید و ادامه داد:

– من برات توتون خرد می کنم. دعات می‌کنم. اگر کار بدی کردم هر قدر دلت خواست کتکم بزن، اگر هم خیال می‌کنی اونجا کاری برام پیدا نمی‌شه از پیشکار استدعا می کنم که چکمه‌هاشو پاک کنم، یا بجای فدکا به کمک چوپان به گوسفند چرانی میرم. بابا بزرگ عزیز، من دیگر طاقت ندارم. اینجا تلف می‌شوم. دلم می خواد فرار کنم پیاده به ده بیام، اما کفش ندارم از سرما می ترسم. من هم وقتی بزرگ بشم برای این کار خیرت نان ترا می دهم، نمی گذارم کسی به تو آزاری برسونه.

بابا بزرگ عزیز، هر وقت در خونه ارباب درخت نوئل هست یک گردو طلایی برای من بردار تو صندوق سبز برام قایم کن. از خانم اولگا ایگناتوونا بگیر بگو برای وانکا می‌خوام.

وانکا آه دردناکی کشید و باز نگاهش را به پنجره دوخت و بیاد آورد که برای آوردن درخت نوئل برای اربابها همیشه پدر بزرگش به جنگل می رفت و نوه‌اش را هم با خود می برد. چه روزهای خوشی بود! هم صدای حرف زدن بابابزرگ شنیده می‌شد هم برف زیر پا به قرچ قروچ می افتاد و هم وانکا از خوشی فریاد می‌کشید. بابابزرگ پیش از آنکه کاجی را برای درخت نوئل ببرد چپقش را چاق می‌کرد، مدتی توتون را بو می‌کرد و به وانیوشکا که از سرما به لرزه افتاده بود می خندید. بعد کاج را به خانه ارباب می‌کشیدند و در آنجا آن را آرایش می‌کردند. دوشیزه اولگا هم خیلی مهربان بود و برای سرگرمی به او خواندن و نوشتن و شمردن تا رقم صد را یاد می‌داد. وقتی مادر وانکا مرد وانکا را به اطاق خدمتکاران پیش پدربزرگش فرستادند و از آن اطاق هم به کفشدوزی آلیاخین در مسکو فرستاده شد...

وانکا نوشتن را ادامه داد:

– بابا بزرگ عزیز، پیش من بیا. ترا بخدا برای مسیح مرا از اینجا ببر. تو بمن یتیم بدبخت رحم کن، هر روز مرا کتک می‌زنند، له و لورده می کنند، برای خوراک چشمم دودو می‌زند آنقدر دلم می خواد که نگو، آنقدر دلم تنگ شده که نگو همش گریه می‌کنم. همین روزها ارباب چنان با قالب کفش به کله‌ام زد که افتادم زمین و به زور چشم واز کردم. زندگیم خیلی خرابه از زندگی سگ هم بدتره...به آلنا، به یگورکای یک چشم و به کالسکه چی سلام برسان، گارمون مرا بهیچ کس نده. نوه تو ایوان ژوکوف. بابا بزرگ عزیز پیشم بیا.

وانکا نامه را چهار تا کرد و در پاکتی که روز پیش یک کوپک خریده بود گذاشت... و پس از کمی فکر سرقلم را تر کرد و نشانی را نوشت:

به ده بابابزرگ.

بعد سرش را خاراند کمی فکر کرد و افزود: کنستانتین ماکارویچ. و بسیار خوشدل از اینکه کسی نبود که مانع نامه نوشتنش شود، کلاهش را سرش گذاشت و بی آنکه پوستینش را بدوش بیندازد یکتا پیراهن تا اولین صندوق پست دوید و نامه گرانبهایش را از شکاف صندوق بدرون انداخت. ساعتی بعد وانکا به آواز لالای امیدهای شیرین به خواب سنگینی فرو رفت...در خواب می‌دید که بابابزرگ روی بخاری آجری نشسته پاهایش آویزان است و نامه او را برای کلفت ها می خواند... مشکی نزدیک بخاری راه می‌رود و دمش را تکان می دهد.

یادداشت زیر برف پاک کن!

از مجموعه داستان "بر بالهای خیال"

پنج صبح است، اما هنوز آشفته حال و پریشان خاطر روی تخت خوابم از این پهلو به آن پهلو میغلتم و به شش ساعت وحشتناکی که بر من گذشت فکر میکنم.

اگر یکی از ماههای گرم تابستان بود، در سحرگاه امروز روشنایی از پس پرده کرکره پنجره، به شکل خطوط بریده به داخل میتابید و پرندگان با صدای بلند چه چه میزدند؛ و یا برای مثال اگر فردا به جای پنجشنبه، روز تعطیلی یکشنبه بود، می توانستم

تا لنگ ظهر بخوابم، و اصولا اگر من در چهارشنبه شب این هفته به دوسلدورف نمیرفتم و در خانه میماندم، حادثه ای که میخواهم در اینجا تعریف کنم، برایم اتفاق نمیافتاد. ولی، به قول معروف "اگر را کاشتند و سبز نشد!"

عیالم حق دارد مرا "خدای اگر" بنامد. من اغلب این قید شرطی سحرآمیز را که ویرانگر توهمات و خیالهای خوش است به کار میبرم: اگر از بچگی ویلن زدن یاد گرفته بودم به آرزویم میرسیدم و اکنون یک ویولونیست برجسته بودم. اگر پدرم کار هنری را بیهوده و مسخره نمیدانست، من اکنون یک نویسنده موفق بودم. اگر برای تحصیل به آلمان نمیآمدم و به ایتالیا میرفتم، اکنون به جای آلمانی به زبان ایتالیایی صحبت میکردم که به نظرم بسیار زیباتر از زبان آلمانی است. اگر پزشکی نمیخواندم و در رشته حقوق تحصیل میکردم، اکنون وکیل دادگستری یا مشاور مالیاتی بودم. اگر برای مثال بنگاه معاملات ملکی باز میکردم، و یا دست کم سمسار و دلال فرش میشدم، اکنون میتوانستم با سر فارغ ـ بدون غم نان و دلواپسی از آینده ـ در خانه لم بدهم و از باقی زندگانیم لذت ببرم. اگر فقط یک بار در یک قمار برد کلانی نصیبم میشد، اکنون میتوانستم اشعار و داستانهایم را به گونه ای ارزشمند و آبرومندانه منتشر کنم و تصنیف هایم را با بزرگترین ارکسترها و مشهورترین خواننده ها به اجرا درآورم!

اگر، اگر و هزار بار دیگر اگر!

زنم حق دارد. من "خدای اگر" هستم! امشب هم این اگر و اماها دیگر به کارم نمیآید. حدود شش صبح است و خواب هنوز به چشمانم نیامده است. دردی سخت هم در معده ام پیچیده است. انگار یکی چاقو در دلم فرو میکند. شاید بهتر بود ساعتی قبل یک قرص خواب میخوردم. نخواستم چنین کنم. برای این که هرگاه قرص خواب میخورم تا سه روز بعد منگ هستم. از این گذشته میل شدیدی به خودآزاری دارم و دوست دارم به خاطر بدبختی خود ساخته ام مکافات پس بدهم و رنج بکشم. آخ، کاش همه اینها یک کابوس بود و میتوانستم زمان را دوازده ساعت به عقب بازگردانم . . .

همه چیز مثل همیشه شروع شد. وقتی حوالی شش و نیم بعدازظهر به کونیگزآلی Koenigsallee دوسلدورف رسیدم، سه بار سراسر بلوار را در جستجوی یک جای خالی برای پاک کردن اتومبیلم رفتم و برگشتم تا بالاخره توانستم درست جلو قهوه خانه جای کوچکی پیدا کنم و اتومبیلم را با مخافت در آنجا پارک کنم. در آن لحظه به محفل شبانه شاد و مردانه ای امید داشتم. داخل کافه گرم و دلچسب بود. تعدادی از میهمانان با صدای بلند و برخی دیگر به آرامی مشغول گپ و گفت بودند. خنده های بی پروا و شادمانه بعضی از زنها که با موزیک آرام و تیک تیک دستگاههای فاکس به هم میآمیخت، فضایی روشنفکرانه به وجود میآورد. گروه ایرانی که حدود دوازده نفر بودند تنگ هم در زاویه ای کوچک، دور از دیگران جای گرفته بودند. پیشترها،

اغلب بین هموطنان اختلاف و مشاجره بود. حتی گاهی بر اثر پافشاری روی علایق و عقایدشان، کارشان به کتک کاری هم میکشید.

استکانی چای سفارش دادم و به بحث داغی که بر سر جنگ داخلی یوگسلاوی و بحران فلسطین میان آنها در گرفته بود گوش میدادم. وحشیانه با هم بحث میکردند. هیچکس حرف دیگری را نمیپذیرفت. هر کس فقط خود را محق میدانست و دیگری را بی اطلاع مینامید و عقیده خود را تنها عقیده درست میپنداشت. ساعتی بعد، از این همه حماقت و خود محوربینی به تنگ آمدم و به بهانه ای پاتوق را ترک کردم تا هوایی تازه کنم وقتی از کنار اتومبیلم رد میشدم، ورقه ای زیر برف پاک کن سمت چپ نظرم را جلب کرد. فکر کردم حتما به علت پارک نابه جا، پلیس برگ جریمه به شیشه چسبانده است. با ناراحتی ورقه را برداشتم. زیر تیر چراغ رفتم و خواندم: "چهارشنبه هر هفته چشم ما به چشم هم میافتد و کسی پیشقدم نمیشود سر صحبت را باز کند. امشب باید بر این چیره شویم. تو را از نزدیک نمیشناسم، اما میدانم مرد رویاهای من هستی! نیمه شب امشب در خانه ام در کوچه فیشر شماره۱۷، طبقه ششم، سمت چپ منتظرت هستم امضاء آ. و".

ابتدا فکر کردم کسی خواسته سر به سرم بگذارد. عینکم را به چشم زدم و دوباره یادداشت را با دقت خواندم. مدتی به دستخط نگاه کردم. با این حال به نظرم آشنا نیامد. پیشنهاد زن به نظر جدی میآمد. به علامت این که پیام را دریافت کرده ام، قلبی بر پشت ورقه کشیدم و دوباره آن را زیر تیغه برف پاک کن گذاشتم. در ".N.T " بین دوستانم بحث چنان بالا گرفته بود که آنها متوجه بازگشت من نشدند. اتفاقا خیلی هم بد نبود. چون اولا میتوانستم از مشاجره خسته کننده آنها برکنار باشم و دوما میتوانستم بی دردسر به راز هیجان انگیز آن یادداشت دلمشغول باشم.

از لابلای آدمها راهی باز کردم به سمت دستشویی که در قسمت انتهایی زیرزمین کافه بود. آب خنکی به صورتم زدم و به سر انگشتان مرطوب موهایم را خار کردم. قبل از آن که به بالا برگردم، با غرور و رضایت به تصویرم در آینه نگاهی انداختم. غریزه ام به من میگفت زنی که آن یادداشت را نوشته بود اکنون در رستوران به سر میبرد. تصمیم گرفتم پیدایش کنم و سر صحبت را با او باز کنم. اما این کار در آن نور کمرنگ، و در میان آن همه آدمهای جورواجور با لباسهای رنگارنگ و در میان آن همه زنان خوش بر و رو ساده نبود. با این حال خوشبین بودم. مگر او از تلاقی تقریبا همیشگی چشمان ما سخن نگفته بود؟ پس حتما یکدیگر را دیده بودیم و از این نظر با هم بیگانه نبودیم.

در قسمت دیگری از کافه، جلو بار، بر مشتری ها بیشتر مسلط بودم. آنجا، روی صندلی بلندی نشستم و توی نخ مشتریان زن رفتم. آنسوتر، درست در برابرم، زن جذابی نشسته بود با موهای کوتاه طلایی و گوشواره هایی بزرگ که به شکل فیل بود. بر گردنش زنجیری نقره ای آویخته بود که ماری را به نمایش میگذاشت. مار، زبان سرخش را بیرون آورده و به بالا نگاه میکرد و چنین به نظر میرسید که هر لحظه ممکن است گردن و غبغب زن را نیش بزند. زن حدودا سی ساله بود و چشمانی بزرگ و آبی رنگ و لبهای هوس انگیز و بوسه خواه داشت. او بلوزی قرمز و چسبان با دکولته ای هوس انگیز به تن داشت. به گونه ای که میتوانست تخیل مردها را به پرواز درآورد. هر چه دقیق تر و طولانی تر به او خیره شدم، بیشتر به این نتیجه میرسیدم که "خودش است! خود خودش!" فقط زنی با این زیبایی خیره کننده میتوانست توجه مرا جلب کند. زنی که در شبهای پیشین دیده بودمش و با این حال جرات نداشتم سر صحبت را با او باز کنم.

همچنان که به او خیره شده بودم، در افکار دور و درازی غرق شدم و به بخت خود در رابطه با زنها اندیشیدم: نگرانیم از این که در سنین پنجاه سالگی دیگر در نزد زن جوان و زیبا شانسی نداشته باشم، حرف مفتی بیش نیست. موهای پرپشتم که هر روز خاکستری تر میشود، هنوز هم از یک کله طاس بهتر است. به غیر از یکی دو دندان، خوشبختانه بقیه دندانهایم سرجایشان هستند. فقط چین های عمیق صورتم اندکی موجب نگرانی است که آن هم نشان از جاافتادگی و تجربه من دارد و بسیاری از زنها آن را میپسندند. شاید بهتر بود چند سانتی متری قدم بلندتر باشم. ولی این که گناه من نیست. در سن و سال من هر کسی سه چهار سانتی متر کوتاهتر میشد. کمی چربی در بعضی از قسمتهای بدنم جمع شده است که آن هم تقصیر خودم است. آخر هیچوقت در زندگی ورزش نکرده ام.

چنان در افکارم غرق بودم که متوجه خشم و غضب آن زن موطلایی نشدم و وقتی به خودم آمدم که سرم داد زد؛ "واسه چی اینطوری به من زل زدین؟ مگه تا حالا زن ندیدین؟ توی این دور و زمونه، آدم حتی نمیتونه با خیال راحت یه فنجون قهوه بخوره بدون این که از دست آدمهای وقیحی مثل شما در عذاب نباشه!" برای چند ثانیه دور و بر ما را سکوت فرا گرفت. بعد پچ پچ ها شروع شد و جماعت نگاههای شماتت باری به من انداخت. احساس کردم به نوبت سرخ و سفید میشوم. آرزو داشتم که حتی دشمنانم هم در چنین موقعیت رقت باری قرار نگیرند. کم مانده بود از خجالت آب بشوم و در زمین فرو بروم. خوشبختانه هموطنان در اتاق بغلی بودند و سر از موضوع درنیاوردند. مطمئنم اگر متوجه میشدند، با خوشحالی شروع میکردند به داستان بافی و یک کلاغ چهل کلاغ کردن و برای دیدار چهارشنبه بعدشان در پاتوق، موضوعی برای وراجی مییافتند. زیربار نگاه ملامت بار

مشتری ها پول چایم را پرداختم و همچنان که مرد ایتالیایی پشت بار، پشت سرم با کنایه میخواند "سرتو بالا کن خوشگله، منو نگا کن خوشگله!" بار را ترک کردم. دوباره به دستشویی رفتم و آب خنکی به صورتم زدم و دستی به سر و رویم کشیدم. به نظرم آمد در یک ساعتی که در اینجا بوده ام، موهایم سفیدتر و چین های صورتم عمیق تر شده و خودم نیز بگویی نگویی چند سانتی متری آب رفته ام. سایه یک حالت مالیخولیایی روی روح و روانم پهن میشد. با این همه، فکر کردن به زن جوانی که در نیمه شب در کوچه فیشر پلاک ۱۷ منتظر من است، از نو بارقه امیدی در دلم تاباند. قوتی به دست و پایم آمد. از پله ها بالا رفتم و بار را پشت سر گذاشتم و نگاه تحقیرآمیزی به زن مو طلایی انداختم که در میز بغلی برای خودش نشمه نکره نفرت انگیزی پیدا کرده بود و به سمت دیگر بیسترو رفتم. کنار میز بلندی ایستادم و برای خودم یک فنجان کاپوچینو سفارش دادم. در اشتیاق پیدا کردن چهره آن یار نازنین، چهره های زنانه بسیاری در نظرم آشنا آمد. بعضی از آنها مرا با نگاهی خواهان و مهربان ورانداز میکردند. ولی به خاطر بلای وحشتناکی که چند دقیقه پیش بر سرم آمده بود، با احتیاط بیشتری به زنان دیگری که در رستوران بودند نظر انداختم. در این لحظه ناگهان در قهوه خانه باز شد و زن جوانی مانند یک فرشته داخل شد. در این لحظه دانستم که برخلاف اعتقاد رایج، فرشته ها الزاما موطلایی و چشم آبی نیستند، بلکه موهای سیاه مجعد و چشمان قهوه ای محشری دارند. زن جوانی که وارد شد چنین خصوصیاتی داشت. پالتو و شالش را به رخت آویز آویخت و مستقیم به طرف من آمد. با لباس سفیدی که به تن داشت و میخک سرخی که بر گیسوانش نشانده بود بیشتر به یک موجود افسانه ای شبیه بود تا به آدمیزاد. سه قدم مانده به من توقف کوتاهی کرد و با شادی غافلگیرکننده ای آغوش دعوت کننده اش را بر من گشود. در آن لحظه همه چیز مانند یک خواب زیبا بود. من هم آغوشم را گشودم تا این موجود اثیری را پذیرا شوم. ولی بازوانم در هوا معلق ماندند و فرشته از کنار من رد شد. جا خورده بودم. از تعجب دهانم نیمه باز مانده بود. برگشتم و دیدم که چگونه زن رویایی من به سینه مردی که پشت سر من نشسته بود چسبید و او را در آغوش کشید. ناگهان رویای دل انگیزم به کابوسی بدل شد. از چپ و راست تمسخر آشکار و پنهان اطرافیان به سویم سرازیر شد. هنوز هم بازوهایم مانند دستهای یک آدم ماشینی، بیهوده در هوا خشکیده بود. برای سرپوش گذاشتن به این دماغ سوختگی وانمود کردم قولنجم را میشکنم. دستهایم را پشت کمرم گذاشتم و کمی کج و راست شدم و بعد از به صدا درآوردن قرچ و قروچ دنده ها و ستون فقرات و سر دادن ناله ای مضحک بلند شدم و با سرعت کافه را ترک کردم.

در این واویلا باد سردی که برایم حکم نوشدارو داشت به صورتم شلاق کشید. چند بار طول بلوار را با بی حوصلگی رفتم و برگشتم تا توانستم از شوک بیرون بیایم و کم کم افکارم را تنظیم کنم. به فکر فرو رفتم. به خود نهیب زدم که احمق این چه دسته گلی بود که به آب دادی؟ گیرم زنی به شوخی یا به جد یک یادداشت روی شیشه اتومبیلت گذاشته باشد، باید اینهمه ناشی بازی درمیآوردی؟ من پیر خر، باید به خاطر همچون چیزی دست و پایم را گم میکردم و در انظار عموم چنین آبروریزی ای به وجود میآوردم؟ علاوه بر این زن به من ردی نداده بود که او را باید حتما در آن رستوران پیدا کنم. بلکه نیمه شب به کوچه فیشر پلاک ۱۷ دعوتم کرده بود. حقم بود که چنین بلایی سرم بیاید. بعد کمی به خودم دلداری دادم که بله، با این همه دلیلی برای دلسردی وجود ندارد. همانطور که حافظ شیراز فرموده:

در بیابان گر به راه کعبه خواهی زد قدم ***سرزنش ها گر کند خار مغیلان غم مخور!

به ساعتم نگاه کردم. کمی به نیمه شب مانده بود. "خدا را شکر! خیلی دیر نشده" پیش خودم فکر کردم، فقط نیم ساعت لازم است تا بتوانم خودم را به خانه اش برسانم. نباید بگذارم در نخستین قرارمان چشم انتظار بماند!" بدبختی روی بدبختی! در این میان برف هم شروع به باریدن کرد! نه، این برف نبود، بلای آسمانی بود، مخلوطی از برف، باران و تگرگ بود که به طرف زمین سرزایر شده بود. یقه ام را بالا کشیدم. دکمه های پالتویم را بستم و با گامهای بلندتر و تندتر به سوی محله قدیمی شهر (Altstadt) به راه افتادم. همان جا که کوچه فیشر، خانه دلبند من قرار داشت. وقتی با زحمت بسیار ساختمان چند طبقه پلاک ۱۷ را محصور در محوطه ای تاریک پیدا کردم، ساعت کلیسا، یک بامداد را نواخت. نتوانستم اسامی را روی زنگهای چپ و راست بخوانم. در ساختمان را با صدای بلند گشودم. برای آنکه بر ترس و تردید خود غلبه کنم پله ها را یک به یک شمردم. نفس زنان خود را به پله پنجاه و چهارم در طبقه ششم رساندم. همانجایی که در سمت چپ، امید بزرگم چشم به راه من بود. چراغ راهرو را روشن کردم و روی کفش کن آپارتمان واژه دوستانه "سلام" را دیدم. نامی روی زنگ در خانه نوشته نشده بود. چند دقیقه ای پشت در توقف کردم. جرات زنگ زدن و یا دق الباب نداشتم. از چشمی در میشد نور ضعیفی را مشاهده کرد. گوشم را محکم به در چسباندم. موسیقی رمانتیک آرامی گوشم را نواخت. "اوه خدای من! هنوز بیدار و منتظر من است!" چند باری انگشتم را روی زنگ در گذاشتم اما شهامت نداشتم دکمه زنگ را فشار دهم. انگشتم را پس کشیدم. بی شک در این لحظه فشار خونم دویست و ضربان نبضم بالای صد و چهل بود. تپش قلبم مانند صدای طبل در گوشم میپیچید. از دلهره و بی شهامتی خودم به خشم آمدم: آن سوی این در، یک زن فوق العاده زیبا، احتمالا در یک لباس خواب توری و جادویی، با موسیقی

رمانتیک، شراب قرمز و نور شمع منتظر مرد رویاهایش که من باشم نشسته است. این میوه بهشتی نیم ساعت تمام منتظر من است که با زانوان لرزان پشت در این دست و آن دست میکنم که آیا زنگ بزنم یا نه! سرزنشی که بر خود روا داشتم تاثیر زیادی بر من گذاشت و با تمام نیرو زنگ را به صدا درآوردم. به گونه ای که آرامش نیمه شب آن ساختمان را به هم زدم. کمی بعد از آن صدای گامهایی را شنیدم که به در نزدیک میشدند. بعد صدای چرخیدن کلید در قفل به گوشم رسید و در باز شد. در این لحظه چراغ اتوماتیک راهرو خاموش شد. و من در روشنایی خانه شبح غول آسای مردی را دیدم که با قدی در حدود دو متر و با شانه هایی پهن با روبدوشامبری به تن، در چهارچوب در ظاهر شد. موهای نسبتا بلند او که رنگ طلایی تیره ای داشت به گونه ای آشفته روی صورتش ریخته بود و قطرات عرق پیشانیش را پوشانده بود. به نظر میرسید در حال انجام امر بسیار مهمی بوده و در نیمه های کار مزاحمش شده اند. با نعره پرهیبتی از من پرسید: "کی هستید؟" این جا چکار دارید؟" با ترس و لرز جواب دادم "م م م ن ن ن می می خوا خواستم خدمت خاخا خانم ب ب برسم!" مرد غول آسا پیش از آن که منفجر شود با نعره ای مهیب پرسید "منظورت چیه؟ با کی کار داری؟" احساس کردم دنیا بر من تنگ و تاریک شده است. با سرعت جن بر پاشنه پایم چرخیدم و دستم را به نرده ها گرفتم و با سرعت برق از پله ها پایین دویدم. افتادم. بلند شدم، افتادم و دوباره بلند شدم. نعره و نهیب آن غول بی شاخ و دم کماکان از پشت سرم میآمد: "صبر کن ببینم ای مادر به خطا! خوک لعنتی! صبر کن! میگیرمت!" تازه ۵۴ تا پله را پشت سر گذاشته بودم و در دو متری در عمارت بودم و میخواستم خودم را از شر آن جانور هولناک خلاص کنم که دیدم چند تن از ساکنین، در حال ورود به ساختمان هستند. نه راه پیش داشتم نه راه پس. صدای پایین آمدن غول از پله ها در گوشم میپیچید. محاصره شده بودم. تنها راه فرار، پله های زیرزمین بود. همه جا تاریک و خیس بود. روی دومین پله لیز خوردم و مثل یک توپ به پایین غلطیدم. همانطور که از هر طرف به چوپ و آهن اصابت میکردم به پایین ترین نقطه زیرزمین رسیدم. تقریبا از درد و ترس بی هوش بودم که در همین لحظه، ناگهان سطل روغنی از قفسه ای به پهلو افتاد و مایع غلیظی روی سرم ریخت و از یقه لباسم به تیره پشتم جاری شد. در این حال، صدای آن غول نکره را که دم در ورودی با همسایه ها حرف میزد شنیدم. او میخواست بداند که آیا آنها دزدی را که همین الان از پله ها پایین دویده بود دیده اند یا نه. بعد پارس وحشتناک سگی را شنیدم. ترس من از سگها، چه سگهای کوچک و عروسکی و چه سگ های قوی هیکل و شکاری زبانزد همه بود. این پارسی که دم به دم نزدیکتر میشد به سگهای ریزاندام پکنی تعلق نداشت. از ترس، سرما و درد و خیسی را فراموش کردم. خود را در حاشیه دیوار زیرزمین مچاله کردم. مثل مرده ها در جای خود خشکم زد. آنطور که من خشکم زده بود، سگ هم

شاید فکر کرد که من یک مومیایی هستم لذا فقط بویی کشید و از من رد شد. شاید هم به خاطر بوی گند رنگی که روی سر و تنم ریخته بود از من روی برگرداند.

تازه میخواستم نفسی تازه کنم که سگ بی صاحب مانده برگشت و پایش را بالا گرفت و با لذت بر من شاشید. بعد به دنبال صدای صاحبش رفت و مرا در حالی که خدا نصیب هیچ کس نکند تنها گذاشت.

بیرون در خیابان، وقتی تصویرم را در شیشه ویترین یک مغازه دیدم، خودم را نشناختم. پالتوم پاره شده بود. شلوارم از هم شکافته و یک تای کفشم را به هنگام سقوط در زیرزمین از دست داده بودم. در صورت، آرنج ها و زانوهایم خراشیدگی وجود داشت. بوی شاش سگ و بوی گند رنگ روغن موجب میشد که تک و توک رهگذرانی که در این دیروقت شب از کنارم میگذشتند دماغشان را بگیرند. یک الکلی مفلوک، تنها موجود زنده ای بود که مرا در آن حالت دلجویی داد. او در حاشیه پیاده رو، روی هواکش گرم یک انبار و در کنار آت و آشغال هایش لم داده بود تا از گرمایی که از درز میله ها بیرون میزد بهره مند شود. فکر کرد من هم از قماش خودش هستم. لذا با لبخندی گفت: "بیا رفیق! بیا! بشین کنارم و لبی تر کن! حالتو جا میاره!"

با علاقه تنگاتنگش نشستم و جرعه جانانه ای از شیشه مشروبش که در آن لحظه برای من از گرانترین شامپاین دنیا گواراتر بود سر کشیدم. او دستش را بر شانه ام گذاشت و گفت: میخوام رازی رو باهات در میون بذارم. میدونی چیه رفیق!" من با قیافه ای پرسشگر نگاهش کردم. ادامه داد: "همه چیز گهه گه! دارم بهت میگم همه چیز فقط انه!" ای کاش میدانست که دارد حرف دل مرا میزند!

کمی بعد از ساعت سه صبح بود که من به ماشینم در کونیگزاله Koenigsallee رسیدم. یادداشت شوم آن زن ناشناس هنوز هم زیر تیغه برف پاکن بود. نگاه نفرت باری به آن انداختم و تمایلی نداشتم که دوباره به آن دست بزنم. کلید را درون قفل ماشین کردم تا در را باز کنم. کلید داخل نشد. دوباره و چندباره امتحان کردم. نتیجه ای نداشت. این کلید به این قفل نمیخورد. نخواستم و نتوانستم بفهمم که چرا در باز نمیشود. در سمت دیگر را آزمایش کردم تمام زحماتم بی نتیجه ماند. از روی خشم و ناراحتی با لگد به چرخها و با مشت به شیشه ها کوبیدم.

ناگهان اتومبیلی در کنارم توقف کرد و دو نفر پلیس از آن پیاده شدند. یکی از آنها آشکارا دستش را روی اسلحه اش آماده گذاشته بود. دیگری پرسید: "دارید چکار میکنید؟" با این امید که شاید بتوانم از این خدمتگذاران مردم کمکی بگیرم، جواب دادم: "در ماشینم باز نمیشه". او با ناباوری پرسید: "یعنی میخواهید بگویید این اتومبیل مال شماست؟" با تندی و قاطعیت

جواب دادم "بله، مسلمه که مال منه!" افسر پلیس نگاهی مشکوک به سرتاپای من انداخت و آنگاه گفت: "پس لطفا مدارکتان را نشان بدهید!" من مدارکم را به او نشان دادم. او رفت به سمت عقب اتومبیل و سند ماشین را با نمره ماشین مطابقت داد و سند را به من برگرداند. با تمسخری پیروزمندانه گفت: "این مدارک مربوط به این اتومبیل نیست! خودتان نگاه کنید!" به پلاک ماشین نگاه کردم و حالت برق گرفتگی به من دست داد. مرد پلیس حق داشت. با این که این اتومبیل ساخت همان کارخانه اتومبیل من بود و رنگ و شکل اتومبیل من را داشت اما اتومبیل من نبود و به شخص دیگری تعلق داشت. اتومبیل من دقیقا در آن سوی خیابان قرار داشت. زیر تیغه برف پاک کنش یک برگ جریمه به چشم میخورد.

یاداشتهای یک دیوانه

لوهسون

دو برادر که نیازی به فاش کردن نامشان نیست ، از دوستان خوب و نزدیک دوره دبیرستان من بودند که به سبب سالهای دوری و قطع رابطه ، دیگر کمترین خبری از آنها نداشتم . چندی پیش بر حسب تصادف از کسی شنیدم یکی از آنها سخت مریض است ، برای عیادت و دیداری از آنها هنگام رفتن به منزل قدیمی ام، مسیرم را تغییر دادم و سری به منزل آنها زدم در این دیدار توانستم فقط یکی از آنها را ببینم. او به من گفت که بیمار، برادر کوچکترش بوده است. برادر بزرگتر پس از خوشامد گویی با لحنی حاکی از قدر دانی گفت:

« خیلی متشکرم از اینکه این همه راه را برای دیدن ما آمدی و خود را به زحمت انداختی ، ولی برادرم خیلی وقت پیش حالش خوب شد و به شهر دیگری رفت چون برای تصدی یک پست دولتی از او دعوت شده بود»

سپس خنده ای کرد و در حالیکه دوجلد از یاداشهای برادرش را به من می داد گفت: « می توانی از روی این نوشته ها خودت به ماهیت بیماری او پی ببری...» و با تبسمی اضافه کرد: « وفکر نمی کنم نشان دادن این یاداشها به یک دوست قدیمی اشکالی داشته باشد» من دفترهای یاداشت را با خودم بردم ، با دقت همه آنها را خواندم و متوجه شدم که او از یک اختلال روانی ، شاید هم (شیزوفرنی) ، رنج می برده است. نوشته بسیار آشفته و درهم برهم و بی ربط و پر از تناقض آشکار بود ، با عبارتها و اظهار نظرهایی تند وخشن. بعلاوه یاداشهایش بدون تاریخ بود. و تنها از روی رنگ جوهر و تفاوتهای دست خط ممکن بود مشخص کرد که این یاداشها در یک زمان نوشته نشده اند.

برخی از بخشها را که دارای ارتباطی منطقی بودند ، جدا کرده ، پاکنویس کردم؛ زیرا که به نظرم می رسید که این نوشته ها می تواند موضوع یک تحقیق روانپزشکی باشد.

این را هم بگویم که من کوچکترین دخل و تصرفی در این یاداشتها نکردم ، هیچ تغییری در غیر منطقی بودن مضمون یاداشتها ندادم جز تغییر نامها که آنهم تصور می کنم ضرورتی نداشت ، زیرا افرادی که به آنها اشاره شد بود روستاییانی بودند گمنام و ناشناس که ذکر نام حقیقی شان هیچ مشکلی ایجاد نمی کرد . ولی در مورد عنوان یاداشتها ، این عنوانی است که خود نویسنده پس از بهبود انتخاب کرده و بعدها هم تغییری در آن نداده است :

امشب ماه بسیار درخشان است. من در سی سال گذشته هرگز ماه را اینقدر درخشان ندیده ام. امشب هنگامی که به آن نگاه کردم خوشحالی عجیبی وجودم را پر کرد. من تازه متوجه شده ام که در این سی سال اندی همواره در ظلمت به سر برده ام. ولی اکنون هم باید خیلی مواظب خودم باشم والا دلیلی ندارد سگ منزل چائو دوباره به من خیره بشود؟ من برای ترس خود دلیل خوبی دارم.

امشب ماه در آسمان دیده نمی شود ، و این به نظر من نشانه بدی است. امروز صبح وقتی با احتیاط از خانه بیرون می آمدم متوجه آقای چائو شدم که خیره نگاهم می کرد، انگار که از من ترسید ، انگار که قصد جانم را داشت. هفت هشت نفر دیگر هم آنجا بودند که درباره من در گوشی صحبت می کردند و مراقب بودند که نبینمشان . هر که را در راه دیدم به همین حال بود . بی رحم ترین آنها نیشخندی به من زد که از ترس سر و پایم به لرزه در آمد ، زیرا از حالشان فهمیدم که آنها مقدمات کار را فراهم کرده و کاملا آماده اند. بی آنکه ترس به خود راه بدهم به راهم ادامه دادم . بچه هایی هم که سر راه بازی می کردند درباره من حرف می زدند و نگاهشان هم مانند آقای چائو بود که خیره مرا می نگریست . در حالی که چهره شان از ترس رنگ پریده بود . تعجب کردم که چرا این بچه ها از من متنفرند . رفتارشان این نفرت را نشان می داد . با دیدن رفتار زشت بچه ها نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و فریاد زدم « به من بگین چرا؟» ولی آنها پس از اینکه صدایم را بلند کردم فرار را بر قرار ترجیح دادند. تعجب می کنم چرا آقای چائو از من متنفر است ، و مردم کوچه و بازار چرا اینطور چپ چپ نگاهم می کنند . من هیچ دلیلی برای رفتار آنها ندارم جز اینکه بگویم بیست سال پیش با رسیدگی به دفتر حساب آقای کوچپو احتمالا او را رنجانده ام ، ولی این قضیه مربوط به سالها پیش است که اواز بابت آن ازمن بسیار رنجیده خاطر شد. ولی آقای چائو که او را نمی شناسد ، حتما از دیگران چیزی در این باره شنیده و حالا می خواهد انتقام بگیرد و برای این منظور با مردم کوچه و بازار علیه من توطئه کرده و

می خواهد مرا از پا درآورد. ولی بچه ها چرا؟ چرا آنها وارد این معرکه شده اند؟ آنهایی که در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بودند. پس چرا آنها هم امروز اینطور خیره به من نگاه می کردند ، انگار که ازمن می ترسیدند ، انگار که می خواستند مرا بکشند؟ این موضوع به راستی مرا می ترساند ، مسئله ای شگفت انگیز و مضطرب کننده است . شک ندارم که آنها این موضوع را از والدینشان شنیده اند.

مدتی است بی خوابی به سرم زده و شبها خوابم نمی برد . من معتقدم اگر انسان بخواهد مطلبی را خوب بفهمد باید به آن کاملا توجه کند و در آن دقیق شود . آن روز که آن مردم را دیدم به نظرم رسید آنهایی که به وسیله ضابطین دادگستری شکنجه شده اند، از مقامات محلی سیلی خورده اند و زنانشان توسط مأمورین اجرا به زور از خانه بیرون کشیده شده اند و بچه هایی که والدینشان از دست طلبکارانشان دست به خودکشی زده اند هرگز مانند آنهایی که دیروز دیدم و دست به آزارم زدند ، آنقدر وحشت زده و بی رحم نبودند . عجیب ترین چیزی که دیروز در خیابان نظرم را جلب کرد منظره زنی بود که با مشت به پشت پسر کوچکش می زد و فریاد می کشید « بلا گرفته ! دلم می خواد با دندونام گوشتای تنت رو بکنم تا دلم خنک بشه!» و در تمام مدت هم به او خیره نگاه می کرد . من نتوانستم خودم را کنترل کنم و از جا پریدم ، با این حرکت من همه آنهایی که چهره های کبود و دندانهای گراز مانندی داشتند به طرز استتهزاء آمیزی شروع به خندیدن کردند . در این موقع پیرمردی با عجله خود را به من رساند و مرا به خانه برد.

پیرمرد با زور مرا به داخل خانه برد . اهل منزل همه وانمود کردند که مرا نمی شناسند و مثل دیگران به من خیره شدند. وقتی داخل خانه شدم ، آنها بلافاصله در را از بیرون قفل کردند، انگار که مرغ را توی قفس جا می کردند . این حادثه بیشتر مرا شگفت زده کرد.

چند روز پیش یکی از همسایه های ما که اهل روستای گرگ بچه است نزد ما آمد و خبر داد که محصول غله امسال را آفت زده و تماما از بین رفته است . او ضمن صحبتهایش برای برادرم حادثه ای را تعریف کرد که من از شنیدنش چندشم شد و به شدت ترسیدم. او گفت که در ده آنها عده ای از مردم شخص بنامی را گرفتند ، او را به قصد کشت زدند و پس از کشتنش دل و جگر او را بیرون آوردند ، در روغن سرخ کردند و برای درمان بی دل و جرأتی و به دست آوردن شجاعت نوش جان کردند ! همسایه که با آب و تاب این واقعه زشت و چندش آور را برای برادرم تعریف می کرد با دیدن من حرفش را قطع کرد و هر دو به من زل زدند .

فقط امروز بود که من متوجه شدم آنها هم دقیقا مثل مردم کوچه و بازار مرا ورانداز می کنند.

حتی تصور اینکه انسان هم نوع خود را بکشد و بخورد سرو پای مرا به لرزه می اندازد . و آنها به روایت همسایه ها این کار را کرده اند ، پس امکان دارد مرا هم بخورند.

دیدن آن آدمها با چهره های کبود و دندانهای گراز مانند و داستانی که امروز از زبان همسایه ها شنیدم و زنی که به فرزندی می گفت:« با دندونام گوشتای تنتو بکنم» همگی نشانه های اسرار آمیزی از توطئه ای جنایتکارانه ا ست. من در گفته ها و زهر خندهایشان خطر را احساس می کردم . دندانهای سفید و براقشان نشان می دهد که آنا همگی آدمخوارند.

با اینکه آدم بدی نیستم ولی اینطور به نظر می رسد از وقتی که احساسات آقای کو را با رسیدگی به حسابهایش جریحه دار کردم ، در معرض خطر قرار گرفته ام. اسراری در پشت پرده هست که نمی توانم حدس بزنم آنها وقتی از دست کسی عصبانی می شوند ، انگ شرارت و بدی به او می زنند. در ست به خاطرم هست وقتی برادر بزرگم روش انشاء نوشتن را به من می آموخت ، هر وقت در نوشته ام شخصی را تصور می کردم که دارای خصایص نیکویی بود ولی با استدلالهایم او را بد جلوه می دادم ، او کاری را تایید می کرد و نمره خوبی پای ورقه ام می گذاشت . در حالی که اگر شخصیتهای بد را می بخشیدم و آنها را در کرده شان مقصر نشان نمی دادم ، بر من نمی بخشید و با این جمله که برای « خودت خوبه» و « اصلتو نشون میده» نوشته را دور می انداخت. بدین ترتیب چگونه می توانم افکار پوشیده و اسرار آمیز آنها را ، به خصوص وقتی که حاضرند آدم بخورند، حدس بزنم؟

اگر انسان بخواهد مطلبی را خوب بفهمد باید به آن کاملا توجه کند و در آن دقیق شود . در گذشته های دور تا آنجا که می توانم به خاطر بیاورم ، مردم اغلب آدم می خوردند، ولی من قدری در صحت این موضوع که نسل اندر نسل گفته شده و در کتابها خوانده ام ، تردید دارم. تلاش می کنم صحت و سقم آنرا معلوم کنم. اما تاریخ مورد استفاده من هم گاهشمار درست و معتبری نیست که با استناد به آن بتوانم درستی و نادرستی چیزی را معلوم کرد. این تاریخی است که سراسر آنرا با کلمات « اخلاق ، فضیلت و تقوا» پر کرده اند که اتفاقا به طرز ناشیانه ای هم رقم زده شده است. از آنجا که شبها خوابم نمی برد، تا نیمه های شب کتاب می خوانم آنقدر که چشمم سیاهی می رود، خطوط درهم شده و تنها دو کلمه برجسته می شود و نظرم را به سوی خود می کشد« آدم بخور!»

همه نوشته های کتاب و تمام کلماتی را که از دهان مرد همسایه بیرون ریخت به طرز غریبی با نیشخندی اسرار آمیز به من خیره می شوند. آخر من هم آدمم و می توانم طعمه آنها بشوم!

صبح مدتی آرام روی صندلی لم دادم .« چن » پیر نهارم را آورد که عبارت بود از یک ظرف سبزی و یک ظرف ماهی آب پز . چشمان ماهی باز و سفت بود و دهان بازش به دهان مردمی می مانست که می خواهد آدم بخورند. پس از آنکه چند لقمه ای در دهان گذاشتم نتوانستم تشخیص دهم گوشت ماهی بود یا گوشت انسان و هر چه را خورده بودم بالا آوردم.

چین پیر را صدا زدم و به او گفتم به برادرم بگوید که من حالت خفقان دارم و می خواهم در باغ گردش کنم. چین پیر چیزی نگفت ، بیرون رفت ولی زود بر گشت و در را باز کرد.

من حرکتی نکردم و منتظر شدم ببینم آنها چگونه با من رفتار خواهند کرد.تقریبا مطمئن بودم آنها نخواهند گذاشت بیرون بروم. حتما ! برادر بزرگم در حالیکه پیرمردی را راهنمایی می کرد آهسته از اتاق بیرون آمد. در برق نگاهش حالت جنایت آمیزی احساس کردم که متوجه شد و از ترس اینکه من هم متوجه شوم سرش را زیر انداخت و نگاهش را دزدکی از کنار عینکش به من دوخت.

امروز سر حال به نظر میای.

دکتر هو را به اینجا دعوت کردم که ترا معاینه کند.

بسیار خوب

در واقع خوب می دانستم که این پیرمرد جلادی در لباس مبدل است. او به بهانه اینکه نبض مرا بگیرد می خواهد بفهمد به حد کافی چاق هستم ! چون به هر حال سهم بیشتری از گوشت من نصیبش خواهد شد. با وجود این من هنوز ترسیده بودم . اگر چه آدم خوار نیستم ولی دل و جرأتم از آنها بیشتر است. برای اینکه ببینم پیرمرد چکار می خواهد بکند هر دو دستم را دراز کردم و به طرف او گرفتم. پیرمرد روی زمین نشست، چند لحظه ای به دنبال چیزی گشت و پس از مدتی که ساکت و بی حرکت ماند ، چشمان حیله گرش را گشود و گفت:« نگذار تخیلات بر تو چیره شوند و ترا به دنبال خود بکشند . چند روزی با آرامش استراحت کن ، برایت مفید است».

نگذار بر تو چیره شوند و ترا به دنبال خود بکشند! چند روزی با آرامش استراحت کن !طبیعی است وقتی استراحت کردم چاقتر می شوم و به آنها گوشت بیشتری خواهم رسید و زیادتر خواهند خورد! ولی چه سودی به حال من دارد و چگونه می تواند « مفید

» باشد؟ همه اینها در این فکرند که آدم بخورند در عین حال باطنشان را مخفی می کنند و جرات و جسارت ندارند آشکار عمل کنند . این ظاهر سازی احمقانه آنها مرا به راستی از خنده روده بر می کند. نمی توانستم جلوی قهقه خنده ام را بگیرم ، رفتار آنها سرگرمم می کرد و مطمئن بودم که خنده ام از سر راستی و درستی و جسارت و شهامت است و نه حیله گری و فریبکاری . احساس کردم که هر دو آنها ، یعنی پیرمرد و برادرم از هیبت و صلابت من که در خنده استهزاء آمیزم منعکس بود ترسیدند و رنگشان پرید.

و درست به خاطر همین جرأت و جسارت است که آنها اشتیاق بیشتری به خوردن من پیدا کرده اند زیرا از این راه می توانند مقداری از شهامت مرا به دست آورند. پیرمرد به طرف در خانه رفت ولی قبل از آنکه از آن خارج شود رو به برادرم کرد و با صدای آهسته ای گفت:« باید بی درنگ خورده شوم!» و برادرم سرش را به علامت تصدیق تکان داد.پس تو هم در قضیه دست داری! این کشف شگفت انگیز هر چند در لحظه نخست مرا شوکه کرد ولی برایم غیر قابل انتظار هم نبود که برادر بزرگم همدست کسانی است که می خواهند مرا بخورند! آدمخوری که از خوردن گوشت انسان لذت می برد برادر بزرگم است! ومن برادر کوچک یک آدمخوارم که از خوردن گوشت انسان لذت می برد ! من به هر حال به وسیله دیگران خورده خواهم شد، مع هذا من برادر کوچک یک آدمخوار هستم!

در این چند روزه زیاد درباره این موضوع فکر کرده ام. شاید هم پیرمرد جلادی در لباس مبدل نبود و یک دکتر حقیقی بود. با وجود این او یک آدمخوار است که از خوردن گوشت انسان لذت می برد. در کتاب گیاهان دارویی نوشته لی شی چی سلف او، به وضوح آمده است که می توان گوشت انسان را پخت و خورد . حال، چگونه است که او نمی تواند یک آدمخوار باشد که از خوردن گوشت انسان لذت می برد؟

و اما برادرم ، دلیل خوبی دارم که نسبت به او بد گمان باشم ، زیرا که هنگامی که پیش او درس می خواندم از زبان او شنیدم که می گفت:« مردم کودکانشان را برای خوردن مبادله می کردند» و یک بار در بحثی پیرامون شخص بدی او گفت نه تنها او مسحق کشته شدن بود بلکه لازم بود« گوشتش را بخورند و از پوستش به جای زیر انداز استفاده کنند.»

من در آن موقع بسیار جوان بودم و با شنیدن این سخنان تا مدتی تپش قلبم بیشتر می شد، نبضم تندتر می زد و سرم گیج می رفت، در حالیکه او حتی با شنیدن داستانی که همسایه مان آن روز برای ما نقل کرد که در ده گرگ بچه، مردم دل و جگر مردی را خوردند هیچ تعجبی نکرد و فقط سرش را تکان داد. حالا هم نبایستی فرقی با گذشته کرده باشد واز قرار معلوم همانطور بی

رحم وسنگدل است. اگر این امکان وجود دارد که« کودکان را برای خوردن مبادله کنند» ، پس هر چیزی به این منظور می تواند مبادله شود، هرکس هم می تواند خورده شود. در گذشته من تنها به توضیحات او گوش می دادم و بعد هم آن را فراموش می کردم . ولی اکنون هنگامی که درباره این مسائل صحبت می کند و برایم توضیح می دهد ، نه تنها اثر چربی گوشت انسان را به عیان کنار لبش می بینم، بلکه از برق نگاهش احساس می کنم با دل و جان مشتاق خوردن انسانهاست.

همه جا مثل قیر سیاه است. نمی دانم شب است یا روز . سگ خانواده چائو دوباره شروع به پارس کرده است. درنده خویی شیر ، ترسویی خرگوش و حیله گری روباه ...

من با شیوه کار آنها آشنایی دارم . نه مایلند آشکارا کسی را بکشند و نه جرأت این کار را دارند ، چون از عاقبت آن می ترسند . به جای آن ، با هم متحد می شوند ، همه جا دام می گسترند تا وادارم کنند که خودکشی کنم.

رفتار همین چند روز پیش زنها و مردها در خیابان ، و طرز برخورد برادرم در این چند روزه موضوع را کاملا برایم آشکار کرده. بهترین چیزی که آنها را مسرور می سازد دیدن مردی است که خود را با کمر بندش از تیر چراغ برق آویزان کرده . این منظره هم آرزوی آنها را بر می آورد و هم از سرزنش احتمالی برای ارتکاب جنایت رهایشان می کند. از سوی دیگر، اگر هم شخص از ترس و نگرانی بمیرد که البته موجب لاغری او می شود، باز آنها سری به علامت رضایت تکان خواهند داد.

آنها تنها گوشت مرده می خورند! به خاطر می آورم یک وقتی مطلبی می خواندم درباره جانور مهیب و ترسناکی به نام کفتار که چشمانی دریده و نگاهی وحشتناک دارد و غذایش غالبا مردار است. این جانور می تواند استخوانهای بزرگ را خردکرده و ببلعد : صرف تصور این موضوع کافی است که مرا بترساند. کفتارها از خانواده گرگها هم از تیره سگانند. و آن روز سگ خانه چائو چند بار به من خیره شده بود. تردید ندارم که آن سگ هم در توطئه دست دارد و همدست آنهاست. پیرمرد چشمان خود را زیر انداخته بود و مرا نگاه نمی کرد ، با وجو این آنها می توانند مرا فریب دهند!

ازهمه رقت انگیز تر و مسخره تر وضع برادر بزرگم است. آخر او مثلا انسان است، چرا نمی ترسد، چرا با دیگران در توطئه نابود کردن و خوردن من شریک می شود؟ آیا به خاطر آنست که وقتی کسی به این عمل عادت کرد آنرا جنایت به حساب نمی آورد یا اینکه او برای انجام عملی که می داند نادرست است خود را بیرحم و سنگدل جلوه می دهد؟

در نفرین و دشنام به آدمخوران، من نخست از برادرم آغاز می کنم و در بازداشتن آنها از عمل ننگینشان هم باز از برادرم شروع می کنم.

در حقیقت چنین مباحثی میبایست آنها را از خیلی پیش از این متقاعد کرده باشد...

شخص غیر منتظره ای وارد شد . او جوانی بود تقریبا بیست ساله که نتوانستم چهره اش را به خوبی ببینم. خنده استهزاء آمیزی چهره اش را پر کرده بود. ولی هنگامی که برایم سر تکان داد تبسمش به نظرم واقعی نیامد. از او پرسیدم:

«به نظر شما آدمخواری کار درستی است؟»

در حالی که هنوز می خندید در پاسخ گفت:

« وقتی قحطی نباشد چرا باید آدم خورد؟»

من بلافاصله فهمیدم که او هم یکی از آنهاست ولی به خودم جرات دادم و پرسشم را تکرار کردم:

« درسته؟»

« چه چیزی وادارت می کند این سئوال رابکنی؟ توحقیقتاً.... دوست داری شوخی کنی .... امروز هوا خیلی خوبه.»

« آره ، هوا خیلی خوبه و ماه هم خیلی درخشان. ولی من هم می خواهم از شما بپرسم آیا این عمل درسته؟»

او که مشتاق به نظر می رسید من من کنان گفت:

«نه...»

« نه؟ پس چرا آنها هنوز اینکار را می کنند؟»

« تو درباره چی داری حرف می زنی؟»

« درباره چی حرف می زنم آنها همین حالا در دهکده گرگ بچه دارند آدم می خورند و تو می توانی خبر آن را همه جا تو روزنامه و کتابها بخوانی ، با خط قرمز جلی .»

با این گفته حالت او تغییر کرد ، رنگش مثل گچ سفید شد ، در حالی که به من خیره شده بود گفت:

« ممکن است اینطور باشد، همیشه اینطور بوده...»

« چون همیشه اینطور بوده پس عمل درستیه؟»

« دوست ندارم در اینباره صحبت کنم ، بگذریم، تو هم نباید زیاد بهش فکر کنی . هرکس هم که در این باره صحبت می کند در اشتباه است.»

از جا جستم و چشمانم را کاملا باز کردم ، ولی اثری از مرد ندیدم ، انگار که به زمین فرو رفت. خیس عرق شده بودم . او خیلی از برادرم کوچکتر بود ، ولی او هم در توطئه دست داشت . او می بایست توسط والدینش تعلیم دیده باشد . متأسفم بگویم او هم به پسرش همین تعلیم را داده است: چرا که حتی بچه ها هم سبعانه و خشم آلود به من نگاه می کردند.

در آرزوی خوردن انسانها ، در عین حال وحشت داشتن از اینکه خودشان خورده شوند. به همین دلیل است که در نهایت بد گمانی به یکدیگر چشم دوخته اند...

چقدر زندگی برای آنها آرامش بخش بود اگر می توانستند خود را از این وسوسه خلاص کنند، کار کنند، قدم بزنند، بخورند، بیاشامند و در آرامش به خواب روند . فقط ، همین رهایی از وسوسه و آرامش خیال . با وجود این ، پدران و پسران، زنان، شوهران، برادران، دوستان، معلمان و محصلان، همه و همه دشمنان سوگند خورده یکدیگرند ، در توطئه ای وارد شده اند که وظیفه اش دلسرد کردن و باز داشتن آنهاست که این گام را بردارند. گام در راه رهایی از وسوسه.

امروز صبح زود برای دیدن برادرم به آپارتمانش رفتم. توی تراس ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد. من پشت سرش در فاصله میان در و او قرار گرفتم و با ادب و وقاری استثنایی به او گفتم:

« برادر، می خواهم چیزی به شما بگویم»

پرسید: « خوب چه می خواهی بگویی؟»

و به سرعت رویش را به طرف من گرداند و سرش را تکان داد.

« چیز مهمی نیست برادر ، ولی گفتنش هم آسان نیست. احتمالا همه انسانهای اولیه در آغاز کمی از گوشت یکدیگر خورده اند . ولی بعدها نظرشان تغییر کرد، برخی از این کار دست کشیدند. چون می خواستند خوب باشند ، به انسان تبدیل شدند، انسانهای واقعی . ولی عده ای هنوز به این کار ادامه می دهند. آدم می خورند ، درست مانند جانوران درنده. برخی به ماهی، پرنده، میمون و سرانجام به انسان بدل شدند. ولی عده ای هیچ تلاشی برای تغییر خود نکردند و هنوز در وضع و حالت مبهمی باقی مانده اند. و اینک به گمانم هنگامی که آن جانور درنده خوی انسان نمای آدم خوار خود را با آن کسان که آدمخواری را رها کرده و انسانهای واقعی شده اند مقایسه می کنند، چقدر شرم زده می شوند. شاید هم خیلی شرمگین تر از جانوران درنده در مقابل میمونها».

« در دوران باستان یه یا، پسرش را به رسم مهمان نوازی پخت و با آن خورشی برای چیه و چو درست کرد. این البته داستان کهنی است. ولی در حقیقت از همان زمان که پان کو زمین و آسمان را آفرید آدمها یکدیگر را می دریدند و می خوردند ، از آن زمان که یه یا پسرش را پخت و برای مهمانانش خورش ساخت تا قتل هوهی لین و از آن هنگام تا گرفتار شدن آن مرد در دهکده گرگ بچه ، این درنده خویی و آدمخواری جریان داشته . همین سال گذشته بود که مجرمی را در شهر اعدام کردند. مسلولی کنار جسد آمد ، لقمه نانی در خون مرده فرو برد و در دهانش گذاشت!»

به برادرم گفتم:

« آنها که می خواهند مرا بخورند و البته تو هم دست تنها نمی توانی آنها را از این کار باز داری . ولی تو چرا با آنها همدستی برادر ؟ آنها به عنوان آدمخوار قادر به هر کاری هستند. اگر آنها مرا بخورند ، ترا هم خواهند خورد ، اعضای یک گروه می توانند یکدیگر را بخورند . ولی اگر تو راهت را تغییر دهی ، احتمال دارد آنها نیز تأسی کرده و آن وقت همه به آرامش رسند. هر چند این آدمخواری از زمانهای دور ادامه داشته ، ولی ما می توانیم با تلاشی که امروز برای انسان شدن می کنیم ، بگوییم که این وضع نباید ادامه یابد. من مطمئن هستم برادر که تو می توانی این را بگویی. »

برادرم پس از شنیدن حرفهایم نخست پوزخندی زد، سپس نگاهی خشم آلود و جنایتکارانه به من کرد . و همین که گفته هایم را در مورد توطئه شان شنید ، رنگ از رخسارش پرید . عده ای بیرون ایستاده بودند از جمله چائو و سگش ، همه گردن کشیده بودند تا داخل اتاق را ببینند . من نمی توانستم چهره های آنها را درست ببینم زیرا بنظرم رسید که آنها چهره شان را با پارچه پوشانده اند . عده ای از آنها رنگ پریده و وحشت زده بودند و سعی می کردند خنده خود را پنهان کنند . مطمئن بودم که آنها همه همدست هستند . در عین حال می دانستم که آنها مثل هم فکر نمی کنند . برخی به آن باور بودند که چون همیشه اینطور بوده، پس اکنون هم باید آدم خورد . گرچه به این کار تمایل داشتند . بنابراین وقتی حرفهای مرا شنیدند عصبانی شدند و لی خنده تمسخر آمیزشان را از چهره نزدودند. ناگهان برادرم با خشم جنون آمیزی فریاد کشید:

« از اینجا برو بیرون گمشو! تماشای دیوانه که لطفی نداره؟»

و آن وقت بود که متوجه فریبکاری و حیله گری آنها شدم. آنها هرگز تمایلی به تغییر موضوع خود ندارند، نقشه آنها تماماً از پیش آماده شده است . آنها بر من مهر دیوانگی زده اند تا اگر مرا در آینده خوردند نه تنها برایشان مشکلی به وجود نیاید که مردم نیز

به خاطر این کار از آنها سپاسگزاری کنند. من با حقه های قدیمی آنها آشنا هستم. وقتی همسایه مان درباره اهالی آن دهکده صحبت می کرد که شخص شریری را خورده اند ، متوجه کلک آنها شدم . آخر آن هم بخشی از نقشه شان بود.

چون پیرمرد با حالتی بسیار خشمناک وارد اتاق شد به این منظور که مرا ساکت کند، ولی آنها نتوانستند مرا از صحبت کردن با مردم باز دارد و دهان حق گویم را ببندند.

من گفتم:

« شما باید خود را تغییر دهید. از صمیم قلب تغییر دهید ! باید بدانید در آینده جهان جای آدمخواران نیست . اگر تغییر نکنید نابود خواهید شد . اگر چه بسیاری مانند شما زاده شوند ، ولی همگی به دست انسانهای دیگر از بین خواهید رفت، درست مانند گرگها که به دست شکارچیان کشته می شدند.

چین پیر مردم را از دور و بر من کنار زد. وقتی همه دور شدند متوجه شدم برادرم هم رفته است . چین پیر به من گفت که به اتاقم بر گردم. به درون اتاق رفتم. آنجا مثل قیر سیاه بود . تیرها و لایه های شیروانی بالای سرم به شدت می لرزیدند، پس از اندک زمانی به نظرم رسید اندازه شان بیشتر شده و روی سرم سنگینی می کند . وزن این توده ای که روی سرم افتاده بود بسار زیاد بود و من نمی توانستم حرکت کنم. منظور آنها این بود که من بمیرم. ولی می دانستم این سنگینی بی دوام و موقتی است ، از این رو تلاش کردم خود را رها سازم ، خیس عرق شده بودم. با وجود این فریاد زدم:

« شما باید تغییر کنید ، تا دیر نشده، از صمیم قلب! باید بدانید در آینده جهان جای آدمخواران نیست...»

خورشید نمی درخشد ، در بسته است، غذای روزانه ام دو وعده است. میله های غذا خوری (چاپ استیک) را برداشتم و در همان حال به فکر برادرم افتادم . اکنون می فهمم که خواهر کوچکم چگونه مرد : همه زیر سر اوست. خواهرم در آن وقت فقط پنج سال داشت. هنوز چهره گیرا و دوست داشتنیش به خاطرم هست . مادرمان به شدت می گریست و برادرم اصرار می کرد که او گریه نکند، شاید به این دلیل که دخترک را خودش خورده بود و گریه مادر سبب می شد که او احساس شرم کند. اگر چنین احساسی داشت و معنی شرم را می فهمید ... خواهرم به وسیله برادرم خورده شده بود ، نمی دانم مادرم می توانست این را درک کند یا نه؟ فکر می کنم مادرم می دانست . ولی هنگام گریه حرفی نمی زد و چیزی آشکارا در این باره نمی گفت ، شاید او هم فکر کرده بود که این کار درستی است . خوب به خاطر دارم وقتی ۴–۵ ساله بودم روزی در خنکای راهرو نشسته بودم، برادرم آمد رو به من کرد و گفت : می دانی فرزند خوب چه کسی است؟ کسی است که اگر پدر یا مادرش بیمار شدند او با تکه ای از

گوشت بدن خود برای آنها شوربا درست کند تا آنها دوستش بدارند. ومادرم با اینکه این جمله را از دهان او شنیده ، هیچ نگفت و مخالفتی با او نکرد . خوب ، اگر بشود تکه ای از گوشت انسان را خورد چرا نشود همه اش را بلعید؟! با وجود این ، ماتم گرفتن و عزاداری برای مرده به راستی که چیزی تکان دهنده است، چیز شگفت آوری است!

حتی تصورش هم برایم ممکن نیست. من تازه فهمیده ام در جایی زندگی می کنم که در آنجا برای مدت چهار سال از گوشت انسان تغذیه کرده اند. برادرم تازه نان آور و بزرگ خانه شده بود که خواهرم مرد و او بایستی قطعا از گوشت او در تهیه غذای ما استفاده کرده باشد و ماهم ندانسته آنرا خورده باشم . احتمال دارد که من هم ندانسته چند تکه از گوشت خواهرم را خورده باشم و اکنون نوبت منست....

چگونه مردی مانند من ، پس از گذشت چهار هزار سال آدمخواری هنوز می تواند امیدوار باشد که با انسانهای واقعی رو برو شود؟ شاید هنوز کودکانی باشند که آدم نخورده اند؟ آنها را نجات دهیم...

یک بار نه بیشتر

آن گاوباز اسپانیایی که پارچه قرمز را جلوی چشمانم گرفت، یاد کامیون قرمز رنگی افتادم که مامان برایم خریده بود. خاک بازی می کردم باهاش. می گویند خاک بازی باعث بازشدن مغز بچه می‌شود. یا شاید هم باعث افزایش خلاقیت بچه‌ها. مثلا من خاک‌بازی که می‌کردم در نهایت توالت درست می‌کردم. توالتی که در آخر هم خودم به وصالش رسیدم. رسیدن به وصال محبوب خیلی مشکل است. محبوبی که همیشه دم دست باشد هم که دیگر رسیدن ندارد، همیشه و همه حال در دسترس است. اما من به وصالش رسیدم، توهم رسیدی ... اما این رسیدن کجا و آن رسیدن کجا... وقتی که رسیدم گفت: امید سکس قوی یعنی چی؟ گفتم: ببین بچه جان قوی بودن یا ضعیف بودن سکس به اعصاب آدم ربط داره، هر چقدر که اعصابت قوی‌تر باشه سکس قوی‌تری داری و برعکس... خودم خنده‌ام گرفت از این اراجیف، طفلک[...] می خواست سکس راحتی داشته باشد، همه چیز را خراب کردم. آخر این بچه نه اعصاب دارد، نه روان. دکتر اعصاب و روان گفت: آقا شما به مالیخولیای مزمن مبتلا شدید، متاسفم که مستقیم به خودتون می گم، اما چون تنهایی اومدید، مجبورم. به اجبار ازش خواستم که تنهایی را برایم تشریح کند و با اکراه گفت: شما باید ازدواج کنید. با عق از مطبش بیرون آمدم و به اولین توالت که رسیدم بالا آوردم. با خودم گفتم چه دکتر احمقی، خودش مالیخولیا بود، به من می گفت. نگاهی که به توالت انداختم، دیدم همانی است که خودم ساخته‌ام. دختری

روبروی آینه توالت آرایش می کرد، از توی آینه گفتم: ببخشید خانم می‌تونم با شما ازدواج کنم؟ از توی آینه نگاهی به سر تا پایم انداخت و به کارش ادامه داد. بازگفتم: خانم می‌خواستم با شما ازدواج کنم. برگشت من هم برگشتم، مستقیم در چشمانم نگاه کرد. عجوزه‌ای بود که تا حالا ندیده بودم. برگشتم داخل آینه و به دختری که آرایش می کرد نگاه کردم، چه زیبا بود در آینه. گفتم: خانم می‌تونم تو آینه با شما ازدواج کنم؟ کفشش را در آورد وبا پاشنه‌اش زد به سرم. آینه خرد شد و سر من شکست. تا دستم را به سرم گرفتم عجوزه دستمال سفیدی از کیفش درآورد و روی سرم گذاشت. گفت: آقا چرا سرتون یه دفعه شکست. شما که داشتید بالا می‌آوردید؟

دستمال را که از دستش گرفتم ، پر از خون بود و قرمز... مامان که کامیون قرمز را گذاشت کنارم بیمارستان بودم، رفته بودم لوزه عمل کنم. آنقدر بستنی خوردم توی بیمارستان که داشتم بالا می آوردم. آن روزها کامیون قرمز رنگ کنارم بود همیشه. لیوان بستنی‌ها را توی قسمت بارش می‌ریختم. دختری کنار دستم بود که او هم مثل من لوزه عمل کرده بود. بستنی‌ها را که می خورد لیوانش را پرت می کرد طرفم و زبان در می‌آورد. من هم لیوان را می‌انداختم توی باری کامیون. چند سال بعد دختر را در آمادگی دیدم، مدادهایش همیشه نازک بود من هم همیشه مدادهایش را می‌شکاندم و او انگشتش را می‌خورد. دیگر ندیدمش تا روزی که رفتم به آن توالت شهرداری و آن دختر داشت آرایش می کرد در آینه. اما نمی دانم آن عجوزه از کجا پیدایش شد و چرا دختر کفشش را حواله‌ام کرد؟ من فقط می‌خواستم ازدواج کنم باهاش، آن هم فقط یک بار نه بیشتر... یک بار نه بیشتر. این را که گفت لبم را به لبانش چسباندم. گفته بود یک بار نه بیشتر. من هم یک بار نه بیشتر به لبانش چسبیدم. همیشه در حسرت آن لب‌های سرخ می‌سوختم. قرمزی لبانش به رنگ پارچه قرمز گاوباز اسپانیایی بود. من در زندگی اولم یک گاو وحشی اسپانیایی بودم که در استایوم‌های مادرید و بارسلون اهلیم می‌کردند. اما چون خیلی قوی بودم خون به خوردم می‌دادند تا دوباره وحشی شوم. در زندگی دومم هم گلادیاتوری بودم که برای وحشی کردن و خونخوار شدنم خون به خوردم می‌دادند. آن زمان هم من قوی بودم... گفت: امید سکس قوی یعنی چی؟ گفتم: ببین بچه جان، قوی بودن یا ضعیف بودن سکس به اعصاب آدم ربط داره، هر چقدر که اعصابت قوی تر باشه سکس قوی تری داری و برعکس... خنده‌ام گرفت... دکتر گفت شما مالیخولیا داری، گفت تنهایی، گفت ازدواج کن، بالا آوردم روی سرش... چاه توالتم سرش بود. اما من نساخته بودمش... خدایم ساخته بودش... دخترک بر سرم کوبید و خون راه افتاد، عجوزه دستمال قرمز را به سرم گذاشت. از سرم که برداشتم سیاه شده بود... خونم سیاه شده است شاید... آنها مرا خونخوار کردند و حالا خونم سیاه شده است... سیاه به خون تو که همیشه لبانت سرخ

بود و من با سر به آنها حمله می‌بردم و تو گفتی یک بار نه بیشتر... اما هیچ وقت نفهمیدم که گفتی یک بار نه، بیشتر یا گفتی یک بار، نه بیشتر...

یک داستان

مسلما هنوز به این نکته فکر می‌کنم که چرا ماه به جای خورشید صبح‌ها طلوع نمی‌کند و یا قورباغه به چه دلیل مهمی کلاغ نشده است. با این‌همه به طور قطع و یقین برایم روشن است که صبح علی‌الطلوع باز هم خورشید می‌تابد و قورباغه در برکه خواهد ماند. به همین دلایل روشن نیز در مورد شجره‌نامچه‌ی فامیلی قطعا همان قضاوت قدیمی‌ام را دارم. ماجراهای بسیاری در خصوص شجره‌نامچه‌ی فامیلی‌ام اتفاق افتاده است. این‌که جد پانزدهم در یک روز روشن شجره‌نامه را لوله کرده و چپانده در شیشه‌ای و سرش را محکم بسته و از روی قایق پرتاش کرده توی دریا. جد چهاردهم هر چه گشته آن را نیافته ولی جد سیزدهم غروب روز اول ماه زمستان شیشه‌ای را در ساحل می‌بیند، برش می‌دارد و دوان‌دوان به جایی دور از چشم دیگران بازش می‌کند و درمی‌یابد نسل اندر نسل همان کسی بوده است که می‌بایست باشد. جوان که می‌شود به کوه و کمر می‌زند، دشنه به شال می‌بندد، قطاع‌الطریق می‌شود و درست همان اول ماه اول زمستان سال بعد به دست ماموران والی سرش از تن‌اش جدا می‌گردد. این راز هم چنان پنهان بوده تا جداندر جد شیشه در جعبه‌ای کنده‌کاری شده گم بماند. طی چند صد سالی که شیشه و شجره‌نامچه در آن جعبه‌ی کذایی محصور بوده، هیچ کس از فرزندان بی‌اصل و نسب جرات نکرده بود سراغ جعبه برود. جد دوازدهم برمی‌گردد به شغل آباء و اجدادیش ـ به جز شغل پدر مقتول خود – راه دریا را در پیش می‌گیرد و به علت بدخلقی‌هایش توسط عمله‌ی کشتی به دریا افکنده می‌شود تا خوراک لذیذی برای کوسه‌ها باشد. جد یازدهم سر به بیابان می‌گذارد و تا پایان عمر از این ده به آن ده می‌رود و غروبی از غروب‌های بهاری در دهکده‌ای که درخت سدر بلندی داشته دل به دختری می‌بندد که هیچ‌وقت تا آن موقع حرف نزده و هیچ مردی جرات نزدیک شدن به او را نداشته. به شرط این‌که دختر مجنون در مراسم عقد بلی بگوید، با یک بلی کوتاه دخترک – که اولین و آخرین حرف زندگی‌اش بوده چنان‌که پدر بزرگم روایت کرده – همسرش می‌شود. و بعد آخر همان سال رد پای جد ما را توی برف‌ها تا به هفت آبادی بعدتر دنبال می‌کنند و دیگر هیچ. از همه پیچیده‌تر این است که تا جد سومم اصلا خبری نیست. ولی یک چیز مسلم است – همان‌طور که به نحوه‌ی حضور خورشید و قورباغه و کلاغ در دنیا اشاره کردیم – و آن این‌که تا جد سوم خبری از محل سکونت، چگونگی تولد و مرگ اجداد ما نیست. یک‌بار پدر

بزرگم در برابر یکی از معمرین که به اجدادش توهین کرده بود و آنان را جد اندر جد کولی خوانده بود، داد زده بود که با تیره و تباری حرف می‌زنی که پانزده نسل روشن پشت اسب‌ها حجله‌شان بوده و زن‌هایشان روی سینه‌ی خاک داغ بچه‌زا شده‌اند. واقع امر اما این است که او حتا تصوری از پدرش هم نداشت. (همان‌طور که روستاییان هم به خاطر نمی‌آورند که جد من پدر و مادری داشته است) بارها و بارها از پدرم خواسته بودم که آن جعبه‌ی چوبی حکاکی شده را به من بسپرد و او هم هر وقت که اصرار مرا می‌دید موضوع را به اولین فرصت که بتواند با من مفصل حرف بزند به تعویق انداخت. شبی که روی دست‌هایم جان داد آخرین کلماتی که از دهانش خارج شد این بود که: دریا، دریا، جعبه‌ی چوبی و ... مرد.

مشغول کار و زندگی‌ام شدم و از خاطرم پاک شد که جعبه‌ی چوبی‌ای هم هست، تا زمانی‌که زن فال‌گیری غافل‌گیرم کرد و در میدان بزرگ شهر کف دستم را خواند. گفت راز زندگی‌ات در زندان افتاده و چوب‌های آن را موریانه خواهد خورد. نگفت راز زندگی‌ات را موریانه خواهد خورد ولی حتما گفته بود که چوب‌های آن را موریانه خواهد خورد. به سرعت به خانه برگشته و از مادرم خواستم جای جعبه‌ی چوبی حکاکی شده را به من بگوید. گمانم لب‌هایش لرزید و تنها بعد از دقایقی طولانی گفت که بعدا! پنج سال از آن واقعه گذشت تا روزی یکی از همسایه‌های قدیمی که نسبت دوری هم با پدرم داشت خبر داد که جعبه‌ای چوبی به امانت نزد او مانده و به دلیل این‌که فکر می‌کند شاید در درون آن جعبه گنجی نهان باشد از لحاظ شرعی ماندن امانت را نزد خود جایز نمی‌بیند. هفته‌ی بعد پست‌چی بسته‌ای را تحویل داد و انعام خوبی هم گرفت. قلبم تندتند می‌زد و لرزه به اندامم افتاده بود. جعبه را برداشتم و به خانه آوردم. در اتاقم را بستم. نقش‌های روی جعبه نشان‌دهنده‌ی اثر دست هنرمندی چیره‌دست بود. قفلش را شکستم. سر شیشه را باز کردم و طومار را بیرون کشیدم. عجیب‌ترین احساس زندگی‌ام با من بود: ترس، شادی، غم، تردید. با دستانی لرزان طومار را باز کردم. هیچی نبود. سفید بود. کیفم را برداشتم و برای همیشه به خانه‌ای رفتم که در آن احساس کنم هیچ‌وقت با کسی زندگی نکرده‌ام.

یک درخت، یک صخره، یک ابر

کارسون مکالرز

آن روز صبح داشت باران می‌آمد و هوا هنوز تاریک تاریک بود. پسرک به کافه داخل واگون که رسید تقریباً به مقصدش رسیده بود و برای خوردن فنجانی قهوه وارد آن شد. کافه شبانه‌ای بود که صاحبش مرد خسیس و بداخلاقی بود به اسم لیو. بعد از آن

خیابان سرد خلوت، کافه به نظر دلچسب و پر نور می‌آمد. کنار پیشخوان دو سرباز و سه کارگر نخ ریس کارخانه نساجی نشسته بودند و در گوشه‌ای هم مرد دیگری که پشتش را خم کرده بود و بینی و نصف صورتش را در لیوان آبجویی فرو برده بود. پسرک کلاهخودی به سر داشت از آنهایی که خلبان‌ها می‌پوشند. وقتی وارد کافه شد بند زیر چانه‌اش را باز کرد و رو گوشی راستش را از روی گوش کوچک صورتیش بالا زد. بیشتر وقت‌ها موقعی که قهوه می‌خورد کسی هم با مهربانی با او حرف می‌زد، ولی آن روز صبح نه لیو به صورتش نگاه کرد و نه هیچکدام از مردها با او حرف زدند. پول قهوه‌اش را داد و داشت از کافه بیرون می‌رفت که کسی صدایش کرد:

«پسرم! هی پسرم!»

برگشت و دید مرد گوشه‌نشین دارد انگشت و سرش را برایش تکان می‌دهد. صورتش را از لیوان آبجو بیرون آورده بود و یکباره خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. قد بلند و پریده رنگ بود و بینی بزرگ و موی حنایی چرکی داشت.

«هی پسرم!»

پسرک به طرفش رفت. پسر ریز نقش تقریباً دوازده ساله‌ای بود که وزن کیف روزنامه‌ها یک شانه‌اش را از شانه دیگرش بالاتر داده بود. صورت کک‌مکی تخت و چشم‌های گرد بچگانه‌ای داشت.

«بله قربان؟»

مرد یک دستش را روی شانه پسر روزنامه‌فروش گذاشت و بعد چانه‌اش را گرفت و صورتش را آهسته از این طرف به آن طرف چرخاند. پسر با ناراحتی خودش را عقب کشید.

«بفرمایید! فرمایشی بود؟»

صدای پسر بلند بود و کافه یکمرتبه ساکت‌ساکت شد.

مرد آهسته گفت: «من تو را دوست دارم».

کنار پیشخوان همه خندیدند. پسر که جا خورده بود و ترش کرده بود، نمی‌دانست چه جوابی بدهد. از روی پیشخوان نگاهی به لیو انداخت و لیو خنده گوشخراش کسالت‌باری تحویلش داد. پسر هم سعی کرد بخندد. ولی مرد جدی و غمگین بود.

گفت: «سر به سرت نمی‌گذارم، پسرم. بنشین یک آبجو با هم بخوریم. چیزی هست که باید برایت بگویم».

روزنامه‌فروش با احتیاط از گوشه چشمش مردهای کنار پیشخوان را ورانداز کرد تا ببیند باید چه کند، ولی آنها دوباره سر آبجو یا

صبحانه‌شان برگشته بودند و حواسشان به او نبود. لیو فنجانی قهوه و ظرف کوچکی خامه روی پیشخوان گذاشت و گفت: «صغیر است».

روزنامه‌فروش خودش را بالای چارپایه کشید. گوش زیر روگوشی بالا زده کلاهخودش خیلی کوچک و قرمز بود. مرد با قیافه‌ای جدی سرش را بالا و پایین برد و گفت: «مهم است». بعد دستش را در جیب پشت شلوارش فرو برد و چیزی را درآورد و کف دستش گرفت تا پسر ببیند.

گفت: «خوب نگاهش کن».

پسر خیره شد، ولی چیزی نبود که لازم باشد خوب نگاهش کند. مرد کف دست بزرگ چرکش یک عکس گرفته بود. چهره زنی بود، ولی آنقدر تار بود که فقط کلاه و لباسش مشخص بود.

مرد پرسید: «می‌بینی»؟

پسر با تکان سر جواب مثبت داد و مرد عکس دیگری کف دستش گرفت. زن با لباس شنا در ساحلی ایستاده بود. شکمش در آن لباس خیلی بزرگ شده بود و این بیشتر از هر چیز دیگری جلب توجه می‌کرد.

«خوب نگاهش کردی»؟ سرش را جلوتر آورد و کمی بعد پرسید: «او را هیچوقت دیده‌ای»؟

پسر بی‌حرکت نشسته بود و یکبری به مرد نگاه می‌کرد. «نه، گمان نکنم».

«خیلی خوب». مرد عکس‌ها را فوتی کرد و در جیبش گذاشت. «زن من بود».

پسر پرسید: «مرده»؟

مرد آهسته سرش را به چپ و راست تکان داد و مثل اینکه بخواهد سوت بزند لب‌هایش را غنچه کرد و با لحن کشداری جواب داد: «نه، حالا می‌گویم».

آبجویی که جلو مرد روی پیشخوان بود، در لیوان قهوه‌ای بزرگی بود. آن را برنداشت بخورد، بلکه خم شد و صورتش را روی لب آن گذاشت و لحظه‌ای همانطور استراحت کرد. بعد با هر دو دستش لیوان را یکبری کرد و جرعه‌ای خورد.

لیو گفت: «آخرش یک شب همینطور که دماغت توی لیوان است خوابت می‌برد و غرق می‌شوی. آواره سرشناس در آبجو غرق می‌شود. مرگ از این قشنگ‌تر نمی‌شود».

روزنامه‌فروش سعی کرد به لیو علامتی بدهد. موقعی که مرد نگاهش نمی‌کرد صورتش را درهم کشید و با حرکت دهنش بی‌صدا

پرسید: «مست است»؟ لیو فقط ابروهایش را بالا داد و چرخید و چند باریکه گوشت صورتی روی کباب‌پز گذاشت. مرد لیوان را عقب داد و خودش را راست کرد و دست‌های خمیده شلش را روی پیشخوان در هم قفل کرد. قیافه‌اش وقتی به روزنامه‌فروش نگاه کرد غمگین بود. پلک نمی‌زد اما گاه به گاه پلک‌هایش را جاذبه ظریفی روی چشم‌های سبز روشنش می‌بست. سپیده‌دم نزدیک بود و پسر کیف سنگین روزنامه‌ها را تکانی داد.

مرد گفت: «می‌خواهم از عشق برایت بگویم. برای من یک علم است».

پسر کمی از روی چارپایه پایین لغزید، ولی مرد انگشت سبابه‌اش را بلند کرد و چیزی در وجودش بود که پسر را نگه داشت و نگذاشت برود.

«دوازده سال پیش با این زن ازدواج کردم. یکسال و نه ماه و سه روز و دو شب زنم بود. دوستش داشتم. آره...» صدای گنگ پر افت و خیزش را صاف کرد و دوباره گفت: «دوستش داشتم. فکر می‌کردم او هم مرا دوست دارد. مهندس راه‌آهن بودم. توی خانه همه جور رفاه و راحتی داشت. هیچ فکر نمی‌کردم راضی نباشد. ولی می‌دانی چه شد؟»

لیو گفت: «هوایی شد!»

مرد چشم‌هایش را از صورت پسر بر نداشت. «ولم کرد. یک شب آمدم خانه، دیدم خالی است و او رفته. ولم کرد».

پسر پرسید: «با یکی دیگر؟»

مرد به آرامی کف دستش را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «خوب، معلوم است پسرم. زن که خودش تنهایی فرار نمی‌کند».

کافه ساکت بود و نم‌نم باران، سیاه و بی‌پایان، در خیابان می‌بارید. لیو گوشت بریان را با شاخه‌های چنگال بلندش فشار داد.

«پس یازده سال است که دنبال زنکی. ای پیره‌سگ وامانده!»

برای اولین بار مرد نگاهی به لیو انداخت و گفت: «لطفاً حرف مفت نزن. تازه، مگر من با تو بودم». دوباره رو به پسر کرد و با صدای آهسته‌ای، طوری که انگار می‌خواهد رازی را با محرمی در میان بگذارد، گفت: «گوشمان بدهکار نباشد. خوب؟»

روزنامه‌فروش با دو دلی سرش را بالا و پایین کرد.

مرد ادامه داد: «اینطوری بود. من یک آدمی‌ام که خیلی چیزها را حس می‌کنم. در تمام عمرم چیزهایی یکی‌یکی مرا منقلب کرده‌اند. مهتاب. پای یک دختر قشنگ. یکی‌یکی. اما چیزی که هست انگار هر موقع که از چیزی لذت می‌بردم یک احساس خاصی در وجودم ول می‌شد. انگار هیچ چیزی به آخرش نمی‌رسید و با چیزهای دیگر جور نمی‌شد. زن؟ اندازه خودم داشته‌ام. این

هم مثل آنها. بعدش در وجودم ول می‌شد. من مردی بودم که هیچوقت عاشق نشده بودم».

خیلی آهسته پلک‌هایش را بست و حرکتش مثل بسته شدن پرده‌ای در آخر صحنه‌ای از یک نمایش بود. وقتی دوباره به حرف آمد صدایش هیجان‌زده بود و کلمات به سرعت از دهنش خارج می‌شدند. نرمه گوش‌های بزرگ نرمش انگار می‌لرزید.

«تا وقتی به این زن برخوردم. من پنجاه‌ویک سالم بود و او همیشه می‌گفت سی سالش است. در یک پمپ بنزین همدیگر را دیدیم و سه روز بعدش ازدواج کردیم. می‌دانی مثل چه بود؟ درست نمی‌توانم بگویم. همه چیزهایی که تا آن موقع احساس کرده بودم، دور این زن جمع شدند. دیگر هیچ چیز در وجودم ول نبود و او همه را به آخرشان رسانده بود».

مرد ناگهان ساکت شد و دستی به بینی درازش مالید. صدایش آهسته‌تر شد و لحن یکنواخت سرزنش‌آمیزی پیدا کرد. «این‌جوری هم نمی‌شود گفت. چیزی که اتفاق افتاد این بود. این احساس‌های قشنگ و لذت‌های کوچک ول، توی وجود من بودند و این زن برای روح من مثل یک خط مونتاژ بود. این قطعات کوچک وجودم را از وجود او عبور می‌دادم و کامل می‌شدم. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

پسر پرسید: «اسمش چه بود؟»

او گفت: «راستش من صدایش می‌کردم دودو؛ ولی چه اهمیتی دارد».

«سعی کردید برش گردانید»؟

مرد انگار نشنید. «می‌توانی مجسم کنی که توی آن شرایط وقتی ولم کرد چه احساسی داشتم».

لیو گوشت‌ها را از روی کباب‌پز برداشت و دو باریکه از آنها را لای نان ساندویچی گذاشت. او سبزه‌رو بود و چشم‌های باریکی داشت و بینی لهیده‌ای که بالایش زینی از سایه‌های کبود کمرنگ داشت. یکی از کارگران کارخانه علامت داد که برایش باز قهوه بریزد و لیو ریخت. پول تجدید قهوه را می‌گرفت. کارگر نخ ریس هر روز صبح آنجا صبحانه می‌خورد، ولی لیو هرچه بیشتر مشتریش را می‌شناخت خسیس‌تر می‌شد. ساندویچ خودش را طوری ذره‌ذره می‌خورد که انگار به خودش روا نداشت.

«دیگر هم دستتان به‌ش نرسید»؟

پسر نمی‌دانست درباره مرد چه فکر کند و صورت بچه‌گانه‌اش کنجکاوی و دودلی را با هم نشان می‌داد. او روزنامه‌فروشی تازه‌کار بود و بیرون بودن در تاریکی وهم‌آور آن وقت صبح هنوز برایش عجیب بود.

مرد گفت: «آره. کارهایی کردم برش گردانم. راه افتادم دوره و سعی کردم جایش را پیدا کنم. رفتم تالسا که قوم و خویش داشت.

رفتم موبیل. هر شهری که ازش اسم برده بود رفتم و دنبال هر مردی که زمانی باش رابطه داشت گشتم. تالسا، آتلانتا، شیکاگو، چیهو، ممفیس... دو سال، بیشتر وقتم را دور کشور گشتم و سعی کردم پیدایش کنم».

لیو گفت: «اما جفتشان انگار آب شده بودند و رفته بودند تو زمین».

مرد به محرمش گفت: «گوشت بدهکار نباشد. آن دو سال را هم فراموش کن، مهم نیست. مهم این است که تقریباً سال سوم بود که دیدم برایم دارد اتفاق عجیبی می‌افتد».

پسر پرسید: «چه اتفاقی»؟

مرد دولا شد و لیوانش را خم کرد تا جرعه‌ای آبجو بخورد. ولی وقتی سرش روی لیوان بود پره‌های بینی‌اش کمی می‌لرزیدند. اما فقط بوی آبجوی کهنه را به بینی کشید و چیزی نخورد. «عشق، اولش چیز عجیبی است. من هم اولش فقط به فکر برگرداندن او بودم. یک جور جنون بود. اما بعد که مدتی گذشت، فقط سعی می‌کردم به خاطر بیاورمش. ولی می‌دانی چه شد»؟

پسر گفت: «نه».

«وقتی در تختم می‌خوابیدم و سعی می‌کردم به او فکر کنم مغزم خالی می‌شد. نمی‌توانستم ببینمش. عکس‌هایش را در می‌آوردم نگاه می‌کردم، ولی فایده نداشت. افاده نمی‌کرد. خالی بود. می‌توانی مجسم کنی»؟

لیو رو به پایین پیشخوان صدا زد: «بگو مک! می‌توانی مغز خالی آقا را مجسم کنی»؟

مرد آهسته، طوری که انگار می‌خواهد مگسی را براند، دستش را در هوا تکان داد. چشمان سبزش روی صورت تخت کوچک روزنامه‌فروش متمرکز و ثابت بودند.

ولی ناگهان یک تکه شیشه در پیاده‌رو. یا آهنگی از یک گرامافون خودکار پنج پنسی. یا سایه روی دیواری در شب. یکباره یادم می‌آمد. ممکن بود در خیابان باشم و آن وقت فریاد بکشم یا سرم را به تیر چراغی بکوبم. می‌شنوی»؟

پسر گفت: «یک تکه شیشه...».

«هر چیزی. می‌چرخیدم و دست خودم نبود که چطور یا چه وقت یادش بیفتم. آدم فکر می‌کند می‌تواند یک جور سپر برای خودش درست کند؛ ولی خاطره همیشه از جلو سراغ آدم نمی‌آید، از پهلو می‌زند. اختیار من دست هر چیزی بود که می‌دیدم و می‌شنیدم. یکمرتبه عوض اینکه من دنبال او سر به بیابان بگذارم، او توی جان من افتاد دنبالم. او دنبال من، متوجهی! توی جان من».

پسر پرسید: «آن موقع کجای کشور بودید»؟

مرد نالان گفت: «آه، مریض بودم. مثل آبله بود. راستش را بگویم، پسرم، مست می‌کردم، جـ... بازی می‌کردم، هر گناهی را که یکمرتبه هوس می‌کردم مرتکب می‌شدم. بدم می‌آید بگویم، اما می‌گویم. وقتی یاد آن روزها می‌افتم همه‌اش در مغزم می‌ماسد. چه وحشتناک بود».

مرد سرش را خم کرد و پیشانیش را آهسته به روی پیشخوان زد. چند ثانیه‌ای خمیده در همین حال ماند. پشت گردن نازکش را موی حنایی پوشانده بود و کف دست‌هایش را با انگشتان خمیده درازشان به حالت دعا به هم چسبانده بود. بعد دوباره راست نشست. داشت لبخند می‌زد و چهره‌اش یکمرتبه نورانی و قرمز و پیر شده بود.

گفت: «سال پنجم بود که اتفاق افتاد؛ و با آن، علم من شروع شد».

نیش لیو به خنده سریع ملایمی بازی شد و گفت: «خوب، ما که دیگر هیچکدام جوان نمی‌شویم». بعد با غیظی ناگهانی قابدستمالی را که دستش بود لوله کرد و محکم به زمین کوبید و گفت: «ای رومئوی پیر کفتار»!

پسر پرسید: «چه اتفاقی افتاد»؟

پیرمرد با صدای صاف بلندی جواب داد: «آرامش».

«ها»؟

«مشکل بشود توضیح علمی داد، پسرم. فکر می‌کنم توضیح منطقیش این باشد که من و او آنقدر از هم فرار کرده بودیم که عاقبت با هم درگیر شدیم و خوابیدیم و ول کردیم. آرامش. یک خلاء عجیب و قشنگ. در پورتلند بهار بود و هر روز عصر باران می‌آمد. همه شب را در تاریکی در تختم می‌ماندم. اینطوری بود که به علم رسیدم».

نور به پنجره‌های واگون رنگ آبی پریده‌ای داده بود. دو سرباز پول آبجوهایشان را دادند و در را باز کردند. یکیشان مویش را شانه کرد و مچ پیچ‌های گلیش را پاک کرد و بیرون رفتند. سه کارگر کارخانه ساکت روی صبحانه‌شان خم شده بودند. ساعت لیو روی دیوار تیک‌تاک می‌کرد.

«همین است. خوب گوش کن. من به عشق فکر کردم و از ته و تویش سر درآوردم. فهمیدم اشکال کارمان کجاست. مردها بار اول عاشق می‌شوند. عاشق چه می‌شوند»؟

دهن ظریف پسر نیمه‌باز بود و جوابی نداد.

پیرمرد گفت: «یک زن. بدون علم، بدون هیچ چیزی که راه را نشان بدهد، دست به خطرناک‌ترین و مقدس‌ترین تجربه عالم می‌زنند. عاشق یک زن می‌شوند. درست است پسرم»؟

پسر زیر لب گفت: «آهان».

«عشق را از سر اشتباهش شروع می‌کنند. از اوجش شروع می‌کنند. تعجب می‌کنی که اینقدر بدبختی دارد؟ می‌دانی مردها باید چطوری عاشق بشوند»؟

پیرمرد دستش را دراز کرد و یقه کت چرمی پسر را گرفت. تکان آهسته‌ای به او داد و چشم‌های سبزش خیره و جدی ماند.

«پسرم، می‌دانی عشق را چطور باید شروع کرد»؟

پسر که جمع و جور و ساکت و به گوش نشسته بود سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد. پیرمرد بیشتر خم شد و زیر لب گفت: «یک درخت. یک صخره. یک ابر».

بیرون هنوز باران می‌آمد، نم‌نم خاکستری بی‌پایانی. سوت نوبت کاری ساعت شش کارخانه به صدا درآمد و سه کارگر نخ ریس حسابشان را دادند و رفتند. دیگر هیچکس جز لیو و پیرمرد و پسربچه روزنامه‌فروش در کافه نبود.

او گفت: «پورتلند هوا همینطوری بود، موقعی که علم من شروع شد. فکر کردم و خیلی با احتیاط شروع کردم. از تو خیابان چیزی برمی‌داشتم و با خودم می‌بردم خانه. یک ماهی قرمز خریدم و روی ماهی قرمز متمرکز شدم و عاشقش شدم. پله‌پله جلو می‌رفتم، از یک چیز به چیز دیگر. روزبه‌روز بیشتر به این روش مسلط می‌شدم. در راه پورتلند تا سن‌دی‌یگو...»

لیو ناگهان داد زد: «آه، خفه‌شو! خفه‌شو! خفه‌شو!»

پیرمرد هنوز یقه کت پسر دستش بود و می‌لرزید و قیافه‌اش جدی و نورانی و آسیمه بود. «الان شش سال است که دارم می‌چرخم و علمم را می‌سازم. حالا دیگر استاد شده‌ام. پسرم. می‌توانم عاشق هر چیزی بشوم. دیگر حتی لازم نیست به‌ش فکر کنم. یک خیابان شلوغ می‌بینم و یک نور قشنگی در وجودم می‌تابد. یک پرنده در آسمان می‌بینم. یا در جاده به یک مسافر بر می‌خورم. هر چیزی، پسرم و هر کسی. همه غریبه و همه دوست‌داشتنی! می‌دانی معنی علمی مثل مال من چیست»؟

پسر خودش را سفت نگه داشته بود و دست‌هایش را محکم دور لبه پیشخوان انداخته بود. عاقبت پرسید: «آخرش آن خانم را پیدا کردید»؟

«چی؟ چه می‌گویی پسرم»؟

پسر با خجالت پرسید: «منظورم این است که دوباره عاشق یک زن شدید»؟

پیرمرد دستش را روی یقه پسر شل کرد. رویش را گرداند و چشم‌های سبزش برای اولین بار نگاه مبهم و نامتمرکزی پیدا کرد. لیوان را از روی پیشخوان برداشت و آبجو زرد را تا ته خورد. سرش آهسته از این طرف به آن طرف تکان می‌خورد. بالاخره جواب داد: «نه، پسرم. می‌دانی، این آخرین مرحله علم من است. باید احتیاط کنم. هنوز کاملاً آماده نشده‌ام».

لیو گفت: «خوب! خوب، خوب، خوب»!

پیرمرد در چارچوب در باز ایستاد و گفت: «یادت باشد». آنجا، قاب شده در نور خاکستری نمور اول صبح، آب رفته و نزار و شکننده به نظر می‌رسید؛ ولی لبخندش از روی خوشحالی بود. برای آخرین بار سرش را بالا و پایین کرد و گفت: «یادت باشد که من دوستت دارم». در بی‌صدا پشت سرش بسته شد.

پسر تا مدت زیادی حرفی نزد. جلو مویش را روی پیشانیش کشید و انگشت سبابه چرکش را روی لبه فنجان خالیش چرخاند.

بعد بدون اینکه به لیو نگان کند پرسید: «مست بود»؟

لیو کوتاه گفت: «نه».

پسر صدای صافش را بلندتر کرد: «پس نشئه بود»؟

«نه».

پسر سرش را بلند کرد و به لیو نگاه کرد. صورت تخت کوچکش عاجزانه بود و صدایش اضطراری و تیز. «دیوانه بود؟ به نظر شما خل بود»؟ تردید ناگهان صدای پسر را پایین آورد. «هان لیو؟ یا نه»؟

ولی لیو جوابش را نمی‌داد. او یک کافه شبانه را چهارده سال گردانده بود و خودش را خبره دیوانگی می‌دانست. هم آدم‌هایی غیرعادی از خود شهر بودند و هم ولگردها، که از دل شب وارد کافه‌اش می‌شدند. دیوانگی‌های همه آنها را می‌شناخت. اما نمی‌خواست به سؤال‌های بچه منتظر جواب بدهد. چهره پریده رنگش را درهم کشیده بود و ساکت بود.

بنابراین پسر روگوشی راست کلاهخودش را پایین کشید و وقتی چرخید که برود، تنها جمله‌ای را که به نظرش ایرادی نداشت، تنها حرفی را که نمی‌شد به آن خندید و مسخره‌اش کرد، به زبان آورد:

«حتماً خیلی سفر رفته»

اسم اعظم

خورخه لوییس بورخس

بلند و سنگ ساز و به شکل نیم‌دایره کاملی است زندان و کف سنگینش اندکی بالاتر از قطر آن قرار دارد. همین بر هیمنه پهن و صلابتش می‌افزاید. دیواری دو نیمش می‌کند که با همه بلندی به طاقی سقف قد نمی‌دهد. در سویی منم، «تسیناکن» کاهن «کهولم»، که «پدرو دو آلواردو»ی شکنجه‌گر به آتشش کشید؛ و در دیگر سو ببری که زمان و مکان اسارتش را با گام‌های نرم و یکنواخت می‌سنجد. پنجره میله‌دار درازی بالا تا پایین در دیوار اصلی منفذی می‌گشاید. در نیمروز که سایه‌ای نیست، دریچه‌ای در سقف کنار می‌رود و زندانبانی فرتوت قرقره‌ای آهنی را به کار می‌گیرد و سبوی آب و تکه گوشتی را به سر طنابی می‌بندد و می‌فرستد پایین. در این دم، نور به طاقی می‌تابد و ببر را می‌توان دید.

سال‌هایی که در تاریکی دفن شده‌ام از شمار بیرون است. هرچند به روزگار جوانی می‌توانستم در این زندان گام زنم، اکنون جز انتظار کاری ندارم؛ انتظار مرگ، انتظار فرجامی که خدایان بر من مقدر کرده‌اند. با گارد بلند سنگ چخماقیم سینه قربانیان را شکافته‌ام، اما اکنون، مگر با سحر، نمی‌توان از خاک برخاست.

شب پیش از به آتش کشیدن هرم مردانی که از اسب‌های رشید پیاده شدند با فلز گداخته داغم کردند تا مکان دفینه را از زبانم بیرون بکشند. پیش رویم تندیس را به زمین درافکندند، اما خدا ترکم نگفت و من زیر شکنجه لب نگشودم. آنها مرا زدند. دست و پایم را شکستند. تنم را شرحه‌شرحه کردند؛ و پس آنگاه در زندان که از آن هرگز مرا رهایی نیست، به هوش آمدم.

کاری باید می‌کردم که زمان بگذرد، پس بر آن شدم که در این تاریکی دانسته‌هایم را به یاد آورم. چه شب ها را با یادآوری ترتیب و شمار مارهای سنگی یا شکل‌های داروگیاه سر کرده‌ام. چنین بر سال‌ها فایق آمدم و بر داراییم مالک شدم. شبی از شب‌ها حس کردم خاطره روشنی به یادم می‌آید؛ دریا روندگان از نزدیک شدن به دریا جوششی در خون خویش احساس می‌کنند. ساعتی بعد این خاطره اندکی از ابهام به درآمد؛ به این می‌مانست که در حضور خدایم.

خداوند با نظر داشتن به در رسیدن روز رستاخیز و زیر و رو شدن هر آنچه هست در ازل با سحر واژه‌هایی دفع شر کرده است. چنین واژه‌هایی را چنان در نوشت که بی‌آنکه دستخوش تصادم شود به دست واپسین نسل‌ها برسد. کسی نه از مکان نگارشش خبر دارد و نه از چگونگی آن. بی‌تردید ، اما راز است و گزیده مردی باید تا راز بگشاید. همواره می‌اندیشیدم در پایان دورانی

هستیم و سرنوشت من در مقام آخرین کاهن چنانست که خدا گشودن رمز راز را به من خواهد سپرد. در زندان و به حبس بودن از این امید بازم نمی‌داشت. شاید آن نسخه را هزاران بار در «کهولم» دیده و فقط در درکش قصور کرده بودم.

بازتاب چنین فکری عجیب در وادی حیرتم برد. در پهنه خاک شکل‌های باستانی و شکل‌های جاودانی هستند که فساد بر نمی‌دارند. یکی از آنها باید آن راز باشد که من در پی آنم. کوه شاید کلمه خدا باشد؛ چنین است رود یا امپراتوری یا صورت‌های فلکی. اما از پس قرن‌ها کوه‌ها می‌فرسایند و رودها بستر به جای دیگر می‌گسترند و امپراتوری‌ها نابود و دیگرگون می‌شوند و صورت‌های فلکی بزک نو می‌کنند. هر آنچه دوام می‌کند تغییر می‌پذیرد. کوه و ستاره فرد است و فرد دستخوش زوال. پی چیزی پر دوام و گزندناپذیر بودم. به نسل‌های پیاپی دانه گیاهان، علف‌ها، پرندگان و انسان فکر می‌کردم. شاید آن سحر واژه‌ها بر چهره‌ام حک شده بود، شاید در پی خود بودم و نمی‌دانستم. در این وادی حیرت سرگشته بودم که ناگهان به یاد آوردم که ببر نیز یکی از صفات خداست.

سپس روحم از احترام سرشار شد. صبح ازل را مجسم کردم. در نظر آوردم که خدایم پیام را بر پوست درخشان ببرها نوشته است، ببرهایی که در غارها و نیزارها و خشکی‌ها جفت می‌گزینند و زاد و رود می‌گذارند تا واپسین مرد بتواند پیام را دریابد. این زنجیره ببرها، این هزارتوی آتشین ببرها را که در چمنزارها هراس می‌آفرینند و گله‌ها را می‌تارانند تا طرحی را بقا بخشند در نظر آوردم. در سلول دیگر ببری بود؛ در این حضور، اثبات گمان خود و راز دلخواه را دریافتم.

سال‌های سال گرم تماشای ترکیب و ترتیب خط و خال‌هایش شدم. در هر روز تاریک دمی روشنایی بر من می‌تابید، باری در ذهن توانستم لکه‌های سیاه را بر پوست زرد بنشانم. برخی خال بود و بعضی نوارهای مورب که به سوی پاها می‌رفت و برخی حلقه‌های مکرر. شاید معنایشان صدا یا واژه یگانه‌ای بود. بسیاری حاشیه سرخ داشت.

نخواهم گفت که چه کار فرساینده‌ای بود. بارها در زیر طاقی فریاد برآوردم که رمزخوانی محال است. اندک‌اندک معمای مجردی که در سر داشتم کمتر از معمای عام نگاشته خدا رنجه‌ام می‌کرد. از خود می‌پرسیدم ذهن مطلق چه طرفه جمله‌ای می‌سازد؟ می‌دیدم که در زبان‌های آدمیزاد هیچ «قضیه منطقی» نیست که کل جهان در آن نگنجد. گفتن ببر سخن گفتن از ببرهایی است که ببر را زاده‌اند، گوزن‌ها و جاندارانی است که خورده‌اند، چراگاه‌هایی است که گوزن‌ها در آن چریده‌اند، زمینی است که چنان چراگاه‌هایی را پدید آورده و آسمانی است که به زمین نور بارانده. دریافتم که در زبان خدا هر واژه این زنجیره بی‌پایان را بیان خواهد کرد، آن هم به صورتی آشکار، نه در لفاف و نه نرمانرم، بلکه در دمی. گاه اعتقاد به این اسم اعظم کودکانه و کفرآمیز

می‌نمود. می‌اندیشیدم که خدا فقط کلمه‌ای می‌گوید که همه کاینات در آن می‌گنجد. هیچ واژه‌ای برایش کوچکتر از جهان یا کمتر از همه زمان نیست. این واژه‌های بلندپروازانه و حقیر بشر، چون همه و کل کاینات فقط سایه‌هایی یا تصاویری از آن کلامی است که با تمام زبان و هر آنچه زبان می‌تواند آن را شامل شود برابری می‌کند.

روزی یا شبی ـ میان شب و روزم چه تفاوت؟ ـ خواب دیدم که دانه ریگی بر کف زندان است. بار دیگر آرام به خواب رفتم و خواب دیدم که بیدارم و دو دانه ریگ آنجاست. دیگر بار خوابم برد و در خواب دیدم که دانه ریگ به سه رسید. این چنین شمار ریگ‌ها بسیار شد تا سلول را انباشت و من در آن نیم‌دایره ریگزار رو به مرگ بودم. پی بردم که خواب می‌بینم. با تلاش بسیار از خواب برخاستم. اما برخاستنی بی‌فایده، چون ریگ‌های بیشمار خفه‌ام می‌کرد. کسی مرا گفت: تو از خواب به بیداری در نیامده‌ای، بلکه به خواب پیشین درغلتیده‌ای تا جاودان خواب در خواب، یا همان شمار ریگ دانه‌ها. در راه بی‌انجامی گام نهاده‌ای و پیش از آنکه به راستی از خواب برخیزی مرده‌ای.

خود را از دست شده دیدم. ریگ‌ها دهانم را پر می‌کرد، اما فریاد برآوردم: نه، ریگ دانه‌ای در خواب نخواهدم کشت و خواب در خواب محال است. پرتوی بیدارم کرد. در تاریکی فراز سرم دایره نوری پدیدار شد. صورت و دست‌های زندانبان، قرقره، طناب، گوشت و سبو را دیدم.

آدمی نرم نرمک با سرنوشتش خو می‌کند و در درازمدت تقدیرش را رقم می‌زند. بیش از آنکه گشاینده راز یا کین‌خواه یا کاهن خدا باشم، زندانی بودم. از هزارتوهای بی‌فرجام چنان به زندان ستبرم بازگشتم که گفتی خانه من است. نموری‌اش، ببرش، روزنه‌ای که پرتو از آن می‌تابید و تن فرسوده و دردبارم و تاریکی و سنگ را ستودم.

سپس چیزی شد که نه توان از یاد بردنش دارم و نه زبان به توضیح گشودنش. وحدت با الوهیت و با جهان در رسید (نمی‌دانم تفاوت این دو واژه چیست). رمزهای جذبه هیچگاه تکرار نمی‌شود؛ برخی خدا را در روشنا دیده‌اند و بعضی بر لبه تیغ و دسته‌ای در حلقه‌ای از گل سرخ. من چرخ بس بزرگی دیده‌ام که نه پیش چشمم بود و نه پس از آن و نه در دو سویم، بلکه یکباره در همه جا. چرخی از آب و آتش و گرچه لبه‌هایش دیده می‌شد، بی‌نهایت بود. چرخی بود بر ساخته از آینده و حال و گذشته، کلافی در کلافی، که من رشته‌ای از رشته‌هایش بودم و «پدرو دو آلواردوی» شکنجه‌گر رشته‌ای دیگر. علت و معلول جمع بود و بسنده بود نگاهی به این چرخ بیندازم تا همه چیز را بیکرانه بیابم. آه، شادی دریافتن چه عظیم‌تر از تصور یا احساس است! جهان را دیدم و طرح‌های پنهان جهان را. منابعی را که در کتاب قنسول نقل شده دیدم. کوه‌هایی را دیدم که از آب سر بر می‌گردند،

نخستین آدم‌های چوبی را دیدم، سبوهایی را دیدم که به آن آدم‌ها یورش می‌بردند. سگ‌هایی را دیدم که صورت‌هاشان را می‌دریدند. خدایان بی‌صورت را دیدم که پس پشت خدایانند. مراحل بی‌انتهایی که سعادت یگانه‌ای را شکل می‌دهند دیدم و همه چیز را فهمیدم. همچنین نوشته بر پوست ببر را دریافتم.

سحر واژه‌هایی است از چهارده کلمه اتفاقی (یا کلمه‌هایی که اتفاقی می‌نمایند) و فقط باید به صدای بلند بگویمشان تا اثر کند. کافی است آن را بر زبان برانم تا این زندان سنگی بپاشد، روز به شبم راه یابد، جوان و جاودانی شوم، ببر «آلوارادو» را بکشد، کارد مقدس را در سینه اسپانیایی‌ها بنشانم، هرم دیگربار بنا و امپراتوری برپا شود. چهار هجا و چهارده واژه کافی است که من، تسیناکن، فرمانروای سرزمین‌هایی شوم که «مونته سوما» بر آن حکمروا بود. اما می‌دانم که هرگز این واژه‌ها را بر زبان نخواهم راند، زیرا دیگر «تسیناکن» را به یاد نمی‌آورم.

بگذار رازی که بر پوست ببر نوشته شده با من به گور شود. آن کس که نیم نگاهی به جهان انداخته، آن کس که طرح‌های آتشین جهان را دیده، نمی‌تواند به یک تن و شادی‌ها و رنج‌های حقیرش بیندیشد، حتی اگر آن تن خویشتن خویش باشد. این تن زمانی خویش بوده، اما اکنون خود در میانه نیست. اگر اکنون هیچ است، دیگر چرا باید پروای سرنوشت تنی دیگر یا ملتی دیگر را داشته باشد؟ به این دلیل آن سحر واژه را نمی‌گویم. به این دلیل می‌گذارم روزها از یادم ببرند و در تاریکی بگسترند

چپ دستها

گونترا گراس

اریک مرا تحت نظر دارد. من هم از او چشم بر نمی گیرم. هردو اسلحه در دست داریم و پس از بررسی و مشورت تصمیم گرفته شده است که ما این اسلحه هارا مورد استفاده قرار دهیم و یکدیگر را زخمی کنیم.

اسلحه هایمان پرند . ما تپانچه هایی را که فلز سردشان به تدریج در دستهایمان گرم می شود و در تمرینهای طولانی مورد آزمایش قرار گرفته اند و بلافاصله بعداً با دقت فراوان تمیز شده اند، به سوی یکدیگر گرفته ایم. از دور چنین آهنپاره آتشینی خطرناک به نظر نمی رسد . مگر نمی شود یک خود نویس یا کلید سنگینی را طوری در دست گرفت که باعث ترس و جیغ و داد پیرزن ترسویی با دستکشهای چرمی خوش دوختش شود؟

هرگز نباید این فکر که اسلحه اریک ممکن است عمل نکند، بی خطر یا یک اسباب بازی باشد، به سرم بزند. من هم می دانم که اریک ثانیه ای به حقیقی بودن ابزار کارم تردید نمی کند. علاوه بر این ما تقریباً نیم ساعت قبل تپانچه ای راپیاده، تمیز، دوباره سوار و با فشنگ پر کرده ایم و ضامن آنها را هم کشیده ایم . ما انسانهای رویا زده ای نیستیم . ویلای آخر هفته اریک را به عنوان محل عمل اجتناب ناپذیرمان بر گزیده ایم چون این ساختمان یک طبقه با پای پیاده بیشتر از یک ساعت از نزدیک ترین ایستگاه راه آهن فاصله دارد و بنا بر این کاملا در منطقه ای دور افتاده قرار گرفته است و ما می توانیم به احتمال قوی خاطر جمع باشیم که هر گوش غریبه ای به معنای واقعی کلمه، از محل تیر اندازی کاملا دور خواهد بود. اتاق نشیمن را خالی کرده ایم و تصاویر را که اغلبشان صحنه های شکار و طبیعت بی جان در ارتباط با گوشت حیوانت شکار شده هستند، از دیوارها بر داشته ایم. تیرها نبایستی به صندلی ها، کمد ها با رنگهای کرم و درخشانشان و تابلوهای گرانبهای قاب شده صدمه ای برسانند. همینطور نمی خواهیم آئینه را مورد اصابت قرار دهیم یا به یکی از ظرف چینی خدشه ای وارد کنیم. ما فقط خود را به عنوان هدف در نظر گرفته ایم.

ما هردو چپ دستیم و یکدیگر را از اتحاد یه می شناسیم. شما می دانید که چپ دستهای این شهر هم، مانند تمام کسانی که از نقصی رنج می برند، اتحادیه ای تأسیس کرده اند. ما یکدیگر را به طور منظم می بینیم و سعی می کنیم آن دیگر چنگمان را که آنچنان نا توان و بدون مهارت است، آموزش دهیم. مدتی راست دستی ، با حسن نیت ما را تعلیم می داد. اما متأسفانه دیگر نمی آید . آقایان در هیأت رئیسه از روشهای او انتقاد کردند و تشخیص دادند که اعضای اتحادیه بایستی شخصاً قادر به فراگیری این توانایی باشند . بدین ترتیب حالا ما همگی داوطلبانه بازیهای گروهی ای را انحصاراً برای خود ابداع کرده ایم و این بازیها را با تمرینهایی برای کسب مهارت مرتبط ساخته ایم. مانند: با دست راست سوزن نخ کردن، ریختن مایعات توی ظرف، باز کردن و بستن دکمه ها ی لباس. در اساسنامه اتحادیه ما آمده است: تا زمانیکه راست همانند چپ نشود ، ما آرام نخواهیم گرفت.

هر قدر هم که این عبادت زیبا و پر قدرت باشد، باز هم مزخرف محض است . از این طریق ما هرگز به هدفمان نخواهیم رسید . وجناح افراطی اتحادیه ما مدت مدیدیست که مؤکداً می خواهد این عبارت حذف و به جای آن نوشته شود: ما می خواهیم به دست چپمان افتخار کنیم به خاطر چنگ مادر زادیمان خجالت نکشیم.

این شعار هم مطمئناً با حقایق مطابقت نمی کند، فقط جاذبه و شور و همچنین تا حدودی علو طبع و احساس نهفته در آن ما را برآن داشت تا این واژه ها را انتخاب کنیم . اریک و من هر دو از اعضای جناح افراطی شمرده می شویم ، کاملا از عمق خجلت

خود آگاهیم. خانواده، مدرسه، و بعدأ دوره نظام وظیفه قادر نبودند طرز فکری به ما بیاموزند که این خصوصیت غیر عادی ناچیز را – ناچیز در مقایسه با دیگر خصوصیات غیر عادی کاملا رایج – با وقار و متانت تحمل کنیم . قضیه با دست دادن در دوران کودکی شروع شد. این تصویر خانوادگی خوف انگیز که نمی توان نادیده گرفت و افق دید و افکار دوران کودکی را تیره می سازد ، این خاله ها ، دائیها، دوستان مادر ، همکاران پدر و به همه بایستی دست داده می شد :« نه نه این دست گستاخ را، دست خوب و با ادب را . تو باید دست برازنده و درست و حسابی را بدهی ، دست هوشیار و ماهر را ، تنها دست واقعی را، دست راست را!» شانزده ساله بودم و برای اولین بار دختری را لمس کردم « آخ ، تو که چپ دستی!» این را مایوس و نا امید گفت و دست مرا از بلوزش بیرون کشید. این گونه خاطرات پایدار می مانند . واگر با وجود این ما بخواهیم این شعار را– اریک و من آن را تنظیم کرده ایم – در کتابمان بنویسیم، در این صورت فقط سعی در تعیین ایده آلی شده که هرگز قابل دسترسی نمی باشد. حالا اریک لبها را بهم فشرده و چشمها را باریک کرده است. من هم همین کار را می کنم. عضلات گونه هایمان می لرزند ، پوست پیشانی کشیده و تیغه بینی هایمان باریک می شود. اکنون اریک شبیه یک بازیگر سینماست که خطوط چهره اش از فیلمهای ماجراجویانه فراوانی برای من کاملا آشنا می باشد. آیا احتمالا من هم چنین شباهت ناگواری با یکی ازاین قهرمانان مستهجن سینما پیدا کرده ام؟ قیافه ما بایستی بسیار خشن و وحشی به نظر برسد ومن خوشحالم که کسی شاهد ما نیست . آیا شاهد عینی ناخواسته ای احتمال نمی دهد این دو مرد جوان حساس و رمانتیک می خواهند با هم دو ئل کنند؟ آنها احتمالا رفیقه ای مشترک و آنچنانی دارند ، یا حتماً یکی از آن دو پشت سر دیگری بد گویی کرده است. یک دشمنی خانوادگی نسل اندر نسل ، یک دعوای ناموسی، یک بازی خون آلود بر سر مرگ و زندگی . فقط دشمنان این گونه به یکدیگر نگاه می کنند . به لبهای باریک و رنگ پریده، به این تیغه بینی های آشتی ناپذیر نگاه کنید . ببینید چگونه این مستقلین مرگ طعم نفرت را مزه مزه می کنند.

ما با هم دوست هستیم. اگر هم شغلهایمان تا حد بسیاری زیادی با یکدیگر متفاوت است– اریک در فرو شگاهی رئیس یکی از قسمتهاست و من شغل پر در آمد مکانیسین ماشین را انتخاب کرده ام– با وجود این ما قادریم علایق مشترک زیادی را بر شماریم که برای پایداری یک دوستی لازم می باشد. اریک قبل از من عضو اتحادیه بود. من آن روز که خجالتی و بیش از حد لازم رسمی وارد پاتوق یک طرفیها شدم، خوب به یاد دارم. اریک به استقبالم آمد و به من که نامطمئن و مردد بودم محل جارختی را نشان داد ، مرا هوشمندانه ولی بدون کنجکاوی مزاحمت آمیز بر انداز کرد و بعد صدایش در آمد و گفت : « شما حتما

می خواهید به ما ملحق شوید . اصلا لازم نیست خجالت بکشید ، ما اینجاییم تا به یکدیگر کمک کنیم.»

من لحظه ای قبل گفتم یکطرفیها. ما خودمان را به طور رسمی اینطور می نامیم. اما این نامگذاری هم به نظر من، مانند قسمت اعظمی از اساس نامه اتحادیه، حق مطلب را اداء نمی سازد. این نام به قدر کافی آنچه ما را متحد می کند و در اصل بایستی به ما نیروی استقامت هم ببخشد، روشن بیان نمی کند. بدون شک از ما بهتر نام برده می شد اگر ما مختصر و مفید چپها و یا برای خوش آهنگتر بودن رفقا چپ نامیده می شدیم . شما احتمالا می توانید حدس بزنید که چرا ما مجبور به صرف نظر بودیم و اجازه دادیم اتحادیه را تحت این عنوان به ثبت برسانند. هیچ چیزی برای ما نابجا تر وعلاوه بر آن اهانت آمیز تر نمی باشد که ما خود را با کسانی هر چند مطمئناً انسانهای قابل ترحم – مقایسه کنیم که طبیعت تنها امکان سزاوار انسان را از ایشان دریغ داشته است ، توانایی عشق ورزیدن را . بر عکس جمع ما از افراد کاملا جور واجور و مختلفی می باشد و من می توانم بگویم که بانوان ما از لحاظ زیبایی ، جذابیت، متانت و آداب معاشرت با بسیاری از خانمهای راست دست قادر به رقابت هستند، آری اگر مقایسه دقیقی انجام می گرفت احتمالا تصویری از اخلاق و عفاف به دست می آمد که بعضی از کیشیشان را که نگران سلامتی روح جمع مومنین کلیسای خود می باشد بر آن می داشت تا فریاد زنند: « آخ چه می شد اگر شماها هم چپ دست بودید!»

حتی شخص اول هیأت رئیسه ما ، این منزوی مفلوک، فردی با افکار کمی بیش از حد سنت گرا و متأسفانه کارمند اجرایی عالی رتبه اداره ثبت املاک در شهرداری ، گاهی اوقات مجبور به اعتراض شده است و می گوید، به خاطر مخالفت ماست که چپ جایش خالیست، که ما نه یک طرفی هستیم و نه یک طرفه فکر ، احساس و عمل می کنیم.

زمانی که ما پیشناهادات بهتر را رد کردیم و اتحادیه خود را اینطور نامیدیم ، که اصولا هرگز نمی بایستی نامیده می شد، مطمئناً ملاحظات سیاسی هم تعیین کننده بودند. حال که نمایندگان هم از مرکز پارلمان به این جناح یا آن جناح تمایل دارند و صندلی هایشان در پارلمان به گونه ای قرار گرفته که تنها همین نظم و ترتیب صندلیها وضعیت سیاسی وطنمان را افشا می کند، اگر در نوشته ای و یا نطقی این واژه ناچیز چپ بیش از یک بار وجود داشت باشد، رسم بر این شده که انگ افراطی خطرناک به او بزنند ، خب از این لحاظ همه خیالشان راحت باشد . اگر در شهر ما اتحادیه ای بدون اهداف سیاسی بتواند موجودیت خود را حفظ کند و فقط برای کمک به یکدیگر ومعاشرت و سر گرمی ایجاد شده باشد ، در این صورت فقط اتحادیه ماست. اکنون بر اینکه سوء ظن به این انحرافات جنسی را هم حالا اینجا و برای همیشه ریشه کن کنم ، مختصرد ذکر می شود که من از بین دختران گروه جوانانمان نامزدم را یافته ام و ما می خواهیم به محض اینکه آپارتمانی پیدا شد ، ازدواج کنیم و اگر زمانی آن سایه که

اولین برخورد با جنس مؤنث بر عواطفم افکند ، محو شد ، این موهبت را مدیون مونیکا خواهم بود.

عشق ما نمی بایستی فقط بر مسائلی که همه بر آن آگاهند و در کتابهای زیادی شرح داده شده است چیره می شد بلکه می بایستی درد و رنجی را هم که از دستمان می کشیم برطرف می کرد و آن را تقریباً غیر واقعی جلوه می داد تا ما امکان دسترسی به خوشبختی اندکمان را داشته باشیم . بعد از گیجی قابل درک اولیه ، سعی کردیم مانند راست دستان به یکدیگر محبت کنیم و مجبور به درک این مطلب شدیم که چقدر این طرف بی حسمان بی تفاوت است ما در حال حاضر فقط ماهرانه نوازش می کنیم یعنی آنطور که خداوند ما را خلق کرده است. من امیدوارم که بیش از حد افشاگری و بی نزاکتی نکرده باشم اگر در اینجا به این مطلب اشاره کنم که همیشه دست پر محبت مونیکا ست که به من قدرت استقامت و بردباری می دهد تا به قولم وفادار بمانم.

زیرا بلا فاصله بعد از اینکه برای اولین بار با هم به سینما رفتیم، مجبور شدم به او اطمینان دهم که بکارتش را تا زمانی که حلقه های ازدواج را — در این جا تاب مقاومت نیاورده و به علت بی تجربگی تمایلی طبیعی را تأئید کردم– به انگشت انگشتری دست راستمان کنیم ، رعایت خواهم کرد. در صورتی که در کشورهای جنوبی و کاتولیک علامت طلایی ازدواج را به انگشت دست چپ می کنند ، همانطور که در آن مناطق آفتابی بیشتر دل و احساس تا شعور خشک و سخت حکم فرماست . احتمالا به خاطر اینکه با رفتاری زنانه عصیان کنند و به اثبات برسانند که چگون زنان زمانی که ظاهراً امور مهم برایشان در معرض خطر است، قاطعانه دلیل و مدرک ارائه می دهند ؛ زنان جوانتر اتحادیه با کار شبانه و سعی فراوان این عبارت را روی پرچم سبز ما سوزن دوزی کردند: قلب در سمت چپ می تپد.

مونیکا و من تا کنون بارها در باره لحظه به انگشت کردن حلقه ها صحبت کرده ایم ولی همیشه به این نتیجه رسیده ایم که ما نمی توانیم به خود اجازه دهیم که در مقابل مردمی ناآگاه و اغلب هم بد خواه به عنوان نامزد محسوب شویم در حالی که از مدتها قبل یک زوج مزدوج هستیم و همه چیز را از کوچک گرفته تا بزرگ، با یکدیگر تقسیم می کنیم. مونیکا اغلب مواقع به خاطر قضیه حلقه ها می گرید چون هر قدر هم که ما به خاطر آن روز موعود خوشحال باشیم باز هم غباری از اندوه تمام هدایا و میزهای ضیافت و جشن در خورشأن مان را فرا خواهد گرفت.

اکنون اریک دوباره چهره خوش و عادیش را نشان می دهد . من هم تبعیت کرده و کوتاه می آیم اما با وجود این برای مدتی این گرفتگی عضلات فکم را احساس می کنم اضافه بر آن هنوز هم شقیقه هایم تکان می خوردند. نه بدون شک اینگونه شکلک به خود گرفتنها به ما نمی آید . نگاهمان آرام به یکدیگر بر خورد می کند و به این خاطر شهامت بیشتری هم پیدا کرده

و هدف گیری می کنیم. هر کدام از ما منظور و هدفش همان دست آن دیگریست. من کاملا مطمئنم که خطا نخواهم کرد و به اریک هم می توانم اطمینان کنم و به خاطر امروز که بایستی خیلی چیزها روشن و معلوم شود، مدتی بس طولانی تمرین و تقریباً هر دقیقه از وقت فراغت و بیکاریمان را در معدن سنگ متروکه ای در حومه شهر سپری کرده ایم.

شماها فریاد خواهید زد، اینک دیگر به مرز سادیسم نزدیک می شود ، نه این دیگر خود را عمداً ناقص کردن است . باور کنید که ما خود با تمام این توجیهات آشنا هستیم . و هیچ چیزی را هیچ جرمی را به یکدیگر نسبت نمی دهیم و همدیگر را سرزنش نمی کنیم ما که برای اولین بار در این اتاق ناایستاده ایم . ما چهار بار یکدیگر را همینطور دیده و چهار بار از قصد و نیت خود ترسیده ایم و دستهایمان با تپانچه پائین آمده است . ما تازه امروز روشن می بینیم و آخرین پیشامد ها در زندگی خصوصیمان و همین طور در اتحادیه به ما حق می دهند . ما مجبوریم این کار را انجام دهیم بعد از تردیدی طولانی — ما در اتحادیه خواسته های جناح افراطی را زیر سئوال برده ایم– اکنون قاطعانه دست به اسلحه می بریم . ما دیگر نمی توانیم همکاری کنیم هر چند که این مطلب باعث تعصب است. وجدانمان می طلبد که ازعادات رفقای اتحادیه فاصه بگیریم، اینجا در اتحادیه خوی فرقه گرایی گسترش یافته است. و به جمع افراد معقول، شیفتگان و متعصبین رخنه کرده اند . تعدادی مجذوب به طرف راست چشم دوخته اند و برخی دیگر به حقانیت طرف چپ قسم می خورند. از میزی به میز دیگر شعارهای سیاسی فریاد زده می شود و این آخر چیزیست که من هرگز نمی خواستم باور کنم . گرامیداشت بیش از حد و نفرت انگیز قسم خوردگانی که با دست چپ میخ می کوبند و به گونه ایست که بعضی از گردهمایی ها برای انتخابات هیأت رئیسه به صورت جشنی شهوانی در می آید و اعضا با چکش کوبی شدید و دیوانه وار از خود بی خود می شوند. این را هم نمی توان انکار کرد که آن عشق نادرست و برای من کاملا غیر قابل درک ، میان ما هم در بین همجنسها طرفدارانی یافته است، اگر هم کسی این مطلب را به زبان نمی آورد و افراد گرفتار این عادت زشت فوراً بیرون رانده و طرد شده اند ولی من مایلم درباره این موضوع قابل سرزنش، ناگوارترین مورد را بیان کنم : روابط من هم با مونیکا به این علت آسیب دیده است . او بیش از حد با دوستش که دختری نامتعدل و بی ثبات می باشد معاشرت می کند. و به قدری مرا به واسطه قضیه حلقه ها سرزنش و متهم به کوتاه آمدن و کمبود شجاعت می کند که من نمی توانم باور کنم که هنوز بین ما همان اعتماد سابق وجو دارد و او همان مونیکای سابق است که من در حال حاضر او را مدام کمتر در آغوش می گیرم.

اکنون اریک ومن سعی می کنیم منظم تنفس کنیم. تنفس ما هر چه بیشتر با یکدیگر هماهنگ شود به همان اندازه مطمئنتر

می شویم که عملمان توسط احساس خوب و درست هدایت می شود . تصور نکنید که این عمل انجام می گیرد و چون در انجیل بیان و توصیه شده است که هر آنچه باعث عذاب و آشوب می باشد بایستی از بن کنده و نابود شود نه، انجام این عمل بیشتر به واسطه آرزوی بسیار شدید و همیشگی من است که همه چیز برایم روشن و روشن تر شود ، که بدانم وضعم از چه قراریست، که آیا این سرنوشت غیر قابل تغییر است، یا در دست ماست که مداخله کرده و زندگیمان را در مسیری عادی و متعادل هدایت کنیم؟ زندگی کردن بدون ممنوعیتهای مسخره، باند پیچی ها و حقه هایی شبیه آن. ما در انتخابات آزاد ، خواهان حق هستیم و نمی خواهیم به هیچ دلیلی از دیگران جدا باشیم ، ما می خواهیم از نو شروع کنیم و دستی مساعد و سعادتمند داشته باشیم.

حالا تنفسمان با یکدیگر هماهنگی می کند. بدون اینکه علامتی بدهیم همزمان شلیک کردیم . اریک به هدف زد و من هم او را مأیوس نکردم. همانطور که پیش بینی شده بود طوری مهمترین زرد پی را قطع کردیم که دیگر قدرت کافی برای نگه داشتن تپانچه ها را نداریم، آنها به زمین افتادند و بدین ترتیب شلیک تیر دیگری لازم نیست. ما می خندیم و آزمایش بزرگمان را ، چون فقط به دست راست وابسته هستیم، بدون مهارت بااین شروع می کنیم که دست چپمان را اضطراری پانسمان کنیم

گور

کاترین آن پورتر

استراحت طولانی پدربزرگ را که بیش از سی سال از مرگش گذشته بود، وفاداری و احساس مالکیت بیوه‌اش دو بار برهم زده بود. او استخوان‌هایش را اول به لوئیزیانا و بعد به تگزاس برد، گویی می‌خواست محل دفنی برای خودش پیدا کند و می‌دانست دیگر به جاهایی که ترک کرده بود باز نمی‌گردد. در تگزاس گورستان کوچکی در گوشه مزرعه اولش درست کرد که با افزایش پیوندهای خانواده و آمدن بقیه بستگان از کنتاکی سرانجام دارای حدود بیست گور شد. پس از مرگ مادربزرگ بخشی از املاک او را باید برای خاطر چند تن از فرزندانش می‌فروختند و گورستان اتفاقاً در بخشی افتاد که برای فروش گذاشته بودند. پس باید جنازه‌ها را بیرون می‌آوردند و در قطعه زمینی که خانواده در گورستان عمومی بزرگ جدید خریده بود و مادربزرگ را هم آنجا دفن کرده بودند به خاک می‌سپردند. سرانجام برنامه‌ریزی او درست از کار در می‌آمد و شوهرش تا ابد کنار دست خودش می‌خوابید.

گورستان خانواده باغ به حال خود رها شده کوچک قشنگی بود پر از بوته‌های درهم پیچیده گل سرخ و درختان هرس نشده سدر و سرو، که سنگ‌های تخت ساده‌ای از میان علف‌های خودروی خوشبوی وجین نشده‌اش بیرون زده بودند. یک روز داغ که میراندا و برادرش پل، که زیاد با هم به شکار خرگوش و کبوتر می‌رفتند، تفنگ‌های وینچستر بیست‌ودو خود را با احتیاط به نرده چوبی تکیه دادند و بالا رفتند و میان گورها به اکتشاف پرداختند، گورها باز و خالی بودند. میراندا نه سال داشت و پل دوازده سال. با دقت هدفمند بسیاری به درون گودال‌های همسان سر کشیدند و با چشمان ماجراجوی ارضا شده‌شان به هم نگاه کردند و با لحنی پر صلابت گفتند «اینها قبر بوده‌اند!» و کوشیدند به یاری کلمات، هیجان متناسب خاصی در ذهن خود پدید آورند، ولی چیزی جز رعشه لذت‌بخش حیرت احساس نکردند: منظره تازه‌ای دیده بودند و کاری کرده بودند که قبلاً نکرده بودند. در هر دوشان کمی ناامیدی هم از همه پیش‌پاافتادگی واقعیت مطلب پدید آمد؛ چون گرچه سالیان سال در گورها تابوتی نهفته بود، هنگامی که تابوت رفته بود گور هم گودالی مثل گودال‌های دیگر شده بود. میراندا درون گودالی پرید که استخوان‌های پدربزرگش را در بر گرفته بود. بی‌هدف و با لذت چون بچه حیوانی به هر طرف پنجول زد و با چنگش کلوخی کند و آن را کف دستش سبک و سنگین کرد. آمیخته با برگ‌های سوزنی سرو و برگ‌های کوچک دیگر بوی پوسیدگی دل‌انگیزی پیدا کرده بود و هنگامی که از هم پاشید او کبوتری نقره‌ای به کوچکی یک فندق با بال‌های گشوده و دم بادبزن شکل مرتبی درونش یافت. سینه‌اش سوراخ گرد گودی داشت. چون سوراخ را زیر نور تند آفتاب گرفت درونش شیارهایی دید. از روی توده خاک نرمی که در یک انتهای گور ریخته بود با دست و پا بالا آمد و پل را صدا زد و گفت چیزی پیدا کرده و او باید حدس بزند چیست. سر پل لبخندزندان از لب گور دیگری بیرون زد. مشت بسته‌اش را به طرف او گرفت و گفت: «من هم چیزی پیدا کرده‌ام!» برای مقایسه گنج‌ها دویدند و یک بازی از آن درآوردند و گمان‌هایی زدند که همه نادرست بود و سرانجام با دست‌های باز به زورآزمایی واپسین پرداختند. پل حلقه طلای بزرگ نازکی پیدا کرده بود که نقش برگ و گل ظریفی رویش کنده بودند. میراندا از دیدن حلقه سخت به هیجان آمد و آرزومند تملکش شد. پل بیشتر علاقه‌مند به کبوتر می‌نمود. پس از بگومگوی اندکی معامله سر گرفت. پل کبوتر را در دست گرفت و گفت: «نمی‌دانی این چیست؟ سر یک پیچ تابوت است! شرط می‌بندم هیچکس در دنیا لنگه‌اش را ندارد»!

میراندا بدون حسرت به آن نگاه کرد. در انگشت شست‌اش حلقه طلا را داشت و اندازه هم بود. گفت: «حالا بهتر است برویم. شاید یکی از سیاه‌ها ببیندمان و لومان بدهد». می‌دانستند که ملک فروخته شده است و گورستان دیگر متعلق به آنها نیست و

خود را متجاوز احساس می‌کردند. از روی نرده رد شدند و تفنگ‌هایشان را زیر بغل زدند ـ آنها از هفت سالگی با انواع سلاح‌های گرم تیراندازی کرده بودند ـ و به جست‌وجوی خرگوش و کبوتر یا هر شکار کوچک دیگری که پیدا می‌شد پرداختند. در این گشت‌ها میراندا همیشه پشت سر پل راه می‌رفت و هنگام عبور از پرچین‌ها تفنگش را به شکلی که او می‌گفت در دست می‌گرفت. می‌آموخت آن را چگونه بایستاند که نیفتد و ناگاه شلیک نکند. در تیراندازی عجله به خرج ندهد و بدون نگاه کردن در هوا شلیک نکند و تیرهای پل را هدر ندهد، که اگر مجال می‌یافت درست به هدف می‌زد. میراندا گاه با دیدن پرواز ناگهانی پرنده‌ای از برابر صورتش یا پرش خرگوشی از پیش پایش چنان به هیجان می‌آمد که اختیار از کف می‌داد و تقریباً بدون دیدن هدف تفنگش را بالا می‌آورد و ماشه را می‌کشید. تقریباً هیچوقت تیر او به هدف نمی‌خورد. او هیچ استعداد شکار نداشت.

برادرش غالباً از دست او جانش به لبش می‌رسید و می‌گفت: «تو برایت فرق نمی‌کند پرنده را بزنی یا نه. این راه شکار کردن نیست». میراندا علت عصبانیت او را نمی‌فهمید. دیده بود که وقتی تیرش به هدف نمی‌خورد کلاهش را به زمین می‌زد و از خشم فریاد می‌کشید. میراندا با بی‌منطقی دیوانه‌کننده‌ای می‌گفت: «من از تیراندازی همینش را دوست دارم که ماشه را بچکانم و صدای تفنگ را بشنوم».

پل می‌گفت: «پس چرا نمی‌روی میدان تیر و به سیبل شلیک نمی‌کنی»؟

میراندا می‌گفت: «خودم می‌خواستم بروم. خیلی دوست دارم. بگذار کمی دیگر برویم».

پل می‌گفت: «خوب پس دنبال من نیا و تیرهای مرا حرام نکن». می‌خواست وقتی شلیک می‌کرد مطمئن باشد به هدف می‌خورد. میراندا که از هر بیست تیرش یکی ممکن بود پرنده‌ای را بیندازد، همیشه وقتی با هم به حیوانی شلیک می‌کردند شکار را از آن خودش قلمداد می‌کرد. کارش کسل‌کننده و نامنصفانه بود و حال برادرش را به هم می‌زد.

او می‌گفت: «پس اولین کبوتر یا اولین خرگوشی که دیدیم مال من باشد و بعدیش مال تو. یادت باشد و زرنگی نکن».

میراندا کودکانه می‌پرسید: «مار چی؟ اولی مار مال من باشد»؟

شست‌اش را آهسته تکان می‌داد و برق حلقه طلا را نگاه می‌کرد. دیگر علاقه‌اش را به تیراندازی از دست داده بود. لباس راحت تابستانش را به تن داشت: شلوار رکابی آبی سیر و پیراهن آبی روشن و کلاه حصیری کارگرهای مزرعه و صندل‌های قهوه‌ای یغر. لباس برادرش نیز همین بود به جز رنگش که مغز گردویی مات بود. معمولاً میراندا شلوار رکابیش را به هر لباس دیگری ترجیح می‌داد، با اینکه نزدیک بود در صحرا کمابیش یک رسوایی به بار آورد، زیرا سال ۱۹۰۳ بود و قانون آداب زنانگی در

مناطق زراعی عقب‌افتاده ترکتازی داشت. بر پدر میراندا خرده گرفته بودند که چرا می‌گذارد دخترانش مانند پسرها لباس بپوشند و سوار بر اسب بی‌زین جولان بدهند. خواهر بزرگش ماریا که از همه سرخودتر و بی‌ترس‌تر بود، با همه ناز و افاده‌اش با اسبی تاخت و تاز می‌کرد که تنها یک طناب به دور پوزش بسته بود. می‌گفتند خانواده بی‌مادر رو به اضمحلال است و مادربزرگ هم دیگر نمی‌تواند آن را سر و سامان بدهد. همه می‌دانستند که پسرش هری را از ارث محروم کرده و او سخت در مضیقه است. برخی از همسایگان قدیم هری با خرسندی بددلانه‌ای می‌اندیشیدند که اکنون دیگر بعید است بتواند خودسری کند یا صاحب اسب‌های خوشخرام باشد. میراندا می‌دانست اما علتش را نمی‌فهمید. در طول جاده پیرزنان چپق چوب ذرت‌کشی دیده بود که به مادربزرگش صمیمانه احترام می‌گذاشتند. چشمان کهنسال پف‌دارشان را چپ می‌کردند و به نوه می‌گفتند: «از خودت خجالت نمی‌کشی، دختر؟ اینجور لباس پوشیدن خلاف دستور کتاب مقدس است. پدرت چه فکر می‌کند»؟ میراندا با درک نیرومند خود از آداب معاشرت، که به مجموعه ظریفی از شاخک‌های حسی بیرون زده از هر روزنه پوست بدنش می‌مانست، احساس شرمندگی می‌کرد چون خوب می‌دانست که هول انداختن در دل مردم، حتی عجوزه‌های بداخلاق، گستاخی و بی‌ادبی است با اینکه به قوه تشخیص پدرش ایمان داشت و در آن لباس کاملاً راحت بود. پدرش گفته بود: «همان است که لازم داشتی. لباس‌هایت را برای مدرسه‌ات سالم نگه می‌دارد». این به نظر دختر بسیار ساده و طبیعی می‌آمد. او با صرفه‌جویی بزرگ شده بود. اسراف ناپسند بود. گناه هم داشت. اینها حقیقت بود و او بارها شنیده بودشان و هیچکس را مخالفشان ندیده بود.

اکنون حلقه‌ای که با خلوص آرام‌بخش طلای ناب در انگشت شست نسبتاً چرکش می‌درخشید، احساس او را بر ضد شلوار رکابیش و پاهای بی‌جورابی که انگشت شست‌شان از میان بندهای چرمی کلفت قهوه‌ای بیرون زده بود عوض می‌کرد.

می‌خواست به مزرعه برگردد و دوش سرد خوبی بگیرد و فراوان از پودر تالک بنفش ماریا به سر و رویش بپاشد ـ البته به شرط آنکه ماریا مزاحمش نمی‌شد ـ و نازکترین و قشنگ‌ترین لباسش را با کمربند بزرگی بپوشد و روی یک صندلی حصیری زیر درختان بنشیند. البته تنها اینها را نمی‌خواست؛ دچار تحریکات مبهم حسرت تجملات و زندگی باشکوهی بود که شکل روشنی در ذهنش نداشت و تنها مبتنی بر افسانه خانوادگی ثروت و فراغت گذشته بود. این رفاه آنی را می‌توانست داشته باشد و فوراً می‌خواست. به کندی با فاصله‌ای از پس پل می‌رفت که یکباره به فکر افتاد بدون یک کلمه از همان جا برگردد و راه خانه را در پیش گیرد. ایستاد ولی اندیشید که پل هرگز با او چنین نمی‌کرد، پس باید به او می‌گفت. در همان لحظه خرگوشی جست زد و او بی‌بگومگو گذاشت مال پل باشد و پل با یک گلوله آن را کشت.

هنگامی که به او رسید زانو زده بود و سرگرم وارسی زخم بود و خرگوش از دستش آویزان بود. با لحنی از خودراضی گفت: «درست تو مغزش» ـ انگار خودش مغزش را نشانه گرفته بود کارد شکاری تیز خوش‌دستش را بیرون کشید و آغاز به کندن پوست حیوان کرد. کار را تند و پاکیزه انجام می‌داد. «دایی جیم بیلی» می‌دانست پوست را چگونه درآورد که میراندا همیشه برای عروسک‌هایش پالتو پوست داشته باشد، چون گرچه چندان به عروسک‌هایش اهمیت نمی‌داد، دوست داشت آنها را با پالتو پوست ببیند. بچه‌ها روبه‌روی هم بالای سر حیوان مرده زانو زده بودند. میراندا با ستایش نگاه می‌کرد و برادرش پوست را مانند دستکشی که از دستش درآورد راحت می‌کند. گوشت پوست کنده رنگ قرمز سیر داشت و سفت و لیز بود. میراندا ماهیچه‌های نازک بلند و رشته‌های پهن نقره‌ای پیوند دهنده آنها به مفصل‌ها را میان انگشت شست و انگشت دیگرش احساس می‌کرد. برادرش شکم برآمده غیرعادی حیوان را بالا آورد و با صدای آهسته و لحن شگفت‌زده‌ای گفت: نگاه کن. می‌خواسته بچه بزاد. با احتیاط بسیار گوشت نازک را از روی دنده‌های میانی تا پهلوها شکافت و کیسه قرمز رنگی پدیدار شد. باز هم شکافت و کیسه را باز کرد و دسته‌ای خرگوش کوچک نمایان شد که هریک را پرده سرخ نازکی پوشانده بود. برادرش آنها را بیرون کشید و رنگ خاکستری سیر و کرک خیس براق مواج مانند موی سر تازه شسته نوزاد و گوش‌های کوچک ظریف تاشده نزدیک هم و صورت‌های ریز نابینای تقریباً بی‌تفاوتشان پیدا شد.

میراندا زیر لب گفت: «وای، من می‌خواهم ببینم». نگاه کرد و نگاه کرد ـ هیجان‌زده ولی نه وحشت‌زده، زیرا به دیدن حیوانات کشته شده در شکار عادت کرده بود ـ آکنده از دلسوزی و حیرت و نوعی لذت بهت‌آلود از دیدن موجودات ریز قشنگ. به راستی زیبا بودند. یکیشان را با احتیاط بسیار لمس کرد و گفت: «اوا، خونی شده‌اند!» سپس بدون اینکه بداند چرا، شروع به لرزیدن کرد. با وجود این واقعاً می‌خواست ببیند و بداند. پس از دیدن، بی‌درنگ احساس می‌کرد همه چیز را دریافته است. حتی یاد ناآگاهی پیشین‌اش محو شد، انگار همین‌ها را همیشه می‌دانست. هیچکس بی‌پرده چیزی به او نگفته بود و خود او نیز دقتی در حیات حیوانی پیرامونش نکرده بود، چون به حیوانات عادت داشت. به نظر بی‌نظم و انضباط می‌رسیدند و عاداتشان ناموجه و بدوی می‌نمود، ولی روی هم رفته طبیعی و نه چندان جالب توجه بودند. برادرش طوری حرف می‌زد که انگار همه چیز را از آغاز می‌دانسته است. شاید همه را قبلاً دیده بود. هرگز یک کلمه به او نگفته بود، ولی او اکنون دستکم بخشی از چیزهایی را که وی می‌دانست فهمیده بود. کمی از الهامات بی‌شکل و پنهانی ذهن و جسم خود را می‌فهمید، که روشن می‌شد و شکل می‌گرفت، چندان اندک‌اندک و آرام که او پی نبرده بود دارد چیزهایی را می‌فهمد که باید بداند. پل با احتیاط، چنان که گویی از چیز

ممنوعی حرف می‌زند، گفت: «چیزی نمانده بوده به تولدشان». روی کلمه آخر، صدایش پایین آمد. میراندا گفت: «می‌دانم؛ مثل بچه گربه‌ها. می‌دانم؛ مثل بچه آدم». بی‌صدا سخت برآشفته بود. دوباره بلند شد و تفنگش را زیر بغل زد و لاشه خون‌آلود را نگاه کرد و گفت: «من پوستش را نمی‌خواهم. برنمی‌دارمش». پل دوباره بچه خرگوش‌ها را در شکم مادرشان گذاشت و پوست را دورش پیچید و حیوان را زیر انبوهی بوته مریم گلی برد و پنهان کرد. سپس بی‌درنگ بیرون آمد و با لحن دوستانه پر شور و لحن محرمانه غیرعادی، انگار که می‌خواهد راز مهمی را با یک همتای خود در میان بگذارد، به او گفت: «حالا گوش کن. حالا گوش کن ببین چه می‌گویم و این حرفم را هیچوقت فراموش نکن. به هیچکس نگو چه دیدی. به هیچکس نگو. به پدر هم نگو، چون من توی دردسر می‌افتم. آنوقت می‌گوید من چیزهایی به تو یاد می‌دهم که نباید یاد بگیری. همیشه این را می‌گوید. پس حالا نروی و فراموش کنی و مثل همیشه لو بدهی. این یک راز است. به هیچکس نگو».

میراندا هرگز نگفت. خودش دوست نداشت به کسی بگوید. تا چند روز با تلخکامی و سردرگمی به کل ماجرای ناراحت‌کننده فکر می‌کرد. سپس آهسته در مغزش ته‌نشین شد و زیر هزاران تأثر اندوخته دیگر ماند، تا تقریباً بیست سال دیگر. یک روز درحال انتخاب راهش از میان گودال‌های آب و پس‌مانده‌های لهیده بازاری در شهر بیگانه‌ای از کشوری بیگانه بود که ناگاه، روشن و واضح با رنگ‌های واقعیش، انگار که از میان قابی به صحنه‌ای می‌نگریست که از زمان وقوعش نه تکان خورده بود و نه دگرگون شده بود، رویداد آن روز دور، از مدفنش به جلو چشم ذهن او پرید. او چنان بی‌دلیل هراسان شد که ناگهان ایستاد و خیره شد. پیش چشمش را تصویر پشت آن تیره و تار کرد. دستفروشی هندی یک سینی جلو او گرفته بود که پر از شیرینی‌های قندی رنگ شده‌ای به شکل انواع حیوانات کوچک بود: پرنده، جوجه مرغ، بچه خرگوش، بره، بچه خوک. رنگ‌های شادی داشتند و انگار بوی وانیل می‌دادند. روز بسیار گرمی بود و بوی پیچیده در بازار، با کپه‌های گوشت خام و دسته‌های گل پژمرده، به آمیزه شیرینی و پوسیدگی می‌مانست که آن روز در گورستان خالی زادگاهش به مشامش رسیده بود، روزی که تاکنون همیشه آن را به‌طور مبهمی به عنوان روزی که با برادرش در گورهای باز گنج پیدا کرده بودند به یاد آورده بود. با این اندیشه بی‌درنگ تصویر هراس‌انگیز محو شد و آشکارا برادرش را دید که چهره کودکیش را از یاد برده بود: باز ایستاده در آفتاب سوزان، دوباره در دروازه سالگی، با خنده هوشمندانه رضایت در چشمانش، درحالی که کبوتر نقره‌ای را در دست‌هایش می‌چرخاند.

بورخس و من

خورخه لوییس بورخس

دیگری، دیگری که نامش بورخس است، همان است که اتفاق‌ها برایش می‌افتند. من در خیابان‌های بوئنوس آیرس راه می‌روم و لحظه‌ای می‌ایست، شاید بی‌اراده، تا به طاق سردر ورودی سرسرا و طرح مشبک دروازه نگاه کنم. بورخس را از نامه‌ها می‌شناسم و نامش را در فهرست نام استادان یا در فرهنگ مشاهیر می‌بینم. من ساعت شنی، نقشه، چاپ حروفی قرن هجدهم، مزه قهوه و نثر استیونسون را دوست دارم. او هم دوست دارد ولی چنان خودپسندانه که آنها را تبدیل به ویژگی‌های یک بازیگر می‌کند. با کمی اغراق می‌توان گفت رابطه ما خصمانه است. من زندگی می‌کنم و می‌گذارم به زندگیم ادامه دهم تا بورخس ادبیاتش را پیش ببرد و این ادبیات نشان می‌دهد که حق دارم. راحت می‌توانم اعتراف کنم که او اوراق با ارزشی فراهم آورده است، ولی این اوراق نمی‌توانند مرا نجات دهند، شاید چون چیزی که خوب است به هیچکس حتی به خود او تعلق ندارد، متعلق به زبان و سنت است. وانگهی، من به حکم تقدیر باید از بین بروم، قطعاً؛ و فقط لحظه‌ای از من می‌تواند در او دوام بیاورد. کم‌کم همه چیز را به او می‌سپارم، گرچه خوب می‌دانم که لجوجانه عادت دارد همه چیز را تحریف کند و در همه چیز اغراق کند. اسپینوزا می‌دانست که هر چیزی می‌خواهد همیشه همان که هست بماند. سنگ می‌خواهد همیشه سنگ باشد و ببر همیشه ببر. من در بورخس خواهم ماند نه در خودم (اگر واقعاً کسی باشم)، ولی خودم را کمتر در کتاب‌های او می‌یابم تا در کتاب‌های بسیار دیگری یا در دلنگ‌دلنگ ناشیانه یک گیتار. سال‌ها پیش سعی کردم خود را از چنگ او خلاص کنم و از اساطیر اطراف و اکناف شهرها به سراغ بازی با زمان و بی‌نهایت رفتم، ولی اکنون آن بازی‌ها مال بورخس است و من باید چیزهای دیگری مجسم کنم. برای همین، زندگیم یک فرار است و من همه چیز را می‌بازم و همه چیز می‌ماند برای فراموشی، یا برای او.

نمی‌دانم کداممان این مطلب را نوشته‌ایم.

اقدام خواهد شد

هاینریش بل

شاید یکی از عجیب‌ترین دوره‌های زندگانی من زمانی باشد که در کارخانه آلفرد وونزیدل کار می‌کردم. من ذاتاً بیشتر گرایش به افسردگی و کرختی دارم تا کار، ولی گهگاه مشکلات مالی دیرپا ناچارم می‌کنند ـ زیرا افسردگی نیز سودمندتر از خمودی نیست ـ به اصطلاح شغلی برای خود دست و پا کنم. چون خویشتن را یک بار دیگر در چنین سرازیری دیدم، خودم را به دست اداره

کاریابی سپردم و با هفت همدرد دیگر به کارخانه وونزیدل فرستادندمان و آنجا باید در آزمون شایستگی شرکت می‌کردیم.

ظاهر کارخانه کافی بود تا شک مرا برانگیزد. کارخانه را یکپارچه از آجر شیشه‌ای ساخته بودند و نفرت من از ساختمان‌های پر نور و اتاق‌های پر نور کمتر از نفرتم از کار نیست. شکم موقعی بیشتر شد که بلافاصله در تریای پر نور دلباز به ما صبحانه دادند. پیشخدمت‌های خوشگلی برایمان تخم‌مرغ و قهوه و نان برشته آوردند و آب پرتقال را در تنگ‌های خوش طرحی ریخته بودند و ماهی‌های قرمز صورت‌های خسته‌شان را به دیواره‌های سبز کمرنگ آبزیدان‌ها فشار می‌دادند. پیشخدمت‌ها چنان سرحال بودند که انگار از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. فقط یک اراده قوی ـ به نظر من که اینطور می‌آمد ـ مانع از آن می‌شد که زیر آواز بزنند. مثل مرغی که شکمش پر از تخم نگذاشته باشد، دلشان پر از آوازهای نخوانده بود.

بی‌درنگ به نکته‌ای پی بردم که گویا همدردانم به آن پی نبرده بودند: آن صبحانه بخشی از آزمون ما بود. از این‌رو شروع کردم به جویدن با صلابت، مانند کسی که خوب می‌داند درحال رساندن عناصر با ارزشی به بدن خویش است. دست به کاری زدم که در حال عادی هیچ قدرتی در دنیا نمی‌تواند مرا بدان وادارد: با شکم خالی آب پرتقال خوردم. دست به تخم‌مرغ و قهوه‌ام نزدم و بیشتر نان برشته را هم نخوردم و از جا برخاستم و آبستن اقدام، شروع به قدم زدن در تریا کردم.

درنتیجه نخستین نفری بودم که به درون اتاقی که پرسش‌نامه‌ها بر روی میزهای قشنگش پخش شده بودند راهنمایی شدم. رنگ دیوارها سایه سبزی داشت که بی‌گمان واژه «دل‌انگیز» را بر زبان دوستداران طراحی داخلی جاری می‌کرد. اتاق به نظر خالی می‌آمد و با این حال من به قدری مطمئن بودم تحت مراقبتم که درست مانند شخص آبستن اقدامی رفتار می‌کردم که گمان می‌کند تحت مراقبت نیست: بی‌تابانه قلمم را از جیبم بیرون کشیدم و درش را پیچاندم باز کردم و سر نزدیکترین میز نشستم و پرسش‌نامه را مثل مشتری عصبی رستورانی که صورتحساب را چنگ می‌زند پیش کشیدم.

پرسش شماره ۱: آیا به نظر شما درست است که انسان فقط دو دست و دو پا و دو چشم و دو گوش داشته باشد؟

برای نخستین بار از طبیعت افسرده‌ام سود جستم و بی‌درنگ نوشتم: «حتی چهار دست و پا و گوش برای نیروی محرک من کم است. انسان به‌قدر کفایت تجهیز نشده است».

پرسش شماره ۲: در آن واحد با چند تلفن می‌توانید کار کنید؟

در این مورد نیز پاسخ به آسانی یک عمل ریاضی ساده بود. نوشتم: «اگر تنها هفت تلفن باشد حوصله‌ام سر می‌رود. باید دستکم نه تلفن باشد تا احساس کنم دارم با تمام ظرفیت کار می‌کنم».

پرسش شماره ۳: وقت آزاد خود را چگونه می‌گذرانید؟

جواب من: «اصطلاح وقت آزاد را من دیگر به رسمیت نمی شناسم؛ در سالروز پانزده سالگیم آن را از فرهنگ لغاتم حذف کردم؛ چون اصلاً خلقت با اقدام آغاز شده است».

کار را گرفتم؛ ولی حتی با نه تلفن واقعاً احساس نمی‌کردم دارم با تمام ظرفیت کار می‌کنم. توی دهنی‌ها فریاد می‌زدم: «فوراً اقدام کنید» یا «اقدامی بکنید» یا «باید اقدامی بکنیم» یا «اقدام خواهد شد» یا «اقدام شده» یا «باید اقدام بشود». اما علی‌القاعده ـ چون احساس می‌کردم حال و هوای محیط اینگونه اقتضا می‌کند ـ از لحن آمرانه استفاده می‌کردم.

جالب توجه، استراحت وقت ناهارمان بود که اغذیه مغذیمان را در محیط فرح‌بخش ساکتی صرف می‌کردیم. کارخانه وونزیدل پر بود از آدم‌هایی که تشنه گفتن داستان زندگیشان برای شما بودند، همچنان که شخصیت‌های قوی علاقه‌مندند. داستان زندگی آنها برای آنها از خود زندگیشان مهمتر است. کافی است دکمه‌ای را فشار دهید تا بی‌درنگ از دلاوری‌های استفراغ شده آکنده شود.

وونزیدل دست راستی داشت به نام براشک که خود نیز با سرپرستی هفت بچه و یک زن زمین‌گیر با کار شبانه در دوران تحصیلش و اداره خوب چهار شرکت و گذراندن دو دوره تحصیلی عالی در دو سال برای خود شهرتی به هم رسانده بود. یک بار که خبرنگاران از او پرسیده بودند «شما کی می‌خوابید، آقای براشک»؟ او جواب داده بود «خوابیدن جنایت است»!

منشی وونزیدل نیز با بافندگی از یک شوهر زمین‌گیر و چهار بچه سرپرستی کرده بود و در کنار آن موفق به فارغ‌التحصیل شدن در دو رشته روانشناسی و تاریخ آلمان شده بود و افزون بر آن به پرورش سگ گله نیز پرداخته بود و غیر از آن به عنوان خواننده در باشگاه‌های شبانه صاحب شهرتی شده بود و آکله شماره هفت نام گرفته بود.

وونزیدل خود از آن آدم‌هایی بود که هر صبح، تا چشم از خواب می‌گشایند، تصمیم به اقدام می‌گیرند. همچنان که به چابکی کمربند حوله حمامشان را گره می‌زنند با خود می‌گویند: «باید اقدام کنم». درحالی که ریش خود را می‌تراشند به خود می‌گویند «باید اقدام کنم» و پیروزمندانه به موهای تراشیده ریش‌شان نگاه می‌کنند که با کف صابون شسته می‌شود. این ذره‌های مو نخستین قربانی‌های روزانه آنها در پیشگاه نیروی محرک آنهاست. اعمال خصوصی‌تر نیز به این اشخاص احساس رضایت می‌بخشد: آبی که شرشر می‌کند، کاغذی که به کار می‌رود. اقدام صورت گرفته است. نان خورده می‌شود، تخم‌مرغ سر بریده می‌شود.

برای وونزیدل پیش‌پاافتاده‌ترین کارها نیز اقدام به نظر می‌رسیدند: آنطور که کلاهش را سرش می‌گذاشت؛ آنگونه که ـ لرزان از نشاط و نیرو ـ دکمه‌ها پالتوش را می‌بست؛ بوسه‌ای که به همسرش می‌داد؛ همه و همه اقدام بود.

هنگامی که به دفترش می‌رسید با فریاد «باید اقدامی بکنیم» به منشی‌اش سلام می‌کرد؛ و او با صدای پر طنینی جواب می‌داد: «اقدام خواهد شد»! سپس وونزیدل از این قسمت به آن قسمت می‌رفت و با نشاط فریاد می‌زد «باید اقدامی بکنیم» و همه پاسخ می‌دادند: «اقدام خواهد شد»! هنگامی که به داخل دفتر من نگاه می‌کرد من نیز با لبخند دوستانه‌ای جواب می‌دادم: «اقدام خواهد شد!»

ظرف یک هفته تعداد تلفن‌های روی میزم را به یازده رساندم و در دو هفته به سیزده و هر روز صبح در تراموا لذت می‌بردم از اینکه فعل‌های امری تازه‌ای بسازم و فعل اقدام کردن را با زمان‌ها و لحن‌های مختلف آزمایش کنم. دو روز تمام به تکرار مکرر یک جمله واحد ادامه دادم چون فکر می‌کردم بسیار خوش‌آهنگ است: «باید اقدام شده باشد». دو روز دیگر به این جمله چسبیدم: «چنین اقدامی نباید انجام گرفته باشد».

بدین‌سان کم‌کم احساس می‌کردم دارم با تمام ظرفیت کار می‌کنم و به راستی اقدامی در کار هست. یک صبح سه‌شنبه، تازه پشت میزم نشسته بودم که وونزیدل به داخل دفترم یورش آورد و جمله همیشگیش «باید اقدامی بکنیم» را بر زبان آورد؛ ولی چیز غیرقابل توضیحی در چهره‌اش مرا به تردید انداخت و نگذاشت طبق قاعده با لحن شاد و شادابی پاسخ بدهم: «اقدام خواهد شد»! گویا زیاد مکث کرده بودم چون وونزیدل، که کمتر صدایش را بلند می‌کرد، سرم فریاد زد: «جواب بده! جواب بده! مگر قاعده را نمی‌دانی»! من زیر لب با اکراه، مثل بچه‌ای که وادارش کنند بگوید من بچه بدی هستم، جواب دادم. تنها با تلاش بسیاری توانستم جمله را بر زبان آورده بگویم: «اقدام خواهد شد»! اما هنوز دهان نبسته بودم که به راستی اقدامی به وقوع پیوست: وونزیدل نقش بر زمین شد. روی زمین غلت زد و درست میان درگاه در باز افتاد. من بی‌درنگ به حقیقت پی بردم و هنگامی که آهسته میزم را دور زدم و به نعش روی زمین نزدیک شدم جای شک برایم نماند: او مرده بود.

سرم را ناباورانه به چپ و راست تکان دادم و از روی وونزیدل رد شدم و از راهرو آهسته تا دفتر براشک رفتم و بدون در زدن وارد شدم. براشک پشت میزش نشسته بود و در هر دستش یک گوشی تلفن بود و لای دندان‌هایش قلم خودکاری که داشت با آن روی کاغذی یادداشتی می‌نوشت، درحالی که با پاهای برهنه‌اش نیز مشغول کار کردن با یک دستگاه بافندگی در زیر میز بود. او لباس خانواده‌اش را از این راه هم تهیه می‌کند. با صدای آهسته‌ای گفتم: «اقدامی پیش آمده».

براشک قلم خودکار را به بیرون تف کرد و دو گوشی را زمین گذاشت و انگشتان پایش را با اکراه از دستگاه بافندگی جدا کرد.

پرسید: «چه اقدامی»؟

گفتم: «وونزیدل مرده».

براشک گفت: «نه».

من گفتم: «باور کنید. بیایید خودتان ببینید».

براشک گفت: «غیرممکن است». با وجود این دمپایی‌هایش را پوشید و در راهرو دنبالم آمد.

هنگامی که کنار جسد وونزیدل ایستادم براشک گفت: «نه، نه نه»! من چیزی نگفتم. وونزیدل را با احتیاط به پشت خواباندم و چشم‌هایش را بستم و افسرده نگاهش کردم.

نسبت به او احساسی مثل دلسوزی پیدا کردم و برای نخستین بار پی بردم که هرگز از او نفرت نداشته‌ام. چهره‌اش حالت چهره کودکی را داشت که لجوجانه از دست شستن از ایمانش به بابانوئل سر باز می‌زند، اگرچه استدلال‌های همبازی‌های خود را نیز کاملاً قانع‌کننده می‌یابد.

براشک گفت: «نه، نه».

من آهسته گفتم: «باید اقدام کنید».

براشک گفت: «بله، باید اقدام کنیم».

اقدام شد: وونزیدل به خاک سپرده شد و من برای حمل یک حلقه گل سرخ مصنوعی در پشت تابوتش انتخاب شدم، زیرا علاوه بر گرایش به افسردگی و کرختی از شکل و شمایلی هم برخوردارم که با کت و شلوار سیاه بی‌اندازه همخوانی دارد. گویا هنگامی که با حلقه گل سرخ مصنوعی در پشت تابوت وونزیدل راه می‌رفتم فوق‌العاده به نظر می‌رسیدم، چون از طرف یک شرکت کفن و دفن متجدد به من پیشنهاد شد به عنوان عزادار حرفه‌ای برایشان کار کنم. مدیر شرکت گفت: «شما مادرزاد عزادارید! رخت و لباستان با شرکت. چهره‌تان حرف ندارد»!

برگه استعفایم را به دست براشک دادم و گفتم آنجا هرگز به راستی احساس نکرده‌ام با تمام ظرفیتم کار می‌کنم و با وجود سیزده تلفن باز احساس می‌کنم مقداری از استعدادهایم به هدر می‌رود. به مجرد آنکه نخستین ظهور حرفه‌ایم به عنوان عزادار سرآمده بود پی برده بودم: من به اینجا تعلق دارم و برای این کار ساخته شده‌ام.

در شبستان، افسرده پشت تابوت می‌ایستم و دسته گل ساده‌ای در دست می‌گیرم، درحالی که ارگ لارگو هندل را می‌نوازد، قطعه‌ای که می‌توان گفت از احترامی که درخور آن است برخوردار نمی‌گردد. کافه گورستان پاتوق همیشگی من است؛ فواصل بین اوقات کارم را در آنجا می‌گذرانم، اگرچه گاهی نیز پشت تابوت‌هایی راه می‌روم که هیچ تعهدی در قبالشان ندارم. از جیب خودم گل می‌خرم و به مددکاری که پشت تابوت مرده بی‌خانمان راه می‌رود می‌پیوندم. گهگاه سری به گور وونزیدل می‌زنم، مگر نه اینکه کشف شغل واقعیم را به او مدیونم، شغلی که در آن افسردگی ضروری است و کرخی وظیفه‌ام.

تازه دیری بعد بود که پی بردم هرگز به خود زحمت نداده‌ام دریابم محصول کارخانه وونزیدل چیست. گمان می‌کنم صابون بود.

صدا

وی . اس. پریشت

از گروه نجات – که اکنون نفرات آن از فعالیت دست کشیده و به بیل های فرو برده شده در سنگ وخاک حاصل از آوار تکیه داده بودند– پیامی رسید . افسر پلیس خطاب به جمعیت گفت :

همگی پنج دقیقه ساکت باشید . خواهش میکنم کسی صحبت نکند . گروه تلاش می کند بفهمد که او کجاست.

جمعیت ساکت، سرهایشان را در امتداد مسیری که چند رشته طناب را قطع می کرد ، بسوی کلیسائی که اینک به ویرانه تبدیل شده، چون دندانی پوسیده در عرض خیابان فرو ریخته بود، چر خاندند. بمب، دیوار جلو و سقف را خراب و بالکن را نیز واژگون کرده بود. تابلوی اعلان سرودهای مذهبی، بگونه ای باور نکردنی بر جای خود مانده بود و هنوز برنامه های سرود های یکشنبه گذشته را اعلام می کرد.

بادی ملایم بوی پارچه های سوخته را از خیابانی دیگر در همان نزدیکی– که درآن نیز منظره ای مشابه خرابه های کلیسا بچشم می خورد – به مشام اجتماع کنندگان رساند. اتوبوسی از راه رسید . انبوه مردم با خشمی که از عبور بی موقع آن به ایشان دست داده بود با چر خاندن سر، حرکتش را تا محوشدن کامل صدای موتور دنبال کردند. مردم با چشمانی نیمه باز به تماشای کبوتری پر داختند که بر بالای ساختمان جنب کلیسا پروا ز می کرد و آن را به عنوان نشانه ای امید بخش از نجات مرد به حساب آوردند. پس از آن ، سکوتی مرگبار حکمفرما شد و اندکی بعد گروه نجات صدای زمزمه ای را شنید. مرد از زیر آوار ، بار دیگر آواز سر داده بود.

ابتدا شنیدن صدا مشکل می نمود؛ اما گروه بزودی توانست نوای مشخص را بشنود. دوتن از افراد گروه ، شروع کردند به فریاد کشیدن تا به مرد مدفون شده، قوت قلب ببخشند. کلمات، واضح و واضحتر شدند. سر پرست گروه ، سایر نفرات و همه آنهای را که تقلا می کردند چیزی بشنوند، کنار زد. کم کم کلمات بی هیچ اشکالی به گوش رسیدند :

« و تو ای خدایی که آبهای اقیانوس صدایت را شنید، و به فرمان تو، خشمش را، و خروشش را، فرو خورد.»

مرد دفن شده زیر آوار ، سرودی مذهبی می خواند.

پدری رو حانی که همراه با عالیجناب کشیش در وسط کلیسای ویران شده ایستاده بود، خطاب به کشیش گفت:

این مطمئناً آقای « مورگان» است. او در سرود خواندن ید طولایی دارد و بارها به خاطر صدای خویش مدال گرفته است.

جناب کشیش- « فرانک لویس» - ابروها را در هم کشید و به خشکی گفت: مدال طلا، از این بابت تعجب نمی کنم.

کشیش حالا که فهمیده بود « مورگان» زنده است ادامه داد:

« آنجا چه غلطی می کند؟ چطوری وارد کلیسا شده است؟ من خودم دیشب ساعت هشت درها را قفل کردم.»

« لویس» مردی میانسال و پر طاقت بود؛ اما گرد و غبار سفید نشسته بر روی موها و ابروانش ، حرکت مداوم چانه و همزمان ، لیسیدن غبار روی لباسهایش ، حالتی مشکوک از قیافه پیرمردی مضحک و کج خلق را به وی می بخشید . او در تمام طول شب — در جریان بمباران — به امر کمک رسانی و نجات مجروحین یاری کرده بود و کاملا خسته به نظر می رسید . در واپسین دقایق فعالیتش ، پی برد که کلیسا هم مورد اصابت بمب قرار گرفته ، شخصی به نام « مورگان» - که به عالیجناب « مورگان» معروف بود- زیر آوار مانده است.

افراد گروه نجات دوباره به کندن مشغول شده بودند. اکنون سوراخ عریضی ایجاد شده ، مردی از گودال پائین رفته بود تا با دست، سبدی را از سنگ و کلوخ پر کند. گرد و خاک حاصل از فعالیت او مانند دود از سوراخ به هوا می رفت.

صدا از خواندن باز نایستاده بود و از مصراعی به مصراع دیگر ، قویتر، مردانه تر و شیرینتر به خواندن سرود مذهبی ادامه می داد. بنظر می رسید صدا همچون جوانه هایی از لابلای آوار بیرون می زد پر قدرت ، انبوه و تماشایی به هر سو ساقه می گسترد ؛ و آنگاه بسان درختی پر شاخ و بر گ همه چیز را زیر سایه خود می گیرد. هر نوا، به سایه ای می ماند که چون بازوئی سیاه بسوی آدمی درحرکت است.

مرد روحانی گفت:

« ولزی» ها همه آواز می خوانند.

سپس بیاد آورد که « لویس» هم یک« ولزی» است ، افزود:

نه اینکه با « ولزی» ها خصومتی داشته باشم.

« لویس» پیش خود اینطور اندیشید:

« ننگ بر این مرد ، آیا مجبو ر است صدایش را اینقدر بلند کند؟ آیا مجبور است که اینگونه به تبلیغ خود بپردازید؟ من خودم دیشب همه درها را بستم . لعنتی، چطور توانسته است وارد کلیسا بشود؟»

این سئوال یک بار دیگر نیز از مغزش خطور کرد: « چطور توانسته است داخل بشود؟ لعنت بر او .»

در نظر « لویس» ، « مورگان» از هر انسانی به شیطان نزدیکتر بود. هرگز قادر نبود به هنگام گذشتن از کنار وی – که ردای بلند ارغوانی می پوشید ، فینه به سر می گذاشت و مانند کاردینالها در سمت آفتابگیر خیابان پرسه میزد– از احساس تنفر و تمسخر بر خود نلرزد. روحانی خلع لباس شده ای که پیش از « لویس» ، کشیش کلیسا بود و اگر یک دادگاه قاطع به جرایم و تخلفاتش رسیدگی می کرد، اکنون می بایست در زندان باشد؛ اما اغماض و عفو اسقف موجب آزادیش شده بود. ولی این مسئله مانع از آن نبود که پیرمرد– با آن موهای سپید مقدس مآبانه و چشمانی که به خاطر تأثیر سوء عصاره حاصل از خوردن اغذیه این جهان مادی و نوشیدن مشروبات الکلی نیم بسته شده بود– لباس رسمی به تن کند و مانند هنر پیشه ای که در آفتاب کم نور زندگی بی ثمرش گام بر می دارد ، همه جا با بطالت به وقت گذرانی و پرسه زدن مشغول شود. او مردی بود شهوت پرست با دماغی عقابی، بوالهوس که فقط در نظر زنان خدمتکار و فروشنده، مهم جلوه می کرد، یار باو فای میخانه؛ پیگیر دلالان شرطبندی ، و سیگار دود کنی قهار. اینک حادثه تلخ ، اما ساده و روشن روی داده بود ؛ بمب او را زیر آوار مدفون کرده بود و فقط، فکر بد اندیش آدمی شیطان صفت و شریر ممکن بود عقوبتی را که مرد گناهکار و عاصی بدان دچار شده بود ، بعنوان انتقامی از سوی کلیسا بحساب آورد. اکنون صدای مرد نابکار را زیر خرابه ها– با آهنگی که در نهایت استادی ساخته و پرداخته شده بود و هم هنر ، هم شرارت از آن می بارید– با غرور و تفاخر زیاد به هر سو بلند بود .

ناگهان صدای ناله مانندی از الوارهایی که لحظه به لحظه به طرف گودال سرلازیر می شد، بگوش رسید؛ بلوکهای سنگی فرو ریخته از سقف از محل خود پائین تر لغزیدند.

کشیش فریاد بر آورد: بیا بیرون، آوار در حال فرونشستن است.

مردی که در حال حفر زمین بود با زحمت زیاد خود را از میان گودال که دوباره از لغزش آوار پر شده بود، بالا کشید. صدای خفیف خرد شدن ، در هم شکستن، از میان شکافتن چوب و آنگاه متلاشی شدن و ریزش آجر و خاک به داخل آب بگوش رسید. گرد و خاک غلیظی به هوا بلند شد و همه را بتنگی نفس انداخت . آواز همچون ژله به لرزش و نوسان در آمد . مردم به عقب هجوم بردند و در همان حال نیز به پشت سر– به تل خرابه ها، که بنظرشان هنوز استوار و سرپا آمد — نگریستند. آواز از نوسان باز ایستاد . جمعیت ، ترسیده و ناامید ، بر جای خود ماند . بلافاصله یکی از اعضای گروه نجات بحرف آمد و گفت:

صدای یارو قطع شد.

همگی با حالتی حماقت وار به آوار خیره ماندند. حرف وی صحت داشت . مرد از خواندن دست کشیده بود . کشیش اولین کسی بود که به تکاپو افتاد. او محتاطانه بسوی دهانه نیمه بسته سوراخ براه افتاد، بر لبه آن زانو زد و با صدای خفیفی گفت:

« مورگان» !

سپس صدایش را بلند تر کرد و بانگ زد:

« مورگان» !

وقتی جوابی نشنید، شروع به پس زدن سنگ و کلوخ از لبه گودال کرد.

« مورگان»! صدای مرا می شنوی؟

فریاد کشیش همه جا پیچید. بیلی را از دست یکی از اعضای گروه قاب زد و شروع به کندن و پس زدن خاشاک کرد. اکنون از لب جویدن و غرولند، باز ایستاده، نظر و عقیده اش به کلی فرق کرده بود. صدا زد:

« مورگان»!

بیش از نیم متر کند و کسی مانع کارش نشد. همگی با بهت و حیرت به شوریدگی و هیجان آنی مرد کوچک اندام– که مانند میمونی به کندن و جستجو مشغول شده بود، آب دهان را بیرون می انداخت و زیر پایش را گود می کرد– چشم دوخته بودند. ناگهان دیدند بیلش در عمق سوراخی که کنده بود ، ناپدید شد. او از گودال پایین رفت و در حالیکه سعی می کرد بدنش را از لابلای آوار پایین بکشد ، به گشاد کردن دهانه گودال پرداخت. سپس زیر سقف طاقچه ای که توسط چند قطعه الوار فرو افتاده ایجاد شده بود، پنهان شد.

از گروه نجات در بالای خرابه ها کاری ساخته نبود. آنان فقط صدای کشیش را می شنیدند که فریاد می زد:

« مورگان»!« من « لویس » هستم ، ما سعی می کنیم به تو کمک کنیم. صدای مرا میشنوی؟»

کشیش آنگاه تبر خواست، همین که تبر را به دستش دادند همگی صدای ضربه های آن را بر الوار و متعاقباً ، صدای خرد شدن الوار را شنیدند. او مانند سگی که تلاش می کند خرگوشی رااز سوراخش بیرون بکشد، با چنگ و دندان زمین را می خراشید.

« لویس» نزد خود اندیشید:

« حیف است که صدایی به آن گیرایی و مهارت از خواندن باز ایستد و محو و نابود شود. بدون صدای « مورگان» سکوت این دخمه چقدر تحمل ناپذیر است. صدایی به آن زیبایی ، صدای یک مرد ، صدایی چون درختی تنومند ، صدایی به سر کشی روح انسان که همانند سروی سهی در فضا شاخ و برگ می گسترد! قبلا فقط یک صدا به این گیرایی شنیده بودم؛ صدای یک بانکدار در شهر« نیو تاون» البته پیش از جنگ».

بانگ زد:

مورگان ! بخوان! خداوند همه گناهان ترا خواهد بخشید، فقط آواز بخوان!

یکی از نفرات گروه نجات که به دنبال کشیش وارد تونل شده بود، خطاب به هم قطارانش فریاد زد:

از من کاری ساخته نیست . این مرد از جان گذشته، راه عبور را سد کرده است.

« لویس» به مدت نیم ساعت در تونل کار کرد. سپس اتفاقی شگفت آور روی داد. فضای تونل رطوبی و نمناک شد و کف آن به زیر دست کشیش همچون بستری از خاک بیخته نرم آمد. ناگهان زانوانش در شکافی فرو رفت. تکه پارچه ای از شکاف آویزان بود که احتمالا پرده اتاق رخت کن ، با فرش آویخته از نرده های اتاقک مخصوص آئین عشای ربانی بود که سالم به نظر می رسید. « لویس» به تاریکی داخل سر داب دقیق شد. پس روی کف تونل دراز کشید ، سر و شانه های خود را از سوراخ به داخل فضای تاریک دخمه فرو برد و دور و بر خود را بدنبال یافتن تکیه گاهی وارسی کرد تا سر انجام دستش به شیئی جامد بر خورد. تیرهای سقف سرداب به طرف داخل خمیده شده بودند.

صدازد:

« مورگان» ! تو آنجایی مرد؟

به پژواک صدای خود گوش فرا داد . انعکاس صدا، او را به یاد ایام کودکی انداخت که یکبار درون آب انباری صحبت کرده ، طنین صوت خود را از دیواهره های آن شنیده بود. ناگهان قلبش از جای کنده شد. صدایی از زیر سقف فرو ریخته سرداب جواب

او را داد. صدایی که گویی صاحب آن در جایی راحت و آرام دراز کشیده، تازه از خوابی کوتاه بیدار شده است.

کیه؟

آهان،« مورگان»! من هستم « لویس» صدمه دیده ای؟

قطرات اشک گرد و غبار دور چشمان « لویس را شسته، باعث سوزش آنها شده بود ، گلویش به هنگام ادای کلمات از زیادی هیجان بدرد آمد. سراسر وجودش از احساس گذشت و علاقه به همنوع آکنده بود . صدای سنگین و با نفوذ« مورگان» از عمق زیر پایش دوباره بلند شد.

کدام جهنمی بودی ؛ آنقدر دیر رسیدی که من ویسکی ام را تمام کردم.

(جهنم) کلمه ای بود که ضمیر آقای« لویس» را دگرگون کرد . جهنم یک چیز به جا و مکانی مناسب برای « مورگان» بود.« لویس» جداً به دوزخ عقیده داشت. هر وقت کلمه« دوزخ» را از کتاب مقدس می خواند، شعله های بلند و سوزان آتش را می دید که گویی از جهنم واقعی زبانه می کشند. در نظر « لویس» (دوزخ) نزد مومنین کلمه ای پر معنا و بسیار شاعرانه و عارفانه بود و معتقد بود کسی که از کلیسا رانده شده است ، حق ندارد آنرا بر زبان بیاورد. زبان گستاخ و مشروب قوی ، آقای « لویس» از هر دوی آنها متنفر بود. فکر بودن مشروب الکلی در کلیسایی که وی کشیش آن بود ، روحش را چون حوصله ای به تنگ آمده بر می آشفت. « مورگان» آنجا بود، جسور و مغرور و آنگونه که خودش می گفت، زیر میز قدیمی محراب – که اکنون چون ستونی سقف فرو ریخته سرداب را تحمل می کرد– دراز کشیده بود و از بطری ویسکی اش می نوشید.

« لویس» از میان سوراخ کف تونل به تندی گفت: « چطور وارد کلیسا شدی؟ دیشب وقتی درها را بستم تو داخل بودی؟»

این بار صدای « مورگان» پیر به آن گستاخی و تهور پیشین نبود و وقتی به حرف امد صدایش می لرزید.

باکلید خودم وارد شدم.

تنها کلید کلیسا در دست من است، تو از کجا کلید تهیه کردی؟

همان کلید قدیمی خودم ، من همیشه یکی داشته ام.

مردی که به دنبال کشیش داخل تونل شده بود ، سینه خیز خود را از سوراخ بالا کشید، به روشنایی روز باز گشت و گفت:

خوب، کشیش مرد دفن شده را پیدا کرد . با هم گل می گویند و گل می شنوند!

افسر پلیس گفت:

کار کشیش مرا به یاد شکار خرگوش به کمک موش خرما می اندازد. وقتی بچه بودم با پدرم زیاد به شکار خرگوش می رفتم.

آقای« لویس» گفت:

می بایست کلید را تحویل می دادی. قبلا هم به اینجا می آمدی؟

پیرمرد گفت:

بله ، ولی پس از این دیگر نخواهم آمد.

ذرات خس و خاشاک مانند ذرات ریگ یک ساعت شنی اندک اندک پائین می ریخت؛ صدای تیک تیک تیرهای چوبی زیر فشار آوار ، همچون صدای تیک تاک بلند ساعت شماطه ای از همه سو بلند بود . آقای « لویس» احساس کرد که سر انجام پس از سالها رو در روی شیطان قرار گرفته است؛ اهریمن نابکار اینک گرفتار شده، بدام افتاده بود. صدای تیک تاک خرد شدن چوب همچنان بگوش می رسید.

« لویس» پیش خود گفت:

این همه آدم به خاطر این موجود ، ساعتها تلاش کرده اند و زندگیشان را به خطر افکنده اند. خود من، یک دست لباس کامل...

در وسط صحبتش بود که صدای تیک تاک خرد شدن تیرهای چوبی بلند تر شد و ناگهان صدای تکان خوردن توده آوار و متعاقب آن نیز صدای مهیب جابجا شدن کوهی از سنگ و آجر و خاک . از میان شکافتن الوارها بگوش رسید.

« مورگان» با لحنی که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده است ، از آن پایین گفت:

پایه میز دارد میشکند.

لحظه ای بعد کف تونل – یا بعبارتی، سقف سرداب– فرو ریخت. دهانه شکاف بازشد و « لویس» دستش را در تاریکی به همه سو چرخاند تا سر انجام توانست دو لبه تخته آویزانی را محکم بگیرد. تخته به نوسان افتاد، وی را از سوراخ به زیر کشید و لحظه ای بعد در حالیکه با هر دو دست تخته را گرفته بود ، خود را در فضای تاریک گودال آویزان یافت.

« لویس» با وحشت فریاد زد:

الان می افتم، کمک، کمک!... اما جوابی نشنید.

در حالیکه به دنبال یافتن جای پائی، هر دو پایش را در هوا تکان می داد دوباره فریاد زد:

خدای من! « مورگان» تو آنجایی؟ مرا بگیر که نیفتم.

سپس صدای ناله ای – همچون خرناس–از « لویس» بلند شد. او که از نگاه داشتن وزن خود خسته شده بود، از بلندی ای به فا صله نیم متر به پائین سقوط کرد.

از پاهایش عرق سرازیر شد؛ روی صورتش پر از دانه های عرق بود. تمام بدنش همچون موشی آب کشیده ، از عرق خیس شده بود . چهار دست و پا روی زمین افتاده بود و نفس نفس می زد. وقتی تنفسش عادی شد ، می ترسید صدایش رابلند کند.

نفس زنان و بآرامی صدا زد:

«مورگان» !

پیرمرد آهسته و با لحنی اطمینان بخش جواب داد:

فقط یکی از پایه های میز شکسته است؛ سه تای بقیه سالمند.

« لویس » که بتندی نفس می کشید ، روی کف سرداب پهن شد . سکوتی طولانی همه جا را فرا گرفت. « مورگان» گفت :

« لویس» ! آیا قبلا هرگز ترسیده ای؟

« لویس» رمق جواب دادن نداشت.

پیرمرد با متانت ادامه داد:

آیا هرگز ترس و وحشت ، همچون موریانه – مانند درخت پیری که از هجوم حشرات و کرمها پوک شده است، و یا میوه گندیده ای که در شرف لهیدن است– وجودت را خورده، زانوانت را بلرزه انداخته است؟... تو خیلی احمق بودی که برای نجات من تا اینجا آمدی . اگر من بودم چنین فداکاری ای در حق تو نمی کردم.

« لویس» فقط توانست بگوید:

چرا می کردی.

نه فکر نمی کنم . من پیر هستم« لویس» و توانایی چنین کاری را ندارم. از موقعی که حملات هوایی شدت گرفت، هر شب را در همین دخمه به صبح رسانده ام.

« لویس» به صحبتهای پیرمرد گوش داد. تن صدایش از خجالت پایین و از زمختی، به زبری خاک بود– خاک رسی پایکوب، لگد مال– شده و حلق پر کن. آقای « لویس» – ونه عالیجناب « لویس» – برای نخستین بار به سخنان « مورگان» – و نه «مورگان» خبیث– گوش فرا داد. صدای « مورگان» دیگر آن صدای آهنگین و ترانه خوان نبود، بلکه بر عکس، تن آن پست،

ملایم و مقطع بود.

« مورگان» ادامه داد:

هر وقت احساس کردی که دیگر نمی لرزی، بهتر است آواز بخوانی. من با مشروب از خودم پذرایی می کنم ، هر چند پذیرایی مفصلی نخواهد بود. حتی اگر صدایت را هم کسی نشنود، به تو قوت قلب خواهد بخشید. زود باش« لویس» صدایت رابلند کن.

آن بالا در روشنایی روز، حالت اضطراب و نگرانی از چهره افراد گروه نجان پرید؛ پوزخندی بر لبان غبار آلود مرد روحانی نشست و گفت:

می شنوید؟ ... آن دو با هم آواز می خوانند، یک ترانه شاد « ولزی» !

ویکفیلد

ناتانیل هاثورن

در مجله یا روزنامه‌ای قدیمی، خبری واقعی را به یاد می‌آورم از مردی ـ نامش را ویکفیلد بگذاریم ـ که خود را مدت‌های مدید از همسرش پنهان کرده بود. اتفاق، با این بیان مجمل، چندان غیرعادی نیست. بدون منظور داشتن شرایط مشخص آن نیز نمی‌توان آن را به عنوان عملی غیراخلاقی یا بی‌معنی محکوم کرد. هرچند این، گرچه نهایت شرارت نیست، شاید عجیب‌ترین مورد گزارش شده از جرایم زناشویی است. افزون بر این شاید استثنایی‌ترین هوسی باشد که در سرتاسر سیاهه شگفتی‌های انسان یافت می‌شود. زن و شوهر در لندن زندگی می‌کردند. مرد به بهانه سفر از خانه خارج شد و جایی در خیابان بالای خانه‌اش اجاره کرد و بدون اینکه خبری از خود به همسر یا دوستانش بدهد و بی‌آنکه هیچ دلیلی برای این تبعید خودخواسته داشته باشد، بیش از بیست سال در آنجا زندگی کرد. در این مدت، هر روز از دور به خانه‌اش و گاهی به خانم ویکفیلد بیچاره نگاه می‌کرد و پس از چنین وقفه درازی در زندگی خوش زناشویی ـ هنگامی که مرگش را حتمی شمردند و تکلیف ارث و میراث روشن شد و نام او از یادها رفت و همسرش دیری بود که به بیوگی در خزان زندگیش خو کرده بود ـ یک روز غروب، به آرامی، گویی از غیبتی یک روزه، به خانه بازگشت و تا دم مرگ، دوباره همسری دلبند شد.

این مختصر، همه چیزی است که به خاطر می‌آورم. اما واقعه گرچه کاملاً تازگی دارد و بی‌مثال است و احتمالاً هیچگاه تکرار نخواهد شد، اتفاقی است که تصور می‌کنم احساس تأسف فراوان انسان را بر می‌انگیزد. ما هرکدام می‌دانیم که هیچیک مرتکب

چنین حماقتی نخواهیم شد، معهذا احساس می‌کنیم که دیگری ممکن است آن را مرتکب شود. لااقل به ذهن من بارها خطور کرده و همواره شگفتی برانگیخته است، ولی با این احساس که داستان باید حقیقت داشته باشد و با تصوری از شخصیت قهرمان آن. هرگاه موضوعی ذهن انسان را چنین به قهر متأثر می‌سازد، زمان زیادی در اندیشه آن می‌گذرد. اگر خواننده مایل باشد، می‌تواند خود برای خود بیندیشد. ولی چنانچه ترجیح می‌دهد با من به گشت و گذاری در هوس بیست ساله ویکفیلد بپردازد، به او خوشامد می‌گویم. بی‌گمان یک روح غالب و یک نتیجه اخلاقی، ولو نتوانیم بیابیمشان، شسته و رفته و فشرده در واپسین جمله، وجود خواهد داشت. اندیشه همیشه کارایی خود را دارد و هر رویداد شگفت‌انگیزی نتیجه اخلاقی خود را.

ویکفیلد چگونه مردی بود؟ ما آزادیم که تصور خود را شکل دهیم و نام او را روی آن بگذاریم. او در نیمروز عمر خود بود. علاقه زناشویی او، که هرگز بوی خشونت نپذیرفته بود، اکنون به احساسی بی‌تلاطم و روزمره تنزل کرده بود. او احتمالاً از همه شوهرها وفادارتر بود، زیرا بی‌حالی خاصی دل وی را به هر سو که میل می‌کرد آرام نگه می‌داشت. او روشنفکر بود اما نه روشنفکری پر جنب و جوش. ذهنش به تفکراتی مشغول می‌شد طولانی و کاهلانه، که به هیچ‌جا نمی‌رسیدند و از توش و توان رسیدن نیز بی‌بهره بودند. افکارش کمتر یارای آن داشتند که به کلام درآیند. تخیل، به معنی دقیق کلمه، سهمی از استعدادهای ویکفیلد نداشت. با قلبی سرد اما نه پلشت یا هوسران و مغزی به دور از تب افکار شورشی و نه سرگشته از اصالت، چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که دوست ما خود را سزاوار ایستادن در صف مقدم انجام‌دهندگان اعمال غیرعادی گرداند؟ اگر از آشنایانش می‌پرسیدند در لندن کیست مطمئن‌ترین کسی که می‌تواند کاری انجام دهد که فردای آن روز به یاد نیاید، ویکفیلد را به خاطر می‌آوردند. تنها شاید همسر دلبندش تردید می‌کرد او بی‌آنکه در شخصیت وی کند و کاو کند، کما بیش از خودخواهی پنهانی در آن آگاه بود، که زنگارش ذهن تنبل وی را می‌پوشاند؛ از خودپسندی خاصی که بدترین صفتش بود؛ از تمایلی به نیرنگ بازی، که آثار مثبتش از نگهداشتن رازهای کوچکی که ارزش فاش کردن نداشتند اغلب فراتر نمی‌رفت؛ و سرانجام از آنچه وی آن را اندکی غرابت می‌نامید که گاه در مرد نیکوکار رخ می‌نمود. این صفت اخیر تعریف بر نمی‌دارد و چه‌بسا موجود نباشد.

حال مجسم کنید صحنه بدرود گفتن ویکفیلد را به همسرش. غروب روزی در ماه اکتبر است. ساز و برگ او بالاپوشی ژنده و کلاهی با روکش مشمع و چتری در یک دست و چمدان کوچکی در دست دیگر است. او به خانم ویکفیلد اطلاع داده که قصد دارد با دلیجان شب رو از شهر خارج شود. زن دوست می‌داشت طول سفر و مقصد آن و زمان احتمالی بازگشت وی را جویا شود،

اما به احترام علاقه بی‌زبان او به پرده‌پوشی، تنها یک نگاه پرسان به او می‌افکند. مرد می‌گوید قطعاً منتظر بازگشت وی با دلیجان برگشت نباشد؛ از تأخیر سه چهار روزه هم نگرانی به دل راه ندهد؛ ولی به هر صورت برای شام جمعه شب منتظرش باشد. می‌دانیم که ویکفیلد خود نیز آگاه نیست که چه در پیش دارد. دستش را دراز می‌کند، زن دستش را به او می‌دهد. مرد به گونه معمول در ده سال زندگی زناشویی‌اش بر آن بوسه می‌زند. آقای ویکفیلد میانسال، کمابیش مصمم به سرگشته ساختن زن پاک‌طینتش با یک هفته غیبت خود، از خانه بیرون می‌رود. پس از آنکه در پشت سرش بسته می‌شود، زن مشاهده می‌کند که فشاری در را دوباره نیمه باز می‌کند. سیمای شوهر را از میان در می‌بیند که به او لبخندی می‌زند و بی‌درنگ ناپدید می‌شود. این رویداد کوچک اکنون فکر را به خود مشغول نمی‌کند؛ ولی مدت‌ها بعد، هنگامی که سال‌های بیوگی زن از سال‌های شوهرداری وی فزونی می‌گیرد، آن لبخند به یاد می‌آید و بر فراز همه خاطرات وی از رخسار ویکفیلد می‌درخشد. زن آن لبخند را در افکار خود با انواع پندارها فرا می‌گیرد، که آن را شگفت و زشت می‌نمایاند. هنگامی که فی‌المثل او را در تابوتی مجسم می‌کند، آن نگاه لحظه تودیع در چهره رنگ‌پریده مرد یخ می‌زند. یا آنگاه که خواب می‌بیند او به بهشت رفته است، روح آمرزیده‌اش همچنان لبخند آرام و حیله‌گرانه‌ای به لب دارد. ولی به سبب همان لبخند، هنگامی که دیگران همه قطع امید کرده و او را مرده انگاشته‌اند، زن گاه تردید می‌کند که بیوه است.

اما کار ما با شوهر است. باید از پی‌اش بشتابیم، تا هویت خود را از دست نداده و در غوغای زندگی در لندن ذوب نگشته است. آنجا گشتن در پی‌اش بیهوده است. پس سایه به سایه‌اش می‌رویم و بعد از پشت سر گذاشتن پیچ و خم‌هایی او را آسوده لمیده در کنار بخاری آپارتمان کوچکی می‌یابیم که بیشتر بدان اشاره رفت. او در خیابان بالای خانه‌اش و در پایان سفر خویش است. چندان نمی‌تواند به بخت خود اعتماد کند که او را کسی در راه ندیده باشد. به خاطر می‌آورد که در نقطه‌ای ازدحام جمعیت، درست در زیر فانوس روشنی، از پیش رفتن بازش داشته بود. همچنین صدای پایی شنیده بود به جز صدای خیل قدم‌های دور و برش، که انگار پا به جای پای او می‌گذاشت. یک بار نیز صدایی از دور شنیده بود، که پنداشته بود نام او را صدا می‌زنند. بی‌گمان چندین و چند آدم فضول او را دیده و برای همسرش خبر برده بودند. بیچاره ویکفیلد! نمی‌دانی که در این دنیای بزرگ بیش از پشیزی نیستی! چشم هیچ تنابنده‌ای جز من به دنبال تو نبوده است. آرام در بستر رو مردک ابله؛ و فردا، اگر عقل در سر داشتی، به خانه نزد خانم ویکفیلد پاکیزه دل باز گرد و حقیقت را بگو. خود را حتی یک هفته ناچیز از آغوش گرم او بی‌بهره مگذار. اگر تنها یک لحظه تو را مرده یا گمشده یا برای همیشه پیوند بریده از او گمان کند، زان پس تو بینوا همسر وفادار خود را دگرگونه

خواهی یافت. شکاف افکندن در پیوندهای انسانی خطرآفرین است؛ نه اینکه دهان بازتر کند؛ از آن‌رو که فی‌الفور در هم می‌آید! ویکفیلد بیش و کم پشیمان از شیطنتش، یا هرچه بنامیدش، زود در بستر می‌رود و از چرت اولش دست‌ها را در پهنه برهوت بستر ناآشنا می‌گشاید. «نه». با خود می‌اندیشد و شمدها را بر گرد تن می‌پیچد. «یک شب دیگر تنها نخواهم خفت».

در بامداد، زودتر از هر روز برمی‌خیزد و تصمیم می‌گیرد بیندیشد که به راستی می‌خواهد چه کند. از گنگی و نابسمانی نحوه تفکر اوست که این عمل غیرعای را درحقیقت امر با علم به مقصود انجام داده است بی‌آنکه بتواند آن را به حد کفایت برای اندیشه ورزیش در آن توضیح دهد. ابهام نقشه و تلاش تنش‌آلود او برای اجرای آن به یکسان نشان‌دهنده کند ذهنی مرد است. با این همه ویکفیلد، با حداکثر دقتی که می‌تواند، در افکار خود کاوش می‌کند و خویشتن را در مورد جریان امور در خانه کنجکاو می‌یابد. زن نمونه‌اش بیوگی را پس از یک هفته چگونه خواهد یافت؟ و در یک کلام، عالم صغیر موجودات و وضعیاتی که او جسم کانونیش بود، از غیبت او چه تأثیر خواهد پذیرفت؟ پس خودبینی زشتی در بن همه ماجرا نهفته است. اما او چگونه می‌خواهد به اهداف خود دست یابد؟ بی‌گمان نه با پنهان شدن در این منزل استیجاری راحت، که در آن گرچه در خیابان بالای خانه‌اش می‌خوابد و بیدار می‌شود، کمتر از دلیجانی که گویی در سراسر شب او را با خود می‌برده است دور از خانه نیست. اما اگر خود را نشان دهد، همه نقشه نقش بر آب می‌شود. درحالی که مغز مفلوکش از این بلاتکلیفی به تنگ آمده است، سرانجام دل به دریا می‌زند و پا از خانه بیرون می‌نهد، مردد در این تصمیم که از منتهاالیه خیابان عبور کند و یک نگاه شتابزده به خانه ترک گفته‌اش بیفکند. عادت ـ زیرا او بنده عادات خویش است ـ دست او را می‌گیرد و راهنمایی‌اش می‌کند و کاملاً ناخواسته به در خانه‌اش می‌رساند. در آخرین لحظه، به محض آنکه پایش به پله می‌رسد، ناگهان به خود می‌آید. ویکفیلد! کجا می‌روی؟ سرنوشت او در آن لحظه رقم می‌خورد. غافل از تقدیر شومی که او با نخستین گام خود به پس بدان محکوم می‌شود، از نفس افتاده از هیجانی تا آن زمان نیازموده، شتابان راه برگشت در پیش می‌گیرد و جرأت نمی‌کند سر بگرداند و به پشت سر نگاه کند. آیا ممکن است هیچکس او را ندیده باشد؟ آیا همه اهل خانه ـ خانم ویکفیلد پاکدامن، دختر خدمتکار تیزهوش، پسربچه خانه شاگرد چرکین ـ در جست‌وجوی ارباب و آقای گریزپایشان در خیابان‌های لندن هیاهو نمی‌کنن؟ چه فرار زیبایی! به خود جرأت می‌دهد که درنگی کند و به سوی خانه بنگرد، ولی از احساس تغییری در بنای آشنا حیرت می‌کند، احساسی که به همه ما هنگامی که پس از ماه‌ها و سال‌ها دوری به تپه یا دریاچه یا اثری هنری که آشنای دیرینمان بوده است نظر می‌افکنیم دست می‌دهد. در موارد عادی، این احساس توصیف‌ناپذیر را قیاس و تقابل خاطرات ناقص ما با واقعیت پدیدار می‌سازد. در ویکفیلد،

جادوی فقط یک شب موجب این استحاله گشته است، زیرا در همان مدت کوتاه، دگرگونی اخلاقی بزرگی روی داده است. هرچند این بر خود وی پوشیده است. پیش از ترک محل، یک لحظه چشمش از دور به همسرش می‌افتد که با روی گردیده به سمت انتهای خیابان از پشت پنجره پیشین می‌گذرد. احمق نیرنگ باز، هراسان از اینکه مبادا چشم زن، او را در میان صدها آدم فانی تشخیص داده باشد، پا به فرار می‌گذارد. هنگامی که خود را در کنار آتش بخاری منزل استیجاریش می‌یابد، دلش شاد اما سرش منگ است.

همین اندازه برای شروع این هوس دیرپا کافی است. پس از فکر اولیه و به جنبش درآمدن خلط بلغمی مرد برای عملی ساختن آن، قضیه سیر طبیعی خود را طی می‌کند. می‌شود فرض کنیم که او، پس از سنجش بسیار، کلاه‌گیس نویی به رنگ قرمز می‌خرد و البسه مختلفی بدون شباهت با جامه قهوه‌ای همیشگیش از بساط کهنه‌فروش جهودی برمی‌گزیند. اکنون کار تمام است و ویکفیلد مرد دیگری است. با استقرار نظم نو، حرکت قهقهرایی به سوی نظم کهن کمابیش به قدر عملی که وی را در موقعیت بی‌بدیلش قرار داد دشوار می‌گردد. افزون بر این، ترشرویی ملازم گهگاهی اخلاقش در او لجاجتی پدیدار می‌سازد که اکنون احساس نابسنده‌ای که وی می‌پندارد در آغوش خانم ویکفیلد پدید آمده است بدان دامن می‌زند. او باز نخواهد گشت تا وی از ترس نیمه جان شود. بسیار خوب. دو سه بار از برابر دیدگانش گذشته است، هر بار با گام‌هایی سنگین‌تر و گونه‌هایی رنگ پریده تر و پیشانی‌ای پرچین‌تر. در سومین هفته غیبتش نشانه شومی می‌بیند که در هیأت یک داروگر به خانه داخل می‌شود. روز بعد چکش دق‌الباب را کهنه‌پیچ می‌کنند. مقارن غروب آفتاب، ارابه طبیبی از راه می‌رسد و بار مهم و ممتازش را در آستانه در خانه ویکفیلد بر زمین می‌گذارد طبیت پس از عیادتی ربع ساعته از بیمار خارج می‌شود؛ شاید چاوش مرگ باشد. زن نازنین! آیا خواهد مرد؟ در این هنگام ویکفیلد دستخوش چیزی مانند احساس می‌شود، اما همچنان از بالین زن دوری می‌گزیند و برای وجدان خود بهانه می‌آورد که در این موقع حساس نباید او را برآشفت. اگر چیز دیگری است که مانع مرد می‌شود، خودش نمی‌داند. زن در چند هفته رفته‌رفته بهبود می‌یابد؛ بحران به پایان رسیده است. او آرام و شاید غمگین است. اگر مرد دیر یا زود بازگردد، او دیگر برایش تب نخواهد کرد. این افکار در ذهن مه‌آلود ویکفیلد سوسو می‌زنند و او را به گونه‌ای مبهم آگاه می‌سازند که میان آپارتمان استیجاری او و خانه پیشین‌اش فاصله‌ای تقریباً ناپیمودنی افتاده است. گاه با خود می‌گوید: «فقط یک خیابان دورتر است». ای احمق! نمی‌دانی که در دنیای دیگری است. تاکنون او بازگشتش را هر روز به روز بعد انداخته است؛ زین پس زمان دقیق برگشتن را نامعین می‌گذارد. فردا نه؛ شاید هفته دیگر؛ همین زودی‌ها. مردک بدبخت! ویکفیلد همانقدر امکان

بازگشت از تبعید خودخواسته را دارد که مردگان بخت دیدن دوباره خانه‌های زمینی‌شان را.

کاش می‌توانستم درعوض مقاله‌ای چند صفحه‌ای کتابی بنگارم! آنگاه نشان می‌دادم که نفوذی خارج از اختیار ما چگونه دست توانای خود را در هر عملی که انجام می‌دهیم به کار می‌گیرد و از تار و پود تبعات آن ضرورتی آهنین می‌بافد. ویکفیلد طلسم شده است. باید او را ده سالی به حال خود رها کنیم تا چون شبحی در اطراف خانه‌اش پرسه زند بی‌آنکه حتی یک بار از آستانه در پیشتر رود و با همه مهری که در دلش می‌گنجد سرسپرده همسر بماند، درحالی که خود کم‌کم از خاطر وی محو می‌شود. ناگفته نماند که مدت‌ها بود احساس غرابت رفتارش را از دست داده بود.

اینک صحنه‌ای تماشایی! در ازدحام خیابانی در لندن مردی را تشخیص می‌دهیم در آستانه پیری، با اندک مشخصه‌ای که از ناظر بی‌دقتی جلب توجه کند، اما با سر و وضعی که رقم سرنوشتی نامتعارف را پختگان بر آن می‌توانند خواند. او لاغر است. پیشانی کوتاه و باریکش ژرف چین خورده است. چشمان ریز و بی‌فروغش گهگاه با نگرانی به اطراف سر می‌کشند، ولی بیشتر به نظر می‌رسد که به درون وی می‌نگرند. سرش را خم می‌کند و به‌طور وصف‌ناپذیری یکبر راه می‌رود، گویی که مایل نیست خود را تمام‌رخ به عالم نشان دهد. او را به حد کفایت بنگرید تا آنچه را توصیف کرده‌ایم مشاهده کنید. آنگاه خواهید پذیرفت که شرایط، شرایطی که از دست ساخته‌های عادی طبیعت چه‌بسا مردان برجسته می‌آفرینند، کسی نیز از این گونه پدید آورده‌اند. سپس بگذارید دزدانه در پیاده‌رو قدم بردارد و چشمانتان را به سمت مخالف بدوزید که زن گوشتالویی، در غروب زندگی، با کتاب دعایی در دست رهسپار کلیسای واقع در آنجاست. او هیأت آرام بیوه‌زنی دیرینه را دارد. غصه‌های او یا رنگ باخته‌اند و یا چنان در قلبش ریشه کرده‌اند که به سختی با خوشی قابل تعویض‌اند. همچنان که مرد باریک میان و زن تندرست درحال عبورند، راهبندان کوچکی رخ می‌دهد و این دو تن را رودرروی یکدیگر می‌گذارد. دست آنها به هم می‌خورد و فشار جمعیت سینه زن را به شانه مرد می‌ساید. رودررو می‌ایستند و در چشمان هم چشم می‌دوزند. پس از ده سال جدایی، ویکفیلد اینگونه زنش را ملاقات می‌کند!

جمعیت دور خود می‌چرخد و پیوند آن دو را می‌شکند. بیوه ثابت قدم حرکت از سر می‌گیرد و به سمت کلیسا می‌رود، ولی در مدخل کلیسا می‌ایستد و نگاهی بهت‌آلود به خیابان می‌افکند. معذالک داخل می‌شود و کتاب دعا را در راه می‌گشاید. اما مرد! با صورت برافروخته‌ای که حتی لندن گرفتار و خودبین هم می‌ایستد و از پشت وراندازش می‌کند، شتابان به منزل می‌رود و چفت در را می‌اندازد و خود را در بستر می‌افکند. احساسات خفته سال‌ها طغیان می‌کنند. مغز ناتوان او از نیروی آنها اندکی قدرت

می‌گیرد. همه غرابت فلاکت‌بار زندگیش در یک نگاه بر وی آشکار می‌گردد. سودا زده فریاد می‌زند: «ویکفیلد! ویکفیلد! تو دیوانه‌ای!»

شاید بود. غرابت وضعش باید او را چنان در خودش غرق کرده باشد که در مقایسه با همنوعان وی و جریان زندگی نمی‌شد گفت عقل درستی دارد. او نقشه کشیده بود، یا بلکه پیش آمده بود، که از دنیا ببرد، که ناپدید شود، که جایگاه و امتیازاتش را در میان زندگان رها کند، بی‌آنکه به جمع مردگان پذیرفته شود. زندگی راهبان هیچ مشابهتی با زندگی او ندارد. او در غوغای شهر زندگی می‌کرد، همچون گذشته‌اش؛ اما مردم از کنارش می‌گذشتند و او را نمی‌دیدند. مجازاً می‌توانیم گفت همیشه در کنار همسرش در خانه و کاشانه‌اش بود ولی هرگز نه گرمای این را احساس می‌کرد و نه محبت آن را. سرنوشت بی‌سابقه ویکفیلد آن بود که سهم اولیه‌اش از عواطف بشری را حفظ کند و همچنان در علایق انسانی دخالت داشته باشد، درحالی که اثر متقابل خود را در آنها از دست داده بود. چه تحقیق جالبی می‌شد ردگیری تأثیر این اوضاع در قلب و مغز او جدا از هم و توأمان. ولی هرچند او تغییر کرده بود، خود چندان بر آن واقف نبود و خویشتن را همان مرد همیشگی گمان می‌کرد. راست اینکه جرقه‌هایی از حقیقت رخ می‌نمود اما زودگذر بود و او همچنان با خود می‌گفت: «به زودی بازخواهم گشت!» فکر نمی‌کرد که بیست سال است این جمله را تکرار کرده است.

همچنین تصور می‌کنم که این بیست سال، با نگاهی به گذشته، طولانی‌تر از یک هفته‌ای که ویکفیلد در ابتدا مدت غیبتش را بدان محدود کرده بود به نظر نرسد. او کل ماجرا را بیش از میان پرده‌ای در شاهراه زندگیش نمی‌دید. هنگامی که پس از کوتاه مدتی دیگر می‌پنداشت زمان بازگشت به استراحتگاهش فرا رسیده است، همسرش با دیدن آقای ویکفیلد میانسال دست‌هایش را از خوشحالی به هم می‌کوفت. افسوس، چه اشتباهی! اگر زمان تا پایان ندانم‌کاری‌های دلسپند ما می‌ایستاد، همه ما تا روز قیامت نوجوان می‌ماندیم.

در شامگاه روزی از روزهای بیستمین سال غیبتش ویکفیلد پیاده‌روی روزانه‌اش را به سوی خانه‌ای که هنوز از آن خود می‌داندش انجام می‌دهد. شبی طوفانی در فصل پاییز است. رگباری مکرراً صدای تپ‌تپی از پیاده‌رو در می‌آورد اما پیش از آنکه انسان بتواند چترش را باز کند می‌ایستد. ویکفیلد در نزدیکی خانه درنگ می‌کند. از پنجره‌های اتاق نشیمن طبقه دوم، لهیب سرخ و روشنایی و جرقه‌های آتش آرامش‌بخشی را می‌بیند. روی سقف، سایه کج و معوجی از خانم ویکفیلد پاک نهاد پدیدار می‌گردد. کلاه، بینی و چانه و سینه فراخ او کاریکاتور ستایش‌انگیزی می‌سازند که با افت و خیز زبانه‌های آتش رقص نیز می‌کند، رقصی که برای

سایه زنی سالخورده شاید کمی جلف باشد. در همین لحظه رگباری از نو باریدن می‌گیرد، که باد کج رفتار بر تخت سینه و رخسار ویکفیلد می‌کوبدش. سرمای پاییزی در وجودش رخنه می‌کند. آیا خیس و لرزان در همان جا بایستد، حال آنکه بخاری خانه خودش آتش داغی دارد که او را گرم می‌کند و همسر خود او خواهد دوید و نیم‌تنه خاکستری و نیم شلواری را که بی‌گمان با دقت در گنجه اتاق خوابشان نگهداشته است برایش خواهد آورد؟ خیر! ویکفیلد اینقدرها هم احمق نیست. از پله‌ها بالا می‌رود ـ با گام‌های سنگین! ـ زیرا گذشت بیست سال پاهای او را از آن روزی که از پله‌ها پایین آمدند نرمش‌ناپذیرتر کرده است، ولی او خود نمی‌داند. بایست، ویکفیلد! آیا به تنها خانه‌ای که برایت برجای مانده است می‌روی؟ پس قدم در گور خود بگذار! در باز می‌شود. همچنان که داخل می‌شود آخرین نگاه را به رخسارش می‌افکنیم و همان لبخند حیله‌گرانه را بر لبش می‌بینیم که آغازگر شوخی کوچکی بود که برایش از آن زمان تاکنون از همسرش مایه گذاشته است. چه بی‌رحمانه زن بیچاره را به استهزا گرفته است! بسیار خوب، شب را آسوده به صبح آوری ویکفیلد!

این رویداد سرورانگیز ـ فرضاً که چنین باشد ـ تنها در لحظه‌ای نامنتظر ممکن است رخ داده باشد. دوستمان را فراتر از آستانه در پی نمی‌گیریم. او برایمان فراوان دستمایه برای اندیشه‌ورزی بر جای نهاده است، که بخشی از آن حکمتش را ارزانی یک نتیجه اخلاقی خواهد کرد و شکل یک تمثیل را خواهد پذیرفت. در غوغای ظاهری دنیای پر رمز و راز ما، افراد چندان نیک با یک نظام و نظام‌ها با یکدیگر و با یک کل هماهنگ‌اند که انسان با یک لحظه کنار کشیدن، خود را با خطر هولناک از دست دادن جایگاهش برای همیشه روبه‌رو می‌سازد. همچون ویکفیلد چه‌بسا وی مطرود عالم گردد.

یک گام به پیش, دو گام به پس؟

علی صیامی

هیچ کشمکشی در این خانه, از همان روز اولی که با هم شدند, پیش نیامده بود. اما این بکِش بکِش, از چند هفته پیش شروع شد. در آپارتمانشان, غیراز اتاق خواب؛ با آن تختِ چوب گردوییِ قهوه ایِ روشن, که بر آن روتختیِ مخمل قرمزی کشیده شده و تابلویی از استاد بهزاد به دیوار روبرویی آویزان بود, یک هال۴۵ متری و اتاقی برای دختر ۲۲ ساله شان, دو اتاق دیگر هم بود. هرکدام شان, اتاقی برای خود داشتند که در آن می کشیدند. بنا به قراردادی ناگفته و نانوشته, هیچکدام بدون دعوت به اتاق آن یکی نمی رفت.

در این چند روز اخیر, مسابقه ی بکش بکش به اوج خودش رسیده بود. "حسین میر" می کشید, " ازهر" می کشید, "حسین میر" می کشید, "ازهر" می کشید.

در این که چه کسی زودتر بکشد, قاعدتا به هم تعارف نمی کردند.

- بفرما
- نه, شما اول بفرما, خانما مقدم ترن
- بکش دیگه, خودتو اینفدر لوس نکن, به هِت نمیاد.

"حسین میر", با کمی حجب و حیا در چهره و با طنز پوشیده ای بر گوشه ی لبخند ریزش, لبه ی کفگیرِ چوبی را, درست, به زیر قله ی زعفران زده ی چلویی, که خانباجی با سلیقه ی خوب همیشگی اش در دیسِ چینیِ آبیِ فیروزه ای کوه کرده بود, فروکرد و قله را, بر دشتِ یکدست سبزِ چمنیِ بشقابِ "ازهر" گذاشت.

- باز که خودتو لوس کردی. اما ممنون.
- تو چقدر نازی!

"حسین میر" لحظه ای کوتاه و با شیطنت, چشم در نی نیِ چشم های مشکیِ "ازهر" می اندازد و با نوک پایش, از زیر میز, برساق پای ازهر می کِشد. قهقهه ی هر دویِ شان می ترکد.

هیچکس در خانه نیست.دخترشان در دانشگاه است و خانباجی, همین که میز ناهار را چید, با عجله به سوی فرودگاه رفت تا پسرش را, که از آلمان می آمد, به خانه بیاورد.

امروز, از ساعت ۱۲ تا ۱۵ را برای خوردنِ ناهار و نوشیدنِ چای و زدنِ چرتِ بعدازظهر و گوش دادن به تارِابوالحسن صبا, قرار گذاشته بودند.

سرِ ساعت سه, هرکدام به اتاق خودشان رفتند تا دوباره بکشند.

امروز دو شنبه است و می بایست تا جمعه کارها را تحویل موزه ی هنرهای معاصر داده باشند. قرار است که دوشنبه ی بعدی, که سالروز تولد امام رضاست, نمایشگاه مشترک این دو زن و شوهر افتتاح می شود.

روز افتتاح, روز تولد "ازهر" هم هست. او سال ها قبل به خود قول داده بود, که در سالروز تولد پنجاه سالگی اش, به خودش هدیه ای بدهد. واژه ی " معاصر" در نام موزه با این "قول" گره خورده و مانعِ پیشبردِ کارش می شد.

چند روزی هست که آخرین تابلو بر بوم جاخوش کرده, هرچند, تقریبا, کارش تمام است. ترکیبِ رنگ ها ی سبز و زرد و نارنجی و خاکستری و طلایی, بازی های خود را کرده اند. اما این مقنعه؟ این زنی که از لابلای این همه رنگ و حرکت, به سوی طلایی خورشید در حرکت است, "ازهر" را راضی نمی کند.

ساعت پنج بعد ازظهر است . "ازهر" حیلی وقت است که نشسته بر صندلی, به تابلوخیره مانده است. یکباره از جا برمی خیزد و چند تار مو, به رنگ طلایی خورشید, از زیر مقنعه بیرون می آورد. ترس و شعف, تمامی وجودش را به لرزه می اندازد. تمامی نیرویش را در پاها جمع می کند واز اتاق بیرون می دود و درِ اتاقِ" حسین میر" را می زند. "حسین میر" که در را باز می کند, زن از هوش می رود. خدایی بود که "حسین میر" در هوا می گیردش, وگرنه زن بر زمین نقش می شد.

یک جای تمیز و خوش‌نور

ارنست همینگوی

متن زیر ترجمه‌ی داستان کوتاه «A Clean, Well-lighted Place» نوشته‌ی ارنست همینگوی هست که به سال ۱۹۳۳ منتشر شد. داستانِ کامل و دقیقیه. جیمز جویس درباره‌ش گفته: «یکی از بهترین داستان‌هایی که تا به حال نوشته شده.» اگر گفته‌ی همینگوی که هدف‌ش رُ از نویسندگی میگه در نظر بگیریم؛ «..سعی می‌کنم قبل از این‌که خودم درگیرش بشم، تصویری از دنیا بسازم، به همون اندازه که ازش دیدم. – جوشان و خروشان، و نه به طرز کم‌مایه‌ای گسترده..» داستان‌هایی مثل «پیر مرد و دریا»، «خورشید طلوع هم می‌کند» و «یک جای تمیز خوش‌نور» به هدف والاش نزدیک بوده و نه سطح زندگی، که با دیدی ژرف حقیقت دنیا رُ نشون میده.

سه تا نقد در موردش بود که کوتاه‌ترین‌ش رُ ترجمه کردم، نمی‌دونم بعدها دوتای دیگه رُ ترجمه کنم یا نه، اما حتماً بخونین، یه جورایی برای فهم داستان لازمه، اگرچه در آخر داستان پانوشت‌هایی هست که به نکته‌های مهم اشاره می‌کنه. اولی نوشته‌ی الیزابت س. وال هست که در اینجا، و دومی هم از کلیفزنوتزه و در اینجا قابل دسترسیه. اگرچه اتمسفر داستان سنگینه، تاریکه و ناامیدکننده، اما من قبول ندارم که تبلیغی بر نهیلیسم باشه، بلکه خیلی دقیق و کامل به بازگویی چیزی می‌پردازه که در پیرمرد هست. (اگه تبلیغ رُ در مقابل بیان واقعیت قرار بدیم..) قبلاًتر (یک سال و دو ماه پیش) داستان دیگه‌ای از همینگوی ترجمه کرده بودم به اسم «انتظار یک روز» که در اون از دید یک بچه‌ی نه ساله به مرگ نگاه می‌کنه..

بیوگرافی:

رو نت از همینگوی، یکی از چهره‌های برتر ادبیات قرن بیستم، زیاد اسم برده شده. کامل‌ترین مقاله رُ به فارسی در اینجا دیدم (کش و کپی نوشته واسه کسانی که عضو نیستن) اما اعتبار چندانی بهش نیست. در همون سطرهای اول –نمی‌دونم چرا.. شاید سانسور؟– نوشته مرگ‌ش به دلیل اشتباهی در تمیز کردن تفنگ شکاری‌ش بوده. اما خُب همه می‌دونن که همینگوی در ۲ جولای ۱۹۶۱ با تفنگ شکاری‌ش دست به خودکشی زد. خودکشی در خانواده‌ی همینگوی خیلی عجیب نبوده، پدرش کلارنس همینگوی، خواهرش اُرسولا، برادرش لستر، و حتا بعدها، نوه‌ش؛ مارگوس.. بعضی‌ها گفتن که بیماری در خانواده‌ی همینگوی ارثی بوده و باعث این خودکشی‌ها. به هر حال فکر می‌کنم بهتر باشه این متن را به عنوان زندگی‌نامه بخونین.

دیر وقت بود و همه کافه را ترک کرده بودند به جز پیرمردی ۰ که نشسته بود در سایه‌ی برگ‌های درخت، سایه‌ای که از نور لامپ به وجود آمده بود. در طول روز خیابان پر از گرد و غبار بود اما در شب رطوبت، گرد و غبار را فرو می‌نشاند و پیرمرد دوست داشت تا دیر وقت بماند، چرا که کر بود و اکنون، شب هنگام، همه جا ساکت بود و تفاوت را احساس می‌کرد. دو مرد کافه‌دار می‌دانستند که مرد پیر تا حدودی مست است و با این‌که مشتری خوبی بود، می‌دانستند که اگر زیاد مست کند، بدون حساب کردن کافه را ترک می‌کند، برای همین او را می‌پاییدند.

یکی از پیشخدمت‌ها گفت: «هفته‌ی پیش سعی کرد خودکشی کنه.»

«واسه‌ی چی؟»

«مایوس شده بوده.»

«از چی؟»

«هیچی.»

«از کجا می‌دونی از هیچی؟»

«خیلی پولداره.»

کنار هم بر میزی که نزدیک دیوار کنار در کافه بود نشسته بودند و به تراس نگاه می‌کردند که تمامی میزها خالی بود، به جز جایی که پیرمرد در سایه‌ی برگ‌های درخت که به آرامی در باد تکان می‌خوردند، نشسته بود. دختر و سربازی در خیابون

می‌رفتند. نور خیابان بر شماره‌ی برنجی روی یقه‌ی سرباز درخشید. دختر روسری نداشت و در کنار یکدیگر، شتابان می‌گذشتند.

۱

یکی از پیشخدمت‌ها گفت: «الآن پاسدارا سربازَ رُ می‌گیرن.»

«چه اهمیتی داره حالا که به خواسته‌ی دل‌ش رسیده؟»

«بهتره هر چی زودتر از خیابون خارج شه. پاسدارا سرمی‌رسن. پنج دقیقه پیش رد شدن.»

پیرمرد که در سایه نشسته بود، با لیوان به پیش‌دستی زد. پیشخدمت جوان‌تر به سراغ‌ش رفت. «چی می‌خوای؟» ۲

پیرمرد به او نگاهی کرد و گفت: «یه برَندی دیگه.»

پیشخدمت گفت: «مست می‌کنی.» پیرمرد به او نگاهی کرد. پیشخدمت دور شد.

به همکارش گفت: «تمام شب رُ می‌خواد بمونه. من همین الآن هم خوابم. هیچ وقت قبل از سه صبح نمی‌رم تو تخت‌خواب. بهتر بود خودش رُ هفته‌ی پیش می‌کشت.»

پیشخدمت بطری برَندی و یک پیش‌دستی دیگر از پیشخوان کافه برداشت و به سمت میز پیرمرد روانه شد. پیشدستی را بر میز گذاشت و لیوان را پر از برَندی کرد. به مرد کر گفت: «اصلاً باید هفته‌ی پیش خودت رُ می‌کشتی.» پیرمرد انگشت‌ش رُ به حرکت درآورد و گفت: «یه کم بیشتر.» پیشخدمت لیوان را پر کرد به حدی که از لبه‌ی آن سرریز شد و بر روترین پیش‌دستی ریخت. پیرمرد گفت: «ممنون.» پیشخدمت بطری را به داخل کافه برگرداند. دوباره پشت میز، کنار همکارش نشست. گفت:

«الآن دیگه مست کرده.»

«هر شب مست می‌کنه.»

«برای چه چیزی می‌خواسته خودش رُ بکشه؟»

«من از کجا بدونم؟!»

«چه جوری این کار رُ کرد؟»

«با طناب خودش رُ آویزون کرده بوده.»

«کی پایین‌ش آورد؟»

«دختر برادرش.»

«واسه چی؟»

«به خاطر روحش.» ۳

«چه قدر پول داره؟»

«خیلی.»

«باید هشتاد سالی داشته باشه.»

«به هر حال من میگم هشتاد سالش بود.» ۴

«امیدوارم برم خونه. هیچ وقت قبل از سه نمی‌رم تو تخت‌خواب. آخه این دیگه چه ساعتیه واسه رفتن تو تخت‌خواب؟»

«تا دیروقت بیداره چون دوست داره.»

«اون تنهاست. من تنها نیستم. زن‌م تو تخت منتظرمه.»

«اون هم زمانی زن داشته.»

«زن، الآن هیچ کمکی به وضع اون نمی‌کنه.»

«از کجا می‌دونی؟ شاید با داشتن زن بهتر باشه.»

«برادرزاده‌ش مواظبشه.»

«می‌دونم. گفتی از طناب پایین‌ش آورد.»

«من دوست ندارم اون قدر پیر بشم. یه آدم پیر چیز کثیفیه.»

«همیشه نه. این پیرمرد تمیزه. بدون اینکه بریزه می‌نوشه، حتا الآن که مست کرده، نگاش کن.»

«نمی‌خوام نگاش کنم. می‌خوام بره خونه‌ش. اون هیچ ملاحظه‌ای واسه کسایی که مجبورن کار کنن نداره.» ۵

پیرمرد از ورای لیوان‌ش به میدان نگاه کرد، سپس به پیشخدمت‌ها. در حالی که به لیوان‌ش اشاره می‌کرد گفت: «یه برَندی دیگه.» پیشخدمتی که عجله داشت به پیش آمد. گفت: «تموم شده.» گرامر آدم‌های احمقی را به کار برد که هنگام صحبت با آدم‌های مست یا غریبه‌ها به کار می‌برند. «امشب نه. کافه تعطیل.» پیرمرد گفت: «یکی دیگه.» پیشخدمت لبه‌ی میز را با دستمالی پاک کرد و سر مرد را تکانی داد؛ «نه، تموم شده.»

پیرمرد برخاست. به آهستگی پیش‌دستی‌ها را شمرد، کیف سکه‌ای چرمی از جیب‌ش درآورد و پول نوشیدنی‌ها را پرداخت، نیم پستا ۶ انعام گذاشت. پیشخدمت رفتن پیرمرد را در طول خیابان نگریست؛ مرد خیلی پیری که لرزان اما با وقار راه می‌رفت. در حال بستن پشت‌دری‌ها بودند. پیشخدمتی که عجله نداشت پرسید: «چرا نذاشتی بمونه؟ ساعت هنوز دو و نیم نشده.»

«می‌خوام برم خونه، بخوابم.»

«یک ساعت دیرتر، چه فرقی داره مگه؟»

«برای من بیشتر فرق می‌کنه تا اون.»

«یک ساعت یک ساعته. فرقی نمی‌کنه.»

«جوری حرف می‌زنی انگار خودِ پیرمرده هستی. می‌تونه یه بطری بخره تو خونه بخوره.»

«فرق داره.»

مردی که زن داشت موافقت کرد؛ «آره، فرق داره.» نمی‌خواست ظالم باشد، فقط عجله داشت.

«تو چی؟ نمی‌ترسی زودتر از موعد بری خونه؟» ۷

«داری توهین می‌کنی؟»

«نه عزیز ۸، خواستم بخندیم.»

پیشخدمتی که عجله داشت، از بستن پشت‌دری‌های آهنی برخاست و گفت: «نه. من اعتماد دارم. کاملاً اعتماد دارم.»

پیشخدمت پیرتر گفت: «تو جوونی، اعتماد داری، و یه شغل. تو همه چیز داری.»

«و تو چی نداری؟»

«همه چیز به جز شغل.» ۹

«تو هم هرچیزی من دارم داری.»

«نه، من هیچ وقت اعتماد نداشتم و جوون هم نیستم.»

«بسه دیگه، چرت نگو. در رُ قفل کن.»

پیشخدمت پیرتر گفت: «من از اون دسته آدمایی هستم که دوست دارن تا آخر شب تو کافه بمونن. همراه با همه‌ی اونایی که نمی‌خوان برن به تخت‌خواب. با همه‌ی اونایی که واسه شب‌شون به یه نور احتیاج دارن.»

«من می‌خوام برم خونه، تو تخت‌خواب.»

پیشخدمت پیرتر گفت: «ما دو جور متفاوتیم.» اکنون لباس بیرون پوشیده بود؛ «اصلاً حرفِ جوون بودن یا اعتماد داشتن نیست، اگرچه این چیزها خیلی زیبا هستن. هر شب من بی‌میل‌م که ببندیم چون شاید کسی باشه که به کافه نیاز داشته باشه.»

«هِی، مِی‌خونه‌هایی هستن که تمام شب بازن.»

«نمی‌فهمی. این یه کافه‌ی تمیز و مطبوعه. خوش‌نوره. نور خیلی خوبه، و همین‌طور، الآن، سایه‌ی برگ‌ها هم هست.»

پیشخدمت جوان‌تر گفت: «شب به خیر.»

دیگری گفت: «شب به خیر.» چراغ‌ها را که خاموش می‌کرد به صحبت‌ش با خود ادامه داد. البته که این نوره، اما لازمه جا تمیز و روشن باشه. به موسیقی نیازی نیست. مطمئناً آهنگ نمی‌خوای. همین‌طور نمی‌تونی با وقار پشت پیشخون بایستی اگرچه این تنها چیزیه که در این ساعت مهیاست. از چی ترسیده بوده؟ نه. ترس یا وحشت نیست. فقط هیچی بود که خوب می‌شناخت‌ش. همه‌ش هیچی بود و آدم هم هیچه. فقط همین بود و تنها چیزی که لازم داشت نور بود، و تمیزی خاصی، و نظم. خیلی‌ها باهاش زندگی می‌کنن و هیچ وقت حس‌ش نمی‌کنن اما اون می‌دونست که هیچ بوده. و بعدش هیچ ۱۰، و بعدش هیچ. ای هیچ ما که در هیچ هستی، نامت هیچ باد. پادشاهی‌ت هیچ. هیچ خواهی بود مانند هیچ که در هیچ است. به ما روزانه هیچ عطا کن. و هیچ کن هیچ‌هایمان را همان‌گونه که ما هیچ می‌کنیم هیچ‌ها را. و هیچ کن ما را نه به سمت هیچ. و دور نگه‌دار از هیچ. ۱۱ سپس هیچ. درود بر هیچ پر از هیچ، هیچ با تو باد. ۱۲

لبخندی زد و در برابر یک شراب‌فروشی با دستگاه قهوه درست‌کن براق ایستاد. مسئول پیشخوان گفت: «چی بدم؟»

«هیچ.»

«یه دیوونه‌ی دیگه. ۱۳» مرد برگشت.

پیشخدمت گفت: «یه پیک کوچک. ۱۴»

مرد برایش ریخت.

پیشخدمت گفت: «نور خیلی شفاف و مطبوعه اما پیشخوان براق نیست.»

مرد به او نگاهی کرد اما جواب نداد. دیر هنگام بود و زمانی برای گفت‌وگو نبود. مرد پرسید: «یه پیک دیگه می‌خوای؟»

پیشخدمت گفت: «نه مرسی.» و رفت. شراب‌فروشی‌ها و می‌کده‌ها را دوست نداشت. یک کافه‌ی تمیز و خوش‌نور کاملاً چیز دیگری بود. و حالا، بدون هیچ فکر دیگری، به خانه، و به اتاق‌ش خواهد رفت. بر تخت دراز می‌کشد و در پایان، با روشنی روز به خواب خواهد رفت. با همه‌ی این‌ها به خودش گفت که آن، تنها بی‌خوابی‌ست، خیلی‌ها آن را دارند. ۱۵

پانوشت‌ها:

در طول داستان با سه شخصیت بی‌نام برخورد می‌کنیم: پیرمردی که در تراس کافه‌ای نشسته، و دو پیشخدمت کافه (پیر و وجوان) که در مورد پیرمرد حرف می‌زنن. پیرمرد کر در گوشه‌ی تاریک کافه با وقار در حال نوشیدنه و البته موضوعِ صحبتِ دو پیشخدمت. پیشخدمت‌ها از تلاش ناموفق‌ش برای خودکشی‌ش صحبت می‌کنن و به نظر می‌رسه هر شب، مشتری اونجاست، تنها، تا با نوشیدن شب رُ –در یه جای تمیز و خوش‌نور– به صبح برسونه. – یه اگزیستالیست به تمام معنا.

پیشخدمت جوان‌تر تنها چیزی که می‌بینه مشغولیت‌های زندگیشه؛ دوست داره زودتر کار تموم شه و به تخت‌خواب، نزد همسرش بره. – میشه گفت نماد جامعه.و پیشخدمت کهنه‌کارتر، مثل خود همینگوی به کشف واقعیت ژرف زندگی رسیده و شدیداً باور داره که باید کافه تا زمانی که ممکنه باز باشه تا بتونه به مشتری‌هایی که لازم دارن، یک محیط تمیز روشن ببخشه تا اونا هم بتونن تاریکی شب رُ سپری کنن. پیشخدمت، خودش هم نمی‌تونه تاریکی دنیاش رُ تحمل کنه، شب تا دیروقت در خیابان پرسه می‌زنه و تا دراومدن آفتاب خواب‌ش نمی‌بره.

۱. چه دختر یه روسبی باشه چه فقط ظاهر نامتعارف داشته باشه، عمل سرباز (با لباس فرم) موجب جریمه‌ش میشه، اما از نظر پیشخدمت پیرتر، یکی دو روز حبس تو پادگان چه ارزشی داره؟ مهم اینه که سرباز الآن به خواسته‌ش رسیده.

۲. تضاد بین پیرمرد و پیشخدمت جوان؛ پیر و جوان؛ در تمامی جمله‌ها، طرز برخورد و لحن صحبت‌ها پیداست. حتا برداشتی که پیشخدمت پیرتر از سرباز و دختر، یا از پیرمرد داره کاملاً متفاوته با دیدِ پیشخدمت جوان‌تر.

۳. طبق دیدگاه مسیحیت (کاتولیک) روحی که خودکشی کنه نمی‌تونه به دنیای بعد بره، در همین دنیا می‌مونه و عذاب می‌کشه. اگرچه برادرزاده هنوز اعتقاداتی داره، اما خودِ پیرمرد با جهان‌بینی و با عمل‌ش این چیزها رُ رد می‌کنه.

۴. پیشخدمت پیرتر که همراه با پیرمرد، نقش دانای کل رُ داره، می‌دونه که از جریان هفته‌ی پیش به این‌ور، پیرمرد عملاً مُرده. اگه چیزی هست رفتارهای مکانیکی هست تا روزی، در حین مستی و در مسیر کافه تا خونه، جسماً هم بمیره.

۵. تضاد بین پیشخدمت جوان و پیرمرد؛ مسلمه که پیرمرد وقار داره، با ادب برخورد می‌کنه، تمیزه و انعام میده. اما مرد جوان –بر خلاف چیزی که میگه– نمی‌تونه پیرمرد رُ درک کنه؛ باهاش رفتار بدی داره، احترامی قائل نیست و..

۶. واحد پول قدیم اسپانیا، سکه‌ای با بهای ناچیز.

۷. که با ورود سرزده، زن‌ت رُ با مرد دیگری در تخت‌خواب ببینی.

۸. hombre؛ کلمه‌ی اسپانیایی معادل مرد، حالتی دوستانه برای مورد خطاب قرار دادن.

۹. تنها فرق پیرمرد با پیشخدمت پیر اینه که پشخدمت هنوز شغل داره؛ اون هم در جایی تمیز و خوش‌نور.

۱۰. nada y pues nada، اسپانیایی به معنی «هیچ و باز هم هیچ.»

۱۱. متن اصلی قسمتی از انجیل متا هست، دعایی که مسیحی‌ها قبل از غذا خوردن می‌خونن، که کلمات‌ش با واژه‌ی nada جایگزین شده. متن اصلی چنینه: پدر ما، که در بهشت هستی، نامت مقدس باد. تو، حکومت تو، بر زمین گسترده خواهد شد چنان که در بهشت هست. امروز به ما نان روزانه عطا فرما و قصور ما را ببخشا، همان‌گونه که ما بدهکاران‌مان را فراموش می‌بخشیم. و هدایت ما را نه به سمت وسوسه، که به دوری از بدی‌ها قرار ده. آمین.

۱۲. یکی از دعاهای حضرت مریم: درورد بر مریم مقدس، تماماً بخشنده. خداوند به همراه تو باد. / بعد از این دعا در واقع وقفه‌ای هست که ما رُ از دنیای درون پیشخدمت، به دنیای واقعی برمی‌گردونه، اگرچه هنوز ذهن پیشخدمت درگیره. / و البته توجه کنین که قسمت تک‌سخنگویی پیشخدمت پیر، که از زاویه دید دانای کل (سوم شخص) بیان میشه و خلاصه‌ی همه‌ی حرف‌های این داستانه.

۱۳. متن اصلی به اسپانیایی هست: Otro loco mas

۱۴. Copita – اسپانیایی.

۱۵. خیلی افراد دیگه هم بی‌خوابی دارن و تا صبح بیدارن / یا هستن خیلی‌های دیگه که چون یه جای تمیز خوش‌نور ندارن، (در مقابل تاریکی و تنهایی خونه، که بیشتر به قبر یا همون هیچ نزدیکه) مجبورن بیدار بمونن تا روشنایی صبح بیاد و بعد بخوابن. یعنی خیلی‌های دیگه مثل پیرمرد و پیشخدمت پیر هستن، اما ما نمی‌بینیم یا نمی‌دونیم..

نقد تاریخی داستان: (از سایت grammardoc.com)

این داستان در سال ۱۹۳۳، بین جنگ جهانی اول و دوم نوشته شده، زمانی که همینگوی در پاریس زندگی می‌کرد و به سفرهای اروپا مشغول بود. او توانست به صورت دست اول، تأثیر جنگ جهانی اول را احساس کند؛ اقتصاد ویران و نامیدی روحی که به وجود آمده بود. جنگ جهانی اول یکی از خونین‌ترین جنگ‌های اروپا بود، مردم کشورهای دو جناح در تبلیغات میهن‌پرستانه غرق بودند و حکومت‌هاشان گفته بودند جنگ به زودی به پایان می‌رسد و نتیجه‌اش، پیروزی بزرگ، به نفع مردم خواهد بود. اما جنگ چهار سال به طول انجامید و بهای سنگینی را طلبید. اروپا از بین رفت، یک نسل انسان مرد؛ تقریباً یک سوم جوانان بریتانیا، و تقریباً سه چهارم جوانان فرانسه و آلمان. رنج وحشتناک بود. و مشخص شد دلیل جنگ عدالت و درستی نبوده، بلکه منفعت و حفظ اعتبار رهبرانی بوده، که با اشتیاق جان مردم‌شان را به پای خودپرستی‌شان قربانی کردند.

یکی از نتایج جنگ جهانی اول فقدان ایمان بود. مردم فهمیدند دیگر نمی‌توانند به حکومت‌هاشان اعتماد کنند و در مقابل چُنین نابودی بی‌حاصلی، خیلی‌ها نتوانستند به خدایان‌شان اعتماد کنند. دین‌ها و موسسات دولتی که جامعه را گرد آورده بودند زیر سوال برده شدند، و خیلی‌ها به این نتیجه رسیدند که جامعه و نهادهای دینی، هیچ یک قابل اعتماد نیستند. در واقع تمام‌شان سراب و فریب‌اند؛ حتا خدا.

یکی از مکتب‌های فلسفی هماهنگ با این طرز دید، اگزیستیالیسم (هستی‌گرایی) بود. شاخه‌های مختلفی از اگزیستالیسم وجود دارد، اما باور پایه‌ی آن بر عدم حضور خداست، و در نتیجه بر معنی نداشتن ذاتی زندگی. برای بودن بر زمین دلیلی نداریم؛ تولدمان تصادفی بوده و هیچ طرح بزرگی برای زندگی وجود ندارد. تماماً شانس است. نظمی در جهان نیست و تماماً هرج و مرج است. دین‌ها و ساختارهای جامعه وظیفه دارند ما را از رویارویی با این حقیقت ترسناک دور نگه دارند.

اما این به معنی بی‌معنا بودن زندگی نیست. خیلی ساده، مفهوم‌ش آن است که ما، خودِ ما، باید تصمیم بگیریم که هدف زندگی‌مان چیست. باید استانداردهای خود را پایه بریزیم و با آن‌ها زندگی کنیم. در نتیجه، اصول اعتقادی و اعمال ما همه چیز است: اگه نتوانیم بر اساس قواعدمان زندگی کنیم، پس زندگی حقیقتاً بی‌معنی‌ست.

همینگوی، به طور کلی، با این نظریه موافق بود. باور داشت که زندگی به صورت ذاتی بی‌معنی‌ست، و تمام آن‌چه که ما می‌توانیم انجام دهیم، پایه ریزی استاندارهای والا و وفاداری به آن‌هاست با حفظ بزرگی‌شان، و دانستن این‌که این بزرگی و مقام، تنها چیزی‌ست که ما را از افتادن در نامیدی حفظ می‌کند.

یک نیمروز برفی در دو هزار و ششصد و بیست و پنج سال بعد

غزال زرگر امینی

برف می بارید . برف سفید و سرد . برف همه جا را پوشانده بود . روی شاخه ی درخت ها ، جدول پیاده رو ، نیمکت های پارک ، بام خانه ها ، چتر عابران و موهای سیاه و زرد و سرخ و سفید بزرگ ها و بچه ها . برف می بارید و روی همه چیز را پوشانده بود ، یکسان ، بی هیچ تمایزی .

برف سر ناو دان ها را بسته بود و بعد از یک شب یخ زده بود : تکه های پوشاننده و تیز یخ که از همه ی بلندی ها آویزان بود ، قندیل های بلند و کوتاه که بچه ها از ترس افتادنشان ، سرشان را می دزدیدند و با گوشه چشمی به بالا سریع از زیرش رد می شدند . هر جا که گودی بود و آب و برفی دیروز جمع شده بود ، امروز یخ زده بود و کفش ها ی زیادی را غافلگیر می کرد . برف هنوز می بارید . جمعه و دوشنبه در پشت بام نشسته بودند ، تنها کسانی بودند که از آن برف ریز و گاهی درشت و آبدار فرار نکرده بودند . از آنجایی که آنها نشسته بودند ، تمام بام های شهر پیدا بود که همه سفید بودند و به جز جای پای کلاغ یا گنجشکی سرمازده ، سوراخ و منفذی روی برف دیده نمی شد . دوشنبه به جمعه نگاه کرد که با آسودگی چشمانش را بسته بود و صورت و بدن بی حرکتش زیر برف ، تبدیل به توده ای سفید شده بود ، خودش هم حال تکان خوردن نداشت ، چای توی فلاسک تمام شده بود و با اینکه می دانست لب هایش حتماً کبود شده ،حرفی نمی زد . جمعه لای چشمانش را باز کرد ، مژه های یخ زده اش تکان خوردند : " به چی خیره شدی ؟ " دوشنبه تکانی خورد و کپه ای برف از روی شانه و سرش پایین ریخت :" فکر کردم مُردی ." جمعه دوبار چشمانش را هم گذاشت و کمترین بخار ممکن را از دهانش بیرون داد . دوشنبه پلک های سرخ و ملتهبش را کمی بیشتر باز کرد تا بتواند آسمان را ببیند ، آسمان ،ابری و خاکستری بود و دانه های ریز برف ، مستقیماً از ناکجا آباد به چشم هایش وارد شدند ، آنقدر به آسمان نگاه کرد تا اشکش در آمد و احساس کرد کره ی سفید چشمش مثل تخم مرغ پخته ، سفت و خشک شده . باد ملایم و تیزی دانه های برف را به طرف صندلی جمعه کج کرد . لب های جمعه از هم باز ماند بود و لایه ی نازکی از یخ و برف مثل کرک ، بالای لبش نشسته بود . دوشنبه ، فراموش کرده بود چرا اینجا روی بام آمده اند و چرا نمی روند پایین ، زیر آب داغ . جمعه دوباره لای پلکش را باز کرد : " چیه ؟ " " ما داریم زنده زنده یخ می زنیم . " جمعه دوباره چشم هایش را بست و بخار بیشتری بیرون داد . دوشنبه مطئن بود به دلیلی به پشت بام آمدند ، صندلی های تاشو

را باز کردند ، فلاسک چای و قند و دو تا لیوان را بین دو تا صندلی گذاشتند و طوری نشستند که بیشترین بام ها را ببینند ؛ اما حالا هرچه فکر می کرد ، دلیلش را به یاد نمی آورد . " جمعه ! ما برای چی اومدیم پشت بوم ؟ " جمعه چشمانش را باز نمی کند : " برای اینکه برف ببینیم . " دوشنبه آه بخار دار بلندی کشید ، بله خودش بود ، همین بود ؛ دیدن برف . : " جمعه ! با توام ، جمعه ! بسه دیگه . به اندازه ی کافی برف دیدیم . بسه جمعه ! " بخار حرف های دوشنبه به آهستگی در هوا حرکت کرد و روی جمعه نشست ، جمعه تکان بزرگی خورد ، طوری که نصف برف های رویش به زمین ریخت : " نه ! هنوز بس نشده . " بعد به صندلی اش تکیه داد و برف فشرده ی پشتش را بیشتر فشار داد تا آبش از برزنت صندلی بیرون زد . دوشنبه لب های جمعه را دید که زیر فشار و تیزی سرما از هم باز شد و پیامی شبیه لبخند به دوشنبه داد ، باد ، سوزنده تر می وزید و استخوان های دوشنبه از ترس و سرما به التماس افتاده بودند : " چرا بس نیست ؟ جمعه ! چرا بازم باید اینجا بشینیم ؟ " " چون ما سیصد و پنجاه و سه سال و سی و پنج روز و ده ساعت و نه دقیقه ، راست روی خط استوا نشسته بودیم و حالا باید ... دوشنبه ! چه فایده ؟ تو که نمی فهمی . " کلمات جمعه در هوا حرکت کردند ، دانه های برف رویش نشستند ، برف دیگر سنگین و آبدار شده بود و کلمه ها کم کم سنگین شدند ، طوری که قبل از رسیدن به دوشنبه روی زمین نشستند و هرگز به دوشنبه نرسیدند و همانجا ماندند تا دو هزار و ششصد و بیست و پنج سال بعد که باستان شناسان کلمه آنها را پیدا کردند ، با احتیط در ظرف های مخصوص نگهداری کلمات یخ زده با پوشش مخملی گذاشتند تا درشرایط مناسب آزمایشگاهی یخ ها باز شوند و راز کلمه ها گشوده شود . آز مایشگاه بزرگی بود ، میلیارد ها کلمه روی صفحات سفیدی به نام کاغذ مرتب شده بود و لای جلد های قطور چرمی نگهداری می شد ، نه سرما به آنها می رسید و نه گرما . یخ کلماتی که جمعه دوهزار و ششصد و بیست و پنج سال پیش به جمعه گفته بود ، کم کم باز شد . بخاری سفید از آنها بلند شد و بعد آبی بی رنگ از زیر محفظه به روی میز آزمایشگاه جاری شد ، کلمات هنوز واضح نبودند اما میلیون ها نفر در سراسر دنیا منتظر شنیدن آن از شبکه ی خبر یا شبکه باستان شناسی کلمات یا از طریق گوشی های خود بودند ، بالاخره کلمات با خش خش در آزمایشگاه و بعد تمام جهان طنین اندخت : " چ چون ما سی سیصد و سیصد و پنجاه و سه س س سال و پنج روز و ده ساعت و نه دقیقه..قه راس روی خط استوا نششسته بودیم و حالا ..لا باید ، دوش دوشنبه ! چه فایده ؟ تو که نمی فهمی . "

جمعه حتی فکر نمی کرد که دو هزار و ششصد و بیست و پنج سال بعد همه ی دنیا کلماتش را که روی پشت بام به دوشنبه گفته بود ، بشنود . جمعه بعد از گفتن آن کلمات ، بی درنگ متوجه شد که دوشنبه به اغما رفته . اغمایی در حدود صد و پانزده

روز . برف ، دیگر نمی بارید و صد و پانزده بار خورشید طلوع و غروب کرد تا یخ دوشنبه آب شد و او به هوش آمد . خانم همسایه که خاله ی دوست مادر جمعه بود و دوشنبه را چند بار موقع خرید نان دیده بود به همسرش که پسر خاله ی برادر داماد نانوا بود ، گفت : " دوشنبه هنوز لاغره . مثل اینکه حالش کاملاً خوب نشده ، هنوز بعد از اون یخ زدگی ، گرم گرم نشده . " همسرش ، دود قلیان را حلقه حلقه بیرون داد و از پنجره به کوچه نگاه کرد که در آن ظهر بهاری ، پرنده تویش پر نمی زد ، فقط دوشنبه و جمعه بودند که داشتند به سینما می رفتند . زنش راست می گفت . دوشنبه از پشت لاغر و خمیده شده بود و کاملاً معلوم بود که مدت ها یخ زده مانده و حالا به تازگی یخش آب شده .

با پخش جملاتی که دوشنبه و جمعه در دو هزار و ششصد و ... رد و بدل کرده بودند ، همه گیج شدند و روی صندلی هایشان در کافه ، رستوران ، اداره ، پشت رایانه هایشان و توی ترافیک ، وا رفتند . انتظار چیز بهتری داشتند . کلمه ای کلیدی تر ، حداقل راجع به آفرینش یا مهبانگ یا همچو چیزی . حداقل یک داستان کامل . نه جمله ای احمقانه از بحث میان روز دو تا ابله ، در دو هزاره ی قبل . شبکه ی باستان شناسی کلمات این بار هم جملات معمولی را شکار کرده بود .

هفتصد روز بعد از آن یخ زدگی ، جمعه و دوشنبه با هم در تور کویر نام نویسی کردند . همانجا که سال ها بعد ، باستان شناسان ، زیر خروارها شن های زرد روان اسکلت دو مرد را یافتند : اسکلت های نمک زده . بعد از تجزیه ی دی . اِن . اِیِ آنها معلوم شد که این دو مرد ، آدم های کاملاً معمولی بوده اند .

یک روایت ساده

در را که باز کردم، چهره جوانکی ریز اندام در مقابلم بود که چشمانش می‌خندید.

- منزل آقای رجبی ؟
- بله

کتابهایش را به دست دیگرش داد و دستش را جلو آورد.

- سلام آقا، من سعید رحیمی هستم، برای تدریس زبان آمده‌ام.
- تدریس زبان ؟
- بله، تدریس زبان به رویا خانم.

- آ آها، خب بفرمائید تو.

آمد و نشست روی مبل کناری و خیره شد به ساعت. به شهین گفته بودم به رویا برای یاد گرفتن زبان فشار نیاورد، دیر نمی‌شود. ولی شهین اصرار داشت رویا امسال تابستان شروع کند بهتر است، پایه زبان انگلیسی‌اش قوی می‌شود. بعد هم از طریق اعظم کسی را پیدا کرده بود بیاید به رویا درس بدهد، که این جوانک ریزاندام بود که یک بند به این طرف و آنطرف نگاه میکرد.

- میتونم شغل شما را بپرسم؟
- کار آزاد دارم.
- ببخشید، چه کاری ؟
- کار مواد شوینده، مواد پاک کننده
- مایع ظرفشویی ؟
- نه، مواد اولیه برای این جور چیزا.
- خودتون تولید می‌کنید یا فقط پخش می‌کنید؟

خندیدم و گفتم : نمی‌دونستم تو تدریس زبان انگلیسی، این جور سئوالها هم بدرد بخوره!

روی مبل جابجا شد و گفت : همینجوری پرسیدم، محض کنجکاوی، دونستن این چیزا به شناختن رویا خانم کمک می‌کنه.

نگاهش روی دیوار، تابلوها، فرش و مبل می‌چرخید.

- که زبان انگلیسی بهش یاد بدین ؟

لبخندی زد : آره، میدونید و . . . شروع کرد به صحبت درباره تعلیم و تربیت و رابطه‌اش با روانشناسی و اینکه ضعف سیستم آموزشی مدارس ما در چه است و چه، زنگ در بصدا درآمد. شهین و رویا پیدایشانشد، شهین روسری را پرت کرد به طرف جالباسی، نگاهی به جوانک انداخت، نگاهی به من، گفتم : این آقا برای زبان انگلیسی رویا آمده‌اند، مگر خودت نگفته بودی؟ چهره شهین باز شد، سعید از جا بلند شد، سلام کرد و همانطور ایستاد. شهین ظرف میوه را از یخچال درآورد و گذاشت روی عسلی وسط هال.

- شما باید پسرخاله اعظم خانم باشید، سعیدخان؟

سعید سرش را تکان داد و گفت بله و خنده تمام چهره‌اش را پوشاند.

رویا گوشه هال ایستاده بود و سعید را برانداز می‌کرد، شهین پرسید، امروز شروع می‌کنید؟ سعید گفت : اگه اشکالی نداره، شهین گفت : هفته‌ای چند جلسه تشرین میآرین؟ سعید گفت : هفته‌ای سه جلسه خوبه؟ گفتم : زیاده. شهین گفت : تابستونه، رویا به اندازه کافی وقت داره، رویا به طرف اتاقش رفت، شهین گفت : آقا سعید از اینطرف.

شهین از اتاق رویا که درآمد گفت : نمی‌دونی چه پسر ماهیه، دانشجوی مهندسیه، خیلی با معلوماته، تو فامیل اعظم‌اینا بی‌نظیره، برای رویا خیلی خوبه، میتونه از معلوماتش استفاده کنه، یادم بنداز، نیمساعت دیگه براش چای ببرم.

چقدر زمان زود می‌گذرد، انگار دیروز بود، سعید بطور مرتب هفته‌ای سه جلسه می‌آمد، سر ساعت و هر بار، برای رویا چیزی می‌آورد، کتابی مصور، نوشته‌ای ساده به زبان انگلیسی، طرحی از خانه و گل و کوه تا بوسیله آنها رویا کلمات انگلیسی را یاد بگیرد و ملکه ذهنش شود. رویا خیلی زود به سعید و کلاس زبان خو گرفت، تکالیفش را مرتب و تمیز می‌نوشت، به مادرش نشان می‌داد، اتاقش را مرتب میکرد و منتظر می‌شد تا سعید بیاد، پس از کلاس، سعید می‌ماند و با من و شهین صحبت می‌کرد. بیشتر درباره نحوه تربیت رویا و اینکه ما از چه راههایی می‌توانیم به رویا نزدیک شویم.

می‌گفت : شاید شما ندونید که نمره ریاضی ثلث سوم رویا برای چی اونقدر پایین بود، رویا دوستی داره به اسم مریم و خیلی با هم دوستن، دو روز قبل از امتحان مریم به رویا میگه تو خیلی خودخواهی تو خودتو بالاتر از همه می‌دونی خلاصه خیلی اذیتش می‌کنه و رویا برای اینکه ثابت کند آدم خودخواهی نیست، دفترچه ریاضیشو میده به مریم که فردا بیاره، مریم هم بدجنسی می‌کنه، میدونید دیگه بین دختر بچه‌ها ازین جور کارا خیلی رایجه، دفترچه رویا رو نمی‌آره، می‌دونید مشکل رویا چیه : شما هرچی رو می‌تونین از رویا بخواین، بشرط اینکه تحریکش کنید که این کارو نمی‌تونه انجام بده و این برای یه دختر بچه اشکال داره.

من به شهین نگاه می‌کردم و شهین به من، صحبتهای بعد از کلاس، کم کم به شهین منتقل شد، گاه‌گاهی از دفتر زودتر به خانه می‌آمدم، سعید و شهین گرم صحبت بودند من که می‌رسیدم، سعید بلند می‌شد دست می‌داد و به حرفهایش ادامه می‌داد. می‌گفت : زندگی رو اینجوری باید نگاه کرد، سوار یه ماشین بشید و از پنجره به جاده و خیابان و مغازه نگاه کنید، همه‌چیز سریع می‌گذرد، رنجها و شادیهایمون و بعد به گلهای قالی خیره می‌شد و شهین می‌گفت : حالا زید جدی نشید آقا سعید و بعد سعید می‌خندید، خنده تمام صورتش را می‌گرفت و چشمانش جمع می‌شد. زمان و رویا و شاید چیزهای دیگر رابطه سعید و شهین را

صمیمی‌تر کرد، نمی‌دانم که چطور شد، وسط سال تحصیلی، پری‌ناز، خواهر سعید سر از مدرسه رویا درآورد و بعد از آن، برنامه پارک رفتن، دیدن فیلمهای کودکان، فیلمهای بقول سعید جدی، که از من هم می‌خواست با آنها بروم.

دستور کار بعدازظهرها و روزهای تعطیل شد، زبان انگلیسی رویا پیشرفت کرده بود، در درس ریاضی که نسبت به سایر درسها، ضعیفتر بود نمره‌های خوبی می‌گرفت، سعید برای درس خواندن، بازی و تفریح رویا برنامه درست کرده بود، و شهین بلندگوی نظریات سعید بود، تابلوهای پذیرایی بتدریج عوض می‌شد و جایش را به تابلوهایی می‌داد که شهین به نقل قول از سعید می‌گفت : هنری است، با انسان ارتباط برقرار می‌کند، که تابلوهای زیبایی بود، بهمین ترتیب مبلمان و تا اندازه‌ای نحوه لباس پوشیدن شهین، رویا توی خانه جملات کوتاه را به انگلیسی می‌گفت. سعید روزهایی که کلاس نداشت، حتماً یک بار تلفن می‌زد و با شهین صحبت می‌کرد، اخبار روز، وقایع داغ و هر چیز تازه را، اول از همه سعید به شهین اطلاع می‌داد و من از شهین می‌شنیدم. کم کم، آمد و رفت سعید به خانه ما از برنامه منظم کلاس درس زبان انگلیسی تجاوز کرد و البته همیشه با پری‌ناز و همیشه با بهانه‌ای، برخی از روزها از دانشکده مستقیماً به خانه ما می‌آمد، برای بردن پری‌ناز که البته پری‌ناز نبود که شهین برایش چای و میوه می‌آورد و سعید از دانشکده، بچه‌ها، مشکلات درس و امتحان می‌گفت و با من اگر فرصت مناسب بود یک دست تخته نرد بازی می‌کرد.

به دوره‌های خانوادگی ما، شبهای جمعه، خانواده سعید اضافه شدند و سعید مجلس گرم‌کن محفل بود و به راستی غوغا میکرد، لطیفه‌های دست اول مجلسی رقص و بحر طویلهای ضربی. ضرب را می‌گذاشت روی زانوهایش و بحر طویل برفتم بر در شمس‌العماره را می‌خواند و همه دم می‌گرفتند، دوره‌های شب‌های جمعه با وجود سعید گرم و پرشور بود، مادر سعید که تقریباً هم‌سن و سال شهین بود، خیلی زود با شهین گرم و صمیمی شد. دوره‌ها، قبل از ورود سعید، بطور یکنواخت مسیر، حال و احوال دوستانه، صحبت سیاست و بازار، پذیرایی، عرق خانگی، شام و بعد هم خداحافظی را طی می‌کرد.

چند سالی می‌شود که باغچه گلندوک را دارم، دوستی خانه و زندگی را می‌فروخت تا به آمریکا برود و برای همیشه در آنجا زندگی کند. باغچه را به من پیشنهاد کرد، قیمتش مناسب بود، کنار رودخانه لشگرک، با یک پل فلزی که باغ را به جاده وصل می‌کند، یک خانه ویلایی با تراس بزرگ و هزار متری زمین با درختان میوه، هفت، هشت ساله. با چاه و آب و متعلقات مربوطه، شهین باغچه را دید خوشش آمد.

تابستانها، شهین و رویا و بقیه فامیل هرکه اخلاقش با شهین جور درمی‌آمد آنجا جمع می‌شدند، من عصرها، از دفتر مستقیم به آنجا می‌رفتم، این برنامه چندین ساله ما بود تا این اواخر که کمتر می‌رفتیم. اخلاق زنها به هم نمی‌خورد، یا آنجا پذیرایی، جمع و جور کردن ده، پانزده نفر، مشکل بود، یا گرفتاریهای روزمره اجازه نمی‌داد. جمعه‌ها و اغلب هم تنها به باغ می‌رفتم و به باغچه می‌رسیدم، پمپ آب را روشن می‌کردم و خودم را تمام روز مشغول می‌کردم. اواسط شهریور شهین گفت : امسال لواسان نرفتیم، هوای تهران خیلی خرابه، یک هفته‌ای تا مدرسه‌ها باز بشه میریم اونجا، شهین به زن برادرم و خواهرش گفته که هر که بخواهد، خودش بیاید. صبح جمعه شهین وسایل را آماده کرده بود از قبل گذاشته بود توی پارکینگ، اسباب و اثاثیه را گذاشتم توی صندوق عقب، رویا هم آمد و نشست روی صندلی جلو کنار من، شهین دل دل می‌کرد که سر و کله سعید و پری‌ناز پیدا شد، سعید با یک ساک دستی، دست پری‌ناز را گرفته بود و سلانه سلانه می‌آمد از دور سلام کرد، سعید وقتی سلام می‌کرد خم می‌شد، دستش را جلو می‌آورد و دست می‌داد و در همان حال، لبخند میزد، چیزی که هیچگاه از صورتش جمع نمی‌شد. سلامش را تمام نکرده بود پرسید : از وضع زبان رویا راضی هستید . . . ؟ فلاسک آب را کنار یخدان گذاشتم و گفتم : دست شما درد نکنه ولی زبان باعث نشه از درسهای دیگه‌ش عقب بمونه، سعید گفت : مطمئن باشید من به درسهای دیگه رویا هم می‌رسم، صدای شهین از پنجره آمد : سعید دیر کردی، داشتیم می‌رفتیم. توی راه سعید برای رویا و پری‌ناز از روبوت و آدم آهنی می‌گفت : یه آدم آهنی ژاپنی‌ها ساختن که حتی کارای تو خونه رو هم می‌تونه انجام بده، برای شهین خانوم خوبه، حتماً پنج تا آدم آهنی می‌خرند، یکی رو می‌ذارن رخت بشوره، یکی نظافت کنه، یکی تو آشپزخانه غذا درست کنه، بعد یه اتاقک شیشه‌ای وسط پذیرایی می سازیم، شهین خانوم بشینن و به آدم آهنی‌ها فرمون بدن، رویا گفت : خیلی عالی میشه، یه آدم آهنی هم برای من. پری‌ناز گفت : یه آدم آهنی هم برای من. شهین روی صندلی جلو کنار من، رو به عقب بود، گاه‌گاهی جاده را نگاه می‌کرد و گاهی برمی‌گشت و رو به بچه‌ها می‌خندید.

سعید شب پیش ما ماند، فردا صبح زود، ماشین را روشن کردم و منتظر شدم سعید بیاید. اما سعید خواب بود، شهین آمد روی تراس گفت : برای صبحونه نمی‌مونی. صدایش زدم، آمد کنار ماشین گفتم : سعید اینجا می‌مونه؟ با سر اشاره کرد آره، گفتم تا کی؟ گفت : حالا پیش ما هست. با پری‌ناز و رویا درسهای سال دیگه رو مرور می‌کنن، اشکالی داره؟ گفتم : نه، چه اشکالی داره . . . ؟ همینطوری پرسیدم.

بنیادی از دوستان دوران دانشکده من است، زن، دختر و پسرش در آمریکا زندگی می‌کنند، خودش هم تازه از آنجا آمده بود، صبح قبل از اینکه من برسم توی اتاق منتظرم بود، سلام علیک و حال و احوالی کردیم، گفتم : امشب رو بیا بریم لواسون پیش ما. گفت : کی اونجا هست؟ گفتم : غریبه کسی نیست؛ شهین، رویا و سعید. پرسید : سعید؟ گفتم : معلم زبان رویاست، اونجا رفته با رویا و خواهرش مثلاً درس بخونن. دانشجوست. لبهایش را جمع کرد و گفت : عجب و به پارکت کف اتاق خیره شد، دلشوره به سراغم آمد، دل دل کردم، بنیادی برود، نمی‌دانم دیگر بنیادی چه گفت و من چه جواب دادم، فقط می‌دانم که از پیچ جاده شنی که به در باغ منتهی می‌شد، سعید را دیدم که کنار رودخانه نشسته بود، پاها را توی آب گذاشته و کتاب می‌خواند، آن طرفتر رویا و پری ناز کنار آب دنبال قورباغه می‌گشتند، سعید با دیدن من از جا بلند شد و دستی تکان داد، محل نگذاشتم در باغ را باز کردم شهین روی تراس مشغول پهن کردن لباس بود.

نگاهم به سعید تغییر کرده بود، عصر همان روز زن برادرم و بچه‌ها به لواسان آمدند و من آرام گرفتم، افکاری به ذهنم هجوم می‌آورد که در جدال با خودم آنها را افکار مردی حسود می‌دانستم و خودم را مسخره می‌کردم. شهین لااقل هشت سال از سعید بزرگتر بود در حضور سعید در حرکات، نحوه صحبت کردن و نگاه شهین شور خاصی بچشم می‌خورد، چیزی شبیه تحرکی درونی و دیگر شاید تلفنهای طولانی شهین و سعید اگر من در حین صحبت تلفنی می‌رسیدم شهین با صدای آرامی می‌گفت : سعیده و به صحبت ادامه می‌داد شهین وانمود می‌کرد که چیز خاصی در رابطه با سعید وجود ندارد و من حق اعتراض ندارم و واقعاً چیزی نبود که من بتوانم دست روی آن بگذارم سعید از نظر سنی درست بین رویا و شهین بود با خود می‌گفتم شاید شهین سعید را برای رویا می‌خواهد. بیشتر از یکسال بود که سعید دیگر جای خودش را در زندگی ما باز کرده بود، رویا حالا، داستانهای خلاصه شده بزبان انگلیسی را می‌توانست بخواند، فیلمهای خوب روی پرده را بسته به نوع فیلم با رویا و پری‌ناز و شهین و تقریباً همیشه بدون من می‌دیدند کم کم این احساس که سعید مزاحم زندگی من است در من قوت می‌گرفت، یک پسر جوان که با یکی دو سال بالا و پایین می‌توانست جای پسر من باشد. حسی درونی مرا از واکنش نشان دادن باز می‌داشت. رفتارم فقط در درون با سعید خصمانه بود، وقتی که سعید نبود، خانه آرام بود، رویا توی اتاقش درس می‌خواند، شهین توی آشپزخانه سرش را گرم می‌کرد و من پشت میز کارم می‌نشستم و کارهای دفتر را که به خانه می‌آوردم انجام می‌دادم و وقتی سعید بود صدای ضبط صوت، خنده، قهقهه، لطیفه، رقص، رویا و پری‌ناز و کف‌زدن شهین و سعید، همراه با دخالت دادنهای محترمانه من در قضییه که آقای رجبی اونقدرها هم پیر نشدین، بعد سعید و شهین دست مرا می‌گرفتند و به زور وادار به رقصیدنم می‌کردند.

عصر یکی از روزها زودتر از همیشه بخانه آمدم، برخلاف انتظارم که دیدن چهره خندان و این اواخر کمی هم ترسان و دست پا براه سعید بود، فقط شهین خانه بود، پشت میز آرایش، از توی حمام از شهین پرسیدم : پس بچه‌ها کجان؟ گفت : سینما. پرسیدم : تو چرا نرفتی؟ گفت : من خونه اعظم مهمونم، سفره ابوالفضل دارن، بین حمام و اتاق خواب، پاگرد کوچکی است، از حمام که بیرون آمدم توی پاگرد با شهین سینه به سینه شدم، چادر مشکی توری روی سرش انداخته بود و آرایش کاملی کرده بود. حالا در روبروی من زن سی و پنج شش ساله، با اندامهای چهره جا افتاده ایستاده بود، شاید توی چادر آنقدر زیبا و جذاب بنظر می‌رسید. شهین چادری نیست، بیاد نمی‌آورم که با چادر دیده باشمش، حالت صورت و نگاهش مرا گرفت، دلشوره بسراغم آمد، پس سعید به این زن نگاه می‌کند. نه شهین، زن من، شب تو رختخواب به شهین گفتم : بهتره رویا رو بذاریم کلاس زبان، همینطور که پشت به من خوابیده بود گفت : اگه می‌خوای پای سعید رو از خونه ببری، حرفی نیست ولی پری‌ناز رو چکار می‌کنی، می‌دونی که چقدر با رویا دوسته، اینقدر افکار احمقانه توی سرت نچرخه و من گفتم : سعید دیگه نباید پاشو تو این خونه بذاره، پری‌ناز که بچه نیست، هر وقت دلش خواست می‌تونه رویارو ببینه، شهین به طرف من برگشت و گفت خب، حالا به یه پسر بیست و دو ساله حسودی می‌کنی، دستانم را در دست گرفت و مرا بوسید.

پای سعید ظاهراً از خانه ما بریده شده بود، پس از آن شب، سه جلسه دیگر آمد، دو بار دیدمش، از نگاهش دریافتم آنچه که من آنشب به شهین گفته بودم، شهین عیناً به سعید گفته بود، خنده از روی لبهای سعید جمع شده بود. مثل کسی رفتار می‌کرد که دستش رو شده، دروغش فاش شده است، آمد و جلسه آخر، برای اولین بار من مبلغی توی پاکت گذاشتم و به سعید دادم، آن وقت این فکر بسراغم آمد، آیا تا به حال سعید پول گرفته است؟ هنگام رفتن از سعی و تلاشی که برای زبان انگلیسی رویا کرده بود تشکر کردم، مثل همیشه خم شد و عقب عقب بطرف در رفت.

ولی تلفنهای طولانی شروع شده بود، اوائل متوجه نبودم، دو سه بار از دفتر به خانه تلفن کردم، خط مشغول بود، زمان اشغال خط طولانی بود. نیم ساعت، سه ربع، حدس می‌زدم، ولی باید مطمئن می‌شدم، شماره سعید را داشتم، تلفن سعید هم بوق اشغال می‌زد. وضعیت مسخره‌ای پیدا کرده بودم باید کار و تولید و دفتر و دستک را می‌گذاشتم و راه می‌افتادم دنبال زنم ببینم با عاشق جوانش چه می‌کند، فکر خیانت شهین هیچگاه به ذهنم خطور نکرده بود، حسی غریب مرا مطمئن می‌کرد، شهین حالا زن زیبایی برای من بود و این بود که شاید آزارم می‌داد.

خانه آرام بود و آرامش خانه با تصنیفی که دیگر تمام اوقات در فضای خانه پخش می‌شد ((شانه‌هایت را برای گریه کردن دوست دارم)) و با غبار روی چهره شهین و غمی مخفی در رفتار رویا کامل می‌شد.

برنامه منظم رختخوابمان قطع شده بود، از اوائل ازدواج رسم بین من و شهین این بود که شهین خودش را آماده می‌کرد. عمدتاً هفته‌ای یک شب که البته شبهای جمعه نبود، شاید بخاطر میهمانی و دوره‌ها، از وقتی سعید نمی‌آمد، این برنامه منظم قطع شده بود تا یک بار من به سراغ شهین رفتم امتناع نکرد، توی رختخواب پرسیدم : به سعید فکر می‌کنی، جواب نداد. گفتم از من بدت می‌آید، جواب نداد. موضوع تلفنها را گفتم منکر شد. گفت : حرفی را که می‌زنی باید ثابت کنی، نمی‌دانم همان وقت بود یا نیمه‌های شب که صدای گریه شهین را از دستشویی شنیدم.

من کمتر به اتاق رویا میروم، رسیدگی به وضع درسی رویا و تقریباً همه مسائل رویا برعهده شهین است، یک شب بدون دلیل سری به اتاق رویا زدم پشت میز نشسته بود و درس می‌خواند، خم شدم موهایش را بوسیدم و گفتم : What are you doing? گفت : I am reading a book daddy .

از کلمه Daddy خوشم نیامد. کلمه‌ای بود که سعید به رویا یاد داده بود. سعید به زبان انگلیسی مسلط بود. بهمین خاطر رویا نگفت Father و گفت Daddy ، بعد نگاهم به دفترچه‌ای افتاد که روی جلد سفید نایلونی‌اش گل سرخ قشنگی طراحی شده بود. از رویا پرسیدم : دخترم چه دفترچه قشنگی، از کجا خریدی؟ گفت : نخریدم بابا، سعید برام خریده. گفتم : کی دخترم؟ دیگر چیزی نشنیدم ولی مطمئنم گفت دیروز.

آن شب مشروب زیادی خوردم، صبح سر صبحانه شهین گفت : دیشب تا صبح نذاشتی من بخوابم، توی خواب چی می‌گفتی، اون حرفها چی بود، مرتب تکرار می‌کردی، نمیدانم آن شب من درخواب چه گفته بود که شهین از به زبان آوردنش خودداری می‌کرد، از آن شب به بعد، نگاه شهین نیز به من تغییر کرده بود.

آیا باید کارم را ول می‌کردم می‌شدم بپای زنم؟ آدمی صاحب نام در حرفه و صنف با ده پانزده نفر کارمند و کارگر و کارگاهی که با خون دل ساخته شده بود، پشت میز بنشیند و فکر کند چه شده است، که یک بچه دانشجو عاشق زنش شده.

سعید را دیگر ندیده بودم، در دوره‌های خانوادگی خانواده سعید حضور داشتند رویا و پری‌ناز فرصت را مغتنم شمرده توی اتاق رویا به پچ پچ مشغول بودند. خانمها گوشه‌ای را می‌گرفتند به صحبت درباره لباس و گرانی و ازین دست حرفها، مردها هم گیلاسهایشان را آرام آرام سر می‌کشیدند و درباره بازار و سیاست حرف می‌زدند و اگر فرصتی بود و حالی، بازی تخته نرد. و غبار

روی چهره شهین که حالا هر بار نگاهش می‌کردم حالت چهره‌اش برایم تازگی داشت، این اواخر متوجه شده بودم که وقتی چیزی ذهن شهین را اشغال می‌کند، چشمانش را به پایین می‌دوزد و پشت پلکها باز می‌شود.

غروبها گرفته و دمغ به خانه می‌رفتم، شیلنگ را به شیر آب می‌بستم و می‌گرفتم روی گلهای باغچه، آن وقت سعید به سراغم می‌آمد، شهین می‌آمد، هر دو با هم می‌آمدند، دست در دست یکدیگر و پدر سعید می‌آمد که نگاهی تأسف بار و حالتی شرمنده داشت. چندین بار خواستم با رویا حرف بزنم، دلم می‌خواست بدانم درباره سعید چه فکر می‌کند، سعید را چگونه می‌بیند، مادرش را، اما نگاه رویا به من نگاه دختری بود به پدرش، نگاهی محترمانه و شاید رویا نمی‌فهمید، آن طور که من می‌دیدم، او نمی‌دید، چه باید می‌گفتم، می‌گفتم مادرت عاشق سعید است؟ میفهمید؟ مطمئن بودم که رویا از موضوع خبر دارد و مثل یک راز در دلش نگاه داشته است و این امر مرا متعجب می‌کرد، صحبت کردن با پدر سعید احمقانه‌ترین کار بود، مسئله با هیچکس قابل طرح نبود. از طرح مسئله وحشت داشتم، خصوصاً با خانواده خودم یا خانواده شهین، به سرم زده بود، طاهری یکی از کارکنان شرکت را که طرف اعتمادم بود، بفرستم به دنبال شهین تا یک جایی مچ آنها را بگیرد و بعد شهین را طلاق بدهم. از این فکر چندشم شد، بدم آمد.

خودم در درونم مات و متحیر به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. و هر شب هنگام خواب، شهین را با خنجری در دست می‌دیدم که قصد فرو کردن در پشت مرا دارد. از خودم می‌پرسیدم چرا شهین تقاضای طلاق نمی‌کند، شاید بخاطر رویا، رابط شهین و رویا از گذشته صمیمی‌تر شده بود، مثل خواهر خوانده‌ها، شهین بیشتر وقتش را توی اتاق رویا می‌گذراند و حالت قهر با من داشت. حتماً می‌خواست سعید برگردد. او شوهر رسمی باشد و من شوهر اسمی، به فکرم رسید از شهین بپرسم که مرا دوست دارد ولی این هم احمقانه بود، مسلماً شهین مرا دوست نداشت.

از این که در فصل پاییز شهین تصمیم گرفته بود به لواسان برود تعجب کردم هوای تهران سوز سردی داشت و مسلماً در لواسان هوا سردتر، می‌گفت بخاطر خواهرش می‌رود، بعید بنظر می‌رسید، خواهرش اصرار کرده باشد. وسایل را عقب ماشین گذاشته بود، رویا روی صندلی جلو نشسته بود و به من لبخند میزد، مثل آن دفعه که با سعید و پری‌ناز به لواسان می‌رفتیم، از زمانیکه دیگر سعید به خانه ما نمی‌آمد، پری‌ناز هم نمی‌آمد، رویا اعتراضی نداشت. شب بود، ساعت شش یا کمی بیشتر، تلفن زنگ زد، سعید بود با صدایی لرزان سلام کرد و گفت می‌خواهد مرا ببیند، من نمی‌دانم که چه گفتم که سعید مثل برق دم در خانه پیدایش شد. حتماً از تلفن عمومی سر کوچه تلفن می‌زد، هر دو شاید رنگمان سفید بود.

روی مبل کناری نشست و به ساعت دیواری خیره شد، یک بطری عرق از یخچال درآوردم، گذاشتم روی میز، دو تا لیوان از توی بوفه، کمی ماست و خیار درست کردم، سعید همچنان روی مبل کناری پذیرایی نشسته بود، ماست خیار و لیوانها را گذاشتم کنار بطری عرق و نشستم روی کاناپه، هر دویمان سکوت کرده بودیم، لیوانها را تا نصفه ریختم، هر دو لیوانها را سر کشیدیم صدایی از ته گلو گفت : بسلامتی. لیوانها را دوباره تا نصفه پر کردم دیگر نگفت بسلامتی، مدتی به سکوت گذشت، حالا به گلهای قالی خیره شده بود، برای سومین بار لیوانها را تا نیمه پر کردم، به لیوانش دست نزد، من لیوانم را سر کشیدم دو سه قاشق ماست خیار هم روش و همینطور زل زدم به سعید پاهایش تکان می‌خورد، بلند شد، کمی تلو تلو می‌خورد به طرف دستشویی رفت، کارش به درازا کشید، حدود پنج شش دقیقه بعد آمد و نشست، لیوانش را سر کشید، صورتش گر گرفته بود، از جیب پیراهنش دو تا سیگار درآورد، یکی به من داد، با فندکی که روی یک کشتی نقره‌ای سوار بود، سیگارش را روشن کردم و زل زدم به سعید، سرش پایین بود، سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد، سعی کرد بدنش را راست نگه دارد، چشمانش را به من دوخت و گفت :

من شهین خانومو و بعد گریه کرد، گریه‌ای که شانه‌هایش را می‌لرزاند، افتاد روی پاهای من تا پایم را ببوسد، همانجا عق زد، بلندش کردم، استفراغ کرد بردمش کنار توالت رو دو زانو نشست و هر چه خورده بود پس داد،بلندش کردم دستش را روی شانه‌ام انداختم و کشان کشان تا حمام بردم، لباسهایش را درآوردم و دوش فنری را گرفتم روی صورت و بدنش، کمی سر حال آمد توی وان ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد و من با دوش سر تا پایش را می‌گرفتم حالا می‌توانست روی پا بایستد. از گنجه پیراهن و شلواری درآوردم دادم که بپوشد، که نمیتوانست، کمکش کردم، لباسها را پوشید دستش را گرفتم و بردمش به طرف اتاق مهمان ولو شد روی تخت، دو سه دقیقه بعد صدای خر و پف از اتاق مهمان می‌آمد، بساط روی میز را جمع کردم برگشتم به طرف اتاق، خواب بود، خواب خواب با سبیلهای نازک و کم‌پشتی که تازه آمده بود روی لبش. به یاد شهین افتادم.

صبح سعید قبل از من بیدار شده بود. صبحانه را آماده کرده بود و منتظرکنار میز تو آشپزخانه نشسته بود به محض دیدن من از جا بلند شد و سلام کرد و در سکوت به خوردن صبحانه پرداختیم. پرسیدم : کی درست تموم میشه. گفت : یکسال و نیم دیگه، بعد از وضع کار و بازار پرسید، گفتم : بد نیست، بالاخره می‌چرخه. گفت : شما توی شرکت مهندس هم دارید؟ گفتم : نه، کارگاه اونقدر بزرگ نیست که به مهندس احتیاج داشته باشد، یک استاد کار قدیمی، تقریباً همه کار را میکند و دیگر حرفی نزد، سرش را پایین انداخت، صبحانه را تمام کرد.

دلم می‌خواست با هم برویم و گردش بکنیم، قدمی بزنیم، در پارکی، جایی، منتظر بودم پیشنهاد کند، حرفی نزد، وقت رفتن گفت : با بنده کاری ندارید. گفتم : به بابا و مامان سلام برسان و رفت.

از پنجره آشپزخانه نگاه کردم، سرش پایین بود و به آسفالت کف پیاده‌رو نگاه میکرد.

راه کم کم به پایان رسید، نگاه من به شهین، نگاه من به زنم نبود، به شهین زیبای سی و پنج ساله‌ای بود با چشمان درشت و پشت چشمانی پهن، قد متوسط و شانه‌های گرد، شهین واقعاً همین بود؟ با راه رفتن شهین، صدایش و حالا سیگار کشیدنش که بعد از رفتن سعید با روزی یکی دو تا شروع شد و بعدها بیشتر، زنم یا شهین از نگاه سعید؟

وقت آن رسیده بود که با شهین حرف بزنم، اوائل ازدواجمان، آن وقتها که پس قلعه، مثل این روزها، اینقدر شلوغ نبود، اینقدر جابجا، کبابی و رستوران باز نشده بود، گاه‌گاهی با شهین می‌رفتیم کنار رودخانه، روی تخته، کبابی می‌خوردیم و حرف می‌زدیم به شهین گفتم : قبول کرد، می‌دانستم منتظر شنیدن پیشنهاد من بود و صد البته می‌دانست چه می‌خواهم بگویم.

روی نیمکت کنار نرده‌ها و در زمزمه آب توی رودخانه، غذایمان را خوردیم بدون اینکه یک کلمه حرف بزنیم، من به شهین نگاه می‌کردم و نگاه شهین به دسته ریحانهای توی سینی بود، گفتم : شهین من می‌فهمم، من آماده‌ام، چشم از ریحانهای توی سینی برنداشت، گفتم : هر وقت که بخوای از هم جدا می‌شیم، رویا رو هم نگه می‌دارم، برو با سعید زندگی کن. نگاهش را از ریحانها برداشت و به من دوخت گفت با رویا. گفتم : باشه با رویا. گفتم : کجا؟ گفت : نمیدانم. گفتم : همه جوانب قضیه رو سنجیدی فکر نمی‌کنی احساسات زودگذره، فکر نمی‌کنی همین کافیه تا توی زندگیمون تغییری به وجود بیاد، ولی شهین فقط به گلهای رنگ و رو رفته گلیم روی نیمکت نگاه می‌کرد.

تلفنها را دیگر شهین جواب میداد، حالا آسوده خاطر پای تلفن می‌نشست و با سعید حرف می‌زد، سعید با مخالفت همه جانبه‌ای از طرف خانواده روبرو شده بود و بیشتر از همه مادرش. روی کاناپه کنار هال نشسته بودم تلفن زنگ زد، سعید بود، از روی کاناپه برخاستم به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم، صدای شهین ناگهان بلند شد، فحش می‌داد، فحشهایی که من باورم نمی‌شد هیچگاه از دهان شهین بیرون بریزد یا اصلاً آنها را شنیده باشد. در حین تلفن، مادر سعید گوشی را گرفته بود و آنچه ناگفتنی بنظر می‌آمد به شهین گفته بود، شهین گوشی را روی تلفن کوبید و آمد به طرف اتاق خواب با صدایی لرزان گفت : یه کم مشروب به من می‌دی، توی آشپزخانه برایش کمی مشروب ریختم گفتم اگر تنده یک کم نوشابه شو بیشتر کنم. گفت : نه خوبه و به یک جرعه لیوان را خالی کرد بعد سیگاری روشن کرد و پشت میز روبروی من نشست، چیزی می‌خواست بگوید،

دهانش نیمه باز بدون اینکه صدایی از آن در بیاید، برای لحظه‌ای اینطور ماند و بعد ناگهان رفت و نگاهش را به موزائیک‌های کف آشپزخانه دوخت. شب توی رختخواب به طرف من برگشت و گفت : من هنوز زن تو هستم و بعد دستانش را دور گردنم حلقه کرد و گریست.

خانه مادرم بودم، خواهرها و برادرم، هر روز بدون وقفه به من سر می‌زدند. مادرم دست روی گفت قالی می‌کشید و به شهین و به جنس زنها فحش می‌داد تا جدا شدن رسمی شهین از من موضوع را هیچکس نمی‌دانست و بعد مثل برق بین اعضای خانواده و فامیل پیچید، آن فاصله پنجاه و چند روز را شهین همراه رویا، خانه مادر شهین بودند. خانه مادر شلوغ بود، همه حرکات، صحبتها اشاره ختم می‌شد به موضوع پروراندن مار در آستین و نشناختن جنس بعضی از زنها و تعجب که از شهین و روی شهین تکیه می‌کردند که چنین کاری را از وی بخواب شب نمی‌دیده‌اند. ولی هیچکس چرایش را نگفت.

و آن روزها، من در خلأ زندگی می‌کردم وقتی راه میرفتم فشار پایم را روی زمین احساس نمی‌کردم. به شهین گفتم : این کار رو بخاطر رویا می‌کنم در صورتیکه این طور نبود، خانه‌ای برایشان اجاره کردم و ماهیانه مبلغی بعنوان هزینه نگهداری رویا، همه چیز تمام شده بود.

حالا اینجا برای اولی بار در زندگیم به گذشته باز می‌گردم، به گذشته زندگی خودم و شهین، سیزده سال زندگی با روزها و لحظه‌هایش که حالا نیستند، فکر کردن به گذشته برایم دردی همراه با لذت دارد نوعی احساس خوشایند، شهین را در عروسی خواهر کوچکم دیدم، وقتی که خواهر و مادرم تمام زورشان را گذاشته بودند تا برایم زنی دست و پا کنند، در مراسم پاتختی، شهین هم آمده بود. خواهر بزرگم شهین را دم در معطل کرده بود تا من برسم، آن روزها دو ماه از خدمت سربازیم باقی مانده بود، من لباس سربازی به تن داشتم، خواهرم از برنامه من برای آینده و کارم می‌پرسید و از شهین از علاقمندی‌هایش، کار خانه، نوعی رد و بدل کردن اطلاعات فردی، بعد خواهر از من پرسید چطوره، گفتم : خوبه. قرار گذاشتیم کافه آندره در بلوار الیزابت یکدیگر را ببینیم، شهین از دوستانش می‌گفت، چیزی که خیلی رویش تکیه میکرد این جمله بود، عیب ازدواج اینه که آدم جمع دوستاشو از دست میده و من به او اطمینان دادم که می‌تواند جمع دوستانش را نگاه دارد و من از برنامه‌های آینده بعد از سربازی می‌گفتم و خاطراتی از دوران دانشجویی تا در اولین ملاقات کمی هم بخندد بعد رویا بدنیا آمد، خانه‌ای در خیابان امیریه اجاره کرده بودیم و من و دوستان دانشکده روی ساخت یک نوع ماده پاک کننده کار می‌کردیم که از خارج وارد می‌شد و خیلی گران، سعی‌مان این بود که فرمولاسیون را پیدا کنیم و بعد خودمان تولید کنیم هر چه پول داشتیم روی تحقیق و خرید وسائل گذاشتیم

من صبح از خانه می‌رفتم و شب خسته و هلاک به خانه می‌رسیدم رویا را در سه ماهگی‌اش بخاطر می‌آورم، شهین اصرار کرد که شب زودتر بیایم تا برویم عکاسی و یک عکس سه نفره بگیریم و رویا را در سه سالگی وقتی رویا را نزد مادر شهین می‌گذاشتیم تا برویم دکتر برای حامله شدن دوباره شهین که نمی‌شد و ما بچه می‌خواستیم، رفت و آمدهایمان به نتیجه نرسید، آخر کار دکتر متخصص گفت : احتمال دوباره حامله شدن شهین ۵۰٪ است، بسیار بعید است، بسپارید به دست خدا و شهین دیگر حامله نشد. دویدنهایمان نتیجه داده بود، بالاخره فرمولاسیون را پیدا کردیم و اولن نمونه‌اش را ساختیم و بلافاصله زیرزمینی در پونک اجاره کردیم و شبانه‌روزی شروع به تولید کردیم، بعد مشکلات شراکت و عدم هماهنگی بین شرکاء، دوباره افتادم به جمع‌آوری پول از این و آن و خریدن سهم دوستان تا آنجا که به یادم می‌آورم رویا تازه به مدرسه رفته بود و روزهای اول از رفتن به مدرسه امتناع میکرد، قروض فراوان را با کار شبانه‌روزی ادا کردن، از آن پس به بعد، زندگی آرامی داشتیم، خانه خریدیم و بعد رفاه نسبی که شهین و رویا از آن بهره می‌بردند و من فکر می‌کردم همه چیز مرتب و آرام است، فقط مراقب آن دستگاهها، لوله‌ها و دیگها و آدمهایی بودم که آن مایع لزج بیرنگ را می‌ساختند.

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، عدد سیزده، سیزده سال زندگی من و شهین کوچکتر از آن بود که من فکر می‌کردم، مثلاً کوچکتر از عد هشت یا هفت یا حتی دو.

صبح دره لواسانک، صبح کوهستان است، هوا از نیمه شب رو به سردی می‌رود، پنجره اتاق باز است، هوا کمی روشن شده، زمزمه رودخانه، صدای پرنده‌های صبح و صدای ماشینی که گاه‌گاهی می‌گذرد و در فضا طنین می‌اندازد. خبر از روز می‌دهد تا یکی دو ساعت دیگر بچه‌ها می‌آیند، صبحانه را آماده می‌کنم، پمپ را روشن می‌کنم و آب سرازیر می‌شود بطرف درختان و چمن، اول توی گودی زیر درخت سیب جمع می‌شود، گودال پر میشود، تکه‌های کود، روی آب شناور می‌شوند، آب سرازیر می‌شود لای شبدرها تا زیر برگ پهن شبدر را آب میگیرد و میرود تا برسد پای درخت گیلاس، آب که گودی زیر درخت گیلاس را پر میکند برگی افتاده از درخت را با خود می‌برد، آن طرف گوشه دیوار بموازات، آب پای تنه خمیده درخت مو را میگیرد و با سرعت سرازیر می‌شود و به طرف رزهای سرخ، ده دقیقه دیگر، آب از زیر شبدرهایی که تمام باغ را گرفته، آرام و مخفی می‌گذرد و به تمام درختان باغ میرسد. برمی‌گردم به تراس و رو به کوهستان دستهایم را باز می‌کنم و خمیازه می‌کشم.

جمعه‌ها دیگر کسل کننده نیست، من شب می‌آیم، سعید و شهین و رویا و بعضی اوقات دو سه خانواده دیگر، صبح می‌آیند، شهین ناهار را آماده می‌کند، بچه‌ها توی باغ گرگم به هوا بازی می‌کنند، من و سعید هم تخت نرد بازی می‌کنیم، سعید دو سالی

است که دانشکده را تمام کرده است، در شرکتی مشغول بکار است، شهین هفته‌ای دو روز به خانه می‌آید، لباسها را در ماشین رختشویی می‌اندازد، تمیز کردنیها را تمیز میکند، خانه را مرتب می‌کند، هفته‌ای یک شب، دوشنبه‌ها من میهمان آنها هستم، کارگاه به کارخانه‌ای کوچک تبدیل شده است، برای سرپرستی کارخانه سعید را در نظر گرفته‌ام، منتظر می‌مانم تا خودش پیشنهاد کند.

صدای رودخانه، چون آهنگی قدیمی در دره طنین می‌اندازد، ماشین سفید رنگ از پیچ جاده نمایان میشود، باید برخیزم، حتماً بچه‌ها هستند، امروز چقدر زود آمده‌اند.

یک روز از زندگی مادرم

ایرِنه اُرتِگا پِرز

ترجمه : رامین مولایی

دختر دانش آموز ۱۳ ساله اهل کشور کلمبیا ، داستان برگزیده کنکور داستان نویسی سال ۲۰۰۱ دانش آموزان کشورهای آمریکای لاتین

می شه گفت که مامان من چندین و چند شغل داره و به اصطلاح همه فن حریفِ !

می پرسید :" چطور؟ " پس خوب گوش کنید تا براتون یه روز از زندگیش رو تعریف کنم:

روز کاری مامان من درست از ساعت یک بعد از نیمه شب که صدای رعدآسای فریاد :"ماماااااانی ! " خونه رو به لرزه در می آره ، شروع می شه ! می تونید حدس بزنید صاحب این حنجره قوی کیه ؟ درسته ، اون خواهر کوچیکم " آله خا " ست که مامانم رو صدا می زنه ، تا اونو که – ببخشید ! – جی... داره ، به دستشویی ببره.

بعد از سرپاگرفتن آله خا ، تا می خواد چشماش گرم بشه و خوابش بیره ، صدای وحشتناک خُر و پُف بابام اونو بی خواب می کنه ! و مجبور می شه تا به او سُقلمه ای بزنه تا سرش رو روی بالش جا به جا کنه !

صبح سحر هم زنگ ساعت های من و بابا به صدا در می آن ، ولی این ما نیستیم که از خواب بیدار می شیم ، بلکه مامانِ که از خواب می پره و بعد بابا و من رو بیدار می کنه ! اما من که هنوز خوابم می آد ، دوباره روی بالشم می افتم !

در این مدت او مشغول آماده کردن صبحانه می شه ، خواهرم " آله خا " رو بیدار می کنه و اونو برای رفتن به مهدکودک آماده می کنه . او هر روز صبح مجبوره بهانه گیری ها و جیغ و دادهای خواهرم رو که از زیر شانه کردن موهاش در میره ، صبحانه نمی خوره و .... با صبر و حوصله زیاد تحمل کنه !

مامان مدام به ما گوشزد می کنه که :" زود باشید ! داره دیر می شه ! " تا ما سریعتر آماده شیم و ما رو به مدرسه برسونه . اما من یکدفعه یادم می افته که فراموش کرده ام نامه ای رو که مدیر داده تا او بخواند و امضایش کند ، نشانش بدهم!...

او باید ساعت ۷ صبح سرکارش باشه ، اما همیشه به خاطر ما دیر می رسه و باید غُر و لُندهای رئیس اش رو به جون بخره.

بعد از تمام شدن کارش در اداره (ساعت ۲ یا ۳ بعدازظهر) هم باید چند کار دیگر رو هم انجام بده : میوه ، سبزی ، گوشت و سایر چیزها رو برای خانه بخره ، صورتحساب ها رو پرداخت کنه ، ماشین رو که خراب شده به تعمیرگاه ببره و ...

اما کار او هنوز تمام نشده ! چون از ساعت ۴ تا ۵ عصر او راننده تحت اختیار ماست ، باید آله خا و من رو به کلاس های شنا ، ژیمناستیک ، موسیقی و غیره یا به مرکز خرید برای دیدن چیزی که از اون خوشمون اومده یا خرید کاغذ رنگی برای نمایشگاه روز بعد مدرسه ، لوازم کاردستی و... ببره !

بعد از این کارها ساعت ۶ عصر برای رفتن به کلاس زبان فرانسه باز از خونه می زنه بیرون و وقتی برمی گرده تا مدتی تمام " ر " ها رو " ق " تلفظ می کنه !

ساعت ۸ شب وقتی مشغول آماده کردن شام است هم با بابا صحبت می کنه ، هم از من در باره انجام تکلیف هایم می پرسه و هم با خواهرم برای خوردن غذایش سر و کله می زنه ! کمی بعد هم سعی می کنه با تعریف کردن داستان هایی که خودش میسازه آله خا رو بخوابونه ، اما یکساعت بعد صدایش رو نمی شنویم و متوجه می شیم خوابیده ، اما نه آله خا ، بلکه مامانم !

ساعت ۹:۳۰ هم با من به اتاقم میاد تا کمی قبل از خواب با هم صحبت کنیم ، اما بعد از چند دقیقه متوجه می شم که چشم هاش رو خواب پرکرده ، پس به او " شب بخیر " میگم !

کمی بعد او روی تختخوابش دراز می کشه و خیلی زود به خواب میره ! اما ساعت یک نیمه شب باز کارش شروع می شه...

پس متوجه شدی که مامان من چند شغل داره : کارمند ، راننده ، شاگرد ، مأمور خرید ، همسر و مادر ! اما چیزی که باعث تعجب من می شه اینه که او چطور برای انجام دادن این همه کار وقت کم نمیاره؟!

یک روز خوش برای موزماهی

جی.دی. سلینجر

ترجمه‌ی احمد گلشیری

نود و هفت تبلیغات‌چی نیویورکی توی هتل بودند و خطوط تلفنی راه دور را چنان در اختیار گرفته بودند که زن جوان اتاق پانصدوهفت مجبور شد از ظهر تا نزدیکی‌های ساعت دوونیم به انتظار نوبت بماند. اما بی‌کار ننشست. مقاله‌ای را با عنوان "جنس یا سرگرمی است...یا جهنم" از یک مجله‌ی جیبی بانوان خواند. شانه و برس سرش را شست. لکه‌ی دامن شکولاتی رنگش را پاک کرد. جادکمه‌ی بلوز ساکسش را جابه‌جا کرد. دو تار موی کوتاه خالش را با موچین کند و سرانجام وقتی تلفن‌چی به اتاقش زنگ زد، روی رف پنجره نشسته بود و کار سوهان زدن ناخن‌های دست‌چپش را تمام می‌کرد.

از آن زن‌هایی بود که اعتنایی به زنگ تلفن نمی‌کنند. انگار تلفن اتاقش از وقتی خودش را شناخته زنگ می‌زده است. همان‌طور که تلفن زنگ می‌زد، قلم‌موی کوچک لاکش را پیش برد و هلال ناخن انگشت کوچکش را پررنگ‌تر کرد. سپس در شیشه‌ی لاک را گذاشت، ایستاد و دست چپش را، که لاک‌هایش خشک نشده بود، در هوا تکان داد. زیرسیگاری انباشته از ته‌سیگار را با دستی که لاک‌هایش خشک شده شده بود برداشت و به طرف میز عسلی، که تلفن رویش بود، برد. روی یکی از دو تخت‌خواب یک‌شکل و مرتب نشست ـ حالا زنگ پنجم یا ششم بود ـ و گوشی را برداشت.

گفت: " الو" انگشت‌های دست چپش را جدا از هم و دور از پیراهن ابریشمی سفیدش نگه داشته بود. این پیراهن به جز سرپایی‌ها تنها چیزی بود که به تن داشت ـ انگشترهایش توی حمام بود.

تلفن‌چی گفت: با نیویورک صحبت کنین، خانم گلاس. زن جوان گفت: متشکرم. و روی میز عسلی برای زیرسیگاری جا باز کرد.

صدای زنی شنیده شد: " میوریل، تویی؟ "

زن جوان گوشی را اندکی از گوشش دور کرد و گفت: " بله مامان، حال‌تون چطوره؟ "

" یه دنیا نگرانت بودم، چرا تلفن نکرده‌ی؟ حالت خوبه؟ "

"دی‌شب و پریشب سعی کردم باهاتون تماس بگیرم. آخه تلفن این‌جا..."

" حالت خوبه، میوریل؟ "

" دختر زاویه‌ی میان گوشی تلفن و گوشش را بیش‌تر کرد. "خوبم. فقط هوا گرمه. امروز گرم‌ترین روزیه که فلوریدا..."

" چرا تلفن نکرده‌ی؟ یه دنیا نگرانت... "

زن جوان گفت: "مامان، عزیز من، سر من داد نکشین. صداتون خوب می‌آد. دی‌شب دوبار به‌تون تلفن کردم. یه بار بعد از... "

" به پدرت گفتم احتمالاً شب تلفن می‌کنی. اما، نه، مجبور بود... حالت خوبه، میوریل؟ راست‌شو به من بگو "

" حالم خوبه. خواهش می‌کنم این حرفو تکرار نکنین. "

" کی رسیدین؟ "

" نمی‌دونم. چهارشنبه. صبح زود. "

" کی پشت فرمون بود؟ "

زن جوان گفت: " خودش. اما عصبانی نشین. خیلی خوب رانندگی کرد. تعجب کردم. "

" اون پشت فرمون بود؟ میوریل، به من قول دادی که..."

زن جوان میان حرفش دوید: " مامان، به‌تون که گفتم، خیلی خوب رانندگی کرد. راست‌شو بخواین، سراسر راه سرعت‌ش کم‌تر از هشتاد بود. "

" آن اداهایی رو که با درخت‌ها درمی‌آره تکرار کرد؟ "

" گفتم که، خیلی خوب رانندگی کرد، مامان. گوش کنین. خواهش کردم درست از کنار خط سفید حرکت کنه، بله دیگه، حرفمو زمین نداخت. کاری رو که گفتم کرد. حتیٰ سعی کرد به درختا نگاه نکنه... باور کنین. راستی، بابا ماشینو داد تعمیر کنن؟ "

" نه، هنوز. چهارصد دلار خرج داره، تا فقط... "

" مامان، سیمور به بابا گفت خرج‌شو می‌پردازه، جای نگرانی... "

" خوب، تا ببینیم. رفتارش چه‌طور بود؟ توی ماشین و جاهای دیگه؟ "

زن جوان گفت: " خوب بود. "

" باز تو رو به همون اسم وحشت‌ناک..."

" نه. حالا چیز تازه‌ای از خودش درآورده. "

" چی؟ "

" چه فرقی می‌کنه، مامان؟ "

" میوریل، من دلم می‌خواد بدونم. پدرت... "

زن جوان گفت: " خیلی خب، خیلی خب، اسم منو گذاشته بدکاره‌ی مقدس سال ۱۹۴۸. " و قه‌قه خندید.

" خنده‌دار نیست میوریل. اصلاً خنده‌دار نیست. وحشتناکه. راستش، گریه‌آوره. وقتی فکرشو می‌کنم که چه‌طور..."

زن جوان میان حرفش دوید: " مادر، به حرفم گوش کنین. یادتون می‌آد کتابی رو که از آلمان برام فرستاد؟ می‌دونین... اون مجموعه‌شعر آلمانی رو می‌گم. چه کارش کردم؟ همه‌چیزامو زیر و رو... "

" گم نشده. "

زن جوان گفت: " مطمئنین؟ "

" البته، یعنی پیش منه. توی اتاق فردی‌یه. خونه‌ی ما جا گذاشتی. من هم جایی پیدا نکردم که... چه‌طور مگه؟ می‌خواد پس بگیره؟ "

" نه. فقط تو ماشین که می‌اومدیم سراغ‌شو از من گرفت. می‌خواست بدونه خوندم یا نه. "

" مگه به زبون آلمانی نیست؟ "

زن جوان پایش را روی پا انداخت و گفت: "چرا عزیزم، فرقی که نمی‌کنه. حرفش این بود که شعراشو تنها شاعر بزرگ قرن گفته. می‌گفت باید ترجمه‌ی اونو می‌خریدم و از این حرفا. یا می‌رفتم اون زبونو یاد می‌گرفتم. "

" خدا به دور! خدا به دور! راستی که گریه‌آوره. همینه که می‌گم. پدرت دی‌شب می‌گفت... "

زن جوان گفت: " یه دقیقه صبر کنین، مامان. " به سراغ پاکت سیگارش که روی رف پنجره بود رفت، سیگاری روشن کرد، و برگشت سرجایش روی تخت نشست. گفت: " مامان؟ " و به سیگار پک زد.

" میوریل، به من گوش بده. "

" گوش می‌دم. "

" پدرت با دکتر سیوتسکی صحبت کرد. "

زن جوان گفت: " راستی؟ "

" همه‌چیزو براش تعریف کرد. یعنی خودش گفت تعریف کردم... پدرتو که می‌شناسی. نقل درخت‌ها. موضوع پنجره. اون مزخرفاتی که برای مامان‌بزرگ درباره‌ی مردنش سرهم کرد. بلایی که سر عکسای قشنگ برمودا آورد... خلاصه همه‌چیز. "

زن جوان گفت: " خوب؟ "

" خوب، او هم گفته، اولاً ارتش جرم بزرگی کرده که اونو از بیمارستان مرخص کرده... قسم می‌خورم. قاطعانه به پدرت گفته که احتمال داره ـ احتمال خیلی زیادی داره ـ که سیمور پاک عقل‌شو از دست بده. قسم می‌خورم. "

زن جوان گفت: " این‌جا توی هتل یک روان‌پزشک هست. "

" کیه؟ اسمش چیه؟ "

" نمی‌دونم، رایزر یا یه هم‌چین اسمی. خیلی تعریف‌شو می‌کنن. "

" اسم‌شو نشنیده بودم. "

" خوب، به‌هر حال خیلی تعریفشو می‌کنن."

" میوریل، خواهش می‌کنم بی‌خیالی رو کنار بذار. دل‌مون خیلی برات شور می‌زنه. دی‌شب پدرت می‌خواست تلگراف بزنه بیای خونه، راستش... "

" فعلاً خیال اومدن ندارم مامان، بنابراین فکرشو از سرتون بیرون کنین. "

" میوریل، قسم می‌خورم. دکتر سیوتسکی گفته سیمور ممکنه پاک عقل‌شو... "

زن جوان گفت: " من تازه رسیدم این‌جا، مامان. بعد از سال‌ها این اولین باره که اومدم مرخصی. بنابراین خیال ندارم به این زودی‌ها چمدون‌مو ببندم و بیام خونه. اصلاً سفر برام خوب نیست. تنم طوری از آفتاب سوخته که به‌زحمت می‌تونم تکون بخورم. "

" تنت خیلی سوخته؟ مگه اون روغن برنزه شدنو، که تو کیفت گذاشتم، به تنت نمالیدی؟ گذاشتمش کنار... "

" مالیدم. اما تنم سوخت. "

" خدا مرگم بده! کجای تنت سوخته؟ "

" تموم تنم، عزیزم. تموم تنم. "

" خدا مرگم بده! "

" نمی‌میرم. "

" ببینم، با این روان‌پزشک صحبت کردی؟ "

زن جوان گفت: " خوب، کم و بیش. "

" چی گفت؟ وقتی صحبت می‌کردی سیمور کجا بود؟ "

" تو سالن اشن پیانو می‌زد. هر دو شبی که این‌جا بودیم پیانو زده. "

" خوب، چی گفت؟ "

ای، چیز زیادی نگفت. اون سر حرفو باز کرد. دی‌شب توی بازی بینگو نشسته‌بودم کنارش، از من پرسید، شوهرتون اون آقایی نیست که توی اون اتاق پیانو می‌زنه؟ گفتم بله. اون وقت ازم پرسید سیمور دچار بیماری‌ای چیزی نبوده؟ این شد که من گفتم...

" چرا این سوالو کرد؟ "

زن جوان گفت: " نمی‌دونم مامان. حدس می‌زنم برای این‌که رنگش پریده و این حرفا. به هر حال، بعد از بینگو اون و خانمش خواهش کردن برم با اون‌ها نوشابه‌ای بخورم. من هم رفتم. زنش خیلی جلف بود. یادتون می‌آد اون لباس شب مسخره‌ای رو که توی ویترین مغازه‌ی بانویت دیدیم؟ همون لباسی رو که گفتین آدم باید چیزش خیلی خیلی کوچک... "

" اون لباس سبز رنگو می‌گی؟ "

" همونو پوشیده بود. با اون باسن بزرگش. یه‌ریز از من می‌پرسید که سیمور با سوزان گلاس که توی خیابون مدیسون چیز داره... کلاه‌فروشی داره خویش و قومه یا نه؟ "

" می‌خوام ببینم اون چی گفت؟ دکترو می‌گم. "

" ای، حرف زیادی نزد. یعنی ما توی نوش‌گاه بودیم. صدابه‌صدا نمی‌رسید. "

" خوب... گفتی چه بلایی می‌خواست سر سندلی مادربزرگ بیاره؟ "

زن جوان گفت: " خیر مامان. توی جزئیات زیاد باریک نشدم. احتمالاً دوباره فرصت پیدا می‌کنم باهاش حرف بزنم. از صبح تا شب تو نوش‌گاهه. "

" نگفت به نظرش ممکنه اون... این‌طور بگم... خل بشه بلایی سر تو بیاره؟ "

زن جوان گفت: " نه با این صراحت. اطلاعات زیادی که از اون ندارن. مامان. اینا باید چیزایی در مورد بچگی آدم بدونن. .. و از این مزخرفات. گفتم که نمی‌شد حرف بزنیم، اون جا سروصدا بود. "

" خوب، کت آبیت چطوره؟ "

" خوبه. دادمش کوچیکش کردن. "

" لباس‌های امسال چطوره؟ "

" افتضاح. اما به این آدما می‌خوره. پر زرق‌وبرق و از این حرفا. "

" اتاق‌تون چطوره؟ "

زن جوان گفت: " خوبه، یعنی بد نیست. اتاقی که پیش از جنگ گرفته بودیم خالی نبود. امسال آدما قابل تحمل نیستن. کاش کسانی رو که تو سالن غذاخوری کنار ما می‌شینن می‌دیدین. سر میز کناری. انگار از باغ‌وحش فرار کردن. "

" خوب. همه‌جا همین‌طوره. کفش‌های راحتی‌ات چطوره؟ "

" خیلی بزرگه. به‌تون گفتم که خیلی بزرگه. "

" میوریل یه بار دیگه می‌پرسم... راستی راستی حالت خوبه؟ "

" برای سدمین بار، بله، مامان. "

" خیال هم نداری بیای خونه؟ "

" خیر، مامان. "

" پدرت دی‌شب می گفت اگه تنهایی جایی رو پیدا کنی بری و مسائلو با خودت حل کنی، هزینه‌ی سفرتو از جون و دل می‌پردازه. به این ترتیب می‌تونی عالی سفر کنی. ما هر دو فکر کردیم.... "

زن جوان گفت: " خیر ممنونم. " و پایش را از روی پا برداشت. " مامان خرج این تلفن سر به... "

" وقتی فکر می‌کنم چطوری سراسر جنگ منتظر این پسر بودی... یعنی وقتی آدم به زن‌های ساده‌ای مثل شما فکر می‌کنه... "

زن جوان گفت: " مادر، به‌تره گفت‌وگو رو درز بگیریم، سیمور هر لحظه ممکنه برسه. "

" مگه کجاست؟ "

" کنار دریا "

" کنار دریا؟ اونم تنها؟ کنار دریا رفتارش عادیه؟ "

" مامان، طوری حرف می‌زنین که انگار اون دیوونه‌ی زنجیری‌ه... "

" میوریل، من چنین حرفی نزدم. "

" خوب. از حرفاتون این‌طور بر می‌آد. می‌خوام بگم که کارش اینه که اون‌جا دراز می‌کشه. روپوش حمامشم در نمی‌آره. "

" روپوش حمام‌شو در نمی‌آره؟ آخه چرا؟ "

" نمی‌دونم. حدس می‌زنم برای این‌که رنگش خیلی پریده. "

" خدا مرگم بده. به آفتاب احتیاج داره. نمی‌شه مجبورش کنی؟ "

زن جوان گفت: " شما که سیمورو می‌شناسین. " و باز پایش را روی پا انداخت. " می‌گه دلش نمی‌خواد یه مشت آدم ابله خال‌کوبی‌هاشو نگاه کنن. "

" اون که خالی نکوبیده! تو ارتش خال‌کوبی کرده؟ "

" نه مامان، نه، عزیزم. " از جا بلند شد. " گوش کنین فردا به‌تون تلفن می‌کنم. احتمالاً. "

" میوریل حالا گوش کن چی می‌گم. "

زن جوان که سنگینی تنش را روی پای راستش می‌انداخت گفت: "بله مامان. "

" هر لحظه که کاری کرد یا حرفی زد که احمقانه بود به من تلفن کن... می‌فهمی چی می‌گم؟ صدامو می‌شنوی؟ "

" مامان من از سیمور نمی‌ترسم. "

" میوریل، می‌خوام به من قول بدی. "

زن جوان گفت: " خیلی خوب، قول می‌دم. خداحافظ مامان. بابارو سلام برسونین. " گوشی را گذاشت.

سی‌بل کارپنتر که با مادرش در هتل جا گرفته بود، گفت: " من باز شیشه می‌بینم. شما باز شیشه می‌بینین؟* "

" عزیز دلم. دیگه این حرفو تکرار نکن. مامانو پاک دیوونه می‌کنی. آروم بگیر، خواهش می‌کنم. "

خانم کارپنتر روغن برنزه کردن پوست را روی شانه‌های سی‌بل می‌مالید و پشت او را تا تیغه‌ی ظریف بال‌مانند کتف‌هایش چرب می‌کرد. سی‌بل روی یک توپ پرباد کنار ساحل، رو به اقیانوس، طوری نشسته بود که هر لحظه ممکن بود تعادلش به هم بخورد. لباس شنای دوتکه‌ی زرد روشنی پوشیده بود که یکی از آن‌ها تا هشت نه سال دیگر هم به دردش نمی‌خورد.

زنی که روی سندلی راحتی کنار خانم کارپنتر نشسته بود گفت: " راستش... یک دستمال ابریشمی معمولی بود. از نزدیک می‌شد دید. چیزی که هست دلم می‌خواد یدونم چه‌طور گره زده بود. آخه خیلی قشنگ بود. "

خانم کارپنتر حرفش را تصدیق کرد: "ظاهراً قشنگ بوده، سی‌بل، آروم بگیر، عزیز دلم. "

سی‌بل گفت: " بازم شیشه دیدین؟ "

خانم کارپنتر آه کشید و گفت: "خیلی خب" در شیشه‌ی روغن برنزه‌ی کردن پوست را گذاشت. " حالا برو بازی کن، عزیز دلم. مامان می‌خواد بره تو هتل و یک گیلاس مارتینی با خانم هابل بخوره. زیتوناشو برای تو می‌آرم. "

سی‌بل که آزاد شده بود بی‌درنگ به طرف سمت باز ساحل دوید و از آن‌جا قدم‌زنان به طرف چادر ماهی‌گیرها راه افتاد. فقط جلوی یک قلعه‌ی شنی خیس و فروریخته ایستاد و پایش را در آن فرو کرد. چیزی نگذشت که محوطه‌ی مخصوص میهمانان هتل را پشت سر گذاشت.

نزدیک به دویست سی‌سد کیلومتری راه رفت و سپس ناگهان راهش را کج کرد و دوان‌دوان به قسمتی که شن‌های نرمی داشت رفت. جلوی جوانی که به پشت دراز کشیده بود رسید و درنگ کرد.

دختر گفت: " می‌خوای بری تو آب، باز شیشه ببینی؟ "

جوان یکه خورد. یقه‌ی روپوش مخملی خود را با دست گرفت. روی شکم غلتید، حوله‌ی لوله‌شده‌ای از روی چشم‌هایش روی زمین افتاد و به سی‌بل خیره شد.

" تویی، سلام، سی‌بل "

" می‌خوای بری تو آب؟ "

جوان گفت: " چشم به راه تو بودم. چه خبر؟ "

سی‌بل گفت: " چی؟ "

" می‌گم چه‌خبر؟ کی می‌آد کی می‌ره؟ "

سی‌بل گفت: " بابام فردا با هواپیما می‌آد. " و به شن‌ها لگد زد.

" به من نپاش بچه! " جوان دستش را روی مچ پای سی‌بل گذاشت. " خوب پس وقتش رسیده پدرت بیاد این‌جا. من ساعت به ساعت منتظرش بودم. ساعت به ساعت. "

سی‌بل پرسید: " خانم کجاست؟ "

جوان چند دانه شن را از لابه‌لای موهای کم‌پشتش پاک کرد و گفت: " خانم؟ درست معلوم نیست، سی‌بل. خانومو هزار جا می‌شه پیدا کرد. توی مغازه‌ی سلمونی؛ داره موهاشو خرمایی رنگ می‌کنه. یا توی اتاقش؛ برای بچه گداها عروسک درست می‌کنه. "

جوان که حالا دمر دراز کشیده بود، دست‌هایش را مشت کرد، روی هم گذاشت و چانه‌اش را روی آن‌ها تکیه داد گفت: " از چیزهای دیگه‌ای حرف بزن سی‌بل. لباس شنای قشنگی پوشیده‌ای. من از چیزی که خوشم می‌آد لباس شنای آبی‌رنگه. "

سی‌بل به او خیره شد، سپس سرش را پایین انداخت و شکم برامده‌ی خود را نگاه کرد. گفت: " این‌که زرده. این که زرده. "

" جدی؟ کمی بیا نزدیک‌تر ببینم. "

سی‌بل یک قدم جلوتر رفت.

" کاملاً درست می‌گی. چه آدم کودنی هستم. "

سی‌بل گفت: " می‌خوای توی آب بری؟ "

" تو همین فکرم. برای خوشحالی تو بگم که مدت‌هاست که تو همین فکرم، سی‌بل "

سی‌بل پایش را به قایق لاستیکی که جوان گه‌گاه زیر سرش می‌گذاشت زد و گفت: " کم‌باده "

" درست می‌گی. خیلی خیلی هم کم‌باده. "

چانه‌اش را از روی مشت‌هایش برداشت و روی شن‌ها گذاشت. گفت: " سی‌بل، تو خیلی قشنگی. خوشم می‌آد نگات کنم. از خودت برام حرف بزن. " دست‌هایش را دراز کرد و هردو مچ پاهای سی‌بل را گرفت. گفت: " من تو برج جدی به دنیا اومدم. تو چه‌طور؟ "

سی‌بل گفت: " شارون لیپ‌شولتس گفت تو اجازه دادی کنارت، روی سندلی پیانو بشینه. "

" شارون لیپ‌شولتس این حرفو زد؟ "

سی‌بل محکم سرشو تکان داد.

جوان مچ پاهای او را رها کرد، دست هایش را جمع کرد و یک‌طرف صورتش را روی ساعد راستش گذاشت، گفت: " خوب، این چیزها پیش می‌آید، سی‌بل. من اون‌جا نشسته بودم پیانو می‌زدم. تو هم پیدات نبود. شارون لیپ‌شولتس اومد و کنار من نشست و من هم که نمی‌تونستم از خودم دورش کنم. "

" می‌تونستی"

جوان گفت: " خیر، خیر. این کار از من برنمی‌اومد. اما برات می‌گم چه کاری کردم. "

" چه کاری کردی؟ "

" تو رو به جای اون تصور کردم. "

سی‌بل بی‌درنگ خم شد و به گود کردن شن‌ها پرداخت. گفت: " بیا بریم تو آب. "

جوان گفت: " خیلی خب. گمون می کنم سر خودم هم گرم بشه. "

سی‌بل گفت: " دفعه‌ی دیگه از خودت دورش کن."

" کی رو از خودم دور کنم؟ "

" شارون لیپ‌شولتسو. "

جوان گفت: " گفتی شارون لیپ‌شولتس. این اسم چه چیزهایی رو به یادم می‌آره. خاطره‌ها و هوس‌ها رو به هم می‌آمیزه. "

ناگهان بلند شد و ایستاد. آب های اقیانوس را نگاه کرد و گفت: " سی‌بل، بگم الان چه کار می‌کنیم؟ می‌ریم ببینیم می‌تونیم یه موزماهی بگیریم؟ "

" چی بگیریم؟ "

جوان گفت: " موز ماهی. " و کمر روپوشش را باز کرد. روپوش را در آورد. شانه‌هایش سفید و باریک بود و شلوارک شنایش آبی مایل به ارغوانی. روپوشش را از طول یک‌بار و از عرض سه بار تا زد. حوله‌ی لوله شده را که روی چشم‌هایش می‌انداخت، باز کرد، روی شن‌ها پهن کرد و سپس روپوشش را تا کرده روی آن گذاشت. خم شد. قایق لاستیکی را برداشت و زیر بغل راستش جا داد. سپس با دست چپ دست سی‌بل را گرفت.

هر دو قدم‌زنان به طرف اقیانوس راه افتادند.

جوان گفت: " خیال می‌کنم در عمرت بیش از یکی دوتا موز ماهی ندیده باشی. "

سی‌بل سرش را تکان داد.

" ندیده‌ای؟ مگه خونه‌تون کجاست؟ "

" نمی‌دونم "

" حتماً می‌دونی. یعنی باید بدونی. شارون لیپ‌شولتس می‌دونه خونه‌شون کجاست، تازه سه سال‌ونیم‌ش بیش‌تر نیست. "

سی‌بل ایستاد، دستش را از دست او بیرون کشید. یک گوش‌ماهی معمولی را از روی زمین برداشت و با اشتیاق به آن نگاه کرد.

روی زمین پرتابش کرد، گفت: "ویرلی وود کانه‌تی‌کت. " و با شکم جلو داده راه افتاد.

جوان گفت: " ویرلی وود کانه‌تی‌کت. ببینم، این‌جا اتفاقاً نزدیک ویرلی‌وود کانه‌تی‌کت نیست؟ "

سی‌بل او را نگاه کرد و گفت: " خونه‌ی ما اون‌جاس. خونه‌ی ما تو ویرلی‌وود کانه‌تی کته. " چند قدم پیشاپیش او دوید، پای چپش را با دست چپش گرفت و دوسه بار لی‌لی کرد.

جوان گفت: " این موضوع خیلی از مسائلو روشن می کنه. "

سی‌بل پایش را رها کرد و گفت: " داستان سامبوی سیاه کوچولو رو خوندی؟ "

جوان گفت: " چه سوال بامزه‌ای می‌کنی! اتفاقاً همین دی‌شب تمومش کردم. " دستش را پایین برد و دست سی‌بل را از پش گرفت. از او پرسید: "نظرت چیه؟ "

" دیدی چه‌طور ببرها دور اون درخت می‌دون؟ "

" من که فکر می‌کنم نمی‌شه جلوشونو گرفت. هیچ‌وقت این‌قدر ببر ندیده‌ام. "

سی‌بل گفت: "فقط شیش‌تان. "

جوان گفت: "فقط شیش‌تا؟ چه‌طور می‌گی فقط؟ "

سی‌بل پرسید: " تو موم دوس داری؟ "

جوان پرسید: " چی دوست دارم؟ "

" موم "

" خیلی زیاد. تو دوس نداری؟ "

سی‌بل سر تکان داد و پرسید: " زیتون دوس داری؟ "

" زیتون... بله. زیتون و موم. هیچ‌وقت بدون اینا جایی نمی‌رم. "

سی‌بل پرسید: " شارون لیپ‌شولتسو دوس داری؟ "

جوان گفت: " بله دوسش دارم. به‌خصوص برای این دوسش دارم که هیچ‌وقت توی راه‌رو هتل سربه‌سر توله‌سگ‌ها نمی‌ذاره. مثلاً ون توله‌سگ خانمی رو می‌گم که اهل کاناداست. شاید باور نکنی که بعضی دخترکوچولوها خوش‌شون می آد چوب بادکنک‌شونو تو تن اون سگ کوچولو فرو کنن. شارون از این کارا نمی‌کنه. آدم بدجنس و بی‌رحمی نیست. برای همینه که خیلی دوستش دارم. "

سی‌بل صدایش در نیامد.

سرانجام گفت: " من دوست دارم شمع بجوم. "

جوان گفت: " کی دوست نداره؟ " پایش را توی آب گذاشت و گفت: "وای! سرده. " قایق لاستیکی را روی آب انداخت. " نه یه دقیقه صبر کن سی‌بل. صبر کن کمی جلوتر برویم. " توی آب پیش رفتند تا جایی که آب به کمر سی‌بل رسید. سپس جوان او را بلند کرد و به شکم روی قایق لاستیکی خواباند.

پرسید: " تو هیچ‌وقت از کلاه شنا و این جور چیزا استفاده نمی‌کنی؟ "

سی‌بل آمرانه گفت: " ولم نکن. محکم بگیرم. "

جوان گفت: " خواهش می‌کنم، دوشیزه کارپینتر. من با فوت و فن کارم آشنام. فقط چشماتو باز بذار، هر چی موزماهی هست، می‌بینی. امروز یه روز خوش برای موزماهی‌هاست. "

سی‌بل گفت: " من که چیزی نمی‌بینم. "

" معلومه. آخه عادت‌های خیلی عجیبی دارن. " قایق را هم‌چنان پیش می‌برد. آب هنوز تا سینه‌اش نرسیده بود. گفت: " زندگی خیلی دل‌خراشی دارن. می‌دونی چه کار می کنن، سی‌بل؟ "

دختر سر تکان داد.

" خوب شناکنان توی سوراخی می‌روند که پر از موزه. وارد که می‌شن ماهی‌های خیلی معمولی‌ای هستن. اما همین‌که تو سوراخ جا گرفتن رفتارشون مثه خوکا می‌شه. راستش من خودم با چشای خودم دیدم که یه موزماهی تو سوراخ پر از موزی رفت و

هشتاد و هفت‌تا موز خورد. " قایق لاستیکی و مسافرش را سی سانتی‌متری به خط افق نزدیک‌تر کرد. " معلومه که بعد آن‌قدر باد می‌کنن که دیگه نمی‌تونن از سوراخ بیرون بیان. یعنی از در نمی‌تونن بیرون بیان "

سی‌بل گفت: "دورتر نریم. اون‌وقت چه اتفاقی براشون می‌افته؟ "

" چه اتفاقی برای کی‌ها می‌افته؟ "

" موزماهی‌ها "

" آهان، منظورت وقتی یه که اون همه موز خوردن و نمی‌تونن از اون سوراخ بیرون بیان؟ "

سی‌بل گفت: "بله "

" خوب، دلم نمی‌آد برات بگم سی‌بل، می‌میرن. "

سی‌بل پرسید: "چرا؟ "

" خوب تب‌موز می‌گیرن. بیماریه وحشتناکی‌ه! "

سی‌بل با حالتی عصبی گفت: " موج پیدا شد. "

جوان گفت: " بی‌خیالش. مهم نیست. آماده باش. " مچ پاهای سی‌بل را در دست‌هایش گرفت و به طرف جلو و پایین فشار داد. جلوِ قایق لاستیکی از بالای موج گذشت. آب گیسوان بور سی‌بل را خیس کرد اما در جیغ‌ش یک دنیا شادی خوانده می‌شد. وقتی تعادل قایق دوباره برقرار شد، دختر یک دسته‌ی موی خیس و جمع‌شده را از جلوی صورتش پس زد و گفت: " الان یکی دیدم. "

" چی دیدی؟ عزیز من. "

" یه موز ماهی "

جوان گفت: " راست می‌گی؟ توی دهن‌ش موزی هم بود؟ "

" آره. شیش‌تا! "

جوان ناگهان یکی از پاهای خیس سی‌بل را که از انتهای قایق لاستیکی بیرون افتاده بودند گرفت و انحنای کف آن را بوسید.

مالک پا سر برگرداند و گفت: "آهای! "

" آهای خودتی! الان برمی‌گردیم. کافی بود؟ "

" خیر "

جوان گفت: "متاسفم. " و قایق لاستیکی را به طرف ساحل پیش برد تا این‌که سی‌بل از آن پایین آمد. جوان آن را برداشت و بقیه‌ی راه آن‌را با خود برد. سی‌بل گفت: " خداحافظ" و بی‌آن‌که پشیمان باشد به سوی هتل دوید.

×××

جوان روپوشش را پوشید. تای یقه‌برگردان‌ها را باز کرد و سینه‌اش را با آن‌ها پوشاند و حوله‌اش را توی جیبس فرو کرد. قایق لاستیکی ترکه‌ای خیس را که اسباب زحمتش بود بلند کرد، زیر بغلش گذاشت و تک‌وتنها از روی شن‌های نرم و داغ، سلانه‌سلانه به طرف هتل راه افتاد.

طبقه‌ی هم‌کف را مدیر هتل در اختیار کسانی گذاشته بود که آب‌تنی می‌کردند. در آن‌جا زنی که بینی‌اش را پماد اکسید مالیده بود هم راه جوان وارد آسانسور شد .

وقتی آسانسور به راه افتاد، جوان به زن گفت: "می‌بینم که به پاهای من زل زدین. " زن گفت: " چی فرمودین؟ "

" گفتم، می‌بینم به پاهای من زل زدین. "

زن گفت: عذر می‌خوام. من تصادفاً به زمین نگاه می‌کردم. " و رویش را به درهای آسانسور کرد.

جوان گفت: " اگه دل‌تون می‌خواد به پاهای من نگاه کنین، نگاه کنین اما خبر مرگتون، دزدکی این کارو نکنین. "

زن بی‌درنگ به دختر متصدی آسانسور گفت: " لطفاً همین جا منو پیاده کنین. "

درهای آسانسور باز شد و زن بی‌آن که پشت سرش را نگاه کند، بیرون رفت.

جوان گفت: " من مثل همه دو پای معمولی دارم و نمی‌فهمم چرا همه باید بهشون خیره بشن. طبقه‌ی پنجم لطفاً. " کلید اتاقش را از جیب روپوشش بیرون آورد.

طبقه‌ی پنجم پیاده شد. طول راه‌رو را پیمود و وارد اتاق پانصدوهفت شد. توی اتاق بوی تیماج چمدان‌های نو و مایع پاک کردن لاک ناخن می‌آمد.

به زن جوانی که روی یکی از دو تخت یک‌شکل خوابیده بود نگاهی انداخت. سپس به طرف یکی از چمدان‌ها رفت. درش را باز کرد و از زیر یک‌دسته شورت و زیرپیراهنی یک هفت‌تیر خودکار کالیبر۶۶/۷ ارتگیز بیرون آورد. خشاب را درآورد و نگاهی به آن

انداخت، سپس به جای خود برگرداند. ضامن را کشید. آن‌وقت جلو رفت و روی تخت خالی نشست. نگاهی به زن جوان انداخت، اسلحه را نشانه گرفت و گلوله‌ای به شقیقه‌ی راست خود شلیک کرد.

*سیمور گلاس، هم نام قهرمان داستان است و هم عبارتی‌ست که معنای " بیش‌تر شیشه‌بین " یا " باز شیشه می‌بینی" معنی می‌دهد. به‌این ترتیب لفظبازی سی‌بل برای خودش که سیمور را می‌شناسد دارای معنی است، در حالی‌که از نظر مادرش که کسی را به این نام نمی‌شناسد، جز این است.

یک شب شورانگیز

منیرو روانی‌پور

تلفن که زنگ زد دوشش را گرفته بود و دراز کشیده بود روی تخت. "هملت" نیمه‌باز توی دستش بود: "چیزی در سرزمین دانمارک پوسیده است..." زن کتاب را بست و گوشی تلفن را برداشت: «کجا؟ میدان انقلاب؟ قبول». تلفن قطع شد، زن گوشی را گذاشت، لبخندی بر لبانش نشست، دو ماه بود که او را می‌شناخت، چهره‌ای سوخته و چشمانی که مثل دو تا تیله سیاه برق میزد، جنوبی بود، خانه و کاشانه‌اش را در خرمشهر از دست داده بود و دیگر چیزی نداشت، نه زنی و نه بچه‌ای، در تهران پیکانی خریده بود و کار میکرد، او را یک روز وقتی کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بود دید، آشنا شدند. این آشنایی برای زنی که یک سال از ماجرای طلاقش می‌گذشت حادثه‌ای بود، حادثه‌ای خوش...

این‌بار می‌خواست او را به خانه بیاورد. شیفت شب را به پرستار دیگری واگذار کرده بود تا امشب برای خودش زندگی کند، سه ماه برای شناختن مردی که همیشه در کنارت می‌نشیند و آرام و ساکت به حرفهایت گوش می‌دهد کافی است. دیگر قبرستان گردی معنایی ندارد، وقتی می‌توانی در خانه‌ات بنشینی وقهوه‌ای بخوری و حرفی بزنی...

مرد تمام قبرستان‌ها را می‌شناخت و تمام خیابان‌ها را. اولین بار که می‌خواستند جایی برای نشستن پیدا کنند، مرد او را به بهشت زهرا برده بود.

«بهشت زهرا؟»

«اونجا کسی نمی‌فهمه.»

بر سر قبری نشسته بودند و حرف زده بودند بی آنکه کسی شک کند و یا جوانی بیاید و بپرسد: شما چه نسبتی با هم دارید؟

زن همیشه سیاه می‌پوشید و چادرش را توی کیف می‌گذاشت، چون همیشه میدانست برای حرف زدن و نشستن کجا می‌روند. توی بهشت زهرا کسی، کسی را نمی‌پایید. جفتها اینجا و انجا نشسته بودند و کاری به هیچ کس نداشتند. انها کنار سنگ قبری می‌نشستند، نوشته‌ی روی سنگ را می‌خواندند، تاریخ تولد و تاریخ مرگ را به خاطر می‌سپردند و درباره‌ی مرده حرف می‌زدند. وقتی خسته می‌شدند، راه می‌افتادند و روبروی در بزرگ بهشت زهرا از فروشندگان دوره‌گرد خرید می‌کردند. پیازها و سیب‌زمینی‌های خریداری‌شده را پشت شیشه‌ی عقب ماشین می‌گذاشتند تا همه ببینند و از فروشنده که خندخندان می‌گفت هرگز به این جور جاها نیایید وغم آخرتان باشد، خداحافظی می‌کردند و می‌آمدند.

این بار دیگر نمی‌خواست سیاه بپوشد و لبه‌ی روسری سیاهش را روی صورتش بگیرد و جلوی مردم که می‌رسد وانمود کند عزادار است. این بار اتفاق دیگری می‌افتاد، اتفاقی خوش. او را به خانه‌اش می‌برد، امشب می توانستند دوتایی تا دیر وقت بنشینند و حرف بزنند، فقط باید کمی دیرتر به خانه می‌آمدند تا همسایه‌ها نبینند.

زن بلند شده بود و روبروی کمد لباسی ایستاده بود. کدام یکی را بپوشم؟ از چه رنگی خوشش می‌آید؟ زن دست به کمر، دور خودش چرخی زد. هنوز درباره‌ی رنگها حرفی نزده بودند، سلیقه‌ی مرد را نمی‌دانست، سلیقه‌ی خودش را به خاطر داشت... پیراهن لیمویی با برگهای ریز سبز، آن را از توی کمد درآورد، روبروی آینه ایستاد، به خودش خندید..امروز تو را می پوشم.. تو را.. لباس را که تن کرد، بشکنی زد و دور خودش چرخید، روبروی آینه ایستاد و ناگهان دلشوره از توی آینه به صورتش پاشید. ترسیده از آینه دور شد، اگر تصادف میکردند و او را به بیمارستان آراد می‌بردند و همکارانش می‌فهمیدند که زیر مانتوی سیاه لباس لیمویی با گلهای ریز سبز پوشیده، گلهای ریز سبز؟ مرد گفته بود زن عاقل همیشه سیاه می‌پوشه، مرد گفته بود اینطوری هیچکی نمی‌فهمه...

نه، لباسش را عوض نمی‌کند، تصادف بی تصادف، همین را می‌پوشد با یک مانتو سیاه و روسری گلدار. روسری گلدار؟ بله گل‌دار... می‌تواند اگر کسی پرسید بگوید که ختنه سوران پسر کوچکش است، دارند میروند که چیزی بخرند یا... چی؟ .... آخ ول می‌کنی یا نه؟ زن دستی تو صورتش برد و یک‌بار دیگر توی آینه خندید، روسری گلدارش را سر کرد و راه افتاد.

هوا سوز سردی داشت، زن از تاکسی که پیاده شد مرد را دید، ایستاده بود و چپ و راست گردن می‌کشید. به طرفش رفت. مرد دور و برش را پایید، لبخندی زد، دستهای روغنیش را به او نشان داد: خراب شد بردمش تعمیرگاه. زن خندید: چه خوب. مرد گیج نگاهش کرد.

«میخوای یه روز دیگه بریم بگردیم؟»

و بعد روسری گلدار را دید، با صدایی آرام، متعجب و خفه گفت:

«این چیه سرت؟»

زن دوباره خندید:

«بهشت زهرا که نمیریم.»

«پس کجا می‌ریم؟»

«خونه‌ی من.»

مرد آب دهانش را قورت داد. بر و بر نگاهش کرد:

«خونه‌ی تو؟»

زن خندید و گفت:

«بله.»

مرد مردد و بلاتکلیف ماند.

«ببین هوا سرده، نمیشه قدم زد، الان بهشت زهرا ده درجه از این جا سردتره.»

زن نگاهش نمیکرد، می‌ترسید مرد شادمانی را در چشمانش ببیند. آن طرف خیابان ماشین گشت می‌گذشت. زنها روسریشان را شتابزده روی پیشانی می‌کشیدند. جفتهای جوان لابلای جمعیت گم می‌شدند.

ساعت شش بود و هوا سوز سردی داشت. جلوی تاکسی نشسته بودند و راننده رادیو را باز کرده بود. سه مسافر عقب ساکت نشسته بودند. از پشت شیشه می‌توانست تهران را ببیند، سرد و کز کرده در خود. بزرگراه خلوت بود. انگار همه در خانه‌های خود چپیده بودند. رادیو سرود انقلابی پخش می‌کرد:

ایران ای بیشه دلیران...

راننده نگاهی به ساعت مچی، پیچ رادیو را چرخاند و گفت:

«شاید امشب بزنه.»

صدایی از پشت سر گفت:

«دیشب که نزد.»

راننده گفت:

«گفته شهر باید تخلیه بشه.»

سکوت. زن فکر کرد که باید رستورانی پیدا کند، رستورانی شلوغ که دیر نوبت شامشان شود و وقت بگذرد و بعد بتواند بی‌آنکه کسی ببیند به خانه بروند.

توی رستوران مرد ساکت بود. غذا را به سختی فرو می‌داد، زن دایم به ساعتش نگاه می‌کرد. فقط یک ساعت گذشته بود. ساعت هفت بود اما هوا چنان تاریک که خیال می‌کردی دیر وقت شب است. گارسون میرفت و می‌آمد. خانواده‌های زیادی توی صف به دنبال جای خالی گردن می‌کشیدند. جای ماندن نبود، زن کیفش را باز کرد، نگاهش به صورت حساب روی میز بود. مرد گفت:

«زشته، می‌فهمن.»

زن با تعجب نگاهش کرد، مرد توضیح داد:

«می‌فهمن که با هم نسبتی نداریم.»

زن سرش را تکان داد، لبخندی زد وگفت:

«آها.»

بیرون هوا تاریک تاریک بود و تا خانه فاصله‌ای نبود. مرد مردد راه می‌رفت، انگار با خودش در کلنجار بود... زن زیر لب چیزی می‌خواند، ترانه‌ای که نمی‌دانست از کجا بیادش مانده:

«شب شب شور و شعره...»

نرسیده به انتهای پارک، پارکی که روبروی رستوران بود، مرد آهسته گفت:

«چطوره من نیام؟»

زن با آرنج به پهلوی مرد زد و خندید. قدمهای مرد محکم شد و هر دو در سکوت به در پارکینگ مجتمع نزدیک شدند. مجتمع با پرده‌های توری پشت پنجره‌ها و طبقات چهارگانه‌اش زیبا بود، زن خانه‌اش را دوست داشت، چهارماه بود که آنجا زندگی می‌کرد و امشب می‌رفت تا اولین خاطره‌ی خوشش را در چهاردیواری آن تجربه کند.

زن با لحنی خوش و بی‌دغدغه گفت:

« من از در پارکینگ می‌رم، تو از در شیشه‌ای.»

مرد آهسته پرسید:

«در شیشه‌ای کجاست؟»

صدای زن هم پایین آمد:

«اون پشت، نشونت می‌دم.»

زن به سمت راست مجتمع پیچید، مرد مردد به دنبالش کشیده شد.

روبروی در شیشه‌ای زن دید که مرد هراسان به راه آمده نگاه می‌کند، زن گفت:

«برو دیگه...»

مرد آب دهانش را قورت داد:

«یعنی باید از پله‌ها بالا برم...؟»

صدای زن خفه بود:

«سه چار تا پله که بیشتر نیس، می‌ری بالا، یه دقیقه صبر می‌کنی تا من برسم به در پارکینگ، بعد در شیشه‌ای رو هل میدی...»

«یعنی از اون درا نیس که خود به خود باز میشه؟»

زن آهسته خندید:

«اینجا که فرودگاه نیس، باید با دست هل بدی...»

مرد مستاصل سر تکان داد:

«خب... باشه.»

زن گفت:

«موفق باشی.» آهسته گفت، دور خودش نیم چرخی زد و به طرف در پارکینگ راه افتاد.

ورودی پارکینگ خلوت بود، تلفنچی مجتمع در تلفن‌خانه، تلفن به دست با کسی حرف می‌زد، باید خودی نشان دهد تا منشی و دیگران بدانند که تنهاست، باید تلنگری به شیشه اتاقک بزند و رد شود، اما اگر وراجی‌اش گل کند؟ مرد بالا در طبقه چهارم

پشت در می‌ماند و شاید پله‌ها را دو تا یکی کند و برگردد. بی آنکه نگاه کند، به سرعت از جلوی اتاقک گذشت، محوطه پارکینگ را تقریبا دوید و هنوز پایش به اولین پله نرسیده بود که ضدهوایی‌ها شروع کردند به کوبیدن.

صدای آژیر در ساختمان پیچید، موقعیت قرمز بود و در آپارتمانها یکی یکی باز می‌شد و مرد و زن و بچه سراسیمه و وحشت‌زده از پله‌ها سرازیر می‌شدند.

وقتی به طبقه چهارم رسید نفس نفس می‌زد. مرد پشت در بسته مانده بود. همسایه روبرو، روسریش را مرتب می‌کرد، بچه‌اش را بغل زده بود وبه طرف پله‌ها می‌دوید.

زن به زحمت کلید را در قفل چرخاند. دستهایش میلرزید. مرد کز کرده بود و هراسان به پایین پله‌ها نگاه میکرد. ضدهوایی‌ها همچنان کار می‌کردند.

زن در را باز کرد خودش را داخل انداخت و آهسته گفت: «بیا تو.» مرد قوزکرده توی سالن چپید. زن در را بست و یادش آمد که کلید را توی قفل جاگذاشته، آهسته در را باز کرد، کلید را از توی قفل در آورد. کسی توی راه‌پله‌ها نبود.

سکوت. سکوتی ناخواسته در اتاق و ضدهوایی‌ها که انگار بغل دیوار شلیک می‌کردند. زن و مرد منتظر و ساکت روی کاناپه به فاصله‌ای زیاد از هم نشسته بودند. صدای ضدهوایی که پیدا بود به هیچ چیز و هیچ کجا نمی‌خورد قطع نمی‌شد.

با صدای دور دست بمبی که محله‌ای را خراب کرد، زن نفس بلندی کشید، در جستجوی رادیو فندکش را روشن کرد. گوینده با صدایی آرام و بی‌دغدغه می‌گفت: «به پناهگاه بروید... آرامش خود را حفظ کنید... شیرهای گاز را ببندید و از کنار پنجره دور شوید.» زن ناخنش را می‌جوید. مرد گفت:

« صداشو یواش کن، می‌فهمن.»

زن پیچ رادیو را چرخاند، صدا ضعیف شد، خیلی ضعیف.

با دومین صدای انفجار که بسیار نزدیک بود، زن احساس کرد سقف خانه روی سرش خراب می‌شود، سرش را در پناه دست گرفت، شیشه پنجره ترک برداشت.

«بریم پایین تو پناهگاه...»

صدای زن می‌لرزید. مرد گفت:

«می‌فهمن خوب نیست.»

زن آب دهانش را قورت داد. سرش تیر می‌کشید، ثانیه‌ها به کندی می‌گذشت رادیو موزیک پخش می‌کرد. صدایش بلند بود، کسی پیچ را چرخانده بود.

سومین بمب، دور خیلی دور، جایی را کوبید، زن لبخندی زد، رادیو موزیکش را قطع کرد: «صدایی که هم‌اکنون می‌شنوید آژیر سفید و معنا و مفهوم آن، این است که حمله هوایی تمام شده...»

تمام شده؟ هر دو نفس بلندی کشیدند و زن گفت:

«به خیر گذشت.»

صدای پای همسایه‌ها که از پناهگاه بیرون آمده بودند و توی راه‌پله‌ها خوشحال از زنده ماندن بلند بلند حرف می‌زدند. چراغها همچنان خاموش بود، زن کورمال کورمال توی آشپزخانه رفت، فندک زد، قهوه‌جوش را پیدا کرد، شعله فندک انگشتش را سوزاند. آرام گفت: آخ... دوباره فندک زد، قهوه‌جوش را زیر شیر آب گرفت، دوباره انگشتش سوخت، دوباره فندک زد، گاز را روشن کرد و قهوه‌جوش را روی آن گذاشت.

خیلی دیر، وقتی راه‌پله‌ها خلوت شد، برق آمد، زن متوجه شد که یک ضدهوایی با نور سرخ‌رنگ خود پشت پنجره موذیانه ایستاده است. مرد هم انگار فهمیده بود. شعله سرخ رنگ ضدهوایی روی چهره‌اش افتاده بود و مرد با انگشتی که می‌لرزید به پنجره اشاره می‌کرد، بی‌آنکه بتواند حرفی بزند.

فضای خانه سرخ بود انگار کسی چراغ خوابی روشن کرده بود. زن گفت:

«پرده رو بکشم؟»

مرد از جایش تکان نخورد و با صدایی که از ته گلو در می‌آمد گفت:

«نه می‌فهمن.»

زن گیج و مبهوت ماند و با صدای سر رفتن قهوه‌جوش به آشپزخانه رفت، گاز خاموش شده بود، توی قهوه‌جوش قهوه‌ای نریخته بود. زن سرگردان با قهوه جوش بیرون آمد. مرد گفت:

«هیچی نمی‌خواد، هیچی، می‌فهمن.»

زن قهوه‌جوش به دست نشست و زل زد به نور قرمز. مرد گفت:

«چطوره من برم؟»

زن آب دهانش را قورت داد:

«این وقت شب؟ اگه تو راه ازت پرسیدن کجا بودی چی می‌گی؟»

مرد مستاصل سرش را تکان داد. پنهانی به ساعتش نگاه کرد و زن هم خیره شد به ساعت سرخ رنگ روی دیوار. ساعت نه بود و هیچ معلوم نبود که کی صبح میشود.

یکی از این روزها

گابریل گارسیا مارکز

ترجمه: نوید نیکخواه آزاد

دوشنبه، گرم و بی باران، سپیده زد. آرلیو اسکوار۱ سحرخیز، و دندانپزشک تجربی مطبش را راس ساعت شش باز کرد. دست برد و چند دندان مصنوعی را که هنوز به قالب سوار بودند از شیشه درآورد. مشتی ابزار. به ترتیب اندازه، روی میز بساط کرد، انگار که به نمایش بگذاردشان. پیراهن راه راه بی یقه ای تنش بود که گردنش با گل میخ طلایی بسته می شد. شلوارش با بند شلوار سر پا بود. شق و رق بود و مثل یک تکه استخوان؛ و نگاهی داشت که کم پیش می آمد با موقعیت جور دربیاید؛ از آن نگاه ها که آدمهای کر میکنند.

چیزها را روی میز سوا کرد. مته را به طرف صندلی کشید و نشست به برق انداختن دندان مصنوعی. انگار نه انگار که به کارش فکر می کرد. یک نفس کار می کرد. با تکان پا مته می زد: حتی وقتی که لازمش نداشت.

ساعت از هشت که گذشت، مدتی دست از کار کشید تا از پنجره نگاهی به آسمان بیندازد. چشمش دو تا سنقر پکر را گرفت که در خط الراس خانه بغلی آفتاب می گرفتند. با این فکر که پیش از ظهر باران می گیرد، کارش را از سر گرفت. صدای نتراشیده و نخراشیده پسر یازده ساله اش تمرکزش را به هم زد.

– بابا!

– هان؟

– دندان شهردار را می کشید؟

– بگو نیستم!

سرگرم برق انداختن دندان طلا بود. آن را یک هوا بالا گرفت و با چشمان نیمه باز وارسی اش کرد. پسرش دوباره از سالن انتظار قوطی کبریتی هوار زد: «می گویند خیلی هم هستی: چون صدایت را می شنوند.»

تنها وقتی کار را تمام کرد و روی میز گذاشت، درآمد که: «هر چه بیشتر، بهتر!»

دوباره مته را راه انداخت. چند تکه پل دندان از یک جعبه مقوایی برداشت که کارهای ناتمامش را در آن نگه می داشت و بنا کرد به برق انداختن.

– بابا!

– چیه؟

هنوز لحنش همان بود.

– می گویند اگر دندانشان را نکشی، یک گلوله حرامت می کنند!

بی آنکه عجله کند، با حرکت آهسته ای، پا را از پدال برداشت و با پا میز را به کناری هل داد و کشوی پایینی میز را بیرون کشید. یک تپانچه در کشو جا خوش کرده بود: «بگو بیاید شلیک کند.»

صندلی را پشت به در چرخاند و دستش روی لبه کشو آرام گرفت. سروکله شهردار توی درگاهی پیدا شد. طرف چپ صورتش را تیغ گرفته بود، اما ور دیگرش که ملتهب بود. ریشی پنج روزه داشت. دندانپزشک شب های دردناک زیادی در چشمان بی روحش دید. با اشاره نوک انگشت، کشو را بست و به نرمی گفت: «بنشین!»

شهردار گفت: «صبح به خیر!»

دندانپزشک گفت: «به خیر!»

تا ابزار در آب جوش ضدعفونی بشوند، شهردار سرش را به تکیه گاه صندلی تکیه داد و حالش بهتر شد. نفسش درنمی آمد. اتاق به لعنت خدا نمی ارزید. یک صندلی چوبی زهوار در رفته داشت و مته ای پدالدار، به اضافه یک جعبه شیشه ای و بطری های سفالی. رو به صندلی، پنجره ای با پرده پارچه ای بود. وقتی شهردار حس کرد دندانپزشک نزدیک می شود، پاشنه پاها را به زمین محکم کرد و دهانش را گشود.

آرلیو اسکوار، سرش را به طرف نور گرفت. بعد از اینکه دندان پیله کرده را بررسی کرد، با فشار انگشت، آرواره شهردار را بست: «باید بدون داروی بی هوشی بکشمش!»

- چرا؟

- چون که آبسه کرده!

شهردار با نگاهش چشمان او را نشانه گرفت و گفت: «خیلی خوب!» و سعی کرد لبخند به لب بیاورد. دندانپزشک، اما، لبخندش را جواب نداد. تشت ابزار ضدعفونی شده را کنار میز آورد. با موچین سردی از آب جوش درشان آورد. هیچ عجله ای نداشت. بعد با نوک پا تفدان را کشید و رفت دستانش را در تشت شست. تمام این کارها را بی آنکه حتی به شهردار نیم نگاهی بیندازد، صورت داد؛ شهردار، اما چشم از او برنمی داشت.

دندان عقل ردیف پایین بود. دندانپزشک پاهایش را از هم گشود و دندان را به انبرک داغی گیر انداخت. شهردار دسته صندلی را سفت چسبید، پاهایش را با تمام قوا فشار داد و حس کرد سوراخی در کلیه هایش دهان باز کرده؛ اما جیکش درنیامد. دندانپزشک تنها مچ دستش را حرکت می داد. گذشته از کینه توزی، تقریباً با لحنی ملایم اما تلخ گفت: «حالا تقاص بیست مرد کشته را پس می دهی!»

شهردار قرچ قروچ استخوان های آرواره اش را حس کرد و چشمانش پر از اشک شد؛ اما تا حس نکرد دندان از جا درآمده، نفس نکشید. بعد با چشمان اشک آلود دندان را دید. آنقدر با دردش غریبه بود که از عذاب الیم پنج شب گذشته سردرنمی آورد. روی تفدان خم شد. عرق کرده بود و هن هن می کرد. دگمه ردایش را باز کرد و دستش را برد به جیب شلوارش که دستمال دربیاورد. دندانپزشک پارچه تمیزی داد و گفت: «اشک هایت را پاک کن!»

شهردار چنین کرد. دست و پایش می لرزید. در همان حال که دندانپزشک دستانش را می شست، چشمش افتاد به سقف ترک برداشته و تار عنکبوت خاک گرفته ای که تخم عنکبوت و حشرات مرده به آن تنیده بود. شهردار قد راست کرد و با سلام نظامی رسمی خداحافظی کرد. در حالی که پا به زمین می کشید، بی آنکه دگمه های ردایش را ببندد، به سوی در روان شد: «صورت حساب را بفرست!»

- برای خودتان بفرستم یا شهرداری؟

شهردار نگاهی به دندانپزشک نکرد. در را بست و از پشت پرده اتاق صدایش آمد که: «مگر فرقی هم میکند؟»

یکی بود

شهرام رستمی

در چینش ماهرانه دستی، چنان کنار یکدیگر قرار می گرفتند که ظاهرا بنابراین شده بود تا یک هدف را برآورده سازند. شاید قرار این بود که هر یک نغمه ای آهنگین زمزمه کنند. آن قدر که ردی از یاس و پریشانی را بر پیشانی هیچ سطری نتوان یافت. نطفه در سحرگاه نو روزی بسته شده بود. صبحدم با شکفتن اولین شکوفه و بال گشودن اولین پروانه و نوازش نسیم بر صورت گل های سرخ، هستی شان را جشن گرفتند. افسار خیال گسسته بود و قصه بود که از پی قصه دیگر می آمد. گروه گروه افسانه می ساختند . حکایتی نو آغاز می شد و شکایتی کهنه می خشکید و ماجرا ادامه داشت. گویی تا دنیا دنیاست. یکی پس از دیگری از بال اندیشه بر گستره ای سرد و بی روح سقوط می کردند و گاه سکوت بود که مکث امید را لابه لای تنهایی شان می نواخت. تنها! دربه در! بی پروا! آشفته!... و افسون خیال به واقعیتی پایان ناپذیر مبدل می شد. تا آنجا که صدای عصا زدن های بی وقفه مرد نابینا از انتهای کوچه به گوش رسید. صدای عصازدن هایش بلند بود. آنقدر که رشته افکار را از هم میدرید. عصا زدن های مرد نابینا از سر ترس بود. چاله ای، مانعی: همچون آوازهای کودکی من در تاریکی که از سر ترس بود... در کوچه های تاریک دیوارهای بلند خاکستری... آوازهای کودکی من که بلند بود. من می ترسیدم. در جدال امید و هراس، دیگر به سمتی روان بودند که هیچ به یاد نمی آوردند، آنگاه که دیگر رفته بود آن یکی، یکی نبود!

یوهان کرایف

اشتراوس، اشتراوس این است یوهان کرایف. به صف می‌ایستیم و از پس و پیش می‌گذریم. راهی نیست. هر جا که نگاه کنی دره‌ای است عمیق و باورنکردنی. صف به صف. تو در تو. باید از چیزی بگذریم؟ اشتراوس یا یوهان کرایف، آدولف اشمیت یا آن بکسوری که اسمش را همیشه از ذهنم پاک کرده‌ام. لولوبریجیدا، تو در تو. می‌گذرم از سرداب سردِ خانه. پزیدون آن سو تر در قاب عکسی با نیزه‌ی سه شاخ و ریش سفید بلند، روی قایق کوچکش ایستاده، وراجی می‌کند و فکر می‌کند وقتی می‌گذرم از سرداب چشمانش با من به ته سردابه می‌آید. دری آن‌جاست. در باز مانده از قبل. از چهارچوب فلزی می‌گذرم. سرداب دیگری است. اشتراوس، اشتراوس این است یوهان کرایف. در، پشت سرم بسته مانده، از جایی نور، تمام راهرو را روشن می‌کند. نور همه‌جا پخش است انگار که منبعی در کار نباشد. راهرو راست پیش می‌رود. تا انتهای راهرو می‌روم. عکسی در انتهای دیوار قاب شده، انگار نقاشی‌ای از پیکاسو باشد که پل کله برایش قابی بسازد بی‌آن‌که نقاشی را از قبل دیده باشد.

باز هم جلوتر می‌روم. دنبال دری هستم که از آن بگذرم. اما راهرو بی‌آن‌که دری باشد به دو راه منشعب می‌شود. راست و دیگری چپ. از راست می‌روم. به چپ می‌چرخم. و باز مستقیم...انتهای هر راهرو، وقتی که راهرو می‌پیچد، عکسی در قاب است شاید هم قابی در عکس یا گاه فقط قاب، اما هیچ‌گاه عکسی بدون قاب، روی دیوار گچی و نم‌زده‌ی سرداب دیده نمی‌شود. عکسی از یوهان کرایف، زیر سبد وقتی که پرتاب ۳ امتیازی انجام می‌دهد.

به راست که می‌روم، اشتراوس، اشتراوس. دری پیش رویم است. باز می‌شود. این است یوهان کرایف. از در می‌گذرم، به اسم بکسوری فکر می‌کنم که فقط هوک چپ می‌زد.

حالا راست صورتم درد می‌کند. کش می‌آید. درد زیر چشمم می‌چرخد. از گوشم بالا می‌رود. توی دهان احساس خارش می‌کنم. مری ... نای ... مقعدم کش می‌آید. راست روده قوس می‌خورد. این‌جا دری است. فلزی و سرد. از در عبور می‌کنم. معده می‌سوزد. راهرو دوباره ممتد است با نور بیشتر، انگار از سقف نور بتابد. منبعی نیست. چشمان پزیدون در راهرو چرخ می‌زند. من راست می‌روم. احساس می‌کنم خورشید روی تنم می‌تابد. بو حالم را به‌هم می‌زند. توی باتلاق دست و پا می‌زنم. فروتر می‌روم. خورشید روی گِل‌های تنم می‌تابد. گِل‌ها آرام خشک می‌شوند و تبله می‌کنند. شب شده است. بیرون پشت در خوابم می‌برد. معبد زیر فشار تاریکی نادیدنی است. راست می‌ایستم، به تاریکی زل می‌زنم و راست روده‌ام می‌سوزد.

ترانه های زخمی

یوسف شیروانی دوست

ترانه اول

مرد لگد به پهلوی زن می زند.

همانجا ... درست همانجا بود که خاکش کردم. این خاک نرم تفتیده را با همین ناخنهایم،همین ناخن هایم... می بینیشان؟! خوب نگاهشان کن. با همینها کنار زدم و قد یک ذرع که پایین رفتم نعشش را تو انداختم. چشم هاش باز بود. صورتش چروکیده و پلاسیده. ها... دخترم،دخترم را می گویم. صورتش چقدر پیر شده بود. مثل یک عجوز صدساله.از نگاهش چقدر شرمم میشد. خاک را با مشت روی صورتش ریختم. دانه هاش توی چشم هاش خوابید. نفس میکشید هنوز هم. چشمهاش ؟ چشمهاش انگار نه انگار که احساسی دارد. نکند مرده بود؟ مرده بود. نه... نمیدانم!نمیدانم!آخر ذلیل مرده تخم زنا زنده و مرده اش معلوم نبود.

من از کجا باید میدانستم؟کنج خانه پلک هم نمیزد. خاک که توی چشمش خوابید پلکهاش همانجور از هم وامانده بود. پره های بینیش ولی تکان میخورد. خاک نرم را تو میکشید به گمانم. ولی دیگر مجالش ندادم هر چه خاک بود ریختم رویش.همه تنش گم شد آنجا زیر خاک. حالا حتما پوسیده وله شده. چشمهاش را کرمها نقب زده اند و گوشت تنش را سوراخ کرده اند حتما. لیلا! لیلا جان! پدرت، پدرت آمده.گورت کجا بود دختر؟ کجای این خاک تفتیده خاکت کردم؟ بیا! بیا! پدرت آمده. نگاه کن چه جور صورتم را کبود کرده و موهایم را دانه دانه کنده.

مرد لگد به پهلوی زن میزند.

وقتی سنگینیت از تنم افتاد سبک شدم به این خاک که زنده شدم... جان گرفتم... خندیدی! خندیدی! همان اول که نفس توی گلویت فرو رفت خندیدی.به این خاک که زنده شدم... پوست تنت اما چروکیده بود و هیچگاه نشکفتی و باز نشدی.چشمهات توی گود نشسته بود. انگار پلکهات را به هم دوخته باشند. خندیدی... خندیدی. دهانت دندان داشت اما جای خالیشان پیدا بود. دندان داشتی از قبل به گمانم... دو تا بودید نه؟! آن یکی را چه کردیش؟سرش را تنش را همه گوشت بدنش را خوردی .تو آن یکی را ، خواهرت بود برادرت بود خوردیش،دندانش گرفتی... تو دندان توی دهانت بوده. تو خندیدی! تو خندیدی! درست همان وقت که چشمهات را به این دنیا باز کردی... من جان دادمت و جانت را گرفتم... چرا شیر نمیخوردی؟ کجای این خاک خاکت کردم؟ چرا نمیخوردی؟ تو خورده بودی تو گوشت خورده بودی و خون، خون خون خواهرت یا برادرت.تو ســـرش را خوردی، همه تنش را پاره کردی. کجای این خاک نرم خوابیده ای؟... نزن نامرد! نزن بی پدر!

مرد لگد به پهلوی زن میزند.

ترانه دوم

حجمهای برهنه گوشتی روی هم وول میخورند.

اگر دستم را توی خاک بکارم همه تنم از نو سبز میشود. درست همانی که خودم هستم. همانی که خودم میخواهم. پاهایم مثل تنه درخت قوی و جاندار سر میکشند و دستهایم مثل تنه پیچ در پیچ درختها به همه جا قد میکشند. توی دست هایم انگور میگذارم و به گنجشک هایی که توی خرمن موهای سبز رنگم لانه میکنند می گویم سلام مرا به باد برسانید! یادتان نرود! من اینجا به انتظار خورشید می نشینم تا یخ برگهایم را آب کند. تا سبزه های تازه را کنار پاهایم برویاند.من منتظرم. سلام مرا به باد برسانید.

حجمهای برهنه گوشتی روی هم وول میخورند و درخشندگی عریانیشان چشمهای نیمه باز لیلا را از هم میگشایند.

وقتی هر صبح رویم را با شینم برگ هایم شستم، شاخه هایم را تکان میدهم، خمیازه ای میکشم و به جفت گیری گنجشک های روی پشت بام خیره می شوم... و بعد بی توجه به همه چیز و به همه کس دانه های گرده پراکنده در هوا را استشمام میکنم و مادگی های بارورم همگی از سردی گرده های توی هوا به تو میروند. تنه ام را تکانی میدهم، برگهایم را می آرایم و همه وجودم از رخوت عشق آکنده میشود.ولی برگهای من زردتر از زردند.بهار است هنوز و من خزان شده ام.زود جنبیده ام و زود پیر شده ام.ریشه هایم هنوز توی خاک جا نگرفته اند ولی همه گیسوی من زرد زرد است. چقدر سرد شده هوا.همه ساق و شاخه هایم میلرزند. تنه ام پوک شده و من پیر شده ام. پیرتر از پیر.دیگر هیچ نمی بینم.دیگر هیچ نمیبینم...هیچ...

حجم های برهنه گوشتی روی هم وول میخورند و وقاحت عریانیشان چشم های بیحالت لیلا را به زمین میدوزند.

ترانه سوم

این هم از این زنک سلیطه. و پهنای بیابان را به تماشا نشست. خاک نرم و روان همه جا را پوشانده بود. آسمان غروب داشت به رنگ خون در می آمد و مرد مات و مبهوت به نظاره شان نشسته بود انگار برای اولین بار است که میبیندشان.

بادی لای خاشاک های زمخت پیچید و دانه های خاک را توی چشمهای مرد پاشاند. پاهای نیمه حالش را واداشت به حرکت. پشت به خورشید خونین کرد و به راه افتاد.تند و تند. گاهی می دوید. گاهی شتابزده گام برمیداشت و در همه حال حس میکرد که نفسش به زور از بیخ گلو بالا می آید. یک حس گنگ به جانش آتش زده بود. انگار کسی به پشتش می آمد. هر گاه تند می کرد،هرگاه می ایستاد او هم... مانده بود چه بکند. انگار که توی گلوی یک ساعت شنی گرفتار آمده باشد و بخواهد خودش را بالا بکشد. خواست که برگردد. یک لحظه نگاه به او میفهماند که اینها همه خیال خام است. برگشت؟ نه! توی ذهنش آخر زن را دید که با سرو تنی غبارآلود با چشمهایی پر از خاک به قصد جانش آمده بود. مگر نه اینکه جانش را گرفتم.مگر نه اینکه زیر همین خاک خاکش کردم؟ اما... حرف باد هوا بود. حالا دیگر به زنده بودن خودش هم شک داشت چه به مرگ زن.

- کجا؟ صدای نازک زنانه ای بود.

احمقانه خودش رابه نشنیدن زد.

- آهای...! با توام کجا؟

هراسان برگشت .اما هیچ ندید. تند برگشت وراه پیش گرفت. به خودش لعنت فرستاد که چرا اینقدر از شهـر دور شده. صدای باد توی گوشهایش می پیچید و جامه هایش این سو و آن سو میشد.تنه های غلطان خاشاک از کنارش رد میشدند و باد خاکهای نرم را به بازی گرفته بود. حالا که کشته بودش و زیر خاک خوابانیده بودش این همه وهم و هراس از چه بود؟ لحظه ای درنگ کرد. دست را سایبان چشم گرفت و زبان لای لب های تب آلودش جنباند. باد هنگامه میکرد و خاک توی چشم مرد می پاشاند. به چشمها فشار آورد بلکه نشانی از شهر بیابد. لختی درنگ کرد و عاقبت راهی پیش گرفت. سراب شهر توی ذهنش کورسویی زد. خانه نقلی اش را کنج کوچه خاک گرفته ای پیدا کرد و پله هاش را بالا رفت. زن و مرد در هم لولیده بودند و حجم های خاکی رنگ گوشه و کنار خانه را پر کرده بودند. دخترک انگشت به دهان را مثل یک گوشت چروکیده و پژمرده گوشه ای یافت و زن را که لای حجمهای برهنه دست به دست میشد.

پلکهایش را به هم فشرد و گشود. راه زیادی آمده بود یا شاید از هن هنی که میکرد دوست داشت این طور فکر کند.سر و صورتش غبارآلود بود و پاهایش تا مچ توی خاک فرو رفته بود. گامهای بیرمقش را با تانی و یاسی مفرط یرمیداشت. احساس میکرد توی برزخی گرفتار آمده که نه راه پس دارد نه راه پیش. تنش شل میشد و نا از زانوهایش رفته بود. باد به پشتش زد. جاندار بود و سخت. دیگر ایستادن نمیتوانست. زمین که افتاد حس کرد باد و خاک زنده به گورش می کنند. بدنش سست و بی جان شده بود و زمین داشت نرم نرمک هیکلش را می بلعید.

زبان کوهستانی

هارولد پینتر

ترجمه: رضاسرور

شخصیت ها :

زن جوان ،

زن مسن ،

گروهبان ،

افسر ،

نگهبان ،

زندانی ،

مرد باشلق دار ،

نگهبان دوم

۱–دیوار زندان

(صفی از زنان.زن مسنی یک دستش را بغل کرده.سبدی کنار پایش بر روی زمین قرار دارد.زن جوان دستش را دور زن مسن حلقه کرده است.گروهبان و به دنبال او افسر وارد می شوند.گروهبان به زن جوان اشاره می کند.)

گروهبان : اسم؟

زن جوان : اسم مون رو قبلا گفتیم.

گروهبان : اسم؟

زن جوان : اسم مون رو قبلا گفتیم.

گروهبان : اسم؟

افسر: (به گروهبان) این کثافت کاری رو تموم اش کن.(به زن جوان)شکایتی دارید؟

زن جوان : گازش گرفته ان.

افسر: کی رو؟ (مکث)کی رو؟کی رو گازش گرفته ان؟

زن جوان : اون رو. دستش جر خورده.نگاه کنید.دستش مجروح شده.اینم خونشه.

گروهبان : (رو به زن جوان)اسمت چیه؟

افسر: خفه خون بگیر.(به سمت زن مسن می رود.)دستت چی شده؟کسی دستت رو گاز گرفته؟(زن آرام دستش را بالا می آورد. افسر با دقت به دست زن می نگرد.)کی این کار رو کرده؟کی گازت گرفته؟

زن جوان : یه دوبرمن پینچر.

افسر : کدوم شون؟ (مکث)کدوم شون؟(مکث)گروهبان! (گروهبان جلو می آید.)

گروهبان : قربان!

افسر: دست این زن رو نگاه کن.شستش داره کنده میشه.(به زن مسن)کار کیه؟(زن مسن خیره به او می نگرد.)کی این کار رو کرده؟

زن جوان : یه سگ گنده.

افسر: اسمش چی بود؟(مکث)اسمش چی بود؟(مکث)هر سگی یه اسمی داره. اونها به اسم شون جواب میدن.پدر و مادرشون روی اونها یه اسمی می‌گذارن و اون اسم شونه،اون اسم شونه! قبل از این که اونها گاز بگیرن باید صداشون کرد. قاعده‌اش همینه.اسم شون رو صدا می‌کنن و اونها گاز می‌گیرن. اسمش چی بود؟اگه به من بگی که یکی از این سگ های ما دست این زن رو گاز گرفته و اسمش رو به من نگی، میدم اون سگ رو با تیر بزنن.(مکث)حالا توجه کن ـ سکوت و توجه !گروهبان !

گروهبان: قربان !

افسر : هر شکایتی هست بنویس .

گروهبان: شکایتی هست ؟کسی شکایتی داره؟

زن جوان: به ما گفتند که امروزصبح ساعت نه اینجا باشیم.

گروهبان : درسته .کاملا درسته .ساعت نه صبح امروز .کاملا درسته. شکایتت چیه ؟

زن جوان : ما نه صبح اینجا بودیم . الان ساعت پنجه .هشت ساعته که ما اینجا سر پا هستیم .زیر برف .آدم های شما واسه ترسوندن ما سگ های دو برمن پینچر رو ول کردن .یکی از اونها این زن رو گاز گرفت .

افسر : اسم این سگ چی بود ؟(زن به او می نگرد)

زن جوان : اسمش رو نمی دونم .

گروهبان : اجازه هست قربان؟

افسر : بگو.

گروهبان : شوهرهاتون ,پدر ها و پسر هاتون که شما منتظر دیدن شون بودید, همه شون معدن گند وکثافتن . دشمن های دولتن . اونها معدن گند وکثافتن .

(افسر به طرف زنان گام بر می دارد)

افسر :گوش تون با من باشه .شما آدم های کوهستانی هستین .می شنوید چی می‌گم ؟زبان شما مرده. ممنوعه. شما اجازه ندارین با این زبان کوهستانی اینجا حرف بزنین . فهمیدین ؟شما نمی تونین با این زبان با مرد ها تون حرف بزنید . این خلاف قانونه .فهمیدین؟شما نمی تونین با این زبان حرف بزنین .غیر قانونیه .شما فقط می تونین با زبان رسمی پایتخت حرف بزنید .تنها زبانی که می تونید به کار ببرید همین زبانه .اگه بخواهید اینجا با زبان کوهستانی تون حرف بزنید, بد جوری مجازات می شید. این یه فرمان نظامیه . قانونه . زبان شما مرده و هیچ کس حق نداره با زبان شما حرف بزنه .زبان شما دیگه وجود نداره .سئوالی نیست ؟

زن جوان : من به زبان کوهستانی حرف نمی زنم .

(مکث, افسر آرام دور زن می گردد. گروهبان دستش را روی پشت او می گذارد.)

گروهبان : پس تو با چه زبانی حرف می زنی ؟ با چه زبانی با این حرف می زنی ؟

افسر : گروهبان ! این زنها هنوز مجرم نیستند .این یادت باشه .

گروهبان : قربان ! شما که نمی خواین بگین که بی گناهند ؟

افسر : آه، نه ! منظورم این نبود .

گروهبان: این یکی پر از گناهه . از فرط گناه ورم کرده .

(زن جوان دست گروهبان را پس می زند و به طرف هر دو مرد می چرخد.)

زن جوان : اسم من سارا جانسونه .آمدم شوهرم رو ببینم . این حق منه . اون کجاست؟

افسر: مدارکت رونشون بده .(زن ورقه ای را به او نشان می دهد .افسر آن را بررسی می کند , رو به گروهبان)شوهرش اهل کوهستان نیست . اشتباها توی این بند افتاده.

گروهبان: زنش هم همینطور .قیافه اش هم عینهو روشنفکرای لعنتیه .

افسر: اما تو که گفتی تهش باد میده.

گروهبان : ته روشنفکرها بهتر از همه باد میده.(تاریکی)

۲–اتاق ملاقات

(زندانی نشسته است .زن مسن نیز نشسته و سبدی در دست دارد .نگهبان پشت سر زن ایستاده است .زندانی و زن مسن با گویش محلی غلیظی حرف می زنند.مکث)

زن مسن: من نون دارم.....(نگهبان با چوب به او سیخ می زند.)

نگهبان: قدغنه .این زبان قدغنه.(زن به او می نگرد. نگهبان با چوب به او سیخ می زند)ممنوعه!(به زندانی)بهش بگو با زبان پایتخت حرف بزنه.

زندانی : نمی تونه به اون زبان حرف بزنه.(مکث)نمی تونه به اون زبان حرف بزنه.(مکث)

زن مسن: من سیب دارم....(نگهبان با چوب به او سیخ می زندو نعره می کشد)

نگهبان : قدغن شده!قدغن,قدغن شده!ای عیسی مسیح!(خطاب به زندانی)این زن می فهمه من چی می گم ؟

زندانی : نه.

نگهبان: نمی فهمه؟(روی سر زن خم می شود)نمی فهمی؟(زن خیره به او می نگرد)

زندانی: اون پیره, نمی فهمه.

نگهبان: تقصیرکیه؟(می خندد)می تونم بهت قول بدم که تقصیر من نیست ,می خوام ,می خوام یه چیز دیگه هم بگم .من یه زن و سه تا بچه دارم .و شما همه تون معدن کثافتین.(مکث)

زندانی: من یه زن و سه تا بچه دارم.

نگهبان: تو چی داری؟(مکث)تو چی داری؟(مکث) تو به من چی گفتی؟تو چی داری؟(مکث)توچی داری؟(گوشی تلفن را بر می دارد و یک تک شماره می گیرد.)گروهبان؟من در اطاق آبی هستم....بله .....من فکر کردم باید گزارشی بهتون بدم

گروهبان....گمونم ما اینجا یه دلقک داریم.

(نور ها کم می شوندو اشخاص ثابت می مانند .صدایی شنیده می شود)

صدای زن مسن : بچه منتظرته.

صدای زندانی : دستت رو گاز گرفتن.

صدای زن مسن : همه اونها منتظر تو هستن.

صدای زندانی : اونها دست مادرم رو گاز گرفتن.

صدای زن مسن : وقتی تو بر گردی خونه استقبال خوبی ازت می کنن .همه منتظر تو هستن. همه اونهامنتظر تو هستن. همه اونها می خوان تو رو ببینن.

(نوربه حالت اول باز می گردد گروهبان وارد می شود.)

گروهبان : دلقک کیه؟ (تاریکی)

۳–صدا در ظلمت

صدای گروهبان : اول زن لعنتی کیه؟اون زن لعنتی اینجا چکار می کنه ؟کی گذاشت اون زنیکه لعنتی از اون در لعنتی رد بشه؟

صدای نگهبان دوم : زن اونه.(نور می آید .یک راهرو–گروهبان و نگهبان, مرد با شلق دار را سر پا نگه داشته اند.زن جوان از فاصله ای دور به آنها خیره شده است)

گروهبان : این دیگه چیه؟ واسه خانم "داک ماک" مهمونی گرفتین؟ببین" چَم خونخوار" کجاست؟کی چم خونخوار رو واسه خانم داک ماک برده؟(نزدیک زن جوان می شود.)سلام خانم .معذرت می خوام .توی امور اداری اشتباهی رخ داده .شما رو از یه در اشتباهی فرستادند. باور کردنی نیست . مقصر مجازات می شه . به هر حال , همون جوری که قدیم ها توی فیلم ها می گفتند,می تونم کمک تون کنم,خانم؟(نور ها کم می شوند و بازیگران ثابت باقی می مانند . صداهایی از بالا)

صدای مرد : دیدمت که خوابیدی و بعد چشم هات باز شدن.تو به بالا نگاه می کنی و من رو می بینی و من لبخند می زنم.

صدای زن جوان : تو لبخند می زنی .وقتی چشم هام رو باز می کنم, تو رو می بینم و لبخند می زنم .

صدای مرد : بیرون,توی ساحل دریاچه هستیم.

صدای زن جوان : بهار شده.

صدای مرد : من تو را نگه می دارم و گرمت می کنم.

صدای زن جوان : وقتی که چشم هام رو باز می کنم, تو رو بالای سر خودم می بینم که لبخند می زنی.

(نور ها بر می گردند .مرد باشلق دار فرو می ریزد.زن جوان جیغ می کشد.)

زن جوان : چارلی! (گروهبان بشکن می زند . نگهبان مرد را بیرون می کشد.)

گروهبان : بله, شما از در اشتباهی وارد شدید. بایستی کار کامپیوتر باشد.کامپیوتر باد فتق دوبله داره.اما بهتون می گم که اگر شما اطلاعاتی در باب زندگی توی اینجا بخواهید ,آدمی دارم که هر هفته روز های سه شنبه می آد , البته به جز روز های بارونی .تو کارش وارده .یکی از این روز ها بهش تلفن کن و اون به سراغت میاد. اسمش دوکسه . جوزف دو کس.

زن جوان : میشه باهاش رابطه داشته باشم؟اگه با اون رابطه پیدا بکنم همه چیز درست می شه؟

گروهبان : مطمئنا. مسئله ای نیست.

زن جوان : متشکرم.(تاریکی)

۴–اتاق ملاقات

(نگهبان,زن مسن,زندانی.)

(مکث. روی صورت زندانی خون دیده می شود . با لرز می نشیند.زن آرام و ساکت است .نگهبان از پنجره به بیرون می نگرد. بر می گردد و به آن دو می نگرد.)

نگهبان : آه, فراموش کردم بهت بگم .اونها قوانین رو عوض کردند .اون می تونه به زبان خودش حرف بزنه .تا دستور العمل بعدی.

زندانی : اون می تونه صحبت کنه؟

نگهبان : آره.تا دستورالعمل بعدی که بیاد.قوانین جدید.

(مکث)

زندانی : مادر, می تونی حرف بزنی. (مکث) مادر , با تو دارم حرف می زنم! می بینی؟ می تونیم حرف بزنیم . تو می تونی به زبون خودمون با من حرف بزنی .(زن بی حرکت است) می تونی حرف بزنی .(مکث) مادر!صدای من رو می شنوی؟ من دارم به زبون خودمون باهات حرف می زنم . (مکث) صدام رو می شنوی ؟(مکث) این زبون خودمونه . (مکث) صدام رو نمی شنوی ؟ صدام رو می شنوی؟ (زن پاسخی نمی دهد)

نگهبان : بگو می تونه به زبون خودش حرف بزنه . این قانون جدیده. تا دستور العمل جدید بیاد.

(زن پاسخ نمی دهد .بی حرکت است .زندانی لرزش بیشتری پیدا می کند .از روی صندلی با زانو بر روی زمین می افتد ....به نفس نفس می افتد و به طرز موحشی می لرزد .گروهبان وارد می شود و زندانی را که سخت می لرزد بررسی می کند.)

گروهبان : (به نگهبان)این یکی رو باش .از کار و زندگی می زنی که بهشون کمک بکنی , اونوقت اینها گند می زنن به هر چی زحمته.(تاریکی)

۱– این نمایشنامه برای اولین بار در ۲۰ اکتبر ۱۹۸۸ در تئاتر ملی لندن و به کارگردانی هارولد پینتر به روی صحنه آمد.

زهر لحظه های تلخ تنهایی...

روزغبارآلود و تاریک دیگری آغاز می شود، اما من هنوز در بسترم افتاده ام. دلم نمی خواهد که برخیزم و چشمانم ر ا بگشایم. به چشمانم فشار میآورم. و در رویای خود غرق می شوم. زمانی، جایی و آدمهایی در ذهنم ظاهر می شوند ولی تصویر کاملی از آنها ندارم. انگار روی زمین نیستم، در مه شنا می کنم و همه چیز در خیال می گذرد. صدای افتادن جسمی را از اتاق مجاور می شنوم. مثل این که کسی یگانه گلدانِ قیمتی خانه را از بالای الماری ظروف انداخته و شکسته است. گلدانی اصیلی را که هدیهء لیلا خواهر حمیرا بود. ضرور نیست تا به اتاق نشیمن بروم و ببینم که حدسم درست بوده یا نه؟ چرا که من صدای شکستن و ریز ریز شدن یک چینی اصیل را از طنین دل انگیز آن تشخیص می دهم. راستش، پدرم در تشخیص چینی اصل از بدل استاد بود. من این مسأله را از او آموخته ام. از ضربه های کوچک سرانگشتش که به لبهء کاسه و یا پیاله می زد و اگر صدای ترَنگ ترَنگ آن دل انگیز می بود و به دل می نشست، شادمان می شد، چشمانش برق می زد و با مباهات و غرور می گفت:" این چینی اصل است، جانان است یا گرد نر است، فرفور است." ولی اگر صدای خفه یی بر می خاست، چیزی نمی گفت ولی می دیدم که آن آذرخش شادمانی؛ دیگر از چشمانش ساطع نمی شود. ولی چه کسی گلدان را انداخت و شکست؟ مگر من تنها نیستم؟ چشمانم را می گشایم، روی بسترم می نشینم. می خواهم بلند شوم، به آن اتاق بروم و ببینم که چه کسی دست به این جنایت زده است؟ یک نوع قساوت ناشناخته یی احساس می کنم. نه! من نمی توانم کسی را که آن گلدان را شکست ببخشم. گلدان قرمزیی را که در دو طرفش نقش خیال برانگیز گیشادختری بود با دستانی پر از گـُـل آتش و به تولبخند می زد. آن روزی که لیلا گلدان را به حمیرا تسلیم می کرد، کاملاً یادم است.در آن روز رُمان صد سال تنهایی را می خواندم. و به آنجا رسیده بودم که روملیوس* خوشگله، هنگامی که لباس های شسته را به طناب آویزان می کرد، یک نیروی فراطبیعی – نسیم خفیفی از نور– وی را همراه ملافه های شسته از زمین بلند کرد، به هوا های بالا برد. جایی که حتا بلند پرواز ترین پرنده گان خاطرات نیز به او نمی رسیدند... یادم است که لیلا در آن روز می گفت: " مال جاپان است، میراثی است. پدرِ پدرم تاجر بود. ظروف چینی را از چین و ماچین و جاپان وارد می کرد. دو تا گلدان قلمکار را در جاپان برایش تحفه داده بودند. گفته بودند، چیز اسرار آمیزی در خمیر این گلدانها است. یک چیز جادویی،که داشتن شان خوشبختی می آورد و از دست دادنشان سیه روزی و ورشکسته گی. یکی از این گلدان ها چند سال قبل افتاد و شکست، بدون این که علت آن معلوم باشد. مادرم می گفت، دست ناپاکی به آن تماس کرده بود.

می گفت اول دود سفید رنگی از درون گلدان برخاسته و به هوا شده و سپس گلدان ریز ریز شده بود.پس از آن شوهرم ناگهانی مریض شد و به فاصلهء چند روزی در گذشت. حیف که تو این گلدان را بسیار دوست داری ورنه بهتر بود تا در نزد خودم باشد". یادم هست که در تمام این سالهای اشک و خون و عبور از جنگل ها و دریا ها، حمیرا چطور این گلدان کوچک را به سینه می فشرد و مانند مردمک چشمش از آن محافظت می کرد. با یادآوری سخنان لیلا، ناگهان سایهء یک ترس موذی را در ذهنم احساس می کنم.ترس نه، شاید چیزی به وسعت سرد یک تردید. فاصله ام با آن اتاق بیشتر از چند قدم نیست. بروم یا نروم. دلم نمی خواهد به شکسته ها و توته های آن گلدان اصیل نگاه کنم. هرچند که من به مسایل فراطبیعی اعتقادی ندارم و در آن هنگام که لیلا این سخنان را گفته بود به شدت خندیده بودم. ولی در این دنیای بی قاعده و بی قانون مگر هر روز اتفاقات عجیب و غریبی رخ نمی دهد؟ نشود که همان نیرویی که در گلدان قلمکار حبس بود و ضامن خوشبختی ما، حالا تقاص آنهمه سالهای حبس و تبعیدش را از ما بستاند. آخر آدم از کجا بفهمد که این چه نیرویی است و چه نام دارد؟ می ترسم. تکان نمی خورم. با احتیاط، چراغ خواب را روشن می کنم و برسایه ام که بر دیوار اتاق نقش بسته است خیره می شوم. سایه ام است یا همزادم؟هم این و هم آن. اما چرا اینقدر زشت و بد ترکیب! مگر دستهای من همینطور هست به همین شکل، مثل یک بیلچه؟ و گوشهایم اینقدر بزرگ؟ خوب است که دندانهایم را در گیلاس آب مانده ام. خوب است که سایه ام به طرفم دهن کجی نمی کند. خوب است که مجبورنمی شوم دهنم را باز کنم و جای خالی دندانهایم را به سایه ام، نشان دهم. نداشتن دندان مگر یک شرمساری بزرگ تاریخ نیست؟ به قاب عکسی که در دیوار مقابل آویخته و در زیر سایه ام پنهان شده است خیره می شوم. همسرم است. چنان به او خیره میشوم، انگار توقع دارم، تا برخیزد و از قاب عکس بیرون شود و پیش رویم بنشیند. از خود می پرسم، کجا رفته است. کجا را دارد که برود؟ فراموش کرده ام که دیشب گفته بود: "صبح باید سَر ساعت نهُ در شهرداری باشم. عکسم را خواسته اند. وزارت عدلیه شاید برایم Nationalitite بدهد. امروز همرایم مصاحبه می کنند، به زبان خود شان. اگر به سوالات شان جواب درست بدهم، حتماً نشنالیتی می دهند. نشنالیتی را که گرفتم می روم به کابل، نزد لیلا. پشت لیلا دق شده ام. چهارده سال می شود که نه او را دیده ام و نه اولاد های نازنینش را." آه، پس او رفته است به شهرداری شهر. اما تکلیف من چیست؟ خدایا چقدر از تنهایی نفرت دارم. کاش همین حالا می آمد. پیش از آن که آن نیرو، به این اتاق داخل شود. اما در حال حاضر اگر اصلاً به گلدان و به آن موجود فرا طبیعی فکر نکنم چه می شود؟ باش ببینم که امروز چه دلخوشی ها و چه دلمشغولی هایی می توانم داشته باشم: بازخوانی نقد مثبتی که بر رمانم نوشته اند. تماشای مسابقات جام ملت های اروپا.

وعدهء وکیل دعوا که نامهء اعتراض آمیزی مبنی بر رد شدن پناهنده گی ام به شعبه (IND **) وزارت عدلیه بنویسد. دیگر چه؟ هیچ. اما این دلخوشی ها چقدر حقیر و کوچک اند؟ در عوض اضافه محصول گاز را تحویل نکرده ایم. دو صد یوروی خالص! همچنان، امروز باید بروم برای حاضری دادن. پنجشنبه ها اگر زمین به آسمان هم بچسپد مجبوری بروی به یک شهر دوردست به نزد پولیس خارجی. یک ساعت رفت و یکساعت برگشت توسط سرویس. اردوگاه از پناهنده گان سیاه و سفید و زرد و مسلمان و هندو و گبر و ترسا لبریز است. به اردوگاه که می رسی دیگر احساس بی هویتی نمی کنی چرا که در رنگارنگی این چهره ها و جامه ها، سیاهی غربت را می بینی. رنگی را که در پیشانی هر کسی نشسته. تو هم که به آنجا رسیدی دیگر جزئی از آن جامعه می شوی. کسی به تو نمی گوید، بیگانه. بسیاری ها را می شناسی. برخی ها برایت دست تکان می دهند یا دستان ترا می فشارند. خدایا چه صمیمتی چه یگانه گیی. در قطار طولانیی می ایستی، قطار دو نفری. مردم ناراحت اند، بیقرار و در تب و تاب اند. هیاهو و سر و صدا ی زن و مرد به آسمان رسیده. همه انتظار می کشند. در هوا چیزغریبی موج می زند. چیزی مانند خشم و تحقیر. چیزی که پوستت را می شگافد و در تنت نفوذ می کند. از انتظار خسته می شوی. سرت را برمی گردانی به پهلو دستی ات لبخند می زنی. و باب صحبت را باز می کنی. مهم نیست که زن است یا مرد. مهم نیست که زبانش را می فهمی یا نه؟ در اینجا همه با زبان بین المللی حرف می زنند. با ایما و اشاره. مثلاً به آسمان اشاره می کنی و به ابر های سیاهی که فضای اردوگاه را پوشانیده و بدینترتیب باب صحبت را باز می کنی. نوبتت که رسید کارت سبز و کارت هویتت را نشان می دهی. پولیس به سر تا پایت نگاه می کند. چنان نگاه می کند که انگار سرت را برمه کند و ذهنت را بشگافد. بعد کارت سبزت را تاپه می کنند و میروی پی کار و بارت. ملال انگیز نیست تمام این ماجرا؟ دستی از زمین ترا می رباید، از میان دود و آتش و خون. بعد به اینجا که آخرین نقطهء غرب است پرتابت می کند. ولی در اینجا حساب سالهای جنگ و ستیز غرب و شرق را از تو می گیرند. می گویند باید بی گناه بود تا به مراد رسید دلت می خواهد به آنها بگویی،به من نشان دهید چند تا آدم بیگناه را درزیر این چرخ کبود! وانگهی؛ مادامی که شما خود تخم گناه را می پاشید، بی گناهی یعنی چه؟ آیا این یک پرسش انجیلی نیست؟ یک مسأله یی فرا زمینی نیست؟

در همین افکارمستغرق هستم. فراموش کرده ام که در اتاق نشیمن چه اتفاق افتاده. خواب، نرم و آرام مثل بخمل به سراغم می آید. صدای باز شدن دروازهء خانه را می شنوم. باید حمیرا باشد.....

خانه، آگنده از بوی اشتها آور سیر و پیاز سرخ کرده است. صدای خفه ولی بغض آلود حمیرارا می شنوم که در تلفون حرف می زند و برای دخترش می گویدکه درشهرداری، سوال های فروانی ازنزدش نموده اند اما بسیاری پرسشهای

آنان را نفهمیده واز روی حدس وگمان پاسخ هایی به ایشان داده است. می گوید، نزدیک بود گریه کنم، چراکه از نگاهی که باهم رد وبدل می نمودند ؛ معلوم بود که برایم نشنالیتی نمی دهند. ولی یکی از آنها با دیدن چشمان پر از اشکم گفت،ما که هنوز تصمیم نهایی نگرفته ایم تو چرا پیش از وقت گریه می کنی؟ بعد عکس وپول را گرفت و گفت روز دو شنبه ساعت نهُ بیا. خدایا چقدر دلم می خواهد که کابل بروم. پیش خاله ات...

چشمانم را می گشایم. خانه همچنان تاریک است. نمیدانم چند ساعت از روز گذشته. سگرتم را آتش می زنم. ودود تلخ ان را با ولع فراوان می بلعم. صدای سرفهء خشکی از سینه ام برمی خیزد. حمیرا دروازهء اتاق را باز می کند ؛ به طرف پنجره می رود. پرده ها را کنارمی زند. پنجره را باز می کند. اتاق غرق درنور وهوای پاکیزه می شود. حمیرا می گوید: چقدر می خوابی ؛ روز حاضری ات است. لحظه یی مکث می کند وبعد با حزن و اندوه فراوانی می پرسد، پنجرهء آشپز خانه را دیشب تو باز مانده بودی؟ پشک.. اما صدای زنگ دروازه که بلند می شود با عجله اتاق را ترک می کند. ازشرکت برق آمده اند.دونفرهستند. میتر برق را می خوانند، مگر یک نفر کافی نبود؟ اما این مسأله به من چه ربطی دارد. مگر نه آن که، امورمملکت خویش خسروان دانند؟ باید اضافه مصرف شده باشیم. آهی

می کشم و برمی خیزم.از اتاق نشیمن بدون شتاب می گذرم. فراموش کرده ام که همین امروز صبح؛ صدای شکستن یگانه شی نفیس وقیمتی این خانه را از همین اتاق شنیده ام.انگار هرگز چنین اتفاقی نیفتاده. سر وصورتم را شستشو

می دهم، قهوه ام را بدون شتاب می نوشم. به صورت همسرم که در آشپز خانه روبرویم نشسته است می نگرم. می دانم که چقدر غمگین است، اگرچه ظاهربی تفاوتی دارد. اما میدانم که به چه ساده گیی غمگین می شود و چطور در سکوت می گرید. ازوی نمی پرسم که درشهرداری چه گذشته، یا پشک همسایه چه گلی به آب داده؟ نمی خواهم گریه سر دهد. حمیرا که گریه کند؛ خویشتن رامقصر احساس می کنم؛ چه گناهکارباشم چه بیگناه. می گویم حالا تصمیم قطعی گرفته ای برای کابل رفتن؟ جوابی نمی دهد. به سرعت از آشپز خانه بیرون می شود. احساس می کنم که با رفتن من بغضش خواهد ترکید و لحظات فراوانی خواهد گریست...

لباسم را می پوشم. و از خانه بیرون می شوم.هنوز چند قدمی نرفته ام که یادم می آید، کارت سبز حاضری را فراموش کرده ام. برمی گردم.حمیرا را می بینم که دوان دوان به طرف من می آید. کارت سبز در دستش است. خدایا این زن چه جواهری است. اما چه عمری تلف کرده با آدم قدر ناشناس و بی احساسی مثل من! به شهر نزدیک می شوم. به کوچه های تنگ، پرپیچ وخم و سنگفرش شدهءآن می رسم.ازکنار مجسمهء کوچک مردی که کتاب گشوده یی در دست داردوبا وقارهمیشه گی ایستاده است،واز پیش روی سوپر مارکیت" البرتاین"، گلفروشی آقای هنری و پُسته خانهء شهر می گذرم ومی رسم به جاده اصلیی که از وسط شهر می گذرد. آسمان باز وگسترده تر می شود.کلیسای عظیم وقدیمی شهرچه اُبهتی دارد و مستی وخروش" راین"، چه شکوهی. زنگ کلیسا دو ضربهء پیهم می نوازد. شهرجامه یی به رنگ نارنجی به تن کرده. رنگی که سمبول ملی کشور است. بسیاری ها پیرهن یا جمپر ویا کلاه نارنجی پوشیده اند. پرچم های سه رنگ هالند بالای دروازه و پنجرهء خانه ها ومغازه ها در اهتزاز است. با خود می گویم باید روز تاریخی مهمی باشد. می خواهم ازکسی پرسان کنم. اما ناگهان به خاطرم می آید که امروز تیم های فتبال هالند با جمهوری چِـک مسابقه دارند. و لابد به همین سبب این شهر، درتب فتبال می سوزد.

موتر سرویس به وقت معین می رسد. یک خانم ایرانی که رگشایی دردست دارد، دوان دوان می رسد. او هم برای حاضری دادن به اردو گاه می رود. در بالا کردن رگشا ی پسرش به سرویس، کمکش می کنم. جوان است و خوش برخورد.می گوید: مرسی، قربون دست شما! سرویس در این ساعات روز تقریباً خالی است، و کسی نیست که خلوت ترا برهم بزند. نمی دانم چرا امروز حتا برای یک لحظه هم چهرهء اندوهناک حمیرا از نظرم محو نمی شود. با خود می گویم به هر قیمتی که شود او را باید بفرستم به کابل،به نزد لیلا. اگر نشنالیتی گرفت که چه بهتر، در غیرآن از طریق پشاور،همه می روند چرا او نرود. اما پول از کجا کنم؟ دست کم یک هزار یورو. تکت رفت وبرگشت طیاره و حوایج ضروری سفر. باید از دوستی بگیرم. ولی از چه کسی. پول کمی نیست. چه کسی اعتبار می کند در این روز و روز گارِغدار؟ ناگهان به یاد روزبه می افتم. روزبه از پنج سال به این طرف با خانواده اش در کمپ زنده گی می کند. بزرگ منش و جوانمرد است. صدایم را خالی نمی ماند....

پس از حاضری به اتاق دوستم می روم. روزبه، خانه نیست. یادداشتی برایش می گذارم وبر میگردم به سوی خانه... شاگردان مکتب ها، تازه رخصت شده اند. هرکودکی یک پرچم یا کلاه پوپک دار یا پوقانه یی نارنجی رنگی در دست دارد. آنقدر رنگ نارنجی از در ودیوار می بارد که مرا به یاد نارنجستان های باصفا و پاکیزهء وطنم می اندازد. در همان جا بود که با حمیرا آشنا شده بودم. مهمان پدرش بودیم و در زیر درختان نارنج حویلی بزرگ منزل اشرافی شان با هم سخن گفتیم. نمی دانم چه چیزاو

مرا به سویش کشانید. زیبایی به خصوصی که نداشت. اما جذاب بود ومتین. حرف که می زدم ساکت بود وپذیرا. به زمین نگاه می کرد وبا تکان دادن سرش حرف های مرا تصدیق می نمود. حرکاتش طبیعی ودلپذیر بود. سعی نداشت تا بهتراز آن چه که هست خود را نشان دهد. دختر ساده یی بود. ازدواج هم که کردیم از روی عشق نبود. آن و قتها اصلاً عشق را نمی شناختم. در جستجویش بودم. از زنان زیبا خوشم می آمد اما چند روزی که می گذشت فراموش شان می کردم. گرفتار عشق هیچ زنی نشده بودم. بسیاری وقت ها فکر می کردم که عشق تنها در ذهن آدمهای عاشق وجود دارد و واقعیت بیرونی ندارد. رابطهء من و حمیرا مانندرابطهء دو دوست راه وهمراه بود. عاشق هم نبودیم ولی در توالی یک زنده گی پر از فراز ونشیب خانواده گی به همدیگر دلبسته شدیم، عادت کردیم. وهمین مگرموهبتی نیست در این غرب وحشی که به بسیاری ها که برمی خوری، می شنوی که زنش از نزدش طلاق گرفته و یا دارد طلاق می گیرد.

در همین افکارنا بسامان مستغرق هستم که کسی مرا به نام صدا می کند. آقای " مگدیMagdi" است. مالک شوارم فروشی inxSph، پیتزا هم می فروشد. مرد جوانی است ازکشور مصر. از طریق پسرم که با او کار می کرد آشنا شده ایم. آدم دست ودل بازی است. اصرار دارد که حتماً چیزی بخورم. اما من هیچ اشتهایی ندارم. تنها یک کولا می خواهم. رستوران تقریبا خلوت است. مگدی می گوید، مردم پس از دیدن مسابقه فتبال می آیندو در باره برد وباخت بحث می کنند. زنی با دختر کوچکش می آید وپیتزا فرمایش می دهد. دخترک شیطان وبازیگوش است. با گلدان چینی روی میز بازی می کند. گلدان سرخ رنگ و ظریفی است و اندازش مرا به یاد گلدان نفیس قرمزیی می اندازد که در جایی دیده بودم. در کجا، هیچ یادم نیست. مادردخترک ؛ گلدان را از دسترسش دور قرار می دهد. اما دختر دست بردارنیست. دستش را دراز می کند. دستش به گلدان می خورد. گلدان می لغزد. به زمین می افتد. صدای خفه یی برمی خیزد.گلدان پارچه پارچه می شود ومن زیر لب می گویم: اصل نبود. بدل بود.

سرانجام به خانه می رسم. حمیراخانه را رفت وروب کرده، همه چیز برق می زند. مثل همیشه برایم قهوه می آورد، مثل همیشه در برابرم می نشیند. مثل همیشه از من می پرسد که آیا کدام روشنیی، خبر خوشی در بارهء قبولی ات پیدا شده، نشده؟... به چشمان من که نگاه می کند،خاموش می شود. انگار پاسخ خود را دریافت می کند. به چشمانش نگاه می کنم، نوعی اضطراب و ترس نا شناخته یی درآن می یابم. می خواهم برایش بگویم که اگر نشنالتی برایت بدهند یا ندهند،به هر قیمتی که شود، روانت می کنم به نزد لیلا.اما تلفون زنگ می زند.برمی خیزد، می رود به سوی buffet

تا گوشی تلفون را بردارد. روزبه است. تلفون را به من می سپارد واتاق را ترک می کند. روزبه می گوید، پیغامت را

گرفتم. پول را فردا برایت می رسانم. مدتی باهم حرف می زنیم. محکمه در پیش دارد. ولی ازهمین حالا می داند که جواب رد برایش می دهند. خدا حافظی می کنیم. ومن رُمان "چاه بابل" را می گشایم. دیشب به اینجا رسیده بودم که " مندو "، قهرمان داستان، همینطور که از چشمانش آتش زبانه می کشید، ابیاتی ازغزل حافظ را برای معشوقه اش "فلیسا" می خواند: طایرگلشن قدسم، چه دهم شرح فراق/ که دراین دامگهء حادثه چون افتادم...."

هنوز چند جرعه از قهوه ام را ننوشیده ام. غرق خواندن هستم که ناگهان صدای بلندُخرناس کسی را می شنوم. جهت صدا را تشخیص میدهم. از اتاق مجاور است. در چنین حالاتی که من مصروف می باشم، حمیرا در آن اتاق غالباً به تماشای تلویزون وویدو مشعول می شود. نمی خواهد که مزاحم کتاب خواندن یا نوشتن من گردد. به نظرم می رسد که حمیرا را خواب برده باشد. گاه گاهی چنین می شود.نمی خواهم بیدارش کنم. بعد از آن همه هیجان به چند لحظه آرامش ضرورت دارد. بیدارکه شد در باره یی رویای سحرگاهی و رفتنش به کابل با او صحبت می کنم. بلی بگذار بخوابد. بگذار راحت باشد. شروع به خواندن می کنم. بند دیگر آن شعررا می خوانم: من ملک بودم و فردوس برین جایم بود/ آدم آورد دراین دیرخراب آبادم...

صدای خرناس بار دیگر بلند می شود. به نظرم می رسد که کسی گلوی حمیرا را فشار می دهد. با شتاب از جایم بر می خیزم. چشمم به جای خالی گلدان چینی می افتد. آه از نهادم بر می خیزد. فاصله دو اتاق را درچند ثانیه طی می کنم. حمیرا را می بینم که بالای کــَوچ افتاده، از گوشه های لبش کف سفیدی بیرون برآمده، پلکها باز است اما چشمانش نمی بیند، به سختی نفس می کشد. در برابرش زانو می زنم. می گویم حمیرا، حمیرا بیدارشو. چشمانت را باز کن. بیدارنمی شود. چیغ می زنم. گوشم را به قلبش می گذارم. صدایی نمی شنوم. قلبش را با هردو دستم فشار می دهم. دهنم را به دهنش می گذارم. با تمام نیرو نفسم را به ریه هایش می دمم. روح وروانم به لرزه درمی آید. می دوم آب می آورم، آب را به دهنش می اندازم، به سرو رویش پاش می دهم. چیغ می زنم. چیغ ها میزنم. کمک می خواهم.همسایه ها می شنوند. نمیدانم همسایه ها از کدام راه می آیندوامبولانس را چه کسی خبر می دهد. نیلاب وشوهرش سراسیمه پیدا می شوند، پسرم نیزدوان دوان می رسد. صدای شیون ومویهء نیلاب بلند است. نیلاب نه تنها دختر بلکه بهترین دوست حمیرا است. نیلاب پاهای مادرش را می بوسد. دستانش را غرق بوسه می کند. چیغ میزند، ازوی می طلبد که چشم هایش را باز کند. امبولانس تنوره کشان سر می رسد. خانه پرمی شوداز نرس ها وداکتر ها و پلیس ها وهمسایه گان دور ونزدیک. از پشت پردهء اشک چشمم به پاکتی می افتد که در کناردست حمیراقرار دارد. پاکت را باز می کنم،توته ها و خرده ریزه های گلدان شکسته را می بینم.دود از دماغم برمی خیزد. نرس ها ماسک تنفس را به دهان حمیرا

نزدیک می کنند. اما من می بینم که حمیرا از من دورمی شود. دور تر می شود ومی رود در هوا های بالا. آنقدر دورمی شود که به مشکل او را می بینم. کوچک می شود، کوچکتر می شود. نقطه می شود. ستاره می شود و من درتمام این مدت با بُهت غریبی نگاهش می کنم.

برانکارد را می آورند. می خواهم فریاد بزنم که بردنش به شفاخانه بی فایده است، می خواهم به آنها بگویم که من با چشمان خودم دیدم که حمیرامانند رمیولوس خوشگله از زمین بلند شد، به هواهای بالا رفت،کوچک شد، کوچکتر شد، نقطه شد، ستاره شد ولی چگونه می توانم نیلاب راقانع سازم یا پسرم را که مانند مجسمهء ابوالهول ایستاده واز فرط وحشت می لرزد. درشفاخانه دوکتوران با تمام وسایل و امکانات خویش سعی می کنند تا حمیرا را بار دیگر به زمین برگردانند. می دانم که کوشش عبثی است و حاصلی ندارد.اماحرفی نمی زنم. شب با درد و دریغ می گذرد. تمام شب به حمیرا فکر می کنم. خدا یا چقدر به او ضرورت دارم. کاش اینجا می بود، در پهلویم، تا زهر این لحظه های تلخ تنهایی را با من تقسیم می کرد، مثل همیشه. اما جای او خالی است. سرد است. در پهلویم که می بود، بسیاری وقت ها به طرفش نگاه نمی کردم. اما حضور زندهء او را حس می کردم. هرچند که نمی دیدمش. چقدر گرم بود، چقدر مهربان بود وبا چه چشمانی به من نگاه می کرد، درست مثل یک دلباخته..... روز دیگر، دامادم شتابان به شفاخانه می آید. کاغذی در دستش است کاغذ را به دست من می دهد و می گوید، به شهرداری رفته بودم. به مادرم نشنالتی داده اند. پاسپورتش تیار است. به کاغذ نگاه می کنم، فوتو کاپی پاسپورتی است که حمیرا باید خودش برود و تسلیم شود. درست در همین لحظه دوکتوران می آیند و گردن آویز حمیرا وحلقهء ازدواج مان را به من تسلیم می کنند وبا تأسف می گویند همسرت سکتهء مغزی کرده، ولی آیا چنین ادعایی را می توان باور کرد؟

ظلم

پی یر اتن گروینه

برگردان خجسته کیهان

تا آن صبح باید خیز که مادلن فرشته را یافت ، هرگز یک فرشته واقعی ندیده بودم. میان میله های حصار محوطه ورودی چنان گیر کرده بودم که انگار در تور ماهیگیری گرفتار شده است. بارها هشدار داده بودم که این حصار برای پرندگانچیزی جز دام بلا نیست. اگر گذاشته بودند ابتکار به خرج دهم ، مدت ها پیش حصار را برداشته بودنم و خانه را میان کشتزار ها رها کرده بودم،

آزاد! اما مادلن همیشه بهانه می آورد که اگر حصار نباشد ، بول داگ ما به مرغدانی ها و لانه های خرگوش کشتزارهای همسایه سر می زند و دلی از عزا در می آورد و همه چیز به همان شکل باقی می ماند. ولی آیا چون سگمان غرایز یوزپلنگ را دارد، باید خود را مثل وحشی ها پشت سنگر پنهان کنیم؟

با همه اینها فرشته با آن حالت خیالاتی اش روی دستمان مانده بود و مدام بال هایی که بر اثر این حادثه حیرت انگیز سخت مجروح شده بود را تکان می داد. پس از این که عمیق ترین زخمش را با آب شستیم و ضد عفونی کردیم، آن را با روغن نرم کننده ماساژ دادیم ، بعد ناچار شدیم مقداری تخته به یکی از بالهایش که بدجوری آسیب دیده بود، ببندیم. این مادلن بود که گفت بهتر است او را طبقه ی بالا در فضای زیرشیروانی به دور از هر خطری قرار دهیم تا رفته رفته به شکل اولش در آید. واقعا هم زود خوبشد. دو روز پیش بود که دیدیم برای هواخوری بال و پری زد، چند لحظه در حیاط گرد و خاکش را تکاند و زیر آفتاب ملایم آذر ماه باز گشت. با این که فرشته ما هنوز رنگ پریده و رنجور بود، معلوم بود که رو به بهبودی می رود.

نمی دانم کدام وسوسه شیطانی باعث شد که امروز صبح هنگام ترک خانه ، پیش از رفتنبه شهر ف پنجره اتاق زیر شیروانی را باز بگذارم و فرشته مان رابا یک سطل آب و مقداری خوراک به حال خود رها کنیم. تمام روز را در شهر ماندیم . البته تن دادن به هوس مادلن که قصد تفریح داشت بی آنکه لحظه ای به دلم بد بیاورم ، کار درستی نبود. اما آیا همیشه می توان کمین گاه فاجعه ها را پیش بینی کرد؟

این بود که شب هنگام ، وقتی از گردش بازگشتیم و به ناپدید شدن فرشته مان پی بردیم ، فورا بدترین رویداد را مجسم کردیم... آن وقت فرشته را ته باغ ، زیر پنجه های بول داگ یافتیم. نیمی از سرش را بلعیده بود و جالا چنان با آن بازی می کرد که انگار یک پرنده معمولی است. جسم ظریف فرشته را با دندان های خونینش می درید و با لذتی شیطانی لقمه ها را می لمباند. سگ با ولعی اهریمنی دست از بلعیدن فرشته بخت برگشته نمی کشید! در برابر این نمایش موحش به ناگزیر اذعان کردیم که حیوانات نیز مانند انسان غالبا به نحو نامنتظر ظالم هستند.

زیر چراغ قرمز

آفاق همانطور که به پهلو رو بدیوار زیر کرسی خوابیده بود و دستهایش را جفت هم زیر صورتش گذاشته بود بنظرش رسید که طاق باز بخوابد. اما بزودی فراموش کرد و زُل زُل بعکس آدمکی که برابر چشمش روی گچ دیوار کنده شد، بود نگاه کرد.

بنظرش رسید که این عکس را قبلا زیاد دیده بود. اما تردید داشت که خودش آنرا کنده یا یکی از مشتری های قدیمی خانه. ولی چیزی که بود هق هق گریه جیران که در آنطرف کرسی خوابیده بود او را آزار میداد و هر آن فکرش را می برید.

لحظه ای چشمان خسته اش را هم گذاشت که بخوابد. تو سرش صدا میکرد و گیج می رفت. در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمیکرد ـ حتی بزنده بودن خودش. ولی صدای فین و فین گریه جیران نمی گذاشت خواب به چشمانش برود.

چشمانش را باز کرد و باز به عکس آدمک روی دیوار خیره شد. آنوقت دلش خواست حرف بزند. این میلی بود ناگهانی که او را به حرف زدن تحریک می کرد. بی فکر و بی دلسوزی، و فقط برای اینکه چیزی گفته باشد گفت:

«مگه دیوونه شدی جونم؟ گریه چه فایده داره؟ او مُرد و جونش خلاص شد. به امام زمون من غصه مه که چرا من جای اون نبودم. هرکی از این قبرسون بره راحت میشه. مرگ برا ما شربته. گریه چه ثمری داره جز اونیکه این یه تیکه چشمم از دس بدی؟ تو باین زنیکه چاله سیلابی نیگاه بکن و ازش یاد بگیر. ده سال آزگار رو این فخری مادر مرده کار کرد. تو بغل هر گردن کلفتی کردش و شیره شو کشید. حالا هنوز دو ساعت نیس که نعششو ورداشتن سر ما داد و بیداد راه انداخته که فخری یه عالمه بدهکار بوده. بما چه که فخری بدهکار بوده. میخواس نذاره بمیره و صورت پولش بکنه. ما چه تقصیر داریم. حالا تو هم بیخودی آبغوره می گیری. مگه گریه تو؛ او رو زنده میکنه؟ بحق جیگر سوخته زینب که دس راسّ فخری زیر سر من باشه. مگه بده؟»

جیران آنسوی کرسی سرش را زیر لحاف کرده بود و بحرفهای آفاق گوش میداد و بو خاکستر و شلغم سوخته که از بوهای مواد تجزیه شده دیگرِ آن زیر تند تر بود بالا می کشید. چشمان گشاد نمناکش را بذرات متعدد زرد رنگی که در فضای زیر کرسی جلوش میرقصیدند دوخته بود و مژه نمیزد. اما چیزی که در آن فضای تاریک از همه روشن تر و جاندارتر بود عکس خیالی جسد زرد و لاغر فخری بود که تازه سرد شده بود و ننه داشت چشمانش را می بست.

این همان حالتی بود که جیران او را در دم آخر دیده بود و حالا مثل پرده سینما جلوش می گذشت. اما حالا او خیلی از مرده فخری می ترسید. آن علاقهء سرشار که در زندگی باو داشت حالا بکلی متلاشی شده بود و یک محبت ترس خورده جایش را گرفته بود.

وقتیکه فخری چانه انداخت و تمام کرد، خانم سردسته و خانم رئیس و سایر شاگردها توی اتاق او جمع بودند. اما شوکت و جیران هر دوتاشان مهمان داشتند. آنها نمی دانستند که حال فخری تا آن اندازه خراب است. خیال می کردند مثل همیشه ناخوش و زمین گیر در گوشه ای افتاده.

آفاق هم بمیل خودش باتاق او نرفته بود. خانم رئیس او را صدا کرده بود. جیران زودتر از شوکت از دست مهمانش خلاص شد و وقتیکه وارد اتاق شد دید ننه انگشتش را گذاشته گوشه لب فخری و آب تر به حلقش می ریزد.

صورت فخری متشنج بود و کف سفیدی از گوشه های لبش بیرون زده بود. تمام خطوط صورتش باز و بسته می شد. وقتیکه چانه می انداخت شاگردها گریه می کردند. خانم سردسته گریه نمی کرد و قیافه اش مثل همیشه بود. چشمان ننه مختصر نمی پس داده بود.

حیران از همه شاگردها کوچکتر بود و این اولین بار بود که مرده دیده بود و چنان ترس تو گلویش پیچ خورده بود که نتوانسته بود گریه کند. لرزیده بود و به توران چسبیده بود و از اتاق بیرونش برده بودند.

دو نفر حمال از مأمورین ادارهء متوفیات با یک تابوت حلبی سرپوش دار، برای حمل جسد فخری آمدند تو اتاق. شوفر توی ماشین مانده بود. هوا خیلی سرد بود. ماشین از خانه خیلی دور بود. حمالها مسافت زیادی از کوچه پس کوچه ها گذشته بودند تا بخانه اکرم خالدار رسیده بودند؛ و وقتیکه وارد اتاق شدند یک راست بطرف مرده که رویش یک لنگ حمام رنگ رو رو رفته انداخته شده بود رفتند.

خانم سر دسته و شاگردها آنجا بودند. شوکت هم آنجا بود. خانم سر دسته یک مشت اسفند توی آتش ریخته بود و بوی غلیظ و خواب آور اسفند هوای اتاق را گرفته بود. خانم رئیس رفته بود شناسنامه های شاگردها را بیاورد بدهد ایران که سواد داشت بخواند و سجل فخری را سوا کند.

حمالها که خواستند فخری را بلند کنند خانم سردسته با خشونت به حمالها گفت:

«چرا دستپاچه هستین؟ یه دقه صب کنین.»

بعد رویش را به ننه کرد و با لحن غضبناکی گفت:

«کتشو بکن. خودتم میری باهاش و باقی رختاشم می گیری میاری.»

حمالها راست ایستادند. یکی از آنها که یک سیگار نصفه تو دهنش بود و اخمهایش را تو هم کرده بود که دود تو چشمهایش نرود با دهن کجی گفت:

میخواسین اینکارا تونو زودتر بکنین. شبه.»

بعد رفت تو ی آستانه در پشت بحیاط نشست.

ننه رویش را بطرف خانم سردسته برگرداند و با لهجهء اطمینان دهنده ای گفت:

«همشو با هم پس می گیرم. بذار باشه.»

خانم سردسته ابروهایش را بالا انداخت و با صدای دورگه اش گفت:

«مثه رختای شوکته نشه.»

و حالا جیران به فضای تاریک زیر کرسی خیره شده بود و منظره ای را که دو ساعت پیش دیده بود جلوش جان گرفته بود. اما حرفهای آفاق او را بخودش آورد. دلش قوت گرفت و تنهائیش شکسته شد.

دیگر گریه نمیکرد. اشکهای چشمش در طرفین صورتش خشک شده بود. اما هنوز توی لاله های گوشش تر بود. لحاف را پس زد و با پشت دستهایش چشمانش را نالید و با دلسوزی گفت:

«آفاق جون تو ندیدی حیونکی چجوری مرد؟ یه عالمه خون تو لگن پهلوش بود....»

آفاق تو حرفش دوید و با خونسردی گفت:

«تب لازمه دیگه. تب لازم رسمش همینه. تو اگه منّور رو دیده بودی چی میگفتی؟ تنش از کمر بپائین لمس شده بود و یه زخم رو قلم پاش در آورده بود که از مغز اسخونش چرک و خون پس میداد. حیونکی دائم خودشو خراب میکرد و کسی نبود و زیرشو عوض کنه. یه بو تعفّنی راه انداخته بود که چی بگم. طفلک یه دونه مو بسرش نمونده بود. پاک گَر شده بود...»

صدای دو رگه زنی از بیرون بلند شد.

«ماری جون بیا جونم واست مهمون اومده! برین تو اتاق زیوره که ننه همین حالا کرسیشو آتیش کرده.»

این صدا حرف آفاق را برید و حیران را از جا پراند. جیران هنوز هم بعد از چند ماه باین اسمی که در آنجا رویش گذاشته بودند عادت نکرده بود. از اسم ماری یکنوع ترس و گریزی داشت که هیچ چیز آنرا جابجا نمیکرد.

این اسم او را از خودش بیگانه و فراری کرده بود. هنوز خودش را «جیران شهرسونکّی» میدانست. بنظرش «ماری» جندهء وقیح و کهنه کاری بود که دائم مست بود و از بغل یکی در می آمد و میرفت تو بغل دیگری. او با آنکه خودش «ماری» بود وکارهای «ماری» را انجام میداد، با وجود این گاهی که تنها می شد از جلد «ماری» بیرون می آمد و توی پوست همان «جیران شهرسونکّی» می رفت درین حالت بود که تسلّی پیدا میکرد و امید بدلش راه می یافت.

اما حالا که خاتم سر دسته او را برای پذیرائی مهمان تازه ای صدا کرده بود خیلی متعجّب شده بود. و خیال نمیکرد که باین زودی بعد از مرگ فخری مهمان قبول کنند. اما فرصت این خیال برایش خیلی کوتاه بود. بی فکر و با صدای زیلش فریاد زد:

«اومدم خانوم جون.»

و پا شد از اتاق بیرون رفت.

آفاق متوجه برگشتن جیران نشد. هنوز هم به پهلو رو بدوار خوابیده بود و چرت می زد. و هر وقت که چشمانش را باز میکرد، نگاهش بعکس آدمک روی دیوار می افتاد.

جیران زود برگشت و در حالیکه از سرما می لرزید با کج خلقی رفت زیر کرسی گرفت خوابید. آفاق از تکان خوردن لحاف بیدار شد و در حالت چرتی که داشت شنید که جیران می گفت:

«فردای قیومت جواب خدا رو چی میدین؟ خدایا یه کاری کن که امشب اصلا مهمون نیاد! بحضرت عباس هر وخت میگن مهمون اومده دلم هُری میریزه تو... چه سرده... کرسی اون اتاق ته منقلش در رفته و خاکستراش رو زیلو ولوه. مثه یخچال میمونه. بازم اینجا... همچین سرم درد میکنه که نگو. مثه اینکه چکش توش میزنن.

جیگرم برا یه چرت خواب لک زده. راسی میگن فردا قتل مسلمه. نمیدونم راسه؟ اگه راس باشه من اگه سرمو ببرن کسی رو بخودم راه نمیدم... خوشا بحال فخری که یه همچه شب عزیزی مُرد... «آفاق!»

آفاق همانطور که چشمانش بسته بود جواب داد؟

«چیه؟»

جیران گفت:

«هیچی، بخیالم خوابی... ببین من ایشاالله بی فکر پیش، گوش شیطون کر، پس فردا که روز سوّم فخریه میخوام برم سر خاکش.. کاشکی تو هم بیای.»

آفاق چشمانش را باز کرد و نگاه مات و بی معنائی به آدمک روی دیوار انداخت و با خونسری گفت:

«قبر فخری کجاس که تو میخوای بری سراغش؟»

جیران با شتاب و اطمینان جواب داد؟

«از ننه می پرسم؛ اون رفته میدونه دیگه.»

آفاق همانطور که به آدمک روی دیوار نگاه می کرد جواب داد؟

«واقعا که خیلی خری؛ تو خیال میکنی رو قبر امثال ما گنبد و بارگاه میزنن که از ده فرسنگی جاش معلوم باشه؟ ماها قبرمون کجا بود یه گوشه ای چالمون میکنن که همی که آبی که رو قبرومون پاچیدن خشک شد دیگه جاش گم میشه. تو چار ماهه که تو این خراب شده کار میکنی هنوزم نفهمیدی که چیکاره هسی و کارت چیه؟ ما که اسمیمون باهامونه. ما شهر نویی هسّیم. ما قبرمون کجا بود؟ قبر و گنبد و بارگاه مال آدمای نجیبه... یادم میاد وختیکه دختر بودم تو خونه یه آقائی کلفتی می کردم. آقاهه خیلی پولدار بود. دم و دستگاهشم خیلی بود. هر شب مهمونی؛ هر روز مهمونی. اما نگو که خانومه زیر سرش بلند بود. یکی از دوسای آقای رفیق خانوم بود و وختیکه آقاهه خونه نبود پسره میومد و با خانوم دوتائی میرفتن تو اتاق. یه وختام میشد که با هم میرفتن بیرون. کلفتا میگفتن آقاهه خبر داره اما برو خودش نمیاره. میگفتن یه وختم روشون رسیده بوده ـ گردن اونای که میگفتن ـ اما من میدیدم هر وخت آقا میومد خونه، اول کاری که میکرد دس خانومو ماچ میکرد. شبای مهمونیم تمام مردا که مهمون بودند دسّ خانومو ماچ میکردن. اونقدر بهش عزّت و احترام میذوشتن که چی بگم. آقاهه هم خانومو رووبیه بلابلسر می کرد و خودش زن یکی از دوساشو پنهونکی شورش می آورد تو خونه. اگه بخوای خوب بدونی من از همونوخت که تو خونیه اونا بودم ایکارارو اونجا یاد گرفتم. خدا خودش میدونه که من چشم و گوشم تو خونیه اونا واشد. بخیالم خوبه. اما بعد فهمیدم که برایه اونا خودشون خوبه. اونا یه چیزای دیگه دارن که هرچی عیب که از اون بالاتر نباشه می پوشونه. کُس دادن پولدارا و مردن گداها بی سروصداس. اونا هسن که تا وختیکه زنده هسن همه چی دارن و بعدم که مردن یه سنگ مرمر به چه گندگی رو قبرشون میذارن. ما کفن داریم که گور داشته باشیم؟ بگو ببینم دیشب چتون بود بازم با این پیره کفتار سرشاخ شده بودین. دیگه چه مرگش بود؟ اصلا تو از روزی که تریاک خوردی او باهات چپ افتاده.»

جیران با بی اعتنائی جواب داد؟

«به یه ورش! از این بدتر که نمیشه!»

هنوز جیران خمیازه اش را تمام نکرده بود و درکش و قوس لذت آن در جایش میلولید که باز همان صدای دورگه از بیرون بلند شد:

«ماری جون بیا جونم واست مهمون اومده.»

جیران خمیازه اش را نیمه کاره خورد و با خشم و دل پری به این صدائی که از ته دل دشمن می داشت گوش داد. بعد با غیط لحاف را پس زد و نشست. گوشه لحاف بالا ماند و همانطور راست ایستاد. ولی جیران به آن اعتنائی نکرد و همانطور که بود ولش کرد. ساق پاها و رانهای پلاسیدهء گندمیش مثل دو تا نیمسوز دود زده از زیر دامن تنگ و کوتاه عنابیش بیرون زد و تنکه پائیز آبیش با خشتک زرد و نمناکش از بیخ ران هایش بیرون افتاد. بعد جوراب هایش را که پائین روی قوزک هایش لوله شده بود بالا کشید و زیر زانوهایش گره زد. یک اسکناس پنجریالی تا شده سبز رنگ از زیر تا و پود نازک جورابش پیدا بود.

«کاشکی خدا مرگم میداد راحت میشد. بخدا که ذله شدم. ذلیل مرده ها، که الهی بدو دس بریدهء ابوالفضل بدنشون غلغله کرم بشه و زبونشون پیش از خودشون اون دنیا بره، نذوشتن خودمو خلاص کنم... مرگمونم دس خودمون نیس. اما ایندفه میدونم چیکار کنم. میریزم تو عرق آب میکنم میخورم... یه شب میون هفته که مهمون نیامد، حالا ببین. تا با من لجبازی نکنن.... بقرآن عاجز شدم. از رمق شدم. همش مهمون. همش مهمون. بحق تیر ناحقی که بحلقوم علی اصغر حسین خورد که ریشه تون از رو زمین بریده بشه... بحق محمد که بترکین. رو تختیه مرده شور بیفته... چتونه؟

جیران اینها را پشت سرهم گفت و از اتاق بیرون رفت و ته لهجه دهاتیش را هم با خودش برد.

آفاق همه حرفهای جیران را بی علاقه و میل شنید و هیچکدام از آن حرفها بدلش ننشست. این حرفها برای او کهنه و عادی شده بود. اما مثل جیران دیگر این روزها زیاد بخودش مرد نمی دید. او دیگر وا زده و دور افتاده شده بود و هیچکس اسم او را نمی آورد. هر کس می آمد میگفت «ماری» و او با آنکه حسادت جیران را میخورد ولی چون عاقبت و پایان کار او در نظرش روشن بود یک خرده دلش تسلی پیدا میکرد. زیرا جیران هم آخرش بروز خود او می افتاد. و این تنها انتقامی بود که بنظر خودش حق داشت از همنوع خودش در مقابل رنجها و ناکامی هائی که دیده بود بگیرد. هر چند هیچگونه دلخوری با جیران نداشت.

باز یادش آمد که میخواست طاق باز بخوابد. حرکتی کرد و طاق باز خوابید. التهاب شدیدی در گلوی خود حس میکرد و همان کوفتگی همیشگی تو تنش خواب رفته بود. به تیرهای سقف خیره شد و عادتا" آنها را شمرد. اما قبلا میدانست که آنها را شمرده و یازده تا هستند. آنوقت بوریای وسط تیرها را شمرد آنها هم گاهی یازده تا و گاهی دوازده تا بودند. در شمارش آنها همیشه دچار اشتباه می شد. بعد از شمردن تیرها و فاصله میان آنها پیش خودش خیال کرد.

«دختره ی خر خیال کردی به همین آسونی دس از سرت ور میدارن؟ تو تازه شونزده سالته و لول کارته. این مهمونای طاق و جفت همشون واسیه خاطر تو اینجا میان. حالا موقع چشم نازک کردنته... اما اینا همیشه ای نیس. میاد آنروزی که تو هم پائین

تنت مثه مال ما گند بزنه و کسی تف میون لنگت نندازه... کاشکی حال داشتم پا می شدم اون تنکه پا تیزمو آب می کشیدم و زیر کرسی پهنش میکردم تا خشک شه. این یکی دیگه مثه قاب دسمال شده. اینو بدمش ننه خشتکشو عوض کنه، بکنه واسیه خودش... بنظرم امشب سر و کله پسره پیداش بشه. بازم این پسره، خدایا شکرت. بداده ات شکر به نداده ات شکر... اگه طلعته دو تومنمو می داد میدادم یه خرده خنکی می خریدم میریختم رو جیگرم،؛ گاسم شب عیدی این جوش موشا برنشون... یادم باشه هر وخت پینه دوزه اومدش دم در کفشمو بدمش تختش بندازه.... نمیدونم کی برم دم پسخونه یه کاغذیم بدم عراق. نمیدنوم این پیره زن بدبخت چه بسرش اومده؛ مرده س یا زنده؟»

همه اینها را پیش خودش خیال کرد، اما از جایش نکان نخورد. فکر های دور و دراز زندگی بیست و چند ساله اش، از آن روزی که بیادش مانده بود تند و محو، درهم و قاتی پاتی از نظرش می گذشت. اما تا می خواست به یکی بیشتر فکر کند و ذهنش را روی یکی از آنها تمرکز بدهد فکرش لیز میخورد و گم میشد. به خوشیها و زجرهای زندگیش و به مردها بی شماری که در مدت عمر کوتاه خودش دیده و با آنها خوابیده بود و با آنهائیکه بیشتر باو کیف داده بودند و به آنهایی که بدمستی کرده و کتکش زده بودند، فکر می کرد. از هر یک از آنها عکسی درهم و برهم و مغشوش در خاطرش مانده بود. یکی تاریک و مات و یکی روشن و تو ذوق زن.

فکرش رفت به اولین دفعه ای که به خودش مرد دیده بود. این خاطره ای بود شیرین و همچنین سرزنش آمیز که همیشه لذت و پشیمانی آن در خاطرش بود.

آن بعدازظهر تابستان را توی گندم ها با پسر اربابش هیچوقت فراموش نمی کرد. و بعدها اتفاقات زندگی روزانه اش را با دقایق آن روز می سنجید و مدتها به آن می اندیشید. گاهی خیال میکرد که بدبختیش از همان روز شروع شد. اما میدید که آنروز مجبور بوده و امروز هم مجبور است. اما بوی عطر آنروز پسر ارباب هیچوقت از تو سر و کله اش بیرون نمی رفت. چند بار دیگر هم در شهر و در همین خانه همان بو را از مردهای دیگر شنیده بود و کیف کرده بود.

آنا" فکرش رفت به آنروزی که شکمش بالا آمد و از ده سنگسار و بیرونش کردند. هر قد دوا خورد و مشت توی شکم خودش زد و قاطر سواری کرد و آب از چاه کشید و گنه گنه خورد بچه نیفتاد که نیفتاد. اما وقتیکه سر موقع خودش آمد، فورا" مرد. مثل اینکه نطفه اش بسته شده بود که بدنیا بیاید و او را رسوای خاص و عام کند و بمیرد. در ین موقع سوزشی زیر بغلش حس کرد. آنجا را که خاراند رشته خیالاتش با آن خارش بریده شد.

«جیران جون دستت درد نکنه حالا که اومدی یه آتیش چرخونم بریز این زیر. بارک الله...نمیدونم چطور شد که یه هو کرسیه یخ کرد.»

جیران آفتابه ای را که دستش بود گذاشت گوشه اتاق و دستهایش را که آب ازشان می چکید با دامن پیرهنش خشک کرد و گفت:

«این مرتیکه خاک تو سرم دیوونه شده. تا یه شاهی سنّار گیر میاره، میاد میریزه تو دس این پیرکفتار؛ خیال میکنه او بما نم پس میده.»

آفاق پرسید:

«کیو میگی؟»

جیران که موهایش تو صورتش ریخته بود و آتش چرخان را می چرخاند جواب داد:

«همین سپوره؛ هر وخت که میادش دو سه تومن برای یه سیگار میده، به این پیره سگ. هر چی بش میگم نده؛ زیاده دیگرون نصب تو هم نمیدن، بخرجش نمیره. میگه اگه بهش ندم تو رو بهم نمیده. انوخت ببین آفاق این با ما چجوری تا می کنه، از سگم بدتر. از بسکه شلغم خلواره ای خوردیم دلمون ترکید. اگه بعضی وختا مشتریا نون و کبابی یا کشک و لبوئی برامون تو نیارن، سر دو روزه دیدی از رمق شدیم. پریشب همین «قربونه» اومده بود و یه آبخوری ماهی واسم آورده بود. میدونی آفاق؟ نقره س؛ از تو خاکروبه های خونیه یه سرهنگی پیدا کرده. بنظرم پیره سگه فهمید. نمی دونم پشت در اتاق گوش می داد یا تو دس قربونه دیده بود. وختیکه قربونه رفتنش اومد ازم پرسید: «قربونه چی بود بهت داد؟» گفتم «هیچی، چی داشت بده.» آفاق جون چرا بدم؟ کوفتم سر سینش نمیزنم. اگه بدونی چه آبخوری خوشگلیه. یه وخت یواشکی بهت نشونش میدم.»

آفاق به حرف های جیران گوش نمی داد. بیشتر حواسش پیش دایره آتش چرخان بود. هر جرقه ای که از آن می پرید با چشم دنبالش می کرد تا آنجا که در هوا نابود می شد. سرش را آهسته رو بالش با حرکت آتش چرخان حرکت میداد.چند لحظه پس از آنکه حرف های جیران تمام شد آتش چرخان هم از حرکت ایستاد. جیران آنرا نزدیک دهنش برد و آن را فوت کرد. شعله زرد رنگ کوتاهی از آن بلند شد. دو باره آن را چرخاند و دنبال حرفش را گرفت.

«دیشب نفهمیدی چطور شد. آخر شبی که نظامیا و آجانا ریخته بودند تو حیاط این پسره دل و قلوه فروشه نیس که یه وخت یا عالم قمی ریخته بودند روهم، این پسره رفته بود عارض شده بود که کیف پول و چیزاشو اینجا زدن. من یه مهمون قُره مس

داشتم که دهنش یه بو سیری می داد که آدم اوُقش می نشس. تازه از دسش خلاص شده بودم. مهمون شب خوابم نداشتم، گفتم برم کپمو بذارم . یه هو دیدم پیر کفتاره مثه اجل معلق بدو بدو اومد دسمو گرفت که برو تو اتاق مهمون شب خواب داری. رفتم دیدم تو اتاق کسی نیس. اما یه آدم شر و وری که اگه آتیشش میزدن بو کهنه ازش نمیومد اونور حیاط جلو ایون واساده خیر سر خانوم گنده رو برفا میشاشه. منو میگی آتشی شدم گفتم: «چرا زیور و نمی بری؟» گفت «اون زیر سیخه.» منم هر چی از دهنم در اومد بارش کردم گفتم: «مگه هر چی سنگه برا پا لنگه؟ چطوره که هر چی مشتریای نو نوار و اداره بروه، میکنی شون تو اتاق خودت و میری از سه فرسخ راه دختر خواهر تو بدو نخود شیره از تو بغل شور قرمساقش قُر میزنی میاری میندازی زیر پاشون، اما بما که میرسه هر چی کور و کچل و دوره گرده نصیمونه؟ بما که میرسه آسمون میتبه؟» چیزی نمونده بود که با دندونام تیکه پارش کنم. یه دفه دیدم مرتیکه مثه اینکه حرفای منو بخودش خریده بود اومد جلو. تو دلم گفتم همین حالاس که یه الم شنگه راه میفته. مرتیکه جلو که اومد تو نور فانوس صورتشو که دیدم چیزی نمودنه بود از حال برم. دیدم یونسعلی شوور اولیمه. اگه بدونی چه حالی شدم. نصیب گرگ بیابون. چه درد سرت بدم. رفتیم تو اتاق زیر کرسی گرفتیم نشستیم. یونسعلی ماتش زده بود. طفلک همش آه می کشید. صورتش شده بود مثه اطلس گلی. یه پنج سیری عرق و یه مشت تخمه از جیبش در آورد و گذاشت روی کرسی. بعد که یه دو تا گیلاس عرق خوردیم گفتش. «آخر کارت به اینجاها کشید؟ چقدر بهت گفتم این کفشدوزه رو ولش کن واست عاقبت نداره؟ تا آخرش منو زخم زد و تورم به این روز انداخت. من هنوز با دسم خوب نمی تونم کار کنم.» منم برای اینکه او غصه نخوره گفتم: «حالا شده دیگه. اینجاهم بهم بد نمیگذره.»

همش لبشو گاز می گرفت و دعای عربی میخوند. آخرش هم شب نموند. همش یه ساعت بیشتر نتونس بمونه. میگفتش میخواد صب کله سحر بره دَش لویزون برای قنات پاک کنی. آخه حالا مقنّیه. اصلا نمیخواس کاریم بکنه. من خیلی بهش اصرار کردم. می گفت: «تو دیگه بمن حرومی. وختیکه سه طلاقت کردم کور پشیمون شدم. اما چه فایده که دیگه از ترس محلل نمی تونسم رجوعت کنم.»

آقاق جون به قرآن یه کیفی بردم که چی بگم. مثه اولاّش بود. اصلا همون بوی شب عروسیمون رو می داد...»

آفاق تو حرفش دوید و گفت: «این همون نیس که میگفتی یه بچه شش انگشتی از یه زن دیگه داشت؟...»

جیران از آن شور و ذوقی که داشت پائین آمد و جواب داد. «نه بابا، او شوور بعدیم بود.»

اما آفاق جون خوب که فکراشو بکنی ما هم به اندازه خودمون خوشیامونو کردیم... اینو بهت نگفتم یونسعلی وقتی میخواس بره دس کرد بهم پنج تومن داد و گفت: «بیس و پنجزارش برا خودت و بیس و پنجزارشم بده برا خونه.» اما هر چی کرد نگرفتم. تا دم درم باهاش رفتم و نذاشتم پیر کفتاره ازش چیزی بگیره. حالا که رفته زنیکه چاله سیلابی اومده میگه «من این حرفارو نمی فهمم. میباس فردا صب مُهراشو تحویل بدی. میباس از خودت پولاشو بدی خانوم رئیس ازش مُهر بگیری. اگه ندی پات می نویسم. اگه یه خرده از شکمتون کم بشه دنیا رو زیر و رو میکنین. آخرش آفاق جون تا یه تومن ازم نگرفت، ولم نکرد.»

جیران در این موقع لحاف را پس زد و آتش چرخان را روی منقل گذاشت و همینکه رفت زیر کرسی بخوابد همان صدای دو رگه از بیرون بلند شد. «ماری جون بیا جونم واست مهمون اومده. زود باش جونم.»

آفاق غلتی زد و دوباره رو بدیوار به پهلو خوابید و به صورت آدمک روی دیوار خیره شد.

زمان سکوت برای زندگان

نوشته محمد چرمشیر

در دل شبهای تار

نام ترا بر زبان می‌آورم

هنگامی که ستاره‌ها می‌آیند

از آب ماه بنوشند

"فدریکو گارسیالورکا"

محمد چرمشیر:

صدای شیهه اسبی در تاریکی. کور سوی نوری که در عمق روشن می‌شود و پیش می‌آید. مرد سرخ پوش سوار بر اسبی آیینه پوش، در حالی که فانوسی در دست دارد، نزدیک می‌شود. مرد سرخ پوش فانوس را بر زمین می‌نهد. فرمانی مهر شده را در کنار فانوس می‌گذارد.

سرخ پوش :امروز که من این حکایت آغاز می‌کنم در نوزدهمین روز از رمضان‌المبارک، از این قوم که من سخن خواهم راند هیچ تن زنده نباشند، که من این قوم به جادوی خویش از جهان زاید بکردم در روز نوزدهم رمضان‌المبارک. من، مردی که باید می‌یافتم آن کس که فرمان نوزدهم رمضان‌المبارک به جای آورد.

«دست می‌برد و مهر فرمان می‌گشاید.»

سرخ پوش:فرمان. بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم و شیطان‌الرجیم. این فرمان بدان مرد است که روی پوشیده دارد. او به روز نوزدهم رمضان‌المبارک از سنه چهل هجرت نبوی به کوفه باید شود. و از کس باک ندارد، و شمشیر برکشد و هر کس که وی را از رفتن باز دارد گردن زند. چون به کوفه رسید یک سر تا مسجد جامع شهر رود. به حیاط مسجد فرو آید. و سوی هیچ تن ننگرد. از حیاط که حوضی آب در آن است به سرای مسجد فرو رود. و بر ستونی که دست راست صحن باشد تکیه زند. با کس سخن نگوید و حدیث پوشیده دارد تا جماعت نماز شام راست کنند. به رکعت دوم که جماعت به سجده شدند، از پناه بیرون شود و تنها یک ضربت بر آن کس که در محراب نماز راست کند فرود آرد. که صاحب فرمان جز این نخواهد.

«مهر دوباره بر فرمان می‌نهد.»

سرخ پوش :پس هر فرمانی که هست به جای باید آورد. من به جادوی خویش اشعث‌بن‌ولید زوزنی را مهیای این فرمان بکردم به نوزدهم رمضان‌المبارک.

دست بالا می‌برد و شمشیری را که به دست دارد فرود می‌آورد. نوری بر می‌جهد و همه جا روشن می‌شود. صدای چندین و چند اسب. شما یلی‌سبز که بر روی آن نوشته شده است" لا فتی الا علی....." در پس شمشیری در شاخ که پرنده‌ای بر آن نشسته است، می‌گذرد و از پس آن دریای سرخ روان می‌شود. دریای سرخ پیش می‌آید. زن، اسب، اشعث، پدر و مرد در میان دریای سرخ نزدیک می‌آیند. خنده بی مهابای سرخ پوش که می‌رود. دریای سرخ می‌ماند و پنج تن. پدر پیش می‌آید.

پدر :من اشعث‌بن ولید زوزنی نبودم اما حکایت از من آغاز شد. من، پدر مرجان نامی از اهالی جلفا که اشعث به عشق او این کار بکرد. من در شب نوزدهم رمضان‌المبارک مرد سرخ پوش را در جلفا به چشم دیدم. من روزه ماه مبارک داشتم به نوزدهمین شب. به خانه که شدم زن درد حمل می‌برد. روزه نگشوده بودیم که پسین درد آمد. من به جانب آوردن دایه شدم. هفت خانه آن سوی‌تر. دست بر کوبه در بردم. صدایی آمد. روی بگرداندم. مردی سرخ پوش سوار بر اسب بود. پرسید.

سرخ پوش :پی چه آمده‌ای؟

پدر:گفتم. دایه. آن که بار حمل سبک می‌کند. گفت.

سرخ پوش: هفت خانه آن سوتر.

پدر : می‌دانستم خانه همین باشد. اما نماندم. رفتم. هفت خانه آن سوتر. دست بر کوبه در بردم. باز صدایی آمد. گفت.

سرخ‌پوش: هفت خانه آن سوتر.

پدر: رفتم. هفت خانه آن سوتر. و باز رفتم هفت هفت خانه آن سوتر، و باز شمردم هفت خانه دورتر از هفت هفت هفت خانه آن سوتر. آن همه را برفتم تا خانه‌ای بر جای ندیدم. که همه بعد از آن دریا بود. عزم آمدن کردم. باز صدایی آمد. صدای زن بود که میان درد مرا می‌خواند. نگریستم. زن آن جا بود. ایستاده بر آستانه مردی سرخ پوش و یک اسب و یک مرد. اسب آب وضوی زن می‌نوشید. مرا خشمی آمد از آن روی که زن مرا به خانه دایه روان کرده بود و خود آن جا بود. مرد سرخ پوش، مرا نگریست. تیغی به سویم داد. ترسیدم. گفت.

سرخ پوش :بگیر.

پدر :گرفتم. گفت.

سرخ پوش: بزن.

پدر: نزدم. مرد که در سکوت ایستاده بود تیغ از من بگرفت و گردن اسب بزد. سرخ پوش این ندید. خون اسب که در آب وضوی زن ریخته بود پشنگه‌ای بر صورتم زد. دست بردم و صورت خویش پاک کردم. دستهایم آلوده خون بود. خوف کردم. همه راه آمده را باز آمدم، به یک نفس. به خانه خود شدم. زن به خانه بود، و خانه خاموش. در خانه پیش‌تر رفتم. طفل که مرجان بود بر خشت زایمان به خون افتاده بود و زن قالب تهی می‌کرد. من به یک ضربت تیغ که بر دست داشتم بند ناف جدا کردم. طفل گریه آغاز بکرد و من بی درنگی بر بام خانه شدم. به صلا دادن اذان. اذان بی وقت برای آن طفل تازه آمده و مادرش که به دیار دیگر رفته بود. بر بام که شدم سرخ پوش را دیدم. مرد هم آنجا بود. پرسیدم. کیستی؟ گفت.

سرخ پوش: آن که سرنوشت بر پیشانی می‌نویسم به فرمان.

پدر: پرسیدم. فرمان از آن کیست؟ گفت.

سرخ‌پوش: بر چشم‌های من بنگر.

پدر: نگریستم. اسبی در آتش می‌سوخت. ترسیدم. روی به سوی دیگر کردم. باز اسبی دیدم که در آتش می‌سوخت. هول زده روی به سوی دیگر کردم. باز آن اسب دیدم که در آتش می‌سوخت. دلم از آن چه بود به درد آمد. چشم بر هم نهادم. به سمرقند بودم. به باغ سلطان سمرقند. من در آتشم فرو بودم که اسب در آن می‌سوخت. سرخ پوش آنجا بود و مرد. تیغی به دستم بداد. گفت.

سرخ پوش: بزن.

پدر: و من تیغ در میان آتش برگردن اسب زدم. من زدم یا مرد؟ ندانستم. پشنگه‌ای از خون بر صورتم نشست. نگاه کردم. زن آنجا بود. گفتم. زن، طفل بر جای نهادی و رفتی؟ گفت.

سرخ پوش: بازش خواهد گرفت.

پدر: من از این که زن به زبان سرخ پوش بگفت در خشم شدم. تیغ که سرخ پوش به من داده بود هزار زخم بر تن خویش زدم. سرخ پوش خندید. زن دستمالی به نوازش بر خون تازه رفته من کشید. دستمال همه خون من به خود کشید. سرخ پوش دست پیش برد. زن به اکراه دستمال خون به او بداد و روی از ما برگرفت. بر زمین نشست و با آن تیغ که من خون خویش ریخته بودم گیس خود برید. چرا این کردی؟ من این بگفتم.

سرخ پوش: به معصیت تو که خون خود ریختی.

پدر: از خشم رفتن زن بود. سرخ پوش خندید. ترسیدم. چشم گشودم. باز به جلفا بودیم.

سرخ پوش: در فرمان همین بود که تو کردی.

پدر: بر پیشانی چه کس سرنوشت می‌نویسی؟ گفت.

سرخ پوش: بر پیشانی مرجان. دختر تو.

پدر: من ؟ نام این مرجان بر او نگذارم. گفت.

سرخ پوش: نام در فرمان باشد.

پدر: چه می‌نویسی به فرمان؟ گفت.

سرخ پوش: نوشتم، به بیست سنه دیگر در همین روز که باشیم، نوزدهم رمضان‌المبارک، تو خود جان از قالب او بگیری.

پدر: و من دانستم چنین کنم به جادوی مرد سرخ پوش. از خون بسیار که از من رفته بود بی طاقت شدم. دست پیش بردم تا دستمال خون خویش از مرد باز گیرم. او روی از من بگرفت. خندید.

سرخ پوش: در فرمان همین بود که شد.

پدر: او با من نگفت در فرمان هست

سرخ پوش: خون پدر که تو باشی اگر بر جای بود آن زمان که تو مرجان می‌کشتی به تیغ، خون تو دوباره مرجان زنده می‌کرد به جادویی که در فرمان ثبت بود.

پدر: من این به وقت کشتن مرجان دانستم. پس به روز نوزده ماه مبارک، آن زمان که مرجان تازه پای به جهان می‌گذاشت، من زنده‌ای بی مرگ شدم. تا آن روز که باز مرجان خویش بکشتم.

[صدای چندین و چند اسب. شمایل سبز"لافتی....."و شمشیر دو شاخ و پرنده می‌گذرند و از خود چیزی بر جای می‌گذارند. سرخ پوش سوار بر اسب در پی آنان می‌رود. اسب پیش می‌آید و جماعت رفته را می‌نگرد.]

اسب: مرجان در روز نوزدهم ماه مبارک به دست پدر کشته نشد، من او را بکشتم. مادیان سلطان سمرقند که در شب نوزدهم رمضان‌المبارک، با شیهه سوم مادر دوباره زنده شد. من به جادوی مردی مرده بودم که تن پوشی از اطلس سرخ بر تن بداشت. سلطان مرا به او فدیه داد از برای جادویی که مرد با من کرده بود. جادوی مرد آن بود که مرا در چشم سلطان به آتش کرده بود بی آن که من سوخته باشم. اما من سوخته بودم و سلطان این نمی‌دانست. و جادوی سرخ پوش همین بود.

سرخ پوش: تو را دوباره زنده خواهم کرد به جادوی خود، از پی دید ار زنی که قلب خویش به عشق به تو خواهد گذاشت.

اسب: و من می‌دانستم که چنین خواهد کرد.پس آن زمان که سرخ پوش در باغ سلطان آتشی افروخت، من به سوی آن شدم. آتش را که افروختند من شیهه‌ای کشیدم. ما در جواب من بداد. پس دانستم زنده‌ام. به آتش نزدیک شدم. شیهه‌ای دیگر کشیدم. مادر جواب شیهه من بداد. هنوز زنده بودم. به میان آتش شدم و شیهه‌ای دیگر کشیدم. مادر شیهه‌ای در جواب من نکشید و من دانستم که مرده‌ام.

سرخ پوش: در فرمان بود که اگر اسبی در سمرقند به آتش بسوزد، زنی در جلفا قلب خویش بدو گذارد. و مردی از کنار رود نیل از آن عشق که به زن بخواهد داشت، آن کند که فرمان گفته بود.

اسب: هفت روز در آتش بودم. روز نخست تمام تنم بسوخت. و شش روز دیگر، آتش در کار سوختن دلم بود. روز پنجم بود که من به جادوی سرخ پوش در جلفا به دیده پدر مرجان در آمدم. من از همان روز اسبی شدم بی سر. روز ششم سرخ پوش خود با مردی که سخن نمی‌گفت به میان آتش شدند.

سرخ پوش: همین روز دلی برایت خواهم ساخت به جادو.

اسب: و آن روز نوزدهم رمضان‌المبارک بود. او کار جادو در میان آتش آغاز بکرد. در جادوی مرد به جلفا شدیم، به خانه مرجان. ما سه تن بودیم. ما سه تن بودیم، من، سرخ پوش و مرد. خانه پر بود از بوی نان تازه. مرجان در آب پاک وضو می‌کرد. سرخ پوش سلامش بداد.

سرخ پوش: السلام و علیک.

اسب: مرجان هیچ نگفت. به من می‌نگریست. سرخ پوش سلام دوم بداد.

سرخ پوش: السلام و علیک.

اسب: مرجان باز هیچ نگفت. او تنها مرا می‌نگریست. تشنگی بر من عارض شد. آن آتش که مرا می‌سوخت تشنه‌ام می‌کرد. مرجان آب وضو به من بگذاشت. من از آن آب نوشیدم. کوبه‌ای بر در صدا کرد. من روی بگرداندم. پدر بود .

پدر: به بردن دایه آمده‌ام. آن که بار حمل سبک می‌کند.

اسب: من دانستم سرخ پوش کار جادوی خود می‌کند.

سرخ پوش: به خانه نیست.

پدر: پس چیزی بده تا درد زن کوتاه کنم.

اسب: من روی بگرداندم. تیغی فرو شده بر زمین خانه دیدم. تیغ را مرد بر زمین کرده بود.

سرخ پوش: تیغ از زمین بر کش. همان به پدر بده.

اسب: مرجان هیچ نگفت.

سرخ پوش: بر کش.

اسب: مرجان باز هیچ نگفت. سرخ پوش به خشم شد. مرد را نگریست. مرد تیغ از زمین جدا کرد تا بر پدر زند. مرجان دست پیش برد. مرد بماند. مرجان تیغ از او بگرفت. آن بر آب وضو زد و برد و چشم خویش کشید. سرخ پوش تیغ از مرجان بگرفت.

سرخ پوش: بیا. این ببر تا دایه به خانه تو شود.

اسب: پدر از خانه مرجان بشد. من خون آمده از چشم‌های مرجان نگریستم. پیش رفتم و دست بر دو چشم او کشیدم. بوی نان تازه آمد. خون مرجان بر دهان بردم. عطشی که مرا می‌سوخت در من فرو شد. صدای سومین شیهه مادر را شنیدم و دانستم که دوباره زنده شده‌ام. سرخ پوش سلام سوم بداد.

سرخ پوش: السلام و علیک.

اسب: مرجان بر دو چشم پارچه‌ای سرخ می‌بست. گفت.

مرجان: السلام علیک.

اسب: پس دانستم که مرجان مرده است که آوای سرخ پوش می‌شنود. سرخ پوش کار جادوی خود آخر کرد. به سمرقند بودیم، روز ششم از سوختن من در آتش. قلب مرجان در تن من و سلطان این نمی‌دانست. پس چنین شد که مرجان در شب نوزدهم ماه مبارک به جادوی سرخ پوش با خونی که من از چشم‌های او بر لب بگذاشتم، بمرد.

[صدای شیهه چندین و چند اسب. شمایل سبز" لافتی...."و شمشیر دو شاخ و پرنده می‌گذرند و از خود چیزی بر جای می‌گذارند. مرجان و اسب در پی آن روان می‌شوند. مرد آنان را می‌نگرد.]

سرخ پوش: آنچه گفتنی است گفته شود و آنچه نهادنی است نهاده. بر هیچ کس پوشیده نباشد که جهان را تقدیرهاست. و آنچه از آن پیدا خواهد شد در نتوان یافت. و از این است که نتوان دانست از شب آبستن چه زاید.

«دست بالا می‌برد و شمشیری را که به دست دارد فرود می‌آورد. خنده بی مهابای او. اشعث پیش می‌آید.»

اشعث: مرد سرخ پوش این همه به جادو بکرد تا مرا به آنچه در فرمان بود رضا کند. و من اشعث‌بن ولید زوزنی در شب نوزدهم رمضان‌المبارک به دیدن مرجان دل به عشق او بدادم و رضا شدم به آنچه مرد سرخ پوش از من خواسته بود. و این نشد جز به روز نوزدهم ماه مبارک که من کنار رود، نیل درحجره خود به عذلت بودم به تدبیر خیر و شر جهان و به تدبیر آن که من کیستم.

سرخ پوش: اشعث‌بن ولید زوزنی.

اشعث: صدا که آمد من روی بگرداندم. دو مرد بدیدم ایستاده بر آستانه در و اسبی شعله‌ور که مرا می‌نگریست. من از آن نگاه دو بار عرق از پیشانی خویش بگرفتم تا مردی که یکسره در لباسی سرخ بوده گفت.

سرخ پوش: آمده‌ام تا از آن سه پرسش که نمی‌دانی با تو بگویم.

اشعث: من روزها بود که سه پرسش از خود بداشتم و جواب آنها نمی‌یافتم. سرخ پوش که آمد جواب هر سه به یکباره دانستم. مرد را که به سکوت ایستاده بود نگریستم. گفتم به شرطی و شروطی‌ها. گفت.

سرخ پوش: بگذار.

اشعث: گفتم. آن چه تو می‌دانی با من بگویی. گفت.

سرخ پوش: می‌گویم.

اشعث: پس سه پرسش خویش یک به یک از او بکردم. پرسش اول این بود. زمین به کجا در نیم باشد؟

سرخ پوش: آنجا که با یک ضربت تیغ خون از زمین‌اش به آسمان بر جهد.

اشعث: می‌دانستم که این جواب پرسش من نیست. گفتم. این زمین کجا باشد؟ گفت.

سرخ پوش: بنگر.

اشعث: نگریستم. به مسجد کوفه بودیم ما سه تن. من، سرخ پوش و مرد. و روز روز نوزدهم رمضان‌المبارک بود. دانستم که در جادوی مرد گرفتارم. قصد کردم باز گردم. گفت.

سرخ پوش: در فرمان است که تو در محراب آن کنی که باید. و این همان باشد که من می‌دانم و تو نمی‌دانی.

اشعث: و حال من این نیز می‌دانستم. پرسیدم. این جا؟ گفت.

سرخ پوش: هفت قدم آن سوتر.

اشعث: رفتم. به محراب در آمدم. سرخ پوش و تیغی به دستم بداد.

سرخ پوش: در فرمان بود که اگر مردی از کنار رود نیل تیغی بر زمین محراب زند که زنی از جلفا آن بیرون کند، آن مرد در روز نوزدهم رمضان‌المبارک آن کند که در فرمان باشد. و این را اشعث نمی‌دانست.

اشعث: سرخ پوش گفت.

سرخ پوش: بزن.

اشعث: تندبادی در گرفت که مرا در خود پوشاند. و من میان آن تندباد دیدم که مرد به یک ضربت تیغ بر زمین کرد. سرخ پوش این ندید. از زمین خون بر جهید و پشنگه‌ای بر صورت من زد. من صورت خویش پوشاندم و شنیدم که اسبی شیهه می‌کشید. روی بگرداندم. از میان خونی که بر صورتم بود نگریستم. اسبی در سمرقند به آتش جادوی سرخ پوش می‌سوخت و شیهه می‌کشید باید تیغ از زمین بر می‌کشیدم تا همه آنچه می‌شد دیگر نشود.

سرخ پوش: همه آنچه شد در فرمان یود

اشعث: و من دانستم که از فرمان گریزم نباشد. سرخ پوش خندید. مرا عطشی سوخت بی تاب کرد. گفتم. آب.

سرخ پوش: این آب بنوش.

اشعث: من به آنچه گفت نگریستم. ما به جلفا بودیم. به خانه مرجان و روز روز نوزدهم رمضان‌المبارک بود. پرسیدم. این جا؟ گفت.

سرخ پوش: هیچ نپرس تا آن روز که جواب آن دو پرسش که باقی است با تو بگویم.

اشعث: پس من دیگر هیچ نگفتم و بر مرجان نگریستم. و به مانند آن اسب شعله‌ور شدم، من این چنین بماندم تا به روز نوزدهم رمضان‌المبارک که با مرجان به مسجد کوفه شدیم از بلای آن خون که شفای مرجان شد.

«صدای شیهه چندین و چند اسب . شمایل سبز" لافتی....." و شمشیر دو شاخ و پرنده می‌گذرند و از خود چیزی بر جای می‌گذارند. مرجان پیش می‌آید.»

مرجان: ما در نوزدهم رمضان‌المبارک به مسجد کوفه نشدیم. از آن روی که مردی دیگر به جادوی مرد سرخ پوش فرمان به جای آورده بود. من مرجان، همان روز که مرد سرخ پوش را در جلفا بدیدم، دانستم که فرمان به دست اشعث نخواهد شد. و آن روز روز نوزدهم رمضان‌المبارک بود. من آن روز به جلفا بودم، به خانه پدر. نان بسیار پخته بودم از برای پدر که شامگاه روزه به خانه می‌آمد. خانه پر بود از بوی نان تازه. کوبه‌ای بر در صدا کرد. پرسیدم. کیست؟ گفت.

سرخ پوش: من.

مرجان: ترسیدم. از مردی سرخ پوش و آن مرد دیگر که در سکوت بود و در نگشوده به خانه بودند. ترسیدم. گفت.

سرخ پوش: مرا به نانی تازه مهمان کن.

مرجان: برایش آوردم. گفت.

سرخ پوش: آب.

مرجان: آوردم. نان به آب فرو می‌کرد و می‌خورد. آنچنان که او و مرد در سکوت را می‌نگریستم خوابی گران بر من می‌آمد. از آن روی که به خواب نشوم، با اندک خمیری که از نان باقی بود شمایل جانوران می‌ساختم به بازی. همه جانوران بساختم تا آخرین جانور که گرگ بود. سرخ پوش هنوز نان به آب می‌زد و می‌خورد. خسته شدم پس شمایل بگذاشتم و برخاستم تا به آب پاکی وضوی شام کنم. صدایی آمد. روی بگرداندم. کس به خانه نبود. روی به سوی صدا کردم. شمایل گرگی که ساخته بودم جان می‌گرفت. گفتم. سبحان‌الله. چشم بر هم نهادم. گرگ که ساخته بودم به سوی من می‌شد. سبحان‌الله. صدای شیهه‌ای شنیدم. نگاه کردم. اسبی از میان آتشی که او را می‌سوخت بیرون می‌شد. سبحان‌الله. دانستم که به جادوی آن سرخ پوش شده‌ام که به

خانه بود. من جز به تیغ پدر کشته نمی‌آمدم. این می‌دانستم. پس بماندم تا جادوی با من چه کند. اسب که در شعله می‌سوخت تیغی بر کفم بگذاشت.

سرخ پوش: بزن.

مرجان: با آن که صدا صدای اسب نبود و صدای مرد سرخ پوش بود، زدم. مجنون‌وار تیغ بر همه خانه کشیدم. سبحان‌الله. به خواب بودم یا به بیداری؟ بوی نان تازه در خانه پر بود. چشم گشودم. سرخ پوش در خانه بود و نان بر آب می‌زد. مرد دیگر باز مرا می‌نگریست. من هنوز تیغ به دست بداشتم. شمایل گرگ به آتش افتاده می‌سوخت. صدای شیهه اسبی آمد. من هول زده مرد سرخ پوش را نگریستم.

سرخ پوش: اسب من بود، به میان کوچه.

مرجان: اسب به کوچه نبود. به میان خانه بود و مرا می‌نگریست. اسب بشناختم. آن اسب بود که من دل خویش بدو داده بودم. این به مرد سرخ پوش نگفتم. آب وضو به اسب بگذاشتم. نوشید. او را نگریستم. چیزی پنهان از چشم سرخ پوش بر دست‌های من بگذاشت. آن مرد دیگر همه اینها بدید. مرد سرخ پوش گفت.

سرخ پوش: بشویم.

مرجان: و شدیم. به مسجد کوفه. من، آن مرد و سرخ پوش. تیغی بر زمین محراب استوار دیدم. و خون از زمین بر می‌جهید. سرخ پوش گفت.

سرخ پوش: تیغ از این زمین برکش.

مرجان: بر تیغ دست بردم.

سرخ پوش: هر آنچه کنی در فرمان ثبت باشد.

مرجان: پس دانستم که گریز از آنچه در فرمان باشد نیست. دست بردم و آنچه اسب به من داده بود نگریستم. دل من بود که اسب به من واگذارده بود. پس دانستم دل خویش یافته‌ام. پس دست از تیغ بر کشیدم. مرد که در سکوت مرا می‌نگریست تیغی به دستم بداد، و این مرد سرخ پوش ندید. من آن تیغ بر چشم‌های خویش کشیدم که مردن، مرا از جادوی سرخ پوش رها می‌ساخت. پس چنین کردم. صدای خنده مرد سرخ پوش را نشنیدم. پس دانستم که جادو دیگر با من نیست. به خانه، به جلفا، باز

آمده بودم. تنها خودم، تنهای تنها. بوی نان تازه در خانه پر بود. و این نبود جز به روز نوزدهم رمضان‌المبارک که در کوفه به دست خویش بمردم.

«صدای شیهه چندین و چند اسب. شمایل سبز" لافتی....." و شمشیر دو شاخ و پرنده می‌گذرند. اشعث، پدر، مرجان و اسب در برابرش به خاک می‌نشینن و او می‌گذرد. مرد رفتن شمایل را می‌نگرد.»

سرخ پوش: من روز نوزدهم رمضان‌المبارک در جادویی که خود کرده بودم گرفتار آمدم. و این نشد جز به دست مرجان که آن تیغ از زمین برنکشید. و این در فرمان نوزدهم رمضان‌المبارک ثبت بود و من نمی‌دانستم. من آن کس که باید می‌یافتم کسی که فرمان به جای آورد. در فرمان بود که من جادوی خویش از جلفا آغاز کنم و کار در کوفه به آخر ببرم به روز نوزدهم رمضان‌المبارک. پس من به حکم فرمان به جلفا شدم. و جادو آغاز بکردم. و آن شب نبود جز آن شب که مرجان‌زاده می‌شد از مادری که به دیار صالحات تن می‌کشید. مرجان به جادو گرفتم تا فرمان از هزار توی عشق بگذرد. که فرمان جز به نیروی عشق از نیرویی به جهان انجام نگیرد. پس من کار عشق به جادوی خویش بکردم. پدر به جلفا در جادوی من بدانست که مرجان را تقدیر آن باشد که به تیغ او فرشته مرگ را دیدار کند. و پدر تیغ بر مرجان نکشد جز بدان وقت که مرجان آن کند که در فرمان ثبت است. من تیغ به دست پدر بدادم تا آن روز فرا رسد که باید. من به یقین بدانستم که پدر این کار با مرجان نکند. و نکرد. او به همان تیغ که من داده بودم بر خود هزار زخم بزد و کشته آمد. و این نکرد جز به عشق مرجان. من پدر بگذاشتم و به سمرقند شدم تا به جادویی دیگر اسبی در آتش شعله‌ور کنم. و این بکردم تا مرجان به رحم آید و دل خویش بد و بگذارد که تنها مرجان بی دل کار فرمان به آخر می‌کرد. پس مرجان به جادوی من دل خویش به اسب بگذاشت. و این بکرد از آن عشق که به اسب داشت که در آتش می‌سوخت. این بکردم و به حجره اشعث در کنار رود نیل شدم و گره عشق بر خیال او زدم. مرجان بی دل شد و دل اشعث به نزد مرجان بماند. و این همه در فرمان بود و من آن همه خوانده بودم.جادوی من نشد از آن روی که اسب دل مرجان به او باز داده بود. و من ندانستم. پس مرجان آن نکرد که باید. و این شد که شد. آن روز ما، مرجان، من و آن مرد که در سکوت بود به کوفه بودیم. بر جایگاهی که اشعث تیغ بر زمین محراب استوار کرده بوده من به مرجان گفتم. تیغ از این زمین برکش. گفت.

مرجان: نکنم.

سرخ پوش: به یکباره خشمی در من شعله کشید.

مرجان: نکنم تا فرمان به دست اشعث‌بن ولید زوزنی نشود.

سرخ پوش: شعله خشم در من بیداد می‌کرد.

مرجان: صاحب فرمان بداند که من تیغ از این زمین بر نکشیدم.

مرجان تیغ بر دو چشم خویش می‌کشد.

سرخ پوش: آن زمان که در فرمان ثبت بود تا تیغ از زمین برکشند در گذر بود و تیغ در خاک مانده بود. با خویش گفتم. من آنچنان کنم که فرمان بشود تا فرمان، فرمان بماند. پس دست بردم و تیغ از زمین بر کشیدم. و جادو همین بود. من زنی بودم که به جادو در هیئت مردی شده بودم که این‌ها همه بکند. در فرمان ثبت بود که زنی باید که تیغ بر زمین استوار کرده بود. تیغ از من بگرفت.

«مرد تیغ از سرخ پوش می‌گیرد.»

مرد: گرفتم. من ابن ملجم مرادی که به روز نوزدهم رمضان‌المبارک به عشق یک زن آن بکردم که شد.

مرد تیغ را بالا می‌برد و در محراب بر زمین می‌زند. شمایل به خون نشست" لافتی....." در پس شمشیری که پرنده‌ای خونین‌پر بر آن نشسته است، می‌گذرد و از پس آن دریای سرخ روان می‌شود. دریای سرخ پیش می‌آید. زن، اسب، اشعث و پدر در میان دریای سرخ نزدیک می‌آیند و بر خاک زانو می‌زنند. شمایل از برابر آنان می‌گذرد و آنها هر چه از عبور شمایل مانده بود دوباره به او باز می‌گردانند. هر چهار تن در پی شمایل روان می‌شوند. مرد سرخ پوش و این ملجم در حرکت دریای سرخ در آن فرو می‌شوند.

یکشنبه، بیست‌وچهارم دی ماه ۱۳۷۴

محمد چرم‌شیر

این نمایشنامه در بهمن ماه سال ۱۳۷۴ همزمان با ماه مبارک رمضان در تالار چهارسوی مجموعه تئاترشهر به کارگردانی"سیروس کهوری‌نژاد" روی صحنه رفت. در این نمایش"سعید داخ" در نقش پدر، "نسیم مفیدی" سرخ‌پوش، "عباس غفاری" اشعث، "فرهاد بشارتی" اسب، "مریم معینی" در نقش مرجان و "خسرو محمودی" در نقش ابن‌ملجم ایفای نقش کردند.

زن

‘خب، چه بگویم؟ .

خمیازه ضرب در بی‌خوابی به علاوه‌ی کسالت منهای روشنایی روز و زندگی می‌شود یک شبی مثل امشب که پشت پنجره با تمام قوای تاریکی خودش را به شیشه می‌فشارد؛ سماور است قل‌قل می‌کند یا صدای پروانه‌ی کولر است؟ خم چرخ می‌شود. رادیکال شب جزء تو می‌شود این همه تاریکی که خودش را در حال چپاندن به شیشه‌هاست، و وحشت شیشه‌ها از متلاشی شدن. هیچ چیز در هستی مثل شیشه متلاشی نمی‌شود ریزریز و خردخرد و براق و برنده. قدیم‌تر وقتی می‌خواستم آینه‌ای یا شیشه‌ای را بشکنم خرش می‌کردم اول. می‌گفتم بهش وقتی خرد بشوی می‌شوی مثل ستاره‌های آسمان در شب سیاه خون دست یا سر من؛ راستی ستاره‌های آسمان را کی دزدیده؟ مطمئنم یک نفر با گونی همان یک ساعتی که من چراغ را خاموش کرده بودم سعی می‌کردم بخوابم توی شب جولان داده همه‌ی ستاره‌هاش را با توی دست ریخته توی دهن گشاد گونی. یا شاید خرده شیشه‌ها را با جاروبرقی از بستر خون دلمه بسته‌ی من می‌مکیده‌اند؟

چشم چشم دو ابرو دماغ و دهن و بسیاری مو. خواب ببین یک کلمه را تجزیه و تحلیل می‌کنی. اول این جمله‌ی چشم چشم دو ابرو را پروار کن تا به شکلی دست پیدا کند.

زن.

کلمه متشکل از واژه از حروف دو حرف اضافی تشکیل نمایانده است نماینده است از نماهای متفاوت دونما کلوزآپ یک. ز. زنبور زررزر زوال زورکی زیرگنبد کبود زبر روم زیر من است زیلوی پاره زیرزیرکی زالو زمان را خون فراوانی دیگر نیست زال به ریسمان موها چنگ زد زدوبند کرد این‌همه زهر را سقراط تدارک دید پراکنده کرد در فضای هستی امروز ازن لایه‌ی محافظ سوراخ شده زار زار زار زنبور بر زنبق آه زشت. دوکلوزآپ ژان –وار–ژان– نان نَیا زرتشت مانی را نواده‌ی نتردام در نیل نشست نشط کرد نیمه شب نصف آسمان به نیچه نیاموخته‌اند نه نه نه نکمه نواله‌ی ننه شهرزاد بلنبان بلنبان بجنبان بجنبان نور نیست زمین به دور نپتون می‌گردد کیوان نا ندارد ناهید منظومه‌ی کهکشان نوار نیای نبیره ندیده خون نتیجه نان نان بلنبان بلنبان بجنبان بجنبان.

خواب دیدم بئاتریس با جنیفر لوپز دعواشان شده. پس نمی‌دانم چرا همه از دوزخ و بهشت سرازیر شده‌اند تو برزخ؟ من مانده بودم آن وسط سواشان کنم. چون دست‌های من دراز است و قدهای آن‌ها کوتاه چنگ‌ها و چک‌هاشان نسیب من می‌شد. و این همه درد را خواب بودنم نمی‌توانست تحمل کند. در خواب به خواب رفتم تا خوابم درد نگیرد. خوابم یادش آمد در فوریه ی

۱۹۷۸ میلادی طبق آمار دقیقی که گرفته‌اند سیب آدم در مردها خیلی بیشتر از زن‌ها نمایان است. و خوابم یادش آمد زمانی تمام فرهنگستان‌ها جمع شده‌اند توی آکروپلیس تا درباره‌ی عبارت سیب آدم بحث کنند اما هیچ کس زبان هیچ‌کس را نمی‌فهمیده. همین شده که انگار اوریپید آمده نمایش هلن را به اجرا گذاشته. اما حضرت آدم از آسمان پرت شده پایین و همه درجا شناخته‌اندش. و بحث عمیقی درگرفته که یونان هندوستان است یا هندوستان یونان. بعد اوریپید روی صحنه جلو چشم همه نمایش در فقر و تنگدستی مردن را به‌تنهایی به اجرا گذاشته. آن وقت نمی‌دانم جنیفر لوپز بود یا بئاتریس که دستم را گاز گرفت. شاید هم هردو باهم، یادم نیست کدام یکی‌شان را با دست چپ گرفته بودم کدام را با دست راست. روی هر دو دستم اثر دندان‌های یک زن هست. و من تحت ضرب و شتم آن دو گاهی پرت می‌شدم لای ورق‌های برزخ دانته گاهی پرت می‌شدم توی دیش یک ماهواره. من نه بهشت زمینی را دیده‌ام نه آمریکا را. خوابم را التماس کردم ولم کند ولم نکرد، پرتم کرد. و من از تختم محکم افتادم زمین. اما با این‌حال می‌گردد. دلم یک کمی تب می‌خواهد یک تعداد مولتی ویتامین. وقت کله پاچه است. چشم مال بئاتریچه است با گوشت صورت، و زبان مال جنیفرلوپز است با پاچه‌ها. مغز هم مال من بود که کوبیدنش توی آبگوشت. شاید بهتر بود صبر می‌کردم غروب می‌آمدم سیرابی می‌خوردم. توی دیس من بهشت زمینی با آمریکا قاتی شده. دلم برای خانه‌ی کوچک و حقیر خودم خیلی تنگ است.

زن شانزده ساله‌ی من

از کنار من ردشد. بادِ مانتوی مشکی‌اش تکانم‌داد. اما نگاهم‌نکرد. عروسک بزرگی دستش بود. خوب ندیدم عروسک را. وارون گرفته‌بودش و با هر قدم که به طرف مغازه‌ی بابا می‌رفت به جلو و عقب تکانش می‌داد. از مغازه رد شده‌بود که یکهو برگشت. سرک کشید تو مغازه. پیشانی کوچکی داشت که چند تار موی در رفته از زیر روسری افتاده‌بود رویش. ابروهایش را نازک نازک کرده‌بود. اخم داشت. من که فکرکردم اخم‌کرده. قدش به زیر اهرم سایبان مغازه نمی‌رسید.بیش تر از سی سال داشت. برگشت. سرک‌کشید تو مغازه. عروسک را که همان‌طور وارون گرفته‌بود، به دست دیگرش داد و تنها پله‌ی مغازه را بالا رفت. بابا نشسته‌بود پشت پیشخان و سرش را به دست راستش تکیه داده‌بود. داشت به من فکر می‌کرد. بغض کرده‌بود. داشت فکر می‌کرد کاش یکی پیدا شود و اشکش را درآورد و سبکش‌کند.

زن وارد مغازه شده‌بود. انگار دنبال چیزی می‌گشت. هول کرده‌بود.

گفت: سلام آقا!

بابا سر بلندکرد و دستش را برداشت. جای دستش مانده‌بود روی شقیقه‌ی راستش. موهای سفیدش آشفته‌بود. زن را با غریبی نگاه‌کرد. خواست جواب سلامش را بدهد که خلط گلویش نگذاشت. دو بار در گلویش توپید و صافش‌کرد. بغضش آماده‌ی ترکیدن بود.

گفت: سلام خانم... بفرمایید...

زن متوجه چیزی تو صدای بابا نشد. شاید هم شد و اهمیتی نداد.

- آقا ببخشید... من .. من دنبال دخترم میگردم... نیم ساعت پیش گمش‌کردم...

بابا نیم‌خیز شد:

- بله؟... دخترتون؟

- بله بله... سر همین خیابون پایینی یهو غیبش‌زد. این هم عروسکشه!

و عروسک را به طرف بابا گرفت. انگار می‌خواست حرفش را ثابت‌کند.

بابا بلند شده‌بود و زن را با حیرت نگاه می‌کرد.

- دخترتون... چند سالشه خانم؟

- شونزده سالش تازه تموم شده!

و بعد که نگاه خیره‌ی بابا را به عروسک دید، سرخ شد:

- خوب... دخترم عروسکش رو خیلی دوست‌داره... بدون این جایی نمی‌ره.

بابا از پشت پیشخان بیرون آمد و در یک قدمی زن ایستاد. هنوز هم گلویش می‌لرزید.

- شونزده سال... عجب...

- بله... شما.. شما مگه اونو دیدین؟

و کمی عقب رفت. با قدم های خودش، دو قدم از بابا دور بود.

- نه... نه... ندیدم دخترم... ندیدم. ولی ...

- ولی چی...

- خوب... آخه ... آخه پسر من هم شونزده سالش بود!

زن یکه خورد: پسر شما؟!

بابا لبخندزد. داشت آماده‌ی گریه کردن‌می‌شد.

- آره دخترم... شونزده سال ... دیروز هفتمش بود... مغازه یک هفته بسته بود...

زن دست‌پاچه‌شد:

- خوب... خدا بیامرزدش... من.. من خیلی متاسفم...

- ممنون دخترم... اعلامیه‌ی فوتش هنوز سر کوچه است. ندیدیش؟ عکسش هم اون‌جاست!

زن، مانده‌بود چه بگوید. من را ندیده‌بود. می دانستم ندیده.

- نه... متاسفانه ندیدم...

بابا برگشته‌بود پشت پیشخان. می‌خواست بنشیند و از من بگوید و بعد هم، سیر گریه‌کند، اما یکهو یاد مشکل زن افتاده‌بود.

- گفتی دخترتو گم‌کردی؟

- آره آره... به خدا گمش‌کردم.ببینید اینم عروسکشه!

- خوب ... جایی دنبالش گشتی؟ می‌گی نیم ساعته گمش کردی آخه.

- آره گشتم. همه‌ی این دور و ورا رو گشتم. کسی ندیده اونو... من.. من دیگه نمی‌دونم چکار کنم!

بابا در یخچال ویترینی را بازکرد و آب میوه‌ای پاکتی درآورد و نی را داخلش گذاشت.

- بیا دخترم. فعلن کامتو تازه‌کن. بشین رو همون سندلیه. خودم باهات میام. پیداش می‌کنیم. جای دوری نرفته. این جا محله‌ی سالمیه.

زن چیزی نگفت. پاکت را گرفت و نشست روی سندلی جلوی یخچال. عروسکش را روی زانویش خوابانده‌بود.

- آره دخترم ... پسر منم شونزده سالش بود... خوب ... بیماری بدی داشت.. نمی‌تونم بگم... نتونست ... نخواست پیش ما بمونه.... رفت...

داشت به گریه می‌افتاد. اما من نمی‌خواستم گریه‌کند. نمی‌خواستم از من بگوید. دوست‌داشتم زن حرف‌بزند. صدایش برایم آشنا بود. نمی‌دانم کجا شنیده‌بودم. تکان‌های گونه‌هایش را هم پیش‌تر دیده‌بودم: من پیش‌تر دوستش داشته‌ام . مطمئنم که پیش‌تر دوستش داشته‌ام.

زن لب‌هایش را از روی نی برداشته‌بود و خیره شده‌بود به سرامیک‌های کف مغازه. به چی فکرمی‌کرد. به دخترش؟ دختر... دختر شانزده ساله‌ای که نیم ساعت پیش گم‌شده ... من که شانزده سالم نبود. بابا به غریبه‌ها این‌طور می‌گفت تا توجه‌شان را جلب‌کند و غمش را گوش‌کنند. بابا دروغ می‌گفت. من بیست و یک سالم بود و او عکس چند سال پیشم را زده‌بود روی آگهی ترحیم.

زن بلند شده‌بود. بابا حواسش نبود. باز هم داشت به من فکر می‌کرد. از این قول‌ها زیاد می‌داد و عمل نمی‌کرد.

- ممنونم پدر جان ... من دیگه باید برم... یه نگاهی هم به خیابون بالایی میندازم...

بابا بلند شد:

- من هم میام باهات دخترم ...

- نه... نه ممنون. مزاحم شما هم شدم. بایستی منو ببخشید. شما ... شما خودتون داغدارید ... من .... رفتم...

و رفت به طرف در. بابا شاید می‌خواست همراهش برود. شاید هم فکرکرد گم‌شدن خیلی بهتر از مردن است. چیزی نگفت. باز هم به من فکرکرد. و نشست روی سندلی‌اش. دوست‌داشت کس دیگری بیاید. کسی که خودش مشکلی نداشت و می‌توانست با خیال راحت اشک‌های بابا را بشمارد.

زن اما از مغازه بیرون آمده‌بود. ایستاده‌بود جلوی مغازه. گفته‌بود می‌خواهد خیابان بالایی را بگردد. پس باید راه قبلی‌اش را می‌گرفت و می‌رفت و من دیگر نمی‌دیدمش. همین کار را هم کرد و دو یا سه قدم به آن سمت رفت و عروسکش را هم همان طور تکان‌داد که نشانه‌ی رفتنش بود. اما یکهو ایستاد. سرش پایین بود و پشتش به من. به ما: من و مغازه و این سر کوچه‌مان.بعد برگشت. این بار خوب دیدمش. داشت سر کوچه را نگاه می‌کرد، من را. دلم لرزید. و آمد. آمد طرف ما. عروسک را چسبانده‌بود به سینه‌اش و سر عروسک از وسط سینه‌اش آویزان بود. هر چه جلوتر می‌آمد قدم‌هایش را تندتر می‌کرد. دوباره از جلوی مغازه رد شده‌بود و بابا ندیده‌بودش. می‌دانستم یک‌راست به طرف من می‌آید. داشت به من فکر می‌کرد. زل زده بود به من. رژ لبش به گیلاس می‌زد. روسری‌اش رفته‌بود بالاتر و موهای بیشتری ریخته‌بود رو پیشانی کوچکش. در کمرش حرکت پنهانی بود که یکهو دیدم. و یکهو عاشقش شدم. تاب می‌خورد. فکرکردم دارد می‌رقصد. دوست داشتم با سوت آهنگی می‌زدم

برایش. آمد. آمد. و رسید. رسید کنارم. قدش تا شانه‌ام می‌رسید. از بالا بوئیدمش. بوی چی می‌داد؟ بوی آب؟ آبی که قبل از مرگ مغزی‌ام قطره‌قطره رو لب‌هایم چکانده‌بودند و من با زبان خسته‌ام به کام کشیده‌بودم. آخرین آب زندگی‌ام. بوی نور؟ نوری که از شیشه‌ی باریک اتاق آی‌سی‌یو زده‌بود تو و من آخرین رنگین‌کمان عمرم را در تجزیه‌ی رنگهای آن تو سِرُمِ بالای تختم دیده‌بودم. سرش را آورده‌بود بالا و نگاهم می‌کرد. رو لب‌هایش لبخند بود و چانه‌اش برق می‌زد. دستی به کاغذ آگهی‌ام کشید. دستش را با احتیاط به من نزدیک می‌کرد. نوک چهار انگشتش را گذاشت پایین عکسم و بعد آرام آن‌ها را بالا آورد. چشم‌هایم را ناز کرد. گوش‌هایم را. گونه‌هایم را فشارداد.یک بار تند از روی لب‌هایم گذشت. انگار ترسید. خودم را کشیده‌بودم جلو و چیزی نمانده‌بود کاغذ آگهی را پاره‌کنم. دلم داشت از دیوار همسایه بیرون می‌زد. و وقتی که برای بار دوم انگشت‌هایش را به لب‌هایم کشید دیگر نتوانستم تحمل‌کنم و نوک انگشت وسطی‌اش را بوسیدم. طعم گیلاس می‌داد. گیلاس‌های باغچه‌مان که در آخرین لحظه‌های هوشیاری‌ام به فکرشان بودم. انگشت‌هایش را همان‌جا نگه‌داشت. زل زده بود به چشم‌هایم. و من انگشت‌هایش را مکیدم. تکان‌خورد. و کف دستش را لغزاند رو لب‌هایم. کف دستش را لیسیدم. عرق کف دستش از لب‌هایم سرریز کرد روی کاغذ. بلند شده‌بود رو پنجه‌هایی که نمی‌دیدم. نفس‌نفس می‌زد. زبباتر شده‌بود. چانه‌ی کوچکش می‌لرزید. بغض کرده‌بود انگار. روسری از سرش افتاده‌بود و خش‌خش تماس موهایش با کاغذ آگهی داشت کَرَم می‌کرد. بالا آمده‌بود. قدش اندازه‌ی من شده‌بود. و لب‌هایش را گذاشته‌بود رو لب‌هایم. دست‌هایم افتاده‌بودند روی شانه‌هایش. که جلوتر آوردمشان و انداختمشان دور گردنش که خیس عرق بود. گریه می‌کرد و من هم گریه‌ام گرفت. گریه می کردیم. و بلندش کردم. بازوهایش را برده‌بود بالا و دست‌هایم دور کمرش بود. کشیدمش به خودم. که آمد. به نرمی بالشی بود که تو آی‌سی‌یو زیر سرم بود و گوش‌هایم را کیپِ کیپ می‌کرد. بلندترش کردم. سبک بود. و بازوهایش را پیچانده‌بود دور گردنم و داشت موهایم را می‌مالید. تو هوا بود و عروسکش افتاده‌بود پایین، کنار روسری‌اش. از چارچوب عکسم ردشد و آمد تو. به هم پیچیده‌بودیم و داشتیم هم‌دیگر را می‌نوشیدیم.

گفتم: این جا که تاریک نیست؟

خندید. صدای خنده‌اش انگار صدای شکستن سر آمپولی بود که برای آخرین بار شنیده‌بودم و فهمیده‌بودم که هنوز زنده‌ام.

گفت: چرا. تاریکه. خیلی تاریکه. ولی خوبه.

گفتم: می‌تونی ببینی منو ؟

گفت: تو چی؟ می تونی؟

گفتم: نه...

گفت: خوب. منم نه!

و هر دو خندیدیم.

گفت: خوب ... پس چشمامونو هم بذاریم. انگار بازیه... باشه؟

گفتم: باشه!

و چشم‌هایم را بستم.

سرم را گرفت میان دست‌های کوچکش و چسباند به سینه‌اش.

لب‌هایم با پوست لخت سینه‌اش یکی شد. سینه‌اش نورَس بود. به نورَسیِ خودش.

خودش، که یک دختر شانزده‌ساله بود.

زنان حساس

جان آپدایک

برگردان: دنا فرهنگ

ورونیکا هورست را زنبور نیش زده بود. هرچند که این اتفاق ممکن بود بعد از چند دقیقه درد و سوزش فراموش شود، اما معلوم شد که او در بیست و نه سالگی و در اوج سلامتی و جوانی به نیش زنبور حساسیت دارد، دچار شوک شدیدی شد و نزدیک بود که بمیرد. خوش‌بختانه شوهرش گرگور با او بود و بدن نیمه‌جانش را در ماشین انداخت و با سرعت از وسط شهر قیقاج رفت و او را به بیمارستان رساند و آن‌جا توانستند جانش را نجات دهند.

وقتی لس میلر این ماجرا را از زنش لیزا که بعد از یک جلسه تنیس همراه غیبت با زنان دیگر سرحال و قبراق بود، شنید حسودیش شد. او و ورونیکا تابستان گذشته با هم سر و سری داشتند و براساس حقی که عشق‌شان به او می‌داد در آن لحظات او می‌بایست همراه ورونیکا باشد و قهرمانانه جانش را نجات دهد. گرگور حتی آن‌قدر حضور ذهن داشته که بعد از همه ماجرا به مرکز پلیس برود و توضیح دهد که چرا از چراغ قرمز رد شده و با سرعت غیرمجاز رانندگی کرده است.

لیزا معصومانه گفت:«نمی شه باور کرد که با این‌که تقریباً سی سالش است هیچ‌وقت زنبور نیشش نزده بوده، چون هیچ‌کس نمی‌دانسته که به نیش زنبور حساسیت دارد. من که وقتی بچه بودم بارها زنبور نیشم زده بود.»

– فکر کنم ورونیکا توی شهر بزرگ شده.

لیزا که از حضور ذهن او برای دفاع از ورونیکا تعجب کرده بود، گفت:«باز هم دلیل نمی‌شه. همه‌جا پارک هست.»

لس ورونیکا را در خانه‌اش توی تختش جایی که به نظرش رنگ صورتی خیلی ملایمی همه‌جا را پوشانده بود، بین ملافه‌های چروک خورده تصور کرد و گفت:«اون اصلاً اهل بیرون رفتن و این‌ها نیست.»

لیزا این طور نبود. تنیس، گلف، پیاده‌روی و اسکی در تمام سال صورتش را آفتاب‌سوخته و پر از کک و مک می‌کرد. اگر کسی از خیلی نزدیک نگاه می‌کرد می‌دید که حتی عنبیه‌های آبی‌اش برنزه و خال‌خالی شده‌اند. لیزا که احساس کرد انگار لس موضوع اصلی را فراموش کرده گفت:«در هر صورت نزدیک بوده بمیرد.»

برای لس باورکردنی نبود که جسم زیبا و روح بلندمرتبه ورونیکا بر اثر یک بدشانسی شیمیایی برای همیشه از این دنیا محو شود. در دقایقی که ورونیکا بدحال شده بوده، لابد به عاشق سابقش فکر کرده بوده. هر چند که لس احتمالاً در آن لحظات سرعت‌عمل کم‌تری از گرگور شوهر کوتاه قد و سیاه‌چرده ورونیکا که انگلیسی را اگر نتوان گفت با لهجه، با ظرافت احمقانه‌ای که احساس لغات را از بین می‌برد، حرف می‌زد، از خودش نشان می‌داد. شاید لس با به هم زدن رابطه‌شان در پایان تابستان بدون این‌که خودش بداند جان ورونیکا را نجات داده بود. اگر او به جای گرگور بود دست و پایش را گم می‌کرد و نمی‌دانست چه کار باید بکند و ممکن بود که اشتباه مرگ‌باری مرتکب شود. لس با آزردگی به این فکر افتاد که این اتفاق ساده می‌تواند به یکی از وقایع مهم در زندگی خانواده هورست تبدیل شود. روزی که مامان (و یا بعدها مامان بزرگ) را زنبور گزیده و بابابزرگ بامزه خارجی‌الاصل جانش را نجات داده. لس آن‌قدر حسودیش شده بود که عضلات شکمش منقبض شد و از درد به خود پیچید. اگر او، لس خیال‌پرداز، به جای گرگور بداخم و عمل‌گرا همراه ورونیکا بود، این اتفاق برایش معنی شاعرانه‌ای پیدا می‌کرد. از بین رفتن ورونیکا بر اثر این حادثه با عشق نافرجام تابستانی‌شان تناسب بیش‌تری داشت. چه چیزی جز مرگ حتی از رابطه جنسی هم صمیمانه‌تر است؟ پیکر بی‌جان و رنگ‌پریده ورونیکا را مجسم کرد که در گهواره دست‌های او آرام گرفته است.

ورونیکا لباس تابستانی‌ای می‌پوشید که خیلی دوستش داشت. پیراهنی با یقه قایقی باز و آستین‌های سه‌ربع که ترکیبی از طیف کم‌رنگ تا پر رنگ نارنجی داشت. رنگی بود که کم‌تر زنی می‌پوشید. اما به ورونیکا می‌آمد و حالت بی‌تفاوتی به سرووضع را که

از موهای لخت و چشمان سبزش می‌شد خواند تشدید می‌کرد. لس هروقت به یاد دوران دوستی‌شان می‌افتاد همه چیز را با این رنگ به خاطر می‌آورد. هرچند وقتی که از هم جدا شده بودند تابستان تمام شده بود و پاییز بود. چمن‌ها زرد شده بودند و سروصدای زنجره‌ها همه‌جا را پر کرده بود. چشمان ورونیکا وقتی که داشت به حرف‌های لس گوش می داد تر شده بود و لب پایین‌اش لرزیده بود. لس توضیح داده بود که او نمی‌تواند به سادگی لیزا و بچه‌ها را هنوز خیلی کوچک بودند ترک کند و بهتر است تا هنوز کسی از رابطه‌شان بویی نبرده و زندگی هر دو خانواده خراب نشده، تمامش کنند. ورونیکا در میان سیل اشک‌هایش او را متهم کرد که آن‌قدر دوستش ندارد که از چنگ گرگور نجاتش دهد و او گفت که ترجیح می دهد بگوید آن‌قدر آزاد نیست که این کار را بکند. آن‌ها در آغوش هم گریه کردند و اشک‌های لس روی پوست شانه برهنه ورونیکا که از بین یقه باز قایقی‌اش برق می زد ریخته بود و به هم قول داده بودند که از این رابطه چیزی به کسی نگویند.

اما با گذشت پاییز و زمستان و رسیدن تابستان بعد لس احساس می‌کرد اشتباه کرده که چنین قولی داده است. دوستی‌شان رابطه جالبی بود که بدش نمی‌آمد بقیه هم بدانند. سعی کرده بود دوباره توجه ورونیکا را به خودش جلب کند اما او نگاه‌های مشتاقش را بی‌جواب گذاشته بود و به تلاش‌هایش برای جلب توجه او در بین جمعیت با گستاخی جواب داده بود. در یک مهمانی وقتی که لس گوشه‌ای تنها گیرش انداخته بود با چشمان سبزش به او خیره شده بود و با اخمی در ابروهای کمانی قرمزش به او گفته بود:«لس عزیزم تا حالا شنیده‌ای که می گن اگه نمی‌خوای برینی از مستراح گم شو بیرون؟» لس گفت:«خوب، حالا دیگر شنیده‌ام.» به‌اش برخورده بود و تعجب کرده بود. امکان نداشت لیزا با این لحن صحبت کند. همان‌طور که امکان نداشت لباس نارنجی آن رنگی بپوشد.

رابطه مخفیانه او با ورونیکا مثل یک زخم التیام نیافته در درونش باقی مانده بود و با گذشت سال‌ها به نظرش می‌آمد که ورونیکا هم از همین زخم رنج می‌کشد. ورونیکا هیچ‌وقت از عواقب نیش زنبور کاملاً خلاص نشده بود. وزنش کم شده بود و نحیف و شکننده به‌نظر می‌رسید، هرچند که گه‌گاه دوباره باد می‌کرد و وزنش اضافه می‌شد. مرتب به بیمارستان شهر سر می‌زد. گرگور در این ماجرا زیرکانه رفتار می‌کرد و از حرف زدن درباره ناخوشی ورونیکا طفره می‌رفت و وقتی که تنها به مهمانی می‌رفت می‌گفت که ورونیکا بی‌جهت خودش را در خانه حبس می‌کند و صحبتی از بیماری‌اش به میان نمی‌آورد. لس پیش خود تصور می‌کرد که ورونیکا در لحظاتی که از شدت ضعف در چنگال گرگور اسیر می‌شود به لس خیانت می‌کند و همه چیز را پیش گرگور اعتراف می‌کند. حتی گاهی به سر لس می‌زد که از دست دادن او دلیل اصلی حساسیتی است که خورده‌خورده روح ورونیکا را می‌فرساید.

زیبایی ورونیکا در اثر بیماری از بین نرفته بود، بلکه حتی جلوهٔ تازه‌ای پیدا کرده بود. تلالوای که زیر سایه مرگ زننده می‌نمود. بعد از سال‌ها حمام آفتاب گرفتن –در آن زمان تمام زن‌ها این کار را می‌کردند– ورونیکا به نور حساسیت پیدا کرده بود و تمام تابستان رنگ‌پریده می‌ماند. دندان‌هایش در آغاز سی سالگی‌اش خراب شده بودند و او را به دردسر انداخته بودند. باید مرتب برای معالجه پیش متخصصان دندان‌پزشکی که مطب‌های‌شان در شهر مجاور، در ساختمان بلندی که روبه‌روی محلی که لس در آن‌جا به عنوان مشاور سرمایه‌گذاری کار می‌کرد بود، می‌رفت.

یک بار لس او را از پنجره دفترش دید. پیراهن رسمی تیره و کتی پشمی پوشیده بود و با حواس پرتی از خیابان می‌گذشت. از آن به بعد لس به امید دیدن او مرتب بیرون را نگاه می‌کرد و در دل حسرت روزهایی را می‌خورد که در حالی که هر دوشان با کس دیگری ازدواج کرده بودند، در اعماق گناه غوطه می‌خوردند. فعالیت‌های ورزشی دایمی لیزا و کک‌ومک‌های صورتش دلش را به هم می‌زدند. موهای لیزا مثل مادرش قبل از موقع خاکستری شده بودند. شایعه شده بود که گرگور از زندگی‌اش راضی نیست و با کس دیگری ارتباط دارد. لس نمی‌توانست تصور کند که ورونیکا چگونه این خیانت‌ها را در زندان زندگی زناشویی‌اش تاب می‌آورد. هنوز گاه‌گاه او را در مهمانی‌ها می‌دید. اما وقتی که ترتیبی می‌داد تا به او نزدیک شود، ورونیکا محلش نمی‌گذاشت. در مدتی که با هم دوست بودند، علاوه بر رابطه جنسی در چیزهای دیگری هم شریک شده بودند و از نگرانی‌های‌شان درباره فرزندان‌شان و خاطراتی که از پدر و مادرهاشان و دوران رشدشان داشتند با هم حرف می‌زدند. این رازگویی‌های معصومانه در میان دلهره‌های‌های روزمره‌ای که لس در مقابل مسایل عادی زندگی داشت، چیزی بود که مرد عاشق از دست داده بود. رابطه‌ای خوشایند که به دلیل فشارهای بیرونی از بین رفته بود.

بنابراین وقتی روزی ورونیکا را بین جمعیت دید که از مطب دکتر بیرون آمده بود، بدون لحظه‌ای تردید او را شناخت. لس در طبقه دهم بود و ورونیکا در پیاده‌رو در برابر باد زمستانی مچاله شده بود. لس بدون این‌که زحمت برداشتن بالاپوشی را به خود بدهد بیرون دوید و سر راه ورونیکا پشت ساختمانی مخفی شد.

– لستر این‌جا چه کار می‌کنی؟

و دست‌های دستکش پوشش را به کمرش زد تا تعجبش را نشان بدهد. تزیینات کریسمس هنوز در ویترین مغازه‌ها بودند و روی برگ‌های درختان کاج که مثل پولک برق می‌زدند کم‌کم داشت گرد و غبار می‌نشست. لس با التماس گفت:«بیا باهم ناهار بخوریم، یا نکنه که دهنت پر از دوای بی‌حسی است؟» ورونیکا با لحن خشکی جواب داد:«امروز بی‌حس نکرد. فقط تاج دندانم را

که ریخته بود پانسمان موقت کرد.» این حرف کم اهمیت لس را ترساند. در گرمای کافه دنجی که لس دوست داشت در روزهای کاری ناهارش را آن‌جا بخورد، نشستند. لس باورش نمی‌شد که ورونیکا آن سر میز نشسته باشد. او با بی‌حوصلگی کت پشمی تیره‌اش را درآورده بود. پیراهن بافتنی قرمزی پوشیده بود و گردنبند مروارید بدلی صورتی‌ای انداخته بود. لس پرسید:«خوب، تو توی این سال‌ها چه طور بوده‌ای؟» او جواب داد:«چرا داریم این کار را می‌کنیم؟ مگر این‌جا همه تو را نمی‌شناسند؟» خیلی زود آمده بودند ولی کافه کم‌کم داشت پر می‌شد و صدای دینگ‌دینگ در که باز و بسته می‌شد مرتب بلند می‌شد.

– بعضی‌ها می‌شناسن، بعضی‌ها هم نمی‌شناشن. اما گورباباشون. از چی باید بترسیم؟ ممکنه تو یک مشتری باشی یا یک دوست قدیمی که واقعاً هم هستی. حالت چه‌طوره؟

ـ خوبم.

لس می‌دانست که دروغ می‌گوید. اما ادامه داد:

– بچه‌هات چطورن؟ دلم برای حرف‌هایی که راجع به‌شان می‌زدی تنگ شده. یادمه که یکی‌شون که خوش‌بُنیه‌تر بود دایم ورجه‌ورجه می‌کرد و اون یکی که حساس و خجالتی بود بعضی وقت‌ها لجت را درمی‌آورد.

– از اون روزها خیلی گذشته. الان جانِت لجم را درمی‌آورد. البته او و برادرش هر دوشون مدرسه شبانه‌روزی می‌روند.

– یادته چه‌طور باید دست به سرشان می‌کردیم تا با هم باشیم؟ یادته که یک روز هاردی را با این‌که تب داشت، فرستادیش مدرسه چون با هم قرار داشتیم؟

– من همه چیز را فراموش کرده‌ام. ترجیح می‌دهم به یاد نیاورم. الان از خودم خجالت می‌کشم. ما احمق و بی‌کله بودیم و تو حق داشتی که تمامش کردی، طول کشید تا این موضوع رو بفهمم اما بالاخره فهمیدم.

– خوب، من زیاد مطمئن نیستم. احمق بودم که ولت کردم. زیادی به خودم فکر می‌کردم. بچه‌های من هم الان نوجوان هستن و رفتن مدرسه شبانه روزی. نگاه‌شان که می‌کنم شک می‌کنم که ارزشش را داشته‌اند.

– معلومه که داشته‌اند لستر.

ورونیکا سرش را پایین انداخت و به فنجان چای داغی که به جای یک نوشیدنی واقعی که لس اصرار داشت مثل خود او سفارش بدهد، گرفته بود خیره شد.

– تو حق داشتی. مجبورم نکن این را دوباره بگم.

– شاید. اما الان به نظرم حماقت محض بود که این کار را کردیم.

– اگر بخوای باهام لاس بزنی می‌ذارم می‌رم.

بعد از گفتن این جمله فکرهایی به ذهن ورونیکا خطور کرد. مکثی کرد و با لحنی رسمی گفت:«من و گرگور داریم از هم طلاق می‌گیریم.»

– نه!

لس احساس کرد که هوا سنگین شده است. انگار بالشی را روی صورتش فشار می‌دادند.

– چرا؟

ورونیکا شانه‌هایش را بالا انداخت. مثل قماربازی که نگران است ورق‌هایش را کسی ببیند دست‌هایش را دور فنجانش حلقه کرده بود.

– می‌گه دیگه در حد او نیستم.

– واقعاً؟ چه خودخواه و پرمدعا! یادته چه‌طور از نوازش‌های سردش شکایت می‌کردی؟

ورونیکا دوباره با حرکتی که معنی‌اش درست معلوم نبود شانه‌هاش را بالا انداخت.

– او یک مرد معمولی است. تازه از بیش‌تر مردها صادق‌تر هم هست.

لس نگران شد. منظور ورونیکا کنایه زدن به او بود؟ در این بازی تازه که امکان داشت باعث از سرگرفتن دوستی‌شان شود، نمی‌خواست دستش را زیادی رو کند. به جای این‌که جوابی به این حرف بدهد، گفت:«زمستان به اندازه تابستان رنگ‌پریده به نظر نمی‌آی. هنوز هم نور خورشید اذیتت می‌کنه؟»

– حالا که پرسیدی یادم افتاد که یک کم می‌کنه. به‌ام گفتن که سل‌جلدی دارم. البته نوع غیرحادش را. هر چند که نمی‌دونم دقیقاً چه کوفتیه.

– خوب باز هم خوبه که حاد نیست. هنوز هم به چشم من محشری.

پیش‌خدمت آمد و آن‌ها با عجله غذای‌شان را سفارش دادند و بقیه ناهار را ساکت ماندند. از صحبت‌های صمیمانه‌ای که لس مدتی طولانی انتظارشان را می‌کشید، خبری نبود. هر چند که این صحبت‌ها معمولاً در رختخواب به میان می‌آمدند. در خلسه بعد

از دقایق طولانی تحریک کننده. لس احساس کرد ورونیکا دیگر چندان علاقه‌ای به تحریک شدن ندارد. کفل پهن و بدن لاغر خود را با احتیاط تکان می‌داد. انگار که ممکن است ناگهان بترکد. چیزی تابناک در او بود، مثل رشته سیمی که جریانی از آن بگذرد.

قبل از آن‌که پیش‌خدمت فرصت کند که بپرسد دسر می‌خورند یا نه کتش را برداشت و به لس گفت:«خوب، چیزی از موضوع طلاق به لیزا نگو. بعضی چیزها هنوز را هیچ کس نمی‌داند.» لس اعتراض کرد:«من هیچ‌وقت چیزی را به او نگفته‌ام.» ولی او به لیزا گفت. وقتی بالاخره زمانی رسید که احساس کرد باید از هم جدا شوند. دوستی دوباره‌اش با ورونیکا که مسن‌تر شکننده‌تر و خواستنی‌تر بود، روزها و شب‌هایش را با تصویر او پر کرده بود. با صورت رنگ‌پریده‌اش راهی برای رسیدن به خوش‌بختی موعود بود. تصویری مه‌آلود که به لس آرامش می‌داد. هیچ‌وقت به نظرش درست نیامده بود که با او به‌هم زده است و حالا می‌خواست تا آخر عمر از او مراقبت کند. خودش را تصور می‌کرد که برای او سوپ به رختخواب می‌آورد و او را به دکتر می‌رساند و حتی خودش برایش نقش دکتر را بازی می‌کند. رابطه‌شان را هنوز درست و حسابی از سر نگرفته بودند.

دیدارهای‌شان محدود به وقت‌هایی بود که ورونیکا به دندان‌پزشکی می‌رفت. چون نمی‌خواست بیش‌تر از این موقعیت خودش را به عنوان همسری که ناعادلانه با او رفتار شده است، به خطر بیاندازد. در این ناهارها و مشروب‌هایی که گه‌گاه با هم می‌خوردند، او بیش‌تر و بیش‌تر به معشوقه‌ای که لس به یاد داشت شباهت پیدا می‌کرد. رفتار بی‌پروا، سر زنده‌گی و صدای پرنشاطش موقع صحبت کردن، همراه با نیش و کنایه‌هایی که دنیای درونی‌اش را نشان می‌داد، دنیایی بی‌باک و شاد که در زندگی ساکت و پرمسئولیت لس به آن توجه‌ای نشده بود.

لیزا وقتی که لس به طور سربسته صحبت طلاق را پیش کشید پرسید:«اما آخه چرا؟» نمی‌توانست به نقشی که ورونیکا در زندگی‌اش بازی می‌کرد اعتراف کند. چون در آن‌صورت مجبور می‌شد که به دوستی قبلی‌شان هم اشاره کند. گفت:«فکر کنم به اندازه کافی به عنوان زن و شوهر با هم بوده‌ایم. صادقانه بگم تو دیگر در حد من نیستی. فقط به فکر ورزش کردن هستی. خودت با خودت بیش‌تر سرگرم می‌شی. شاید از اول هم می‌شده‌ای. لطفاً راجع به‌اش فکر کن. من که نمی‌گم همین فردا بریم پیش وکیل.»

لیزا احمق نبود. چشمان آبی‌اش با لکه های طلایی که از زیر قطرات اشک بزرگ‌تر به نظر می‌آمدند، به او خیره شد.

– این به جدا شدن ورونیکا و گرگور ربط داره؟

– نه. معلومه که نداره. چه ربطی ممکنه داشته باشه؟ ولی کار آن‌ها می‌تونه به ما یاد بده که چه‌طور عاقلانه و با احترام و علاقه متقابل این کار را بکنیم.

– من که چیزی از علاقه بین آن‌ها نشنیده‌ام. همه می‌گن بی‌رحمانه است که وقتی که اون این‌قدر مریضه گرگور داره ترکش می‌کنه.

– مگر مریضه؟

فکر می‌کرد که نیش زنبور فقط آسیب‌پذیری بیش اندازه همیشگی ورونیکا را به او نشان داده است. ضعفی دوست‌داشتنی که دیگر از مد افتاده بود.

– معلومه که مریضه. هر چند که خوب ظاهرش را حفظ کرده. ورونیکا همیشه تو این کار مهارت داشته.

– ببین، حفظ ظاهر. تو خودت هم این طوری فکر می‌کنی. این کاری است که ما همه‌مون می‌کنیم. تمام زندگی مشترک ما ظاهرسازی بوده.

– من هیچ‌وقت این‌طوری فکر نکرده بودم، لس. تمام این حرف‌ها برای من تازگی داره. باید به‌شون فکر کنم.

– معلومه عزیزم.

عجله‌ای در کار نبود. کار هورست‌ها گیر کرده بود، مسائل مالی‌شان مشکل‌ساز شده بود. هنوز باید صبر می‌کرد. به نظر می‌رسید که لیزا، این ورزشکار نمونه، روزبه‌روز همان‌طور که خانه با غباری از احساس جدایی قریب‌الوقوع پر می‌شد، خود را با شرایط جدید وفق می‌دهد. بچه‌ها که در تعطیلات مدرسه‌شان به خانه آمده بودند، با نگاه باریک‌بین‌شان احساس کردند چیزی در خانه تغییر کرده و به تور اسکی در اوتا و صخره‌نوردی در ورمونت پناه بردند. برعکس لیزا فعالیتش کم‌تر و کم‌تر می‌شد. وقتی که لس از سرکار برمی‌گشت می‌دید که در خانه است و اگر از او می‌پرسید در طول روز چه کارهایی کرده است جواب می‌داد:«نمی‌دونم ساعت‌ها چه‌طوری گذشتند. من هیچ کاری نکردم. حتی کارهای خونه را هم نکردم. اصلاً جون ندارم.»

در آخر هفته‌ای بارانی در اوایل تابستان لیزا به جای آن‌که مثل همیشه برای بازی گلف چهارنفره به مجموعه ورزشی برود، برنامه‌اش را به هم زد و از اتاق خوابش لس را که در اتاق مهمان می‌خوابید صدا زد.

لیزا در حالی که لباس خوابش را بالا می‌زد تا سینه‌اش را به او نشان بدهد گفت:«نگران نباش نمی‌خوام گولت بزنم.» و به پشت روی تخت خوابید. اشتیاقی در صورتش نبود و لبخندی نگرانی روی لب‌هایش می‌لغزید.

– این‌جا را دست بزن.

انگشت‌های رنگ‌پریده‌اش دست او را روی پهلوی سینه چپش گذاشت. لس بی‌اختیار دستش را عقب کشید. لیزا از این واکنش سرخ شد.

– خواهش می‌کنم. من نمی‌تونم از بچه‌ها یا یکی از دوست‌هام بخوام این کار را برام بکنه. تو تنها کسی هستی که من دارم. بگو چیزی احساس می‌کنی یا نه؟

سال‌ها ورزش مستمر و پوشیدن سینه‌بندهای محکم مخصوص پیاده‌روی بدنش را سفت نگه داشته بود. نوک قهوه‌ای سینه‌هایش در تماس ناگهانی با هوا برجسته شده بود. راهنماییش کرد:«نه. درست زیر پوست نه، توتر. اون زیر زیر.» نمی‌دانست چیزی که احساس می‌کند چیست. در بین گره‌های رگ و ریشه و غده‌های سینه‌اش چیزی قلنبه شده بود. لیزا بیش‌تر توضیح داد:«ده روز پیش موقع حمام احساسش کردم و امیدوار بودم خیال کرده باشم.»

– من... نمی‌دونم... یه چیزی... یه چیز سفتی هست. اما شاید هم یک تکه فشرده شده طبیعی باشه.

لیرا دستش را روی انگشتان او گذاشت و بیش‌تر فشار داد.

– این‌جا. احساس می‌کنی؟

– آره انگار. درد هم می‌کنه؟

– نمی‌دونم. فکر کنم. اون ور هم دست بزن فرق می‌کنه، نه؟

گیج شده بود. چشم‌هایش را بسته بود تا با حمله این جسم برآمده درون لیزا در تاریکی مقابله کند.

ـ نه. فکر کنم مثل هم نیست. من نمی‌تونم چیزی بگم عزیزم. تو باید بری دکتر.

لیزا اعتراف کرد:«می‌ترسم.» نگرانی بین کک‌ومک‌های کم‌رنگ چشم‌های آبی‌اش موج می‌زد. لس بلاتکلیف ایستاده بود و دستش همان‌طور روی سینه راست لیزا که سالم بود، مانده بود. نرم بود و گرم و سنگین. مثل نیش یک زنبور. حساسیتی که تمام عمر آرزویش را کرده بود و حالا حداقل به طور قانونی از آن خودش بود. نسبت به این بدن که دلش می‌خواست از آن رو بگرداند اما می‌دانست که نمی‌تواند، احساس گناه می‌کرد.

زنبورهای وحشی

ساناز سیداصفهانی

هیچ وقت مثل وقتی که «مارکوپولو»میرفت دلم نمی گرفت.فکرهای عجیبی به ذهنم میرسید که مثلا کاش معجزه ای رخ می داد ومن را تبدیل به یک آدم

کوچولو می کرد تا در کیف مارکو جا بگیرم و همه جا با او بروم..یا اینکه فکر می کردم کاش شکمش زیپ داشت...بازش می کرد..و من را داخلش می گذاشت تا از این دلتنگی نجات پیدا می کردم.

همیشه می دانستم که این تخیلاتم کار دستم می دهد.اما باز در اوهام به سر می بردم..گاهی فکر می کردم..که کاش من عضوی از ماهیچه های در هم نرم کهربایی

چشمانش بودم و از آن جا هر نقطه که او نگاه می کرد را می دیدم. افسوس خوب می دانستم که شدنی نیست..و این افکار ساختگی حقیقی نمی شود و فقط گریزگاهی

برای دوری مارکوست. تنها چیزی که حقیقت داشت گلابی بزرگی بود که بعد از رفتن مارکو پولو در گلوی من رشد می کردو گلویم را فشار می داد.این گلابی بعد از

اشک هایی که پنهانی در پهنای صورتم راه می افتاد..به وجود می آمد..آه ..و بعد از آن کابوس های شبانه بود که هر چه با آن کلنجار رفتم و هر جور قرص خواب

آور خوردم باز اثر نکرد.و باز آن زنبورها حمله کردند..همان زنبور های وحشی..فکر می کردم که شب ها وقتی روی تخت دراز می کشم..دست و پایم را می بندند

و بعد از پنجره زنبورهای بزرگی به بدنم حمله می کنند و نیشهای درازشان را در گوشتم فرو می برند..این بود که خواب درستی هم نداشتم.از همه بدتر«رژینا»ی

مغرور بود که هیچ موقع رعایتم نمی کرد و هر وقت که این ذهنیاتم را برایش تعریف می کردم پس فرداش می شد سوژه ی تابلو هایش و فوری روی بوم پیاده شا ن می کرد...همین دو ماه پیش بود که در گالری «س» نمایشگاهی از تصویرهای خیالات من برای مردم گذاشت و چقدر هم مورد استقبال قرار گرفت. مثل هر سال در فصل زمستان بود و او مثل هر سال موهای فرش را زیر آن کلاه بافتنی که مادر بزرگش بافته بود پنهان کرده بود..پالتوی طوسی اش را به تن داشت و همه جوره می خواست عصبی ام کند ..برای خودش گل گرفته بود و قبل از آمدن مردم توی گلدان های بزرگ سفالی نمایشگاه می گذاشت. روی گران

ترین تابلویی که برای فروش گذاشته بود علامت فروخته شد زده بودند...مارکو تلفنی این کار را انجام داده بود می دانستم چرا این کار را کرده..آن روز به رژینا گفتم:"کاش خودش می آمد و این جا

بود."....او با چشمان آگاهش نقطه ای روی دیوار را برانداز کرد و جواب داد:"همین که به یادم بوده و تلنی این کار را کرده کلی هم خوشحالم."..گفتم:"یعنی می خوای

بگی تا این حد دختر عاقلی شدی؟"..کلاهش را پایین تر کشید و گفت:"باز شروع کردی؟"..زیر پلکش می پرید.رفت و از همان قرص های سبز خورد.

در نمایشگاه با ورود« سایه» باز شد.و جیلینگ صدا کرد....به بالای در زنگوله قدیمی آویزان کرده بودندند که به نظر من نه تنها زیبا نبود بلکه خیلی هم زشت بود

..پنجره های دیواری نمایشگاه به خاطر اختلاف هوای بیرون و داخل بخار گرفته می شدند و دیگر پیاده رو معلوم نبود....بیرون گلوله های سنگین برف آرام آرام

می باریدند..و دلم می خواست به جای اینکه..این جا می ایستادم تا برنامه هایی که برایم تدارک دیده بودند را ببینم...بیرون می رفتم و روی سنگ فرش خیابان قدم می

زدم..و مغازه ها را نگاه می کردم..با وجود اینکه می دانستم «رژینا»طلسمم کرده اما از اتاقکی که برایم ساخته بود لذت می بردم. اوایل این طور نبودم..انرژی

بیشتری داشتم.و شور زنانگی زیادتری.

حدس می زدم سایه زود تر از همه بیاید..او دختر کوتاه قد بد هیکلی بود که موهایش هر هفتهبه یک رنگ در می آمد و سرش بزرگ تر از تنش بود..دوستی عمیقی که بین او و رژینا پیدا شده بود..بعد از اخراج سایه از دانشکده بود..که دقیقا مصادف شده بود با تصمیم جدید مارکو...سایه هم از بچه های رشته نقاشی بود..تاش های

قوی و محکمی داشت و رژیتا آن قدر به این تاش های اوو به طراحی ها و خط های درست او فکر کردو فکر کرد که در نهایت حسودی من نسبت به این دختر تحریک شد. او همیشه بهتر از من کار می کرد رنگ گذاری فوق العاده ای داشت و هیچ وقت از کار کردن خسته نمی شد..تنها کسی بود که به خاطر نمره درس نمی خواند و کیلویی طراحی می آورد..کارهای طراحی اش را توی گونی می ریخت و روزهایی که ژژمان داشتیم..استادها تمجیدش می کردند. رژینا تنها کسی بود که

علت واقعی اخراج او از دانشگاه را می دانست..پدر سایه از او به عنوان یک وسیله برای حمل مواد مخدر استفاده می کرد..خودش هم دختر مثبت و درستی نبود..سر و گوشش می جنبید..اما عقلش از رژینا بیشتر کار می کرد..بعد از برخورد کمیته انظباطی و دانشکده . اخراجش تصمیم گرفت به سوئد پناهنده شود و چه کسی بهتر از مارکو پولو که کمکش کند.

سایه دست گل بزرگی آورده بود..و رژینا کلی از او تشکر کرد..گل ها را بردم داخل گلدان سفالی خالی گذاشتم.رز های رنگی قشنگی بودند..رژینا با سایه شروع به تماشا کردن تابلوها کردند. سایه چشمکی به رژینا زد و پرسید:"اومده؟".....رژینا ابرو هایش را بالا انداخت و با لبخندی زیبا تر از لبخند مونا لیزا گفت:"نه".....

از این لبخند بی جایش عصبی شدم..مثل یک احمق رفتار می کرد..با همین تفکرات ناقصش همه حس مادر ام را ازم گرفته بود. همه زن بودنم را. می توانست جلوی

خیلی چیزها مثل کوه باستد اما در عوض من را شکانده بود...خوب می دانستم روزی این کار را می کند ....آن قدر که یاد رفتن های پدرش بود یاد مرگ مادرش نبود.

از همان موقع بود که نقاش شد. همه فامیل می دانستند .که رژینا بعد از مرگ مادرش بود که مداد به دست گرفت و نقاشی کشید. در نقاشی های او همیشه..دختر مو فرفری کوچکی سمت راست پایین صفحه بود و یک هواپیمای بزرگ..بالای صفحه چسبیده به آسمان..همیشه می دانستم که آن دختر مو فرفری خود رژینا است.

من تنها کسی بودم که زیر و بم نقاشی ها ی او را کشف می کردم...رنگ ها و خط هایش را می شناختم..منظورش را از کشیدن بالن و باد بادک و عروسک می فهمیدم..همیشه و قتی می فهمید که پدرش می آید.. نقاشی ها یش را جمع می کرد و به «نانا» که مادر بزرگش بود می داد و بعد مثل همیشه می گفت:"نگو نه نانا

خودت بهش بده"...او خجالت می کشیدو عجله داشت..همه هیجان هایش مال وقتی بود که پدر ش می خواست بیاید..برای همین نمی توانست جلوی خودش را بگیرد..او با نانا پشت پنجره می ایستاد و منتظر ماشین سورمه ای رنگی می شد..که همیشه پدر ش را می آورد..وقتی ماشین می آمدبدو می رفت و در انباری

پنهان می شد..نانا کار همیشگی اش بود که در این لحظه ها آه بکشد و سر تکان دهد..آن قدر سخنرانی کرد که آخر حرفش را به کرسی نشاند. هر وقت پسرش را

می دید به او افتخارمی کرد..هر جا می رفت..مهمانی ..تاکسی ...بقالی..آسانسور.. حرف حرف «شاپور» بود..شاپور بیشتر از اینکه باشد حرفش بود..نانا به کلاه

لباس و درجه هاو کیف کوچک سیاه او و عینک آفتابی اش بیشتر از جواهرات خاندان خودش بها می داد. یک سال که از تصادف عروسش گذشت کار را شروع کرد.

که ""شاپور جان این همه دختر تو فامیل این همه تو دور و بر خودت یکیشو ن رو انتخاب کن من به خاطر تو و رژین می گم..بابا جون تا این طفل معصوم هر و از بر تشخیص نمیده باید این کار رو کنی...تا کی باید این بچه دست من بمونه ...منت نمی ذارم ها .. اما من مادر نمی شم براش..هم برای من سخته هم برای اون

الان باید من استراحت کنم نه اینکه تو که نیستی دایم سر ساعت ۵ عصر با این بچه بنشینم کارتون و برنامه کودک نگاه کنم من پیر شدم اگه یه روزی خدای نکرده

افتادم طوریم شد...چیزیم شد..این طفل معصوم چی کار می خواهد بکنه.""....اما شاپور همیشه سرخ می شد..راه می رفت و می گفت ""مهرک هنوز زنده است...این جا""" و به قلبش اشاره می کرد.

صدای زنگوله آمد...تماشاگران آمدند اکثرا هم دانشکده ای ها بودند. در اکثر کارها المان های خاصی تکرار می شد..در کلاژها عکس های شاپور بود و پرتره ها همه چهره شاپور بودند منتها تکنیک هایش فرق می کرد

«سایه» به رژینا سیگار داد و دو تایی روشن کردند..سایه ول کن نبود..می خواست مطمین شود که شاپور کمکش می کند یا نه...البته من طلسم شده بودم..و نمی توانستم کاری کنم وگر نه امکان نداشت اجازه دهم «مارکو» در این سن و سال و با این تجربه حرفه ای ...خودش را درگیر آدمی مثل سایه کند....مارکو در سفرش به پراگ سرمای سختی خورده بود می خواستم پیشش باشم اما رژینا نگذاشته بود...۲ماه بود که من را به نوعی پوشانده بود

حداقل دلم می خواست در این هوای سبک برفی توی خیابان بودم و آمدن سایه و زن کک مک دار را نمی دیدم...اما آن زن آمد و در باز شد و زنگوله تکان خورد...شیرینی و گل در دست داشت .رژینا مثل یک احمق ..مثل یک اسیر به طرفش رفت...زن که سالها بود می شناختمش مهمان دار هواپیما بود...مهمان دار بخش خارجی...و در اکثر سفر ها همراه مارکو...دیر آمد...با ماشین مارکو بود .به رژینا گفت:" این ها کی میرن؟"""...رژینا چشمان کهربایی اش را چرخاند و گفت

تا نیم ساعت دیگه نمایشگاه تعطیل میشه..."""" و بعد سکوت کرد ...ان گار که این ها موجودات تک سلولس بی مغزی هستند که به درد زباله می خورند..آن زن

لحن زننده ای داشت..نغمه اسمش بود و در این برف و سرما کفش پاشنه بلند پوشیده بود و جوراب نداشت..با صورتی پر از کک مک دوباره گفت:" اومدم دنبالت...شاپور خیلی مریضه دوست داشت شام پیشمون باشی..نانا هم منتظره..."""" رژینا به سا عتش نگاه کرد و گفت:" باشه امشب میام اون جا"" و نغمه با صورت پر از کک مکش خندید و گفت:" اومدم دنبالت که نری خونه مجردی ات..."..می خواست با مزه و لوس باشد...اما اصلا زن جذابی نبود...اما مارکو عاشقش شده بود.

و من فهمیده بودم ...من ۲ ماه بود که فهمیده بودم.

آن شب سایه هم همراه رژینا رفت به خانه شاپور برای شام...در آن جا کلی راجع به سفرش به سوئد گفت...شاپور قول داده بود کمکش کند ولی هنوز از خیلی چیزها بی خبر بود ...مارکو ی من همیشه مرد ساده و صافی بود هنوز نمی دانست که سایه کیست ...نغمه را درست نمی شناخت و از رژینا شناخت کمی داشت..او مهرک را خیلی زود فراموش کرده بود..بعد از شام رژینا از سایهخ خواست به خانه مجردی اش بیاید و سایه طبق معمول و از خدا خواسته قبول کرد...

برف نشسته بود و همه جا سفید بود . مهتاب در آمده بود...باز شروع شد..اما من منتظرش بودم وقتش بود .....خوب می دانستم که مثل مگس می شود و در تارهای چسبناک عنکبوتی من که همه سلول های مغزش را فرش کرده ام می افتد و بالهایش و تن سیا هش و صدای وز وز سمجش اسیر تار های مشبک و در هم رفته نم دار من میشود. همه وجودش را و دست و پا زدن بیهوده اش را نگاه می کردم و به جان دادن تدریجیو خود خواهانه اش می خندیدم بی آنکه به خودم اندکی فشار بیاورم حتی با وجود شرایط بدی که برایم ایجاد کرده بود.....مدت ها بود فهمیده بودم طلسمم کرده ..حدود ۲ ماه بود که روحم را کاملا قفل و بند شده میدیدم که هیچ راه فراری و نه هیچ آرامشی ندارد و اسیر شده ...کاملا اسیر

وقتی فهمیدم طلسمم کرده کار از کار گذشته بود و دیگر نمی شد چاره کرد اشتباه کرده بود همه چیز تقصیر خودش بود.. از اول مغزش غلط کار می کرد..به من مربوط نبود چوب همه حماقت هایش را می خورد خوب می دانستم که بالا خره در دام من می افتد و اسیرم می شود حتی بعد از طلسم کردنم ...تمام این زانو زدن ها و چنبره زدن ها و التماس و بغض ها را برایش می دیدم..به فلاکت افتادنش را و گریه های مداومش را..افسوس که دیگر کاری از دستم ساخته نیست..با وجود اینکه

آمده اما کاری از دستم ساخته نیست.. باید ۲ ماه پیش می آمد..همان وقت که سحرم کرد...در دالان تاریکی نشسته بود و در چشم های سیا هش تنها چیزی که می دیدم مثل هر بار رنگین کمان بود و کشتی و موج و پرنده هایی با بال های طلایی که پرواز می کردند و از سقف جنگل های سرسبز می گذشتند و به کف اقیانوس

و در یا ها می رفتند و با پری های در یایی ازدواج می کردند و کنار مرجان ها تخم می گذاشتند

دستان ظریفش می لرزید و انگشت های باریک و بلندش که همیشه بوی رنگ روغن می داد . می دانست که این کار اشتباه است. اما وقتی تریاک می کشید با من رو به رو می شد که مدت ها ۲۲سال پنهان بودم ...همیشه از من فراری بود..خودش جلوی چشمش می آمد..۲ماه بود که با سایه این کار را می کرد...هر بار گریه می کرد و می گفت:"پدر بالاخره باید یه روزی ازدواج می کرد آره و من نمی خواستم...من دوست داشتم که تنها زن زندگی اش بودم ...می خواستم قدرت داشته باشم...می خواتم هم مادرش بودم هم دخترش ..هم همه چیزش..."""""و من داد می زدم که :"رژینا این قدر سر من سر ناخودآگاه احمقت داد نزن...این من بودم که از بین رفتم اقتدار و زن بودنم...آه تو تو ..این اجازه رو به شاپور دادی..."".....و هر بار سایه میان حرف هایمان می دوید که:" این رو بفهم شاپور پدر رژیناست نه مارکو پولوی تو"""

زنی که از جنس نور بود

مینا نادی

زنی که از جنس نور بود، کنار تخت زانو زده بود و در روشنایی چراغ کوچک نفتی می‌گفت: «خدایا از تو فقط می‌خوام اونو برگردونی. فقط می‌خوام اون بیاد پیش من. دیگه هیچی از تو نمی‌خوام. فقط می‌خوام اونو داشته باشم.»

پسرها دور اتاق نشسته بودند و نگاه می‌کردند. یکی‌شان از توی ظرف جلویش تخمه برمی‌داشت و می‌شکست. بقیه فقط نگاه می‌کردند. زنی که از جنس نور بود هنوز می‌گفت: «خدایا می‌دونم که خیلی اذیتش کردم، می‌دونم که اصلا نتونستم براش همسر خوبی باشم، اما حالا از تو می‌خوام اونو برگردونی. بدون اون نمی‌دونم چی‌کار باید بکنم.»

بعد همین طور که آرام آرام گریه می کرد بلند شد و چراغ نفتی را گذاشت روی لبه پنجره. بیرون باد می‌وزید و شاخه‌های درخت بلند جلوی پنجره را تکان می‌داد. زیر نور مهتاب کسی را دید که دارد به کلبه نزدیک می‌شود. به دقت نگاه کرد. انگار کسی سعی داشت مخفیانه به آن‌جا نزدیک شود.

پسری که بزرگتر بود، گفت: «خودشه، همیشه همین‌طوره، دعا نکرده طرف پیداش می‌شه. انگار خدا می‌خواد حرفو از دهنش بقاپه.»

بقیه همان طور نشسته بودند و چیزی نمی‌گفتند.

زنی که از جنس نور بود، برگشت و تفنگ شکاری بزرگی را برداشت که به دیوار آویزان بود. تفنگ را از کمر خم‌کرد و توی لوله را نگاه کرد. خالی بود. دوید طرف کمد و داخل کشوها را گشت. نتوانست فشنگ‌ها را پیداکند. حالا کسی داشت به در کلبه ور می‌رفت در حالی که نمی‌خواست زیاد سر و صدا راه بیندازد. زنی که از جنس نور بود تفنگ را طرف در گرفت و عقب عقب رفت تا به دیوار رسید. همان‌جا ماند. چند لحظه بعد در کلبه آرام باز شد و کسی سرک کشید. پسری که بزرگ‌تر بود دوباره گفت: «خودشه.»

کسی که سرک کشیده بود، حالا کاملا داخل شده بود. مردی بود از جنس نور، با ریش بلند و لباس مندرس. حالا او مردی بود که از جنس بلور بود و خیلی خشن بود. به اطراف نگاهی کرد. زنی را دید که از جنس نور بود و تفنگ دستش بود. مردی که از جنس نور بود و خیلی خشن بود گفت: «چیه؟ می‌خوای منو بکشی؟ می‌خوای یه مرد تنها و بی‌پناه رو که به کلبه تو پناه آورده بکشی؟»

پسرها ساکت ساکت بودند. حتا پسری که از همه بزرگ‌تر بود. زنی که از جنس نور بود گفت: «برو بیرون. اگه یه جا واسه خوابیدن می‌خوای، برو تو انبار کاه بگیر بخواب، شام هم برات می‌آرم. فقط خواهش می‌کنم برو بیرون.»

مردی که از جنس نور بود و خیلی خشن بود، همان‌جا نشست. گفت: «این قدر خسته‌ام که نمی‌تونم یه قدم بردارم. لطفا اون تفنگو بگیر پایین. فردا صبح به محض این که آفتاب دربیاد می‌رم پی کارم.»

زنی که از جنس نور بود، آرام آرام به مردی که از جنس نور بود و خیلی خشن بود نزدیک شد. تفنگ را هنوز طرف او گرفته بود. گفت: «فرار کردی؟ کسی دنبالته؟»

مردی که از جنس نور بود و خیلی خشن بود، گفت: «همیشه یه نفر پیدا می‌شه که دنبال آدم راه بیفته و بخواد بکشدش.»

زنی که از جنس نور بود، نزدیک‌تر شد. گفت: «کسی می‌خواد بکشدت؟»

تفنگ را حالا پایین گرفته بود. پسری که بزرگ‌تر بود، گفت: «نرو جلو، الانه که پدرت رو دربیاره.»

بقیه ساکت مانده بودند. زنی که از جنس نور بود، کنار مردی که از جنس نور بود، نشست و گفت: «خیلی وقته فرار می‌کنی؟»

مردی که از جنس نور بود و خشن بود، گفت: «یه عمره. دیگه خسته شدم.»

زنی که از جنس نور بود، گفت: «خیلی خب، صبر کن برات غذا بیارم. فقط فردا صبح زود از این جا برو.»

پسری که بزرگ‌تر بود، گفت: «احمق، گور خودتو کندی.»

زنی که از جنس نور بود، نشنید پسر بزرگ چی گفت. فقط شنید مردی که از جنس نور بود و خیلی خشن بود، گفت: «مطمئن باشین خانم. من اگر هم بخوام، نمی‌تونم این‌جا بمونم.»

وقتی زنی که از جنس نور بود با ظرف غذا برگشت، مردی که از جنس نور بود و خشن بود، خوابش برده بود. زنی که از جنس نور بود، آرام خم شد و شانه مردی که از جنس نور بود و خشن بود را تکان داد. مردی که از جنس نور بود و خشن بود، ناگهان دست زنی که از جنس نور بود را گرفت و او را محکم طرف خودش کشید. زنی که از جنس نور بود، به زمین افتاد. پسری که بزرگ‌تر بود، گفت: «نگفتم، حالا گیر افتادی.»

مردی که از جنس نور بود و خشن بود، از زیر لباس مندرسش هفت‌تیری درآورده بود و طرف زنی که از جنس نور بود گرفته بود. با دست دیگر از جیبش چیزی درآورد و جلوی زن انداخت. گفت: «اینو می‌شناسی؟»

زنی که از جنس نور بود، از میان تکه‌های ظرف و غذایی که زمین ریخته بود، سکه‌ای را برداشت که مردی که از جنس نور بود و خشن بود، آن‌جا انداخته بود. سکه را بالا آورد و نگاه کرد؛ سکه‌ای نیکلی بود با سوراخی کوچک در وسطش. زنی که از جنس نور بود، گفت: «اینو از کجا آوردی؟»

مردی که از جنس نور بود و خیلی خشن بود، گفت: «وقتی کشتمش، تو جیبش بود. همین‌طور عکس تو و نشونی این خونه. فکر کنم داشت برمی‌گشت پیشت. البته با یک قاطر که بارش خاک طلا بود.»

بعد با آستینش هفت‌تیر را پاک کرد. دوباره گفت: «حیف شد که دیگه نمی‌تونه بیاد.» زنی که از جنس نور بود خندید. همین‌طور به سکه نیکلی نگاه می‌کرد. مردی که از جنس نور بود و خشن بود، گفت: «چرا می‌خندی؟ خوشحال‌ای می‌خوای بری پیشش؟»

زنی که از جنس نور بود، گفت: «نه، داشتم الان دعا می‌کردم زود...

ناگهان همه جا تاریک شد.

این تاریکی فوق‌العاده ناگهانی و غافلگیرکننده بود. زنی که از جنس نور بود، به همراه مردی که از جنس نور بود و خشن بود و لباس‌های مندرس او و سکه نیکلی و کلبه و هفت‌تیر مردی که از جنس نور بود و خشن بود و تفنگ زنی که از جنس نور بود و

تکه‌های شکسته ظرف و غذایی که زمین ریخته بود و چراغ کوچک نفتی که لب پنجره بود و پنجره‌ای که چراغ نفتی کوچک آن‌جا بود و کمدی که کشوهایش باز مانده بود و درخت جلوی کلبه که باد شاخه‌هایش را تکان می‌داد و تختی که زنی که از جنس نور بود، کنار آن زانو زده بود و مهتاب و فشنگ‌هایی که هرگز پیدا نشده بود و قاطر با بار طلایش و خاک طلایی که بار قاطر بود و سوراخ کوچک وسط سکه نیکلی تاریک تاریک شدند.

حتا پسرها هم تاریک شدند و آن یکی هم که تخمه می‌خورد تاریک شد. پسری که بزرگ‌تر بود، گفت: «چرا این‌طور شد؟»

پسری که کوچک‌تر بود بلند شد و لامپ اتاق را روشن کرد. بعد گفت: «به هرحال فرقی نمی‌کرد. ممکن بود زنه انتقام بگیره یا همه‌ش دروغ باشه. یا حتا اون‌ها با هم ازدواج کنن و با طلاهای شوهر قبلی تا آخر عمر خوش بگذرونن.»

پسری که بزرگ‌تر بود، گفت: «اما باید می‌دیدیم. حیف شد.»

زن و شوهر

ایتالو کالوینو

برگردان: اسدالله امرایی

آرتورو ماتسو یاره شب کار بود. ساعت شش صبح نوبت کاری اش تمام می شد . فاصله ی محل کار تا خانه اش زیاد بود . هر وقت هوا خوب بود با دوچرخه می رفت . موقع بارندگی و سرما با تراموا . همیشه حدود یک ربع به هفت به خانه می رسید . گاهی زودتر از زنگ ساعت شماطه ای می آمد . بعضی وقت ها هم بعد از آنکه زنگ ساعت الیده را بیدار می گرد به خانه می رسید .

صدای زنگ ساعت با صدای پاهای مرد در عمق جان الیده که به خواب شیرین رفته بود ، می آمیخت و یکی می شد . خواب شیرین دم صبح را از چشم او میربود و نمی گذاشت از لحظه لحظهی آن لذت ببرد .

الیده با چشم بسته دست دراز می کرد تا پیراهنش را بردارد و به تن کند . آرتور ظرف خالی اش را از کیف در می آورد و توی لگن ظرفشویی می انداخت و بسته نان و فلاسک را روی میز می گذاشت . همین موقع الیده با موهای آشفته از خواب که طره های آن روی صورتش ریخته بود ، سر و کله اش پیدا می شد . قهوه را روی اجاق روشن می گذاشت . آرتور را که می دید . موهایش را کنار می زد و چشم های پف کرده اش را به زور باز می کرد . انگار از اینکه شوهرش پیش از بیدار شدن او به خانه

آمده ، خجالت می کشید . بیدار هم که شده بود اصلاً سرو وضع مناسبی نداشت . حالا اگر دو تایی کنار هم خوابیده بودند ، آشفتگی شان مسئله ای نبود و طبعاً انتظارزیادی هم نمی رفت . گاهی هم آرتور لیوان قهوه به دست بالای سرش می آمد و پیش از آنکه ساعت زنگ بزند ، او را بیدار می کرد . چه بیدار کردنیالیده نیمه خواب نیمه بیدار به گردن شوهرش می آویخت و ناز ی بود ونوازشی . بادگیر آرتور که به تن او می خورد می فهمید هوای بیرون چطور است اما باز هم نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و می پرسید هوا چطور است ؟

آرتور هم زیر لب غرغری می کرد و از همه چیز می نالید . از غرغرسر کارگر ، رکاب زدن و هوایی که بیرون انتظار او را می کشید. هوایی که با هوای دیشب کلی فرق داشت . همه گزارش هایی را از کار و کارگرها و سر وصدای آنها می داد . مختصر و مفید . گاهی هم از شیطنت همکاران چیزهایی می گفت .

صبح به این زودی معمولاً خانه زیاد گرم نبود – الیده لباس نپوشیده به طرف حمام می دوید تا دوش بگیرد . آرتور هم پشت سر او می رفت تو ، لباس میکند تا گرد و غبار و چربی را از تن بشوید . گاهیسرپایی ً هم ترتیب کار را می دادند . آخرهای کار هم همانجا توی حمام کنار هم ولو می شدند.

الیده یک هو یادش می افتاد که دیر شده و مثل ترقه از جا می پرید . با همان تن نیمه خیس جوراب و زیرپوش به پا می کرد . و لباس می پوشید . به موهای شلالش شانه ای می کشید . گل سر را به دندان می گرفت که به موقع بزند . نگاهی به صورت خود توی آینه می انداخت و دستی هم به آرایش سر و روی خود می برد. آرتور هم سیگار در دست از پشت او را می پایید . هر بار بیشتر از دفعه پیش حالش گرفته می شد . این هم شد زندگی . الیده حاضر بود . بوسه ای می داد ، در را باز می کرد از پله ها پایین می دوید . الیده که می رفت ، تنها می ماند .

حالا او را باچشم خیال می دید . با چه شتابی از حیاط می گذشت . تا ایستگاه تراموا می دوید. صدای چرخ های راه تراموا برایش آشنا بود . چرخ ها با ناله ای کشدار ترمز می کرد . مانع فلزی با سوار شدن هر مسافر تلق صدا می کرد . حالا دیگر از مانع گذشته بود . زنش را لا بلای انبوه مسافران می دید که روی صندلی تراموا وا رفته و به سر کار می رود .

کلید چراغ برق را می زد . نورگیر پنجره را می بست . خانه که تاریک می شد ، می رفت لای ملحفه و پتو . رختخواب زنش همان طور نامرتب مانده بود ، اما طرف آرتور دست نخورده بود . انگار همین الآن مرتبش کرده باشند . می رفت زیر پتو و ملافه را می کشید روی سرش . اما فوراً جا به جا می شد و زانو یش را می سراند به سمت جایی که هنوز گرمای تن زنش را داشت و

انحنای تن او گودی کوچکی را روی تشک انداخته بود . صورتش را فرو می برد لای بالش او و عطر تنش را فرو می داد تا خوابش ببرد .

الیده شب به خانه می آمد . آرتورو که از مدتی قبل بلند شده بود ، دستی به گوشه و کنار خانه می برد . اجاق را روشن می کرد و شام را بار می کذاشت . تا جا افتادن شام فرصت داشت تا خرده کاری ها را تمام کند . رختخواب را مرتب می کرد و لباسها را می خیساند . الیده تا پا می گذاشت توی خانه دنبال این بود که ببیند چه کاری سرسری انجام شده . معمولاً کارهای آرتورو را نمی پسندید . البته آرتورو هم محض بیکار نماندن و از سر تکلف، توی خانه وول می خورد .

الیده قبل ازآنکه به خانه بیاید ، سری هم به فروشگاه ها می زد و خریدی می کرد .

صدای پای الیده که می پیچید توی راهرو ، با صدای پای قبراق و سر حال صبح فرق داشت . پاهایی خسته از یک روز کار و خرید ، تن او را به زحمت تحمل می کرد . آرتورو پیش می رفت بسته ها را از او می گرفت و بالا می آورد .

توی خانه میل به صحبت گل می انداخت ; اما کو حال حرف زدن

الیده روی صندلی ولو می شد . بی آنکه روپوشش را بکند . آرتور بسته ها را از کیف در می آورد و روی میز می چید . زنش می گفت ول کن باشد برای بعد و پا می شد و لباس عوض می کرد . دو تایی شام را آماده می کردند . مختصری غذا برای ته بندی موقع استراحت بعذ از نیمه شب آرتورو کنار می گذاشتند . صبحانه الیده که فردا باید می برد سر کار و صبحانه آرتورو که بایدوقتی از سر کار بر می گشت آماده بود، حاضر می شد .

الیده حوصله کار نداشت . روی صندلی ولو می شد و خرده فرمایش می کرد .آرتور که زیادی استراحت کرده بود . فرمانبرداری می کرد و می کوشید رضایت خاطر زنش را فراهم کند . گاهی هم حواسش پرت می شد و کاری را که درست انجام نمی داد . آن وقت بود که جیغ و داد زنش در می آمد و به هم می پریدند . الیده می گفت مرد باید حواس اش به کاری که می کند باشد . آرتورو تمام فکر و ذکرش به کاری که شب تا صبح به آن مشغول می شد . وقت نداشت . باید می جنبید .

شام را می کشیدند و دیگر لازم نبود تکان بخورند . می دانستند وقت کمی دارند . یادشان نمی آمد به هم غذا تعارف کرده باشند . آرتورو لقمه ها را جویده و نجویده فرو داد بعد هم قهوه اش را سر کشید . نصف آن مانده بود که می رفت سراغ دوچر خه اش بوسه ای و نوازشی ، همدیگر را سیر ندیده ، باید خداحافظی می کردند . دوچرخه اش را برداشت و با احتیاط از پله ها پایین رفت

الید ظرف ها را شست و غرولند کنان ریخت و پاش های شوهرش را جمع کرد. شوهرش با دوچرخه از خیابان های نیمه تاریک می گذشت . دینام دوچرخه اش به راه بود و نور ضعیفی می انداخت که پای چراغ های خیابان رنگ می باخت . لابد الان به کارخانه رسیده .

زن به رختخواب رفت . از روی تشک خود غلتی زد تا به جای خواب شوهرش برسد و گرمای تن او را حس کند . اما پا که پیش برد حس کرد جای خودش گرمتر است . پس آرتورو در جای او خوابیده بود . گرمای رختخواب به تن او دوید و عشق را احساس کرد.

ضروری است، آری ضروری است

امیر صادقی

صفحه را که گذاشتم داشت می‌خواند "ضروری است ،آری ضروری است". روی میز به هم ریخته بود، عقربه‌های ساعت دنبال هم می‌کردند. تلفن زنگ زد. سیگارم که تمام شد، سیگار دیگری آتش زدم، از لای کتاب عکس شهلا را درآوردم، مثل همیشه بوسیدم‌اش و دست آخر بهش تف کردم و باز گذاشتم لای کتاب؛ "ضروری است ،آری ضروری است ". زنگ در را می‌زدند، دو مگس روی هم ریخته بودند، داشتند عشق بازی می‌کردند. نه و نیم شب بود، ساعت زنگ زد، تلفن زنگ خورد، سرم سوت می‌کشید. با کتاب کوبیدم روی میز. مگس‌ها ناکام ماندند. گوشی را برداشتم دوباره گذاشتم. صدای ساعت را خفه کردم. عکس شهلا افتاده بود روی زمین. چشمان شیطان‌اش می‌خندیدند. خندیدم و پشت دستم را بوسیدم. عکس را دوباره گذاشتم لای کتاب. زنگ در را می‌زدند. تلفن زنگ خورد. رفتم توی دستشویی. آبی به صورتم زدم. عکس زن برهنه‌ای جلوی آینه بود. نگاه‌ام خط‌های مورب روی بدنش را دنبال کرد. برگشتم توی اتاق. ساکت بود. "ضروری است، آری ضروری است"، عقربه‌های ساعت روی هم جفت شده بودند. مگس‌ها را انداختم توی سطل آشغال. کف دستم می‌خارید. اتاق بوی سیگار می‌داد. گوشی را برداشتم به شهلا زنگ زدم. گفت تویی؟ گفتم می‌خواستم بهت بگم ازت متنفرم. گفت همون حرف همیشگی. گوشی را گذاشتم. سیگاری روشن کردم. سمفونی همچنان می‌خواند: "ضروری است، آری ضروری است" و شاید واقعا ضروری بود!

زندگی

تصمیم گرفتم من هم در باره چیزی که همیشه بهش فکر میکردم براتون بنویسم. شاید به کمک هم بتونیم راه حلی براش پیدا کنیم؟ چند روز پیش داشتم یک برنامه تلویزیونی رو نگاه میکردم که البته بیشتر حالت مسابقه داشت. از زوج ها سئوال میکردند تا ببینند چقدر همدیگر رو میشناسند. شما هم حتما از این جور برنامه ها دیدید. آره، یکی از سئوال هایی که منو دوباره تو فکر برد این بود.

مجری از خانم شرکت کننده پرسید: جالب ترین هدیه و یا بهترین سورپریزی که شوهرتون به شما در زندگی داده چی بوده؟. زن ومردی حدود ۵۰ ساله می بایست جوابهای خودشون رو روی کاغذ مینوشتند و بعد آنها را نشان میدادند تا همه ببینند که جوابهایشان یکسان است یا نه. شوهر او نوشته بود: یک بسته دلار! و اون خانم روی کاغذ خود نوشته بود: پسرمون!

الان حتما صدای شما هم دراومده،نه؟! شوهر آن زن حتما فکر می کرده که پول همه چیزه، بهترین سورپریزه، جالب ترین هدیه و یا حداقل حتما فکر می کرده این برای زنش از همه مهمتره که البته معلوم شد چقدر اشتباه میکرده. شاید هم حرف دل خودش رو زده و اگر انتخابی در بین میبود ممکن بود او همانا پول رو ترجیح میداد. نمیدونم چرا توی این دنیای ماشینی ماها هرچه بیشتر خودمون رو توی این چیزها غرق میکنیم. آره، آره، میدونم که الان ممکنه صدای خیلی ها دربیاد که پول خوشبختی میاره، آسایش می آره و غیره و غیره... خوشبختی که فکر نکنم ولی شاید در ابتدا باعث آسایش بشه، اما بعد آدم رو برده خودش میکنه. بقول یکی از دوستانم آدما باید کاری کنند که برده مادیات نشن، بلکه اونا رو برده خود کنند. این دوستم میگفت من در جوونی تمام فکر و ذکرم فقط این بود که تابستونا به هر جون کندنی شده کار کنم و پول برای خرید ماشین جمع کنم تا بتونم روز اول مدرسه با ماشین خودم برم مدرسه و پیش دخترها پز بدم. میگفت فقط برای این پز دادن چقدر زحمت کشیدم و روزها و شبها رو بخودم حرام کردم. چند تابستونمو خراب کردم که یک تکه فلز بندازم زیر پام و خودی پیش همکلاسی هام بگیرم. بعدش هم هی کار کردم تا خونه خوبی داشته باشم و دکور خونم اینطور باشه و اونطور باشه و حتی از زنم بیشتر حرص میزدم. در تمام این سالها من مثل یک حیوون بار سخت زندگی رو روی دوشم حمل کردم و فکر میکردم که چه کار مهمی دارم انجام میدم. هر چه لازم بود برای زن و دو دختر و یک پسرم فراهم میکردم. چند سالی گذشت و یه وقت بخودم اومدم که دیدم بچه هام بزرگ شدن بدون اینکه من بزرگ شدن او نارو ببینم و حس کنم. انگار تمام این مدت من وجهی به بنیاد خیره می پرداختم برای نگهداری از زن و بچه هام. نه اونا منو میشناختن و نه من میدونستم اونا چه جور بچه هایی هستن. تا زد و فشار کار منو مریض کرد. اول همه دور و بر منو گرفتن و مواظب من بودن، بعد کم کم حوصله اونا سر

رفت و هر کدام دنبال زندگی خود رفت. پول هم یه چیزیه که اگه هی روش نذاری زود کم میشه. آره، چی بگم؟ چند ماهی نگذشت که زنم با یه حساب رفت و بچه هام هم یکی یکی هر چه پول بود بر داشتند و بقول معروف زدند به چاک! تنها چیزی که برام مونده بود یک خونه کوچک خارج از شهر بود. اول میخواستم از همون طبقه بیمارستان خودم رو بندازم پایین و راحت بشم. من چطور می تونستم بدون اون همه پولی که زیر دستم بود زندگی کنم؟ چطور میتونستم برم توی اون خونه کوچک زندگی کنم؟ حتما خفه میشدم! دق میکردم! یعنی میمردم!

از بیمارستان مرخص شدم و با تاکسی خودم رو رسوندم به اون خونه! حالا که یادم می یاد از رفتارم شرمنده میشم. آره چشمتون روز بد نبینه تا وارد اون خونه فسقلی شدم که سه تا اتاق و یک حیاط کوچولو زیبا داشت اونقدر دلم گرفت که مثل بچه ها زدم زیر گریه! من مرد گنده همینطور مثل مادر مرده ها داشتم گریه می کردم و هوار میزدم!

در این موقع صدای در رو شنیدم. یکنفر داشت به در میزد. من گفتم برید گم شید!

صدایی از اون طرف شنیده شد که گفت پس اتفاقی نیفتاده! وای که این حرف منو از کوره بدر برد و با قدمهای تند رفتم و در را باز کردم تا هرچه فریاد توی دلم پر شده بود سر این مزاحم خالی کنم. وقتی در رو باز کردم دیدم پیرمردی اونطرف در ایستاده. در جا خشکم زد. من عادت نداشتم سر پیرمردها داد بزنم! پیرمرد نگاهی به من انداخت و پرسید: چی شده؟ مریضی؟ گفتم بودم ولی دکترا میگن دیگه خوب شدم وامروز منو مرخص کردن که ای کاش نمی کردن! گفت خوب، مادرت مرده؟ گفتم نه، فکر کنم هنوز زنده باشه! پیرمرد سرشو تکون داد پرسید: فکر میکنی؟ مگه خبر نداری؟ واقعا هم یکسالی میشد که خبری از مادرم نگرفته بودم. تا من اومدم جوابی پیدا کنم پیرمرد پرسید: بچه هات چیزیشون شده؟ گفتم: نه. هم اونا و هم زنم خوب و سرحال و در حال کیف کردن با پولهای من هستن. آخرش پرسید پس چته که مزاحم مردم میشی؟ من یکه خوردم! من تازه اومدم اینجا چه مزاحمتی؟ وقتی دید دارم برای جواب با خودم کلنجار میرم گفت: من داشتم قدم میزدم که سر و صدای شما مرا از افکار شیرینم بیرون کشید.

بدون اینکه خودم بفهمم قهقه سر دادم. به این پیرمرد که معلوم بود حدود ۷۰ سالی سن داره نگاه می کردم و پیش خود فکر میکردم این هم افکار شیرین داره؟! به حق چیزهای نشنیده! برای شوخی ازش پرسیدم: چه افکاری؟

گفت اگه میخوای بدونی بیا بیرون تا بهت نشون بدم!

از خونه اومدم بیرون و پیرمرد که آرام آرام قدم برمیداشت من را به طرف برکه کوچکی که در آن نزدیکی بود هدایت کرد و آنجا روی کنده درختی نشستیم. هر چه منتظر شدم تا چیزی بگه به حرف نیومد. من هم که خسته شده بودم فکر کردم چند دقیقه اینجا می شینم بعد پا میشم میرم پی بدبختیهای خودم. یک دقیقه که چه عرض کنم. غرق تماشای اون دور و اطراف شده بودم که متوجه شدم پیرمرد داره حرف میزنه: خوب، خوشت اومد؟ به این میگن افکار شیرین! تا حالا چند بار یک جا ساکت بدور از صدای ماشین و سر و صدای مردم در جای باصفایی مثل اینجا نشستی و فقط به مخلوقات آسمانی فکر کردی؟

راستش نمیدونستم جواب اون مرد مهربون را چی بدم. بدون مقدمه داستان زندگی خودمو براش تعریف کردم. گفتم الان که اینجا نشستم هزار جور مرض دارم و به غیر از این خونه هیچ دارایی دیگه ای ندارم. پیرمرد از من پرسید کاری بلدم؟ مثلا کاری که با خیالپردازی همراه باشه؟ مثلا نقاشی، کوزه گری، بازی با بچه ها؟ باز خنده ام گرفت. من و نقاشی؟ من و بازی با بچه ها؟ من که تا چند ماه پیش رئیس شرکتی بودم که هزار کارمند داشت حالا باید بشینم نقاشی کنم؟ از حرفای پیرمرد داشتم کم کم دیوونه میشدم. گفتم: پس اول باید برم کلاس! پیرمرد بل گرفت و گفت فکر خوبیه، میتونیم با هم بریم. من با دهان باز بهش خیره شدم...

روز بعد باز صدای در را شنیدم. تو خواب و بیداری بودم. چشمامو باز کردم دیدم یک جای غریبه هستم. چند دقیقه گذشت تا یادم اومد کجا هستم. بسختی از جا بلند شدم و رفتم ببینم مزاحم امروز کیه. تا در را باز کردم پیرمرد دیروزی بدون تعارف اومد توی خونه و یک راست رفت به طرف آشپزخونه و شروع کرد به ور رفتن با وسایل چای. اومدم بگم، بابا دمت گرم، مثه اینکه اینجا خونه ماست، یا شاید هم من عوضی اومدم، دیدم رویش را به طرف من برگردوند و گفت: بدو، تا دیر نشده! از مدیر کلاس نقاشی وقت گرفتم! باید تا ساعت ۱۰ خودمون را به اونجا برسونیم!

احساس کردم باز مثه دیروز دهنم باز مونده و همونجور مثه عقب مونده ها وایستادم ذل زدم تو صورت او...

چند لحظه بعد تکونی به خودم دادم و گفتم حالا که ما باید بازی کنیم پس بذار خوب بازی کنیم. تا من رفتم دوش بگیرم، بوی لذیذ قهوه از توی آشپزخونه بلند شده بود و صدای تستر که هی پشت سر هم تست ها را بیرون پرت میکرد شنیده شد. من در تمام عمرم یادم نمی اومد که صبحها صبحونه خورده باشم مگر وقتی که مامان بیچارم تند تند یک پاکت ساندویچ میذاشت تو کیفم تا توی مدرسه بخورم. ولی اونقدر بوی قهوه و نان تست اشتهاآور بود که نتونستم قهر کنم!

پیرمرد هم برای خودش چای درست کرده بود و مشغول نوشیدن چای بود. ازش پرسیدم چرا قهوه نمی نوشه، گفت زمونه قهوه نوشیدن من دیگه سپری شده، باید به فکر این چند روز عمر باشم!

بعد از صبحونه راهی کلاس نقاشی شدیم. باور نمی کنید اگه بگم که حالم درست مثل همون اولین روزی بود که با پدر و مادرم برای اسم نویسی رفته بودیم مدرسه...

شب قبلش نخوابیده بودم...شب قبل از اون هم کم خوابیده بودم...شب قبل تر از اون هم تا ساعت ۱ شب بیدار بودم...تازه روزهاش هم نمیتونستم با دوستام بازی کنم...همش به فکر اون ساختمون بزرگ وحشتناک بودم که قرار بود منو ببرن توش ول کنن...وای که چقدر میترسیدم...یادم می یاد هر وقت با مادرم که خدا بیامرزدش... –

وای، چرا گفتم خدا بیامرز؟ مگه مرده؟ یعنی مرد و منو بی خبر گذاشت؟ حالا من بدون مادرم چکار کنم؟ اصلا اگه تو مدرسه دعوام بشه پیش کی شکایت کنم؟ کی می یاد به دادم برسه؟ اگه آقا مدیر گفت مادرتو بیار مدرسه، من چی بگم؟ اگه بگم مادرم مرده ممکنه بچه ها منو بیشتر اذیت کنن و شکلاتهامو بدزدن... شکلاتهامو؟ من اگه مادر نداشته باشم پس کی برام شکلات میخره؟ ترس برم داشته بود و نمیخواستم برم مدرسه. میخواستم توی خونه پیش مامانم بمونم.–...از کنار اون ساختمون رد میشدیم لرز برم میداشت.

اشکهام داشت سرازیر میشد که با صدای پیرمرد بخودم اومدم. نگاه کردم دیدم جلوی یک ساختمون زیبا ایستادیم و پیرمرد داره میگه اینجا کلوب نقاشیه. همه میتونن اینجا نقاشی یاد بگیرن. من که هنوزاز ترس مدرسه بیرون نیومده بودم دستشو گرفتم و گفتم: حالا نمیشه نریم؟ بریم خونه، فردا بیائیم، ها چطوره؟ برگشتم که برم دستمو محکم گرفت و گفت خوب باشه ، ولی اول بیا توی این آینه را نگاه کن ببین کی رو میبینی؟ با دیدن چهره خودم خندم گرفت. دستم را از دست پیرمرد درآوردم و گفتم: مثه اینکه واقعا وضعم خرابه، خراب خراب!

چند دقیقه بعد در اتاق مدیر آن کلوب نشسته بودیم. جای خیلی تر و تمیز و شیکی بود. منو یاد دفتر خودم انداخت. آنقدر از اون دور بودم که فکر میکردم اصلا رفتم به یک کره دیگه!

من مثه بچه های خوب ساکت نشسته بودم و پیرمرد حرف می زد و روزها رو معین میکرد و بعضی وقتها هم به من نگاه میکرد و چیزی می پرسید ومن سرم را به علامت تصدیق تکان می دادم. قرار شد از روز بعد ساعت ۱۱ برویم سرکلاس.

من ساعت ده صبح آماده بودم و دلم نمیخواست بازی پیرمرد را بهم بزنم. به خودم می گفتم: من که در زندگی کار مفیدی نکردم، حالا بهتره دل این پیرمرد رو نشکنم و باهاش همکاری کنم.

با هم رفتیم به کلوب و شماره کلاس را پیدا کردیم. همینکه در را باز کردیم با هیاهوی ۱۰ الی ۱۵ نفر بچه ۵-۶ ساله روبرو شدیم. اینبار پیرمرد هم جا خورده بود. دوباره روی کاغذ را نگاه کردیم، دیدیم نه، درست اومدیم. از بچه ها پرسیدیم. اینجا کلاس شماره هفته؟ همه یکصدا گفتن بله! مونده بودیم بریم تو یا پشت در بایستیم که صدای دخترانه ای از پشت سر، ما را از جا پراند. خانم معلم زن جوان زیبارویی بود که می خواست وارد کلاس بشه و از ما میپرسید کلاس خود را گم کردیم یا برای تماشا اومدیم. ما کاغذ را نشون او دادیم. خانم معلم لبخندی زد و گفت:پس اول شما باید وارد بشید. من و پیرمرد وارد کلاس شدیم و همه بچه ها از جا بلند شدند و همگی با هم به خانم معلم سلام گفتند. بعد او ما را به بچه ها معرفی کرد و گفت که ما بچه های جدید کلاس هستیم! و از ما خواست هر جا که میخواهیم بنشینیم.

راستش من فکر میکردم دارم یِک فیلم کمدی میبینم. ولی نمیدونم چرا خندم نمیگرفت! چون قد ما از بقیه بلند تر بود!!! ما رفتیم آخر کلاس- جای بچه تنبلا!

خانم معلم برای ما کاغذ و رنگ و مداد و دیگر وسایل لازم رو آورد و یک گلدان گل روی تخته کشید و گفت: خب، بچه ها شروع کنید به کشیدن و رنگ کردن این گلدون. هر رنگی دلتون بخواد میتونین استفاده کنین.

پیرمرد زود دست به کار شد. کاغذ را باز کرد و مداد را برداشت و شروع کرد به کپی کردن گلدون. من هم برای اینکه مزاحم بقیه نشم شروع کردم به باز کردن کاغذ و مداد را دستم گرفتم و ذل زدم به تخته! نمیدونستم باید از بالاش بکشم یا از پایینش، اگه از بالاش میکشیدم بی ته میشد، اگه از پایین میکشیدم بی سر میشد. باید چکار میکردم که گلدونم درسته باشه؟ یه دید کوچولو زدم به نیمکت بغلی که یه دختر ناز ۶ ساله اونجا نشسته بود. دیدم اون گلدونشو کشیده و میخواد رنگش بکنه. تا دید من دارم نگاش میکنم با صدای بلند گفت: خانوم ، اجازه، این بچه گندهه داره تقلب میکنه، از رو دست ما میخواد بکشه!

خانم معلم خیلی جدی به من-مرد ۴۵ ساله نگاه کرد و گفت: اگه یکباره دیگه بفهمم تقلب میکنی، جاتو عوض میکنم!

من سرمو انداختم پایین و با هزار مکافات شروع به کشیدن کردم. گلدون من نه تنها شباهتی به گلدون روی تخته نداشت، بلکه شباهتی به هیچ گلدونی نداشت، درست مثه افکارم که کج و معوج بود اونم هرطرفش یه جور بود. کاغذها را جمع کردن و زنگ زده شد.

روز بعد سر کلاس نمره من از همه کمتر بود. راستش هر چند بازی بود ولی پیش اون همه بچه خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. همون دختر دیروزی که از من شکایت کرده بود. یک شکلات از توی جیبش درآورد و داد به من و گفت: ناراحت نباش، آدم بزرگا همیشه نمره بد میگیرن. چون تا بحال نقاشی نکشیدن. اگه تو قول بدی دیگه از رو دست من نگاه نکنی من خودم بهت یاد میدم چه جوری گلدون بکشی، قبول؟

من واقعا تحت تاثیر این همه سادگی و صفای اون دختر قرار گرفتم، انگار قدرت تکلم را از دست داده باشم فقط سرمو تکون دادم.

روز بعد زودتر رفتم سر کلاس، دیدم اون همکلاسی کوچولوی من هم اومده و کاغذ و مداد هم آماده کرده. تا منو دید گفت: زود بشین اینجا تا من بهت یاد بدم چه جوری نقاشی کنی. من مداد را گرفتم و خواستم خودم بکشم که اومد کنارم ایستاد و دست کوچولوش گذاشت رو دستم و آروم با دست من مداد رو روی کاغذ حرکت داد. راستش تماس دستش حواس منو پرت کرد. یکدفعه اشک تو چشمام جمع شد. من چه چیز گرانبهایی را از دست داده بودم! من هم دو تا دختر داشتم. اصلا یادم نمی اومد که دستشون را گرفته باشم و لطافت دست اونا رو تو دستم حس کرده باشم.

از اون روز به بعد من زودتر از پیرمرد سر کلاس حاضر می شدم. باورم نمی شد اما بعد از یکماه تونستم گلدونی به قشنگی گلدون اون دختر نازنین بکشم.

بچه های توی کلاس با آن سادگی و صداقت خود کم کم داشتند مرا به زندگی باز می گرداندند. مرا که اصلا یادم رفته بود زندگی یعنی چه؟ کم کم داشتم از بچه ها سادگی، صداقت و دوست داشتن زندگی را یاد میگرفتم. داشتم پوست میانداختم، داشتم میفهمیدم برای چه باید زیست، داشتم فکر میکردم کودکی من کجا رفت، من این دوران شیرین را چگونه سپری کرده بودم؟ هیچ چیز به یادم نمانده بود!

بعد از کلاس بعدازظهرها با پیرمرد کنار برکه مینشستیم و در باره طبیعت و زیبایی های اون صحبت میکردیم. البته بیشتر او حرف میزد و من گوش میدادم. آخه من تا بحال اصلا به آنچه دور و برم بود فکر نکرده بودم، یعنی اصلا این همه زیبایی را نمی دیدم! من فقط با پول، کاغذ، اوراق، اسناد و ماشین و آدمهایی سر و کار داشتم که هر کدام اگر نه به خونم تشنه حداقل عاشقم هم نبودن. اون روزها که در پارک نزدیک اون خونه کوچک قدم میزدم از کارهایی که کرده و نکرده بودم تکون میخوردم. چقدر از وقت گرانبهامو صرف جمع آوری کاغذهای رنگی بی ارزش کرده بودم؟ خیلی قبل از اون میتونستم آروم

بگیرم و به خودم و بچه هام و زنم و کلا زندگیم برسم. چرا باز هی حرص میزدم؟ چرا هی بیشتر خودمو توی این تپه کاغذها غرق میکردم؟ دیوونه بودم؟ خل شده بودم؟ حتما! شاید هم خودم نبودم! یادم نمی یاد در بچگی میخواستم که یه همچین کسی بشم. اصلا اون موقع ها چکاره میخواستم بشم؟ هر چی فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم. مثه آدمایی که دچار فراموشی شده باشن، من هم گذشتم یادم نمیومد. البته اون چیزایی که به دوران نوجوانی من مربوط میشد.

پیرمرد برام کتاب میآورد و بهم پیشنهاد میکرد وقتی اونارو خوندم با هم بحث کنیم. الان حتما میپرسید این پیرمرد چکاره بود، شغلش چی بود؟ از کجا میآورد میخورد؟ اگه بگم من اصلا به این چیزا فکر نمیکردم و حتی یکبار هم دلم نخواست ازش بپرسم چکارس و کجا زندگی میکنه و اصلا کیه شاید باور نکنید. نمیدونم شاید چون خیلی غرق خودم بودم و میخواستم سر از کار خودم دربیارم حوصله اون را نداشتم که حالا از کار او هم سر دربیارم، شاید چون از بس در زندگی این واون به اقتضای کارم فضولی کرده بودم، میخواستم دست از این یکی بکشم و راحتش بذارم... بهرحال هر چی بود من هیچ چیزی نمی پرسیدم و او هم چیزی نمی گفت. من دیگه از اون خونه کوچک بدم نمیومد، کم کم چنان بهم انس گرفتیم که فکر میکردم چطور من این همه سال حتی یکبار هم بهش سر نزده بودم. اگه یک کار خوب کرده بودم اون خریدن این خونه بود. توی این خونه نه رادیو بود و نه تلویزیون. کامپیوتر داشتم،ولی اونو روشن نمیکردم. نمیخواستم آرامش کنونی خودمو بهم بزنم. دلم میخواست بقول پیرمرد اول خودمو پیدا کنم و بعد دوباره بزنم بیرون، برم تو دنیای شلوغ بیرون. معلم نقاشی من از کارم راضی بود و من از نشستن توی اون کلاس با اون بچه های ساده و بی خبر از چیزهای وحشتناکی که در انتظارشون بود، خوش بودم. با اون دختر کوچولو که اسمش آفریدتا بود دوست شدم. یکسال از رفتن من به اون کلاس گذشته بود که یکروز کارت کوچکی به من داد. خواستم اونو همون جا باز کنم گفت: نه، برو خونه بازش کن! مثه پسرهایی که برای اولین بار دوست دختری پیدا کرده باشن ذوق زده شده بودم و هی دلم میخواست برم یک گوشه و اون کارتو باز کنم. ولی آفریدتا حواسش به من بود و من نمی تونستم بهش کلک بزنم. بعد که دیدم کم مونده قولم را بشکنم کارتو دادم به پیرمرد برام تا خونه نگه داره. فکر میکردم او حتما کارتو باز میکنه و بهم می گه چی توش بوده، ولی او همون طور در بسته کارتو دم خونه به من داد و لبخند محبت آمیزی به من زد که تا نوک موهام برای اولین بار تو زندگیم سرخ شدم!!!

تا رفتم تو، با دستهایی که از هیجان می لرزیدند پاکتو باز کردم. خوب شد که نزدیک در صندلی بود و من تونستم توش ولو بشم. هنوز هم که سالها از اون موقع گذشته من با یادآوری اون روز باز هم هیجان زده میشم. توی پاکت یک کارت کوچک به

شکل قلب بود و رویش نوشته بود، روز والنتین مبارک! تو خیلی مهربونی، به این دلیل از بچه های کلاس فقط تو و اون بابابزرگ و سونیا رو به جشن تولدم دعوت میکنم. روز یکشنبه ساعت ۶ عصر. امضاء – آفریدتا

نمیدونم، یک ساعت، دو ساعت، چند ساعت همونطور بی حرکت اونجا نشسته بودم و به اون کارت خیره شده بودم. وقتی بخودم اومدم دیدم آسمون کاملا تاریک شده و دل من بدجوری غر غر میکنه. از جا بلند شدم و ساندویچ پنیری برای خودم درست کردم و با یک لیوان آب پرتقال رفتم نشستم روی کاناپه و فکر کردم چه هدیه ای براش بخرم. تا به حال برای کسی هدیه نخریده بوم، این کارها رو منشی من انجام میداد. تا یکشنبه دو روز مونده بود. بخودم گفتم فردا با پیرمرد مشورت میکنم، شاید پیشنهادی بکنه. توی این فکر بودم که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم و صدای گرم و مثل همیشه شوخ پیرمرد رو شنیدم. او گفت: سلام، گربه خونگی، باز تو خونه نشستی! یه خبر خوب دارم، آفریدتا منو به جشن تولدش دعوت کرده، فردا میخوام برم براش هدیه بخرم. اگه حالشو داری بیا با هم بریم خرید. نترس همیشه که نمیشه خودتو توی خونه قایم کنی.

من که از خدا دلم میخواست برم، فورا قبول کردم، ولی چیزی در باره موضوع کارتی که خودم دریافت کرده بودم نگفتم. فردا صبح ساعت ۱۰ آماده و حاضر دم در ایستاده بودم که پیرمرد رسید. البته مثه همیشه پیاده و بدون ماشین. اوایل فکر این که من بدون ماشین یک قدم بردارم تمام بدنمو میلرزوند، حالا فکر نشستن توی اون نگرانم میکرد!! آرام و بدون عجله از میان راه جنگلی خودمون رو به فروشگاه بزرگی که د ر ۲ کیلومتری خونه من قرار داشت رسوندیم و آنجا مشغول جستجوی یک هدیه مناسب برای آفریدتا شدیم. اما خرید هدیه برای آن دختر کوچولو کار ساده ای نبود. پیرمرد هم از این قسمت فروشگاه به آن قسمت میرفت و دنبال چیزی میگشت که چشمش را بگیره و برای او بخره. یکدفه در میان ردیفهای عروسکهای زیبا ایستاد و پرسید: تو چی میخوای برای او ببری؟ من مثه پسربچه هایی که مچشان باز شده باشه سرمو پایین انداختم و گفتم نمیدانم. منتظر بودم تا شما یک چیزی پیدا کنید تا من هم یکی از اونا بخرم!

هر دو خنده امان گرفت. پیرمرد اعتراف کرد که سالهاست برای دختر بچه ها هدیه ای نخریده و نمی داند چکار کند. فکرهایمان را روی هم ریختیم و تصمیم گرفتیم حالا که دوتایی با هم قرار است به آنجا برویم پس بهترین هدیه می تواند یک سری وسایل نقاشی باشد. همین کار را هم کردیم. از تخته نقاشی تا جعبه پر از وسایل مخصوص نقاشی را برای آفریدتا خریدیم و شاد و خوشحال راهی خونه شدیم. وسایل را در خونه من گذاشتیم و پیرمرد دعوت من به ناهار را رد کرد و گفت کاری داره که باید بره خونه.

بعد از رفتن پیرمرد من نمیتونستم آروم بگیرم. دلم میخواست یک چیزی که با دستای خودم درست شده باشه به اون دختر بدم. این بود که پنجره رو باز کردم و وسایل نقاشیمو آوردم و بعد از کمی جستجو شروع کردم به نقاشی آشیانه پرتده زیبایی که روی درخت نزدیک اتاقم قرار داشت. کار آسونی نبود، ولی من منتهای سعی خودم رو کردم تا نقاشی خوبی از آب در بیاد.

روز بعد هم گذشت و چند ساعت بیشتر تا رفتن به خونه آفریدتا باقی نمونده بود. باور کنین که من حالی داشتم که در تمام عمرم حتی وقتی از زنم تقاضای ازدواج کردم نداشتم. هیجان زده بودم و دلم میخواست والدین آفریدتا از من خوششون بیاد. من مرد ۴۵ ساله تازه تازه داشتم معنی محبت رو می فهمیدم. محبتی رو که رایگان به من هدیه شده بود. محبتی که هیچ پولی توی دنیا نمی تونه اونو بخره و بفروشه. من اینو خوب میدونستم، آخه با وجود میلیونها پول زیر دستم،اما از داشتن یک قطره محبت بدور بودم.

درست نیم ساعت قبل از موعد مقرر پیرمرد با لباسی شیک و ماشینی که معلوم بود از مدلهای جدیده با شوفر بسراغم اومد. در را که باز کردم پیرمرد را نشناختم تا لبخند همیشگی او چهره اش را آشنا کرد. لوازم را برداشتم و گفتم باید تاکسی خبر کنیم که گفت احتیاجی نیست و خودش خبر کرده که متوجه ماشین جلوی خونه شدم. باز مثه همیشه که کارهای پیرمرد مرا متعجب میکرد اومدم چیزی بگم که دیدم فایده ای نداره. سوار شدیم و راه افتادیم.

پیرمرد که متوجه ناآرامی من شده بود پرسید: برای اولین باره که به جشن تولد میری؟ گفتم، آره. بقیه راه در سکوت گذشت. نزدیک خانه آنها ماشین های زیادی پارک شده بود. خانه بزرگ و زیبایی بود. معلوم بود وضعشان خوبه. من به کمک پیرمرد وسایل را از ماشین بیرون آوردیم و داشتیم از پله ها بالا میرفتیم که یک دفعه در باز شد و آفریدتا خندان با لباسی بسیار زیبا و د رعین حال ساده از پله ها پایین دوید و به طرف ما آمد و گفت: چقدر باید منتظر شماها بشم! از بس پشت پنجره اومدم خسته شدم! فکر کردم نمی آیید! زود باشید الان کیک مرا می آورند توی سالن.

من و پیرمرد از خوشحالی این استقبال در حالیکه هر یک از ما یکی از دستهای او را گرفته بود وارد سالن شدیم. آفریدتا با آن صدای ملیحش پدر ومادرش را صدا کرد تا آنها را با ما آشنا کند. پدرش حدود ۳۵ سال سن داشت و مادرش زن زیبا و خوش اندام و با چهره ای مهربان و چشمانی خندان بود. پیرمرد که معلوم بود با آنها آشناست دست پدر آفریدتا را فشرد و مرا معرفی کرد. برخورد آنها خیلی گرم و محبت آمیز بود. هر چند دلم میخواست درهمانجا پیرمرد را سئوال باران کنم ولی باز خودم را کنترل کردم و گفتم نباید چیزی آرامش مرا برهم بزند. کنار بخاری ایستاده بودم و مشغول تماشای نقاشی های روی دیوار بودم

که آفریدتا به من نزدیک شد و از من خواست به اتاق دیگری که هدایایش در آنجا انبار شده بود برویم. کنار میز هدایا ایستاد و گفت: میخوای هدیه ای را که تو برایم آوردی پیدا کنم؟ من گفتم کار سختی نیست چون روی آنها نام شخص نوشته شده. گفت: بغیر از روی یکی از آنها!

یادم آمد که از ترس اینکه او مبادا از کار من خوشش نیاید تصمیم گرفتم نام خودم را روی آن ننویسم. تابلو را که در کاغذ کادو پیچیده بودم از کنار دیگر هدایا برداشت و گفت: این را نباید در این شلوغی باز کرد. بیا بریم بالا. من باید قبل از اونا، اینو ببینم! من میترسیدم از نقاشی خوشش نیاد. آخه اونو به پیرمرد هم نشون نداده بودم تا نظرش رو بدونم. بالاخره به سالن کوچکی در طبقه بالا رفتیم. آفریدتا انگار ظرف چینی در دست دارد آرام تابلو را روی میز گذاشت و با احتیاط کاغذ کادویی را از دور آن باز کرد. تا چشمش به نقاشی افتاد چهره اش چند حالت عوض کرد. من که به صورت او خیره شده بودم مثه شاگرد مدرسه ها منتظر حکم او بودم و اگه یک دقیقه دیگه طولش می داد من از هوش میرفتم. آفریدتا آرام چشمانش را از نقاشی برگرفت و به من نگاه کرد. بعد به طرف من دوید و خودش را توی بغلم انداخت و من که انگار دختر گمشده ام را پیدا کردم او را در آغوش پدرانه خود گرفتم و گونه اش را بوسیدم. در این حالت بود که پیرمرد ما را پیدا کرد. من از این ابراز احساسات رقیق کودکانه و عکس العمل خودم هم متعجب و هم سرمست شده بودم. آفریدتا بدو به طبقه پایین رفت. پیرمرد به تابلو نزدیک شد و گفت: به، به، چه کار جالبی! از کی خریدی؟ کار کیه؟ گفتم: خودم کشیدم، میخواستم چیزی به این دختر با محبت هدیه کنم که با دستای خودم درست شده باشه، یعنی میخواستم چیزی به او بدم که نه فروشی باشد و نه خریدنی. کمی از وجودم رو، کمی از احساساتم رو، کمی از دنیایی رو که او به من نشون داده، گوشه ای از طبیعتو که او خودش مثه یه گل اون میمونه تا شاید اینطوری بتونم یک ذره از محبتهاشو جبران بکنم.

بعدها فهمیدم که آفریدتا همان شب پدرش را مجبور کرده بود آن تابلو را به دیوار اتاقش آویزان کند و هر کجا که می رفت اولین چیزی را که برای سفر آماده می کرد آن تابلو بود، حتی عکسی هم از آن گرفته بود که همیشه همراهش بود. من بخودم اجازه نمی دادم فکر کنم که زندگی کم کم و آهسته آهسته این سادگی و صداقت و این احساس زیبای کودکانه را از او دور خواهد کرد و او را با آنها بیگانه خواهد کرد. شاید فقط بتوان کسانی را که صادقانه به تیمارداری گل و گیاه، حفاظت از محیط زیست و موسیقی، نقاشی، نویسندگی و شاعری مشغولند بدور از چنگالهای زندگی ماشینی و غرق شده در زیر لایه هایی از فضولات سرمایه و پول و فریب و دورویی و دروغگویی دانست. طبیعت هر چند زخم خورده، ولی با وجود تن مجروحش التیام

بخش دردهای همین آدمیانی است که با چنگ و دندان به جانش افتاده اند. من سلامت خود را به برکت همین فضای سالم و دوستی با بچه ها که از آشوبهای زندگی ماشینی و باتلاق های کاغذهای رنگی دور هستند بدست می آوردم.

مرا پیرمرد ناآشنایی بخود آورد که کم کم جای پدرم را گرفت و من بعدها فهمیدم که مرد بزرگی و یکی از نویسندگان بزرگ زمان خود بوده. فهمیدم که او قبل از این که تمام وجودش را این کاغذهای رنگی بخود بپیچند به خانه کوچکی در دل جنگل پناه برده تا آزاد و فارغ از هر گونه دغدغه ای به آنچه باید بنویسد و بگوید بیندیشد. بیشتر کتابهایش در باره کودکان بود و اکثر آنها را هدیه می کرد بدون اینکه پولی بابت آنها دریافت کند. تمام دارایی به ارث مانده از پدرش را به اسم تنها پسرش کرده بود و همه چیز را د راختیار او گذاشته بود. زندگی اش را با فروش تابلوهایش که پولش فقط کفاف خرید مختصر ترین مایحتاجش را میداد میگذراند. یک روز به من گفت: خانه ای مجلل دارم که پسرم در آن زندگی میکند. اوایل در سفرهای بیشمارم هر چه میدیدم میخریدم و به خانه میآوردم. کم کم خانه من از حالت جایی برای زندگی یک خانواده دور شد و حالت خودمانی خانگی را از دست داد و مبدل شد به گوشه ای از یک موزه لوازم و اشیاء بی جان. بعد از مدتی من دیگر به آنها توجهی نمی کردم و از دیدن آنها لذت نمیبردم. طوری شده بود که وسایلی که در دوران جوانی با شور و شوق زیاد جمع آوری میکردم حالا شده بود وبال گردنم و برایم دردسر درست کرده بود. چشم های حسودان را برایم می گشود و دوستان و دشمنان را به من نشان میداد. حتی چهره کسانی را که فکر می کردم نمیتوان انتظار هیچ نقشه بدی را از آنها داشت بر من آشکار می کرد. می پرسی چگونه؟ هر کس به منزل من میآمد با دیدن تابلوهایم انگشت حسرت به دهان میبرد و جای آنها را نشان میکرد. اگر ظروف زیبای چینی را میدیدند شروع می کردن به پرسش های فراوان و نقشه کشیدن برای بدست آوردن آنها. برای نگهداری آنها مجبور بودم خانه ام را به قل و زنجیر ببندم و شبی آسوده سر بر زمین نگذارم. اشیائی را که خیلی دوست می داشتم حتی از دید خود پنهان کرده بودم. در محفظه ای آهنی نگهشان می داشتم که اصلا جای مناسبی برایشان نبود. اما چه باید کرد که خیلی ها قبل از اینکه از دیدن چیزی زیبا لذت ببرند به فکر آن هستند که چه مقدار کاغذهای رنگی نصیبشان خواهد کرد. من هم در آن دوران فکر می کردم با داشتن این وسایل خودم را محترم تر و بزرگتر میکنم و خودم را در چشم جامعه بالاتر میکشم و ارزش خودم را دو چندان میکنم. غافل از اینکه هیچ یک از آنها ارزش این چیزها را نداشتند. بزرگی نه به مال و منال بلکه به زیبایی جان و روان است.

در یکی از سفرهایم به پیرمرد خردمندی برخوردم که از من پرسید: آیا به معنی زندگی خود پی بردی؟ توشه ای از خود برای بهتر کردن زندگی خود و اطرافیانت تهیه دیدی؟

این گفته ها تلنگری بود که منتظرش بودم و بالاخره زندگی مرا دگرگون کرد و چشمانم را کم کم باز کرد. مرا از خواب غفلت بیدار و از باتلاق مادیات بیرون کشید. مرا از خود بدر آورد تا بتوانم کم کم بفهمم کیستم. البته کاری بس دشوار در انتظارم بود. می بایست خود را از نو میساختم. من همیشه به نقاشی و نویسندگی علاقمند بودم ولی ساختن کاغذهای رنگی و انبار کردن آنها تمام نیرو وانرژی مرا می گرفت و چیزی برای آنچه دل می خواست باقی نمی گذاشت. از آن زمان بود که سعی کردم حداقل از کارهایی شروع کنم که به آنها علاقمندم. معلم نقاشی گرفتم و کم کم به نوشتن داستانهای کوتاه پرداختم. از بچه ها شروع کردم. فکر کردم اگر میخواهم دوباره از نو شروع کنم، پس باید از دوران کودکی شروع کنم. از همان دوران شیرینی که آدمی را یک شکلات، سوار شدن چرخ فلک، یک مداد نقاشی و یک نگاه محبت آمیز پدر و مادر خوشحال می کند. از دورانی که هیچ فکری در سر نیست به غیر از همان روز و همان دقایقی که مشغول بازی با توپ و یا عرسکی هستی و شب خسته از فعالیت روزانه در آغوش خواب غرق میشوی. ما حتی وقتی بزرگ میشویم کنجکاوی و شجاعت کودکی را هم از دست میدهیم. به جای اینکه عاقلتر شویم کم کم نادان تر میشویم. به جای راستگویی از دروغ بهره میگیریم. ترس را جانشین شجاعت می کنیم. و کله خلوت و تازه کودکی را با افکار جوراجور که خیلی از آنها را حتی سطل آشغال هم نمی پذیرد پر میکنیم. میگوییم بزرگ شدیم. خیلی چیزها سرمان میشود و خیلی کارها از دستمان برمیآید. اگر همه وسایلی را که برای پیشبرد اهدافمان در اختیار داریم از ما بگیرند، آنوقت می فهمیم که حتی از آن کودک ۶ یا ۷ ساله کنجکاو و خیالپرداز به مراتب ضعیفتریم و نادان تر. من تو را که دیدم آن دوران سرگردانی خودم را بیاد آوردم و فکر کردم باید به تو کمک کنم. شاید این همان توشه ای باشد که آن پیر خردمند از آن حرف میزد و من میبایست از خود به جا بگذارم. تو کم کم داری خودت را می شناسی. فکر کن ببین چه چیزی را سالها پیش گم کردی. سعی کن خودت را بشناسی، با خودت آشتی کن، به روانت فرصت بده آزاد شود و از نیروی آن قوی شو و از قدرت خود برای زیباتر کردن زندگی استفاده کن. بله، من هم می خواهم همان توصیه پیر خردمند را به تو بکنم.

زندگی

گریس پی‌لی

دو هفته قبل از کریسمس، الن به من زنگ زد و گفت:«فیت، دارم می‌میرم.» همان هفته من هم داشتم می‌مردم.

وقتی حرف زدیم، حالم بدتر شد. بچه‌ها را به حال خودشان رها کردم و دویدم این بغل تا بین موجودات زنده، جرعه‌ای بزنم. ولی بار جولی و بقیه بارها، پر از زن و مردهایی بود که قبل از این‌که به عجله برای عشق‌بازی بروند، غورت غورت ویسکی قوی سر می‌کشیدند.

مردم قبل از کارهای زندگی تقویت لازم دارند.

توی خانه یک کم کالیفرنیا مانتین قرمز خوردم و فکر کردم، چرا که نه. هر جا بگردی کسی فریاد می‌زند، به من آزادی عطا کن یا من به تو مرگ اعطا می‌کنم. همسایه‌های کلیسا ترس، مال‌دار، فوق‌العاده فهمیده، از صدای آژیر دست‌های‌شان را روی گوش‌ها می‌چسبانند تا مانع غبارهای اتمی شوند که اندام‌های داخلی‌شان را بگیرد. برای عاشق شدن باید لوچ باشی و برای نگاه کردن از پنجره به خیابان سرد یخ‌زدهٔ خودت، کور.

واقعا داشتم می‌مردم. خون‌ریزی داشتم. دکتر گفت:«نمی‌توانی تا ابد خون‌ریزی کنی. یا خونت تمام می‌شود یا قطع می‌شود. هیچ‌کس تا ابد خون‌ریزی نمی‌کند.»

به نظر می‌آمد که من داشتم تا ابد خونریزی می‌کردم. وقتی الن تلفن کرد که بگوید دارد می‌میرد، من یک جملهٔ واضح گفتم:«خواهش می‌کنم الن، من هم دارم می‌میرم.»

بعد گفت:«اوه، اوه فیتی، نمی‌دانستم.» گفت:«فیت، چه‌کار کنیم؟ تکلیف بچه‌ها چه می‌شود؟ کی از آن‌ها مواظبت می‌کند؟ آن‌قدر ترسیده‌ام که نمی‌توانم فکر کنم.»

من هم ترسیده بودم، ولی فقط دلم می‌خواست بچه‌ها توی توالت نباشند. نگران‌شان نبودم. نگران خودم بودم. بچه‌ها پرسروصدا بودند. از مدرسه زود می‌رسیدند. جنجال می‌کردند.

الن گفت:«شاید چند ماه دیگر زنده باشم، دکتر گفت تا به حال کسی را ندیده است که آن‌قدر کم دلش بخواهد زنده باشد. فکر می‌کند نمی‌خواهم زنده باشم. ولی فیتی، دلم می‌خواهد، می‌خواهم. فقط موضوع این است که ترسیده‌ام.»

من مشکل می‌توانستم فکر این خون را از سرم بیرون کنم، عجله‌ای که برای ترک کردنم داشت، از زیر پلک‌ها و آفتاب‌سوختگی گونه‌هایم، قرمزی بیرون می‌ریخت. همه‌اش از نوک پنجه‌های سردم بالا می‌آمد تا سریع‌ترین راه خروج را پیدا کند.

گفتم:«زندگی آن‌قدرها هم عالی نیست، الن، ما چیزی نداشتیم، فقط روزهای مزخرف و رفقای مزخرف، نه پولی نه چیزی، تمام مدت هم از هم پاشیده و سوسک‌ها، هیچ کاری یک‌شنبه‌ها نکردن غیر از بردن بچه‌ها به سنترال پارک و قایق‌سواری روی آن رودخانهٔ گند. چه چیزش عالی‌است، الن؟ چه از دست می‌دهیم؟ یکی دو سال بیش‌تر زندگی کن. بچه‌ها و تمام چیزهای کثافت را ببین، توی دنیا هر دخمه‌ای هم می‌ترکد و در گرمای شدید امواج آتش به هوا می‌رود...»

الن گفت:«همهٔ این‌ها را می‌خواهم ببینم.» احساس کردم یک تکهٔ بزرگ توی گلویم دارد خفه‌ام می‌کند. گفتم:«نمی‌توانم حرف بزنم، فکر می‌کنم دارم ضعف می‌کنم.»

حوالی فصل درخت راج، شروع کرد به بند آمدن. خواهرم بچه‌ها را برای مدتی برد که من توانستم بی‌صدا در خانه بمانم و بلاانقطاع هموگلوبین و گلبول قرمز و غیره بسازم. تا سال نو هیکل درجه یکی پیدا کردم. تقریباً دوباره روبه‌راه شده بودم. پسرهای کوچکم به خانه آمدند. قد کشیده و خوش‌گل شده بودند.

سه هفته بعد از کریسمس، الن مرد. در مراسم تدفینش در آن کلیسای خیلی تروتمیز در بروئه ری، پسرش یک دقیقه دست از گریه کردن برداشت که به من بگوید:«نگران نباش فیت، مادرم از همه چیز خاطر جمع شد. از محل کارش برایم مقرری گرفت. آقایی آمد و این را گفت.» پرسیدم:«آه، با این همه، می‌توانم به فرزندخواندگی قبولت کنم؟» نگران، اگر بگوید بله، از کجا پول، اتاق، یک ده دقیقهٔ دیگر برای شب‌بخیر، همهٔ این‌ها از کجا می‌آید. یک‌کم بزرگ‌تر از بچه‌های من بود. به زودی فرهنگ‌نامه می‌خواست، کیت شیمی. «گوش کن بیلی، راستش را به من بگو، می‌خواهی به فرزندی بگیرمت؟»

گریه‌هایش را تمام کرد:«ممنون، چرا، آه نه، در اسپرینگفیلد یک عمو دارم. می‌روم پیشش. اشکالی ندارد. آن‌جا فامیل دارم.» نفسی کشیدم، گفتم:«خوب است. به تمام معنا دوستت دارم بیلی. تو از همهٔ پسرها عالی‌تری. الن باید خیلی به تو افتخار کند.» از من دور شد و گفت:«او هیچ ِهیچ است، فیت.» بعد به اسپرینگفیلد رفت. فکر نمی‌کنم دوباره ببینمش.

ولی خیلی آرزو می‌کنم با الن حرف بزنم، کسی بود که، هر چه باشد، در این سال‌های ترسناک و انزوا، میلیون‌ها کار با هم کرده بودیم. بچه‌ها را از هر صخرهٔ لعتی سنترال‌پارک بالا می‌بردیم. در یکشنبهٔ عید پاک، روی پوسترهای آبی، کبوتر سفید می‌چسباندیم و در خیابان هشتم برای صلح دعا می‌کردیم. بعد خسته می‌شدیم و سر بچه‌ها داد می‌زدیم. پسرها کوچولو بودند. برای شوخی لباس‌های برف‌بازی‌شان را به دامن‌های‌مان منگنه می‌کردیم و در یک جنون برده‌داری، هفته‌ها، هر شنبه در طول

پل‌هایی که منهتن را به دنیا وصل می‌کرد رژه می‌رفتیم. آپارتمان، شغل و مردهای خوش معامله را با هم قسمت می‌کردیم. و بعد، دو هفته قبل از کریسمسِ پیش، داشتیم می‌مردیم.

زندگی بودا

راجبان خانا

سرزمین کهنسال هند در قرن ششم قبل از میلاد دارای معلمان و دانشمندانی بود همچون کوهی استوار و شعرایی که در وصف جنگل‌ها و رودهای جاریش ترانه‌ها ساز می‌کردند. هند سرزمین دانش و امید و شکیبایی بود. اما سرزمین رنج و فقر هم بود و مربیان هندی سر به آسمان برمی‌داشتند و برای مردم در جست‌وجوی داروهای شفابخش بودند.

این فیلم]نامه[زندگی یکی از مربیان بشری است. گوتاما. او همدرد بشریت بود و همدردی او همچون آب‌ها که اقیانوس را فرا می‌گیرد همه مردم روی زمین را در بر می‌گرفت. کلمات او و زندگی او به وسیله هزاران هنرمند ناشناس بر پیشانی سنگ‌ها و صخره‌ها در کشورهای مختلف نقش گردیده است.

هندی‌ها در دهکده‌های خود می‌زیستند و زندگی آرامی داشتند و خوش بودند. گاودار هندی می‌گفت شیر گاوم را دوشیده‌ام و در کنار خانواده‌ام زیر سقفی مطمئن و کنار اجاقی گرم آسوده‌ام و چه سعادتی است که مردم کشوری در آسایش باشند. دهقانان به کار خود بپردازند. بازاریان سرگرم کسب باشند و زندگی در کوی و برزن بدرخشد. در هند، در قرن ششم قبل از میلاد زندگی این چنین می‌گذشت.

فیلسوفان و پزشکان و جراحان و ریاضی‌دان‌ها و منجمان و جواهرسازان و بافندگان هرکدام به کار خود مشغول بودند و مطربان و رقاصان و بندبازان نیز مردم را سرگرم می‌کردند. اما زندگی در خانه اغنیا بود که همچون آبی روان می‌گذشت و فاصله میان فقیر و غنی روز به روز بیشتر می‌گردید. زنان سیاه چهره حرمسرای مالداران بدن خود را با روغن‌های معطر چرب می‌کردند و موهای خود را با گل‌ها می‌آراستند و بر پاهای

خود خلخال‌های زرین می‌آویختند. اما روغنی در چراغ فقیران نمانده بود.

۲

زندگی زنان و مردان ثروتمند در رفاه و تماشا و جشن و سرور می‌گذشت. پادشاه‌ها، رعایای خود را به جنگ می‌خواندند تا بر جاه

و جلال خوی بیفزایند. مردم بر رفتگان خود می‌گریستند و گل‌ها در مزارع می‌پژمردند.

«تا کی باید گریست و تو صدای گریه را نشنوی؟ آیا راهی برای پایان دادن به این درد و رنج نیست»؟

و دانشمندانی بودند که در تاریکی گام می‌زدند و در جست‌وجوی روشنایی بودند و می‌سرودند:

«مرا از غیر حقیقی به حقیقت راه بنما و از تاریکی به روشنایی برسان».

آنها که چنین می‌سرودند از متاع دنیوی چشم پوشیدند و از خانه و زندگی دل برکندند و سر به جنگل گذاشتند و کسانی که تن به ریاضت‌های سخت سپردند و کسانی که به بحث و جدل درباره حقیقت پرداختند و کسانی که مخالف برهمنان بودند و کسانی که به قربانی کردن در راه خدایان به امر برهمنان امیدوار بودند تا لطف خدایان را متوجه حال خویش سازند و سایه هرج و مرج و گمراهی بر سرزمین هند گسترده بود و آنگاه بود که بودا برخاست و این فیلم]نامه[داستان زندگی اوست از زبان کسانی که به او نزدیک بودند و این داستان به مدد نقوشی بر سنگ نشان داده می‌شود که در سرتاسر هند پراکنده است.

میلاد بودا از زبان «پاراجاپاتی» دایه و نامادریش چنین است:

ـ من از بودا پرستاری کرده‌ام و شاهد ایام کودکی او بوده‌ام تا جوانی برومند گشته. اولین بار خواهرم «مایا» تولد بودا را پیشگویی کرد. آن روزها تابستان بود و جشنی در پایتخت، مردم دامنه هیمالیا را به شادی می‌خواند. رقاصان می‌زدند و می‌خواندند. «مایا» خیرات می‌کرد و به موعظه‌های برهمنان گوش می‌داد. خواهرم ملکه بود... در شبی مقدس در خواب دیده بود که در کوهساری آرمیده است و فیلی سفید که گل نیلوفری را با خرطوم خویش گرفته است بر شکم او می‌نوازد. «مایا» خواب خود را برای پادشاه که همسرش بود تعریف کرد و چون آبستن گردید خواب خویش را تعبیر شده انگاشت و چون هنگام زایمان نزدیک گشت به سوی خانه پدری عزیمت کرد. در راه زیر درخت پر گلی بودا تولد یافت. طبل‌ها ورود نوزاد را به جهان ما خوش‌آمد گفتند: کودک را «گوتاما» نام نهادند و برهمنان طالع او را چنین پیشگویی کردند:

«تمام آثار بزرگی در این پسر هویداست و به هر کاری دست بزند موفق خواهد گردید.

اگر به امور دنیوی بپردازد تاج شاهان بر سر خواهد نهاد و اگر به امور معنوی میل کند معلمی بزرگ خواهد شد و به معرفت دست خواهد یافت».

اما برهمنی جوان انگشت خود را آرام بلند کرد و گفت «اگر» و «مگر» در کار نیست. این کودک از رنج دردمندان خون خواهد گریست و در راه «ترک» و «فقر» گام خواهد نهاد و گوتاما پسری شد با استعدادی حیرت‌آور. هر روز با گردونه‌ای به مدرسه

می‌رفت و معلمان را از هوش سرشار خویش به شگفت می‌آورد.

پسران دیگر، خودستا بودند و به شکار و ورزش مشغول و گوتاما کنار بوته گل تنها می‌ایستاد و چشم به آسمان می‌دوخت و گل‌ها به پایش می‌ریختند. روزی در باغ پدرش ایستاده بود که قوی زیبایی خود را به پایش افکند. قوی زیبا را پسرعموی گوتاما با تیری از پای انداخته بود. گوتاما آرام تیر را از بدن قو درآورد و مرغ را بر سینه خویش فشرد.

پسرعمو فریادزنان به کنار گوتاما آمد و گفت: «این مرغ از آن من است. چون من بودم که از پا درآوردمش» گوتاما آرام گفت: «مرغ از آن من است که عمر دوباره دادمش».

کار به دعوا کشید. پسرعمو گوتاما «دودوت» از قانون سلحشوران (کشاتریا) سخن می‌گفت که حق با کسی است که بیجان می‌کند و گوتاما از قانون انسانیت دفاع می‌کرد که حق با کسی است که جان می‌بخشد.

روزی گوتاما و خانواده‌اش در مزرعه‌ای بودند. گوتاما از جمع آنها جدا شد و به گوشه‌ای پناه برد. پدرش او را نگریست و دل در برش از اندوه طپید. چرا که به یاد پیشگویی برهمن جوان افتاد. پس مشاوران خود را فرا خواند و رأی آنان بر این قرار گرفت که گوتاما می‌بایستی زن بگیرد.

۳

پس چنین اعلام کردند که دختران طبقه کشاتریا می‌بایستی در جشنی حاضر آیند تا گوتاما آنها را مشمول عنایت خود سازد. در روز جشن دختران از برابر گوتاما گذشتند و او به هرکدام چیزی بخشید تا به «یاشودارای» زیبا رسید که در گوشه‌ای آرام و محجوب ایستاده بود و گوتاما چیزی نداشت به او بدهد. پس گردنبند خود را به او هدیه کرد و او را از میان دختران برگزید.

سال‌ها گذشت و گوتاما و همسرش به خوشی می‌زیستند. من که پرستار گوتاما بودم احساس می‌کردم که در درونش آتشی شعله‌ور است. روزی در کنار رود روهینی جنگی در گرفت و گوتاما که شاهد این دعوا بود با اندوهی تمام چنین گفت:

«مردم را دیدم که با هم در نبردند

دیدم که هراسانند

و هراسان شدم

دیدم که بسان ماهیانی در آب‌های گل‌آلود در تب و تابند

دیدم که به خاک در می‌افتند

و عزای آنان روح مرا عزادار ساخت».

و از آن روز بودا پیوسته در رنج بود و قصر شاهی به نظرش زندانی می‌آمد و تجمل و طرب برایش بیهوده، غیرواقعی و توخالی بود.

روزی در گردونه خویش از کویی می‌گذشت و پیرمردی را دید. از دیدار پیرمرد به یاد رنج‌های عبث و بیهودگی عمر آدمی افتاد و روز دیگر جوانی را دید که از بیماری از پا درانداخته بودش و جوان آرزوی برنیامده خود را با گوتاما در میان نهاد و این چنین زاری کرد: «اگر بیماری، جوان زورمندی چون مرا این چنین از پای در می‌اندازد، پس هدف زندگی چیست؟ و باز گوتاما به یاد مرگ افتاد و از خویش پرسید که: «آیا واقعاً زندگی را هدف و معنایی نیست»؟

و این اندیشه او را رها نمی‌کرد و در میان جمع هم که بود به فکر پاسخ این معما بود. شبی در قصر خویش از این اندیشه خواب به چشمانش راه نیافت. ساکنان قصر خفته بودند و مطربان و رامشگران نیز به خواب رفته بودند. گوتاما برخاست و روحش برای آزادی و رهایی به خروش آمد و بر آن شد که دل از زندگی عبث خویش برکند. آخرین نگاه وداع را بر زن و فرزندش افکند و از قصر بیرون شد. جامه شاهی و جواهرات سلطنتی خویش را به گردونه دارش سپرد و جامه رهبانان بر تن کرد و به سیر و سلوک پرداخت و چنین خبری خاندانش را غرق ماتم ساخت.

۴

سرگذشت بودا از زبان اولین مریدش (کاندینیا):

«من و چهار مرید دیگر در سال‌های پر مشقت راهروی همراه گوتاما بودیم. با پایی خسته و پر آژنگ از جایی به جای دیگر می‌رفت و جست‌وجوی حقیقت آسان نیست. گفته‌ها و نوشته‌های استادان پیش را می‌خواند. اگر مرد کاملی سراغ می‌کرد، به جست‌وجویش برمی‌خاست و به دیدارش می‌شتافت. با برهمنان گفت‌وگوها داشت. «وداها» را خوانده بود و روش جوکیان را می‌دانست. با مذهب عوام و خواص هر دو آشنایی داشت. مذهب عوام به صورت یک رشته آداب مذهبی بیهوده درآمده بود و آدم عادی را وابسته عواملی ساخته بود که از دسترسش بیرون بود و مذهب خواص یک سلسله مجادله و بحث درباره ماوراءالطبیعه بود و از زندگی روزمره بسی دور افتاده بود. گوتاما از مردم عادی الهام گرفت. روزی از کویی می‌گذشت. در کاسه گداییش مقداری زباله و کثافت ریختند. گوتاما ابتدا از بوی بد آنچه در کاسه بود رنجیده خاطر شد. اما لحظه‌ای بعد بر خود مسلط گشت و با خود گفت: «اگر با خوردن این کثافت‌ها بتوانم با زندگی مردم درآمیزم آن را خواهم خورد» و به مردم نزدیک و نزدیکتر شد و

از دانش غریزی آنها، از شکیبایی و شجاعتشان حیرت کرد و از آنها درس‌ها آموخت.

و آنگاه به ریاضت پرداخت و ماه‌ها روزه گرفت و با غذایی بس ناچیز افطار کرد و ما مریدان می‌دیدیم که گوشت‌های تنش آب می‌شود.

و ناگاه روزی از ریاضت دست کشید. دختر دهقانی برای او ظرفی شیر بز آورد و گوتاما روزه خود را شکست و ما گروه مریدانش او را به ضعف نفس متهم کردیم و از گردش پراکنده شدیم. ما رفتیم و «مارا»ی خبیث بر او ظاهر شد و به وسوسه او پرداخت و با او گفت: «ای گوتاما مرگ در چشمان توست و تو بر بدن خویش ستم روا داشته‌ای. نمی‌دانی که زندگی شیرین است و با زنده ماندن است که می‌توان کارهای بزرگ را انجام داد»؟ گوتاما پاسخ داد: «کار بزرگ اینست که تمام معماها را حل کنیم و به حقیقت دست یابیم. بگذار گوشت‌های تن من آب بشوند و استخوان‌هایم بپوسند و خونم خشک گردد. اما مادامی که معرفت دل و جان مرا روشن نکرده است از اینجا بر نخواهم خاست».

و «مارا»ی خبیث دختران خود «راتی» و «آراتی» و «تریشنا» را فرستاد تا گوتاما را با زیبایی خویش بفریبند. اما گوتاما از وسوسه‌های شیطانی درامان ماند و آنگاه «ما را» لشکر شیاطین را به سراغ گوتاما فرستاد و کوشید تا او را با رنج‌ها و بیماری‌ها از پای دراندازد و گوتاما بر درد و مرض و بر کلیه وساوس فائق آمد. اما کشمکش عظیم بود و او همچون صخره‌ای استوار ماند و آنگاه معرفت بر او روی نمود و حقیقت با نوری خیره‌کننده بر او تافت و همین است که بودا (یعنی روشنگر) لقب یافت.

و گوتاما از جا برخاست تا پیام خود را به بشریت برساند. به سراغ ما آمد که در بنارس بودیم و پس از هفت سال کوشش و راهروی اولین موعظت خویش را بر ما عرضه کرد و گفت:

«ریاضت تنها آدمی را به جایی نمی‌رساند. ترک دنیا به تنهایی کافی نیست. باید با مشکلات زندگی روی در روی مواجه شد و غم‌ها و دردهای حیات را آزمود».

«تولد رنج است. پیروزی رنج است. مرگ رنج است».

«آنچه ما داریم و نمی‌خواهیم رنج است. اما آنچه می‌خواهیم و نداریم نیز رنج است».

«و علت رنج درخواست‌های نفس آدمی است. آدمی می‌باید که در پی خواهش‌های نفسانی خویش نرود. رستگاری در وحدت است و در هم‌آهنگی است. در اتحاد جزء و کل است و فناء فی الکل در همین جهان امکان‌پذیر است و درهای جهان جاودانی بر روی همگان گشوده است».

«راه رسیدن به نیروانا راه معرفت است و رسیدن به معرفت درحد جملگی مردم روی زمین است. پس رستگاری آدمی در دست خود اوست نه وابسته به نیروی کوری که فوق بشر قرار داشته باشد».

«آنچه را که بزرگان می‌گویند کورکورانه نپذیرید. آنچه را که به صورت سنن تغییرناپذیر درآمده است قبول نکنید. آنچه را که در کتب نوشته شده به صرف کتابت باور ندارید و آنچه را که از معلمان خویش می‌شنوید، چون استادان شما هستند، به یقین نپذیرید. همه امور را به محک عقل سلیم خوی بسنجید و با تجربه خود بیازمایید. بودا راهی به شما نشان نمی‌دهد، خودتان راه خویش را بجویید».

و این کلامی بزرگ بود. چرا که اعمال و تجارب انسانی را مهم می‌شمرد نه طبقه‌ای را که آدمی بدان وابسته بود. زیرا بودا بشر را ارباب خویش اعلام داشته بود و همگان را مساوی شمرده بود.

یکبار از دهکده‌ای به دهکده دیگر می‌رفت. برهمنی نزد بودا آمد و او را دعوت به حضور در مراسم قربانی کرد. آتشی افروخته بود و هزاران گاو و گوساله فراهم آورده بود. بودا نظری به زبان بستگان انداخت که به مسلخ می‌بردند. غمگین چنین گفت:

«داستان یک پادشاه زمان باستان را بشنوید که می‌خواست این چنین قربانی عظیمی به خدایان عرضه دارد. اندرزگویی، شاه را چنین راهنمایی کرد: شاها اینک که چنین ثروتی در اختیار داری قسمتی از آن را بذر بخر و به آنها ده که می‌خواهند زمین را کشت کنند و بذری ندارند. قسمتی را سرمایه کن و به کاسبان بسپار. مزد مزدوران را نیکو ده و با چنین ایثاری آرامش خواهی یافت و خدایان و مردم این چنین قربانی را نیکوتر خواهد یافت».

و بودا از سرزمینی به سرزمینی دیگر می‌رفت. علیه خرافات موعظت می‌کرد و مردم را به همدردی با یکدیگر فرا می‌خواند. شهوت بودا معاندان را علیه او برانگیخت و بر جانش قصد کردند.

استاد را به غاری تاریک راهنمایی کردند که در آن ماری زهردار می‌زیست. تمام شب بودا در غار ماند و صبحگاهان که به سراغش رفتند او را درحال تفکر نشسته دیدند و مار زهرآلود را دیدید که با سر کفچه مانندش سایبانی برای او ساخته است. معجزه‌های بسیاری از این قبیل به بودا نسبت می‌دهند. ولی بودا مخالف جادو، کف‌بینی، طالع‌بینی و کلیه خرافات بود. به تنها نیروی جادویی که اعتقاد داشت نیروی جادویی آدمی بود که می‌تواند به کمال انسانیت برسد.

گفتار بودا مردم را بیدار کرد و به خود مؤمن ساخت و به آزادی و آزادگی سوق داد.

زندگی بودا از زبان زنش، یاشودارا:

«من زن گوتاما و مادر فرزندش هستم. آوازه شهرت بودا به من رسید و آنگاه خبر آمد که به موطنش باز خواهد گشت و پیام خود را به گوش همشهریانش خواهد رساند.

مردم شهر شادمان شدند و با تحسین و عشق گرد شمع وجودش حلقه زدند و من بر در قصر، نگران در انتظار بودم و بسان برگ پاییزی می‌لرزیدم و دست فرزندم را گرفته بودم تا از پا در نیایم و او نیامد. او با پیروانش در دیری در حومه شهر بماند و من نومیدوار به قصر بازگشتم.

روز بعد «سودودانا» از پنجره قصر بودا را دید که در کوچه گدایی می‌کند. به جانبش رفت و گفت: «ای ـ گوتاما! اجداد تو هرگز گدایی نکرده‌اند» و گوتاما پاسخ داد که «ای پادشاه، اجداد تو هرگز گدایی نکرده‌اند. اما اجداد من ـ بوداهای پیشین‌اند و آنها به پست‌ترین خوردنی‌ها اکتفا کرده‌اند و با فقرا هم کاسه گشته‌اند و من خود فقیری از فقرای جهانم».

پادشاه از غصه خون گریست و بودا را با خود به خانه آورد. خدمتکاران من مژده را به من رساندند. اما من یارای رفتن نداشتم. آیا شوی من می‌دانست که چه رنج‌ها کشیده‌ام؟ و به جای آب اشک‌ها را فرو خورده‌ام؟ با خود گفتم که: «اگر در چشم او ارجمندم، می‌باید که او به سوی من آید» بودا دانست و تبسمی کرد و اشک در چشمان من پر شد و ناگاه گوتاما را در برابر خود دیدم. به من نگریست و در چشمانش همدردی و لطف درخشیدن گرفت و من در برابرش به زانو درآمدم. او مرا از زمین بلند کرد و دست بر پیشانیم گذاشت و روح من غرق آرامش گردید.

روز دیگر پشت پرده‌ای پنهان شدم و بودا را به «راهول» پسرم نشان دادم و به او گفتم «آن مرد زیبای همچون خورشید را می‌بینی با آن جبین مغرور و آن موی سیاه پرشکن؟ می‌بینی که هاله‌ای از نور اندامش را در بر گرفته است؟ این پدر تست. برو و ارث خویش را از وی بخواه».

بودا به طرف پسرش آمد و آخرین دارایی مادی خود، یعنی کاسه گداییش را به پسرش هدیه کرد و وداع پسر و پدر را دیدم».

۶

زندگی بودا از زبان ناندا:

«من با پیران دیگر که جمعاً هفت نفر بودیم ـ (پسرعمویش دودوت و چند شاهزاده و یک سلمانی) با گوتاما رفتیم. او گفت که مقام سلمانی از همه ما برتر است. وقتی سر سلمانی را تراشیدیم و جامه افتخارآمیز را بر تنش پوشاندیم معنای سخن مراد را

دانستیم. او مردی را که از طبقه‌ای پست بود و کسبی پست داشت بر ما شاهزادگان سرور ساخت.

استاد همواره به زبان ساده مردم عادی سخن می‌گفت و عمیق‌ترین تعلیماتش را در کسوت داستان‌های ساده و تمثیل‌های قابل فهم بیان می‌کرد.

روزی مادری که فرزندش را از دست داده بود پیش استاد آمد و از او خواست که عمر دوباره به کودکش بخشد. استاد گفت: «برای من تخم خردلی از خانه‌ای که کسی در آن نمرده باشد بیاور».

مادر خانه به خانه روان شد. اما سرایی نیافت که مرگ بر در آن نکوفته باشد.

و مادر معنای کلام استاد را دریافت. مرگ برای همگان غمی است عام و اگر تعمیم آن را در نظر بگیرم از قید غم آزاد گشته‌ایم.

و روزی استاد داستان آهوی نجیب را برای ما گفت:

«در جنگلی گروه آهوان می‌زیستند و شاه بنارس با شکار خود دمادم آهوان را به عزای یکدیگر می‌نشاند. آهوان با پادشاه در گفت‌وگو شدند و قرار بر این شد که روزی یک آهو به مطبخ شاهی گسیل دارند و شاه از شکار هر روزه صرفنظر کند. روزی نوبت به آهوی بارداری رسید. شاه آهوان غمگین شد و به جای آهوی بادار به مطبخ شاهی رفت و سر خود را بر مذبح گذاشت و به جای او جان داد. شاه از این قصه هشیار شد و شکار را به کلی فرو گذاشت».

با این داستان‌های ساده، استاد ما را به ارزش عشق و ایثار و فداکاری و همدردی واقف می‌ساخت و خود نیز به آنچه می‌گفت عمل می‌کرد.بسا مغروران را از غرور پشیمان ساخت و با دزدان که از دزدی

بازداشت.

روزی یکی از مریدان به وی گفت: «خداوندگارا به گمان من جهان هرگز بودایی به بزرگی تو به خود ندیده است و تا ابد هم نخواهد دید».

استاد آرام به او نگریست و گفت: «آیا تو بوداهای پیشین را دیده‌ای؟

ـ نه، خداوندگار من.

ـ شاید بوداهای آینده را دیده باشی؟

ـ نه.

ـ شاید تو مرا بهتر از خودم می‌شناسی؟

ـ نه.

ـ پس چرا سخنی به گزاف باید گفت؟

هرجا بودا می‌رفت خلایق بر او گرد می‌آمدند. اما حسودان هم بودند و یکی از آنها پسرعمویش «دودوت» بود که قصد جانش را کرد و فیلی وحشی را سر راه او قرار داد. استاد به راه خود ادامه داد و به طرف فیل می‌رفت و فیل وحشی بر جای خود ایستاد و خرطومش را پایین آورد و به پای استاد زانو زد.

دودوت در توطئه خود توفیق نیافت. با یک جانی قراری گذاشت و آدم‌کشان حرفه‌ای را به سراغ استاد فرستاد.

آدم‌کشان در جایی پنهان شدند که قرارگاه استاد بود و منتظر فرصت گشتند. اما همین که چشم آنها به سیمای محبوب او افتاد و کلام دلنشین استاد را شنیدند شرمسار شدند و به پای او افتادند و توبه کردند.

سال‌ها همچون سایه‌ای به دنبال استاد روان بودم و روزها مانند دانه‌های تسبیح از دست ما می‌گریخت و آنگاه، سرانجام عمر استاد فرا رسید.

آهنگر فقیری استاد را به طعام خوانده بود. استاد آرام غذا خورد و آرام دانست که پایان عمر فرا رسیده است. چندی بود بیمار بود. از او همواره می‌خواستم که اوامر خود را برای پیروانش با من در میان نهد و او می‌گفت: «من کیستم که صاحب امری باشم؟ امر با کسی است که تصور می‌کند واقعاً صاحب امر است. من چنین نمی‌اندیشم. به تو آموخته‌ام که تنها بر خود تکیه کنی. پناه خود باشی و روشنایی خویش، حقیقت روشنایی است و حقیقت تنها پناهگاه است. پس به حقیقت متکی باش. پناهی غیر از این نیست».

و او بر زیر درختی آسود و قلبی که همواره با همدردی می‌تپید از کار افتاد. اما کلام او نردبام آسمان بود و بر آسمان‌ها برشد.

گوتاما اعتماد به نفس داشت و اعتماد به نفس را تعلیم می‌داد و می‌گفت:

«ای ناندا! آدمی می‌باید از قله‌ای به قله بالاتری صعود کند. تا آنگاه که به معرفت و آزادی از قید کلیه قیود مادی باز رسد و من شادترین آدمیانم. کسی همچون من بختیار و شادمان نیست».

زندگی الهی؛ تراژدی، درام و کمدی

بازآفرینی و دگرآفرینی از «کانال» تا «کمدی الهی»

آنچه می‌خوانید، اثر در اثر و متن در متنی است که به بازآفرینی و دگرآفرینی متونی می‌پردازد که زمینه ارجاع آثاری همچون، کمدی الهی دانته، فاوست گوته، فیلم کانال آندره وایدا و... است. آفرینشی که از فیلم شروع شده، با غوطه در کتبی ادامه یافته و با نقد و دیالوگی که به معراج رفتگان را فرا می‌خواند، به عنوان اثری با نام «زندگی الهی» برگزیده شده است. آثاری که مستقیماً در شکل‌گیری این اثر دخیل بوده‌اند، به قرار ذیل‌اند: فیلم کانال از آندره وایدا، کمدی الهی (دوزخ، برزخ و بهشت) از دانته، ارداویراف نامه از ارداویراف، سیر العابد الی المعاد از سنایی غزنوی، فاوست از گوته و صحرای محشر از جمالزاده از جمله مهم‌ترین آن‌ها هستند.

برای آن که به دوربینی نزدیک و تجهیز شوید که در این اثر مدنظر است، به یکی از آثار موردنظر نگاهی تحلیلی می‌اندازیم، و آن کمدی الهی است. کمدی الهی اثری است که زمینه عطفی که منتهی به آفرینش آن شده است، یک متن نیست، بل که متون متکثری است. اما همان متون متعدد نیز به شکلی در آن اثر در هم تنیده شده‌اند که کاملاً متمایز از هم نیستند، از این روی ما در کمدی الهی با متن در متنی مواجه‌ایم که ما را از جهانی به جهانی دیگر پاس می‌دهد. متن مرجع نخست در کمدی الهی،یک معراج نامه است که ما را در دوزخ غوطه می‌دهد، به برزخ بیرون می کشد و تا فراسوی بهشت عروج می‌دهد. متن مرجع دوم، یک کتاب مقدس است. کتاب مقدسی که زبان معنویت آن، نه به عهد عتیق یا عهد جدید، بل که به عهد میانه تعلق دارد. چرا که آن استعاراتی از کتب مقدس است که روح آن‌ها را در فرم‌هایی جدید متجلی می‌سازد. متن مرجع سوم به پردیسه ادبیات تعلق دارد و ما مشخصاً با اثری مواجه هستیم که هویت خویش را در دنیای شعر و ادبش کل می‌بخشد. از کیفیات کمدی الهی و سایر آثار مذکور، بیش‌تر سخن خواهد رفت. جایی که در دیالوگ‌های بینامتنی، آن‌ها را نازل شده خواهیم یافت.

اثر زندگی الهی که اکنون در اختیار شماست نیز تقلیدی از آثاری دیگر نیست، بلکه با بازآفرینی آنچه در آثاری همچون کمدی الهی، کانال، فاوست و... خلق شده است، به دگرآفرینی آن‌ها نیز می‌پردازد. چرا که زندگی الهی، از یک طرف دارای روح آن‌هاست که تعمداً در فرم‌های جدید آفریده می‌شود تا معانی آنها را مجدداً بازآفرینی کرده باشد و از دیگر سوی از آن‌ها فراتر می‌رود و معانی دیروز را با آفرینش معانی متفاوت امروز امتزاج داده و تکمیل می‌کند. به طوری که، مرزهای آفرینش‌های معانی امروز را با ابطال برخی از معانی با شأن نزول دیروز تعیین کرده و دگرآفرینی می‌کند. معراج نامه‌ای که پیام وحی هستی را انعکاس می‌دهد، و از دیگر سوی به گستره ادبیات و هنر تعلق دارد، علاوه بر این که با درنظر گرفتن آثار مشابه پیش می‌رود، ابعاد بازآفرینی زندگی الهی را شکل می‌بخشد. در حالی که عروج آن، نه در این جهان و نه در آن جهان، بلکه در جهان بینامتنی

تحقق می‌یابد، فرم آن دوگانه یا سه‌گانه نیست، بلکه یگانه است، محتوای آن در بسیاری موارد متفاوت و حتا متناقض با بسیاری از باورهایی است که در معراج نامه ها آمده یا نزد عامه متداول است و نه فیلم است و نه شعر، بل که نقد و تحلیل است، و این همه تنها بخشی از دگرآفرینی آن را تحقق می‌بخشد.

رگبار گلوله‌ای مرا به خود می‌آورد! تیتراژ فیلمی است به نام کانال از آندره وایدا. پس با او همراه می‌شوم. تصاویری از شهری جنگ‌زده است که آوارها و آدم‌ها بر روی هم می‌غلتند. اشخاصی که اسلحه به دست گرفته‌اند، مبارزانی به نظر می‌رسند که در حال دفاع هستند، ولی اوضاع جنگ مدام برایشان وخیم‌تر می‌شود.

از وایدا پرسیدم آن‌ها کیستند؟

او به معرفی‌شان پرداخت: شخص نخست سرهنگ زاگر، فرمانده مبارزان است. شخص دوم سرگرد یاییچ که مبارزی است فاقد باورهای دینی و علایق هنری. شخص سوم خانم هانین کا، افسر ارتباطات و چهارمین نفر، سرگروهبان کولا هستند و آخرین نفری که به مبارزان پیوسته، موسیقیدان و آهنگ‌سازی با ذوق هنری است، به نام میکائیل. آن‌ها مجموعاً دو افسر وظیفه، دو افسر عادی و بیست داوطلب برای جنگیدن‌اند.

جلوی دیدگان دوربین، ویرانه‌ها فرو می‌ریزند و آتش می‌گیرند، مردم سراسیمه‌اند و هر کسی به سویی می‌دود و برخی از دیگران کمک می‌خواهند و بعضی به سایرین یاری می‌رسانند.

از وایدا می‌پرسم، چه خبر است، رستاخیز است!؟

او با فیلم اشاره می کند که نه میدان جنگ است!!

اما ندایی از پشت سر ما، نجوا می کند که دوزخ است.

هر دو پرسیدیم: کیستی؟

پاسخ می‌دهد، ارداویراف هستم، مراقب باشید.

با یکدیگر و با فیلم، در فیلم همراه می‌شویم.

مادری سراغ دخترش را می‌گیرد، او مضطربانه مشخصات دخترش را برای سایرین بازگو می‌کند. رفتار و گفتارش حکایت از آن دارد که او می‌خواهد بر ترس از دست دادن دخترش فائق آید و بیش از آن که دل به کمک دیگران بسته باشد، ناامیدانه

می‌خواهد با تکرار گفتارش بر عدم باور نسبت به فاجعه‌ای که بر وی عارض شده است، تأکید ورزیده و از آن طریق خود را تسکین دهد.

مبارزانی که ایمانی راسخ دارند، به درون فاضلاب‌ها فرار کرده یا پناه می‌برند. با ورود به فاضلاب‌ها، بوی تعفن همه‌جا به مشام می‌رسد و با خیسی حاصل از تماس بدنمان با پساب‌های آن، حالم آنقدر خراب می‌شود که نزدیک است بالا بیاورم.

ولی وایدا به من می‌گوید که نگران نباش، چون فیلم است و تو در آن سوی دوربین، آسیبی نمی‌بینی.

اندکی به خودم می‌آیم و پس از کمی تأمل می‌توانم با آن‌ها بقیه راه را طی کنم.

کسانی که برای دستگیر کردن یا تسلیم ساختن مبارزان تلاش می‌کنند، به درون فاضلاب‌ها گاز می‌بندند. سراسیمگی مبارزان افزون‌تر می‌گردد. هرکسی به سوی راه فرار یا سوراخی می‌گردد تا بتواند از طریق آن نفس بکشد. آن فضا آنقدر دلگیر است که ما چندبار احساس کردیم، همین حالاست که نفسمان بند آمده و خفه شویم.

یکی از مبارزان با اضطراب به این سو آن سو می‌دود و سوراخی که یکی از خروجی‌های فاضلاب است، یافته و به محض این که بیرون می‌رود، با رگبار گلوله کشته می‌شود. رعب به گونه‌ای مستولی است که وایدا نیز با تجدید خاطرات گذشته‌اش، نوعی دلمردگی در چهره‌اش هویدا می‌شود، ولی صدایی در آن نزدیکی می‌گوید که راهی هست و تنها باید با رفتار منطقی و معقول به دنبال راه چاره گشت.

من، وایدا و ارداویراف به سوی صدا برمی‌گردیم و چهره‌ای را می‌بینیم که بسیار صبور به ما می‌نگرد. شخصی است که دانته در دوزخ، او را ویرژیل نامیده است. اما من هر چقدر فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم که چطور شاعری چون ویرژیل را نماد عقل تأویل کنم. برای من عمده فلاسفه، به خصوص فلاسفه یونان باستان به عنوان نماد عقلانیت تأویل می‌شوند. کمی که بیش‌تر دقت می‌کنم، لحن سقراط برایم نزدیک‌تر است.

پس با هم به دنبال خروجی مناسب و مطمئنی می‌گردیم. سرهنگ و میکائیل جلو می‌روند. مدتی توقف می‌کنیم تا کمی از خستگی راه کاسته باشیم.

در ذهن هر کسی چیزی می‌گذرد و آنقدر افکار مشوش و لجام گسیخته است که پنداری در درون هر یک از ما نیز جنگی در جریان است. با خود می‌اندیشم، هنگامی که در شرایطی ناگوار به سر می‌بریم، آن را دوزخ تصور می‌کنیم. اما وقتی با شرایطی به مراتب بدتر روبرو می‌شویم، تازه می‌فهمیم همان اوضاع که آن را تنها ناخوشایند تصور می‌کردیم، از چه میزان شرایط خوشایند و

مطلوب برخوردار بود که آن را نادیده گرفته بودیم. در کانال هنگامی که مبارزان با جنگ دست و پنجه نرم می‌کردند، اوضاع کنونی‌شان را دوزخ دیده و شرایط گذشته را زندگی‌ای مطلوب و چیزی شبیه برزخ ارزیابی می‌کردند. اما وقتی که به فاضلاب‌ها پناه می‌برند، در می‌یابند که اکنون دوزخ واقعی این‌جاست و نبردهای شهری را باید برزخ تأویل کرد، ولی وای، آن‌ها در دوران صلح، در چه بهشتی زندگی می‌کردند و خود از آن بی‌خبر بودند و آن را زندگی‌ای کسالت‌آور و تکراری می‌پنداشتند!!

شخصی می‌گوید که اگر تا کنون به مقصد نرسیده‌اید، به خاطر آن است که بر عقل تکیه کرده‌اید، نه ایمان. نگاه‌ها به سوی او برمی‌گردد، ایمان است که به ما لبخند می‌زند. دانته او را بئاتریس نامیده است، اما من هیچ نکته برجسته‌ای در او نمی‌بینم تا وی را نماد ایمان تعریف کنم، اگرچه برای علاقه دانته نسبت به بئاتریس احترام قائلم. او از منظر من بسیار به ابراهیم نزدیک می‌نماید، ولی ترجیح می‌دهم او را مورفیوس بشمارم. همان شخصیتی که من در «از آفرینش تا غسل تعمید» او را سمبل ایمان تأویل کردم.

سقراط با لحنی تأمل‌برانگیز به مورفیوس می‌گوید که، اگر از درایت خالق هر دو آن‌ها آگاه بودی، درمی‌یافتی که چرا تنها یکی از آن دو را نیافرید.

چهره مطمئن مورفیوس برمی‌گردد.

من پادرمیانی می‌کنم و می‌گویم که هر یک قابلیت‌های خود را دارید، چه در دوزخ، چه در برزخ و چه در بهشت و در هیچ یک از آن‌ها به روی شما بسته نخواهد بود، که ناگهان متوجه می‌شوم سقراط دهان می‌گزد و به سویی اشاره می‌کند. اسپینوزا بود که با تأمل به من می‌نگریست و این استدلالم برایش آنقدر اثبات شده بود که هیچ تغییر حالتی را در او برنمی‌انگیخت و کاملاً عادی در میان ما ایستاده بود تا اگر خطایی گفتیم، تصحیحش کند، اما چیزی نگفت و تنها سکوت کرد.

همگی تصمیم می‌گیریم به جستجوی خویش ادامه دهیم. اکنون تا کمر در گنداب فرو رفته‌ایم. هنوز مسافت زیادی طی نکرده‌ایم که ناگهان گه و کثافت از درون یکی از سوراخ‌ها با فشار زیاد به گونه‌ای به روی سر و صورتمان می‌ریزد که بخشی از آن وارد دهان و بینی‌مان شده و باقیمانده‌اش روی صورتمان می‌ماسد. همگی بیزار و کلافه به نظر می‌رسند. همه به غیر از وایدا عصبانی می‌شوند. او از آنچه که آنقدر طبیعی آفریده، راضی به نظر می‌رسد. من در دلم، وایدا را تحسین می‌کنم. چقدر طبیعی با زبان سینما، دوزخ را در این جهان ترسیم کرده و برایمان محسوس ساخته است. اما به بقیه چیزی نمی‌گویم، چون آن‌ها از سینما چیزی نمی‌دانند، چه رسد به میزانسن، طراحی صحنه، فیلم‌برداری، فرم، نقد و...

در همین هنگام یکی از ما سرودی می‌خواند: وحشت دوزخ در چهره ماست، وحشت از مرگ، وحشت از دوزخ، در حالی که برای خارج شدن از آن یکدیگر...

ابتدا به نظر می‌رسد که این میکائیل است که متأثر شده و آواز می‌خواند، ولی وقتی بیش‌تر دقت می‌کنیم، می‌بینیم که او دانته است که می‌خواند و میکائیل تنها با او هم‌آوایی می‌کند.

میکائیل می‌گوید، صدای باران است، می‌شنوید؟ همه چیز در اطراف ما آواز می‌خواند، می‌شنوید؟ صدای موسیقی است.

سرگرد که اصلاً ذوق هنری ندارد، صدای او را قطع می‌کند و با سرزنش می‌گوید، چه می‌گویی؟ صدای غرش آب است. آنقدر به گفته‌های خود اطمینان دارد که به چهره هیچ یک از ما نگاه نمی‌کند تا تأویلی دیگر نیز در ذهنش سایه روشن شود.

میکائیل که مسحور آن صداها شده، می‌گوید: «می‌شنوم چه زیباست، بالاخره شنیدم»، و در حالی که مات‌زده شده، سرگرد چند سیلی محکم به او می‌زند تا به خود آید، ولی فایده‌ای ندارد. میکائیل ادامه می‌دهد: «همه ما اینجا زنده به گور شده‌ایم، راهی برای نجات نیست.»، و سپس شروع به دمیدن سازی می‌کند.

مورفیوس می‌گوید، این صور اسرافیل است، از این پس ما مردگان دیروز و زندگان امروز خواهیم بود. اما میکائیل به گونه‌ای غریب به دنبال صداها می‌رود تا زندگی در دوزخ را برای خود تحمل‌پذیر سازد.

هومر که تا آن لحظه متوجه حضور او نشده بودیم، آهی می‌کشد. با وجود غمی که از حالات میکائیل و اوضاع موجود بر او نشسته است، رو به دانته کرده و می‌گوید، از این که اشعارش توانسته لااقل هنرمندان را تسکین دهد، باید خرسند باشد. ولی دانته پاسخ می‌دهد، هدف اصلی او تسکین نبوده، بل که می‌خواسته راه را به دیگران نشان دهد، اگر چه تسکین دردها و غم‌ها نیز بهتر از تحمل زجرآور آن‌هاست.

سنائی غزنوی می‌گوید، درست است و اشعاری را در تأیید آن می‌خواند:

«روز آخر به راه باریکی***دیدم اندر میان تاریکی

پیرمردی لطیف و نورانی***همچو در کافری مسلمانی

شرم‌روی و لطیف و آهسته***چست و نغز و شگرف بایسته

گفتم ای شمع این چنین شب‌ها***وی مسیحای این چنین بت‌ها»

درحالی که سنائی اشعارش را می‌خواند، لبخندی بر لبان دانته نشست، اما هنوز اشعارش تمام نشده بود که پژواک مبهم و ترسناکی به گوش می‌رسد. همگی متوجه صدا شده و به سوی آن کشیده می‌شویم. زوزه‌های وحشتناکی است که غایت ترس را مستولی می‌سازند.

دانته می‌گوید، صدای عفریت‌ها و دیوهای انتهای دوزخ است و ارداویراف گفته‌های او را تصدیق می‌کند.

ارسطو می‌گوید باید نزدیک‌تر برویم تا متوجه شویم. جملگی به جستجوی خود ادامه می‌دهیم. آن‌طرف‌تر انسانی را می‌یابیم که ناله می‌کند.

ارسطو می‌گوید، دیدید تنها صدای ناله‌ای بود که با انعکاس چنان به نظر می‌رسید. اما مورفیوس می‌گوید، توجه نداری که همین فریاد درون او، چند برابر پژواکی که به گوشمان رسید، طنین داشت و دوزخ واقعی در درون انسان‌هاست، نه بیرون.

ارسطو که به نظر می‌رسید تا کنون به این نکته توجه‌ای نکرده بود، کمی جا می‌خورد.

وایدا می‌گوید، به نظر می‌رسد که ما جملگی برای همین به اینجا آمده‌ایم و تنها از طرق مختلف به آن می‌رسیم.

سرهنگ از گروهبان می‌خواهد تا به مردم بگوید که راه می‌افتیم و به دنبالمان بیایند. گروهبان از مردم می‌خواهد تا حرکت کنند، ولی آن‌ها می‌گویند که خسته‌اند و فعلاً نای راه رفتن ندارند. اما گروهبان حقیقت را به سرهنگ مطرح نمی‌کند و می‌گوید که آنان به دنبالمان می‌آیند.

از آن سوی، تعدادی از مبارزان به خروجی می‌رسند که مسدود شده است. سرگرد نیز از خروجی‌ای بیرون می‌آید که نیروهای دشمن منتظر اویند. عده‌ای دیگر از مردم نیز از فاضلاب بیرون آمده و اسیر شده‌اند. جنازه برخی نیز گوشه دیوار افتاده و به نظر می‌رسد که تیرباران شده باشند. سرگرد را خلع سلاح می‌کنند و او گریه می‌کند و سوی جوخه‌ای می‌ایستد تا تیربارانش کنند.

دانته می‌گوید به خاطر ضعف ایمانشان است و مورفیوس تأیید می‌کند. ولی من می‌گویم که دشمنان مبارزان نیز ایمان دارند و آن هرگز برای حقانیت کافی نیست. دانته نگاه چپ‌چپی به من می‌کند و انگار می‌گوید که به توی تازه از راه رسیده چه، که بخواهی آراء مرا محک زده یا تصحیح کنی!! اما همان موقع ویرژیل نگاه پرمعنایی به دانته می‌کند و به او می‌فهماند که او خود نیز هنگامی که شاعری نورسیده بوده با ویرژیل در کمدی الهی چنین کرده است. آنگاه نگاه‌های همگی حضار به گونه‌ای در هم می‌آمیزد که انگار تصحیح و تکمیل کارهای گذشته را وظیفه مشروع خود دیده و تأکید می‌کنند.

مانی که به نظر می‌رسد، کمی صبر کرده بود تا پاسخ مرا در فرصتی مناسب بدهد با طمأنینه به من می‌گوید که ایمان مبارزان راه تاریکی به دوزخ منتهی می‌شود، ولی ایمان مبارزان نور به بهشت. ارداویراف با همان زبان عهد عتیق خود می‌افزاید:

«بدکیشان گونه گونه روانشان پادافره برد.»

اما من می‌گویم که تاریخ گذشته ما پر است از جنایاتی که مبارزان نور با ایمانی کور و فاقد اندیشه مرتکب شدند و ایمان به تنهایی گاه می‌تواند انسان را تا ژرفای دوزخ به زنجیر کشد.

سقراط و ارسطو لبخند رضایتی می‌زنند.

پولس رسول با تأیید گفته‌هایم، می‌افزاید: مسیح در عروج خود به آسمان بسیاری از متدینان بنی اسرائیل را در اعماق دوزخ یافته بود.

به محض این که سخنان پولس بدینجا رسید، یک دسته شاعر پارسی با معراج‌نامه‌هایشان بر سرمان نازل شدند.

وحشی بافقی:

«محمد بشرو اسرا بعبده***زمان را نظم عقد روز و شب ده»

خاقانی شروانی:

«بر قمه قبه فلک رفت***تا قله قبله ملک رفت»

جامی:

«عشق رگ جانش کشیدن گرفت***دل پی جانانش تپیدن گرفت»

سلمان ساوجی:

«خیال فکر و عقل و روح را ماند***به صحرای فلک تنها برون راند»

امیر خسرو دهلوی:

«دید آنچه عبارتش نسنجد***در حوصله‌ی خرد نگنجد

دیدار خدای دید بی‌غیب***گفتار ز حق شنید بی‌ریب»

نظامی گنجوی:

«دیده پیمبر، نه به چشمی دگر***بلکه بدین چشم سر، این چشم سر

دیدن آن پرده مکانی نبود***رفتن آن را زمانی نبود»

شهریار:

«کتاب آفرینش پیش پای او ورق می‌خورد***مباحث در مباحث در شکفتن‌ها حکایت بود

نمایش‌نامه‌ها از سرنوشت نوری و ناری***که از سجین به علیین سماواتش سرایت بود»

ابوالعلاء المعری می‌گوید، نیازی نیست تا برای دیدن دوزخ به آسمان‌ها رفت، می‌توان آن را در دنیای خودمان نیز تجربه کنیم، همان‌گونه که من با چشمان خود به روی زمین، شکنجه بسیاری از نیکوکاران و حتا باایمانان را به دستان متدینان و باایمانانی دیگر دیدم، چراکه متهم به کفر و زندقه شده بودند.

جمالزاده افزود، همان گونه که من در این جهان، اهل دوزخ و بهشت را مشاهده کردم و آفتابه‌دزدی را که به خاطر روزی خانواده‌اش دزدی می‌کرد، بهشتی و بازاری‌ای که می‌خواست با هوچی‌گری و شارلاتان‌بازی، سر خدا را هم کلاه بگذارد، دوزخی یافتم و فاحشه‌ی بی‌پناهی را که ناچار به خودفروشی شده بود و کسانی را که چنان قباحتی را در حق‌اش مرتکب شده و او را بی‌آبرو نیز ساختند، بخشیده بود، شأن نزول «هله‌لویا» (کلمه‌ای که در عهد عتیق برای توصیف عظمت و کبریایی خداوند گفته می‌شود) و درود بانگ حق تأویل کرده و حاجی‌ای را که همان زن معصوم را فاحشه و بدنام ساخته و جانماز نیز آب می‌کشید، در دوزخ رهسپار دیدم.

وایدا وسط حرف می‌پرد و می‌گوید، چنین چیزهایی در فیلم نیست و ما باید موضوع‌های موجود در فیلم را دنبال کنیم.

اما من می‌گویم چنان ضرورتی وجود ندارد، به خصوص این که حیطه‌ای که از آن سخن می‌گوییم، آنقدر وسیع است که در دایره فیلم کانال یا هر اثر واحد دیگری نمی‌گنجد و می‌توان با همین مباحثمان، اثر دیگری خلق کرد که هم گستره‌ی مطالب مطرح شده در آثار گذشته را که پیرامون دوزخ، برزخ و بهشت است، شامل شده و هم مسائل جدیدی را طرح کرده و در صورت ممکن برخی را پاسخ گوید. همان‌طور که هر یک از شما با آثار پیش از خود کردید.

پس از کمی مکث، من می‌افزایم: اصلاً چرا راه دور برویم، مگر خودت در کانال چنین نکردی و بسیاری از چیزهایی را که دانته، «الهی» آفریده بود، تو در کانال «انسانی» تغییر داده و تأویل کردی. دوزخ او را به فاضلاب، شاعر و راهنمای وی را فرمانده و رهروان را به مبارزان بدل ساختی.

گوته می‌گوید: دقیقاً موافقم و این همان کاری است که من مشابه‌اش را در فاوست کردم. سه‌گانه کمدی الهی را به دوگانه در فاوست بدل ساختم. راهنمای دانته را که در دوزخ و برزخ، عقل بود، به شیطان بدل ساختم تا نشان دهم که این وسوسه‌های انسانی است که در بسیاری از موارد راهنمای اوست. ویرژیل، دانته را به دنیاهای دگر در دوزخ و برزخ می‌برد، ولی من فاوست را با راهنمایی شیطان، به درون جامعه انسانی و معناهای آفریده شده در غم‌ها و شادی‌ها و مهم‌تر از همه، تأویل‌های برخاسته از گزینش‌ها و تصمیمات انسان‌ها هدایت می‌کنم. در فاوست، شیطان با فاوست پیمانی می‌بندد مبنی بر این که او راه بهره‌مندی از لذات زمینی را به فاوست بیاموزد و فاوست دانشش را در خدمت شیطان قرار دهد، در ازای آن، هنگامی که فاوست به دنیای دیگر رفت، روح او از آن شیطان خواهد بود. اما هنگامی که فاوست می‌میرد، شیطان نمی‌تواند روحش را تسخیر کند، چرا که علم فاوست موجب نجات انسان‌ها شده است، نه گمراهی‌شان. گوته به من رو می‌کند و می‌گوید چرا حرف در دهنم می‌گذاری؟ من می‌گویم خوب تو هر چی دلت می‌خواد بگو. گوته می‌گوید، آها، داشتم می‌گفتم که شیطان با فاوست پیمانی می‌بندد که به او بیاموزد از لذات زمینی بهره ببرد و در ازای آن فاوست مردم را گمراه سازد. فاوست در ابتدا چنین می‌کند، ولی در انتها فاوست از فرامین شیطان سر باز می‌زند، از این روی وقتی می‌میرد، فرشتگان روحش را به آسمان‌ها می‌برند.

در همین هنگام میلتون خطاب به گوته می‌گوید، چیزی را از قلم نیانداخته‌ای؟

گوته متوجه منظورش می‌شود و می‌افزاید: البته در بهره‌گیری از شیطان در اثرم تحت تأثیر بهشت گمشده میلتون نیز بوده‌ام و به خصوص در فضای سرشار از استعارات فاوست، به نوعی به بازآفرینی بهشت گمشده متوسل شدم، اگر چه محتواهای بسیار متفاوتی با استنتاج‌های بهشت گمشده داشتم و از این نقطه نظر به دگرآفرینی روی آوردم.

میلتون می‌گوید و مهم‌تر از همه، دانته در کمدی الهی جهان را برحسب عدالت پاداش و جزا می‌دهد، ولی من با کمک گرفتن از اندیشه‌ی «آگوستینوس»، در بهشت گمشده مجسم می‌کنم که اگر ملاک تنها عدالت باشد، همگی موجودات به ورطه‌ی هلاک خواهند غلتید، و تنها به سبب بخشش خالق هستی است که مخلوقات به وادی نجات گام خواهند گذاشت.

مورفیوس که از حضور گوته ناراحت به نظر می‌رسد، از جمع می‌پرسد که، چه کسی او را دعوت کرده است؟

من می‌گویم نیازی به دعوت دیگری نبوده و هرکس که در این عرصه حرفی برای گفتن دارد می‌تواند در میان ما حاضر شود، همان طور که خودتان، یک به یک به جمع‌مان ملحق شدید.

«سن برنارد» وسط حرف می‌پرد و می‌گوید، هرکسی نمی‌تواند در این پردیسه قدم گذارد و باید عاشق باشد.

من می‌گویم تا عشق را چه تأویل کنی. اگر منظورت صرفاً تأیید و تمجید مکرر قدیسان است، چنان که تو کردی، من آن را عشق نمی‌دانم و بر این باورم که با آن تا به درگاه کمال دوستی نخواهی رسید، چه برسد به عرش اعلاء و وصال معشوق. گذشت در تمام زندگی به گونه‌ای که چیز پربهایی را نه برای خود و حتا پاداش خداوندی و بهشت، بلکه برای دیگری فدا کنی، عشق است و تو و هر شخص دیگری به هرمقدار که آن را در زندگی دیگران خلق کردید، محق خواهید بود.

موقعی که سر خود را بالا گرفتم، سن برنارد نبود، تنها چهره‌ی مادرم را دیدم که با مهر به من می‌نگریست و من از بیان آنچه که او در زندگی‌اش آفریده بود، و من تنها حرفش را می‌زدم، شرمنده شدم و سر خود را به زیر افکندم. فکر می‌کنم که اگر هریک از شما خوانندگان به جای من بودید، چهره مادر خود را در آن جایگاه اعلا می‌دیدید.

سرهنگ، گروهبان و یکی از مبارزان به یکی از خروجی‌ها می‌رسند. هیجان‌زده می‌شوند. گروهبان باز به دروغ می‌گوید که بقیه به دنبالمان می‌آیند. اما دشمنان، خروجی را بسته‌اند و سیم خاردار و نارنجک‌هایی که تعبیه شده‌اند، مانع از خروج مبارزان‌اند. مبارزی که با آن‌هاست، سعی می‌کند نارنجک‌ها را یک به یک خنثی کند. اما وقتی می‌خواهد آخرین نارنجک را خنثی سازد، پایش می‌لغزد و نارنجک منفجر می‌شود. سرهنگ و گروهبان متأثر می‌شوند، ولی می‌بینند که بر اثر انفجار، سیم‌های خاردار و موانع از بین رفته‌اند و راه نجات باز شده است. هنگام عبور از خروجی با جنازه مبارزی که جانش را فدای آزادی‌شان کرده است، مواجه می‌شوند تا یادآوری‌ای باشد که بدانند چه کسانی با نثار خون خود موجب نجات آنان از دوزخ شده‌اند. جنازه او همچون پرچمی بر فراز آن راه نجات برافراشته می‌ماند.

سرهنگ و گروهبان از خروجی بیرون می‌آیند، ولی از مردم خبری نمی‌شود. گروهبان به سرهنگ می‌گوید که به دروغ به وی گفته است مردم به دنبال آن‌ها می‌آیند. سرهنگ عصبانی شده و با شلیک گلوله‌ای، گروهبان را می‌کشد!؟ به نظر می‌رسد که وایدا با چنین روایتی درصدد است، این همانی‌ای را با شخصیت یهودا و جایگاهش در دوزخ دانته ایجاد کند.

من می‌گویم این شخصیت بسیار نامأنوس است. اما دانته می‌گوید، نه اشتباه می‌کنی، او همچون شخصیت یهودای خائن در انتهای کمدی الهی، درخور است که این‌بار به جای خیانت به خداوند، به انسان‌ها خیانت کرده است.

من پاسخ می‌دهم، برایم قابل درک نیست که چگونه شخصی که خائن است و از ریاکاران نیز پست‌تر است، به سادگی به خیانت خود لب به سخن می‌گشاید!؟ مگر این که نقش خائنانه تنها لعابی باشد برای رازی که در پشت آن مستتر است. از این روی وایدا در تجلی این کاراکترش به هیچ وجه موفق نیست، اگر چه تو هم جایگاه خائنین را کم و بیش مناسب درک کردی، ولی مصادیق

آن را به درستی نمی‌شناختی. هرکسی که بر او مهر خیانت چسبیده است، خائن به شمار نمی‌رود و جایی در غایت عشق ناگزیر خواهی بود که حتی بدنام شوی و یوغ آن را بر دوش کشی و چنان جایگاهی اگر در جهان پست‌ترین ارزیابی شود، در عالم معنویت، والاترین جایگاهی است که یک انسان می‌تواند بدان دست یابد.

اسپینوزا اشک در چشمانش حلقه می‌زند، و آنگاه زندگی و لعنت‌نامه‌ی او برای‌مان تداعی می‌شود و همگی دیدگان به زیر می‌افکنیم.

سرهنگ به اطراف نگاه می‌کند، تشخیص می‌دهد که راه نجات است و از کمین و دشمن خبری نیست. اما مردم راه را نمی‌شناسند و باید کسی رفته و آن‌ها را راهنمایی کرده و از دوزخ نجات دهد. سرهنگ لحظه‌ای مردد است، با نگاهی که مطمئن نیست آیا دوباره سالم برگردد یا نه، تصمیم می‌گیرد پایین رود. تا نیمه به درون فاضلاب فرو رفته و مکثی می‌کند تا یک‌بار دیگر و این‌بار شاید برای آخرین بار، آزادی را تجربه کرده باشد.

این صحنه بی‌نظیر است و مو به تنمان راست می‌شود. اما همگی ما با وجود تحسین وایدا در خلق چنین سکانسی، نگاهی معنادار به او می‌کنیم تا متذکر شده باشیم که برای چنان نقشی، سرهنگ شخصیت مناسبی نیست و حتا یک رهبر نیز کفایت نمی‌کند و آن کار پیامبران و منجیان است.

نگاه‌های ما به هم گره می‌خورد و آنگاه اتفاق عجیبی می‌افتد. تقریباً همگی به من زل می‌زنند. نگاه‌های سنگین آنان را روی خود احساس می‌کنم.

متوجه منظورشان می‌شوم، فریاد می‌زنم: به اراده‌ام سوگند، یک قدم به سوی دوزخ برنخواهم داشت، آن کار من نیست، من تنها می‌توانم در همین برزخ بمانم و داستان «زندگی الهی» را برای شما و مردم روایت کنم.

اما آنان همچنان به من نگاه می‌کردند...

زندگی خواهر ف. ک.

مریم رئیس دانا

وقتی می رفتم مسواک بزنم ، از پشت در بیرون می آمد و سلام می کرد . اولین بار جیغ کشیدم و قایم شدم . صدا کردم تا بیایند و او را بکشند ، اما هیچ کس نیامد .

شب بعد دوباره آمد . سلام کرد . جوابش ندادم . شاخکش هاش را برایم تکان میداد ، می خواست دلبری کند . هر شب می دیدمش . وقتی می دید کارم تمام شده و می خواهم بروم ، او هم می رفت .

یک شب وقتی دید جواب سلامش را نمی دهم ، گفت : فکر کردی خیلی از من خوشگل تری ؟ تو از من هم سیاه تری .

جوابش را ندادم .

می دیدمش جاهای دیگر خانه هم سرک می کشد . کسی کاری به کارش نداشت . می آمد جلو سلام می کرد . فرار نمی کرد .

معمولن وقتی یک اتفاق این قدر عجیب باشد که نشود آن را هضم کرد اولین واکنش پذیرش آن اتفاق است تا عکس العملی دیگر . این است که حضور عجیب او موجب پذیرش او شده بود تا مثلن چیزدیگر .

امروز صبح رفتم اتاق برادرم که بیدارش کنم ، دیدم روی تخت برادرم خوابیده بود . گفتم : واقعن شورش رو درآورده ای ، فکر کردی کی هستی که هر جا دلت خواست آن پاهای زشت کثیف ات رو می گذاری ؟

خیلی آرام و بی سرو صدا از تخت آمد پایین و راهی دستشویی شد .

به مترو که رسیدم ، واگن پر بود از سوسک های ریز و درشت . چند خانمی که در قطار بودند همین طور بی خیال کنار هم ایستاده بودند و برای هم سر تکان می دادند و لب هاشان می جنبید . خوابم می آمد . خوابیدم . حوصله فکر کردن نداشتم . به من چه که چرا مترو پر شده از سوسک ؟ من یک معلم ام . همین و بس . به من چه چرا این زن ها نه تنها دیگر از سوسک ها نمی ترسند بلکه با آن ها اختلاط هم می کنند .

همین طور که خوابم برده بود ، ناگهان حس کردم چیزی روی صورتم تکان می خورد . بهش دست زدم . یک سوسک بدجنس روی پوست صورتم با پاهای اره ای اش ضرب گرفته بود . چنان جیغی کشیدم که تمام سوسک های واگن سراسیمه رفتند و یک گوشه جمع شدند و ترس زده مرا نگاه کردند . حشره موذی را از روی صورتم پرت کردم و با غیض گفتم : کثافت . گم شو .

از آن چند زن خبری نبود . نکند سوسک ها ان ها را خورده باشند ؟ آیا سوسک ها آدم هم می خورند ؟ اگر می خورند چرا مرا نخوردند ؟ اصلن چه طور با این سرعت چند تا آدم را خوردند ؟ مگر من چه قدر خوابیدم ؟ زن های بیچاره .

در واگن باز شد . پیاده شدم و خیل سوسک ها به دنبالم . این هم سهم و قسمت من ....!

سر کلاس که رسیدم کمی دیر شده بود ، اما دانشجوها هم خودشان خیلی آدم های وقت شناس و به موقعی نیستند . من فقط ده دقیقه دیر رسیدم . رفتم و روی صندلی جای همیشگی ام نشستم . چرا هیچ کس نیامده ؟ یعنی باز هم جشن و عید و از این حرف هاست؟ خودشان تعطیل کرده اند؟ چرا از در ودیوار این کلاس دارد سوسک بالا می رود؟ چرا کسی نیامده؟

شب که رسیدم خانه ، چراغ ها خاموش بود . من هم چراغ ها را روشن نکردم . پا گذاشتم تو یک چاه تاریک .

بی سر و صدا رفتم مسواک بزنم . پیدایش شد . چاق و چله . مثل این که آشغال و کثافت ها بهش ساخته بودند . شده بود نصف قد من . مانده بودم چه طور با این هیکل تو چاه توالت جا می شود . البته یک حسنی که این سوسک ها تو شهر دارند این است که چاه خانه ی هیچ کس نمی گیرد ، چون چاه تکانی می کنند .

همین طور که مسواک می زدم و دهانم از کف پر بود ، رفت و گوشه ای از اتاقک دستشویی به من زل زد . گفت :

– فکر کردی خیلی از من بهتری ؟ کافیه یک نگاه به خودت تو آینه بکنی ، بعد می فهمی .

جوابش ندادم ، آمدم بیرون . نباید وقت را هدر داد . من حتا با اعضای خانواده ام به ندرت حرف می زنم . با هیچ کس رفت و آمد نمی کنم ، با هیچ کس دوست نمی شوم . من هر روز صبح ساعت ۸ بیدار می شوم . در تنهایی یک فنجان قهوه می خورم . ۸,۱۵ سوار مترو می شوم . ۸,۳۰ سرکار هستم تا ساعت ۱۴ . ۱۴,۱۰ در تنهایی – میان همکاران – ناهار می خورم . ۱۴,۲۰ دوباره سرکار هستم تا ۱۷ . ۱۷,۲۰ سوار مترو می شوم . ۱۷,۵۰ سرکار دوم – مجله – هستم . ساعت ۲۱ خانه هستم . ساعت ۲۱,۱۰ شام می خورم . ساعت ۲۱,۲۰ سرکار هستم و شروع به نوشتن می کنم تا ساعت ۲ صبح . موسیقی گوش نمی کنم . مسافرت نمی روم ، به طبیعت نمی روم .

ساعت شده بود ۲۱,۲۵ و من هنوز پشت میزم نبودم ، خواستم بروم تو اتاقم که شنیدم مادرم صدایم می کند ، چراغ اتاقش هم روشن بود . در را باز کردم . زیر پتو قلمبه شده بود . همان جا کنار در گفتم :

– چی می خواهی ؟

– یه چیکه آب بهم بده !

رفتم آشپزخانه . یک لیوان آب سرد ریختم . به اتاق که برگشتم دیدم هنوزبلند نشده ، گفتم :

– اه ، پاشو دیگه ، پس چرا خوابیدی ؟

هیچی نگفت ، انگار دوباره خوابش برده بود . پتو را کنار زدم . به جای مادر بیچاره ام ، او را دیدم . بهش گفتم :

– خجالت نمی کشی هر جا شد سرت را تو می کنی ؟ چی می خواهی از جون من ، زشت بد ترکیب .

از روی تخت آمد پایین ، همین طور که به سمت در می رفت ، گفت :

– هیچ شده یه نگاه به خودت تو آینه بیندازی خودخواهِ مغرور ! تا ببینی کی هستی ؟ جراتشو نداری .

– تو جرات نداری که نمی توانی سر جای خودت ، تو اون چاه پر از کثافت بمانی و می خواهی جای همه را به گند بکشی .

سر جایش ایستاد ، رویش را به من کرد و گفت :

– سرکار خانوم فکر کرده ان خودشون آدم ان ؟

بعد این قدر خندید که غش کرد و به پشت افتاد و به سختی توانست خودش را جمع و جور کند و برگردد . با دهان باز نگاهش می کردم .

دوباره گفت :

– نه جون من . این تن بمیره . جون خاله سوسکه ، یه نگاه به خودت تو آینه بینداز .

این پا آن پا کردم .

– د یالا . تو که اشرف مخلوقاتی . چیزی ازت کم نمی شه . بیا و ما را خجالت بده و سوسکمون کن . د یالا برو جلو آینه .

با لختی وسستی رفتم جلو آینه . قیافه نحس اش را دیدم که بهم زل زده بود . گفتم :

– برو کنار دیگر بد ترکیب . از جلو چشم ام برو کنار .

گفت :

– کجا برم ؟ من که روی زمین ولو شده م !

کمی فکر کردم . دیدم حق دارد . گفتم :

– این دیگه کیه ؟ این چه بازیه سوار کردی ؟

– اولن که اون تویی . دومن بازی نیست . تو خودت رو لوس کردی . فکر کردی از ما بهترانی . حالا دیدی از خود مایی ، عین مایی .

نمی توانستم تحمل کنم . گفتم :

– این درست نیست . انصاف نیست . نباید این طوری می شد . من همیشه سعی می کردم درست زندگی کنم . وقتم رو تلف نکنم . بنویسم !

– ای بیچاره . فکر کردی اگه بنویسی دیگه سوسک نمی شی . من که کافکا بودم و همه دنیا می شناسنش سامسا شدم ، بعد تو انتظار داری۱۰۰۰ صفحه کاغذ سیاه کردی یا بهتر بگویم باطل کردی ، سوسک نشی ؟

– من دلم همیشه به حال گره گوار سامسا می سوخت . به خاطر همین هیچ وقت سوسکی رو نکشتم .

– اوه ، خانوم فراموش کار هم هستن . کی بود تا چند دقیقه پیش می گفت بد ترکیب ، زشت ، سیاه .

– حالا می گی چی کار کنم ؟

– خب اولین کار اینه که باید زنده موند . برای زنده موندن باید تغذیه کرد . شام خوردی ؟

– نه .

– پس دنبالم بیا .

بعد راه افتاد . با ترس و لرز گفتم :

– کجا ؟

بدون این که به عقب برگردد و من را نگاه کند ، گفت :

– همون جای هر شبی که منو ملاقات می کردی . برای زنده موندن باید غذا خورد . نه ؟

زندگی‌ها

بیژن روحانی

آغاز کردم. مبارزه‌ایی سخت و تنها.

چه می‌دانستم. هر کس دیگری هم اگر بود حدس نمی‌زد. گرچه همکارانم مدتی بود گوشه و کنایه می‌زدند و با شوخی‌های بی‌مزه‌شان اذیتم می‌کردند اما به هر حال آن ها حتما فکرشان به این‌جا نرسیده بود. شوخی‌ها در حد این بود که مرا به حواس‌پرتی به علل مختلف متهم می‌کردند. البته رییسم با هیچ کسی شوخی نداشت. آدم اخمو و خاموشی که هیچ چیز نمی‌گفت

مگر آن که بخواهد به شدت توبیخ یا تنبیه کند. عادت به کنایه زدن نداشت. آدم مستقیمی بود. نوع نگاه صبحگاهی‌اش مشخص می‌کرد که از تو راضی است یا نه. و فاجعه این جا بود.

در طول هفته گذشته رییس حتا یک بار هم به من نگاه نکرده بود. این را بقیه هم فهمیده بودند. همکار سمت چپی ام ابتدا خواست مساله را با شوخی و خنده برگذار کند اما سکوت سنگین دیگران او را متوقف کرد. می شد حدس زد که کار من تقریبا تمام است. آن هم به طرز بسیار مهیب و خرد کننده ایی. می توانست مرا به کلی از زندگی ساقط کند. آدم های پر سابقه تر تعریف می کردند تنها یک بار (آنهم مدتها پیش) رییس دچار چنین خشم مهار نکردنی ایی شده بود. زمانی که سی و هفت روز تمام بر یک مستخدم ساده خشم گرفت و به او هیچ نگاهی نکرد. در پایان روزِ سی و هفتم پیش از آن که ساعت کار به پایان رسد و درست هنگام غروب، چنان خشمی را بر سر آن مستخدم ساده ی خطاکارِ بی نوا فروبارانده که تا پنج سال بعد، او– آن مستخدم – نتوانسته هیچ جا استخدام شود و کاری گیر بیاورد و هر جا که می رفته دیگر زبانزد خاص و عام بوده و طبیعی است که دیگر کسی اعتماد نداشته تا شغلی را به او بسپارد. و از قول اهالی محل و همسایگان آن مستخدم ساده که هنوز بر سر خطایش بحث و جدل هست نقل می کنند که تا حدود دو ماه نمی توانسته از منزلش خارج شود. کسی برای همکار من که میزش روبروی میز من است تعریف کرده بود که در محل، بعضی ها معتقد بودند او از فرط شرمندگی و شرمساری نمی توانسته به خیابان بیاید و بعضی ها هم می گفتند که علت این نیست بلکه طرف دچار پریشانیِ روان، افسردگی و اضطرابِ زاید الوصفی شده بوده است. این روایت همسایگان دیوار به دیوار و ساکنان همان آپارتمانِ مستخدم اخراجی است که رییس من مدت سی و هفت روز با او حرفی نزده و به او نگاهی نکرده بود.

و حالا رییس هفت روز بود که به من هیچ نگاهی نکرده بود. می دانستم که تقریبا کارم تمام است. نه تنها در این محل بلکه مدتها هیچ جای دیگری هم نمی توانستم کاری گیر بیاورم. اما با این حال معتقد بودم که در حق من بی انصافی می شود. من سزاوار هفت روز سکوت رییس نبودم. من سزاوار آوارگی و دربه دری نبودم. نمی توانستم مدتها در ساختمان های بلند و پیچیده ی ادارات به دنبال کار بگردم. نمی توانستم بازهم خانه به دوش شوم. دیگر تحمل اضطراب و افسردگی برایم مقدور نبود. اما به همکارانم چه می توانستم بگویم. چه توضیحی از من برای دیگران قابل قبول بود. هفت روز این وحشت مرگ بار را تحمل کرده بودم و هنوز معلوم نبود که چند روز دیگر این خشم پنهانی ادامه دارد. فقط می دانستم هر چه روزها و ساعتهای خشم پنهانی و خاموش رییس بگذرد نشان دهنده افزایش ناراحتی اوست. به صلاحم بود که او کار را زودتر یکسره کند. این مرغی را که در

قفس برای سر بریدن و پَرکندن و تناول کردن نگه می داشت باید زودتر می کشت. برای چه کسی می توانستم توضیح دهم. همکار روبروی من همواره دفترچه مقررات اداری روی میزش بود. هیچ صفحه ایی را بدون نگاه کردن به آن دفترچه مقدس سیاه نمی کرد. خدا می داند در طول روز چند بار آن را مرور می کرد. لابد خیال می کرد با هر دفعه خواندن آن دفترچه رتبه اداری اش بالاتر خواهد رفت. اگر به او چیزی می گفتم، جز با استناد به مواد آن دفترچه پاسخم را نمی داد. از دید او محکوم بودم. فکر همکار سمت چپی ام را هم نمی بایست می کردم. دلقک بی آبرویی که دماغ بزرگ و منحنی اش را می توانست هشت ساعت بجنباند و از خنده قرمز شود. موهایش مثل سیم ظرفشویی همیشه وز کرده بود. پشت سرش می گفتند که آن چسب زخمهایی که بعضی صبحها روی صورت دراز ش می زند برای پوشاندن جای چنگهای زنش است. همکار سمت راستی هم که اصلا گوشی برای شنیدن درد دلهای دیگران نداشت. آنچنان سرگرم تولد اولین فرزندش بود که جز بوی کهنه نوزاد و شیر خشک هیچ خاصیت دیگری را در وجودش نمی توانستی ببینی.

وضعیت کاملا افتضاح بود. تازه ماجرا فقط به همکارانم ختم نمی شد. همسایگان هم بودند. مصیبت بزرگ وارد شدن به خانه بود بدون آن که کسی مرا ببیند. چه طور می توانستم بدبختی ام را مثل پرچم در هوا تکان دهم و از جلوی همه بگذرم؟ شبها هیچ چراغی را روشن نمی کردم مبادا کسی از همسایگان هوس دیدن من به سرش بزند. دستشویی تبدیل به لنجزار متعفنی شده بود چون جرات نمی کردم آب بریزم مبادا صدای ریزش آب از خلال دیوارهای نازک به گوش همسایه بغل دستی برسد. روی تخت دراز می کشیدم و در تاریکی فقط به صدای نحس ساعت گوش می کردم. ریش هایم کاملا بلند شده بود و تمام تنم بو گرفته بود. می دانستم که با این کارها وضعیتم را خراب تر می کنم. اما حواسم فقط متوجه یک نقطه بود. شکمم که هر روز دردناک تر و بزرگتر می شد.

اصلا باور کردنی نبود اما اتفاق افتاد. اولش مثل یک جوش چرکی بود. اما جوش قرمز می شود و می خارد. مدتی فکر می کردم نفخ است یا ورم معده. انواع داروهای گیاهی را امتحان کردم اما فایده نداشت. شبها که دستم را روی شکمم می گذاشتم حس می کردم بزرگتر شده است. چیزی در شکمم در گردش بود. بالا و پایین می رفت. مثل این که تفرجگاه مناسبی یافته بود. این درد مسخره را به چه کسی می توانستم بگویم. آنقدر با خودم فکر و خیال کردم که به کلی در اداره گند زدم. حق داشتند که آن جور به من بد گمان شده بودند. هر نیم ساعت یک بار در اداره به دستشویی می رفتم. تمام لباسهایم را در می آوردم و به دستگیره در آویزان می کردم. پاچه شلوار یا گاهی آستین پیراهنم به زمین کشیده می شد و آب گند کف دستشویی خیسشان می

کرد. با همان پیراهن و شلوارِ به گند کشیده شده بر می گشتم و پشت میزم می نشستم. اما چاره ایی نداشتم. باید مدام می رفتم و تمام تنم را معاینه می کردم. شاید روزی ده پانزده بار این کار را می کردم. شکمم را به دیوار دستشویی می چسباندم و با خودکار روی دیوار، محیط شکمم را خط می کشیدم. دوباره نیم ساعت بعد هراسان به دستشویی می دویدم و مجدادا شکمم را اندازه می گرفتم. کاملا مراقب رشدش بودم. اما لعنتی واقعا داشت گنده تر می شد. رشد می کرد و می چرخید.

عذاب واقعی وقتی بود که می بایست با هزار زحمت خودم را به دستشویی می رساندم. نمی شد هر نیم ساعت یک بار دستشویی بروم. همه شک می کردند. گاهی بردن پرونده ایی را بهانه می کردم و گاهی سیگار کشیدن را. اما دیگر گندش درآمده بود. متلک ها و تهمت ها آغاز شده بود. همه را یک جوری می شد تحمل کرد اما خشم رییس را نه. چاره ایی نداشتم جز این که آزمایش بدهم. باید مشخص می شد که این لعنتی چیست. امیدوار بودم که قضیه یک جور شل شدن عضلات شکم یا فتق یا چیزی از این قبیل باشد. مساله توهم هم منتفی بود چون رشد این لعنتی را خودم لحظه به لحظه اندازه گرفته بودم. باز جای شکرش باقی بود. اگر آزمایش می دادم و معلوم می شد که قضیه فقط توهم است آنوقت معلوم نبود چه باید بکنم و از همه بد تر معلوم نبود رییس که قطعا موضوع را می فهمد چه خواهد کرد. آنقدر دست دست کردم تا از رشد این انبان کثافت مطمئن شوم. اما قضیه ناجور تر از این حرفها بود. برگه های آزمایش را که در حدود هجده صفحه می شد ورق زدم. همه جور آزمایشی بود. آزمایش تمام مخلفات خون و کثافتهایش: هموگلوبین ، کلسترول، قند، آدرنالین،انواع سولفات ها و گازهای محلول و نامحلول، جداره های شکننده و ارتجاعی رگها، سلولهای کمک کننده به تنظیم فشار خون، مویرگهای اطراف معده که وظیفه تصفیه گلبولهای آغشته به چربی را بر عهده دارند، شعاع میلیمتری ناژک ها، ژن هایی که احتمال می رفت حاوی نوعی سوزاک باشند. حتی از پوست پاشنه پایم نیز نمونه گرفتند. نافم را دو بار سوراخ کردند تا دوربینی را که قطرش از میانگین اندازه سلول های محتوی پلاسمای آلفا کوچتر بود داخل شکمم کنند. دوازده بار نمونه ادرار و مدفوع گرفتند و هزارن بلا سر آنها آوردند.

اما نتیجه افتضاح بود. هجده صفحه جواب آزمایش به دستم دادند که در آن تایید شده بود که من، آقای فلان، حامله هستم. تعداد جنین های درون شکمم بیشتر از یکی بودند اما برای مشخص کردن تعداد دقیق آنها سونوگرافی لیزری تجویز شده بود. پوف! رسما مضحک بود. حتا یک لحظه به سرم زد که یک راست به دفتر رییس بروم و جواب آزمایش را روی میزش بگذارم و در حالی که می خندم به او بگویم که قربان حالا علت رفتار مشکوکم را فهمیدید. اما حتا تصور قیافه و برخورد رییس هم چندشناک بود. حالم از این فکر احمقانه به هم خورد. داشتم بالا می آوردم. از آزمایشگاه خارج شدم و روی پله های جلوی در

نشستم. بچه هایم درون شکمم می لولیدند. دکمه پایین پیراهنم باز بود. از آنجا به ناف سوراخ شده ام نگاه کردم. لابد بچه ها از آنجا داشتند تغذیه می کردند. موجوداتی بدون مو و ناخن که چشمهایشان پلک نداشت و بدنشان شفاف بود از بند نافم آویزان بودند. حتما از سوراخهایی که در اثر آزمایشها در نافم ایجاد شده بود نور به داخل می رفت و از میان بدن شفافشان می گذشت. کمربندم را کمی شل کردم. با دست روی شکمم زدم. صدایش کاملا عوض شده بود. قبلا، پیش از آن که حامله شوم شکمم صدای طبل می داد اما حالا صدایش مثل افتادن سنگ داخل آب شده بود. یک صدایی مثل پُلُق. دلم برای صدایِ طبل مانندِ شکمم تنگ شد. فکر کردم تا مدتها آن را نخواهم شنید. باید به راه چاره ایی فکر می کردم. کجا می توانستم بروم. حتا فکر عمل کردن هم غیر منطقی بود. تمام بیمارستان پر از عکاس و خبرنگارِ پررو می شد. حتا احتمال داشت بازداشتم کنند. تا همین جا هم شانس آورده بودم. لابد مسئول آزمایش به اسم من نگاه نکرده بود و گرنه تا به حال عالم و آدم را خبردار کرده بود. شاید هم دلش به حالم سوخته بود. نمی دانم. هیچ دکتری پیدا نمی شد که حاضر باشد مخفیانه مرا از شر بچه هایم خلاص کند. هیچ کس نمی توانست در برابر وسوسه افشای این کشف بزرگ عالم پزشکی مقاومت کند. گندش بزنند. شاید اگر خودم هم جای آنها بودم چشم پوشی نمی کردم. آنوقت دوباره خون گرفتن ها و سوراخ کردن ها و لیزر تاباندن ها شروع می شد. به هیچ رقم دیگر حوصله این مسخره بازی ها را نداشتم. اما شاید با استناد به قانون حمایت از حقوق مادران می توانستم جلوی آن افتضاحات بگیرم. مشکل این بود که چندان مادر نبودم. شاید هم بودم. هر چه فکر کردم به یاد نیاوردم که کلمه مادر با کلمه زن همریشه باشد. امان از دست من! حالا وقت این چرندیات نبود. فکر کردم آنقدر سیگار بکشم تا بچه ها درون شکمم خفه شوند. از تصور آن موجوداتِ شفاف که در اثر خفگی کبود می شدند دوباره حال تهوع به من دست داد. بدم می آمد که نعش کش شوم. تازه باز هم فرقی نمی کرد. بالاخره باید آنها از شکمم خارج می شدند. مرده یا زنده. تا ابد که آن جا باقی نمی ماندند. تازه اگر آنها را خفه می کردم ممکن بود به قتل عمد هم متهمم کنند. در این شهر لعنتی هیچ جایی نبود که چشم کسی به آدم نیفتد. همه جا مملو از آدم بود. با چشم های هیز و وق زده. نمی شد که چندین ماه داخل خانه بمانم. لابد از اداره دنبالم می آمدند یا ممکن بود همسایه ها پلیس را خبر کنند و در را باز کنند و داخل بیایند. آنوقت چه اتهاماتی که به من نمی بستند. باید فرار می کردم و جایی مخفی می شدم. اما این شهرِ نکبت، هیچ جایی برای قایم شدن نداشت. با این وضعیت امکان سفر هم نداشتم. چه طور می توانستم در اتوبوس بنشینم و چندین ساعت سبقت و بوق و ترمز را تحمل کنم. نه نمی شد.

باید جای دنج و خلوتی می یافتم تا دور از چشم دیگران بدبختی ام را بگذرانم. فکر کردم بروم و داخل تنوری پنهان شوم. اگر می شد یک نانوایی گیر بیاورم که صاحبش مثلا مریض بود یا مرده بود و دکانش همین جور به امان خدا رها شده بود می توانستم درون تنورش قایم بشوم. جای کوچک و جمع و جوری بود. اگر شانس می آوردم ممکن بود کمی خاکستر ته تنور باقی مانده باشد. روی خاکسترهای نرم می توانستم بخوابم. تازه تنور بوی خاک و نان هم می داد و این حال آدم را خوب می کرد. شاید در دکان هنوز مقداری سوخت موجود بود. می شد شبها تنور را روشن کنم و کنارش بایستم و گرم شوم. پیراهنم را در می آوردم و می گذاشتم نورِ آتش تنور از نافم به درون بتابد و روی سطوح شفاف آن موجودات انعکاس بیابد. نور در رگهایشان که هنوز درست شکل نگرفته بود می چرخید و سایه آنها را روی دیواره ی داخلی شکمم می انداخت.

اما نمی شد. ممکن بود یک شب هنگامی که روی خاکسترهای کف تنور خوابیده ام یکی از ورثه های نانوا سر برسد و بخواهد کار و بارِ پدرش را از سر بگیرد. آنوقت تنور را روشن می کرد تا برای صبح نان آماده کند. از تصور این که فردا صبح، نانی که مردم می خورند محتوی گوشت و چربی من و بچه هایم است حالم به هم خورد.

دیگر هیچ چاره ایی نداشتم. باید راه می افتادم و این انبان کثافت را جا به جا می کردم. کاملا مشخص بود که کارم را از دست داده ام. اگر رییس مرا زنده می گذاشت باز جای شکرش باقی بود. البته او هنوز از اصل ماجرا خبر نداشت.

خواستم از روی پله های آزمایشگاه بلند شوم اما نتوانستم. پاهایم تحمل وزنم را نداشت. زانوهایم سست بود. عجب بدبختی عظیمی. نمی شد که همان طور لب پله ها بنشینم و بگذارم روزها بگذرد و شکمم بزرگتر شود. صاحب آزمایشگاه حتما سراغم می آمد یا شاید به یکی دو نفر از مستخدم هایش می گفت که مرا از روی پله ها بلند کنند و توی خیابان بیاندازند.

این زانوهای لعنتی اگر قدرت جم خوردن و تحمل کردن داشتند حداقل می توانستم گورم را گم کنم. سعی کردم بلند شوم اما بی فایده بود. زمین خوردم و با شکم روی کف پیاده رو افتادم. شکمم دوباره صدایی مثل پُلُق داد. هر چه می خواستم خودم را ضبط و ربط کنم نمی شد. اصلا انگار زانوها برای ایستادن ساخته نشده بودند. انگار نه انگار که تا همین چند ساعت پیش مثل لولای درِ اصلی اداره خم و راست می شدند و مرا این وَر و آن وَر می بردند. نخیر این زانوها به هیچ وجه حافظه نداشتند.

هر لحظه اوضاع وخیم ترمی شد. تصور کردم اگر الان یک مشت آدم فضول، رگ انسان دوستی شان قلمبه شود و بخواهند زیر بغلم را بگیرند و بلند کنند چه اتفاقی می افتد. اول به این نکته پی می برند که من نمی توانم روی پاهایم بایستم. بعد سعی می کردند یک تاکسی بگیرند و مرا به اولین درمانگاه برسانند. هرچه من اصرار می کردم که حالم خوب است و می خواهم تنها باشم

به خرج کسی نمی رفت. لابد فکر می کرند که در اثر زمین خوردن مَشاعِرم را از دست داده ام. وقتی دکترها مرا معاینه می کردند می فهمیدند که زانوهای من اصلا مناسب ایستادن نیستند. یعنی این ها زانوهایی نیستند که بتوانند وزن یک انسان را تحمل کنند و مثل لولا خم و راست شوند و در خیابان حرکت کنند یا از پله ها بالا روند. آن وقت دوباره تمام کثافت کاری ها شروع می شد. با آت و آشغال هاشان زانویم را سوراخ می کردند تا مایع درون کاسه زانو را بیرون بکشند. از هفده جای نخاعم انواع شیره ها و مایعات نخاعی را استخراج می کردند. با دستگاههای گریز از مرکز آنقدر مایعات را می چرخاندند که تمام سلول ها را از یکدیگر جدا کنند. زیر نور اشعه گاما تعداد نورون های موجود در واحد حجم را می شمردند. وای! تازه پرستارهایی که هر روز برای عوض کردن لباس ها و جا به جا کردن سِرُم ها می آمدند و وظیفه شان دست مالی کردن من بود، به بزرگ شدن شکمم پی می بردند. و آنوقت کنسرت بزرگ فضاحت آغاز می شد. تنها شانس این بود که آن هجده صفحه گزارش حاملگی در جیبم بود و دیگر نمی گذاشتم آن بلا ها را دوباره سرم بیاورند. فریاد می کشیدم: آقایان دکترها! پرستارهای ملوس! ماماهای زشتِ جوش جوشی! لگن بذارهای عظیم الشان ! من حامله ام.

اما مگر به خرجشان می رفت. معلوم بود که هزار و یک ایراد از کار آزمایشگاه قبلی می گیرند تا خودِ مارمولکشان بتوانند قضیه حاملگی مرا اثبات کنند. در یک اتاق حبسم می کردند و انواع جلسات را تشکیل می دادند. ظهرها سر ساعت دوازده مستخدم لنگ با یک بشقاب آب جوجه می آمد تا قوت بگیرم. اما می دانستم که هرچه می خورم یک راست وارد آن دهان های مکنده ی شفاف می شود.

و آن وقت یک روز همین طور که روی تخت دراز کشیده بودم و تازه از آزمایش قبلی برگشته و منتظر آزمایش بعدی بودم درِ اتاق باز می شد و رییس داخل می آمد. از توی راهرو صدای همکار دست چپی ام را می شنیدم که می خندید. حتما دماغ منحنی اش از زور خنده به دیوارهای سفید راهرو مالیده می شد. رییس درِ اتاق را می بست. یک صندلی می آورد و کنار تختم می گذاشت. با چشم های درشتش به من خیره می شد. هیچ چیزی نمی گفت. ممکن بود یک ساعت طول بکشد یا حتی چند روز. پشت سرش پنجره ی اتاق بیمارستان بود و از خلال آن می توانستم طلوع و غروب خورشید را ببینم که رنگ اتاق را عوض می کرد. رییس با لب های به هم فشرده به من خیره می شد و هیچ نمی گفت. خورشید، سایه هیکل متوازنش را روی ملافه های سفید تخت می انداخت. و بعد از روز هفتم ناگهان فاجعه اتفاق می افتاد. من، این موجود حقیرِ حامله که حتی مانند یک انسان معمولی نمی توانستم روی پاهایم بایستم و حداقل روزی دوازده تا پانزده بار در اداره به دستشویی می رفتم ومعلوم نبود حواسم

کجاست و فضاحتم را مانند پرچم فتح وظفر در آسمان به اهتزاز در آورده بودم کاری کرده بودم که تمام آن اداره ی معظمِ ده طبقه با آسانسورها و پله های همیشه تمیزش و پنجره های مستطیلی باریک به گند کشیده شده بود. تمام خطوط تلفن از کار افتاده بودند. مستخدم ها دیگر رغبت نمی کردند راهروها را نظافت کنند. همه جا پر از آشغال و ته سیگار بود. جای زونکن های آبی و نارنجی با هم عوض شده بود. نگهبان سه روز بود که سر کار نمی آمد و به خاطر همین هر بی سر و پایی وارد اداره شده بود. از همه بدتر دیگر کسی نبود تا لولاهای قدیمی مرغوب را روغن کاری کند و درها دیگر باز و بسته نمی شدند. چه فضاحتی! نه نمی توانستم بگذارم کار به این جا ها بکشد. نباید اجازه می دادم که عابرین مرا در آن وضع کف خیابان ببینند و به بیمارستان ببرند.

خودم را تکان دادم. با هزار جان کندن توانستم روی زمین بنشینم. باید راه می افتادم. کمی این ور و آن ور کردم اما نشد که بایستم.

خب چاره ایی نبود. به هر حال بهتر از هیچ بود. چهار دست و پا به راه افتادم. اولش فکر کردم افتضاحی به پا خواهد شد. اما چند نفر با خونسردی از کنارم گذشتند حتا نگاهی هم به پایین نیانداختند. چه خوب! آهسته از کنار دیوار می رفتم. چهار راهها را همراه بقیه رد می کردم. واقعا محشر بود. چرا زودتر به این فکر نیفتاده بودم. خیلی کیف دارد. آدم می تواند در قالپاق های فلزی نو و تمیز عکس خودش را ببیند. شکمم دیگر آنقدر بزرگ شده که به زمین کشیده می شود. اما اشکالی ندارد. عوضش بچه ها از همین حالا به سنگ و آسفالت عادت می کنند. سرگرمی های کوچکی هم هست. می شود در باغچه ها زیر سایه شمشاد ها خوابید و وقتی که خانمها رد می شوند به کفش های صندلشان نگاه کرد. انگشتهای ظریف و سفید با ناخنهایی که نارنجی و بنفش رنگ شده اند یا قوزک ها و انگشتهای سبزه.

گاهی میان خرت و پرت های کنار خیابان چیز های جالبی پیدا می شود. دسته کلید های گم شده، بقایای عشقبازی ، پرونده های اداری و عکس های پاره. از روی آشغالهای کنار خانه ها می شود فهمید صاحبخانه کیست. آیا دیشب مهمان داشته یا اگر داشته مهمانش مهم بوده یا خیر. حتی می شود به جنایت ها پی برد. تیغه های خونین چاقو، گوشتهایی که بوی زهر می دهند، جنین هایی که درون چند لا دستمال کاغذی پیچیده شده اند. می شود فهمید که خانم خانه در چه وضعیتی از ماه است.

روزهای امیدوار کننده تری هم هست. مثل وقتی که یک تکه روزنامه پیدا می کنم یا بخشی از یک کتاب. آدم معمولا ترجیح می دهد این جور چیزها را با خودش ببرد زیر پل یا جایی که نور خورشید از خلال نرده ها بتابد و روی آن چند صفحه کاغذ،

سایه روشن بیندازد. آن وقت اگر شانس داشته باشم و آن صفحات مربوط به کتاب خوبی باشند مخصوصا کتاب شعر، می شود با خیال راحت شعرهایش را خواند و حفظ کرد تا بعدا بتوانم برای بچه ها لالایی بگویم.

زیر باران

پشت پا میزنم به تمام این مسخرگی های ناتمام مگر ممکن میشود هر شب و هر روز خواب او را دید لا اقل برگردد و تکلیفمان را روشن کنیم خیلی اصرار کردم تا راضی شد در باران بیاید گفت قول نمیدهم بیایم اگر باران بند آمد شاید بیایم اگر میخواست بیاید تا حالا اینجا بود نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم عقربه ها هم تنبل شده اند باران بی امان میکوبد صدای برخوردش با سایبان حلبیی که زیرش ایستاده ام برایم کرکری میخواند مرا به مبارزه میطلبد منتظر است عابر بی دفاعی را بیابد و زیر شلاق رگبار غرقش کند جوی کوچک آبی از زیر پایم میگذرد دستم را در جیبم گذاشته ام و پایم را به دیوار تکیه داده ام خنده دار است باران مردم را به بازی گرفته پیرمردی پالتیش را روی سرش کشیده و به طرز خنده داری میدود از اینجا شلوغی صف تاکسی را میبینم امروز راننده ها احساس غرور میکنند زیر سقف ماشین که نشسته اند انگار سوار کشتی نوح اند پا به پا میشوم یک پایم را به دیوار تکیه میدهم مواظبم تنم با حلب گل گرفته پشت سرم برخورد نکد. مرد جوانی به دوخود را کنار من می رساند و پناه گرفته خودش را مرتب کرد نگاهی به اطراف انداخت با لبخند رضایت بخشی گفت عجب بارانی میزند جوب ها همه پرشده در جوابش تا ببد کردم و گفتم چند دقیقه صبر کنیم سبک میشود با خودم فکر میکنم به هر حال این آسمان هم گاهی از بعضی چیزها دلش پر میشود اوهم احساس دارد بالاخره یکجور باید تخلیه شود اگر من آسمان بودم و از آن بالا دسته گلهای این پاییینی ها را تماشا میکردم با چند تا از این برف و باران ها دلم خنک نمیشد با این حال انسانها شانس آوردند من آسمان نشدم صدای بغل دستیم مرا به خود می آورد بغل دستی جدیدم تازه خود را این زیر رسانده کبریت میخواهد. این جور آدمها اگر چاره داشته باشند در دو وجب فضای داخل قبر هم سیگار میکشند سرم را به علامت خیر تکان میدهم دختری که تازه از تاکسی نارنجی رنگ که زیر باران رنگش شفاف تر شده پیاده میشود ظاهرا دانشجواست کیف سیاهش را روی سرش میگیرد و بی هدف به سمت پیاده رو میدود اولین چیزی که توجه اش را جلب میکند ما سه نفریم که زیر سایبان سقف یک مغازه قدیمی در امان از باران ایستاده ایم و اطراف را میپاییم به طرف ما می دود در منتها علیه سایبان جایی که آب ناودان با سر وصدا پایین میریزد می ایستد کمی خود را عقب میکشد تا خیس نشود مغنعه اش تا وسط سرش بالا رفته ودسته ای از موهایش روی صورتش پخش

است سر و صورتش را مرتب می کند و زیر چشمی به ما که کمی خود را عقب تر کشیده ایم نگاه میکند جوان سیگاری هر جور بود بساط دودکشش را به راه انداخته بود و مثل شعرایی که با دیدن باران سراسر احساس شوند با یک حالت احساسی مسخره به سیگار پک میزد. دود مایل به آبی سیگار در هوا پیچ و تاب میخورد در بین قطرات باران ناپدید میشد نگاهی به ساعتم انداختم از موعد قرار گذشته بود ولی نا خداگاه احساس میکردم می آید اگر می آمد حتما با خودش چتر هم می آورد طوری ایستاده بودم که دود سیگار به طرفم نیاید حتی ذره ای از شدت با ران کاسته نشده بود دختر کمی خود را بیشتر به زیر سایبان کشیده بود و حدود دو متر با مرد سیگار به دست فاصله داشت جوان دومی روزنامه ای را باز کرده و تماشا میکرد جوان سیگاری داشت سیگار دوم را روشن میکرد که صدای چهچه خواننده ای به گوش رسید دستپاچه شد در جیبش به دنبال گوشی مبایل گشت سیگارش روی زمین افتاد توجه همه به او جلب شده بود با حالت خاصی گوشی را در دست گرفت و نگاهی به شماره روی نمایشگر انداخت و صدای زنگ را قطع کرد و گوشی را برگرداند سر جای اولش خم شد و سیگارش را از زمین برداشت نگاهی به آن انداخت و گفت لعنتی خیس شده میخواست با همان حالت روشنش کند ظاهرا به کساتی افتاده بود که به سیگار خیس متوصل میشد زیر لب طوری که بشنود گفتم سیگار خیس شود بدشانسی است بنداز دور فکر نمی کردم اینقدر توجه اش جلب شود دست نگه داشت و جدی نگاهم کرد و گفت واقعا و قبل از این که تا بید کنم سیگار را مچاله کرد و در جویی که از چند قدمی میگذشت انداخت تا به حال حرفی به این مسخرگی و بی معنایی نزده بودم خودم تعجب میکردم حد اقل از شر دود سیگار راحت شده بودیم شاید اولین خرافات ها هم همینگونه شکل گرفته بودند حوصله ام داشت سر میرفت. به یاد اولین روزهای آشناییمان افتادم همینجا بود درست نمی دانم که در این خیابان بود یا جایی همین اطراف ولی باران آن روز همینگونه وحشی در خیابان پایکوبی می کرد.

زمان وقتی میگذرد روزها وقتی دیروز میشوند انگار با دستی نامرئی فشرده و منقبض میگردند انگار تمام بایگانی تاریخ در یک روز از آینده جا میشود چقدر زود گذشت نه او چتر داشت و نه من هردو زیر باران خیس میشدیم خوبیش این بود سایبانی نبود پناه بگیریم. زیر باران یک رنگ میشدیم هر دو از دست باران فرار میکردیم یک درد مشتر ک وآن هم ترس از باران. به هم که رسدیم به هم که دقیق شدیم به هم که خیره شدیم انگار در مردمک چشمهای هم دست و پا میزدیم اما نیرویی قوی تر در جریان بود هردو غرق شدیم پس دیگر نیاز نبود از قطرات ریز باران فرار کنیم. آن روز اول او به من سلام کرد و از من پرسید که چرا از باران فرار میکنم به او که رسیده بودم دیگر نیازی به فرار نبود اما نمیدانم که چرا امروز او از من فرار میکند بعضی وقتها

فکر میکنم کاش همچین سایبانی آنجا بود و ما آنگونه به هم نمی رسیدیم . با اینکه میدانم امروز نخواهد آمد بی دلیل اینجا ایستاده ام و وقت میگذرانم ظاهرا چند دقیقه ایست که به یک جا خیره شده ام و در فکرم نفس عمیقی میکشم جوان سیگاری و دختر دانشجو کنار هم ایستاده اند و صحبت میکنند انگار از خیلی وقت پیش همدیگر را میشناسند اصلا دختر خاله پسرخاله اند بگو و بخند میکنند جوان روزنامه خوان هم حالا تلفنش را به گوشش چسبانده یک گوشه تکیه داده آهسته صحبت میکند گه گاه لبخند و میزند و گه گاه میخندد باران همچنان شدید است با خود فکر میکنم من چرا اینجا ایستاده ام نگاهی به قطرات باران می اندازم که به شدت با کف پیاده رو برخورد میکند دستم را در جیبم میگذارم و آرام به باران میزنم توجه ساحل نشینان به من جلب شده قطرات باران مرا در بر میگیرند در چند ثانیه کاملا یک دست خیس شده ام پس دیگر نیازی به دویدن نیست انگار در یک صبح بهاری قدم میزنم. شاید این بارنوبت من است اول سلام کنم و به او بگویم از باران فرار نکند.

زنی که هر روز ، راس ساعت ۶ صبح می‌آمد!

گابریل گارسیا مارکز

برگردان نیکتا تیموری

در خروجی متحرک گشوده شد. در آن ساعت از روز، هیچ کس به رستوران «خوزه» نمی‌آمد. چند لحظه پیش، ساعت دیواری شش ضربه نواخته بود. صاحب رستوران می‌دانست که قبل از ساعت شش و نیم صبح ، هیچ کدام از مشتری‌های دایمی او نمی‌آیند. دقیقاً چند دقیقه‌ای هم به شش صبح مانده بود که زنی – طبق عادت هر روز صبحش – به آن جا داخل شد و بدون آن که کلمه‌ای حرف بزند، بر روی چارپایه‌ای در مقابل پیشخوان نشست. سیگاری خاموش در بین دو لبش به چشم می‌خورد. زمانی «خوزه» متوجه شد که او نشسته بود. در حالی که با پارچه‌ی کهنه‌ای روی شیشه‌ای پیشخوان را پاک می‌کرد، گفت:

– سلام، فرشته!

سپس به طرف دیگر پیشخوان به راه افتاد. «خوزه» هر زمان که کسی وارد رستوران می‌شد، با دستمالی خیس در دست، همین کار را انجام می‌داد... حتی در زمان‌هایی که آن زن قدم به رستوران می‌گذاشت، این صاحب رستوران خپل و بدقیافه، همچنان نقش خنده‌دار هر روزی خویش را به عنوان مردی کوشا بازی می‌کرد و از آن سمت پیشخوان – با او که در این اواخر بسیار خودمانی‌تر شده بودند– سر صحبت را باز می‌کرد.

– امروز چی میل داری؟

زن پاسخ داد:

– قبل از هر چیز می‌خواهم رفتار خوب را به تو یاد بدهم!

در انتهای چارپایه‌های موازی با هم ، با آرنج هایی تکیه بر پیشخوان و سیگاری خاموش بر گوشه‌ی لب نشسته بود. زمانی که خواست دنباله‌ی حرفش را از سر بگیرد، اول، لب‌هایش را محکم به هم فشرد تا « خوزه» متوجه شود و سیگارش را روشن نماید. «خوزه» گفت:

– معذرت، هیچ متوجه نبودم!

– الان هم متوجه نیستی!

«خوزه دستمال را روی پیشخوان رها کرد و به طرف قفسه‌هایی که بوی روغن جلا و چوب پوسیده می‌دادند. سرازیر شد. کبریتی برداشت و برگشت. زن سرش را خم کرد تا به کبریتی روشن – در میان دست‌های پر مو و زبر «خوزه» – خود را نزدیک‌تر سازد. «خوزه» به گیسوان پرپشت زن که با وازلینی بسیار غلیظ و ارزان قیمت چرب شده بود – و نیز به شانه‌های برهنه‌اش که از بالای پیراهن آستین رکابی گلدارش بیرون آمده بود – نگریست. زمانی که زن سرش را به سمت بالا گرفت، سیگاری نیم سوخته و کوچک در میان لب‌هایش نقش بسته بود. «خوزه» می‌توانست از میان دود سیگار و پیراهن گلدار، سینه های همچون فلق او را باز ببیند. «خوزه» گفت:

– امروز خیلی قشنگ شده‌ای، فرشته!

زن پاسخ داد :

– خل نشو! فکر نکن که با این گفته‌ها، می‌توانی وادارم بکنی تا بهت پول بدهم!

«خوزه» جواب داد:

– اصلاً چنین قصدی نداشتم. فقط فکر کردم که شاید غذای شام، به مزاجت سازگاری نکرده باشد. همین!

زن نخستین کام عمیق را از سیگارش به درون سینه داد و همان‌طور که آرنج‌هایش روی شیشه‌ی پیشخوان بود، انگشتان دستانش را در هم قلاب کرد. سپس از روی شیشه‌ی ویترین رستوران به خیابان نگریست. به این می‌مانست که غمی انبوه، در وجودش رخنه کرده باشد... غمی دایمی که چون خوره‌ای وجودش را بیازارد.

«خوزه» گفت :

– همین حالا یک استیک خوشمزه برایت درست می‌کنم!

زن جواب داد:

– مثل همیشه پولی توی دست و بالم نیست!

– سه ماهی می‌شود که پول نداری، ولی با این حال ، هر روز بهترین غذاها را برایت پخته‌ام!

زن در حالی که محو تماشای خیابان بود، گفت:

– ولی امروز کاملا فرق می‌کند!

«خوزه» پاسخ داد:

– همه‌ی روزها مثل همند. راس ساعت شش صبح وارد رستواران می‌شوی و می‌گویی که مثل یک گرگ، گرسنه‌ای. بعدش هم من بهترین نوع خوردنی‌ها را برایت تهیه می‌کنم و می‌آورم. تنها فرق امروز با سایر روزها در این است که به جای جمله‌ی همیشگی « مثل گرگ گرسنه‌ام» گفتی که « ولی امروز کاملاً فرق می‌کند.»

زن پاسخ داد:

– حق با توست!

سرش را چرخانید تا «خوزه» را در آن سمت پیشخوان – در حالی که از داخل یخچال دنبال چیزی می‌گشت– برای چند ثانیه بنگرد. سپس به ساعتی که در بالای قفسه‌ها قرار داشت، نگاهی انداخت. ساعت شش و سه دقیقه بود. گفت:

– درست گفته‌ام، خوزه! امروزه با سایر روزها کلی فرق دارد.

دود را از ریه‌هایش به بیرون دمید و با شتاب و خلاصه‌وار افزود:

– «خوزه» ! امروز من ساعت شش نیامده بودم، و این، بار سایر روزها کلی فرق دارد.

مرد سرش را به سمت ساعت چرخانید و گفت:

– حاضرم سر سرم شرط ببندم که آن ساعت، حتی یک دقیقه هم عقب یا جلو نیست!

زن گفت:

– موضوع اصلاً این نیست، خوزه. من امروز ساعت شش داخل نشده بودم. هنوز یک ربعی به شش مانده بود، مگر نه؟!

«خوزه» جواب داد:

– ولی فرشته، وقتی که تو پا به رستوران گذاشتی، ساعت آخرین ضربه‌های اعلام « شش» صبح را می‌نواخت.

زن گفت:

– اما ساعت دقیقاً خلاف این گفته را می‌گوید!

«خوزه» به سمت مکانی که زن نشسته بود، به راه افتاد در حالیکه با یکی از انگشت‌ها ی اشاره پلک چشمش را می‌مالید،

صورت برافروخته‌ی خویش را به چهره‌ی زن نزدیک ساخت و گفت:

– به طرف صورت من فوت کن!

زن سرش را عقب برد. جدی بود، کمی خسته و غمگین به نظر می‌رسید. آرام، دوست داشتنی و در هاله‌ای از اندوه گفت:

– احمق نشو، خوزه. خود می‌دانی که از شش ماه پیش تا به امروز، اصلاً لب به مشروب نزده‌ام!

«خوزه» گفت:

– برو و این حرف را به کسی دیگر بگو، نه این که به من! شرط می‌بندم دیشب با طرف – کمِ کم– دو بطر مشروب خورده‌ای!

– با یکی از رفقا، فقط چند استکانی خورده‌ام!

«خوزه» جواب داد:

– آها، حالا فهمیدم!

زن گفت:

– ولی چیزی نیست که بفهمی، فقط یک ربعی می‌شود که در اینجا نشسته‌ام.

و «خوزه» گفت:

– مساله‌ای نیست. اگر اصرار داری که قبول کنم، حرفی ندارم. ضمناً ده دقیقه زود یا ده دقیقه دیر، برای هیچ‌کس اهمیتی ندارد!

زن گفت:

– حتماً که اهمیت دارد، خوزه!

سپس دستش را بر روی سطح شیشه‌ای پیشخوان گذاشت و افزود:

– اصلاً حرف این نیست که بخواهم گفته‌ام را تحمیل کنم، بلکه واقعاً یک ربعی می‌شود که من در اینجا نشسته‌ام.

مجدداً به ساعت نگاهی انداخت و سپس جمله‌اش را تصحیح کرد:

– دقیقاً بیست دقیقه‌ی قبل!

مرد گفت

– خیلی خوب، فرشته. حتی حاضرم بیست و چهار ساعت تمام به اضافه‌ی شب‌ها را هم قبول بکنم، تا این که خوشحال‌تر ببینمت.

در طول این مدت «خوزه» مرتباً در پشت پیشخوان به تکاپو مشغول بود و دایماً از این سر پیشخوان به سمت دیگرش می‌رفت. احیاناً هم چیزی را برمی‌داشت و چی دیگری را به جایش می‌گذاشت. به این می‌مانست که دارد نقش هر روزی‌اش را ایفاء می‌کند. باز تکرار کرد:

– دوست دارم خوشحال ببینمت. می‌دانستی که بسیار دوستت دارم؟!

زن نگاهی بی‌روح به او افکند و گفت:

– چی ؟ ... بدان که اگر صحبت یک میلیون پزو هم بوده باشد، من با تو یکی کنار نمی‌آیم!

خون به چهره‌ی «خوزه» دوید، ولی با آرامش کلام به او پاسخ داد:

– اصلاً متوجه منظورم نشدی. حتی تمامی زن‌ها هم با میلیون‌ها پزو، نمی‌توانند وقار و بزرگی تو را جانشین شوند!

– پشتش را به زن کرد و در برابر خویش مشغول تمیز کردن قفسه‌ها شد. بدون این که رویش را به طرف زن برگرداند، صحبت‌های خود را از سر گرفت.

– خیلی غیر قابل تحمل شده‌ای، فرشته. به نظرم بهترین کار این باشد که فوری استیک را بخوری و بعدش هم برای استراحت بروی!

زن گفت:

– گرسنه نیستم!

و مجدداً شروع به نگاه کردن خیابان و عابرینی که در شهر تاریک به آمد و شد مشغول بودند، نمود. برای چند ثانیه‌ای سکوت زجر آوری بر رستوران مستولی شد. سکوتی ممتد، از زمانی که «خوزه» دست از پاک کردن قفسه‌ها برداشته بود. ناگهان زن از نگاه کردن به خیابان خسته شد و با صدایی آرام – ولی رگه‌دار – پرسید:

– به راستی عاشقم شده‌ای ، خوزه؟!

مرد با لحنی بسیار قاطع جواب داد:

– به راستی و عین حقیقت!

زن پرسید:

– حتی با تمام حقایقی که در مورد من می‌دانی؟!

این بار «خوزه» سوال کرد:

– مگر چه عیبی داری؟

او بدون هیچ نگاه، یا تغییر لحنی این سوال را کرد. زن گفت:

– حتی موضوع یک میلیون پزو را؟

«خوزه» گفت:

– بی‌خیالش شده بودم.

زن باز پرسید:

– پس جدی جدی عاشقم شده‌ای؟!

و «خوزه» پاسخ داد:

– از صمیم قلب.

مکثی در سالن حکفرما شد. «خوزه» بدون آن که رویش را برگرداند، در آن طرف پیشخوان– روی به سمت قفسه‌ها – این طرف و آن طرف می‌رفت. زن کام عمیق دیگری از سیگار گرفت و دودش را به هوا داد. روی آرنج‌ها بر پیشخوان تکیه زد، سپس با لحنی موذیانه و توام با مدارا گفت:

– حتی اگر در تخت دیگری هم بخوابم؟!

به نحوی این جمله را ادا کرد که گویی روی پنجه‌ی پا ایستاده است و قبل از گفتن هر بندی از آن، زبانش را گاز بگیرد. تازه در همین وقت بود که «خوزه» برگشت و به او نگاه کرد:

– آن قدر خواهانت هستم که حتی دلم نمی‌آید در پیش تو بخوابم.

سپس به سمت زن به راه افتاد و به حدی به او نزدیک شد که بازوهایش را به پیشخوان تکیه داد و به صورتش خیره شد. در حالی که به چشمانش زل زده بود، گفت:

– آنقدر دوستت دارم که دلم می‌خواهد هر شب به اتاقت بیایم و مردها را بکشم!

اول زن، تعجب زده شد. سپس با نگاهی آمیخته از تسمخر و ترحم به مرد خیره ماند. بعداً با پریشانی خاطر و حالتی مردد گونه سکوت اختیار کرد. آخر سر هم با صدایی بلند و هولناک شروع به خندیدن نمود.

– تو احمقی، خوزه! این تنها از روی حماقت می‌تواند باشد. تو دیوانه‌ای!

مجدداً «خوزه» در خجالتی کودکانه غرق شد و رنگ چهره‌اش سریعاً به سرخی گرائید. به این می‌مانست که راز مخفی بچه‌ای را به یک باره فاش کرده باشند. گفت:

– امروزه هیچ چیزی حالیت نیست، فرشته‌ی من!

با دستمالی عرق خود را خشک کرد و افزود:

– این زندگی نفرت بار، تو را روز به روز سنگدل‌تر می‌کند.

این بار، دیگر زن منقلب شده بود:

– پس که این طور !

مجدداً به چشمان مرد نگریست. در نگاهش برق عجیبی ـ آمیخته با نوعی خجلت و گلایه ـ دیده می‌شد.

– خب، پس دیوانه و احمق نیستی !

«خوزه» گفت:

– چرا، شاید از بابتی باشم، ولی نه آن گونه‌ای که تو می‌اندیشی.

دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد و با دستمالی مجدداً عرق گردنش را خشک نمود. زن پرسید:

ـ مگر من چگونه می‌اندیشم؟

«خوزه‌پاسخ داد:

– یعنی به قدری دوستت دارم که حتا راضی نیستم تو روی مردی دیگر را ببینی و به این نوع کارت ادامه بدهی.

زن پرسید:

– منظورت چه کاری است؟

و «خوزه» افزود:

– این که تو هر شب با مردان غریبه باشی.

– برای این که آنها با من نیایند، حاضری همه‌ی مردان را بکشی؟

«خوزه» جواب داد:

– نه با این خاطر که با تو رفته‌اند، چون که با تو بوده‌اند، دوست دارم یکایک آنها را به قتل برسانم!

زن گفت:

ـ هر دو جمله‌ات که عین هم هستند!

بحث با شوری وصف‌ناپذیر ادامه داشت و زن با کلماتی سحرانگیز و آرام پاسخ می‌داد. چهره‌اش به صورت بزرگ و صلح‌جوی «خوزه» نزدیک‌تر می‌شد. به این می‌مانست که گرمای کلمات خارج شده از دهان مرد او را جادو کرده باشد. «خوزه» گفت:

ـ هرچه که امروز برایت گفتم، از عُمق جانم سرچشمه می‌گیرد.

زن گفت:

– پس که این طور!

سپس دستش را برای نوازش دستان بزرگ مرد به سمت او دراز نمود و با آن دست دیگرش، فیلتر سیگار را به پشت خود انداخت و گفت:

– پس تو حتا می‌توانی به خاطر من آدم هم بکشی؟که این طور!

«خوزه» جواب داد:

– به خاطر آن احساسی که به تو دارم، هر کاری می‌کنم.

و در صدایش انعکاسی از تاثر موج می‌زد. زن خنده‌ای تشنج‌دار که دارای نشانه‌هایی از تمسخر بود، را مجدداً از سرگرفت و قهقهه زنان گفت:

– چه وحشتناک است، خوزه! چه کسی می‌توانست حدس بزند که در پشت چهره‌ی آرام و دوست داشتنی مردی چون تو، چهره‌ی قاتلی پنهان شده باشد؟! مردی که هرگز از من پولی نگرفته و با صحبت‌هایش آن قدر سرگرمم می‌کرده تا بتوانم

مشتری‌ای را برای شب‌تور بزنم! مردی که هر روز بهترین استیک‌هایش را برای من به رایگان درست می‌کند. مردی که می‌توانسته حتا قاتل هم باشد! چه قدر وحشتناک است! خوزه، رفته رفته با این حرف‌هایت مرا به لرزه می‌اندازی.

«خوزه» پریشان حال به نظر می‌رسید، احتمالاً هم دچار افسردگی شده بود. شاید هم به خاطر قهقهه‌های زن، خود را خوار و پوچ در می‌یافت. گفت:

ـ تو کاملاً مست کرده‌ای، احمق. آن قدر که حتا میل صبحانه خوردن را هم نداری. بهتر است که به اتاقت برگردی و بگیری بخوابی!

ولی زن دیگر نمی‌خندید. او تکیه بر پیشخوان داده و قیافه‌ای متفکرانه و جدی به خود گرفته بود. به «خوزه» که داشت دور می‌شد! خیره ماند. «خوزه» بدون آن که چیزی از یخچال بردارد، در را گشود و مجدداً بست. سپس به سمت دیگر پیشخون به راه افتاد و باز با پارچه‌ای خیس شروع به ساییدن شیشه‌ی روی پیشخون نمود...

همان گونه که در آغاز ورود زن این کار را کرده بود. زن نیز با همان لحن قبلی «آیا واقعاً عاشقم شده‌ای، خوزه» که بسی نرم و دل‌انگیز می‌نمود، باز شروع به صحبت کرد:

ـ خوزه؟

«خوزه» بدون آن که نگاهی بکند، گفت:

ـ فوری به خانه‌ات برو و بگیر بخواب. ضمناً قبل از خوابیدن به حمام نیز برو تا مستی از سرت بپرد و بر سر عقل بیایی.

ـ ولی باور کن که من مَست نیستم، خوزه!

ـ پس حتماً خل شده‌ای!

ـ نزدیک تر بیا، چون شدیداً خود را نیازمند صحبت کردن با تو می‌بینم.

مرد در حالتی خارج از هر نوع شک و تردید ـ علی‌رغم میل باطنیِ خود ـ به زن نزدیک شد.

ـ نزدیک‌تر بیا!

«خوزه» روبروی او ایستاد. زن با نرمی خاصی موهای او را چنگ زد و به سمت صورت خود نزدیک‌تر ساخت. گفت:

ـ اولین حرفت را باز برایم تکرار کن!

«خوزه» پرسید:

ـ کدامش را؟

موهایش محکم در دست زن بود. «خوزه» خواست با سرِ کج باز به او نگاه کند. زن گفت:

ـ این که دوست داری مردهای همخوابم را به قتل برسانی!

«خوزه» بازگشت:

ـ از ته دل می‌خواهم تمام مردهایی که به تختواب تو راه می‌یابند را بکشم. این را از صمیم دل گفته‌ام، فرشته‌ی من!

زن موهایش را رها کرد و در حالی که کله‌ی بزرگ و خوک مانندِ«خوزه» را با عشوه به جای نخستین هل می‌داد، گفت:

ـ پس اگر خود من این کار را کرده باشم، تو حتماً از من دفاع خواهی کرد!

«خوزه» پاسخی نداد و لبخندی بی‌معنا زد. زن مجدداً گفت:

ـ خوزه، به این سوالم پاسخ بده. اگر خودم به قتل رسانده باشم، آیا از من دفاع خواهی کرد؟!

ـ نمی‌دانم. بی‌شک پلیس‌ها سرنخ را پیدا خواهند کرد، مگر این که شهود دروغینی آنها را سردرگم نمایند!

ـ ولی اداره‌ی پلیس آن قدر که حرف تو را قبول می‌کند، شهادت سایرین را باور نخواهد داشت!

«خوزه» پیروزمندانه و متکبرانه لبخندی زد. زن از این طرف پیشخوان خودش را به او نزدیک‌تر ساخت و گفت:

ـ جدی می‌گویم، خوزه. مطمئن هستم که در کل عمرت حتا یک بار هم دروغ نگفته‌ای، مگر نه؟

«خوزه» پاسخ داد:

ـ چون نیازی به گفتتنش ندیده‌ام.

ـ من نیز این را می‌دانستم . پلیس هر حرفی را که از تو بشنود، بدون آن که نیازی به تکرار مجددش باشد، بی‌برو برگرد قبول می‌کند.

«خوزه» از مردد ماندن خویش احساس انزجار کرد و بدون هیچ تفکر قبلی‌ای، روی میز را به ضرب زدن گرفت. زن مجدداً به خیابان نگریست، سپس مسیر نگاهش را به سمت ساعت متمایز کرد. ریتم صدایش تغییر یافته بود. گویی که می‌خواست قبل از ورود نخستین مشتری‌ها، موضوع را کاملاً خاتمه دهد.

ـ خوزه، جدی بگو ببینم که آیا حاضر خواهی شد به خاطر من دروغ بگویی؟

«خوزه» با قیافه‌ای درهم رفته پرسید:

ـ چه دردسری برای خودت درست کرده‌ای، فرشته؟!

نگاهی عمیق و متفکر به او نمود. به این می‌مانست که بخواهد افکار جمع شده در مغزش را از طریق نگاه پاسخگو شود. افکاری که رعدآسا از یک گوش به وجود او رخنه کرده و از گوش دیگرش بی‌محابا و با سرعت خارج شده بودند. حرارت ترسناکی وجود «خوزه» را در نوردیده بود. به جلو ختم شد و دستانش را مجدداً در روی پیشخوان به قلاب کرد. زن نفس تند با بوی آمونیاک گونه‌ای را از دهان مرد می‌توانست استنشاق کند. فشاری که به لبه‌ی تیزی پیشخوان به شکم «خوزه» وارد می‌ساخت، نفس کشیدن را برایش دشوار نموده بود.

ـ جدی جدی می‌پرسم، فرشته. چه دردسری برای خودت دست و پا کرده‌ای؟!

ـ فراموشش کن. فقط خواستم کمی حرف زده باشم، تا وقت بکشم.

سپس مجدداً صورتش را به سمت «خوزه» گرفت.

ـ شاید هم اصلاً احتیاجی به کشتن کسی نداشته باشی.

«خوزه» دست و پایش را گم کرد و با شتاب گفت:

ـ توی عمرم هم نیاز کشتن کسی را در خودم احساس نکرده‌ام !

زن گفت:

ـ نه، عزیزم، منظورم این بود که احتیاجی هم نیست که کسی به بستر من راه بیاید.

«خوزه» آهی از رضایت کشید و گفت:

ـ آهان، یواش یواش سر عقل می‌آیی. هر وقت که به تو فکر کرده‌ام دیده‌ام که اصلاً هیچ احتیاجی به زندگی این چنینی نداری. اگر از این نوع زندگی دست برداری، مطمئن باش که هر روز بزرگ‌ترین استیکم را برای تو درست خواهم کرد ... بدون این که هیچ چشم‌داشتی نیز از تو داشته باشم.

زن پاسخ داد:

ـ خیلی ممنونم خوزه. ولی اصلاً موضوع آن گونه که تو فکر می‌کنیم، نیست. مساله این است که دیگر نخواهم توانست با کسی بخوابم!

«خوزه» با نوعی بی‌صبری وافر گفته‌اش را قطع کرد و گفت:

ـ یواش یواش باز هم دیوانگی‌ات عود کرد و داری کارها را خراب می‌کنی!

زن جواب داد:

ـ اصلاً هم هیچ کاری را خراب نمی‌کنم!

چارپایه را جلوتر کشید.

ـ امشب را هم تحمل خواهم کرد و بعدش، فردا صبح، برای همیشه از این شهر خواهم رفت. مطمئن باش که تا ابد، دیگر پای به این شهر نخواهم گذاشت. خوزه، بهت قول می‌دهم که از این لحظه به بعد، دیگر با هیچ مردی نبوده و هرگز نیز مزاحم تو نخواهم شد!

«خوزه» پرسید:

ـ از کی این گونه دیوانه‌وار تصمیم می‌گیری؟!

زن جواب داد:

ـ چند لحظه‌ی قبل چنین تطمیمی را گرفتم. مدتی‌ست که دایم به این موضوع فکر می‌کنم و آخر سر هم ـ همین امروز ـ به این نتیجه رسیدم که کار بسیار پستی بود!

«خوزه» باز دستمال را برداشت و شروع به تمیز کردن پیشخوان مقابل نمود. بدون آن که نگاهی به زن بیاندازد، گفت:

ـ این کار تو از اولش هم مشخص بود که کثاف‌کاری است. تو می‌بایست خیلی پیش‌تر از این‌ها متوجه می‌شدی.

ـ از خیلی وقت پیش‌ها متوجه این موضوع بودم .تنها چند لحظه‌ی قبل بود که پی بردم تمامی مردها ـ غیر از تو ـ برایم خسته کننده‌اند!

«خوزه» از ته دل لبخندی بر لبانش نشست. سرش را به بالا گرفت تا عمیقاً به او خیره شود. خنده هم چنان در لب‌هایش نقش بسته بود ... ولی زن پی برد که«خوزه»در واری لبخندش، دستخوش موجی از غم‌ها شده است. دستپاچه حرف می‌زد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. روی چارپایه خود را می‌چرخاند و چهره‌اش پر از لکه‌هایی چون آفت‌های پاییزی شده بود.

زن پرسید:

ـ به نظر تو زنی که پس از بودن با مردی، او را به قتل رسانده باشد ، در نظر سایرین، قاتلی مطرود و مستوجب کیفر نیست؟!

«خوزه» با عصبانیت و شک و تردید سوال کرد:

ـ برای چه این قدر حاشیه می‌روی؟!

در ریتم صدایش نوعی ترحم و شفقت موج می‌زد. زن باز سوالی دیگر را مطرح ساخت:

ـ حال زنی را در نظر بگیر که با مردی بیگانه تمام شب را سپری کرده است. زمانی که مرد می‌خواهد جامه‌هایش را بر تن کند، آیا زن می‌تواند به او پرخاش کند که از او و تمام مردان متنفر است؟ به خصوص این که در آن زمان بفهمد بوی بدن او را به وسیله‌ی هیچ صابون یا پاک‌کننده‌ی دیگری نمی‌تواند از پیکر خویش بزداید.

«خوزه» در حالی که باز با دستمال پیشخوان را می‌سابید، با لحنی نسبتاً بی‌تفاوت پاسخ داد:

ـ فرشته، این که نمی‌تواند محرک وقوع قتلی باشد. خیلی راحت می‌توانی بی خیالش گردی تا لباس‌هایش را بپوشد و گورش را گم کند.

ولی زن یک ریز و یک‌نواخت ـ با ریتمی هیجان‌دار ـ گفته‌های خود را دوباره از سر می‌گرفت:

ـ حالا این گونه فکر کن که در حال پوشیدن لباس‌ها، به مرد بگوید که حالش را به هم زده است. آن مرد شتابان و با غریزه‌ای چون حیوان به سویش هجوم آورد تا او را مجدداً به آغوش گرفته و ببوسد...

«خوزه» حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ ولی تمام مردانی که حتی یک ذره هم غرور داشته باشند، چنین کاری را نمی‌کنند.

زن با ناامیدی و حالتی عصبی افزود:

ـ حال اگر این مرد به قول تو، حتا آن ذره غرور و حیا را هم نداشته باشد و هجوم بیاورد، زن که دستخوش احساس نفرتی شدید شده، از زیر با چاقویی شکم او را پاره کند، چی؟!

«خوزه» جواب داد:

ـ این طور که تو تعریف می‌کنی، از محالات است و امکان ندارد که چنین بلایی سر مردی بیاید.

زن مأیوسانه گفت:

ـ به هر حال. برای لحظه‌ای هم که شده، تو این گونه فکر کن که چنین اتفاقی روی بدهد .

«خوزه» جواب داد:

ـ در هر صورت، موضوعی است که مختص به هر روز و همیشه نمی‌تواند باشد.

بدون آن که تغییر مکان بدهد، باز نیز همان جا را پاک می‌کرد. این گونه پیدا بود که دیگر با بی‌میلی گفته‌های او را دنبال می‌کند. زن هم از روی عصبانیت روی میز را به ضرب گرفته بود. قاطعانه و وحشی به نظر می‌رسید. گفت:

ـ تو فاقد هر گونه احساسات انسانی هستی. اصلاً متوجه هیچ چیزی نمی‌توانی باشی!

آستین پیراهن «خوزه» را در چنگال‌هایش گرفت و با لحنی عصبانی گفت:

ـ همین حالا باید بگویی که زن حتماً می‌بایست او را می‌کشت!

«خوزه» از روی ناچاری پاسخ داد:

ـ اگر تو به چنین نتیجه‌ای رسیده‌ای، حتماً که حق داشته‌ای !

زن از روی عصبانیت آستین او را تکان می‌داد:

ـ آیا این خودش نوعی دفاع نمی‌تواند باشد؟!

سپس «خوزه» نگاه گرم و مطبوعی به او افکند و با حواس پرتی گفت:

ـ شاید ... شاید!

چشمکی را نثارش کرد و آن چشمک، در آن لحظه، می‌توانست هم به منزله‌ی یک پیمان به حساب آید و هم این که می‌توانست حمل بر شریک جرم بودن گردد. زن آستین پیراهن «خوزه» را رها کرد، ولی هم‌چنان عصبی و خشن به نظر می‌رسید. پرسید:

ـ آیا تو می‌توانی برای زنی ـ در چنین شرایط ـ فداکاری کرده و دروغی بگویی؟!

«خوزه» جواب داد:

ـ این هم خودش بستگی دارد!

زن پرسید:

ـ بستگی به چی؟

و «خوزه» گفت:

ـ بستگی به خودِ آن زن!

زن افزود:

ـ فکر کن همان زنی که بسیار دوستش می‌داری و حتی دلت نمی‌آید با اوبخوابی !

«خوزه» خسته و درمانده گفت:

ـ خوب قبوله، هر چه که تو بگویی، فرشته!

از آن فاصله گرفت. نگاهی به ساعت انداخت . چیزی به شش و نیم صبح نمانده بود. اندیشید که تا چند دقیقه‌ی دیگر، رفته رفته ، رستوران پر از مشتری خواهد شد. در حالی که به خیابان می‌نگریست، با عجله شروع به تمیز کردن شیشه‌ی روی پیشخوان نمود . دیگر زن حرفی نمی‌زد، غرق در افکار خود شده بود. بر روی چارپایه لمیده بود و زیر چشمی، اعمال مرد را می‌پایید. به این می‌مانست که «خوزه» را به سانِ یک شمع رو به خاموشی می‌نگرد. بعد بدون هیچ مقدمه‌ای ـ با لحنی عشوه‌دار و خودمانی ـ گفت:

ـ خوزه!

مرد با گردنی خمیده و با عطوفتی انبوه و غمبار به او نگریست، به سانِ نگریستن ماده‌گاوی به گوساله‌ی زیبای خود! سرش را به این دلیل بلند نکرد تا جواب کلام او را داده باشد. فقط به این دلیل نگریست، چون که طالب دیدنش بود. می‌خواست بداند که باز در همان جاست، یا این که نه. نگاهی که هیچ نشانی از تفاهم یا اعتراض نداشت، نگاهی آنی از روی هوسی زودگذر. زن گفت:

ـ برایت گفتم که فردا قصد رفتن دارم و تو هیچ عکس‌العملی نشان ندادی.

«خوزه» جواب داد:

ـ حق با توست و هنوز هم به یاد دارم. ولی نگفتی که مقصد کجاست؟!

زن گفت:

ـ فرقی نمی‌کند. می‌خواهم به جایی بروم که هیچ مردی میل نزدیکی به زنان را نداشته باشد.

لبخندی مجدداً بر لبان«خوزه» نقش بست. گویی که رمز زندگی را یافته باشد و برای لحظه‌ای، رنگ چهره‌اش دگرگون شد.

پرسید:

ـ جدی جدی خیال رفتن داری؟

زن گفت:

ـ این هم بستگی به تو دارد. اگر تو بگویی که من در چه ساعتی به اینجا آمده‌ام کارهایم رو به راه خواهد شد و فردا صبح، اول وقت از این جا می‌روم و قول می‌دهم که هرگز برنگردم . هم چنین می‌توانی مطمئن باشی که تغییر کلی‌ای را در نحوه‌ی زندگیم خواهم داد.

«خوزه» خنده بر لب و با قامتی استوار، سرش را چرخاند و به او نگریست. زن نیز نگاه‌هایش را به سمت چشمان او متمایل کرد.

ـ اگر روزی نیز راهم به این دور و برها بیفتد و ببینم که دقیقاً در همین ساعت، بر روی همین چارپایه‌ها زنی دیگر نشسته است و با تو حرف می‌زند، نمی‌دانم که تا چه حدی عصبانی خواهم شد و حسودی خواهم کرد !

«خوزه» گفت:

ـ اگر روزی باز آمدی، به این مطمئن باش از هر جا که شده، برایت بهترین پوست پلنگ را پیدا خواهم کرد و به عنوان پیشکش خواهم داد.

لبخندی دیگر بر لبان «خوزه» دوید. بدون هیچ درک خارجی‌ای فاصله‌ی بین خود و او را ـ بر روی شیشه‌ی پیشخوان ـ مجدداً با دستمال شروع به سابیدن کرد. گویی می‌خواست آن قدر شیشه را بساید تا آن فاصله را کلاً محو سازد . زن نیز لبخند او را پاسخ داد، لبخندی از روی رضایت و صداقت. سپس «خوزه» در حالی که دستمال را در روی سطح شیشه‌ای پیشخوان می‌کشید، از آن نقطه فاصله گرفت. بی‌آن که نگاهی به زن نماید، سوال کرد:

ـ چیزی گفتی؟

زن گفت:

ـ هیچ چیز. راستی واقعاً اگر کسی از تو سوال بکند که من در چه زمانی اینجا بودم، پاسخ خواهی داد که دقیقاً یک ربع مانده به شش؟!

«خوزه» هم چنان که سرش گرم کارهای خود بود، با لحنی که گویی مطلب جدیدی را شنیده است، پرسید:

ـ واسه‌ی چی ؟!

به این می‌مانست که تا به حال گفته‌های او را نشنیده است .

زن گفت:

ـ برای این که من این را می‌خواهم و مهم هم این است که تو این را بگویی!

در همین زمان «خوزه» نخستین مشتری دایمی ساعت شش و نیم را دید که از لای درِ متحرکِ رستوران عبور کرد و به داخل آمد. او بی هیچ سلام و خوش وبشی به طرف یکی از صندلی های گوشه سرازیر شد. به ساعت نگاهی انداخت، دقیقاً شش و سی دقیقه بود.

«خوزه» دست و پایش را گم کرد و به شتاب گفت:

ـ باشه. اگر تو این گونه می‌خواهی ،من هم حرفی ندارم، فرشته‌ی خوب من! تا به امروزش هم که هر چه تو گفته‌ای، همان شده است.

زن آهی کشید و گفت:

ـ خوزه نمی دانم که چگونه از تو سپاسگزاری کنم. حال که این طوری شد، پس استیک من را حاضر کن!

مرد به سمت یخچال روانه شد، از داخل آن یک کاسه گوشت چرخ کرده بیرون آورد و بر روی پیشخوان گذاشت. سپس به طرف اجاق گاز رفت تا آن را روشن کند. گفت:

ـ امروز را برای خداحافظی هم که شده، یک استیک نمونه خواهم پخت، فرشته!

زن جواب داد:

ـ متشکرم، خوزه.

زن به فکر فرو رفته بود. مانند این که در جهانی دیگر ـ در اعماق زمین ـ اشباع شده از اشکال گنگ و نامانوس، ادغام شده باشد. او حتا صدای افتادن گوشت چرخ کرده را به دورن روغن مذاب ـ در روی اجاق ـ نمی‌شنید که از آن طرف پیشخوان به گوش می‌رسید. «خوزه» گوشت سرخ شده را دورن ماهیتابه پشت و رو می‌کرد ، و زن این را نیز نمی‌توانست بشنود که چگونه جِلز و ولز می‌کند، با بوی خوب استیک که تمام فضای رستوران را محصور کرده بود. به این می‌مانست که از بستر مرگی نابه‌هنگام رهایی یافته است. سرش را اصلاً بالا نمی‌گرفت، گاه گاهی مژه می‌زد و لحظاتی متمادی، به همان حال باقی ماند. زمانی به حال نخستین خود باز گشت که «خوزه» در کنار اجاق ایستاده بود، غرق درنوری شادمان و مشتعل .

ـ خوزه!

ـ چی گفتی ؟!

زن پرسید:

ـ به چی فکر می‌کردی؟

«خوزه» جواب داد :

ـ به این که از کجا می‌توانم برایت یک پوست پلنگ پیدا کنم!

زن گفت:

ـ تو نیز مطمئن باش که سرقولم هستم. اما «خوزه» ، دلم می‌خواهد که از من بپرسی برای خداحافظی چه چیز دیگری ار از تو مطالبه می‌کنم!

«خوزه» از کنار اجاق او را خیره خیره نگاه کرد، و گفت:

ـ نمی‌دانم چگونه با تو یکی کنار بیابم! مگه قرار نشد که به عنوان خداحافظی بهترین استیکم را برایت بپزم؟!

زن گفت:

ـ آره .

«خوزه» پرسید:

ـ پس باز دیگر چه؟!

ـ فقط یک ربع ساعت دیگر!

«خوزه» برای تماشای ساعت، شکمش را عقب‌تر کشید. سپس نگاهی به مشتری انداخت که باز بی‌صدا و منتظر در گوشه‌ای از رستوران نشسته بود، آخر سر هم به استیک روی اجاق نگاه کرد. تازه در همین زمان بود که زبان به گلایه گشود:

ـ دیگر واقعاً متوجه منظور تو نمی‌شوم!

زن گفت:

ـ خنک بازی در نیار، خوزه! تنها کافی‌ست که یادت باشد، من از ساعت پنج ونیم صبح این جا بوده‌ام!